به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

نکات بیدل

در مطبع منشی نول کشور به طبع مزین مقبول اهل جهان شد

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ

T.C.
İs. Süleymaniye Kütüp…

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı Haci Mahmud ef
Yeni Kayıt No 3352
Eski Kayıt No

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نهٔ با خطرات جز بتعظیم پیش میا و اگر بر تجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا **رباعی**

برگوش تو قلقل ز مینا نخورد
کاندیشه پیغام پری انخورد
چشمیکه گشائی بتامل بگشا
تا از مژه رنگ جلوه با نخورد

شخص ظاهر را بمظهریت ستا تا فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان را برفعت مفخر میندیش تا برای خود پستی فطرت نتراشی **نظم**

گر یافتی اسرار قدم پیش مجو
در فهمیدی ز لفظ و معنیش مگو
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد

غزل

گلهاست درین بهاری بین اثر
بحضور زاویه عدم زده ایم بر در عافیت
که نشاط اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما
به فسون هستی بیخبر شکست شیشه دل خود
بکیم آن همه کاین زمان تبر از و آمده سنگ ما
سخن غرور جنون اثر بزبان حرارت هاست تر
بهزار سلسله میکند سر طره تو ز جنگ ما

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که ز منت نفس کسی نگدازد آتش سنگ ما
کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود
شب خون بخواب پری اثر فسانه های رنگ ما
ز دل فسرده بناله نرسید تاب و تب نفس
تره شکنی بره نظر اگر دهی سخن تنگ ما
ز غبار بیدل ما توان دل نازکت نشود گران

که هزار میکده می دود برکاب گردش رنگ ما
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گداختنی
نفس آن بشار عرق مکن ز حدیث غیرت چنگ ما
گهری ز هر دو جهان گران شده خاک نسبت چشم ما
ببر بد یناخن مطرب از گره بریشم چنگ ما
چه فسانه از ازل و ابد چه امل طرازی حرص کد
که رود ز یاد تو خوی نجو نفس آینه زنگ ما

غزل

نرسیدی بفهم خود و عزم دگر
بجنون سپند زن پی منقار بر گشا
ز فسردن نگس سری به فسونهای عافیت
تماشای جنگی ره سنگ و شرر گشا

بحبابهی که نیستی تره بر بند و بر گشا
طپش خلق پیش و پس ز حیرتی رشته هوس
همه گر موج گوهری بر میدن کمر گشا
سحر نشاء فطرتی ته خاک از چه غافلی

زگران جانیت مباد شود ناله منفعل
شرر کاغذست و بس تو هم اندک نظر گشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فروشیت
نفس صرف جوش کن ز خم چرخ سرگشا

هوس جوع و شهوت شده دام ندامت
به محیط آستانه رگ موج گهر گشا
دل دو ستمت نه لبته بچه غم در شکسته
شقی از خامه طرح کن در مصر شکر گشا
به قلقل زد نوا کای تیز هوشان
نکته زخمخانه آب و رنگ ظهور
یکی طرح جام و لایت مگند
نبوت ختم ام احدیت تا صفات
از و سوی او تا ابد سیر او
فرستاد سوی جنید این پیام
کسانیکه با هوش جوشیده اند
مگر با خواص حقیقت محل
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید
کلیم و مسیحی اگر هست اوست
بجوش است پیوسته خم وجود
هم از درک این گفتگو عاجزیم
ز تو شور انغا و از من عیان
خم بی نشان واند و جوش او
نواجمله نیرنگ خیز ست و بس

اگر از نوع آدمی ز خود افشار خر گشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی بلت
تو برهت نشسته گرهی هست بر گشا

اشارت

همین یک باده در مینا و جام است
دو پیمانه آمد و ظرف شعور
بهر جا کمال یقین نشئه ایست
ولایت رجوع صفت سوی ذات

حکایت

کسی تا چند بر خلق سبب اعتبار
بکام و زبان سرمه مالیده اند
لکن شرم از جرات این کلام
لبش گشت بر قفل معنی کلید
دوئی را درین انجمن بار نیست
همان شور جوش است گفت و شنود
نمیگردد این خم ز مستی خموش
تو در منع معذور و من در بیان
نواهای بی پرده این خمیم
کدورت بلائی تمیز ست و بس

ادب آموز محرمان لب خشکی ست بی بیان
که باندازه قلقلت پری هست و پر گشا
اگر انشای بیدلت ز علاوت بدنشان
صراحی دوش در بزم خموشان
اگر بیهوش است یک ساغر تمام است
یکی گرد اسم نبوت بلند
برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
نه او غیر این و نه این غیر او
شنیدم عجوزی طریقت خرام
نمائی رموز خفا آشکار
نبی زبید انشای راز ازل
که ذکرش کنی تفصیل بزم عوام
که حاشا کرا طاقت گفتگوست
عموم خصوصی نمودار نیست
بضبط سخن ما و تو عاجزیم
بعد رنگ بیخودی آهنگ جوش
ز انگور رامیست این گفتگو
از و می تراویم و در وی گمیم
نکته با مدگویان آشنائی مکن تا

از نیکان بیگانگی مگزینی با قفای آئینه متوجه مباش تا هیئت خود را منقلب نه بینی **رباعی**

حیف از تو دور وزی که مقیم باغی
در آب روی تری در آتش داغی
از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش

نکته اگر طبیعت کسی را مائل خبث و نفاق دریابی یقین شناس که صحبت اکابر در نیافته و پیر تو آداب بر طبع جنبشش در نتافته **رباعی**

سیدان به یقین که سرکشی کم بیداست
از سجده هیچکس نمیکرد ابا
گر طبع نه از اهل کرم رم میداست
گر شیطان صحبتی آدم میداشت

غزل ستمت اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن آ
تو ز غنچه کم ندمیده در دل کش بچمن درآ

بی نافهمی رسیده بو میسند زحمت جستجو
نفست اگر غنون و مد تعلق هوس جسد
هوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام دود تو شد
غم انتظار تو برده ام ره خیال تو مرده ام
چو هوا ز هستی مبهمی بتاملی زده ام سخنی
نه هوای اوج نه پستیت نه خروش هوش مستیت
چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
بکدام آئنه مائلی که ز فرصت این همه غافلی
ز سر وتش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
بدر ای **بیدل** ازین قفس اگر آن طرف کشدت هوس

غزل همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چو غبار ناله به نیستان نزدیم گامی ز امتحان
چه قدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر عنا
همه را بعالم بیخودی قدحی ست از می عافیت
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تاملت
صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل ز زمین فکن
برکاب عشرت برفشان نزدیم دست تغافلی
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد
چمن طبیعت بیدلم ادب آشنار شگفتگی

بخیال حلقه زلف او گرهی خورد به خستن در آ
زه دامن تو سبک شد که درین رباط کهن در آ
که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو و من در آ
قدمی بپرسش من گشا نفسی چو جان ببدن در آ
گره حقیقت شبنمی بشگاف و در دل من در آ
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن در آ
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن در آ
تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه وا کن و بکفن در آ
که بخلوت ادب وفا ز در برون نه شدن در آ
تو بغربت آنهمه خوش نه که نگوییمت بوطن در آ
چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دو چار ما
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما
سر و برگ گردش ما ببین چه خطی کشد بحصار ما
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما
قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما
بغبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما
چه رسد به نسبت پا رسد کف دست آبله دار ما
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

اشارت بگوش نغمه سنج محفل راز | ز قانون یقین می آید آواز | که کهسار است کیر عالم رنگ | ز هجوم آباد آب آتش و سنگ

چه آب آئینه موج تلاشست | عرق پیمائی سعی معاشست | که خاک انجمان گل کرده اوست | جبین حرص نم پرورده اوست
چه آتش گرمی ما و من تو | چراغ وهم زیر دامن تو | کز دود دماغت را بلندیست | عبارت شعله خیز خود پسندیست
کدامی سنگ ساز دل گرانیست | فسرنهای قید سخت جانیست | کز پرواز آزادی نوائیست | قلق گشت و شد زنجیر پائیست

حکایت
شبی کز گریه طوفان کاریم بود | حباب آئینه دلداریم بود

نفس در پردهٔ دل آه می بیخت | نگاه از چشم حیران گریه می ریخت | که ای غافل تو خود هم چشم مائی
ز وضع بیدلی بیدل چرائی | طرب ها کن گرت اشکی و آهی ست | سر هم و درین وادی کلاهی است

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود + در حمت خبر با صلحائی پرداخت متوکلان بے افاقه میگشت و مجبوران را نا امیدی میگداخت **رباعی**
گر حاصل ما بکام تقوی ست بشر + از خشکی برگ تاک مینا سیر است
در روزی کس فرد تردد می بود | از بیضهٔ زاغ جمله عنقا سیر است

حکایت

سر قطره را هوا در گرفت
هوا عقد گردید در سینه اش
ز دریا ندا آمدش کای حباب
کمالات این شیوه نقصانی است
بهر خود تاکی تامل کنی
به بیکاری زندگی مرده
ز خود رفته اما زمین گیر خواب
کلاهی ز داز جهد بر روی آب

که باید دماغی تکبر گرفت
نفس گشت زنگار آئینه اش
ز غفلت ندیدی نقش و نمی آب
که سامان اجزا پریشانی است
محیطی گر اندیشه گل کنی
ز بستر تابوت خواهش وطن
بغفلت فراغی ز اسباب داشت
که ای سرگران بساط ظهور

بدست آمدش سرنگون ساغری
خیالش پشیمانی آورد بار
بهر کس مدد هم خرد کی فسون
به مغزی زد اندیشه فال جنون

اشارت
ز پوشیدن چشم خویشش کفن
همه گر سری داشت با خواب آب
ز سر تا قدم خاکپای شعور

پر از خجلت پوچ مغزی سری
بحیرت فرو ماند بی اختیار
ازین لوح تر خواند آید برون
کز و تا دل جمع رست و در
ز نکبت سرشتان دل افسرده
چو نقش قدم لوح تصویر خواب
طلسمی نگرداند پهلوی آب
عدم را عبث متهم کرده

ز هستی بردن ستم کرده مژه اصل مطلب حیرتم به خونیکه داری نمیری چرا
جنون سوادی که کردم امشب سیر اوراق لاله پیدا
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
حبابی یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا
شکست و رد دلم برنگی که رنگ من گرد ناله پیدا
که گرد پرواز بی نشانم چو بال طاوس هاله پیدا
که ابر در موسم زمستان نمیکند غیر ژاله پیدا
که میشوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا
تو مگر بمن نظری کنی که دمی عرق کنم از حیا
مژه برهم آرم ازین و آن همه یک ورق کنم از حیا
که بهوسم آن گل لعلگون سحری همیکنم از حیا
بمن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از حیا

غزل نشد درین درسگاه عبرت بفهم چندین رساله پیدا
صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چینی
فلک ز صفری که میکشاید بر اعتبارات سے فزاید
چه موج بیدا و هیچ سنگی نه نسبت شیشه ام ترنگی
اگر بعد رنگ پر فشانم ز دام جستن نیفکنم
چو جوش افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل احسان
قبول انعام بد معاشان بخود گوارا مگیر **بیدل**

غزل نمود هستی بی اخر به نقاب شق کنم از حیا
اگرم ده خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
حکمم ز رشتهٔ طبع دون قدحی ز دو عرق تمیم بخون
ز تحکمی که براه دین غم باطلم شده دل نشین
چو ز خاک لاله برون زند قدحی شکسته بخون زند

هوسی اگر بجنون زند همین لنگ کشم از حیا
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم از حیا
من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوح نی ز قلم رسد
بامید فضل تو نازنین همه را نیاز دل است و دین

نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را نهائی تصور کردن است که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نتوان یافت + در مرتبهٔ تخم همچنان از شاخ و برگ

رباعی

هیچ نتوان شگافت
نیرنگ دوی بار ندارد این خواب
ای آنکه سر خلوت و گاه انجمنی
من با تو توام چنانکه با من تو منی
پیوسته بوهم غیر آتش فکنی

نکته از قلندری پرسیدند معرفت چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد هیچکس درین ورطه بنیال نمی افتاد **رباعی**

گر قابل کسب علم بیزادیم
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجائی نرسید
از سعی جنون داد گریبان دادیم

نکته کسب موقوف بر تکالیف جمالی و کلکاری نیست بی تلاشی نیز تلاشی ست و بیدست و پائی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بی موضعی دیگر باعث تشنیع **رباعی**

گر آنکه به تقلید کمر می بندد
آبی دگر ست آنچه گهر می بندد
چون نخل مینه ار ثمر می بندد
از قطره بجمعیت دل قانع باش

اشارت

ز چشم طالبان دانش آهنگ
مبادا محتجب اسرار نیرنگ
که در آفاق هر جا کوهسارست
غبار انگیزی ابر بهار ست
بهر جا نقش ابری با شکوه است
همین تمثال شوخیهای کوه ست
درین وحشت سرا افسردگی نیست
همه آزادی ست افسردگی نیست
زمین گیری که دارد سر گرانی
تلافی جو ست از فیض روانی
اگر کوه از فسردن شد زمین گیر
نشد نومید از امداد تقدیر
برنگی کرد با او ماندگی صبر
که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد
جنون کرد و باین صورت روان شد
بخاری کز دماغ شوق انگیخت
چو اشک اول بروی خویشتن ریخت
معین شد به طبع معنی اندیشش
که سیر خلق بیرون نیست از خویش
همین یک ناله در کهسار پیداست
که بر ما آنچه می آید هم از ماست

حکایت

گذر کرد مجنون لیلی خیال
بر آنی که شوید غبار ملال
دران آب یک موج نارفته پیش
نگه شد دو چارش به تمثال خویش
عیان گشت لیلی بچشم ترش
چو گرداب در گردش آمد سرش
مژه تا برافشاند از خویش رفت
برنگی که نتوان ازو پیش رفت
ز آبش همان سوز دل موج زد
طپش شعله گردید بر اوج زد
که ای عافیت از برم دور باش
زجائم نشود دست سر و باش
چنان آتش از آب بنشیندم
که لیلی دران پرده می بیندم
ندانم محبت چه برق افگنست
که در آب هم لیلی آتش بر نست

حکایت

شنیدم کم مجبوری از صبر دل
نه از سرمه شد نام گشتی خموش
به بیطاقتی داشت ذوق سرود
شب و روز بود آن طلسم نیاز
نه افسون بیجش نشاندی خروش
هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس تا در آئینه انشا می نمود
برنگ نی از ناله فارغ نبود
یکی گفتش این شور بیداد چیست
حصول تو از عشق فریاد چیست
بصبری ست هر قطره گوهر وقار
کند کوه را ناله خفت کار
درین شیوه ناقص نوا بود نیست
فغان سر کسی باد پیمود نیست
گر از ناله وصلش میسر شدی
ز فریاد دل گوشها کر شدی
بنشگر دو از ناله معشوق رام
همو رنگ گل را نگیرد بدام
کسی را که میادی مدعاست
نفس حلقه گردن کمند رساست
خموشی براحت قسم می خورد
که وحشی ز آهو اندر رم می خورد
برآشفت طاقت رنگ سنج
گزین وعظ بیجا بکش بار رنج
درین حسرت آباد هستی لقب
برنگیست هر کس تسلی طلب
سپندی که بیطاقت جست و جوست
همان ناله افسانهٔ خواب اوست
دلی را که از در و خواهد امان
خموشی بود وزیر مشق فغان
جرس را بمنزل همان رهبرست
فغان موج را بر کنار آورست
اگر من نخواهم گل از وصل چید
بیابان آهستان ناله خواهد رسید
نگه گر نشد قابل روی دوست
فغان سیر سازم بیجا بکیه اوست
کلید در جنت و جو ناله است
نسیم گل آرزو ناله است
بشور طلب هر که زد دو نفس
خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
طلب هر کجا پای افشرده است
تامل دلیل دل مرده است
عزیمت آشفتگان جستن خروش
دل جمع کن ناتوان شد خموش
مپرس از طبیعتهای جنس ولم
که بیدار محو محبت و من بسلم
بعبده دیده باید برای کس گریست
که واماند از یار و بی ناله زیست

نکته در عالم آثار کثرت لباس انزوا پرداختن سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جز در انجمن مفروز تا با فسون خیال از تجلی کماهی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمهٔ جمال کسب حرمان نکوشی **نظم**

فرصت داری جز آگهی کار مبند
بر آینه ات تهمت زنگار مبند
هر چند بود یک مژه واکردن چشم
بازست در حضور زنهار مبند

نکته از فولاد گرسنگی که حرارت غریزی به وداع قوای دامن می چیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است هرگاه بمبلغ صعود می نماید تمثالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میگشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبائع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیالست و اگر نه در نفس الامر تحقیق آن دشوارست و مثال شعلهٔ چراغیکه چون روغنش کم شود سراپا در میگیرد و روشن تر میگردد تا بانذک فرصتی بفسرد چون غلبهٔ جوع موجب صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا و جمعی را که با مبدا توجه هست از صعود

این بخارها سطور حقائق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن میدانند
چه دودها ازین آتش نامشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر موشیست
باید فهمید که غیر اشیای محسوسه معین هرچه در خیال پرتو اندازد واهمهٔ سودائی است و خلاف قاعدهٔ اتفاق

آنچه در نظرها شکل بست غبار مینای نظم
من بندهٔ آنکه در ادب گاه ثبات
اگر گلشن نازگردد قد بغیت تو جلوه فرما
لمپذ هستی بزن آئینه نقش جوهر موج صهبا
بهیچ صورت زدور گردون نصیب ما نیست بی تکلف
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عنقا
بهر کجا ناز سر بر آرد نیاز هم پای کم ندارد
نگشت نقش دگر نمایان بجز غبار بال عنقا
بدور پیمانه نگاهت اگر زندان می فروشی
معجز حسن گشت آخر گره زلعل پیدا
یکدو نفس ناله شو از دل دیوانه بر آ
اشک کشته تا کجا ساغر ناموس حیا
ریشهٔ وحشت تری از قفس دانه بر آ
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فسون
دود چراغیکه ئی از دل پروانه بر آ
ما و من عالم دون جملهٔ فریبست و فسون
چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه بر آ
توانائی بطاقت گشت مغرور
خرابات نزاکت هاست کهسار
نگوا سے بیخبر سنگ ست اینجا
دو عالم جلوه دو فریاد آید
همه گر تیشه با سنگی ستیزد

خلقیت درین جنون سرائی بی رنگ
جوعش مجنون بساز دو سیری نهنگ
زبیکر سر و موج خجلت شود نمایان چو دو مینا
نخواند طفل جنون من نام خط ز بیست بلند هستی
زبعد مردن اگر نسیمی غبار ما را برد بیالا
رمید از دیده بی تأمل گذشتی آخر بصد تغافل
تو و خرامی بصد تغافل من نگاهی بصد تمنا
با ولین جلوه دات زد لها رمید صبر گداخت طاقت
نفس برنگ کمند پیچد ز موج می نگون مینا

غزل

تار و تب سبحه سل رشته زنار گسل
غنچه بیا باز تشکن اندکی از خانه بر آ
بیخ کلید در دل وقف جهادت نکند.
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه بر آ
تا ز خودت نیست خبر ور تو خراست تعقل
زو بد خواب زن از کلفت افسانه بر آ
اشارت شبی بتیغ کوهی دجام
که از در آرش بجرات انگنم دور
میاد اینجا زنی بر سنگ دستی
هزار آئینه در زنگ است اینجا
بموجی گر زند دست هوس پا
قیامت بر دماغ کوه ریزد

زندانی اختراع چندین فرهنگ

غزل

ز چشم مستت اگر نیابد قبول کیفیت نگاهی
شوم فلاطون ملک دانش اگر نباشم انگبینی
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را دم سپیدی
اگر ندیدی جبین دل شنیدی واشت آن نالها
زصفحه راز این دبستان زنسخه رنگ این گلستان
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
زعارض دمید بیدل بهار خط نظر فریبی
شور جنون در قفا با همه بیگانه آ
قطره کمی جوش زن بر خط پیمانه بر آ
چون نفس از الفت دل پای تو افسرده بگل
از ره صفت کو دم تیغیست همه دیدانه بر آ
گرد و فسون نیست غره عشق و هست
یک قدم بر خویش کشا گنج زو ویرانه بر آ
بیدل از افسون گریت خرمن آدم نشود
ز بیتابی لسنگی خورد پایم
ندا آمد که ای محروم اسرار
که مینا در بغل خفته است مستی
بیک آئینه گر بیدا دآید
شکستن بید و دیر روی دریا
سر موی اگر بیجا اندیشش درو

زهفت اعضا کند بیطاقتی گرد
نقوش اعتبار دشمن و دوست
نزاکت خانهٔ مینای نازست
اشارت شبی بودم قدح پیمای حالی
سری هر کس دماغی رسا سامان
جوابم داد کای مخمور غفلت
که زهمصحبت میناست در سنگ
نگوئی سیم و زر هیچ شد از سنگ
ببزم خامشان داوند را هم
که بی قطع نفس این شان نیست
شبی داشت با عشق گفت و شنید
که یارب چه آرم من لو الفضول
که فرش است اینجا و عالم کمال
متاعی بجز نقص در کار نیست
برین آستان قیمتش وا شود
میعلیکه رنگ گهر نقش بست
شکست ست انجام و آغار موج

بهر جنس و یکه اندیشد تامل
سواد نسخهٔ یکتائی اوست
درشتی با نزاکت می فروشد
بهستی از عزه کردم سوالی
بما نازد پستی می پرستی ست
نباشی منکر تاثیر صحبت
برنگ شیشه در دستند اینها
ز مینا میدمد مستی باین رنگ
زرشمی کشته دودی بود بر جا
دگر نه خامشی هم بی سخن نیست
به بجز حضور حقائق شود
که باید درین بزم رنگ قبول
ز جنس عبادات علم و عمل
کمال ترا کس خریدار نیست
شکست تو اینجا درستی نماست
نخواهد ز امواج غیر از شکست
بیان گل کند گریه ابر بهار

بود آئینهٔ کیفیت گل
بهر رنگی که چشم شوق باز است
بخارا یا نهی دل سے خروشد
که در نمخانهٔ نیرنگ امکان
که منم سرخوش صد رنگ هستی است
چرا منعم نباشد هستی آهنگ
که بی تکلیف می ستند اینها
اشارت شبی سرگرم عبرت نگاهم
با بلب نظر سیکرد ایما
حکایت شنیدم که شیخ زمان بایزید
خیالش نقاب بمتن کشود
ندا آمد از حضرت ذو الجلال
سبزاست این کشور بی خلل
زجنس شکست انچه پیدا شود
که بجز گرم سر سبز بوسیاست
سلامت سے نبید از ساز موج
که رنگ شکستن نگه و اختیار

غزل بحصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و دامن گسل
کجاست حد در و چه آستان که گذشته تو ازین و آن
ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بفسانه هوس آن قدر مفروش شهرت کرو فر
ز هوای کبر و سرمنی همه راست تنگ فروتنی
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه قرون کمند
کف پای حجله نشین ما بخیال گرد کمین ما
تو ز اشک آنهمه لیس ئه قدمی ز آبله پا طلب
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
چو نگاه حیرت ازین مکان همه چیز رو و بقا طلب
بعلاج شعله خود سری سنی از جبین حیا طلب
چو غبار انجمنی سحر نفسی شمار و هوا طلب
تو بذوق منصب ایمنی زبر شکسته هما طلب
عملیکه از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب
سیلی آرزوی جبین ما بجبه اغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوهٔ بی‌نشان بغبار آئینه‌ات نهان
طلب تو بس بود آن قدر که ز سعی بیری اثر
خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی بطرب کنی

غزل

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
سحر گلستی در آمد از در پیام گلزار وصل دربر
هوائی اشتق انتظارم زخاک گشتن چه باک دارم
بجست و جوی طرف شتابم چهان جنون ارو اضطرابم
ز گلشنت ریشه بخندد که جرخش افسردگی بسپندد
به عشق نازد دل هوس هم ببالد از شعله خار و خس هم
باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
ز سجدهٔ خجلت آور من چه ناز خدمت کشد سر من
اگر بهارم تو آبیاری دگر چراغم تو شعله کاری
کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند نگاری

نفسی به صیقل امتحان بر واز میان و صفا طلب
بخودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ و صدا طلب
ز حقیقت انچه طلب کنی بطریق بیدل ما طلب
زبوی گل تا نوای بلبل فسردهٔ تمهید گفتگویت
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ بندد نثار کویت
هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
زبر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت
چو ماه نو نقش جام بندد دلی که تر شد بآب جویت
بهاست سر رشتهٔ نفس هم نقد را فسون جستجویت
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت
که خواهد از جبههٔ تر من چو گل عرق گرد خاک کویت
ز حیرت من خبر نداری بیارم آئینه رو برویت
بضاعتم پیکر نزاری ست انگشتم پیش تار مویت

نکته گواه قوت جسم آدمیست سعی در اداء شرائط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذا است که به تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بفضای محبت ذو الجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها برجوع سر منزل جمعیت

نظم

آن دولت جاوید که خلدش نامست
با خشک و تر مائدهٔ لیل و نهار
رزقیست که بی تردد آید بکنار
قانع شو و جمعیت دل مفت انگار

مناجات بحضرت حق

الهی تهمت آباد ظهوریم
سراپا اشک بیتابی عنانیم
درین دریا گسستن میر و دیش
نه پایی از نفس پیدا نه جایی
ز نقد خود داشت گنجینه

ز هستی تا عدم یکدست و دریم
قدم پیدا نه پرواز خود داریم
چه خواهد موج از بیتابی تو هوشیار
درین دریا جنبش رفتن
بار آتش کاکل مشکبار

کمند نارسائی صید آهیم
عنان ماکه دارد جز چکیدن
طلب سرمایهٔ شوقیم یا تو

حکایت

حتی ها فشاندی جیب و کنار

چراغ خامشی برق نگاهیم
دلیل ما که غیر از نارسیدن
اقامت آرزو داریم جا کو
شنیدم ز بلی صبح آئینه
بتدبیر تعطیر غنام و سحر

چو موی بلبندش گذشت از کمر
ز رمز عیان چشم اگر آشناست
که سر رفته آخر بپا میرسد
خلف راز او ضائع اهل رسوم
لب مو کاسهٔ پور معنی فطر
فتادم مگر زاب این پیچ و تاب
هنوز از خیالش خیالم پریست
مبادا این عبارت بپوشد نظر
شو مائل آب و رنگ فریب
کز آن آب ظرف مقید تهیست

صلا داد کامی متوشگافان راز
جو هر کار سر ابتدا انتهاست

حکایت

که سرگرم ترتیب دستار بود
بدین شغل باطل بپیچ آلفت بر
خضر زین ادا رنج الفت گرفت
جبین از نم انفعالم پر است
باین پرده گر محرمی بایدت
مباش از حضور خضر بی نصیب
چه خوش ست گر بود آنقدر هوس منتظرت

مباش شید غافل ز حسن مجاز
ز موی سر اندیشه و امید سد
شنیدم ادب کرد مولای روم
به نسبت و کشادش گرفتار بود
که یکبار من هم بحکم شباب
ز من مدتی ترک صحبت گرفت
ز تشویش کسوت بکش در دهر
کفن باید از جامه یاد آیدت
خضر تشنهٔ مطلق آگهی ست
که ران بکان چو قدم نهی خم گردشی نخوردت

غزل

به دو روزه مهلت این قفس دلت آشیانه صد هوس
چو گل از طبیعت بی نشان بخیال دشتی آشیان
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه عروج نغمهٔ رفتنی نه متاع نشهٔ فطرتی
همه جاست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت کاوشی
ز فسون مطرب و چنگ آن مکن آنقدر اثر فغان
غم نشه بیهوده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
طلبی که از تو بجا رسد ببرا رفت چو بیا رسد
ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام بیدل ما نگر

غزل ای پرفشان چون بوی گل نیرنگی از پیراهنت
با صد حدوث کیفیت و کم از مزرع تا رفت دم
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
تجدید ناز آشفته هر رنگ لباس آرایشت

نه آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت
به برهنگی ز دی این زمان که دمید پیرهن از برت
نه توانائی و نه قیاس تو چو گشت ندرجامه زپیکرت
چو غبار و اعظ عبرتی و هواست مایهٔ منبرت
تو چنان مرو که ز گردشی بکجی زند خط مسطرت
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت
حذر از بلای فسردگی که رسد ز منصب گوهرت
سر آرزو بکجا رسد زند ماغ آبله ساغرت
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرت
عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت
یک ریشهٔ شوخی نه زد تخم دو عالم خرمنت
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت
بی پردگی دیوانه طرح نقاب افگندنت

در وادی شوق یقین صد طور سودای
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنت
دل را بحیرت کرده خون پر عقل زد برق جنون
در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
شور دو عالم کاف و نون یکباب بیرون

هرجان برون جوشیده خود را نخود پوشیدهٔ
مارا بجا کرده آشنا هنگامهٔ من باختی
حسن حقیقت روبرو شمعی فضول آئینه جو

در نور شمعت منفعل فانوسی پیراهنت
نی عشق دانم نی هوس شوق توام پیرا بس
بیدل چه پردازد دگر کای من ناجستیت تا

جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه ها
ای صبح یکعالم نفس اندیشهٔ دل سکنت
نکته ریاضت صفاے

باطن می آرد بشرط اعتدال و ضعف بر قواے می گمارد بافراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را
باصلاح آوردنست نه اجزاے صالح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زدودنست نه آئینه را بشق
صیقل فرسودن بحکم قدر دانی وجود از اغتیاء هیچکس بریاضات شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج و بخواب
و خور نیز نپرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج **نظم** بنیاد جسد که کارگاه اسماست روزی دو بحکمت طبیعی برپاست
بر صوم و صلوة بر میفزا کانجا تعدیل بهر امر کمال عرفاست **مناجات بحضرت حق**

الٰهی حیرت سازم چه باشد
سخن حمد تو بیهات این چه حرفست
بجرم حرف چون کلکم مفر ساے
جبینم بود در خط جبین کم
برین یک نقطه لوح بی وفاے
سخن بیدل همان نقش جبینم
زفهم نقطهٔ خود ذره نومید
سراپا صفحهٔ خجلت نگارم
حبابم محو طوفان خم و پیچ
مبادا این بهستی متهم رس
زجیب من برون آ لیک بی من

شکست رنگ دارم چه باشد
شکست دل بچندین ناله افتست
زبانم لغزشی دارد ببخشاے
کفی در نقش جبین آستین کم
نوشتی آنچه آنرا هم تو دانی
نگین گل کرده از نقش نگینم
چه خواندستی خط مضمون خورشید
بهر رنگی که هستم شرمسارم
که یک دریا بنالم تا شوم هیچ
قوای هستی بفریاد عدم رس
زتن تا چند پنهان باشی ای من

بدرمان قبولی تا برم راه
سپندم ناله در بنیاد دارم
دو روے بیش جام هستی من
بکلک قدرت آن خط آشنا شد
ندانم چه مضمون داشت آن خط
ثنای کاتب از خط کی رود بیش
ندارد نسبت حمد تو ادراک
بگویم گر رساند سر کشیدن
برنگی گر رسم گلشن فروشم
تو در آغوش و من داغ جدائی
موہم اندوده ام هوش و شتاب

چو در دم هرزه گرد کوچهٔ آه
بزیر داغ دل فریاد دارم
بابال بود ماده هستی من
ز بس بالید پیشانی تماشا شد
که وحشت آشکار او نهان خط
نگر کاتب نفهمید حرفی از خویش
چه نسبت خاک را با عالم پاک
همان چون ناله پنهانم زدیدن
نمی گر نقش بندم بحر جوشم
چه باشد گر بدن زین پرده آئی
بهیچ آلوده ام ای جمله دریاب

حکایت مجنون یکی گفت ای بخبر
بهارت عیان بود لشناختے
که لیلی بشرط شهود خودست
چو من رفتم از خود نشست این غبار
بنومیدی آن آتش افروختم
صفتها بغارتگه ذات رفت

دران دم که شد لیلیت جلوه گر
زصبح غبارش نفس زد سرے
دلیلش نمودش نمود خودست
ببرقے زدم خرمنم پاک شد
که آئینه با جلوه وا سوختم
زخود گم شدم جست وجو هم نماند

زغفلت چرا هوش درباختے
نجندید زان شعله خاکسترے
زمن بود سوز طلب آشکار
فلک داشتم طعمهٔ خاک شد
دمی گر نفس اعتبارات رفت
چو من از میان رفت او هم نماند

یقین شد که طوفان اوهام بود
نفس جیب بر شمع خود در فکندے
امیدی بدل بود آتش زدم
شبی داشتم سیر میخانهٔ
تپ و تاب موج نیاسودگیست
ز قانون تحقیقم آمد بگوش
تامل نداری نگه سرسریست
چو تمییز در امتحان آیدت
درینجا گمان تسلی مبر
بنائی جهان بر سر آفت ست
مِی عافیت وقف این جام نیست
زخمهاے این بزم راحت گداز
دل آندم که خون گشت می میشود
جگرها بخون جنت میخانه شد
چو خم میدهد نشئهٔ عشرتے
شکست ست مصروف این ظرفها
سراغش خرابات بی رنگ و بوست
درین بزم تا کی توان شد گرو
زراحت نشان نیست یعنی ز ذات

چه لیلی چه مجنون همین نام بود
ز هستی غرض نفی خود بست و بس
شدم بیخود و جام بخشش زدم
زاندیشه در دست پیمانهٔ
درین عشرت آباد گفت و شنفت
کهای ساغرت رفته از چنگ هوش
دلت لیک در فکر راحت گداخت
ازین خانه هم دل بجان آیدت
زدیر و حرم تا مقامات دل
در اوقات آسودگی تهمت ست
خمر در انفعلت مکن متهم
عیانست پوشیدگیهای راز
بجز نیز سامان عشرت کجاست
زبس رنگ گردید پیمانه شد
ولی عافیت کو درین عرصه گاه
فنای ست مضمون این حرفها
چو خواهی بآن نشئه موصول گشت
نه خم گل کند نه قدح نی سبو

هوس راحت مشق ز خود رفتنی
همین گرد افشانده دارد نفس

حکایت

که عالم همه کلفت آلودگیست
همین وقف میخانهٔ عیش ست بیفت
خیال تو مصروف فهم آوریست
سراغ تسلی بمیخانه یافت
طلسم ظهورست اے بیخبر
نخوشید خرحمت آب و گل
ظهور امتحان گاه آرام نیست
نه ساز ظهورست میخانه هم
طرب صید کس مفت کے میشود
اگر نشئه دارد آن خونبهاست
زمین گیرے از نشئهٔ راحتے
که اینجا سر از جیب دارد نگاه
گر آسودگی مقصد آرزوست
ز اسباب تقیید باید گذشت
که تا ظرف با فیست یعنی صفات

نکته اعتبار خضر در نوع انسانی ظهور نشئه ایست که هرچه منظور باطنش گردد
هرچند آثار و توعش ظاهر بعنا دو شر متعلق باشد اما تامل در اقدام آن جائز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور
از قوه بفعل آرد و مبنی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با مور مروج کونی موازنه نماید و آنچه مطابق خیر بیند
بکار فرماید **رباعی**

قول فعلی که مشعر خیر و شرست

شخصی ست حقیقی تنزه مرآت
زان شخص مدان غیر ظهور خطرات

گل کرد درین چمن لعبد رنگ صفات
نکته قرب الٰهی جنون دارد و
قرب دنیا هوش درینجا دانستها مصروف تعلق اسباب ست و آنجا هرچه غیر اوست فراموش پس معاملات
اهل دنیا با اهل الله راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم بنسبت مجنون نشاید **رباعی**

تنزیه خرابات هوس نیست تماشا	حرز بهمت و حضورش نیست وا	انجا چه بکن آن زدن ولت فقر	سقف و دیوار زرنگار اینجا نیست

غزل ره مقصدی که گم است و بخیال می‌پرستی
زفسانه سازی این ره آن که رسد بمعنی بی نشان
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
ز زبان شمع خیال کن سخنی ست عبرت انجمن
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تماقتی
نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه وارسد
چه هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته نه فراهمی
به هوا مکش چو سحر علم بجهان فسون هوس ادم
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئینه گمان
نجم ز ننگ حقیقت که چو حرف بیدل بزبان
غزل اگر دماغم درین شبستان خمار شمع عدم نگیرد
دران دبستان که سعی گردون محک بخط کهکشان نگیرد
درین قلم و کف غبارم بهیچ کس همسری ندارم
ز عرصه اعتبار گوئی سر سلامت توان ربودن
نفس بخمیازه میگذاری لب ساز نقش نگین نه نازی
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش
نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
خیال نامحرم گریبان دواند مارا بصد بیابان
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصه نیازی
اگر بنازم ز دور همت نیم خجالت کش غرامت
دلست منظور بی‌نیازی ز غفلت آزرده آن شکار بی
نه در این مکتب تعین کدورت انشا گری چو بیدل

تو هیچ شعبه نیرسی چه نشسته میگذری عبث
نه شکسته بال دریبان بهوای او نه پری عبث
همه بی‌بحیال خود که تو ئی همین قدری عبث
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل تری عبث
چو یقین زند در امتحان پی عمر در سپری عبث
دل شیشه گر بغبار رسد نه طپد بوهم پری عبث
چه قدر ستمکش مبهمی که چنین نه وتری عبث
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث
بنظر نه و بگوش ها ز فسانه در بدری عبث
ز حشمت ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد
کسی ز قدرت چه وا نگارد که دست خود را قلم نگیرد
کمال میزان اعتبارم نشسته است کز ذره کم نگیرد
گر آمد و رفت این نفسها بباد تیغ تو دم نگیرد
که نام اقبال بی‌نیازی لبی که نا بد بهم نگیرد
حذر که باد دماغت آخر بتیغ نفخ شکم نگیرد
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
چه سازد آواره در دل که راه دیر و حرم نگیرد
کرنت سربلندی آنجا کسی بدوش الم نگیرد
کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پایی که خم نگیرد
کسیکه از جلوه شرم دار شکست آئینه کم نگیرد
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد

نعت

زبانم قابل حمد خدا شد
دو عالم چون صلف سر رشته گم گشتم
نکرد آن جلوه خبر ساز نگاهی
محمد ظاهر و باطن خدا وند
صدا و ساز یکتار است اینجا
زبان تا میگشائی موج پیداست
سخن غیر از دوئی سازی ندارد
سحر آئینه هم پرداز دل بود
تامل صرف کار این و آن شد
یقینم شد که در هر قطره دریاست
نصیحتگر بمی اعظ آماده داشت
نخستین گفت از جام می ساده کن
بجوشید رندی که ای بیخبر
که تا جام می در کف همتست
در فقر زن بادشاهی طلب
ولی جای رحمیست گر آگهیست
شبی داشتم وجد بیتابیی
زبس کز طپش نالهٔ دیوانه شد
که ای بیخبر در خرابات هوش
تو محوی بجرات مشو متهم

که با نام محمد آشنا شد
کز آمد گوهر ناش بد بستم
نبود آن سیم جز بر خود گواهی
مدار موج جز با بحر پیوند
گهر یک موج هموار است اینجا
دگر خاموش باشی جمله دریاست

دل از تفسیر این آیت آگاه
ز آغوش احد یک میم جوشید
زاحمد تا احد چیزی نیفزود
نگنجد در احد غیر از احد هیچ
چه موج و بحر با موج است یا بحر
خموشی فرگریبان بحر ریزیست

اشارت

صفای اتیا ز آب و گل بود	نخستین کز تحقق کرد آغاز
چراغ خلوت سر یک عیان شد	نهال از خاک گلشن زد نفس راست

حکایت

نفس گرمی مست باده داشت	که از الفت می بفشانده دست
دگر خویش از رحمت آماده کن	ببزم کرم دست ساغر کمین
ز حرفیکه گفتی نبردی اثر	ببستان ز تمهید انکار می
دلت هرچه خواهش کند همتست	دو عالم بچنگ دعا خواستن
ز مینا و جام انچه خواهی طلب	دمی کار زد و شد ز می کامیاب

اشارت

در آئینه ام بود سیمابیی	نفس مایل صد نوا گفت گو
غباری تماشای میخانه شد	بر آهنگ ز و قلقل شیشه
همی جام مینا ز بالست گوش	بهر جا شود قلقل شیشه حرف
لب ساغر سیر گردش رنگ هم	

زرزم معنی الحمد لله
که بیرنگی لباس رنگ پوشید
اگر میمی فزود آنهم یکی بود
یکی در یک گم است اینجا عدد هیچ
بغیر از اسم گو موج و کجا بحر
زبان آرائی اینجا موج خیز است
خموشی خبر خود آوازی ندارد
برو ز آب و خاکم چشم شد باز
حباب از آب خود جوش نفس داشت
نهان در کف خاکی جهانیست
خمار می وصل نتوان شکست
ندارد دعا بی اجابت قرین
عیان گشت تعظیم اسرار می
لب طلبست در گوری از آن آستر
دعای مگر گو مشو مستجاب
بدست که از جام مینا تهی است
هوس برق تار هزار آرزو
بحیرت دو دیدار قدح شیشه
چه لازم نفس ز یزدت خون حرف

نکته در اعتبارستان نتایج عنصری حقیقت خود
رایک شخص تصور کرد نست باید نمود که مرتبه جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه نبات هیولا
آن بحسب میلان هوای نشو و نما و مرتبه حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان مشخص

رباعی

معمور فطرت جامع آیات	گر هست جماد آشنات دز رنگست	در نامیه شوق تو بعرض رنگ است
حیوان آثار نا شناسائی تست	ای رمز عیان انچه بلا نیز رنگ است	نکته در افراد نوع انسانی به طبایع

که حکم اشیای کونی غالب ست ناگزیر ست از سامان تدبیر قلاش و بر از جبه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد

بی اختیار در عذر تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائی است و خاص نسبت تنزیه و
آراستگی و بی پروائی رباعی
بیکاری وضع بیدلان افتاده است

عالم مشغول حاصل فضل و هنر
یک پرده ز ساز این و آن نازک‌تر
سنعم سر گرم دستگاه کرّ و فر

غزل

من آن غبارم که حکم نقشم به هیچ عنوان در نگیرد
نشد ز سازم به هیچ عنوان جنون خروشی دگر پر افشان
باین گرانی که دارد وام و ز رخت چندین خیال دوشم
براه یاسی است سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
دل از فسون امل طرازی بجد گرفتست سرزه تازی
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
دلی که پرورده آب نازش باتش عشق کی گدازش
گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد زین بیابان
قبول سرمایه تعلق کمین گه آفتست بیدل

اگر سراپا سحر بر آیم شکست رنگم اثر نگیرد
خرابی که یارب درین نیستان بر بنوایم شکر نگیرد
چو گشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم لب بسر نگیرد
کسی خبر آغوش بی نشانم چو اشکم از خاک بر نگیرد
سبا دشرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد
طپید بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد
چه ممکن است اینکه رشته ما چو عقده گیرد گهر نگیرد
ز هر چه گیرد خبر نخواهد ز هر چه گردد جنون انگیزد
گلی که تعمیر رنگ دارد چو جوشش در آب زر نگیرد
چو شیشه بر سنگ خورد و سازش کسیش جز شیشه گر نگیرد
تو هم باین رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوایت بسر نگیرد

غزل

همه راست ز انجمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
چه قدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان
نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه برے اثر
شرر طبیعت عاشقان به فسردگی ندهد عنان
بکدام آئینه جوهری کشم التفاتی ازان پری
بتلاش معنی نازکم که درین تسلسل و امتحان
ز معاملات جهان کده تو برآ ازین همه دام و دد
بچنین جنون کده ستم ز تظلم تو کراست غم
همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام

من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل بسری رسد
ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد
بره ویم در بیت القدر که بما ز ما خبری رسد
تپ موج تا نبری گمان که شکسته گهری رسد
نکر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد
ترسم اگر من ناتوان بخمم بکوکری رسد
عف عف سگی بسگی خورد و لگدی خری بخری رسد
بهزار خون طپید از الم چو رگی به نیشتری رسد
تو اگر ز خود روی آنچنین تو بجاز تو خوبتری رسد
ز فقه جنیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

زکمال نظم جنون اثر بگداخت بیدل بیخبر
چه قیامتست بران هنر که به هیچ و بی‌هنری رسد

قدح کرد روزی زمینا سوال
خیال قدرت سرو گلزار یار
لبت از چه رو در سجود و نیاز
ز شبل تو خضر حقیقت نما
باین رنگ طاعت ندیدست کس
کلای جثیت از نور غیرت تهی
نماز چنین کردن عین خطاست
چه خواهم رکوعی بجا آورم
تو هم این گروه ندمت مال
ازین غم بدل خون شدم جز
بکی غافل از رنگ ما و توئی

حکایت

صفائی دلت صبح انوار یار
چو گل میکند شوخی خنده بار
براه طریقت ز بیداد خطا
بقهقهه نماز اختراعست و بس
نداری تو اوضاع دهر آگهی
اگر خون من میگداز در رواست
بر آرند از سینه مغز سرم
شمار بر خویش خونم حلال

جگر تشنه حسرت قلقلت
اگر این نمازست قهقه چراست
زد و شد این شیوه مهلت شعل
مرای ز حیرت جنون ساز شد
همه چشمی و نیستی دیده ور
که از طاعت حق درین انجمن
فشارند در سجده حلقم چنان
که داد است بر قتل عابد صلا

حکایت

نو آموز نیرنگ عالم دوئی
گرفتار شد هر قدر بیش دید
بحیرت نظر باز صد رنگ بود
هم از خویش اندیشه غیر داشت
تو گوئی دلی رفت از سینه اش
جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
کسی یار با زخود نکرد و حیله
که هم بر تو نقش تو وا مینمود
چو گردید تحقیق آئینه وار
بنالید در ماتم فهم خویش
ز تمثال آئینه اکراه داشت
ز آئینه رنگ ملالت چه است
نگاهی بخویش آشنا داشتی
فرو دم بخویش آنچه نتوان فرود

ز طاق سراپا فت آئینه
تو همیکه تمثال قدسی سرشت خلق
چنین برد با خویش عمری بسر
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش
زد از ناله در جیب آرام چاک
ز سیلا تغیها بهر سو که رفت
رفیقان که این فرد با رفتند
گر آئینه دیگر آری بکف
ز رمز تو هم خبردار شد
رخ انفعالی فکندش نقاب
بهر جانبش آئینه گشتی دو چار
چو زین صفحه خواندی بچندین نیاز
نفس زد که از وهم غفلت اثر
کنون شست زنگ خلاوهم

دران آئینه صورت خویش دید
ز هر جلوه اش حسرتی میفزود
گل و حلقه اش ریشه غیر داشت
که ناگه ز کف رفت آئینه اش
شکست دل انگیخت طوفان آه
نفس خون شد و ناله با ناز صدا
کای بیخود ان لوح آئینه بود
طلب پیشه را بعد تفتیش کار
خجل گردش اندیشه و هم خویش
دگر تا نفس بر لبش راه داشت
بکی گفتش این انفعالت چرا است
درین گل چمن رو نما داشتی
نمودم تو هم آنچه نتوان نمود

که بود از تو روشن دل وجد و حال
نظرها کمینگاه رنگ لبت
دگر لهو باشد سجودت کراست
که از آستان کج خرامیست جبل
بخون جگر حلقه بردار شد
همه گوشی و از جهان بیخبر
شده عالمی تشنه خون من
که خون جگر ریزدم در دهان
که گفتست خون بصلی مباح
بر اوضاع دنیا نخندم چرا
صفا در بغل طبع بی کینه را
چو معنی نهفت از تقاضای خلق
در آغوش و همی رفیق دگر
چو تصویر حیران تصویر خویش
چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک
نشانی ز گم کرده خود نیافت
معمای از جهد و شگافت بند
جهان جلوه هایست شیدست صفت
ز خوابیکه سیدید بیدار شد
که صد آئینه از جبین زد بر آب
نگه را ز مژگان گرفت بخار
خط اعتبارات نیرنگ باز
دمی چند با غیر بردم بسر
بنای اثرهای تا دانیم

یقین شد که در بحر اسرار من / همان بود آئینه دیوار من
تماشای خود غیر خود گشتن ست / چو آئینه با خود دو رو گشتن ست
سیاریکه صافست مرآت او / چه لازم کشد تهمت رنگ و بو
مرا گرچه با من بدل مینمود / بیکتائی من خلل مینمود
رسن وهم دارد دوئی پیچ و پیچ / نجو تا نظر کرده دیگرے
گل باغ وحدت کنون غنچه گیر / دو باشم چرا چون بمعنی یکم

نکته نبوت امریست معین مکشوف مراتب جمال و ولایت حقیقتی مبهم مستتر پرده جلال فهم بر هر چه معین باشد رحمت تاویل پسندد و درک آنچه مبهم ست بی تامل صورت نه بندد رباعی

بیدل رقمی خفی جلی میخواهی
اسرار نبی رمز ولی میخواهی
خلق آئینه است نور احمد دریاب
حق فهم اگر فهم علی میخواهی

نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دوچار تخیلش تواند شد و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیاراسته که بسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند گشود اعانت فضل حق به صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ زنگار برداریم و امداد فنای مطلق بساط یقینی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار بر آریم رباعی

فردوس باتفاق ارباب علوم
آن سوی ثوابت و برون ست و نجوم
یعنی این سعد و نحس باور نظر ست
جنت ناممکن ست و جنت معدوم

غزل

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
ز دستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت
چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد
سماجت ست اینکه عالمی را البسر فگندست خاک دولت
سبک نگردد بچشم مردم کسیکه خود را گران نگیرد
ز دست رفتست اختیارم بپارسائی رسید کارم
لباس وحشت بپری برآرم که دامنم آشیان نگیرد
بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور رحمت ندارد امکان
ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زینهار نگیرد
متاز بر پایه تعلق که کاروان متاع همت
بچارسوی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد
ز خود برآ تا رسد کمندی بکنگر قصر بی نیازی
به نزد با نهاسے جبین دامن کسی ره آسمان نگیرد
اگر بعزم کشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل
که تیر پرواز را نشاید و میکه بال از کمان نگیرد
کج ست طور بنای عالم تو نیز سرکش بکج ادائی
که شهرت وضع راستیها چو حلقات رسنان نگیرد
در آتش عشق ما نسوزی نظر بداغ و فسانه دوری
کز از چراغ هوس فروزی تو را فسرده نان نگیرد
فتاده را ز خاک بردار یا مبر نام استطاعت
کسے چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد
اگر ز وارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ بیدل
که همت آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد

غزل

بکدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد
شب خون بغیر حضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آنکه از دل گرم کس بتسلی کشدم هوس
بطلسم در آئینه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد
نگرفت گرد نه آسمان سر راه سبزه خرامیم
نگرم تامل نقش پا مژه به پیش نظر کشد
دل آرمیده بجنون کشش ز تلاش منصب عزتی
که فلک بر شتر اگو بهت نکشد ز خلعت اگر کشد
ز لب فصیح و فا بیان بحدیث کین ندهی زبان
ستم ست خلل اگر کشی به ترازوے که شکر کشد
نپسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت و حشمتیم
که چو موج آبله پاے غم ز انفعال گهر کشد
ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهیم
نگر از حیا عرق فنیم که مراز دیده بدر کشد
بحدیقه که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه ثمر کشد
بسجود درگهش ای عرق تو زنی نمی نماترے
که مباد سعی جبین من بفشار دامن تر کشد
نظرے چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
بنشینم آن همه در رهت که قدم ز آبله سر کشد
سر و برگ همت می کشی ز دماغ بیدل ما طلب
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد

اشارت

وجود تو لفظیست حیرت رقم
نماید ز هر صفحه اعتبار
نه جنبان شدن لفظ اصلاح جانی
تو این لفظ معدوم هستی مدان
نگه گرچه سیر جهان میکند
جنون نقش تحقیق از ون برده است

بخط خفی و جلی آشکار
نگر دید از ذهن کاتب جدای
بغیر از غبار توهم مخوان
سفرهای وهم و گمان میکند
ز آئینه تمثال بیرون زدست

بخارج اگر داد عرض شهود
وگر جک شود آنچه نفس نوشت
خیالات موهومی آشفته است
نگر دست بر هیچ منزل عبور
کس از نقش این پرده آگاه نیست

که تحریر باید بخندید بر قلم
حبابیست از جلوه آتش دل نمود
دل کاغذش لوح محفوظ اوست
وگرنه بقا در عدم خفته است
نرفتست از خانه چشم دور
که مینا ز هیچ سو راه نیست

چه مقدار حیرت فسون رفته است
سحرگاهی از چشم بیدار فهم
بر اندیشه وضع قانون زدم
ورین صورت آئینه ها کار چیست
کسے محو تفصیل باشد چرا
که ترتیب این نسخه سحرکار
فزودند یک عمر در زیر و بم
حقیقت نشد مختلف از مجاز
بکثرت همانست کاندر احد

که هم در خود از خود برون رفته است
چو مژگان گسستم رگ خواب وهم
کزین پرده شور که هیک شد
بهم بستن این قدرت تار چیست
به مضراب منکر عرفان کمین
مثالیست از عالم اعتبار
تلاش دوئی ز دلعبد تا چنگ
همان یک نوا داشت این جمله ساز
ازین اعتبارات کثرت اثر

اشارت

نگه داری از پرده بیرون زدم
ز ساز دگر نیز سے میکشد
ز اجمال اگر گل کند مدعا
خروشند سازی نوای یقین
نوا آزمایان ساز قدم
که شاید بگردانند آن نغمه رنگ
پس از امتحان شد یقین کان عدد
خلل نیست در وحدت معتبر

با فسون این تار و پود مضراب
چو بر هم زنی نغمهٔ وحدت است
چو قانون دو عالم بابن دستگاه
ز چندین زبان یک سخن آشکار

بران نغمه نتوان فگندن نقاب
بچندین عروق و پی اندر بدن
طلسم ست موضوع یک شعلهٔ آه
ز صد حرف یک مدعا حاصلست

که این رشته‌ها مجمع کثرت است
نیابی مگر یک طپش موج زن
بصد برگ و رنگ تو شعله کار
ز صد راه مقصود یک منزلست

نکته تقوی اهل دنیا منحصرست دامن از لوث ظاهر چیدن بانضباط شرائط صوم و صلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل مناهی للطلب درجات فرجات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از خطرات اسناد صفات بپاس ناموس تنزه ذات

رباعی

از هر چه جز او ست رنج مخمور بهاست
هان گرچه نشاء دستگاه تو رساست
ای ذات پرست از فضولی بگذر
آلاهی را رحیم و رحمان چه بلاست

نکته فضل حق نعمتی ست بیحساب کجا امتیاز تا غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی ست بی نقاب

نظم

کو چشم تا نظره بردارند
در عبادتها ست کبر عرض ترکیب سجود
کاین خران بی‌دم چند از غوای آدم شوند
انبیا عمری نفس‌ها در تردد سوختند
تا در این صورت دمی سوی گریبان خم شوند
کین حقیقت غافلان شاید بنحو دم محرم شوند
سعی ناموس کرم معروف این شغلست و بس

غزل

جگر بداغ که می نشیند نفس تا کجا که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینهٔ طپیدن
درین گلستان تمام امروز تحکلاه که میخرامد
نگه بهر جا رود چو شبنم ز شرم سیماب آب گردد
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موسم هستی
رم غزالان این بیابان بدین نگاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت رسد ز هستی
اگر بداند که هیچ با بجلوه‌گاه که میخرامد
ز اوج افلاک گر بداری حضور اقبال بی نیازی

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد
به پردهٔ چاک این تماشا فروغ ماه که میخرامد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
بابن سر برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
بهر نزه در پردهٔ من دماغ و رنّام تن نم
نفس بجیب غبار دارد همین سیاه که میخرامد

مگر ز حشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال **بیدل**
وگرنه آن برق بی نیازی پی گیاه که میخرامد

غزل

عملیکه سر بهوا خم از همه بیگرت بدر آورد
نه چو موج جنون بهزار سر قدم از سرت بدر آورد
بگذر ز شیوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن
که ز قید عالم و هم وطن بدو ساغرت بدر آورد
هر قبول ورد طلب سبب که غرور چرخ جنون حسب
بدر یکه خواندت از ادب زبان درت بدر آورد
ز خیال الفت خانمان بدر آ که شحنهٔ امتحان
نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوقار گرنه سبکسری حذر از غرور هنر دری
که بسا دخنت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا مذهب لقا بگمار نشهٔ مدعا
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو
من و سجدهٔ پس زانوی که سر از درت بدر آورد

نه بتامل انس و جان به لطافت بدنت نشان
مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد
به بضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولیت
که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد
من **بیدل** از خم طره ات به کجا روم که سپهر هم
سرخود بخواب عدم نهد که ز حیرت بدر آورد

اشارت

که افتاد از آغوشش مطرب جدا
طرب رفته و ماند خمیازه
دل اما فرو رفته در چاک و بس
مباشید غافل ز وضع ظهور
نگر دو عیان بیگمان و شکی
چو در پای خوابیده رفتار گم
ظهورش در آغوش ربط هم است
نه خیزد نوائی بیکدست هم
درین بزم گر مهر و گر کینه است
ز ربط دو واحد جنون خیز شد
زبان از دو سو تا نه غلطد بکام
محالست در جلوه آید رقم
غرض سوجهای محیط ظهور
ز وحدت بوحدت قدم میزنند
نیابی درین بزم دانش گداز
سر و برگ اثبات وحدت دو هست

حکایت

ز بیباقتی ترک اسرار باز
چو چشم از مژه زیر چادر گرفت
بجنبید یکای دشمن عافیت
بده از کف آئینهٔ احتیاط

ز ارباب تحقیق صاحبدلی
نه برگ طپیدن نه ساز صدا
جرس رشتهٔ نالهٔ گسیخته
سری لیک بر زانوی خاک و بس
جهانی درین واحدیت تو است
ز تحقیق هر یک بغیر از یکی
خروش طپشهای فعل و اثر
اثر یک قلم در دوئی مدغم است
تب و تاب هنگامهٔ اعتبار
نمودار عکس دو آئینه است
دو با یک چو شد متفق کثرتست
خموشیست ساز ظهور کلام
ز کیفیت باده بی باده خوار
کز افعال و آثار دارند شور
اگر عرض و اعراض و گر جوهر است
یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز
یکی بی دوئی باب تمیز نیست
شنیدم حریفی ترنم پرست
برون جست چون نغمه از تار ساز
نصیحتگری گفتش ای خود پسند
شنیدی بلایت ندارد دیت
مبادا سر رشته بر هم خورد

نی دید در گوشهٔ محفلی
ز سر تا قدم حسرت آوازه
تیغ سرنگون گشته می ریخته
صلا داد کای محرمان شعور
که از هر شی وحدتی جلوه راست
درین هر یک افعال و آثار کم
که دارد ز قانون قدرت خبر
وگرنه چو حرف زبن همه بیش و کم
ز امداد یکدیگرست آشکار
نتائج بهر جا اثر ریز شد
دو کف تا بهم میرسد شهرتست
نباشد اگر ربط لوح و قلم
نه از نشه جوشد اثر نی خمار
سپندار بر روی هم میرسد
نواهای امداد یکدیگرست
معنی اعتبار جهان تو نیست
تو ئی گر نباشی معنی نیز نیست
به طنبور ترکی رساند دست
بصد حیث احتیاطش ز جا بر گرفت
بر این یکدو تار اینقدر رنج چیست
به پیچ و خم این خموشی انبساط
طرب فرصتی یابد و رم خورد

که مارا الضاعت خزاین بازنیست
اگر بگسلد رشته آواز نیست
نکته ساز حقیقت از دست مجاز

پرستان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد ست و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

غبار آلود یک عالم مداد نظم
انس یکتائی اگر عرض و هر رنگ دغا
آشنائی تو چرا سجده به بت هم نکند
یا به نام دغا یا همه را حس انکار

دیده را که گشودند بروی تحقیق
طبعها از اثر وهم دوئی رم نکند
گر ز محراب یقین بوی حضوری دارم
عشق دامن به فسونهای هوس کم نکند

خلق اگر جمله غبارست فراهم نکند
ذات دانستن و انکار صفت نادانیست
تاب زنار چرا گردن ماخم نکند

نکته

از بزرگی پرسیدند که چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلائق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست نمیگذارند فرمود که موم را اگر نفس از هم گداختن است و آهن را در آتش تیز نرمی پرداختن درویشان درد دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و دماغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند خبر از جگر می چینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشهٔ خارش گریبان گیرست و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش تواند پسندید و لسبعی ناپیدائی غبارشان بر صدا نه چسپیده تا تکلیف بینشی تواند رسید صلح کل و دیعت عجزیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچارست و درستی طبع در خراش

نظم

دلهای بی اختیار
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند

درویش که وضع طینتش مغلوبیست
از طبع درست سبحه اش و لکوبیست

چون موی میان ضعیفیش محبوبیست

غزل

نظر از دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد
تگ و پوی بیهده یک نفس در انفعال هوس زد
بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام
ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دانم و نی خزان
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل سحاب ما
بگشاد دست کرم قسم که درین زمانهٔ پرستم
دل بی نوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی
مگذر ز خاصیت سخن که سحاب مزرعه دعا
بدعای از لب عاجزان نه گشوده در امتحان
بکمین جهد تو خفته است اثر ندامت عاجزی

نه ز دو آن مژه بلند بی که ز گرد سرمه دعا رسد
به محیط سیر سدم شنا عرقی اگر به حیا رسد
پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد
همه جاست نشه بشرط آن که دماغ ها بوفا رسد
بسراغ گرد نفس کسی به کجا رسد که بما رسد
نرسد به همت لستگی ز در یکه نان بگدا رسد
مژه برهم آورم از حیا که برهنه بقبا رسد
بفتادگی نشکند عصا که فتاده به عصا رسد
که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
مدد آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
سر رشته طرب آگهان به بهار میکشد از چمن

غزل

گران خروش جهان یکتا سری باین انجمن آرد
خیال هر چند پر فشاند ز عالمی دل برون نراند
نه رست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
ز پهلوی جذبهٔ محبت قولیست امید ناتوانان
دلی ستمدیده عمرها شد ندارد از سوختن بهالی
ز خاکسار وفا بنالد غبار هنگامهٔ تعلق
باین سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشهٔ فضولی
تحیر و اضطرار رنگی ندارد از اعتبار همت
قدم آهنگ کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن
دماغ اهل صفا نه چیند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد
بآن صفا بخته است رنگم که بانی کارگاه قدرت
نفس بصد یاس میگذارم دگر ز عالم مپرس بیدل

دو صبر بیزم آن قدر که بهار رنگ حنا رسد
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد به خدا رسد

جنون انشا کند تحیر که عالمی را ز من برآرد
چه ممکن ست اینکه سعی وحشت بغیر تیم از وطن برآرد
هوای رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چمن برآرد
که رنگ عاشق چو پیکر صبح به یقد شکن برآرد
سزد که چون اشک دلو ما هم ز چاه غم بی رسن برآرد
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن برآرد
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد
مباد چون بخیه خودنمائی سرت ز دلق کهن برآرد
چه غیرت ست اینکه خیر خود را از جرگهٔ مرد و زن برآرد
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن برآرد
سحر محالست گر نفس را ابدستگاه سخن برآرد
کجا ست عریانی که ما را ز خجلت پیرهن برآرد
قلم بآئینه پاک سازد دمیکه تصویر من برآرد
چو شمع رحمت بر اسیری که مرگ از سوختن برآرد

نگاه از معنی یقین پیشه
بگرداب ز دو موج اندیشه اش
بهر گلزمین شوق سر داده بود
بفتراک هر یک گره ناله
فرو رفت چون نی بجیب نیاز
ز قانون تحقیق بی قیل و قال
شراری بدامان خس بسته اند
بقدر پرافشاندن فرصتی
تحیر گرفته است امان ما

حکایت

گره گشت پیچیدن رشته اش
بنالیکه صد ناله آماده بود
شرر وحشی برق دنباله
که یا رب چه سحرست این کز نشاط
نوائی خیالی بر آرد ز بال
بدوش خیالی نفس بسته اند
کمین گرد در طبع ما حیرتی
که گر دیده دامن گریبان ما

جنون ها بسامان تحیر یافت
زهر عضو شان دستبندی گرفت
ولی هر قدر رنگ بینش گرفت
چه افسون درین پرده تاثیر کرد
که اینجا غبار خم و پیچ نیست
نوا شوخ بالیست اینجا چنین
که آوارهٔ مقیمیم یا سیر و رم
مپندار بیدست و پا نقش قدم

دوانید در نیستان ریشه
خروش قیامت زمین گیر یافت
گره گشته چین کمندی دگر
صدای از آن بینوایان نخست
که خاک این قدر ناله تسخیر کرد
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
همین ناله سیر و پیدا ز خاک بس
با پیچ بیخود و پیدا کجا میرویم
زمانی بد اندیشه وا مانده ایم

تامل گره ساز اوهام تست
چو آهنگ نی تا برآئی ز خویش
تامل بفکر خود افتاده است
شبی داشتم سر بزانوی غم
که از ناله چون درد سر گم
گهی همچو شبنم بذوق شهود
تمنا نسیم گل جست وجو
مقیم کنار هوس تحت ذوق
گرامی سر به نقش دیوانگی
فروکش نسیب تامل سری

بخود هر قدر وارسی دام تست
بعبد جا اگر بجانت آئینه پیش
تامل اگر عقد ایجاد نیست
که یکدم بتحقیق خود ریشه کن

اشارت

در اندیشه چون پیکر چنگ خم
با سیه فال اثر ریز دم
ز چشم تحیر طلسم سجود
طپیدن صدای نی آرزو
دو عالم به تسخیر آغوش شوق
همه پرده ساز بیگانگی
چه پرسی سراغ خود از دیگری

که صبحی ز تحقیق پیدا شود
گه از ناله در دل خلش کاشتم
چو انجم گهی بی لب و بی زبان
همه تن ز رنگ زمین جبهه سا
در ینحالت از غیب آمد بگوش
چو آئینه خنگ از پی به پیش
توئی قبله خود چو محرم شود

جهان ناله و ناله غیر یاد نیست
کجا میبری بحثی اندیشه کن
وگرنه صد سخت آزاده است
در کعبه جست وجود اشود
نفس در غبار طپش داشتم
ز بیتابیهای دل سبحه خوان
سر و پا چو افلاک دست دعا
نوای گرداب شد رنگ هوش
مشو غافل از صورت حال خویش
تو محراب خویشی اگر خم شوی

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش جهانی سرگرم آتش سود است بو عظ دم سردی آب تکلف مباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخن رسا است بکشا د عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طبیعت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر او واز حصول نشا بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید

نظم
تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمیگنجد
به یکتائی ست ربط تار و پو و بی نیازی را
گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن

گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد
که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمیگنجد
بساط آرائی تار تو در گلشن نمیگنجد

نکته لی مع الله وقت اشاره کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت و دوام ندارد مگر بعدم مطلق در تمیز آباد واحدیت همان کیفیت معروف تجدد امثالست و همان نشئهٔ مقسوم ساغر احوال و انفعال گروهی که از رمز تحقیق جرعه نچشیده اند و از دور یقین دماغی نرسانیده حصول نشا در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معائنه میکنند از بیخبری برنغ آن میکوشند و بآن که رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی میفروشند غافل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی لبسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته

نظم

جمعی از پیش خویش آگاهند
طشت خورشید و ساغر ماهند
بحر پیمای رشحهٔ شبنم
گر همه منزلند و گمراهند

بر فلک رفته اند و در چاه اند
همه فرزین هر کج خرامی جهل
کوه پرواز ترّه کاهند

به سها نارسانده ظرف فروغ
همعنان عزیمت شاهند
تا نگردند خاک جادهٔ شرع

غزل

نشه آن که شعله وحشتی بدل افسرده فسون کند
بفسانه هوس طرب تهی از خود یم و پر از طلب
بخیال گردش چشم او چه نیست صرف غبار من
ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان
به چنین زبونی دست و دل ز صنایع الم انجبل
کف پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی
نروم ز قسمت خشک و تر به تردد هوس دگر
چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش

غزل جهان جنونی بهار غفلت ز نرگس سیاهش دارد
اگر وهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میچکد خون
چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل میکند جنا هم
کشاد بند نقاب امکان به سعی بینش نگیر آسان
بگرد صد دشت در شتابی که قاصد عجز رسانیا بی
حذر ز تزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
نشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
خلاصت بیدل ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی

بزمین طپم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند
چه دمد ز صنعت صفر نی بجز اینکه ناله فزون کند
که ز دور اگر نظری کنی مژه کار بوقلمون کند
که مباد آن کف نازنین به فسونش سایه خون کند
گه سرخشی اگرش دهم هزار خانه ستون کند
رود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
به فسون پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
که نهال بخت سیه مگر گل آورد شبخون کند
بتامل گهر انگند سر قطره که نگون کند

ز هر بن مو بخواب نازیم و محمل ما تماشش دارد
بپرس از حال یاس مجنون دماغ گفتن خراش دارد
فلک دور وزی غبار ما هم ز زیر پائی تو کاش دارد
که رنگ هر گل درین گلستان به خیز و در باش دارد
سر از نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
وضوع مکروه جامه ریشان هزار شاتت و براش دارد
به خامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
چو کعبه هر کس بخوان هستی دهن گشود دست آش دارد

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست
که چون شد گل معرفت در دو لنش
جهانی درین بزم هستی قدح
چو طالب نقاب تفحص گشود

بارشاد او حل شود مشکلش
ز اسباب ارد خمار فرح
بغیر از کلوخی بدستش نبود

خبر یافت دانای وحدت نگاه
مجرد شدن عین و انانی است
ببیند خست فی الحال از رو

سر راه صاحب کمالی نشست
بپایش فرستاد کای مرد راه
سلامت گل باغ تنهائی است
به تجرید بی طلب کرد خویش

زانفشاندن کلفت برگ و بار
زدانا همان بود بارش جواب
شد این بار در چشم معنی نظر
بخود ساخت وز ما سوا رخ نیافت
سری گر کشد در گریبان خویش
عبث مصدر دردسر میشود
نداند که این شیوه ناقص فن است
چو گل نوبهاری که زد جوش هست
که گر چشم شوخت معما شود
نسیمی که روح منصوم آمد حباب
محالست در دیدهٔ اعتبار
زمین آسمانی کند حیرتست
گرامی نسخهٔ اعتبارات خام
صفائی که ز اسما زند راه فهم
چه آهم وصفت نغمه ساز غیب
دمی کاین جرس ها ز آواز ماند
دو روز نفس شوخی اظهار بود
ازان معنی بی نشان دور هم
تخیل بهانی زبانی گل افشاند و رفت
نگاهی که در وهم زار قیود
غباری که از ارواح و اجسام بود
بآنسیکه خود را اتوانی ست و
ز هر موج پیداست شور دگر
اگر شوق منصورت نیست میل

نشد نخل شوقش تسلی بهار
که هست از دوئی در پیچ و تاب
زمسئول سائل دوئی جلوه گر
زخلق انچه می خواست از خویش گفت
به بند همان گل بدامان خویش
بجو دگر به پیچد گهر میشود
دو عالم شود برهم آورد دن است
اگر غنچه کردی در آغوش هست

زنگار تحقیق رنگی نیافت
نهفته است چشم از غبار دوئی
تسلی ز آئینه اش گرنخ نمود
حبابست از بسکه داغ محیط
به سعی طلب موج جامعیتی
گهی بر زمین گاه بر آسمان
نسیمی درین گلشن افشاند بال
تامل درین صفحهٔ کاف و نون

حکایت

تمنا به پرسش نمود اضطراب
که گردد ز امکان وجوب آشکار
ره بحر ساحل نه در خجلت است
مقید چه نگرست و مطلق کدام
تو خواهی یقین بشمر و خواه وهم
توهم غباری ز آواز غیب
همان شور نغمه کاروان باز ماند
زگردمن و ما نمودار بود
نبود است خرامش منصوریم
گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
که میگفت منصور حق گو که بود
همین نام بود و همین نام بود
ز جیب همان جلوه گیر و نمود
ولی جلوه از شور خود بیخبر
چه دریابی از شوخی راز فیض

که در خجلت آباد عجز وجود
نیابد به تقید اطلاق راست
تقدس نه بان منزه بیان
ز ذات احد اسم حیدر دمید
عیان نیست زین گفتگوی ها هم
جهانی ازین نغمه ممتاز شد
ازان نغمه ها خیال اعتبار
بیک بار حق گفتم و حق شدم
نفس را ز امتحان دم زدم
کنون امتیاز که من کیستم
لباسیکه تا دم زنی بر هم است
یقین دان که در عالم اتفاق
درین بحر بر کسوت ما و تو
بوقت خموشی نماید عیان
به تحقیق این جلوه بی نشان

لبسوزش چو گل سال دیگر شگفت
غبار دوئی چون نماند توئی
صفا جلوه شد زنگ گفت و شنود
ز هر موج جوید سراغ محیط
اگر دارد امید جمعیتی
تماشا ندوق نگه بر فشان
گرای غافل از آب و رنگ گمان
بصد رنگ ظاهر که آمد برون
از اوهام تحقیق پیدا شود
نفس سرکشش دعوی حق نمود
نشاید زمی عالم تاک خواست
باین رنگ شد آگهی ترجمان
ز هر اسم کیفیتی شد پدید
تعین از یقینی که وهم است و بس
صدای جرس کاروان ساز شد
نوای ز منصوری آمد ببار
مقید ز خود رفته مطلق شدم
هوس نسخه بود بر هم زدم
کجا ایم چه بودم کیم چیستم
همان اعتبارات بیش و کم است
بصد رنگ و ارای ظهور خیال
زبانهاست چون موج در گفتگو
که در کام دریاست چندین زبان
نگاهیست در چشم تر بی نشان

نکته معنی بپایان نسخهٔ اسرار از معمای تامل لطیفهٔ واشگافته اند و از نقد تفکر معانی خاصهٔ دریافته که حصول آن

دو عدم لفظ مع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت معنی توئی است بحکم تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از شهادت اضافی عبارت واحدیت برآورده

یکتائی من کرد خیال دو عادم

رباعی حق میگوید من ازل فی ابدم
چو شیشه مع از میان بغرض عدم
آن سوی شمار لا تعین احدم

نکته صحبت دانا در عالمی که معموری سوادش بغبار غفلت ست عطیه ایست غیبی و مونست عرفا در محفلیکه آرایش بکدورت نسیان است غنیمتی ست لاریب جهانی تفکر تن پرور بیمار مرده است تا حصول زندگی کراهیت و عالمی در شکنجه خود پرستی افسرده رهائی از خنگ طبیعت کجاست درین آئین از هجوم تاریکی دلهای شمع روشن نمی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی طبائع مژگان بهم نمی توان آورد اینجا سودای خبث و غیبت دود داغ کمالست و وسوسه حرص و حسد خسک پیراهن خیال تا چشم بالتفات هم کشوده اند آبروی مروتی که ندارند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده آید شیرازهٔ اخلاصی که نبسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر و زه همت صحبت و جوها حاصل مکر و کید برین تقدیر مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتائج وحشت حصول این انجمن نباید فهمید

غزل در جهان خلق از خلقتی آدم کم است
آن سوی این انجمن گو باش در عالم کم است
بسکه مردم تیغ در جیب نفس در دیده اند
معنی دلخواه گر صد نسخه باشد هم کم است

باز در اصناف آدم آدم محرم کم است
با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست
زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کم است
از ازل این مشق کم دارد خروش آنکه

بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن
در جبین ها مروت احتمال نم کم است
حرف ما منظور یک نقطه بیش نیست
اینکه خواندم بیش ازین آنکه گفتم کم است

غزل چه رسد ز نشئهٔ معنوی بدماغ هیچ نخبر
در اعتبار اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع فاقه کس تو بس
نگهیکه در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو شرنگ تا نکشی تری مگذر ز جادهٔ خود سری
بشمار عیب گذشتگان نگشا زهم لب تر زبان
هوس حلاوت این چمن نه سزد به جبهه گره زدن
نرسید دامن همتی به تظلم غم بیکسی

زبری پیالهٔ اگر کشی بدکان شیشه گران مبر
که بکام حاصل مدعا تلاش ریشه رسید ثمر
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز بپل گهر
چو سحر ز چاک دل آب ده به گلیکه خنده زند بسر
ستم است رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
اگر از حیا نگذشته ای بفسانه پرده گش مدر
بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر
زده ایم دست بدیدهٔ بزمین چه نهاده بی کمر

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
غم بے تمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس
به صفیکه تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان

غزل

تب و تاب بیدة تا کجا بکشاد بال پر از نفس
بهزار کوچه شتافتم چه ترانه که نیافتم
غم زندگی بکجا برم ستم هوس به که گسترم
سر و کار فطرت منفعل بخیال میکندم خجل
ز جنون فرصت برفشان نزد و دم آئنه وفا
تگ و تاز عرصهٔ بے نشان بخیال هر دم کسان
بغبار عالم وهم وطن رسیده که کسے وطن
بدو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل
ز ترانهٔ نے نو صر گر بخروشش هرزه گمان مبر
کلف تصور زندگی مفکن بگردن آگهے
تماشا چو **بیدل** بیخبر در هر ترانهٔ بے اثر

چو چراغ انجمن نفس بفسانهٔ شب تا سحر
بچه سنگ گویم از آنکه و سر ناکشیده ز زیر پر
نگند جنون گداشتگی سر **بیدل** از همه بیشتر
سر رشته وقف گره کنم ولی آدم شد را ز نفس
رگے از اثر نشگافتم که رسد به نیشتر از نفس
چو حباب هرزه نشسته ام بفشار چشم تر از نفس
که چرا غبار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس
چو شراره داغم از آتشے که نگشت صرفه بر از نفس
بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده بشتاب بیشتر از نفس
که بساط خانهٔ آئینه نبرد غم سفر از نفس
همه را بعالم بے اثر نیست در نظر از نفس
چه قدر سیه شود آئینه که ندهد خبر از نفس
بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

یکی بر در آشنائی رسید
بنجا کش چو اشکانی ادب بر نهاد
طلب پیشهٔ شوق گفتا منم
دگر بار زان خلوت آمد صدا
درین پرده یک نفس اگر شد قرین
بجائی که تمثال وهم است و بس
بیاز ارشاد الله بیحجز

حکایت

به نقش تمناش تحریک داد
که شمع وفای ترا دامنم
کرای مدعی بگذر از ما چرا
چو لفظ از معانی نشنید برون
به آئینه داری میا با هوس

ندا آمد از خلوت آشنا
رفیق غم و عیش و پرینه ام
عبث خویش را صید همت مساز
بوحدت سرا وهم در کار نیست
تو هم مخالف گواه دوئیست

چو مژگان چشم خودش بسته دید
که یابی که دارد درین ره صدا
اگر گل دگر داغ آئینه ام
نخواهد شد این پرده بے تو باز
بمرآت حق عکس اغیار نیست
تو من باش یا من تو این یکجهت

حکایت

ز بقال پرسید کای اوستاد
بخندید بقال کاے بیخرد
تقاضا کرد در بیضهٔ خر نهان
سر خشک مغزش بسودا کشید

بگو تا چه چیز است اینچنین بیضه داد
درین پرده حدس تو که نیخود
بهجوم پرافشانی طوطیان
کدوئی بصد تیغ گوهر خرید

همانا که این بیضه‌هاے شترگرگ
ز فیلست نی گرگ تخم خرست
دل ابله از فرش آمد بشور
نهال هوس تا شود گلفشان

کدوهے خشک آمدش در نظر
ز اجناس فیلست یا گرگ گرگ
که چون بشکند جمله آید برون
به تخم کدوش وطن کرد مور
بشاخ بلندش نشست آشیان

شتاب هوس گشت خاک درنگ
که تخم خرش طوطی آرد ببار
کدوئی معلق از آن تند باد
در آن سرزمین داشت سیر هوا
بیکبارگی ابله از خویش رفت
رم طوطیان میکشد بال و پر
قیاس خزان نیز بر بید ها

نه بوئی بر افشاند از آنجا نه رنگ
سحرگاهی از اقتضای شگفت
سبو وار از دوش شاخ اوفتاد
چو شور شکست کدو ساز شد
دل و دستش از یکدگر بش رفت
قیاسش نقاب تسلی گشود
باین رنگ عرض اثر بید ها

ولی همچنان مے کشد انتظار
نسیمی به تندی وزیدن گرفت
قضا را یکے طوطی خوش نوا
پر افشانی طوطی آواز شد
گمانش یقین شد که از تخم خر
وے عقل داند که حاصل چه بود

نکته لبائع عالم از در شته ها کوهسار نیست انچه لب بر می آرد بدل کو بی باز میگردد و هر چه شوق می گسترد انفعال درسے نوردد و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار نالسندی گرد سخن نگردد کراهست و بی غبار آئینه که بفیض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بے اثریها ناله را در آهنگ می غلطاند اگر افهام خلائق جادهٔ کجی می پیمود خامشی را بر سخن ترجیحے نمیدید و اگر اعراض بر طبائع مخالفت نیگما بست عزلت بر صحبت تفضلی نمی اندیشید شکایت این درد به کجا باید برد

والم این اندوه بر که باید شمرد
شور زاغم درین چمن یارست
از نواهای هرزه گوش پرست

نظم عندلیبے بهم نوائے دگر
گفت خاموش زاغ لب یارست

شکوه سر کرد کاسے نوا پرور
عالم از جنس این خروش پرست

نکته حصول نعمت کمالی بی وسالت گرسنگے محال ست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیلهٔ تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود تهی نگردید بآئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا به تنگی سفال بر نیامد بهم آشفتگی از موج گوهر نه چیند حباب در یکنفس تشنگی استعداد دریا کشتی بهم میرساند و آئینه با ندک پرواز با لکن آسمان را لقمه میگرداند ظرفهای خالی تکسیر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز بکدست فرو ریختن گران بهای جسم اگر بپایه سکردمی رسد از استعانت ریاضت شت وکدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و به یمن دامن از غبار اثقال چیدن لیستی فطرت مال عروج نکشاید سنگ را از پری در گذشتن نشه بیمای حسن مناست و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبهٔ کمالست و امتلا در جمیع اوقات مادهٔ غثیان و اثقال

نظم

فیض خواهی در وداع الفت ز نار کوش

کیسه خالیست اینجا مایهٔ گنج آوری
چون صفا آئینه ات گیرد جهانی دیگری

در د اعداد اول از صفر حکم اکثری
معده خالی کن باوج عزت معنی برآ

هست بیرون از دکان ما و تو این سبزی

سیکشے دیوار بربے دل از تعمیر خاک

آب شو ای بیخبر از خجالت تن پروری

نکته تا کمر بشکست خود نبسته راه جنگ عالمی بروبیت کشاده است و تا پنجه طاقت در آستین شکسته خراش هزار ناخن به پرسش جگر آماده ضعف اختیاری سپر نیست در دفع بلیاب اضطرار و شکنجه ایست بیاری

حصار از سنگ زان آفت خمار **غزل**

دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست

گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست

چشم پوشیده همان صافی آئینه تست

ای لبا شعله که بار از گریبان برخاست

هر غباری که درین عرصه طوفان برخاست

هدف خار شد آن پاک ز دامان برخاست

مشت خاکی و کمال تو سجودست اینجا

مدد آفاق غباریست چو مژگان برخاست

نیزه دارست فلک با تو قد افراخته است

همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست

امتحان چند ره وادی غفلت سپرد

این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست

غیر در محفل تحقیق نداری ثمری

علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل من درپرفشانی که کم هست متعدد تماشش

ستم است ذوق گذشتنت از غبار کوچه عاجزی

بهزار یاس ستمکشی زده ایم بر در عافیت

خوشت آنکه خط البفسون کشی سر عقل غره بخون کشے

به شهید تیغ وفا کراسد از هوس دم همسرے

دل ذره تپ جهت وجوسر مهر گرمے آرزو

بخیال آئینه دل از دو جهان ستمکشش خلیتم

بهوای مطلب بے نشان چو سحر چه واکشم از نفس

نه سرے که ساز جنون کنم نه دلیکه نالم و خون کنم

کسے از حقیقت بی اثر بچه الگی وحدت خبر

غزل ندا شت پروای عرض جوهر صفاے آئینه فرنگش

شکست زان چشم فتنه مائل غبار امکان بهار بسمل

بهر غذاریکه نرگس او کند نگاهے ز گنج ابرو

چه سان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده ناز نیفتے

قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر برون کن

اگر دو عالم غلو نماید بشوق بخوست بر نیاید

بسیر گلزار چشم بستن کسے نشد محرم تسلے

بصد آے خون زسی مگر بزبان خنجر قاتلش

ترئی اگر نکند بخون ز شکست آبله کن گلش

چو سفینه که شکستگی فگند بدامن ساحلش

که مباد تنگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش

که گسیخت منطقه فلک ز شکوه زخم حمایلش

چه هوس که تحفه نمیکشد بنگاه آئینه مائلش

بچه جلوه ها شب خون برم که نفس کشم به تقابلش

که ز چاک پیرهن حیا عرقیست در دم سایلش

من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش

بخلیکه وا رسد نظر بطلب ز ناله **بیدلش**

تبسم امثال کرد پیدا رگے ز یاقوت شعله رنگش

مباش افسون سرمه غافل هنوز دستیست بر سنگش

ز داغ خود همچو چشم آهو تبار چشمک ز مو پلنگش

که شش جهت همچو موج گوهر هجوم آغوش گرد تنگش

ولی بذوق نیاز خون کن حنا چه گل میتوان بچنگش

چه رنگها پر نمیکشاید بسیر باغیکه نیست تنگش

کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کارے نبرد ازین انجمن شراری

ز ساز عشق عزو ساغر هزار بیدار میکشد پسر

بسعی جولان هوش **بیدل** نگشت پیدا سراغ قاتل

تا الم زدشت شیشه داری ز دم بوهمی بهی بسنگش

تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پرخدنگش

حکایت

که من بارها بیدرنگ و شتاب

چو کشتی بصد آب کردم عبور

رسیدست از فکر معنی نظر

درین نسخه حرفی نفهمیده نیست

دگر جزر و مدیست آنجا عیان

بغواص فهمید بی ناخدا

درین عالم آب مستی اثر

چو موج معماسے دریا شگاف

که چون دیده در آب وا کرده تن

نفس کرده قلاب عجز بش بکام

برآشفت کاخر درین بحرها

چنین علم درس کدام آیت

چو سائل نوائے عتابش شنید

ازین کیسه بے نقد آگاهیم

سیاه و سفید جهان شعور

همه گر سپهرست پوشیده است

شناسائی از نیست دام تمیز

لب هرزه کوشد محبت سوال

کنون خویش را از غم آزاد کن

کرفی فرع بود و نه پیاش اصول

یقین شد که خر حرف نشنیده بود

فضولے با ئین کار آگهان

بدریا سفر کرده ام چون سحاب

ز هر موج چندین طپش دیده ام

چو گرداب نقشم به گنج گهر

حبابی اگر چشم وا کرده است

منش با نفس دیده ام همعنان

بساحل پرستان چه رانی سخن

ز هر قطره دارم سراغ گهر

یکی گفت زینجمله سیر و سفر

ز دامنت هم چون دلش پیرهن

طپش آب کردند خون در تنش

همان ماهیم بود یکسره غذا

ز بحر نیایم گهر چیده نیست

بعذرش چو ماهی زبان برکشید

سر در گریبان تو گیرم قیاس

فگندست صد جا لب اظهور

جهان از بد و نیک دارد بسے

بدست تو عنقاست عصفور نیز

که ماهی همانست ای هوشمند

ببین اشتر و ماهی احباب کن

به تقلید سے بر دو هے بکار

چو ماهی اشتر نیز کم دیده بود

بلاف سخن بود گرم بیان

برسم تجارت زنزدیک و دور

بهر قطره چون موج پیچیده ام

ز من معنی بحر پوشیده نیست

نگاهم دران پرده جا کرده است

بغیر از سخن این رمز طوفان ادا

که دور ند از قعر اسرار من

گفت دعویم خالیست از گذاف

بگو تا ز ما سے چه دارے خبر

سراپا زبان لیک خاموش کلام

بخون بسته بال و پر افشاندنش

ز ماهی نشان جستن از ابلهیست

ز ترکیب ماهی چه پرسید نیست

که من غافل از هیئت ماهیم

شوم از نشان تو ماهی شناس

غیابی که سعیش نه فهمیده است

چه محرم شود گر نه بیند کسے

بحکم ضرورت ز روے مثال

که دارد چو اشتر دو شاخ بلند

بخندند خلقے بران بوالفضول

سرانجام رسوائی آورد بار

کمالات مردم ازین دستگیر

عروج هوس زین سرپست گیر
بحیرت رو و از تماشا مپرس
بیابان نوردی سیاحت شعار
چو برچیده شد مجلس اختلاط
سزد گر کند ذات وحدت نشان
توانم ره از اسم بردن بذات
گر افسون و نیرنگ نامم مپرس
نگویم از اصطلاحات غیر
وجودم که نقشیست حیرت اثر
کرداند عروج مقام مرا
تقدس بهار کلام منست
بعبد بهتم داده رنج خطاب
یکی خال پیدا شد آن یک عمو
ز بیش خود اسمی تراشیده اند
اگر از تحقق برآرم نفس
کنون مصلحت نیست افشای راز

جهان بسکه با وهم و ظن روبروست
جنون بی نقابست از نام مپرس
بصاحب دلی گشت تا گه دوچار
بپرسید کای سر بسر احترام
باسم خودم آشنا چون زبان
ز اصغای این نکته صاحب کمال
طلسم فریبم زد اما مپرس
منم فانی از اسمهای نشان
چو از پردهٔ چشم شد جلوه گر
در آئینهٔ وهم تمثال جسم
همان دور تنزیه بام منست
برادر اخی و پدر پور خواند
کنامی شدم درخور فهم او
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست
نیاید ز من باور هیچ کس
یکی دوست خواندی یکی دشمنم

چو آئینهٔ تیره آشفته کوست

حکایت

پس از انقضای زبان نشاط
سراغت کنم بعد ازین از چه نام
که در عالم حسب و جوئی صفات
بلب داد رنگ بهار مقال
بکنهم سخن را محالست سیر
سر از ادراک وصف و بیان
کس از من نپرسید نام مرا
نگردیده ام پرتو انداز اسم
خلائق ز فهم کلام اکتساب
ز اصل خودم هر یکی دور ماند
بخود نسبتی ظاهرم دیده اند
ز طبیعت مردمان چاره نیست
چو قانون هستی چنین گشت ساز
ولی من نه آنم نه آن من منم

نکته — آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه است چون مردمک طوفانش از جائی بر دو سر چه از خارج جمع نمائی هر چند دفترهاست در چشم کشودنی چون مژه برهم می خورد زنهار با گفتگوی منتخب عالم خون گیری تا هم چو عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از آن منزه است که قطره های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوندد بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت

نظم

محرم لیلی ربآب شوق ز محمل نبرد
سعی ها در منزل از غفلت بیابان گم کند
سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ است
شش جهت طی کرد و ما منزل بمحمل نبرد
چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد
نکته طبائع را تقلید او ضایع بکرد

رهزن تحقیق ست و تبعیت عادت و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوه از فعل

محروم ماند و یکی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند فرصت سر زانو آن قدر دور ساخته که بسعی دستهای برهم سوده آوازش توان داد و کلفت تضییع اوقات بروی حقیقت دیواری بر بنا ورده که بچاک های گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر همچشمان معذورند از مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر همدرسان بجال خود واگذارند آب در هر طبیعیکه راه یافت مائل تکلیف تری انمود لست آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت کشودن دریان را الحکم تسلط رسوم سر از جیب برنیاورد و خروش ناقوس غوطه خوار لیست و مسجد یا سراسر حساب ادراک نفس ناگردیده همان تعلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسستن تا تابل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحصار تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه میشمارد ناچار نقدیکه در گرد خویش نه لسته انداز کیسهٔ غیر میشمارند و سرکیسه بخیال خود نه دزدیده انداز گریبان دیگران برمی آرند از غلغل آباد آتشکدهٔ این و آن مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمهٔ زار غولستان وهم وظن گوشش التجا بگیری تا از پردهٔ

عجیب نوائی توانی شنید

نظم

تبعیت خلق از حقت باطل کرد
انکاری غیر باش تصدیق است
ترک تقلید گیر تحقیق اینست
دا کرد بدل دلیل توفیق اینست

غزل

مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
ز صفای شیشهٔ طلب بر که زهی گمان یقین کی
چه خطیکه شد ز تامل تو کتاب آئینه هم غلط
من و دامکتب آب و گل ستمست اگر کند تخیل
چو نقوش معنی روشنی که شود بکاغذ هم غلط
من بیدل آنقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام

تریاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
تو ز آب می فکنی تری من و تست هرزه بهم غلط
ز تمیز جاده و منزلست الم تردد بیک و بد
به ندامت ابدی کش سبقی که گشته دو دم غلط
اگر آبم آب گهر و گر آتشم آتش رنگ زر

بغبار مرحلهٔ هوس اثر نفس شگافت کسی
که گواه دعوی باطلی تو دروغ بود و قسم غلط
بنمو و شخص معینت در عکس تردم امتحان کی
خط پا بدایره میرسد سر اگر شود و قدم غلط
خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
بتو آشنایم آنقدر که دوئی کند بخودم غلط
رقم جریدهٔ مدعا غلطست اگر نکنم غلط

غزل

رخ شعله تمکین تو همچنگه بخیال ما نکند عرق
که دل از تپش نگداز و نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده ام ز وفا
که ز گرمجوشی خون من بکفت حنا نکند عرق
بلبم ز حاجت ناز و اگر هی ستم زده حیا
سر رشتهٔ گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
کسی اینقدر که بی هوس بدو و چرا نکند عرق
تپ و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من
نگشاید از دم تیغ هم گره که وا نکند عرق

الم تردد سرنگون زتری حباب بردم برون
چو سحاب سعد آرزو دهم نوید جبه آبرو
چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خجالتم
به نفس رسیده از عدم چو سحر بجبهه شبنمی
ز نیاز بیدل و ناز او نه بود تفاوت ما و تو

چو قدم نمی سپرم رهی که نشان ما نکند عرق
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق
خجلست زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق
اگر از طبیعت منفعل زخودم جدا نکند عرق

نبرد کسی ز خلق جهان نبردی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
یقین باقی و رفته وهم از میان
که ای در فن معنوی ذوفنون
چه رنگست گلهای اسرار را
نه آنجا کسی داشت از ما خبر
کسی غیر ما واقف ما نشد
به تقلید می خواند افسانه
یکی گفت اگر مردی ای اهل خرد
بسعی خموشی ببری گرو
و دانش مگر تلخی اظهار نیست
چو مردان تهی گشت جای سخن
بعالم نه مرد و نه زن مانده است
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
باین درس فهمت ندارد وقوف
که گر چشم داری منم بی نقاب

اشارت

در دل زدم کاندرین خانه کیست
بطوفان سخنی درون و برون

حکایت

لبی در تبسم چو فیض سحر
زجاجست بیننده رنگ حال
حباب دیدی احوال خلق اطبون
چنین گفت دانای روشن جواب
نه اینجا کسی برد رنگ اثر

حکایت

که شور سخن پر مکرر شدست
بغیر از سخن حرف دیگر مگو
سخن بر لبت نیست یا میزند
وگرنه سخن جان اسرار نیست
چه جان بلکه جان آفرین ست و بس
همه رفته اند و سخن مانده است
بفکر مخارج اگر جست و جوست
که وهم است جز اجتماع حروف
بسررشته وهم دیگر مپیچ
شبی در طربگاه فکر سخن
در آئینه ام جلوه شوق چیست
شدم تا در آن قطره چاک افگنم

بخوابش نمودار شد مولوی
خیال حسد محو انوار جان
کشود از ادب قفل درج سوال
چه صورتست در پرده این نار را
که عقبی چو دنیاست نقش بر آب
شریکی درین بزم پیدا نشد
ز تحقیق اسرار بیگانه
دل از گفت و گوها کمد رسیدست
محالست ازین جلوه پوشی نظر
که سازت درین نوا می زند
کدام ست جان آشنای سخن
نفسهای رحمانی اینست و بس
بفهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو در آخر است
حقیقت درین پرده آرو خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
به تحقیق پیچیده اسرار من
نمودار شد قطره وار از خون
سخن گفت آهسته اینجا منم

نکته شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله جفاست و حباب این دریا از پیکر بالیده

مهیای آغوش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند و علل صوری نیارد هر چند مانع سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا برندارد و بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز به فصد حلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر نزدی و با گرسنگی بپرداز تا مقیم مزبله نشوی **رباعی**

برزور نتازی که زبون سازدت
گردن نفرازی که بیندازدت
ای قلب بلای امتحان در پیش است
بگداز از آن پیش که بگدازدت

نکته زبان لاف را آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر باتوره جولاهه نه بسته اند و بی وقوف سررشته تار و پود سینه دوزی چون ماکو چپ و راست نه جسته اند یعنی در هر امر که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نگشوده اند خود فروش این بازار را به حرف هیچ تنیدن دکان بجز پوچ آراستن و مدعی این عرصه را القوت عبارت بیرون تاختن به نیام لی تیغ مبارز خواستن **رباعی**

گر مردی ز طبع خودکام برآ
از پیچ و خم وسوسه خام برآ
ای منکر کیفیت پرواز مگس
بی زینه تو نیز تا سر بام برآ

غزل گهری محیط تقدسی نمن آبروی حباب کی
نه بزر رسند سیم و زر نه بوقار غره نشستنت
ز ترنم نی وارغنون بدل گرفته مخوان فسون
همه گر بناله علم کشی وگر اشک گردی و نم کشی
بعلاج تنگ فسردگی نفسی ز تنگی دل برآ
کند احتیاج اگر هدف مکشای لب مفراز کف
غم بی ثباتی کاروان همه گرد بر دل ما گران
مخروش خواجه بکر و فر که ندارد این همه آن قدر
اگرت به منظر بی نشان دم همتی بکشد عنان
ز گرانی سر آرزو شده خلق غرقه هاے دهو
نکشید بیدل ازین چمن عرق خجالت پرزدن

غزل دل آرمیده بخون مکش ز فسون رنگ و هوای گل
به حدیقه که بهشت فگند بساط شگفتگی
به فروغ شمع صد انجمن سحریست مائل انجمن

چو حباب حیف اگر شوی زغرور سر بهوا سبک
که زمانه سبک شد آخرش چو گلیم از ته پا سبک
که ز سنگ دامن بی ستون نکند کسی به صدا سبک
به ترازوی که ستمکشی نشود بغیر جزا سبک
که چو سنگ رنگ گرانیت نشود مگر بخلا سبک
که وقار گوهر آن صدف نکنی بدست دعا سبک
بکجاست جنبشی ازین دکان که شود ببانگ درا سبک
دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک
چو سحر به جنبش یک نفس ز هزار زینه برآ سبک
تو اگر تهی کنی این کده شود اتفاق شتا سبک
چو غبار بی غم هرزه فن نشود چرا همه جا سبک
ستمست غنچه این چمن شده واکند پی دعای گل
مگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل
چو گلیم از بر دوش من نکشید سایه زپای گل

چمنیست عالم کبریا بری از کدورت ماسوی
زبلند و پست بساط رنگ اثری نزد در آگهی
چمن اثر ز نظر نهان بجا ثرت کرکشد عنان
قدحی شکسته وحشت چه قدر شراب نفس کشد
تو بدستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
بخیال غنچه نشسته ام بخیال آئینه بسته ام
بگذشت خلقی ازین چمن به نکوئی قدح طرب
نه دمی چو بیدل بیخبر دم پیری از سیئی گروفر

نشود تهی گمان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
که چه یافت سبزه کلاه سر که چه دوخت خنده قبای گل
ز بهار مطلبی نشان مگذر ز آئینه های گل
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
که شناخت کاشه رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل
ز دل شکسته کجا روم چو بهار م آبله پای گل
تو هم آبگینه سنجاک نه که خم ست طاق وبنای گل
که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ و ورای گل

حکایت

رها کرد ولد وز تیری ز شست
نیفتادش آهوی مطلب بدام
بره بود از خون صیدش چراغ
قضارا لسر وقت مردی رسید
پلنگ سوار بیابان راز
فرو رفته در خویش چون کوهسار
بگفت ای که بر خویشتن پیچیده
شکستی ست در رنگ آئینه اش
یقین دان که تیر خیالت خطاست
نگر اعتبار خیالات خام
بهر جا نظر خیرگی میکند
وقوع خیالی محالست و بس

اشارت

حیثیت آدم ستجلی ادراک
الف افتاده علت دم او
منم آن ختم خلقت عالم

بدستی یکی از شکار افگنان
که چون استخوانش بپهلو نشست
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه
دهد رنگ از نکهت گل سراغ
که چون چرخ در جیب خود داشت سیر
نهنگ محیط دو عالم گداز
کدورت نگردیده پیرامنش
درین رهگذر آهوی دیده
بر آور د سر مرد معنی کمال
وگرنه درین دشت آهو کجاست
چه آئینه هوش گیر و غبار
صف جلوه ها تیرگی میکند
من این حسبت و جوها نمودم بسی
عشق از مشت خاکی آدم بیخت
یعنی آن فهم معنی لولاک
دال او مغز اول و انجام
این بود لفظ و معنی آدم

پی صید گرد آهوی رافشان
ولیکن نشد کار صیدش تمام
جوان شد چو اشک از پیش سر راه
بذوق طلب هر طرف میدوید
برون بود ز آئینه اش گرد غیر
به تمکین معنی جهان وقار
بدامان صحرا گره دامنش
که ز خمیست گل کرده در سینه اش
که ای وهم صیاد دام خیال
درینجا نه صیدیست نی دانه دام
رم آهوان می شود آشکار
اگر هست آهو خیالست و بس
ندیدم درین دشت خبر خود کسی
آنقدر خون که رنگ عالم ریخت
احدیت را بنای محکم او
که در وحدت وحدتست تمام

حکایت

کودکی نان بدست بازی داشت
نان برنگ صدف در آب افتاد
داد چون موج داد نالیدن
درکنار پدر طپش انگیخت
گفت نان از کفت که غارت کرد
کرد ز آشفتگی در آب نگاه
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس
که ز اطفال نان بری بحیل
از تو بالست التفات و عتاب
که ترا از تو در گمان انداخت
چند با خود خطاب شرم کنی
عکس و آئینه یک جمال شود
گفت در خود نگاه در دیدن

بر لب چاه لابه سازی داشت
گریه برداشت طفل بازی کوش
غوطه زد چون گهر به غلطیدن
چون پدر رمز اضطراب شگافت
طفل سوی چهش اشارت کرد
تا تامل بطبع آب گماشت
گر خوری به که نان باین تلبیس
آب در خنده آمد از لب چاه
ورنه در آب نیست غیر از آب
زین شعوریکه در نظر داری
به که خود را چو آب نرم کنی
نکته عارفی بدانشت درس نسخه دید
یعنی از غیر چشم پوشیدن

رفت ناگاه نیچه اش بگشاد
اضطرابش گرفت در آغوش
همچو اشکیکه از بن مژه ریخت
کف خالیش جای نان دریافت
مرد آشفت و رفت بر سر چاه
عکس آئینه در مقابل داشت
شرم دار از خودای خسیس دغل
کای ز خویشت بروی غیر نگاه
طفل و همت باین فسون پرداخت
هرچه گوئی بخود سزاواری
تا چو آبت همه زلال شود
سائلی معنی حیا پر سید

نکته افعال مردان را بر مقدمه اقوال شان حکم شمشیر نگاه می یابد که تا به حریف مقابل برسد مژگان دست بر هوا نیارد و چون ناوک شست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها بامتیاز صدای زه نپرداز د معنی این نسخه بیانی نیست بهوس قیل وقال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد به نفس آرائی حرف و صوت پرده نامی گلو مخراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سر با تسلیم نیستی نتوانند گردید باری آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابانید در عالم ناتوانی جرات عبارت از ژاژخائی ست و در مقام عاجزی شوخی عربده بیحیائی

غزل

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند
بر هرزه است تکیه بچون و چرا کنند
شور غبار ما ز نفس هم فزون ترست
پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند
خلقی درین جنون کده دارد گمان هوش

از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن
چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است
تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند

در مسجدی که غیر خموشی علاج نیست
تصویر جامه که ندارد قبا کنند
زین نارسائی که بخود هم نمیرسید
لنگان ومیکده طعنه وضع عصا کنند
نکته کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هرچه به نشه ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی از هر دو صفت

که ظاهر و باطن یکدیگرند باسمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیان
پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیست موسومش ساخته و در مقامیکه
کرلهٔ قدردانی باوجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است سماے امتیازش باسم ولایت که
جلال حقیقی ست واکشاده در آئینه انوار ولایت صورت جذبه بمعنی قدرت جلال مضمر ست بے توهم
موهومی و در نسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بے شائبه معدومی تشخص استعداد نبوت تا بابوی
دعوت خلق نسبت فشار ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت مے پوشد
سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنست و نبوت را
در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تعرف این دو کیفیت برنگ صورت
و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر بغور هر نقطه که بپردازند سواد اعظمی است دقیق و ازین ساغر بکنه
هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بے تامل مطلع و مقطع جهل و آگاهی سواد خط
پرکار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفه عینک برهمن

قطعه در بهار غنچگیها رنگ مضمون گلست
ناگهان چون پیرهن بیرون ز آهنگ شد
دیدهٔ پوشیده با خود داشت سیر وحدتے
بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگے در ره جولان این معنی نبود
حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بجنگم
تهمت آلود هوسها دو ئی نیست محبت
چشم نگشود درین بزم رنگ خواب برنگم
طرفے از شوق نبستم چه بنا چه تعقیب
جوهر آئینه دار پر پرواز خدنگم
عالمی شد چو سحر بے سپر بیخودی من
کلک تصویر توام در بن هر موست فرنگم
میکشد محمل بیطاقتی شمع تحیر

چون شگفتن موج رنگ گل ز پیشتر تنگ شد
شوخی زنگار گرچه پرده روی صفات
تا فره واکرد کثرت خانهٔ نیرنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است
کوشش پای در دامن کشید و لنگ شد
شبنم خبر عرق شرم درین باغ چه دارد
عکس او گفتم از آئینه زدودند چو رنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
در رست تا نشوم منفعل ساز فسردن
دامن نازکه دارد شکن آرائی رنگم
شور موج خط افسانهٔ تشویش که دارد
بیدل آئینه صد رنگ شکست دیر رنگم

آن صدا گر خاموشی محو نقاب تار بود
چون برون جوشید صافی پرده دار رنگ شد
بر پرافشانی نه تنها سینه تنگی میکند
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
غزل از کجا وهم دورنگی بقدح ریخته رنگم
همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
هست هر ذره جنون چشمکی از داغ پلنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر
چون نفس کاش بپائیکه عنان نیست بلنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگی عالم
عافیت ذوقی آراسته در کام نهنگم

غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی خرابیکه نخوانیم
کسے از محیط عدم گران چه ز قطره وا طلب نشان
به کجاست آنقدرم بقاکه تا سلے کندم وفا
به فسردم همه تن الم به تردد آبله در قدم
سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل هوس
ز کدورت من و باپرم غم بار دل به که بشمرم
ز حضور سیرم آن قدر اثر امتحان قبول ورز
نه بنقش آئینه شوم نه بحرف ساخته سر خوشم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
ز طنین پشهٔ بے نفس خجل ست بیدل ای هیچکس

ور دیگرے نما که من بکجا روم چو برانیم
ز خودم بزرده آنچنان که دگر بخود برسانیم
عرق خجالت فرصتم ز انفعال زبانیم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشک تنگ روانیم
چه قدر عرق کند م نفس که بشبنمے لستانیم
ستمست سنگ ترازوے که نفس کشند گرانیم
که رساند بر در فیستی خم پشت پاے جوانیم
نفسے بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در بنشانیم
بکجایم و چیم کیم که تو خبر بنما نه بدانیم

ای توهم غبار دشت و چمن
نه بصحرائی و نه در چمنے
از نفس تار سبحه بگر داشت
هر طرف بال وهم بکشائی
ذره هارا زبس پرافشانی
رنگهای شکسته ایم همه
جوهر جسم و جان ما نفس ست
چند بندد امید یاس طراز
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت
نغمه گشت و برون تا افتاد
غیر ما نیست در قلمرو فهم
جستن نبض موجها شراب
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم نازهستی داریم

اشارت

گرد اندیشه نفس و طنے
وطنی گشته هست زیر و زبر
با نفس سیر وی می آئی
گرد اندیشه گریبانے
هوا بار بسته ایم همه
قفس و آشیان ما نفس ست
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت
بخیه واری بروی کار افتاد
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
از چه رتبه میتوان گفت جناب
پر تو علم بی نشانی و بس
ذره را نام کو کجاست نشان
در دل تا که هستے داریم

این وطن که بهر پرافشانی
نفس بخیه جنون خیال
این نفس گرد وحشت سحر است
که درین عرصهٔ خیال قضا
نه ز دام و قفس نشان داریم
اگر این جهد اختیاری ماست
تا بکی باشد این طلب جیبی
ذرهٔ جیب امتیاز شگافت
کرد هی تنیده ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر
آفتابی ز پرده تافته است
ورنه این ساز بیسر و پائی
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم
عدم آئینه است و ما تمثال

به هوای طلب کجاست وطن
تنگ دائرهٔ غبار ویرانی
چیدهٔ دام در فشاندن بال
این نفس آشیان و طن سفر است
عمرها شد بخون طپیدن
نه سراغی ز آشیان داریم
سعی محروم ضبط خویش چرا ست
مرکز هیچ و تاب بے سببی
رمز عریانی یقین دریافت
هیچ بر هیچ چیده ایم همه
بچه وحشت کند کسی تعمیر
رمز موهومی شگافته است
چه خیالست ما و پیدائی
هرچه گل کرده ایم منتقشیم
موسی بیند پری بخیال

در خموشی هجوم فریادیم
لب فراموشی اینقدر یادیم

نکته از زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوش شخص رحمت است و گشادگی این پیشگاه خجلت دستگاه فضل و کرامت مغفرت بر بهانه جوست و کرم سخت التفات خو اینجا عقده های غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میگشاید و ترک خواب در یک مژه باز کردن به نگاه بر می آید تار عونت سری در پیش افگند آداب ست و تا سرکشی فال خمیدنی زند محراب

فرد

برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده‌ایم
گر دل از شرم معاصی آب گردد گوهرست

نکته آدمی بعلت افسون اهل در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزلست فضولی هوای سفرش بپایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفرست خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفرست نه در حالت وطن با خبر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگداز دخلقی به تردد بیفائده رنگ هستی باخته و میبازد نقد عافیت مفت قدر دانی که هر جا جای گرم کرد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هر کجا پهلو گذاشت قدم خورسندی بسکن بالوف افشرد **نظم**

مقصد ما راست ای کوشش مکن آزار ما
بیدماغان طلب را جاده همسر منزلست

شعله کار از انجا کستر قناعت کردنست
هر کجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلست

نکته صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد برمانده انتظار فضولیت و دشوار ترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار کلفتش در وعده گاه امید اندیشهٔ نا قبولی پیداست تیره روزی اجزای آینه

نظم

عمریست از امید دلی نقش بسته‌ایم
آنجا که صیقل آینه دار تغافلست
گر حسن کم نگاه فتد وای آینه

غزل

بکمین دعوی هستیم که چو شمع از نظر افگنم
هوس سر تو باشم رگ گردنی ز سر افگنم

زغبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر
اثری نچیده ام آن قدر که بزرویم و بدر افگنم

سواد وادی حرص و کد چه امید محمل من کشد
فلک اطلسی نگر آورد که جلی به پشت خر افگنم

اگرم ده طلب وفا به بنای داغ عنت رضا
دو جهان بآتش دل گدازم و طرح یک جگر افگنم

نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین
چو سرشک پا کشدم چنین که بآن مکان گذر افگنم

المی که بر جگر آورم بکجا ز سینه بر آورم
که بکوه اگر گذر آورم بصدا اثیش از کمر افگنم

چه قدر بعرصهٔ آب و گل کنم انتصای هوس خجل
مژه زنگ زدهٔ شکست دل بهم آورم سر افگنم

بر هی که محمل نیک و بد هوس سجود تو میکشد
سر خویشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب منجوری
نگر انفعال سبکسری عرقی کند که بر افگنم

بچنین بضاعت شعله زن من بیدل غم سوختن
کمه چو شمع در بر انجمن شررست اگر گهر افگنم

غزل

نبری گمان فسردگی به غبار سیر دیایم
کبحج میفگند نفس چو سحر زمین هوا ایم

ز تعلقم نه همی نشان که گذشته ام من ازین و آن
بخیال سلسلهٔ جهان گرهی نخورد رسایم

به بلاغ موج گهر زدم ز جنون نشهٔ عاجزی
نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پایم

زخیال تا مژه بسته ام قدح بهانه شکسته ام
خوشست آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمایم

موهم زنالهٔ بی اثر بچه مدعا شکند نظر
نهد استخوان مه نو مگر بنشان تیر هوایم

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان
نکنی بعشوهٔ امتحان ستم آشیان رهایم

بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد از وطن
ز فسون صنعت وهم وطن هوس از تو جدا ایم

بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدا ایم

سر کعبه گرم فسون من دل دیر جوشش خون من
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جا ایم

بنگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم
ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

شوکت دستگاه هستی ما
چون هوا از طپش شکست بهم
پیش ازین شبنم خیال نمود
پس بآواز پا و نقش قدم

اشارت

نقش پایی دماند از شبنم
درنقاب هوا پرافشان بود
محو شد شبنم و هوا گردید
این زمان شبنم از هوا باقیست

گاه شبنم دمید گاه هوا
نقش پای صدای ما گردید
رفته ایم و نشان پا باقیست
تا کی اندیشهٔ وجود و عدم

بود کم ظرفی از خرد خالی
عاقلی گفت اینچه ابرام است
تو سرشکی و بام مژگانست
تا شوی ایمن از برون خطر
باز گشت آنقدر زبیم هلاک
بر چنین فطرتست نازش ما

حکایت

خوش نشین نشیمن عالی
احتیاطکی خانه بر بام ست
ضبط اشک از مژه چه امکانست
از لب بام کام آن سودا
که از آنسوی بام رفت بخاک
خنده دار و جنون بدآنش ما

هر نفس سر کشیدی از لب بام
تماشا چنین مباش دلیر
اشک هر گه جدا شد از مژگان
بیخبر تا باین دقیقه رسید
فهم ناقص دلیل نقصانست

چون هوس از زبن طبیعت جام
که مباد از حیات گردی سیر
تا نجا کش گسسته گیر عنان
احتیاطش با حتراز کشید
خاک تا پرزند پریشانست

نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظورست و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور در رتبه کلام تا بخفیص نقصان نرسد طبع عوام از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بخاک نمالد رنگ از طبیعت سایه تفع نگرداند از حسن تحقیق به کمال

ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن تصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در خصوصیت عالم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت

قطعه

محمل وهم و گمان بر باید اندیشید
همان آبیکه می بینی طراوت مایهٔ گلها
تأمل در بن هر مو گره صد بار می بیند
حقیقت سطر نیرنگیست کز نقص و کمال خود
یکی و نقش با هم صورت رفتار می بیند
نفس تا دل خلا الفت پرستیهاست عاشق را
بنال آئینه‌های آرزو دیدار می بیند

همین نسبت که عرض فریب زشت اینجا
چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بیند
صدا را کوه هم وحشتی است جولانگاه آزادی
یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
برهمن جاده تا منزل هما زنار می بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن

نگاه بوالهوس اغیار عاشق یار می بیند
اول هر قطره گرداب بیت غواص حقیقت را
سرشک از نارسائی وحشت را کهسار می بیند
یکی از طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
چراغ شکل و پیکر چشم احول چار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که در وحشتگه قدرت
دو عالم جلوه است و لی اثر دشوار می بیند

نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بچهرهٔ منظور کلفت نقصان جایز داشتن و شرم سیلان آگاهی دامن مرغوب بخرامش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار هستی جبههٔ تسلیم ناپیدائی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و قطرهٔ معدوم در تعمق ناکسی ترشحهٔ تمیزی نمی پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش پرتو آفتاب جا دید کم از ماهش نباید شمردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد خرید جلگی نام نتوان بردن

خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
شیشه‌ها در محفل افسوس امکان چون حباب
در همه نومیست بی گلها ال شوخی وا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا

ای لب تحمیکه از بی التفاتیهای ابر
خود بخود در هم شکست رباعی سودا نکرد
همچنان در حیرت دیدار میبالد نگاه

قطعه ای لب آئینه کز ورد تغافلهای حسن
ریشه داری از زمین یاس سر بالا نکرد
گر همه رنگست موقوف بهار جلوه ایست
ناله‌ام را خبر سوی قامتی رعنا نکرد
کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد

غزل

غبار باشم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم
بسر به فرسود خامهٔ ما هنوز فریاد می نگارم
به مکتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رهائی
قفای زانوی نارسائی دماغ فرهاد می نگارم
اگر بسر مشق تار موئی رسد ز نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آباد می نگارم
ز سطر عنوان عجز بالی صبا دمکتوب شوق خالی
ز آشیان شکسته بالی پری ببیاد می نگارم
تغافلت کرد پایمالم چه سان نگریم چرا ننالم
فراشهای رنگ عالم فرامشت باد می نگارم
نگردمی فهم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری
شکسته کلک اعتباری بلوح ایجاد می نگارم

ادب بکلکم نیاز دارد و فا ز من امتیاز دارد
دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
برون ز گرد نمود اما ز اسم دارم عمی
به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب نگ بستم
درین دبستان لبی کامل نخوانده‌ام افسون نقش باطل
غزل ز سر در جوهر فطرت بجنون شبهه شکن زدن
به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که میکشد
تو شه قلم و غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
چه ظهور کرد سیاه تو چه خطا تغافل جاه تو
بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان و گر مبسمه
ز مزاج هیچ خلق دون لنجلت طعنه گر فسون
اثر دماغ رعونت شده ننگ پستی دولتت
نگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
پی وهم هرزه عنان مدو لب آب عرق گمان مشو
حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب

لب در رگ سنگ ناز دارد خطی که بر باد می نگارم
ز نبض دل جست مصرعهٔ خون به پیش فصاد می نگارم
هنوز نقش زبان عنقا به صفحهٔ یاد می نگارم
دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد می نگارم
کمال این بس که نام بیدل به خط استادی نگارم
چو نفس جریدهٔ ما و من بهوس نوشتن و حک زدن
که توان ز حرف تبسمت بهزار لب نمک زدن
که درید جیب تعینت غم مینه بر کنبک زدن
بگشا دو بست نگاه تو در آز ملک و ملک زدن
بر محرمان ستم است اگر ز رگ گل رسد بنمک زدن
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن
بکجاست گوشهٔ زانوی که توان علم بفلک زدن
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
ز شنای بحر گمان مرو بخیال باطل حک زدن
اثری که بیدل ما زند تو بیست کم ز کتک زدن

ای عدم زاده وجود طراز
اولت هیچ و آخرت معدوم
کاش زین ما و من خبر گیری
درس ما و منی که میخوانی
نقد فطرت بهیچ و پوچ مساز
در تو سامان چون و چند کجاست
دو کمال انتظام امکانی
ننمودند در طریق صواب
تا قوی هم رسد بقائدهٔ
آن یکی تا دهن به لقمه رساند

اشارت

وسط اندیشه‌های نامفهوم
پردهٔ گوش در نظر گیری
از زبان حدوث بیدائی
قدرست اینکه بید آواز

در شکنج دو نیستی جایت
نه صدایت شنیدنی دارد
حیف هوش تو نیم آهنگست
تو برانی که من تقیم گشتم

حکایت

نسق آرای طرز انسانی
سر موی تکلف از آداب
وجه قسمت کشیده مایده
حرکاتش عنان بپیچ گردند

داشتند از طبیعت هموار
بشهود مراتب احوال
جهد هر یک باحتیاط شعور
از رفیق دگر برین انداز

نیستی نقش حیرت آئینه ساز
وین همه شوخی من و مایت
بسکه پیداست دیدنی دارد
کز تمیزی ز نیست بر جنگست
نیستی بانگ میزند که منم
شعله دارد صدا سپند کجاست
صحبت آدمیتی در کار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش و دفع ضرور
لب گزیدن عتاب کرد آغاز

کاهی سراپایت اعتدال ظهور
نحس و سعد ست در یسار و یمین
نتوان بود هوش اگر برجاست
حیف باشد کج اختیار کنی
لب که دندان راست رفت بدرد
عاجزی کرده است معذورم
پس درین درسگاه حیرانی
ما برآسیم از غم تشنیع
حرف چندی که صرف انسانست
نیست مشکل چو آدمی بودن
گاو خر از تکلف آزاد است
گر همه خر توان شدن غم نیست

در کمالات چه است میل قصور
پاس احکام خویش داشتن است
بیخبر از طبیعت چپ و راست
گفت معذور وار دندانم
بحیم مبتلای تهمت کرد
در دبیلوم آن قدر گرداند
سخت کاریست گشتن انسانی
ورنه تا ساز صحبت ست اینجا
چون تامل کسی نه آسان ست
کاین طلسم مراتب چپ و راست
بار بر دوش آدم افتاد ست
لیک آنجا که نسبت بشریست

هم بحکم توای کمال گزین
کم کم و بیش بیش داشتن است
راستی تا دلیل کار کنی
کرد منع ادای ارکانم
تو مپندار کز ادب دورم
کز یمینم غم یسار نماند
درد عجزی که گر کنیم تشفیع
لقمه یکسر غزاست اینجا
خاک گردیدن و نیاسودن
همه رنگ ست و ضبط رنگ بلاست
در مقامی که نام آدم نیست
اینقدر نیز یک طویله خریست

نکته حکم الفقر کنفس واحد بمناسبت محرمیت کلی ست یعنی حضور نشار وحدت که دران مقام ساز اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند خرطرح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع عوام از یکدیگر باعتبار تشخصات جزویست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو خراجناس مخالفت اشکال و اثقال بر هم نچیده اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمائی این مواقع اگر همه چشم بر صورت خود بگشایند چون عکس آئینه غیر از نفس دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو برند چون شعله قدم جز بکام اژدهائی نسپرند اینجا متفق است که ناقص طبعان دبستان کونی از فهم کماهی در پیشگاه الهی دورند و پست فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلی معذور کیفیت معین از لطیف مطلق چه نماید و رنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل

پر زمین گریست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند
از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس

آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند
زین عمل فرسوده طبعان موشکافیها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر

حال عالی فطرتان از نسبت ادنی مپرس
وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگی معنی نشان
خر جایت گاو خر از مردم دنیا مپرس

نکته آدمی ریشه استعداد ولیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشه شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات اندام مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را با آزادگان جهان وحدت که اصول ثمره شعور اند انقطاع مناسبتی ست در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل نقصان مناسبتی در نهایت بیمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقائق بعلت نارسائی و ناتوانیست و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر توجهی ست نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بآستان نپردازد از بی نیازیهای منصب عزتست و مقیم آستان اد دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی را افراد دفتر الهی و کونی محیط اسرار خود ست تا بغیر دقتی رسد کار از خود بر آید و این نیز که از خود بر آمده بدیگری تواند رسید نشاید غزل

چون بمعنی رز رست گل گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هر یکی در گلشن خود بلبل ست

در همه از ریشه است ایجاد گل
هیئت مجموعی اینها گل ست
سخت بی پرده است حسن ار بکدگر

گر ز رز جوشیده است اسرار مل
ریشه یک ریشه است و گل گل ست
هیچکس محرم نوای غیر نیست
ابروی بی نیاز از کاکل ست

غزل چه دارد این گیر و دار هستی گداز چندم و ننگ زر خوردن
خوشست از ترک خودنمائی دمی ز ننگ هوس برآئی
شرار تا سر ز خود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد
مزاج همت نمی شکیبد که ساز نخلش نظر فریبد
کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
طمع بهر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان
حیات تدبیر فکر قامت خمار حسرت رود ز جامت
اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیارد
بظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه کدورت
بسعی تحقیق چه دویدی بعافیت هرزه رنگ کشیدی
بکیش آن چشم فتنه مائل بفتوی آن نگاه قاتل

شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال زنگ خوردن
بکسوت ریش روستائی ز شانه تا چند چنگ خوردن
دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
بعهد فلک دست و دل نریزید نشار یک چشم تنگ خوردن
بکعبه امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
باشتهای عرض پنداری زبان ندارد تفنگ خوردن
که در نگین هم بقدر نامت فزود خمیازه سنگ خوردن
مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن
مدار این بیخبر ضرورت بذوق آئینه زنگ خوردن
نه او شدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود ننگ خوردن
سهل گرفتند خون بیدل چه می بدین فرنگ خوردن

غزل تماشا ساز این چمن دو مژگان فراز کن
عرق احتیاج را می بمینای ناز کن
بچه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلے
به تخیل حقیقتے که نداری مجاز کن
با وای تکلفی بفسون تشبیهے
همه جا خاکست آب هم به تیمم نماز کن
ز غبار دون چو بگذری سوی آئینه پری
نفس چند حرص از طلب بے نیاز کن

ز طلسمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن
سپند آنقدر ستم که نخست شوی علم
تو تماشا مقابلے ز خیال احتراز کن
چو غبار شکسته در سر راحت نشسته ام
شکری را اقوام ده همگی را گداز کن
نکشد رشته کوتهی اگر از عقده واری
دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

شکن جام آبرو به طپشهای آرزو
گره دست و دل ز هم مژه بگشا دو باد کن
نه ظهور هستی نی خفانه بقا هست نی فنا
قدمی بر زمین گذار و مراسر فراز کن
عطش حرص یک قلم ز جهان برده رنگ نم
سرت از آرزو تهی چه شود باد دراز کن
بنشین بیدل از حیا ببین آنکه خاموشی

داغ تنها دلش سواد نقط
از نقوشیکه لوح اوست هبا
آتش ست اینکه رنگ می‌جوشد
ابر نالان که ای تماشائی
صبح جوشان که ای نظاره کنان
العطایست کز مین نمال
اخراز یست دستگاه شفق
منجر و شد ز سر تماشا شاد
جوش گلهای آب و رنگ نمو
غنچه‌ها از فشار سینه تنگ
سنبلستان تاب داده بهم
نتوان صحن گلستان فهمید
عیب آن سبزه نشاط فروش
بسکه حسرت طپیده است اینجا
نرگستان که عبرتش ما نیست
چه دهم خبر شکست رنگ نشان
شعله جوش تبسم استخبخته

اشارت

از غبار نظر و میدان خط
نیست روشن مگر سواد فنا
عبرتست اینکه جلوه میدانی
پوست از این رنگ و بو نیالائی
این چمن را ز آئینه عنوان
گرد از آب پارست ببال
کاین نقاب خیال تازه شق
که درین تنگنای غم بنیاد
زخم چندیست نا امید رفو
زده دست نفس هم از رنگ
پرچمی چند خاک خورده علم
مرقد صد هزار رنگ شهید
مژه چند خواب در آغوش
نفسے آرمیده است اینجا
بصد آئینه محو حیرانیست

چیست این باغ در نگاه دمی
این ورقها که دام اوراقست
شبنم این نکته میکند تکرار
هر که از خاک سر کشید اینجا
نم آب دیده هست اینجا
سادگی آبگینه ندارد
انجمن رنگ کی برون زده است
از مزاج فسرده بیرون آر
ناله ایم و ز خود گذشتن نیست
باید اینجا نظر مژگان دوخت
لاله ها عرض تیره بختی چند
سوی ماتم کشان رعنائیست
لاله زارست چشم کرده غلو
لیک تا چشم میزنی بر هم
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست
کای یقین محرمان صورت کار

حکایت

دید پروانه شمع روشنے
برده چون شمع سکه جیب گمان

حیرت اوراق رنگ و بو رقمی
تیره گر قلم کشد پاکست
کای هوس چشم از این چمن بردار
با عرق ها که دیدش چکید اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون داده است
رنگ چون بال شد بگردن بار
جز سوی خاک باز گشتن نیست
بر چنین جلوه چشم نتوان دوخت
خفته در خون سیاه بختی چند
عبرت اینجا دلیل بینائیست
سوختگیهای گلرخان هندو
چون نگه برده اند سر بعدم
پرده بر پرده خواب غفلت هاست
جلوه فهمان شاهد اسرار
چه نمایم که رو بروست خزان
داد بر باد نسخه پرواز

کرده شمعی به انجمن روشن
هر نفس صد هزار طوفانش
گفت ای آشیان طراز فنا
چه به تحریر گرفت دامانت
کز این شعله تا به پیچ مپرس
دو طپیدم از اقتضای بیتابی
جوش پروانه داشت بی اختیار
گفتم آسوده برم ز گداز
به هوس شعله عشق سرگرم
با همان بال سوخت پروازم
آن فضولی بگردنم پیچید
نه ز شمع و نه از لگن داغم
از طپش روز بر جنون آرم
هر کجا مدعای عشق فناست

جای آتش به فرق خاک لگن
هر طپش صد جنون چراغانش
یک پر افشاندن از تو با عنقا
که نگه ریخت رنگ مژگانت
هر چه انجم ز داغ هیچ مپرس
سوختن زده‌ام بی تابی
بشرر چشمک از فشاندن بال
خاک کردم بصد تامل باز
بال از موج شعله برگیرم
بر همان رشته ختم شد سازم
بال دیگر و بال من گردید
بعذاب نسوختن داغم
شاید آتش ز خود برون آرم
غیر تعجیل هر چه هست خطاست

داشت یکبال صد هزار طپش
آتش با شکسته رنگ اثر
چه نشر دن سیه نه اندازت
عجز طاقت بخاک سود کفی
هر فسون هوس گداخته ام
شب چو آئینه تماشا بود
من بحکم جنون ادا فهما
داغها گل کنم بآن ناموس
نرسیدم بفرصت سرکش
حکم طاقت دگر نبردم پیش
بعد از ین تا رسیم ره سخت
آتشم مرده است و من بجنا
کس چه چکیده اند در دناک نسوخت
نقد جنبشی که با من دارد

یک قدم حیرت و هزار روش
نیمه داغ و نیمه خاکستر
که طپش میچکد ز پروازت
داد خاکستری سراغ تفی
نقد فرصت ز دست باخته ام
در نیرنگ امتحان وا بود
کردم انداز خود نمائیها
که ز پروانه و اکشم طاوس
تا به بال دگر زنم آتش
داغ گشتم ز خامکاری خویش
پرفشانی چکیدن عرق است
وامشی بیز نم با این یکبال
که به آتش رسید و پاک بسوخت
همه یکبار سوختن دارد

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر اثبات غفلت ست و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا با مژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و با نگاه آغوش تاملی می افشرد هوشها به مهد بیخودی غنوده پس در بساطی که قافیه شعور باین تنگی است و ساز شعور باین غیبت آهنگی سفت چشمی که بجهت منصوبه بیداری بر دارد تا سرمایه تماشائیکه ندارد رایگان در نبازد فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیده ها سخت الم ست و پریشان نا کردن موی مژگان صعب ماتمی

نظم

نگه را اندکے روشن سواد جلوه خوابی کن
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
چمنها سخت پروازست ... بی پرفشانی کن
سبک ساز نیست ز آب دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کے فسون خواب بیش از مرگ در گورت
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه مے باشد

نکته مقصود از سر گریبان تفکر تحقیق خود وا فتادن ست نه از سر را نهای بجیبی در دو سر زانو نهادن و مدعای تامل به کنه معنی وا رسیدن ست نه غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا قدر عرض جوهر کشادن تماشا کده به فسون تخیل

خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را
بخیال مشاهده نمودن از نازکیهای محرومی نگاه است و از معنی مکشوف بستر کشیدن دلیل [illegible]

نظم

فطرت کوتاه
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بلد
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صورت است
ز سحاب این چمنم مگو مگذر ز عشوهٔ رنگ و بو
روشنی جنون بهانه کن غبار سحر آفرین
بکمال خالق انس و جان ز زمین رسیده نه آسمان
فدای هوس آن دو چشم یک نظر آفرین
چمنیست عالم بی بری طرب نگاری غایت
چو غبار رم زده گو فلک سر ناز بر آفرین

دیده را ترک هوسهای غنودن هنر است
وضع گل آینه پر از بهار و گرست
غزل ره هوس افشان به شکست تر آفرین
تو التماس گریه ام دو به خنده گل لب تر آفرین
ز صنوبر عشرت بیش و کم بهشت خواهم دنی ام
به صدف چه کیسه دهد نشان حقیقت گهر آفرین
ننشستن چمن طلب بگران بغبار سنت صدای
چه چیار رو ز کف تهی همه بها بر آفرین
بکلام **بیدل** اگر رسی گذر ز جاده مصنفی

ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
مژه تا به نیابد باز کن گل عالمی دگر آفرین
سر زلف عربده شانه کن بگشتی فتنه شانه کن
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
حذر از فضولی وهم و ظن تو چه یکی بجهان من
رقم حقیقت تنگ شو ز شکست نامه پر آفرین
شرر گه حسرت این چمن بخیال ما نه کند وطن
که کسی نطلبد ز تو صلهٔ دگر اثر آفرین

غزل زره هوس بتو کی رسم نفسی ز خود نه رمیده من
همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم
چو گل آنکه نسخهٔ صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
چه بلا ستمکش غیرتم چه قدر نشانهٔ حیرتم
تو به محفلی نه نمود رو که ز تاب شعلهٔ غیرتش
سمے جام ناز و نیاز ها بجمال اگر نکشد چرا
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
تو و صد چمن طرب هوس و شبنمی نگه آبرو
نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی
چو سحر نیامده در نظرم فرصت نفس آن قدر
بکدام نغمهٔ دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل
سن **بیدل** دم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه حیرتم بکجا روم بر هیچ سری نکشیده من
گل باغ شعله نه چیده من من داغ دل نه چشیده من
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی تو طپیده من
همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من
ز سر خیال گذشته تو ز در وفا نه رمیده من
چو دل گداخته از بیت برکاب اشک دویده من
بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
بسواد درد تو کی رسم الفی ز نا کشیده من
که بهم بر آب شگفتگی بطراوت گل چیده من
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
همه جا ز جلوه من پرست و هیچ جا نرسیده من

اشارت

چیست فقر و غنای هالک وجود
زین هوا اگر گمت جذبهٔ دلی

انتقال تخیل شهود
سیکند منصب نفس حاصل

اگر کسی در تسلیم و اظهار
زندگی مایه دار گنج بقاست

نیست بر عزل و نصب ان محتاج
عاملش زیر دست حکم عناست

باز تا آن هوای جلوه سبب
انیک آئینه بقا و فنا
لا یزال از کمینگه آثار
دانه بار ریشه است و ریشه نهال
اینکه هر کس بساغری مست است

میگذارد قدم برون از لب
هر نفس زین حقیقت بیرنگ
بر فشانست موج این اسرار
آگهی کو کز انقلاب صفات
شاهد حال و شیشه در دست است

فقر می جوشد از مزاج غنا
جز رندیست بی شتاب و درنگ
همه جا از تجدد امثال
نشناسد مگر تعین ذات

اشارت

آن یکی شمع مجلسی افروخت
گفت گر خود شره فراز کنم
یاد آینده گر همه طرب است
اینکه خود منعمم از آن دانم
زین بیابان که وحشت انجام است
لیک گرد فریب آمالت
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر باز گشتی آمد پیش

تا سحر چشم بر تجیر دوخت
باز کو فرصتی که باز کنم
وضع آرام حال رعب است
که چرا او آمد این نمی ماند

تا صبح گفتش ای تماشائی
نیست ز جلوه گاه نقش کمال
آدمی زاد با بزار آئین
وهم امینست لیک نا معلوم

اشارت

سیکند تا بسینه پامالت
تا کجا می شود دماغ کجاست
در قیامت مگر رسد بخویش

اهل آئینه است کلفت خیز
این طبائع که غفلت اندیشند

هر که بختی بخواب آسائی
این از غیر حال و استقبال
سیکند خویش را بقصور این
وحشت آرد مقصور مفهوم
هر کجا کشیدی آرام است
آبروی صفای حال مریز
مائل آن قدر ز خود بیشند

نکته چشم پوشیده هرچند فردوس در نفس دارد آئینه وار کور نیست و مژگان خوابیده اگر همه اقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریست اگر بخیه های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر با این پیه افسردهٔ شمع نگاهی نتوان افروخت [illegible] زاغ و زغن باید فروخت

قطعه

در همه آئینه دار گوهر راز دل است
صورت مگست زنگ خواب بر اجبای
مدعا اینست کر سی نظر غافل مباش

چشم خواب آلود کلفت خانهٔ در بسته است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
رنگها در پردهٔ تحریک مژگان خفته است
بر اثرهای تماشا هرچه باد ابا دریز

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
زندگی بیدار نیست ایثار جان پاک کن
هرچه میخواهد دلت زین خانه بهزاد ریز

نکته از زیرکی پرسیدند جواب افضلیت یا بیداری فرمود افضلیت یعنی فوقیت ست و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این دو حقیقت ست بمطالعهٔ امتحان در آید و تامل جمع بخیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیها مغلوب خیال روشن ست و معنی قوت غالب گفتگوی لب مبرهن

غزل بیدار چه بیان خواب نیست هستیم

گردی تخیل در سرابیست هستیم
اندیشه که در چه حساب هستیم
یارب به چه جنس خانه خراب هستیم

از الله دو موج حباب دمیده است
روشن نشد ز نسخهٔ من حرف سود ادیم

یعنی طلسم نقش بر آب هستیم
مضمون حیرت چه کتاب هستیم

مغلوب آفتاب چه شد سایه سایه
با رهرو تف غارتش امید محو یاب

نکته عیب مطلق مرتبه الیست که باعتبار مفهوم

مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشار که بسبب لطافت تمام عالم ارواح معین گردانیده و غیب متشکل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی مشهور اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض است مقطع الاشارت شعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای عین نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متشکل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور شهود یقینی حس و شعور

جمله اتفاقست نمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست اخگر
آنکه این پرده گشود اینجا نیست

اصل هر سوسن و گل نیرنگیست
خردی گرمی و دود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند

نظم همه غیب است شهود اینجا نیست
خبر هیچ است سجود و کبود اینجا نیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن
تو عدم باش وجود اینجا نیست

نکته سررشتهٔ علاج هر مرضی بدوائی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی بظهور کیفیتی وابسته تم خام بی سعی شکستن از شاخ جدائی نتوان کرد و آتش سنگ بجهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد **رباعی**

تا چشم بعبرت نگشاده ست کسی
بی برگ رضا به تپ نداده ست کسی

گردن به اطاعت ننهاده ست کسی

می دان به یقین که در مرض خانهٔ دهر

نکته غافل از معنی بیگفت سخن در من اثر ندارد و گفتند از اثر های سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخهٔ نیرنگ

به مطالعهٔ بی تامل نباید پرداخت
خامشی خراثر پرور راز سخن است

رباعی
چشم کوته تامل نظری باز کند

ته هین صوت و صدا پردهٔ ساز سخن است
که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

غزل گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ این گلستان
نمی توان گشت شمع غربت مگر بهستی زنیم آتش
خرد کمند هوس شکارست ورنه در چشم شوق مجنون
عدم بآن بی نشانی رنگ گلشنی داشت گز هوایش
خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تامل
بگشت حیا صلی که خاکش نمیتوان جز بباد دادن
حصول طرفیست هیچ عزت ته الاف مفصل عرض شوکت
رگ تحمل سوال گردن بی فشردن متاع دامن
هوای لعلش کرست بیدل که چنان قرب همکناری

نگه بحیرت گداخت اما نگرد روشن سواد مژگان
چه طاقت آئینه تو بودن ازینکه داریم چشم حیران
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
چو بال طاوس هرچه دیدم زبیضه داشت گل بدامان
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان
چو ارتقا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار نشان
بهوسه گاه بیاضی گردن زدوده لب میگزد گریبان

سر عرشش بلندی سید از شکوه خرام او
غزل
که هلال خاطرم میکشد ز تبسم لب بام او

ز شکوه جلوه ندانستم سرو برگ آینه طلب
بلب رسیده کجا رسیم که رسیم بفهم مقام او
ز سراغ منزل بی نشان چه باثر برنگ تا زدل
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
همه دوست باش و مضمون مکن بخیال آینه خون
گرفته و نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

ز زبان موج گهر زدم مد التماس پیام او
بدو رنگ می نهد آرزو بچه زخم بسلید انتقال
که بهر قدم سپر افگند چو نفس در آینه کام او
بجز آنکه خاک عدم بسر فگند دگر چه کند کسی
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعا کجا و چه سلام او

اگر از زمین بهوا رسیم و گر از سماک بهار سیم
که بنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
لفت سینه شکسته به قد جنبش قفس شکسته
نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحجرهٔ کام او
بسواد انجمن بستر و باز کردن بیدلم

حکایت

هوس آماده باغ سینی داشت
آن خسیس از قفای ادمی تاخت
شد جهانش بدیده یک پر زاغ
جان شیرین بتلخ کامی داد
همت بر خود ست مختاری
خواه ماتم فروش خواهی سور
ز رهی صرف ریش باید کرد
گشته باشد درین بهار ستم
عالمی دیگر اعتبار دگر
ثمر باغ شوق بسیار است
دخمه است این بساط گرد و غبار
بر مزار سی چراغ می سوزد

زاغ سیهی ازان میانه ربود
تا بجائیکه رنگ طاقت باخت
دیده کوشش ندارد اینجا راه
باغ و املاک جمله رفت بباد
هیچکس را ز کلفت غم نیست
هم ترا چاره خود ست ضرور
تو بتو هیچ گز اوج جاه افتی
سیهی از باغ اعتبار تو کم
باده داری ز دور ظرف سفال
یعنی اسباب ذوق بسیار است
سن و تو جمله نقش لوح مزار

مرو سکه طبع تا شکیبی داشت
بمقامی بلند بال گشود
لبکه و و دوش فرو گرفت دماغ
از غضب خویش را فگند بچاه
ای ستمگار وضع بیکاری
گر بمیری و باغ ماتم نیست
رحم بر حال خویش باید کرد
نیست از عقل گر بچاه افتی
کاری از دست رفته کار دگر
چیست گر بهم شکست سفال

اشارت
هرکس اینجا داغ می سوزد

نکته ورود سخن نزول ملایک است از عرش حقیقت دل لظهور آباد عالم التصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بناگی تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آئینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشنایان معنی رشته بپای تحریک نفس و با بیمای جرس آهنگی فطرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم اژدها هیئت مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا بپهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زینهار مباش عبارات طعن از اثر در ستیغش جشن کارگاه دلگیری تفتیش معنی خلق بظهور ملایمتش حریر کسوت آفاق بتحیری با شتار گه هر آید ارشش گوشمال گنج خانهٔ ودیعت اسرار و با حساس پر تو وعده اش دیده ها آمادهٔ مطلع دیدار اگر انجمن ست فی حضورش از آئینه داران

عالم تصویر واگر خلوت بی خیالش از خواب بهار او هام تغیر هرچه منقوش عبارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون
وانچه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون هما یکه ملکت گیر و دار امکان از سایهٔ پروردگان وسعت
بال اوست وعندلیبی که رنگ بوی وبهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصد حسن
ارادهٔ حقیقی بی نشان وشوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان

نظم

انسان حرف و صوت فارغ از نطق و بیان	جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان	یکنفس پیچ و تاز آهنگش ز هستی تا عدم
یکقدم جولان عرش و فرش تا بی نشان	شوخی مضمون او حرف عبارتهای خاص	عیب در دل روح در تن گر وشال اقدر زبان
زین صدف تمثالها افشان دو عالم زیر و بم	زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان	نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر برهم زنی
چون سخن جز معنی محضش نیابی در میان	آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی بر آن	سوخت تنهائی زین افسانه حیرت بخوان
از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس	نیست هیچ اعجاز جز سحر برداز فغان	

نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق است الهی کلیش نامیده اند و مصدر حقایق موجودات کلی و جزوی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخن ست در غیبت ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر و لایزال در هر مرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سائر عالم غیبش بمنزله جزو ناریست با انوار هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردن نست و در ارواح یعنی جزو هوائیش معنی لبسیط با حاطهٔ التعقل آوردن در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح بغلبه جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن بتلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میباید بقدر توهم مراتب خود را باهمی
دامی ستاند چه اجسام وچه عناصر وچه اجرام

رباعی

کالنسان نوای اوست مخرج پرداز	آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز
در آئینهٔ جماد موج رنگ است	در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه وریب صدا در طینت حیوان منود مثالش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق معمای سخن است فاما نامفتوح والنسان عبارت آن در کمال التصریح و وضوح هرگاه تامل انسان که گریبان اسرار موالید و عناصر ست و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از نفائس هوهوئه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی مادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادت تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان سیل ترادش مینماید کیفیت مثالش حاصلست و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل

اشارت

بهر رنگ آفاق حرفست و بس	نفس در عبارت نفس ست و بس	حقیقت کز آن سوی ما و منست	چو بی پرده شد حرف اهریمنست
چه مقدار بیتاب اظهار شد	که آخر در انسان نمودار شد	در انسان نمودار گردیدنش	بتحقیق خویش ست پیچیدنش
درینجا معانی چه و کو صور	حبابست از خود بر آورده سر	فرمیت یکسر نمودار کیست	خفا نیز در موج اظهار چیست
ز بادی بیادیست عرض پیام	تو همچون نفس بر نفس میخرام	نفس اصل لستائی خود بخبر	ازین پیش جیب توهم مدر
بهر جا تجلی پیام خودی	همان در خفائی و دام خودی	قیادست در رشته دیدم پیچ	چو هموار شد ظرف مظروف هیچ

غزل

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او	چو نگین نشد که فرو روم بسجود از خجالت نام او
سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش	تنگ دهان ز حسرت موج می نرسید با خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند	بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده دام او
سر خاک اگر بهوا رسد چه نظر کنی نه بپا رسد	نرسیده ام بلجارتی که ببالم از در و بام او
نه بیا بیم آن طرف سخن تامل آن سوی وهم و ظن	ز چه عالمم که بمن زمن نرسیده غیر پیام او
تگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم	دری از نفس نشگافتم که رسم مگر و جنون ام او
بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام	ز پر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده کشودنی نه سری فسانه شنودنی	همه راز بوده غنودنی بکنار رحمت عام او
ز حسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت بیدلی	تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

اشارت

ای تردد لب توکل چند	نشوی پردهٔ تن آسانی	زندگی پردهٔ توکل نیست	چند سرمایهٔ تامل چند
در تردد سرای جسمانی	مایهٔ اصل خویش هم دریاب	نفس غنچه را تامل عشق	چشم واکردهٔ تغافل نیست
بهوای فسردگی شتاب	که ز اصلاب بخت در ارحام	در رحم شگفتن فزون گردید	یعنی آن بو که سر زد از گل عشق
از خود افشانده تهمت آرام	ریشه کرد از رگ و پی انداز	رگ و پی نیز اضطراب انگیخت	واطپید آن قدر که خون گردید
خون هم از بسکه شد طپش ساز	بود یک عمر گرم سیمابی	پس افتاد پرچه اسرار	تا بر آشفت رنگ اعصار بیخت
عضوها از هجوم بیتابی	گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ	گرد از ما و من گل افشانی	گشت آئینهٔ خفا اظهار
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ	نه به پیری ز اضطراب آسود	غنچه تا بود فال رم میدید	بست بر خویش نام انسانی
فی ز طفلی به مهد امن غنود	همه آئینهٔ حقیقت رم	تو هما بوی غنچه آوازی	گل اگر گشت بال و پر گردید
پیریش صبح و طفلیش شبنم	صبح هنگامهٔ هوس شده	نفس ایجادی از پر پروانه	که بچندین خیال میبازی
این زمان شعلهٔ نفس شده	کس نفس آنکرده است قفس	منزل و جادهٔ تو در کوچ است	کوهسار آفرینی از آواز
به فسون ساز خیال هوس			آرزوی فسردنت پوچ است

کار صاحب نفس فسردن نیست
نفست یک قلم پر و بال ست
خادم آخر انچه درکار ست
ابلهی راز بلیج جهل فسون
مدعا آن که میکنم بر پا
مدتی زین ادای پوچ و خیال
آن یکی گفتش ای هوس زدور
چه جنونت درید جیب هوس
سطح اعلی که خر لطافت نیست
چند برداری از نوای غافل
گرچه سعی تو کامل افتادست
اگر امینت اوج همت و بس
خامکاریست این نه باجبریست
سرمه از سواد عبرت گیر
ای عبارت ندیده نور نگاه
این قدر در غبار جا کردن
بشکن این پرده چشم بالا کن
ابله آغاز عقل نه پسندید
اینکه اعلی منزه از ادنی ست
گر بهم سنگ بر نمیدارد
در مشقت تسلی دارم
پس مبنیا خیال بسیارست
عقل هر چند خبر فضایل نیست
آسمان دیگر و زمین دگر ست

که فسردن بغیر مردن نیست
ساز آئینه جوش تمثال است

حکایت

جمع گردید ابلهی بجنون
همچو گردون عمارتی بهوا
داشت گر و تردوش پامال
سنگ مینای اعتبار شعور
که ببر خاک می فشانی و بس
قابل تهمت کثافت نیست
لوح صاف هوا خط باطل
مدعا سخت باطل افتاد است
از تو بالاتر ست سعی مگس
ریش گاوی و پیشه کون جیلست
خانه چشم هوش کن تعمیر
کوریست جوهر حضور نگاه
نیست جز منع چشم واکردن
دستگاه نظر تماشا کن
همچو خر پیش بانگ و یه
سند دعوت بگو که کجاست
اینقدر ژاله از چه میبارد
با تردد توسلی دارم
بهوس عالمی گرفتارست
جهل هم خالی از دلایل نیست
عالم شک دگر یقین دگر ست

صبح تا گردی از نفس دارد
هیچگاه هست نبود دام قیود
خاک و خشتی بدست آورد
آنچه باز بر زمین میریخت
بود از آتش محال اندیش
اینچه سوداست کز تو دود انگیخت
خشت شکل نقش صفحه کجاست
خاک گر جام چرخ پیماید
تا کی باشد از نوای زرود
به کمین بلندی همت
گیرم امداد کار ست بلند
امتیاز نگه در چه اندازی
گرگ نیست داغ کوتاهی
چون نگه از غبار بردارے
عبرت از سعی سرنوشت دورست
در عروج نگه اشارتهاست
کای نصیحتگر اینقدر مخروش
ابرها کز نتایج خاک است
آخر این خاک و خشت هم شاید
قوت طالع اگر کند نظری
خواه جلست خواه دانائے
لیک زین جاده تا آن منزل

بال افشانده در قفس دارد
بعد ازین نیز هم نخواهد بود
پرزدنهای رنگ اسرار است
سوی گردون چو ناله اش میبرد
خاک بر فرق غفلتش میبیخت
سنگسار هوس طرازی بیش
واین چه جوشست کز دماغ تو ریخت
زین کدورت دل چرا پابست
نیست ممکن که بر هوا پاید
دامن آسمان غبار آلود
میکنی جان به پستی ذلت
لیک زین بیش وهم کار مبند
انفعالی که هرزه پردازی
بر فلک نه بنای آگاهی
چون غبار از نگار بردارے
که نگه زین غبار در گور ست
هرزه بر داشتن غبار بهاست
جهل سرمایه خرد مفروش
از چه سیاره اوج افلاک است
هم چو ابر از هوا فرو ناید
سعی بیهوده هم دهد اثری
یکقلم پیش خویش برپائی
دوری حق شناس از باطل

نکته در چار سوے کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سودائی ست پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس

در جیب هر معامله نفعی ست متمکن و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تمیز رواج نرسیده تا قیمت دل بنقصان شکست نه برد و نگاهی دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد بگردش رسیدن هر ساغرے مقدمه ظهور کیفیتی ست و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی

ریشه پیرایه هر تخم پری مے خواهد
اضطراب پر و بال آئینه پردازیست
شوق جمعیت وضع گهرے میخواهد
برق هر جلوه تقاضائی ناز دگرست

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درید
باز گردیدن مژگان اثرے میخواهد
هر کجا چشم پر از مژده دیداری هست
عرض خورشید غبار سحرے میخواهد

غزل هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
قطره هر گاه کشد سر بهوائے نیسان
هر کجا دل طپش آرد جگرے میخواهد

نکته توجه خاطر بالفت فقرا از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر به محبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرودار غیر از دوش خشونت برنمی آرد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جز پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت مدعا حصول منزل راحت خویش

غزل حقیقت هر کجا آهیست آزادیست منظورش
نظر بر خویش واکردست اگر بیند پیدایش
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر میباشد
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش
حبابی را که می سنجی حضورش دارد ایمائے

بهر جا داغ مے جوشد فراغ کرده سرورش
بجیب خود فرو رفتست اگر یابند مسطورش
سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش
ادب مینائی تمکینش جنون پیمانه شورش
سرا سبے را که می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نفس بتعلق اعتبارے می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهده نقصان دستگاه اصلی سعی توجه اش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونی ست باحتیاط القرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن هر خواهش دلیل احتیاج ست محتاج هرچه بدست می آرد منفعت خود می شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصور ست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بمنزل تنزه ذات پیوستن همان بر جاده اضطراب

نفس می بوید **نظم**

همین نفس که غبار تعلق وهمی ست
نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق
دلا که نالهٔ بی اثر گرهی ز رشته بریده
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله رفتم
زده شور ستیم این صلا ز دماغ نشه رسیده
بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام
مگر این جریده رقم زنم بخط غبار رسیده
ز قبول معنی دلنشین نیم آنقدر با ثر قرین
مژه چو چشم گشوده ام بغبار رنگ پریده

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ شوق
هزار پیچ و خم آورده شد بگردن طوق

غزل

بکجاست آنهمه دسترس که زنم ز تخت دل نفس
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
حذر از فضولی غرو شان که مباد در رم امتحان
بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده
بفنا شود مگر آشکار اثر سجود دوام من
که بگوش من کشد آفرین سخن کسی نشنیده
من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام

چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق
سواد جوش تماشا چه آسمان چه زمین
شده عمرها که نشانده ام بنگین اشک چکیده
چو حباب یکشنم از هوس قدی بدوش خمیده
ز خمار فطرت نارسا بجام شعله فسون را
هوس است نقش نگین خود غم تست دست گزیده
ز وداع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم نشان
ز حیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نکشیده
نه ز شور انجمنم خبر نه ز شوخی چمنم نظر
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده ام

عاشقی چیست داغ محرومی
یکقلم رنگ لیک باختنی
لب عرضی که فرده گفتارش
جهد تشنه نداز نارسائی و بس
ساز موهوم نغمه زار خیال
جوش خونی که هیچ رنگش نیست
قصه کوتاه عاشقی اینست
گریه را ز طبع حرص کمین
گفت اینجا ضعیف موش شد
زین نسق در طبع سرای ظهور
هر طرف باز کرده است آغوش
زده از خون زیر دستی چند
عاجزان را دهند غوطه بخون
گر بکهسار وا کنند درش
که را آزار ما پشیمان شو

اشارت

سر بسر بوی گداختنی
پای شوقیکه رفته رفتارش
شورش آهنگ بینوائی و بس
کلک تصویر آرزوی محال
موج آبی که نم بچنگش نیست

پنجهٔ ناامید گیرائی
همه پرواز لیک ریخته پر
ناامیدی نگهبان امید
دام خمیازه صید دست هوس
آه اگر بست هم بدل افشرد

حکایت

بود ویرانه لباها کمین
ناتوان کیش عجز کوشانند
همه آسوده خویشتن منظور
مثل گربه خرد سگ و موش
قبح ناز خودپرستی چند
تا شود خلعت هوس گلگون
هست بر سنگ پیش پا سرش
پای مردی حریف سندان شیخ

آن یکی گفتش ای پلنگ نصال
تا نه بینند آفت کرگس
لیک تا نگرد زبان کسی
حرص انصاف شمشت اینجا
بر ضعیفان شکست پیمانید
سیل دستی تصرفیست رسا
خورد روز بگوش خارائی
این درشتان رزم کوب هنر

گل خود روی باغ محرومی
پیکر فرش ناتوانائی
شعله اما تمام خاکستر
ناتوانی و کوشش جاوید
صبح تهمت شکار کرد نفس
اشک اگر بود بی چکیدن مرد
وای آنکس که عشقش آیین است
در چه عالم فشرده چنگال
من و زین رطه شان بپایم
نیست بر سود خویش دسترسی
پرورش نام گشتن است اینجا
تا کلاهی غروری آرایند
لیک بر خانه هاش بستن بنا
ناله از شکست بینائی
سر حساب فدا با درست دگر

گر ببازو و سنگ دست بهم
نرمی آفت ضعیفی دگرست
بر سر خون امتحان چیدن
گر بسختی الم نمی بردند

اشتری کی بخورد شکست بهم
خرمن پنبه نذر یک شترست
لقمهٔ نرم رهست بلعیدن
سنگ را همچو آب بیخورد

هر کس از پهلوی درشتی خویش
نیست از دست ناتوان حالی
آب را از چه می برند فرو
سختی بکدگر گلوگیر ست

زآفت غیر کرده پشتی خویش
مور را چارهٔ ز پا مالی
استخوانی ندیده اند درو
ور نه کی استخوان کم از نیست

نکته اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تحیر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم هستی و اوهام بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با غربت ست نه اظهار غیبت بر قدر توانائی در لباس کوشش و ناممکن ست خود را از خود پوشش

قطعه

در عالم شهود ز مردان غیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم
ناز حقیقتی ست نیاز مجاز ما
مائیم عرض آئینه کو جلوهٔ غیب باش
باشوخی لباس همان سر بجیب باش
بیچند شوق هوس و در شعیب باش

نکته گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هر چه شگفته این پرده است محجوبیست و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازه تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه را افعال و آثار پیچیده و رشتهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوئی و چه الهی بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بکیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل گشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت دل را از بر هم زدگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه ست و دست از ساس دست آگاه دلها نیز آئینه ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود

غزل

خورشید عیان بود و شب تار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید
گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم

از غفلت ما الفی بی پرده عیان ماند
اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
جان بود که تا چشم نمودیم بتصویر
غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را | یعنی ز تأمل ره گفتار گرفتیم
از تنگی دل خانه به بازار گرفتیم | سودائی وهم است تخیل چه توان کرد

نکته در عنصر آباد کیفیت ظهور یعنی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجه کی مع حجاب است یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در آئینه‌گاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خاره نشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هر چند خانهٔ نقش چه جنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است لوح صفا مغشوش

نظم

غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است | هر طرف اندیشه می نازد دوچار آئینه است
گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست | در بهم آوردهٔ مژگان غبار آئینه است
در جهان بیدماغی یأس مطلب و ر دست | در نگارستان امید انتظار آئینه است
خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست | جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است

نکته از ارادهٔ حق چیزی بظهور نپیوندد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد و الاصفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق است و مراد مقید مطلق

رباعی

در جامه و دلق نیست خزینه نهان
وین جامهٔ دلق نیز در سینه نهان
ذات و صفت اینست که کردیم بیان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

غزل

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی | بجریدهٔ سبق وفا نه زدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی | چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
رقمیست صورت مغتنم بهوس فسون عمل مدم | چو حباب سعی کمی مدان که نفس به یک خم کشی
کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ دام قفس کشد | غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی
بخیال غربت و هم وطن مپسند دوریت از وطن | عرق است حاصل علم و فن که خمار باد عدم کشی
اگرت دلیل ره وفا نبرد تو کند آشنا | ز زمین نمگنی از حیا بره که خار قدم کشی
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان | چو کشف مگر بخیال نان بروی و سر بشکم کشی
ببرت ز جوهر آئینه ورقیست نسخه طراز دل | سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی
گذر از تردد بی اثر نرسی به منصب بال و پر | چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کشی
نه دمید صبحی ازین چمن که نه نسبت صورت شبنمی | حذر از مآل ترددی که نفس گذاری و نم کشی
من زار بیدل ناتوان نیم آن قدر بدلت گران | که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی

آدمی تا بحرص پابند شود
جذبهٔ حرص داشت این تاثیر
آنکه قوتش بجز خون باشد
مال مردم چه سان امان یابد

اشارت

که ز خون واکشید لذت شیر | بس جهان صید غارتش گردید
چون تسلط گرفت چون باشد | زین مروت گذار حرص آهنگ

حکایت

عاشقی بیدلی جنون زدهٔ
تبرحم نگه تغافل خنده
التفاتش همه ستم کوشی
هر قدر جام انتظار کشید
نشکست از وصال آن بر دوش
با سیدی طریق امدادی
من کف خاک و او سپهر بلند
بهمی قائلم ز گنج کلبه
کاین علاج جز آن دلیل کار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام
آن زمان کمین عمل کنی بنیاد
عاشقی بیدلی یاس آهنگ
گر نمیخواندی فسون قیود
این فسون از صنایع عشق است
لب فشار و تکلم ایما باش
خاصه انسان که در طبیعت او
گر آلی همه بسیج آیات

قدح آرزو بجنون زدهٔ
به تکلم زبان بهانه گریز
وعده‌ها یک قلم فراموشی
جای صهبا همان خمار کشید
خبر بخمیازه حسرت آغوش
درد دل برد پیش استادی
نبرد خاک بر سپهر کمند
گر بوصلی نخواندم نگهی
خلوتی باید اختیار کنی
باده در جام گیر و خنده‌ام
شکل بوزینه‌ات بباید زاد
نوحه بر داغ سخت کامی جنون فرهنگ
شکل بوزینه در جهان کم بود
اختراع و بدائع عشق است
زخم خوان و تبسم انشا باش
حرص دارد بقدر منع نمو
ناتوان شد بعلاج خطرات

داشت معشوقه ستمگاری
کجی ابروان جبین منش
از فسون جنون ترانهٔ او
گردشها با انتظار سپید
نه زد آخر از آن لب نوشین
که تمنای سرکشی دارم
مددی گر وصال آن سرکش
حکمت آموز نکته تدبیر
شکل مطلوب آوری بخیال
لیک شرط است لازم تدبیر
این قدرها ضرورت عملست
چه فسون از بغل برآوردی
این زمان هرچه آیدم بخیال
گر ازین دام پرده بشکافی
نهی منکر طبائع اعیان
نه جهی تا ز دام و دانهٔ خویش
آفرینش بنجیه درماند

دل از هر که زاد خونش خورد
که بهر چیز دست یافت بکید
خون مادر نیافت صرفه ز رنگ
خاصه وقتی که رایگان یابد
خود سری شوخ و عاشق آزاری
بر تبسم گرفته راه لبش
بود یک عمر صید دانهٔ او
ندمیدش بکام صبح امید
بوسهٔ انفعال خیز زمین
پنبه در رهن آتشی دارم
مشت آبی ز نم برین آتش
نقشی ارشاد کردش از تسخیر
خامه‌ای بوضع این اشکال
که از آن احتیاط نیست گریز
ورنه در نشئه‌ام خلل است
که ز بوزینه‌ام خبر کردی
رقص بوزینه دارد استقبال
پر کشائی کند قفس بافی
امر معروف کرده است گمان
خطرات گماشت بر دل ریش
آفریننده خوب میداند

نکته آئینهٔ تحقیق مخبر است که هرچه عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل خرفی بسبب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محتاج عبارات اوهام شبهه و تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه شمار است

ودر انکشاف رموز یقین بی اختیار تغیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شگافت حلقهٔ تغیر نمی گردید واگر عقدهٔ شهادت می گشود بر رشتهٔ تقریر نمی تنید پس توانی که جمیع حقایق بی واسطهٔ عقل بر تو گشوده است و تو بعلت احتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئی ست که از طور بگذر کسب نمودهٔ عقل کلی برکیفیت آن اصلاحشم نگشوده **رباعی**

خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
فریاد که دکان ستم وا کردیم
آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

نکته با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خودنمائی صفت بی ذات معدوم ست تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیزی نمی توان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم واگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم **غزل**

گهر و محیط تو هی نه سفر گزین نه اقامتی / قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
چمنت حقیقت بی خزان وطنت طرفگه جاودان / المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه بدایتی
بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر / به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی
چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی / تو مگر چنین هنری کنی که بگوییت چه علامتی
به بیان کمال شریعتی بعمل شکوه طریقتی / بخیال غیر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر و طبایع کوشیدنست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بی نوایان را به درم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خورسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گم گشتگان بتحریک درآئی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یادی و حاضران را بمدارا امدادی القصه بقدر طاقت زبان خیر بعرض قواعد نیاز آراستن و بتوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن ازین عالم با هر چه پردازد از شیوه های جود و سخاست وازین دست انچه از دست برآید از شیوه های مروت و وقار **رباعی**

آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بخردان پند به محتاجان سیم
بیدل دارد بطبع اهل همت
بر خردان لطف با بزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینهٔ خیال دیدن کیفیت صور در هیولا مشاهده نمودن ست و نقاب آتش در طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه را باین جنس وقائع اکثر معاملهٔ امتحان ست و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل سود و زیان بحکم تقابل دو نشای که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

درجه قوت نتیجه معتدلی محصول می پذیرد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد گاه مطابق ارادهٔ معتبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تغیر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رموز ظهور صور که ختم تجلیات کماهی ست مشهود ست و در جلوه گاه کیفیات صور هم چنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود پس صورتنمائی کیفیتی ست که بتفتیش چشم گشودن رنگ اثری ازان نمی توان یافت وجز بهمان بستگی مژگان نقاب تماشا بالش نمیتوان شگافت صورت وقوع بعضی ازان احوال از خواب وقائع فهمیدنست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

در جهان عیب دگر و شهادت دگر است
بی نیازیهاست اینجا انحصار جلوه نیست
رنگ ما در آئینه گردید صورت دیگر است

از ورق گردانی تجدید نیرنگی مپرس
شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم

غزل ای عشق ای دشمن تحقیق ال از وسوسه تحجر / تو همین آئینه بودی بچه امید شکستی
ای آشفتهٔ ما غش تو شدی غره که رستی / شل موج و گهر آئینه داری ست در اینجا
تماشاگه فرصت لب و محو شرر دن / نفس آئینه غبار ست درین کوچه که آئی
قدح ناز تو لبریز وداع ست تو مستی / دل ای زلف دراز تو افسون تغافل بپسندم
چو نفس سعیتم انگار پرافشانی وحشت / که بگرد دو جهان آب زدی گر نشستی
حذر از خیرگی چشم تو خورشید پرستی / به نگاهیست چه همت اثر اوج نرو
من اگر با همه کوشش یکبار نرسیدم / توهم ای موج درین بحر چه پستی چه شکستی
چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی / ثمره بیهوده درین بزم گشودم من **بیدل**

قطعه تا به قدرت که اتحاد نمود و اهلیت
لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگر است
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
اینقدر دانم که هر جا نسخه وحدت دیگر است
چه خیالست بقدر جهد آزاد جستن
گره دام تو گردید کمندیکه گسستی
نگهی صرف تامل ننمودی چه کند کس
بهوس چشمک نازکه تو آئینه پرستی
ثمر آئینهٔ تحقیق نشاید ثمره بستن
همه گر عرش بنالی ثمره تا نخم زده بستی
نفسی چند غنیمت شمر از دل نه گذشتن
بعدم راند چو شبنم عرق خجلت هستی

اشارت

گرچه انسان بکشت زار جسد / دارد از صد هزار دانه عدد
لیک گندم مثالها دارد / قفس و دام و بالها دارد
رشته اش را ز جهان رفته اثر / نقب کاوش عروق تا به شجر
وضع آغوش لیک لطف سخن / فتنهٔ مرده چون حقیقت بین
چشم لیکن ز یار دل جوشش / خالی اما به تنگ آغوشش
لب سوزی ز هم جدا کردن / فتنه گرم چشم وا کردن
صدره از انقلاب پردهٔ عشق / زهره و زیر هم سیخی بل زورق
گندم است آنکه تا بتبسم گرد / صبح صد تاب و تب ملاطم گرد

خوشه اش بسته در طبیعت خاک / محمل سر از نگهبان دل چاک
قفل نگشوده شکست حساب / عقدهٔ نیم باز و صد و سه سر
بیضه و خنده نکار هم قفسش / محمل و سینه چاکی جرسش
بخیه فرسای زخم دو خشت / سخت شمع فتیله سوخته
از همین پیکر شکسته نقاب / کشتی آدمی نشسته در آب
مدحانش ز فرق تا القدم / عرض یک کوچه لغزش آدم
آن تبسم بعرض فضل مدا شست / خرد و هم صبح تیغ وصل مدا شست

تیغ بود آن تبسم غفلت
بیضه بال و پر طپش وا کرد
غیر نیرنگی انچه بست خیال
آخر این آبشار نشو و نما
بندگی پیشه شد خداییها
عرض کثرت ز جا که پرده اوست

کرد بدیش نسبت وحدت
منزل آشفت جاده پیدا کرد
دشت این دانه پریشان نال
خوشه از فسون نفس و هوا
از ره شد نسبت جداییها

برق تشویش خرمنش گردید
زخم بالید عافیت خون شد
اول آئینه معنی پرداخت
غفلت و آگهی مهیا کرد
آن جدائی ز صورتش پیداست

شکن چین دامنش گردید
دیده مژگان گشود و محو بینش شد
بعد از آن شکل آدمی پرداخت
ظلمت و نور آشکارا کرد
وصل گندم مقابل نا پیداست
دل و نقد دو وهم کرده او

اشارت

گرچه غفلت حصار آفتهاست
آن یکی از محیط بیرون تاخت
گاو جست از شکنجه قصاب

جای ایمن شدن ز مرگ کجاست
وحشت رخت بر کنار انداخت
شد بصحرا ز دیده ها نایاب

خواه در بحر و خواه در ساحل
خورد جای بلغزش پایش
شیر ناگاه حلق او افشرد

نیست ممکن ز زندگی غافل
برد ساحل بقعر دریا شیر
از اجل هر کس این چنین جان برد

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت گرمی از آئینه هر فردی بظهور پیوسته و بذوق اشغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج هوائی و وصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم همچنین بر تقدیر وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع نقد را از اجناس سودے شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقدے پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها موضوع نقد انتظارے یعنی تا بکار دیگرے نیائی چشم بر حصول مراد چون کشائی لیس کریم در خود ناچار است و

رباعی
محتاج در طلب بی اختیار
یک نغمه شوق ست چه فقر و چه غنا
آواز کریم را اصلا میخواهند
از پرده هر ساز صدا میخواهند
سائل خود میزند دعا میخواهد

نکته تاثیر در طبائع

ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را اشتر میداند تغافل نه شرط تاب رحم آوردن ست و مزاج لئیم از جوشش خشونت پروای مساس ندارد و توجه مانع رنگ اثر بے بردن **رباعی**

سرمایه هر شماره مستی گرم ست
امنیت دلیل آنکه هستی گرم ست
پیرایه هر بلند و پستی گرم است
گویند که مرگ انقلاب هستی ست

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تا پا پیاسے منتهی نگردد تشویش هرزه نگاهے باقیست و تا سر اندیشه بزانوی ساغر نے رسانند گداز کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی مے برند عبارت انیمه رنگ نمی بیخت و اگر با اصل کار رساهی می شگافند شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج دکف میشمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند

با محرمی گریبان عبده و من دست التجامی برد و نا آشنای خویش هزار هنگامه در خیال می بر آورد **غزل**

تو گر خودرائی مبین نیست عالم غیر دیدارش
خودی آئینه دارد که محرومی ست اظهارش
سپر لازم مایل پست و بلند دهر گردیدن
تو خود این خانه تا بایدت فهمید مقدارش
کمال برده گویا بنقد اعتبار خود
که بر هر جنس بے هیچی و می گردی خریدارش
نبودی اینقدرها که جدائی مجمع امکان
که افتادی بچندین عبده در فکر خود بارش
دکان صبح چندین جنس خجلت در نظر دارد
نفس بر خود فروش افتاد آتش زن ببازارش
شرارت فرصتی دانگاه ذوق هرزه پروازی
با این هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش
بحق تسلیم شو تا وا رهی از این و آن **بیدل**
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکته نوی های طرز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی دمیده است و تازگی های در بن باد بن تا به تکرار پاس رسد افسردگی سر کشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است صفت بیدا مانجان طریقه خاموشی و از کم فرصتیهاسے زمان تا ال جمیع اجزاسے این نسخه یک نقطه سهو ست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست کہ تا به فهمش وا رسند ورق بر نگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه بر هم زنند

نظم
صفحه یکی نرسانند
بی ثباتی با متحان و قار
کوه با ناله همعنان تا زست
همه جهدیم و مدعا مجهول
مدعای غبار ناپیدا است
خلق موهوم را چه علم و چه فن
تا ز فطرت بنزوی انیهمه پیش
هستی کز دل عدم گل کرد
در دل تاک مستی هست اینجا

هر چه دارد جهان بے بنیاد
محملی میکشد بدوش غبار
روشن ست از حقیقت مبهم
جمله هوشیم و آگهی معزول
هر چه از خلق عرض زشت و نکوست
شخص معدوم را چه ما و چه من
شخص جائیکه گل کند معدوم
هم عدم بایدش تخیل کرد

هستت خالی ست در علم و باد
بسکه رنگ ثبات پرواز ست
شمع اندیشه وجود و عدم
جهد ما حرکت طبیعی ماست
عکس آئینه حقیقت اوست
گر نگندی نظر بمعنی خویش
عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم تا ز هستی ست اینجا

غزل
ای چمنستان جمال آئینه دار تحیر
نیست گر این هفت چمن [illegible] غنچه دل
بیخبر از خود مگذر جانب دل هم نظرے
برچه بس نشو نما صفت فناییست بقا
ورنه خود اقلیم فنا پاس ندارد هنرے
گلبن نیرنگ گلی سر و قیامت ثمری
دائمی ره آهی ست زمن گر طلبی یاد سحر
قابل آگاهی ما گو نیست خیال من دگر
بی تو شمع همه تن سوخته پاس وطن
حسن خدائی نشود آئینه دار تو گری

…وش حباب انجمن شوکت دریا نشود
نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی
پردهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه بری
نیست اقامت گه کس وادی جولان هوس
نیست اهل پروری لازم امثال جهان
شبنم هستی چو سحر میکندم خون بجگر
لذت این محفل دون بر نمی ما خواند افسون
بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر

ما همه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگری
آینه دار همه جا خانه بیرون دری
در همه سازست رسی با همه رنگست دگری
خفته ته بال پری کارگه شیشه گری
دامن عجزست رسا آبله پایان سفری
بی تری مغز بلندی نکند موی سری
آینه بندم بدم کز نفس آرم خبری
داغ شو ای ناله کنون راه نفس زد شکری
برزخ فرصت چقدر آینه بندد شرری

نکته گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است و گیرودار عالم اجسام بی ماده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیدن است چنان کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از تماشای ظهور و اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن ست و صورت مرتبهٔ هیولا اسمای همان کیفیت کشودن اگر هیولا به بی صورتی متصف است صور از کجا می جوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولا را که میپوشد **قطعه**

گل نادمید ساز هیولای خاک شد
چون بار عرض نوبت نگار دارمید
روزانه دیده که باوج سماک شد

رمز صفای آینه ها واشگافتم
آئینه را بسنگ همان آشنا شد
یک رشته بود دریا و بی اعتبار دهر

هر چند خاکسار هیولائی گلست
اسم کدورتیست که از اشک پاک شد
خورشید اگر چه شب لباس بابل میزند
خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد

نکته تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر حبابی می نگارد هم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری در آب افتاده را هوای دست از خشکی بشستن بری فطرت ست و در آتش نشسته را دعوای دامن از دود کشیدن داغ خجالت **رباعی**

از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
در خلق برون ز خلق بودن غلطست
هستی خر جان کنی و خون خوردن نیست
صحبت با زندگیست با مردن نیست

نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است و تماشاخانهٔ بوقلمون های مراتب استعداد تا بعبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم ست و با تامل غیر نجوشی فائده حاصل

گریبان خود نا مفهوم عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت های توان فهمید بی تجربه سود و زیان و کیفیت اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل ست و بی امتحان نفع و ضرر دوائر بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هر کرا بصحبتهای مخالفت متنبه نمودند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند و هر کرا خار در راه نه نشاندند از زحمتهای بر دوش نه رهاندند. و اگر چه صحبت بهزار رنگ فواید پیوستنی ست

اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر از دادانستن **قطعه**
رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است
طینت بیمار گیر قدر دان صحت است
گوشه گیری های خلق از انفعال صحبت است
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف
چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت

نکته روح انسانی شاهدیست لا ریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر غفلت پیداست و آفتاب کمالش همان از میدان صبح ادراک لامع و هویدا عقل سرچشمهٔ الیست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینهٔ از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی**

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش
چیزی نفهمید دل که خون شد جگرش
بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات بار سعد و می خورش

نکته از بزرگی پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا گشاد هر عقده بناخن تدبیری بازبسته است و حل هر مشکلی در کمین چاره نشسته سهولت جان دادن از چه تدبیری بسهولت پیوندد و دشوار مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود بکسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون بخیش موج موجد دائرهٔ گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق برآید واصل بی تعینی عالم اطلاق گردید چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بجیب هموار محیط ریخت **رباعی**

خلقی سخن و ناز و همت دگرست
زین جنبش توهم که مجازش خوانند
در عالم کون رنگ فطرت دگرست
گر دست فشارند حقیقت دگرست

نکته کیفیت سخا به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا بازن خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته اینجاست که ابر بر خار و گل یکسان میبارد تا از نخلهای بارور خجلت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت

رباعی

سنت بزینت نگذار در
رسوائی احتیاج کس نتوان دید

شخص کرم از بسکه وفا کیش درست
آنرا که حیا بیش سخا بیشتر است

تا اندیشه آب ورخ درویش درست

غزل

گر گشت ز دامن فطرت که بسیر یاسمن آمدی
سحری حدیقهٔ آگهی ستم ست جیب جنون ورد
هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاد مزوریت
ز عدم جدا نه فتاده قدمی دگر نه کشاده
نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تگ و تاز شد
نه لبت بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد
چه قدر تجرد و معنیت به در لقنع لفظ زد
چه شد اطلس فلکی غنا که دریده آن سلکی ردا
ز خروش غیرت مرد و زن پر یاس مینا آن سخن
د مزاج سایه و آفتاب اثر دوئی نه نشکاکتم
هوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن

تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی
چه هوا به پردهٔ آگهی شکست که برون پیرهن آمدی
به بیدی آن همه از صمد به ملک به برهمن آمدی
مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
بخودت همین مژده باز شد که بغربت از وطن آمدی
عدم آبگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی
که چو تار سبحه زیک زبان بطواف صد دهن آمدی
که تو در زبانکدهٔ فنا پی یکدو گز کفن آمدی
که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی
من اگر بجای تو داشتم تو چسان بجای من آمدی
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

اشارت

یک نگه آگه از سراغ برآ
ناخن ایمن کن ز رنگ گداز
کم عیاریت داغ نقصان ست
راه پیچیده منزل ست اینجا
هر ادب و شکوه دپر دانهٔ
ز بس ناپیکر سشش جا بجا سوخته
سراپاش داغ و سراپای شمع
بدو گفت ای خرمن اندوز داغ
که فرش ست صد رنگ شمع و لگن
نظر تا کنی عرض نقش ست و حی
د بالست بر بال پروانه ها

ای شراری گرفته دامن سنگ
یک قدم نیز با چراغ برآ
ز اندیشه ات عشق دارد
بوته ات الفت گریبانست

حکایت

که میگشت بیتاب گرد سرش
ز خود هم چراغانی اندوخته
چو طاوس صد رنگ پرواز داشت
برین شعله تا چند سوزی دماغ
ز هر گوشه گل کرده باغ دگر
نفس تا کشی حرف جنگست و نی
ز محفل گرافتد شرارت بکف

تاکی اندیشهٔ شتاب و درنگ
سخت سر در گسست رشتهٔ راز
فکر کن فکر آستینی دارد
به تامل نفس دلست اینجا
یکی دید در کنج ویرانهٔ
پرافشان تراز دود بال و پرش
ز هر عضو بوسید اعضای شمع
ز پروانه بر سوختن ناز داشت
سنیائی چرا جانب انجمن
ز سر جام تابان چراغ دگر
چراغی که سوزد پروانه ها
بخورشید پروانه دارد شرف

پرافشاند پروانهٔ بیقرار
مرادی خزانه نشیه شمع نیست
محالست بیطاقت سوختن
کرا ذوق آرایش محفلست
شکن پرور زلف مژ زاده
ازان آتشین چهره افروختن
درینجا سحر خیز چاک جگر
به چشمش اگر شوخی سرمه دید
شد این ناتوان آه و بر باد رفت
بآن قرب شوق گرفتاریش
همان نسبت سایه و نور داشت
سخان گرد آتش قدم میزدند
بر هم سخان کرد دیوانگی
جگر خسته در سایه اش طوف داشت
ببین تا کجا میگذاری قدم
سپندی شد و بیخودی ساز کرد
که بر مرکز شعله پرگار بود
ز بس انفعال آتشش بر فروخت
کز آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نبض کار بود
کای تپش نفس پر فشان تمثال
مقصدت چیست زین خرامیدن
ای زبان بخش نغمهٔ طلبی
ساز کو تا ز ناله جوش کند کس

برون ریخت از پرده شستی شرار
بهر جا چراغی برافروختند
کند فرق ویرانه از انجمن

حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود
ازین شست خاشاک واسوختن
ادا یک تسلم نائل بسملش
ز اوراق دل بستر ناله چید
وگر چند فی زد بدامانش چنگ
ادب دور باش هوا دارشیش
شبی گرد آن برق عاشق گداز
چو پروانه بال بهم میزدند
برقص آمد و برق جواله شد
ولی ز انحراف ادب خوف داشت
نظر کرد خود را بران سایه دید
برو جستن از سایه انداز کرد
به چشمش نمود از همین تا بعرش
چو خاشاک در شعله افتاده سوخت
کسانیکه در عاشقی صادق اند
ای که در امتیاز مجبوری
همه کارت باختیار بود
می پری بر هوا و بالت نیست
گفت باید ز باد پرسیدن
حیرت ایجاد آه نیم شبی
هم تو بخشی دلی که ساز ست این

که پروانه را کار با جمع نیست
دو عالم بچشم ترش سوختند
بویرانه گر مدعا حاصل ست
بدیر مغان دل ز کف داده
سراپاش یک رشته زنار بود
درانجا تبسم بهار نظر
نگه جوهر خنجر قاتلش
ز لفش گرازشانه بیداد رفت
شکستن در اعضای این بخت رنگ
بپایش جبین سائی و در وداشت
طواف شرر خانهٔ دیر ساز
ازان شمع هم ذوق پروانگی
بر آتش سراپای او هاله شد
حیا گفت ای در وفا متهم
عرقهای خجلت شد رمایه دید
بهر سو همان سایه در کار بود
خیا آتش بهر شش جهت سایه فرش
عیان در غم سایه بیتاب شد
بپاس ادب اینقدر عاشق اند
جهد کاری توفیست معذوری
آن سیکی از غبار کرده سوال
غیر آوارگی مآلت نیست

مناجات

دل کجا تا نفس فرو شد کس
بینوائی که وضع ناز ست این

هم تو و دل طپش کنے ایجاد
اشک آری که در نشش مانیم
ما عدم مایگان ضیا لائیم
دور کردیم ظلم ما بر ماست
جهل ما غیر ازین اثر چه کند
اضطرارش بسوخت سر بهوا
خویش را گر نه بر کرم سپریم
در بدل رو کنیم درگه کیست
نه بهای درے دگر داریم
یکے از فلک برده ره بخاک
تا چراغ در تو روشن نیست
سرمه بخشش تا تری ببینم
درز کورے فتاده ایم بچاه
ریخ اقبال ما ز ما بردار

تا جنالیم در خور فریاد
نه سرشکی ست در میان و نه درد
گروه هنگامهٔ محالائیم
طبع عاقل بوهم غیر آمیخت
از تو غافل شدن دگر چه کند
سایه را خود نبود جامه سیاه
این نثار فسرده بر که بریم
جز جنابت بوهم نابدرست
در توایم و بتو نظر داریم
گر ازین سو گریختم آن سو
ما و من هیچکس معین نیست
نظرے کن عطا ز عالم نور
هم بر فضلت شکسته ایم نگاه

درد بخشی که مرهم اندیشیم
کاروانهاسے فضل وارد گرد
غیر در بارگاه عدل خطاست
فهم ما خاک بر سر ما ریخت
قطره از بحر با نگشت جدا
دوری مهر کرد نامه سیاه
گر بگردون رویم در ره کیست
هم تو تنها درے دگر بکجاست
یکے از خاک تاخت سوے فلک
سو گریز و کجا رود سوے تو
پیش ازین کافت دوئی بینیم
که جبانست چاه ما همه کور
گر بطبع کرم نباشد بار

نکته شیرازهٔ اجزاے حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه یا در فصل خموشے بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشانی تمثال موج تا خروشے دارد از بحر جدا ست چو زبان بکام در دوید عین دریا توجه سخن با عبرا ست معاملهٔ خموشی ازینجاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور ست و جمعیت خموشی بالتفات باطن سبے تصور

غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست
جنبش لب یک قلم خر دست بر هم سوده نیست

راحت آزادے که مردم جنبشش میده اند
بے تکلف بے سخن غیر از لب نگشوده نیست

گر زبان از شوخی اظهار دارد دو نفس
صافی آئینهٔ مطلب غبار اندوده نیست

پاس ناموس سخن در بے زبانی روشن است
هیچ مضمونے درین صورت نفس فرسوده نیست

قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند
تا نشو در دوشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

نکته تجربه کاران امتحان کرده متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشے

سے بے محل هرزه خنده فروشیست پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بے صرفگی سخن یاده خرجهاے مایهٔ شعورست و به تشنیع آب گوهر جوهر بینش در تلفگاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطا نیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و برهم زدن نسخهٔ مایل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفحهٔ شیرازه نمیتوان آورد کفارت این عصیانها جز آن نیست که هر چند مجال خود دستم اندیشیده فائدهٔ کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر رسے آئی بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی در حالتی که بر خود مے نگاهی بر هستی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس با دلیل سر منزلی نباشد کلفت سراغ ست و دود سپندے تا بر فع گزندے نکوشد آشوب دماغ

قطعه

به محفلیکه نخواهد حصول خاموشیست
فسردگیست چو آئینه خوشتر ست از جوش
دمیکه ربط سخن صرف تار خاموشیهاست
که همچو چشمه یاقوت خون شو و مخروش
ز گفتگو اگر افسانه مدعا باشد

هزار باش حدیثی که هیچ رو بر گوش
هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر
ز هم کشودن لب عیب فطرتست بهوش
چو صبح از نفس بے صدا غنیمت دان
نفس نه پرده بغفلت بس است با فروش

ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی
تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
نوای انجمن حفظ آبرو امنیست
کر از تو آئینه کس نیشنو و مخشوش
کنون بساز ادب مخوان نواست سخن

که مدعای بیان وصف خاموشیست غرض با هر جا سخنیست بے معنی افاده مباد و هر جا خاموشی ست انفعال گفتگو مبیناد

تمت

رباعیات

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلّاق زمین و زمان

رقعات بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهانیان شد

ولہ

ای دانه ازین مزرع اندیشه برآ
ای غنچه زطلسم الفت ریشه برآ
افسرده مگرد لفظ بی معنی نیست
در شیشه چو رنگ باده از شیشه برآ

ولہ

ای آینه قدرت و ذات یکتا
آن جوهر ایجاد و صفات اسما
در غیب احدیت و شهادت احمد
اسباب ظهور اعتبار او دو سرا

ولہ

ای لاف کمالت از زبان عنقا
پرواز نکرده کار و داران عنقا
تا کی خواهی زدن بال بی تو نفس
ای کرده ندارد و دار شیان عنقا

ولہ

بیدل عبرت کمر کشود ست اینجا	ماتم و در خشک و تر کشود ست اینجا
زان پیش که کس نظر کشود ست اینجا	چشم از ذره موی سر کشود ست اینجا

بسم الله الرحمن الرحیم

عجز مراتب حمد و ثنا تسلیم بارگاه صمدی که خامه ادراک در سرآغاز بیانش از نقطه اندیشه اندرخت سخن ادب جولانگاه
انداز حمدش از خط بانفس سوخته پرداختن و نیاز تحائف صلوة نذر جناب شاه هدی که انجمن ساز وجود هر جا
بشمع افروزی حسن کمال می پردازد آئینه داران پرتو شهود دوست چمن طراز ظهور هر کجا غنچه دلی
به بوی نفس میرساند احصای پیرایان حسرت زده و اما بعد بیدل مجبور که در محیط دلهای گوهر
منزل مشت خاشاکش غبارنشین ساحل وامونی ست و به محرومی کف بیدستی پاآواره گرد حکم
بیرون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان ثناست باکمال حیرت نگاهی چون حباب
سراپا دست دعا اگر بعز خواه اشتعال شعله آرزو پرداز دسواد نامه را چون نی و آه هوائی بیسازد و اگر از
طیران حسرت دیدار تحریر نماید خطوط مسطر چون رشته نگاه دنبال وحشت میکشاید راه شنگیهای لال
وصال بسراب موج سطور بستن محال شعله تمنای دیدار به نم روانی ارسال مکاتیب از پا نشاندن
وهم و خیال تا مطرب ساز قاصد پیغام تار زبان را بمضراب همکلامی نه نوازد تسلی قانون بیتابی
آهنگی ست موهوم و گشایش حجاب مکتوب تا به پرده های دیده تبدیل نیابد شیرازه پریشانی نسخه

انتظار خیالیست معدوم یاس مطالب باین نوحه مغلوب نیست داغ حسرت باین ندامت آتش انگیز قطعه
شبنمی از چشمه خورشید دور افتاده را * تا نفس دارد نظر را اشک باید دوختن * شاخ از گلبن جدا هر جا ثمر
وامیکند * در نظر حیرتی ندارد جز غبار سوختن * عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت به
مطالعه زبان موصلت واگذاشت کدورت شبهای انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد ارسال

طلسم حیرت به نواب شکر الله خان بر آئینه معنی عما حقیقت آگاهان پوشیده نیست
که بیچاره سوی عالم ظهور هیچ گوهری به قیمت امتیاز فائز نگشت تا منظور نظر صاحب نظری نگردید و هیچ
انبار کیفیت آبرو حاصل نکرد تا به نشاء قبول معتبری نرسید درین روزگار جمعی که از طراوت رنگ
الفاظ نظر را آب میدهند لوح تمیز بیکار ادراک معانی شسته اند و گروهیکه ببوی فهم معنی کوس تردماغی
میزنند رنگینی نهال عبارات اصلا در نظر انصاف شان نرسته برین تقدیر معنی زمزمه ایست محتجب ساز
موهوم و عبارت سازی مشتمل بر نغمات نامفهوم قطعه لیکه نقصان با مزاج خلق دارد ارتباط * از کمال
جامعیت عالمی بیگانه ماند * پست باطن معنی اندیشید بی آثار لفظ * محو ظاهر لفظ دید و حرف از معنی نخواند *
لاجرم طلسم حیرت بیدل عمریست که غبار الفتش به کنج دقت معانی دامن کشیده مضامین پنهان در غبار الفاظ
نفس شوخی در زیده و معنی گوهریست از غفلت اصحاب تمیز در شکنج عقده بی اعتباری و آئینه از
بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندود نفس شماری به فریاد این زبان حیرت بیان نگر ترحم آن حق شناس
لفظ و معنی توجهی فرماید و بر و این شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبله شکستگان در شهرتی و انجامی
هر چند دیده حسرت نگاه را مطلع دیدار سعادت انوار به پرتو ظاهری نه نواخته است اما گوش محامد
نیوش بتواتر صفات قدسی آیات مهمات چشم پرداخته از انجا که سایه اخلاق آن مهربان بنیاد معنی پناهان
بی بضاعتی ست دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقائق دستگاهان بی استطاعتی
حیف معنی که از طبع اقبال اثر نشو قبول نگیرد و افسوس عباراتی که از زبان حق ترجمان سمیت اشتهار
نپذیرد و نیاز نامه ملتجی باین تمنا از رهگذر دولت حضور ست بذوق تحصیل این سعادت مشتاق
مطالعه سراپا سرور بیت شاد باش بیدل که آخر عقده ات وا شود * قطره ما بیسر و پا جائیکه دریا شود *

شکنگیهای غبار خط زبان معذرت خاکسار لیست و پیچیدگیهای طومار بیان آینه دار عجز بیمقداری
امید که در همه اوقات مترنم زمرهٔ اهل دعا بندارند و در جمیع احوال منسلک فرقهٔ خیر خواهان
شمارند **جواب مکتوب مرزا ایزد بخش رسا** انشا دیاد آوریهای بیدلان شاد
دور پیمانهای الطاف بی انتها خوش طریق عالم اشفاق که اگر دوستان همه فرو برو
هم گشایند بجز از زبان شاهد و استودن اند و هر چند لبی بپرسش یکدیگر تحریک دهند
متصدی دفتر بهار اخلاق گشودن خاصهٔ شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و
برابطهٔ سواد نامه وسعت التفات پذیرد مصرعه یاد ما کردی حضور حق فراموشت مباد*
سنی ایجاد من باآنکه شوخیهای هر مصرعه ازین غزل چون موج گوهر در آغوش هم یکدست طوفان
نمود ستا ماحسن مطلع فی الحقیقت گوهری بعرض آورد که باصفای آبش محیط را در غبار ساحل
نشستن ست جوهر معنی نشان داده که پرتو شوخیش آفتاب را اجرام داغ تحسر بستن
آرزوی مشتاق را پیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزو کیش را حیرت انتظار
همین جنس مراحم انگارند **جواب مکتوب عاقلخان** قطعه زهی عنایت کلک
معانی آرائی * که کرد دیده ما را به نور جان روشن * بنامه قابل فیض کرامتم امروز * سواد معنی
اقبال بیدلان روشن * پس از ادای سجدات لوازم عبودیت سجدهٔ شکری دیگر که طلسم
حیرت بتوجه خان صاحب معنی مناصب آن کیفیات اقبال گردید و به این عنوان نسبتی
بپایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقائق رساند فیض اندوز معنی که طبع تجلی شهودش پسند
وسعادت عنوان کلامی که تحسین زبان حق ترجمان پیوند وی از جرأت اگرچه منفعل
گردیدم * واز شوخی اظهار خجل گردیدم * صد شکر که بر نامه ام رنگ قبول * بیدل بودم
هزار دل گردیدم * بیت بیت وغزل همه گل باغ ثنای تست * موزونی کلام دو عالم
بهای تست * حضوری حق که مطالعهٔ دائمی ست از شبهات منزه باد بر **نواب
شکر الله خان** ای دیده بحیرت زده سرمست چه جامی * ای نالهٔ خموش سر و برگ چه کلامی *

عمریست که از شور جهانت خبری نیست * ای گوش ز خود رفتهٔ شوق چه پیامی * در سینه ام از سینه
برونی چه جنون ست * ای دل طپش رفته آخر بکه رامی * ای حیرت واماندهٔ کجا بهر و امروز
نقش قدمی داشتی اکنون همه گامی * مکتوب من آینهٔ احرام نگاهی ست * ای خامه بیائی
مژه بایدت بخرامی * تسلیم غائبانه بیدلان منظور جناب حقیقت شهود باد و عجز و نیاز دور گردان
ابدائی آستان قرب بیناد حرفی بتحریر نمی آید که کسوت خراش دلی نپوشد و صریری از خامه
گل نمیکند که خروش حسرت دیداری نجوشد بیت بغفلت آنچنان دوریم از دوست * که تا
آنجا رسد وصلش پیام ست * دیدهٔ مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بهر چه مژگان گشاید
خار در پیراهن گسستن ست وجبین نیاز را تا سجدهٔ آستان حضور بهر چه رو آورد در خاک
بی آبروئی نشستن بحسرت نقش نبستن سطور و الفاظ دلیلی ست ناتوانیهای قدرت بیان
و بهیچکی پرداختن طومار مکاتیب شاهد نارسائیهای جرأت زبان واهب عطیات حضور
جمعیتی که اهم مطالب ست کرامت فرماید و چشم منتظران را به لمعات دیدار روشن نماید
به نواب شکر الله خان از امثال حضرت حضور آن قدر بغیبت نپردازند که خجلت
نایادآوری توان کشید و از توجه بمعنی شهود بآن مرتبه تغافل جائز ندارند که در رفع انفعال
دوری باید کوشید اشتغال عالم کثرت بحکم مصروف مشاهده وحدت شمارند و گیرودار انجمن
مجاز بهر آینه ظهور حقیقت انگارند انفاس عجز اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و
اوقات جمعیت مشتاقان بمقسوم عبارات حمد و ثنا **به قیوم خان بن عاقلخان** مدتی
بیدل بتحیر غبار دامن تامل بود تا بوسیلهٔ کدام طاعت سر از جیب تسلیم بدر آرد یا بواسطهٔ چه خدمت
قدم بعرصهٔ نیاز گذارد و انفعال نارسائیها بسامان عجز نپرداخته که تری از جبههٔ تحریر تواند شست
و شرم ناتوانی بساط سرنگون طرح نموده که از خامهٔ جرأت گردن افرازی توان جست آخر الامر
وا نمود که تحفهٔ بی بضاعتیها همان سطری چند ست که تخم آرزو در زمین عجز میکاشت و
دستهٔ نیاز همین که بی اختیار بهای شوق قبل ازین نیز عرض میداشت لله الحمد از تهذیب

اخلاقی که شایستهٔ این خاندان کرم استان ست انچه میشنود گوش محامد نیوش فخیرهٔ سعادت
می انبارد و از حسن اطوار که جامعهٔ این سلسلهٔ جهان تسخیر ست هرچه بسمع میرسد امید جمعیت نوید
نصیبهٔ همت بر میدارد یا شفقت های قدیم تجدید عشرت نفس شماری ست و تصور اخلاق
عمیم دوام حسرت راحت شکار در هر محفلیکه سایه افگنند چراغش باقتباس پرتو آن ذات ضیا
خرمن و بهر گلشنی که قدم گذارند نهالش از رنگینی فیض مقدم بهار بدامن ست حاشیکه از دور
می‌افرازد محروم قسم با جابت مباد و زبان تمنائیکه از غیبت می آراید نامسموعی انجمن حضور مبیناد

در تعزیت میر سیف الله بشکر الله خان ابیات

آه امروز از ورق گردانی
رنگ ظهور نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد * در کنار دیده شوخی داشت غلطان گوهری
ناگهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد * دیدهٔ ما را چو شمع کشته یاد گشته داغ * کان
فروغ بینش اکنون در نظرها خواب شد * امرأت تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات
و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبارست اگر مژگان میگشاید عبرت اندوز نکبت نگهاست
اگر چشم میپوشد داغ فرصت تماشا و در رگهٔ ندامت جز دانهٔ اشک چه باید کاشت *
بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور

قطعه بیدل

تا محو گلشن نیرنگیم * گاهی گل و گاه غنچه و دلتنگیم * گویند برنگها برون باید بود
دشوار تحقیقی که ما هم رنگیم * در جناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش منتظر ارشاد تسلی اند بغیر
صبر و شکر پرداختن آتش با قوت را ضبط نفس فرمودن ست و آب گوهر را طریق جمعیت
و اطمینان نمودن گوهر گرامی اوقات آن محیط تنزه یا رب صدف کدورت نصیب
اندیشهٔ بی آبی مباد و حدیقهٔ عمر فیاض آن بهار تقدس بهزار فصل تغیر رنگ مبیناد

به شکر الله خان در انتخاب نسخهٔ اشعار ایشان

نگاه تامل خرام نو گلچین بهارستان
معانی ست فکر گریبان سیر سامان سرگرم نثار تحقیق رسائی تا تهای خیابان رنگینی های
سری کشیده است تا طومار شوق به عنوان نفس آرائی برساند و عنان رشتهٔ تردد به تحریک

تسلی بازگردانده اندیشهٔ معنی پرواز از آشیان بندان هوای این گلشن ست تصور خیال پرواز
از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچهٔ این تمناست که بدسته بندی ربط معانی
گل ترتیب این خدمت را امتیاز روی دست اخلاص نماید و مکتوب حقائق اسلوب معارف
مضمون بواسطهٔ قاصد پیغام بنظر رافت اثر واکشاید

بشکر الله خان ابیات

گشوده ست هر سطری از نامه ام * پر و بال از خویش راهی شدن * بطوف جنابی که از خاک
آن * توان محرم قبله گاهی شدن * کنون خواهد از شوق آن آستان * خم و پیچ خط کجکلاه
شدن * تهیه ساختن ای نسیم بهار * چو آنجا رسی سجده خواهی شدن * اندیشهٔ رسیدهٔ دعا گوی
در زمین تصور میکاشت طوبی خلدستان اجابت گردیده تامل هوای تمنائیکه در پردهٔ نفس
داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید ابیات حسودت گر همه آیینهٔ افلاک خواهد شد *
بزنگهاش تمثال بنای خاک خواهد شد * بهر جا نور اقبالت کند سامان خورشیدی * محل لطف
سایه دار از لوح امکان پاک خواهد شد * غرور تیره چشمان در خیال لمعهٔ تیغت * مژه گردد
تا سینه وقف چاک خواهد شد * دران محفل که بالد نشهٔ کیفیت جاهت * دماغ سرکشان از
سرنگونی تاک خواهد شد * ظهور قدرت حق محرک سلسلهٔ خواطر باد

در تنبیه تصحیح کتاب کهنه

عبرت نگاهان این متن حاشیهٔ قدیم که تیر نگاه در تماشاخانه نگهداشته اند قابل نیست که از زد و پیش نسخه
توان برداشت و نه شایسته اینکه بذوق آن افصح براوقات توجه باید گماشت فرسودگیهای
مرور ایام آن سواد عظام رمیمش بر پرده و تفرقه است از زمان آن طرف اوراق خرابش مختار کرده
و رقمهای آن بی التیامی ست که اگر وصال اجزای تخیل در هر رقعهٔ سخت دلی صرف کند از عهدهٔ
ربط بر نیاید و خطوط آن بی سوادی که اگر کاتب بستان تامل در هر نقطهٔ مردمکی بکار برد سیاهی
در نظر جلوه نماید از فرط کرم زدگیها هر صفحه بهزار چشم بمطالعهٔ معنی عدم کشاده و هر حرف بصد مغاک
موهومی افتاده سقمی ندارد که صحت بجا آید تصورش بار تواند یافت و تفرقه نکشیده که جمعیت
معمای شیرازه اش تواند شگافت فراهم آوردن این جنس اجزا به پیکر پوسیدهٔ عمر دوباره

بخشیدن ست و از گیاها استلاشی تازگی بهار و مانیدن نفس سوز جهد راو در حشر الفاظش مباهات
سرافیلی ست و خیال نه عور راو در ایجاد معانیش تا ز جبرئیلی نخستین جریده که منقول عنه لوح محفوظ
تصور میتوان نمود امروز بمطالعه رسید و اولین مسوده که زانچه عقل کل مستخرج از وگمان
باید کرد بالفعل موضوح گردید اگر نسب نامهٔ مولویت بزرگان موقوف شرح او باشد در
آتش انداختن به از انست که بر روی آب باید آورد اگر جزو استعداد آیا بعرض آن منحصر ست
بر باد دادن اولی ترکه طبیعت را غبار آلود ننگش باید کرد صواب از این نیست که توقع اصلاح حشر
مذاب طبع بیدماغان نه گمارند و به تکلیف صحتش بیمار مزاج بیدلان روا ندارند بشکر الله خان
مبارکباد اضافهٔ منصبی که چون فطرت عرفان زبان منظر بی نهایتی ست تهنیت اقبال
خطابیکه چون حصول اسم اعظم اسرار نمای قد... ست آیتی موید ذات معانی درجات صاحب دلنواز
ما با دبعرض عداوین خطاب قدرت القاب بساط میمنتی می پردازد و لب تطبیق این نام
عالی مقام زمزمهٔ شگونی می طرازد که اثر بخش مراتب سما فائز عالم اقتدار گرداناد
به عنایت خان ~ عمدهٔ بارگاه عزت نشان * خان گلشن لقا عنایت خان *
رفعت اساس من هرچند دیده و دل اشتیاق منزل متحیر و مضطر تصور جدائی ست بحکم مصلحت که
در کارگاه صنعت تقدیر مقرر ست اختیار صبر آزمائی ابیات پیکر معذور گردید اشت تنگ
طاقتی * خاک می شد از جدائیهای آن جان جهان * سخت جانی سنگ بر دل بست
و من بی اختیار * از نم خجلت همان چون آب در سنگ نهان * لیک با این عجز دارم دستگاه ناله *
گر طپیدن رشته می بندد به بار آسمان * آبیاریهای اشکم از اثر نومید نیست * صبر دارم تا
نهال من شود طوبی نشان * ای سحاب فضل ای ان رشحی که عالم پرورست * آن نهال آرزوها
را بکام دل رسان * ورانچه آن گوهر دریای مقصود را حصول جمعیت آبرو ست شگر گذاریم
و بهرچه آن ثمرهٔ حدیقهٔ مراد را وصول مراتب کمال باشد تمنی گر انتظار بدعا نزدیکتری از ما نیست
اگرچه دوریم و معنی متحدی چون مانمید باشد هرچند بصورت جدائیم قطعه یاران اگر از توام

جدا می بینند * پس بجز اندوه پرخطا می بینند * هرچند ز شخص سایه افتد دور * چون دانگرند زیر پا
می بینند * مهربانیهای خانصاحب الطاف مناصب والقابها میر صاحب کرم مناقب از
عالم تقریر بیرون ست و از مبالغه تعداد افزون گاهی بمقتضای اختیاری سری بسهار نور
میکشد و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان دمیده با طفای شعله های
بیجگی اگر آبی ست در آنجا جلوه گر ست و به تسکین جراحتهای بیدلی اگر مرهمی ست همانجا در نظر
و گرنه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه ست بی حضور آن چمن سرور شش جهت دل با نگاه
بیت سراغ یک نگاه آشنا از کس نمییابم * جهان چون نرگستان بی تو شهر کوریها باشد
مسبب آثار اتفاق نصیبهٔ آرزوها را از عالم نجح است رساند و دیدهٔ انتظار السعادت حصول
دیدار که اهم مطالب ست منور گرداند بشکر الله خان در معذرت شکوه کاهلی
قلمی یافته ست ~ بیدلم بیدل مرا ژاژ هیچ بودن سازگو * از عدم بیهوشم انجام چه آغاز گو
قطره گردم طراوت از کجا سامان کنم * ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز گو * با این بضاعت
اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و با این استطاعت اگر تصور معدوم
از یاد آن جمال امداد بنیه نشد خهی خسران بجا نه آوردن بعضی شرائط رسوم بی اختیاریست
که بیدلانرا از عالم نیستی بوجود رسیدن اندکی درنگ دارد و از جهان معدوم بخیال اعتبارات
چشم گشودن فرصتی میشمارد جوهر آئینهٔ این احوال تمثال زبان عذرخواهی ست و عرق شرم این
اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی قطعه ما از خیال تو جدائی چه خیال ست * آئینهٔ ما ذرهٔ خورشید
تمثال ست * در آب و گهر فاصله جز نام نباشد * از عالم نزدیکی و دوری چه سوال ست *
به شکر الله خان هرچند قرب عرائض بیدلان تقریب اندیش وساطت اسباب نیست
اما بمقتضای بعضی احوال اگر ضرورتی رو دهد جز بدعا خیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود
بالفعل محرک این سلسله تظلم مظلومی از مقیمان زوایای سونی پت ست بعلت تشویش بی انصافی
چند شکنجه فرسائی اقسام تعب و کلفت امید که بتوجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبهٔ

صحت نتایج عدل محروم نماند و جز عرائض شکر و احسان از دفتر اخلاق عمیم نخواند زبان دولت بیدار گر جوی بهار انتظار مباد در تعزیت سید هادی لشکر الله خان ب بنوم دم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی * درین محفل بامید چه یا رب چشم وا کردم * در نسخهٔ دبستان تلون اجزای تفرقه بسیارست و در صفحات اوراق عبرت نقوش انقلاب بی شمار رشتهٔ نفس تابی ندارد که شیرازهٔ این همه اجزا باید پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمیکند که بمطالعهٔ اینقدر نقوش باید گداخت صدای نواهای حوادث جز گوش کر نمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب نمی آرد قدردانان فرصت جمعیت در کارگاه امر ایزد کبساط دخلی نچیده اند و رستگان شکنجهٔ اوهام همت خود را تعلق هیچ کار نفهمیده و رضای حق آسایش خود مغتنم شمردن ست و بقدر طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی تحقیق خود باید گشود تهنیت فقرات تاریخ لشکر الله خان آیات فواید فتح پیاپی تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب محفل جاه و جلال معدلت کامیاب دولت ازلی جهان متاع صاحب انجمن تجلی آینه پرداز عیش دشمن گدازی کعبهٔ معنی نمای حقیقت بیدل نواز نصرت کوکب جهان کرم اقبال چشم آفتاب علم خان صاحب معالی مناصب صاحبزادهای شاهی مراتب بادبجهت بنی عرب آل الامجاد جواب معذرت نامهٔ بی رخصت جدائی خود لشکر الله خان شکر نواز شهاسی سرفرازنامه مگر بهمان زبان رافت بیان اداتوان نمود بعنوان ترحمیکه در پرسش حال ماگو پرداخته اند و مشت خاکی را بنواهای تعظیم سربلند ساخته فضل الهی یاو ذات حمت آیات ایشان باد و سایهٔ التفات شمارا از سر بیدست و پایان بر مگیراد بیت شهود مضمون شاهد احوال اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی از قلم حقائق رقم آن دانا حقیقت جلوه نمود بتوجه عالمگیر دام اخلاقی نگستروه اند که دلها را صورت رای تواند بود و کمند شفقتی نیفگنده اند که حلقهٔ وار ی از گردن اخلاص توان کشود ابیات سحر کز انفعال تا نفسی بید ستی

بار رفتم * عرق گل کرد و من سیلاب دانستم زجار رفتم * مقامت دیده جایت دل یا همان خلوت همین محفل * بدل سجده ام چون اشک گر از دیده ها رفتم * بهر جا میرسم شوق سجودت پیش می آید دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم در مقدمات غفلت وداع لشکر الله خان ب واماندن از رحمت پای دگران ست * آبله ما نیز بجائی نرسیدیم * بخشاد جبهه دریای رحمت از تنگ حوصلگیهای قطرهٔ بسیر و باجبین کدورت مبیناد بمقتضای کم فرصتی که چون عرق از پیشانی چکیده سر افراز رخصت نگردیده و چون اشک از مژه بیرون دویده بپابوس وداعی نتوانست رسید غواص محیط انفعال ست چنانکه ابر را در اینجا قطرات ترشح شماری ست خجالت آشنائی نارسائی را اینجا در برشگال عرق غوطه خواری ست مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است * احیا ایم مکن از رنگ صیادم مپرس رباعی خاکم همه گرو قف هوا خواهد بود گرد سر کوچهٔ وفا خواهد بود * از بسکه بضاعتم نیاز و عجز ست * گر آب شوم موج دعا خواهد بود * لشکر الله خان از اندیشه متحیر بهانه کمین تقریبی بود که بکدام وسیله مراتب عجز و انکسار معروض دارد و بچه تدبیر خود را از جرگهٔ فراموشان خاطر شهود مناظر بر آرد نفسی چند از عالم موهومی بعرصهٔ موزونی رسید و باجتماع کیفیات اوهام قابل اوصاف تحریر گردید بی اختیار عذر خواه نارسائی عجز طراز ست و بی خواست شفیع این تسلیم نگار صفحهٔ نیاز قطعه جنس با این کساد قیمتی فهمیده است * هیچ هم در عالم امیدی از ریده است * و ر دد و ر را علاجی جز امید وصل نیست * مرهمی دارد بنجاط زخم اگر خندیده است * حضور عشرت صوری و معنوی توام اقبال ابدی باد معذرت درنگ و عدهٔ ملازمت عاقلخان سجده ریزیهای خامهٔ تسلیم سرشت بهواجناب معنی آرائی ست که مضامین نیازی از معما کیفیت خیالش نا کشوده روشن نیست واسرار دکنوا از رساز محفل یادش ناگفته مبرهن غبار ناتوان ما هر چند دور از آن آستان عمری بر روی شکسته رنگی نشسته و قطرهٔ ضعیف ما جدا از محیط حضورش سراپا نمود در چشم تر شکسته طپشهای دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوا اوست و بال افشانی نفسهای عجز فروش غبار دادی

تمنای او قطعه با همه حکمت وری به همین خرسندم * که در آئینه ما حسرت دیدار هست * جای
پرواز ز خود رفته فغانی دارم * بال اگر نیست ندامت زده منقار هست * فریاد رسا دلیل افسردگیها
غیر ازین چه خواهد بود که وعده آن قرب سعادت به بعد این همه مدت کشیده و شاهد نارسائیهای بلبش ازین
چه خواهد نمود که بسر رشته پرواز انقدر بعقده قفس آرائی آرمید بیت ندانم شعله افسرده ام یا گرد بسمانگم
که تا از یاد رستم نقش پای خویشتن گشتم * بملاحظه آنکه درس استعداد غفلت نقش پیشانی اخلاصیکه
مرقوم صفحه نیاز دیده است بمشق نسیان مطلق نرساند و بشامت تقصیرات دوری نهای عبودیت
که باسمان افتخار رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که سفینه نامه ایست مخترع افکار دعاگو یا منتخبی از
غزلیات خیال رنگ بود وسیله آمرزش قصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امید که با وجود
قلت هم گذاری نیاز بکثرت توجهات ممتاز باد بهر حال خامه کار خیال نختین با هم عالمی دارد و اگرنه
پیدا است که خامه اندیشهای نارسا ازین عالم چه می نگارد حساب هیچ کسی تا کجا توان دادن *
بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست حصول سعادت این اشعار موقوف رد و دولتی ست که منظور
مطالعه تواند گردانید و عروج رتبه این افکار وابسته زبان سعادتی که بقبول اصغا تواند رسانید انهارا
بیش از بخار نفسی چند تصور نمیتوان کرد که از محیط تخئیل باجتماع کیفیات ذهنی صورت قطره بهم سانیده اند
و بیش از گرد آوریهای غبار اوهام برای خود شکل گوهری بر تراشیده یارب که این نفسها بموزونی متهم
و این غبارها بنارسائی علم از پرتو محفل آفتاب منزل شمع اعتبار روشن نمایند یا بجوهر امتیازی
بعرض آیند که بجان سربلندیهای شعله از دوست و بهمین بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه خجالت
زمین گیریها کمند عجز بجبین خفته امیدسائی ست که جذبه لمعات هدایت زرق افسردگی برگرداند
و شبنم خاک نشین ما را به انجمن خورشید حضور رساند نفس در راه غبار آئینه ترحم مباد و گستاخ بیانی
چین ابرو توجه مبیناد مبارکباد **تهنیت عید بشکر الله خان** اگر تصور بدیدست و پائی
بگرد احوال خود برنیاید عجز بیمان بادیه اختیار را در طواف کعبه مقصود با بال فضولی گردنست
و اگر مشاهده زمین گیری قدم بخیال خویش نکشاید نارسایان را طاقت راز بیاد آستان مراد

محمل انفعال کشیدن خرمی کل اوقات مفت وصول عافیت شماری ست و خورسندی جمیع حالات
غنیمت احرام شکرگذاری **بیت** آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست * من اگر گردش نگشتم
رنگ من گردیده است * عید دلهای مشتاقان مبارک دیدار حقیقت انوار باد در **تهنیت**
عید الضحی گم گشتگی سر رشته حال بیدلان پیچ و تاب فروش اثر پیدا نیست افسردگی سعی نیازمندان
نارسی همای امید بال گشای هر چند سرایمگی طبع بیمار بر قافله نیز اثر کرد اما نارسیدن عجزنامه تسلیم ناتوانی بجا آورد
بیت جنون ساز نقطه کردم فغانها صرف خط کردم * ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم *
دو سه فقره عرض نیاز باد انسبت اندیشی طواف کعبه زیارت آهنگ آستان کرامت نشان بود
نارسائی بلد توفیق سعادت وصولش نخواست بملاحظه آنکه بیابان مرگی محرومی بکفر طریقتش
متهم نگرداند مگر محمل امید آراست حج نارسایان عالم گم گشتگی در غیر موسم نیز مقبول باد در تشکر
ارسال قند و نبات بشکر الله خان برنگ شمع برداران تکلف میکنم بدل *
و گرنه معنی الفت عبارت بر نمیدارد * قدردانان نعمت حمود راد ای شکر نیز لب گشودن جائز
ندانسته اند تا بقوام شربت حلاوت همت سرشتی نخندد و مقام شناسان قانون سکوت آهنگ سلسل
هم تحریک زبان روا نمیدارند تا سر رشته جمعیت برابطه گسستگی نه پیوندد برفع مظنه عوام اگر فرگان
خامه طریق لغزش می سپرد و صاحب نازادی پرده اش معذرت اظهار تکلف مضمر ست و بنفی شبهه
بیگانگان اگر نفس سطری بعرض حرکت می آید آشنایان از ضمن آن هموار سلسله ادب در نظر
هر چند تلخکام ادویه مهاجرت را العنایت قند و نبات علاج فرموده اند حلاوت طبع دیدار پرست
بحسرتی آب نگردید که بی مشاهده گرمیهای التفات بصورت شوقی تواند پیوست و سفیدیهای دیده
انتظار یاد امتشر نموده که بشکر افشانی غبار آن مقدم خمار لو ریگی تواند شکست تنگیهای جبهه
عشرت چین ترشی حوادث مچیناد و شیرینی های مذاق تحقیقی تلخی شبهات اوهام مبیناد **معذرت**
غفلت وداع بشکر الله خان نارسائیهای سعی رخصت برسائیهای فریاد حسرت طاقت
ایماست و ناتوانی استعداد وداع به توانائیهای معذرت عجز امداد فرما **ابیات** نگه گرشد

قابل روی دوست * فغان میرسانم بجائیکه اوست * میرسان ز طپشهای بسمل دلم * که پروا بجوست
من بسملم * در هر مقامی و هر منزلی و تمایید لان بافضال ایزدی و استقبال گشاد ارسال دیوان
و مثنوی و غیره به چیقلیچ خان صاحب حسب الاستدعای ایشان کم بضاعتی های
ماده طاقت نفس را نسیم پرده عرق میدارد و عرصه لاف تاکی بساط نازآراید که بخیال بی‌حجتی حبابی
بیرون جاده ادب باید تاخت و تنگیهای استطاعت نگاه اخراج مژگان نمی پسندد وسعی هوس
چه مقدار آغوش توهم پردازد تا بگمان خشخاش سری طرح گشاد بال توان انداخت اظهار دستگاه
موقوف بلندیهای دست فهماست عرض استعداد منحصر اشغال حمد و ثنا بیت مارا نه غرور رستی
نه فرتی نه کلاهی * خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی * ورود سعادت انشا نامه زبان شکر بیان را
سرمشق آداب شاگردانید و دل سپاس مشاغل را مدرس کتب تمنا خواهش طبع معنی آفرین
نسخه‌های بیدلی را بقدر گشایش اوراق بال حسرت قبول بخشید امید که بنارسائیهای طرز مضامین
خجلت پرواز نه بنید و بخشکیهای وضع عبارات نم پیشانی انفعال نچکید و مطالعه افکار گوهر نثار
چشم تامل را آشنائی نور یقین بخشید و اهداب حقیقی سر رشته این کلام الشهود عالم تحقیق برساناد و باین
وسیله‌های استفیض بیضه هدایت گرداناد بنام الله خان در صفت اخلاق
ایشان و تقریب تنبیه فیضی درد آثار بقدر اشکم افسون میکنی * سر ز جیب صد هزار آئینه
بیرون میکنی * لله الحمد از سازمحاسن اوضاع شفقت انتزاع آنچه بترنم می یابد نازش گوش حیرت
نیوش ست از عالم محامد اطوار مکرمت آثار هر چه بتامل میرسد مفرح هوش جمعیت آغوش سحابت
فیض ازل طینت آن سرچشمه کرم بطراوت کمالی پرداخته که در تکلیف تراوش آثار اخلاق از
طبایع موعظت اندیش عرق الشای خجلت بر نیاید و بالتماس رشادت آئین سلوک با زبانهای تعلیم ایما
در انفعال فضولی بر خود نگشاید رباعی عارفنا که ظهور رافت الهی ست * جمد ش ایثار نقد
غفلت کاهی ست * در طبع بنی دعوت اصلاح امم * گل کردن شرم جوهر آگاهیست *
درین ایام شعله عبرت عهد آگنا هر رنگی به فیضی بقدر قطرات اشک کباب جگر مژگان

بسته است باندازه جنبش نفس و ثنای ناله بر دل شکسته ابیات بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است
نتوان خیال بست که بگشای پا به بند * بیگانگی ز وضع جهان موج میزند * آئینه جز مقابل آن آشنا مبند *
صورت آرای جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع احوال بمشاهده حسن رضا مشغول دارد و
معنی نمای اسرار تسلی اجر این صبر نعم البدل از سرادق فضل بجلوه آرد تهنیت ارسال
گدری بلشکر الله خان ز بانها عاجز سپاس صنعت آرائی ست که خیاط کارگاه قدرتش از
هزار خلعت سلطانی تاج انتخاب گیرد تا دلق گدائی ببار آید و اندیشها محو ثنای بهشت آفرینی که
گلچین بهار رفتش بر صد هزار چمن نشو و نما شکست رنگ چیند تا برگ عشرت بی نوائی دسته نماید
سبحان الله اگر گودری ازینست بر هوس کده خیال اطفال مخمل و دیبا خواب غفلت که سنجد و اگر پاره
دوزی اینصورت دارد بحسرت باد التفات پرستان اطلس زربفت آشفتگی حرص که میپوندد
غزل سزد که چشم هوس از گل و سمن پوشیم * سری کشیم درین گودری چمن پوشیم * هوس دهیکه
تمنای این لباس کند * هزار جان بهم آریم و تا بدن پوشیم * اگر باین هنرست آب رنگ عریانی
چه لازم ست که با عیب پیرهن پوشیم * دران بساط که وارستگی ست خلعت ناز * مرقع سحر از بوی
یاسمن پوشیم * قماش مرحمت خان اگر باین رنگست * چو بوی گل همه نسرین و نسترن پوشیم
بهار این همه چشم برین مرقع ندوخته که بخیال پیراهن گل توان پرداخت و رنگینی درینجا آنقدر آئینه
نچیده که از سیر بال و پر طاوس خود را متهم هوس باید ساخت نفسها آرمیده در هوای جمعیت رشته هایش
از خود گسسته یک گره پیوند یکتائی و دلها بمید عاد حسرت سایه بوته هایش طپش فرسوده یک مژه
جام خواب بمباطراوت بخیالش با شبنم بساط صبح گرم انداز خشخاش نی نیازی لطافت قماشش
بارنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای گلبازی تماشای کیفیت خوش غنچه تشنگیهای نظاره را
بهزار قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیه اش هوسهای افسرده را بصد رنگ بیتابی گرد سر
میگرداند در انجمن شوق رشته نگاهی که نسبت تحیر بستر تار و پودش نرساند از فتیله‌های چراغ
سوخته است و در مجمع تمنا لخت دلیکه بخوبیت لاله زار رقعاتش نه پیوندد از نعمهای چشم

بسر هم نادوخته تنگ کج بینی مرکز پرکاریکه در ربط این قسمها سر مو تجاوز تواند یافت داغ کوری
مردمک دیده که بر هموار این بخیه ها رشته تابی تفاوت توان دریافت بیجا بوقلمونیهای بهزاد خیال را
در پرده هر رقعه نشست ست بر زمین گذاشتن بیست رنگ آمیزیهای مانی تصور را در سایهٔ هر برگی
تخم حیرت کاشتن قطعه چیده ست درین مرقع تحسینی * هر رقعه و باغ صد چمن گلچینی * در بکتب
شوق کم کسی دارد یاد * دیوان رباعی باین رنگینی * باندازه رنگ و بوی هر گلی تحفه نیاز درودی
و بقدر دستگاه هر رقعه جبههٔ تسلیم بسجود لشکر الله خان نوشته فیض اقبال سرافراز نامه
جبین سجده کمین را بلندیهای دست دعا همدوش گردانید و از هر بن موی تحریر قرین هزار زبان
سپاس رویانید مطالعهٔ سواد غزلیات کیفیت صحرائی در نظر جلوه داد و تا از سلسلهٔ شور جنون بر آید
و تامل عنصر رباعیات طرح چارسوی تخیل آراست که تجرید تنها نخواهد تا دکان فرگان فراهم نماید
سقا که یاد دعا گویان بدارین باعثی ندارد و بلکه همان توجه بهانهٔ این صفتهاست بر آرنده همه را
محمد ابراهیم ابواب فیض اقدس که شعر حقیقت روحیست بر هر ذی حیات بی کلید سعی
مفتوح ست تا ساغر بزم دوران جو د فرصتی دارد مست این نشاه خمار باید بودن و چشم
بر کیفیات این صاف بید رد و غبار کشودن مفت جمعیت سر خوشی که تشویش خیال با طلش
جام تکلف نه پیماید و غنیمت شوق صاحب دماغی که صدای التفات هم با طلش نفرساید شعور این
نشاه را نتائج بسیارست حضور این مقام را خواص بیشمار نسق شریعت و سلوک طریقت که مادهٔ
انتظام و منشاء کمال ظهور و بطون ست بوساطت انبیا و وسیلهٔ اولیا از شهود این حقیقت
و حصول همین معرفت ست و اگر نه معاد و معاش انسان هم وضع سائر حیوانات می بود
و افعال و احوال آدمی جز مطابق طیور و انعام نمی نمود هادی تحقیق زمرهٔ آسمانیان از صراط مستقیم
سر حرف نفسه منحرف نگردانید و نیرنگ ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی رسانا
در شکر انتخاب دیوان لشکر الله خان سجده شکر را جبین نیاز بار بستها که اجزای
پریشان مقال دور گردان بساط حضور را بشته نظر تامل شیرازه پیرای اقبال تحسین سفیر نامه

و اوراق شرازن فرسای مجوران گلشن قرب از توجه حفظ آسیب گلدستگیها بستانید چه قدر دماغ معنی
ملازم برین زخرف ریزها کلفت صداع کشند تا شرم تامل عمر بعرض گوهر آرد و بچه وقت شوق حقیقت
ذوق برین کلام آشفتگی نظام پیچد تا سعی اندیشه اش ناچار قابل ربط شمارد و فضل ایزد بی مزد این اکرام قوت
طبعی و امداد باطنی عطا فرماید رباعی بیدل هر چند شور نظم پیش ست * گرد اسم اندیشه خجالت
کیش ست * در سلک سخنوران گهرهای مرا * چون ژاله همان آب شدن در پیش ست * سایهٔ شفقت
و قدردانی یعنی قبول معذرت عجز بیانی افسر آرزوی نیاز مندان باد تهنیت فتح با صحت خود
لشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر من مژده فتحیکه پیوسته همرکاب موکب توجه باد بیدل
مبتلا را بهزار امداد شگفتگی نوید عشرت ها رسانید و بر هجوم ازدحام آبله ها که مدتی محاصرهٔ قلعهٔ جسمانی داشت
ظفر کلی بخشید به نسبت سر خیلی لشکر اخلاص همه وقت شریک فتحم دست دعا بلند و بوساطت همین آهنگی
زمزمهٔ ثنا همیشه هم نوای قانون نصرتم نفس آرمیده ما گردون پیوند و رود افکار معانی نثار که باعث یاد فرامو شان
ست کوتاهی سر رشتهٔ اشتغال بنیاد پادشاه اعظم شاه که حقیقت آرزوی فقر در خواستند
خداوندا اینقدر ذره بهوای آفتاب بال می افشاند آیینه تا کیش در پیش نگذارند تا بیابان مرگ غبار انفعال
نشود ناتوان قطره بخیال محیط بیطاقت ست صورت موهومیش نشان ندهید تا بطوفان عرق
شرم نرود اگر غبار بی سر و پا را بر پستی بنیاد خود نظری افتاد بر اوج عظمت سپهر چشم نمیگشاد و اگر مور ضعیف
بحال خود تاملی میگماشت با سلیمان جرأت تکلمش چه امکان داشت فضل یزدانی التفات
قدیم * بنده گان آزاد ما کند تعلیم * باز از ایشان همان دعا طلبد * سوی خود زان بهانه وا طلبد * عاجزی
بنده را کمش دارد * لیک حق باخروش خوش دارد * در عرض مراتب تسلیم بکسوت هر نقطه
هزار عجز عبودیت محو جبهه سائی ست باندازه ادراج کورنش در صورت هر حرف هزار ادب زمین بوس سجده
بجائی عمر لیست دور از قدم سجده طرازان حضور بدر و نارسائی منادد و فریاد رسی ندارد و مدتهاست جدا از
رکاب سعادت پیمایان موکب اقبال در غبار گمنامی فرو رفته و از هیچ جا سر بر نمی آرد نگون بخت
سری که محروم خاکبوس آن درگاه ست هرگز حلاوت گریبان نشناخته و حرمان نصیب چشمیکه

بی بصر و غبار آن آستان منت خواب هم بالفت مژگان نپرداخته طاقتهای جوانی که وسیلهٔ آبروی بندگی ست بضعف پیری انجامید و استقامت قوی که دلیل سعادت خدمتگذاریست سر بجیب از پا در افتادگی کشید درین مدت هر چه از سعی نارسا بر ست * بعرق روی خجلتی می شست * آرزوها باد رستن ریخت * عرقی ماند ز و بشستن رفت * الله الحمد همین وجهٔ دولت ابدی هنوز ممنون بقای نفس ست بهوای پرفشانی گلزار حمد و ثنا مرهون شکستگی قفس ست از نشاد خود آنچه این گدا میخواهد * جمعیت منصب رضا میخواهد * تا همت فقر ننگ خواهش نکند * سر خیلی لشکر دعا میخواهد * پرتو اقبال وی سایه بر فرق جمهور انام لایزال مبسوط و جبههٔ امید خواص و عوام بمایهٔ تسلیم شاهنشاهی منوط و مربوط

جواب شکایت نامهٔ شکر الله خان در عدم تحسین اشعار ایشان

خاموش نوایان انجمن تحسین اگر معتمد جوهر شناسی رتبهٔ کلام اند وضع سکوت شان عالمی را بضبط نفس داشته باشد که جولان تقریر البته از زمین گیران عجز خیالش خواهد بود و حیرت دایان محفل آفرین اگر شایستهٔ حق فهمی لطائف اند هنگام تحیر چشم بر اوج حقیقتی گشوده باشند که بیان در پرواز تصورش بی تکلف غیر از پری شکسته نتواند گشود خاصه در ثنای معنی که بی نیازان بیدلی را مخاطب التفات نمایند یا بسبو دمنشان قابل عبودیتی را اشعار توجه فرمایند احتمال اغماض چه احتمال دارد و زبان در سر آسیمگی غلبات شوق خود را گوش وا نسته بسواد سرمهٔ خط قسم بی بانی بیخود و تقریر در مقام هجوم تحیر خود را تحریر فهمیده بلغزش مژگان خامه جادهٔ معذرت می سپرد نه مضمون گنجش می بندم نه لفظ از پرده بجوشد * زبانم گرم حرفی نیست کاین مقدار خاموشم * حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن * چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم * بقاصد گر نگویم راز دل ناچار معذورم * زبان یاد تست اندم فراموشم فراموشم * کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی از شکوه دلنشینها زبان استعداد بیان را به تشنه کامی وضع ادب میفرساید و گاه با نثار لطائف از لب عجز فواره هزار محبت میگشاید در هر صورت اگر خموشیم از وقار سخنان رتبهٔ معانیم و اگر گویانیم از عروج آهنگان قانون نکته دانی ست هر کجا خموشیت وضع ادب گل میکند * گر همه فریاد باشد عرض

مطلب خاموشی ست * از خطت باشرح حیرت قناعت کرده ام * سرمه را در چشم گویائی و بر لب خاموشی ست * در ورطهٔ اعتراض بجود پناه هست و در عالم اشتباه نارسائی عذر خواه

بشکر الله خان تو از نوازشنامهٔ جانها تازه اثبار قالب انتظار فرموده میفرماید و تسلسل مرحمت نامه بر نفسانی زاویهٔ مهجوری ساغر نفس می پیماید فیضی جان بخشی لایزال و دوری التفات بی انفصال باد

جواب نامه که شکر الله خان نوشته بودند یعنی نظم شمار اثر کرده ام

برای یوسف آئینه ارمغان ست اقبال ورود بیدل نوازنامه که پس از مدتها رنگ عبارت عام گردانده بود و تجدید لفظ و معنی شفقتهای قدیم فرموده نوازش خاص رسانیده آئینهٔ عجز ابو نمائی مفتخر گردانید و پایهٔ تسلیم رفیع العلو همت مسیحائی رسانیده سعادت مضمون نظمیکه دران جناب بارتبهٔ نثر همعنانی نماید و کرامت روشن نثری که دران بارگاه همسائی نظم بر آید اگر نظم ست بکمال از کمر بستهای خدمت دعاست و اگر نثر ست از بساط آرایان سعت حمد و ثنا آشفته حالان تب گرد اور بهای اشفاق جمعیت نظم گیر اد و نظم وا ماندگان بتوضیح مراتب اخلاق در نگاه نثر پذیرا و بیدل بغم حسرت گنجینه ندارم * دل نیز غبار یست که در سینه ندارم * سر تا قدمم کسوت ناموس حباب ست * در خرقه بجز ضبط نفس پینه ندارم * مرآت جهان نمای آن ذات یا رب زنگ الم مبیناد

بشکر الله خان در دعای صحت ایشان عنصر ذات تقدس آیات از مخالفت آب هوای فصول بمکان تغیر اعتدال مبیناد نفس پر پرهٔ بالان آشیان نیاز طپش فرسای این ها و زبان عجز نوایان قانون انکسار دریوزه آهنگ این دعاست خداوندا غبار کلفت آن ذات نه پسندی * بغیر از عافیت تمثال این مرآت نه پسندی * حباب موج بسیار ست در دریا امکانه نتیجه ازان گوهر بجز جمعیت اوقات نه پسندی * در عالم آداب اخلاص اگر هوای مخالف مزاج فیض امتزاج رنگ زیدن گیرد نفس در سینهٔ بیدلان مخجل ست و در محفل آئین عقیدت اگر آلی بمذاق حلاوت اشفاق خیال ناگواری نماید تری در دماغ هواخواهان منفعل ست ای آنکه ترا چو فضل حق داد سلیقت * آشوب عوارضت چند از پی ست * با صافی طینتت نباید کلفت * بر آینه گره

نفس به پیچیدگی نفسی ست * درین فصل که عالمی مضطرب تعدی آب و هواست هوا هم از دست
بی‌اعتدالیهای طبع خود تظلم بجناب معدلت برده بود. با انصاف اعتدال مقرون باد و آب نیز از
طغیان بیباکیها شکوه به آستان سهیل انوار عرضه میداد آسیمگی اصلاح پذیر باد معذرت کاهل
قلمی درجواب شکایت نامه ایزدبخش رسا تقصیر غفلت بیدلان هرچند از ان عالم
نیست که نسبتی بعذر از شکنجه انفعال توان رست تا امید عفو باقیست تاوان بی پروائی نامه بر گردن
افتاده است از قبول چاره نیست بیرنگی سر گران افتاده ام از نارسائیها * که دشوارست جاده هم
زما پیغام بردارد * از یادگرامی لفاد هیچ حالتی غافل تصور نفرمایند و بجرم عدم نامه پردازی طومار شکوه
و اعتراض نگشایند مطالعه نسخه اتفاق تعطیل غفلتی ندارد یعنی نفسی نیست که سر از نفاوت معنی
تازه بر نیارد ارسال نتایج افکار رسا طبیعت افسرده را از کلفت نشینی نجات بخشید رتبه بخشیهای عروج
معانی آسمان پایه باد شکر ارسال نبات لبشکر الله خان شیرینیهای الطاف بیکران
تلخی کشان گوشه حیرت را چون کوزه نبات کامیاب حلاوت سر بسته گردانید و از هر بن موی
منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانها رویانید همین فیض ازل در هر گلشنی که قدم گذارند تا
نوک خارش بر نخلبن خیزد و بهر انجمنیکه توجه گمارند تا رشته شمعش انگبین ریزد مذاق طبع زود جمعیت
بهیچ آبی کلفت بیمزگی بیناد و چاشنی شیرهٔ التفات بهیچ حالتی تهمت بی قوامی مچیناد
اشتیاقنامه لبشکر الله خان نقوش این صفحه دود دلیست بحکم نارسائی پرواز گرد بر
وضع زمینگیری و خطوط این مکتوب غبار آرزوی در عالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار عجز تعمیری
از نهایت درد بینوائی تا خامه منقار بر زمین نمالد جز خموشی صفیری نمیبالد و از کمال عجز ناتوانی تا نامه
باندوه شکسته بالی سفر ساید چشم بامید پرداز نمیگشاید پس خامه را در تحریر مراتب شوق بتکلیم
بار سرنگونی باید کشیدن و نامه را در عرض مدارج تمنا یکدست بساط وسعت چیدن در هر
صورت عبارات نارساست اشارات حیرت تماشا قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف ملاقات
بظهور رساند و نگار ستمهای نامه و پیغام بمطالعه نسخه دیدار مبدل گرداند لبشکر الله خان

در دعای صحت ایشان تسلیم نامه بیدلان حمل طرز تک سحر قافله دعاست امید که خبر
دران محفل بار نیاز نگشاید و عبارت رقیمهٔ نیاز مندان بال تحقیق تک فلک هوای تمناست
یارب که حریمان آستان جبههٔ تضرع نساید معنی بناها درین بام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش
دماغی نیست در نصرت زرد آب و هوا بیرونیها احتیاط اوقات غذا و اختلاف الوان ضرور نیست
اگرچه طبیعت کمال طینت از ان منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی نمایند و علیل
مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه گشایند ای ذات مقدس تو جان عالم * جمعیت تو
خرو امان عالم * خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد * از کلفت باطنت زبان عالم * هوائیکه
باعنصر مقربان آن ذات نفس مخالفت بر آرد اگر همه دم صبح ست بجا کهای جگر مبتلا باد و آبیکه
بمذاق هواخواهان آن جناب ناسازی نماید هرچند موج گهر ست بغیر از خشکی مبیناد بعمر زن سعیدی
در پرداز کار داز بازیهای پرداز کار دچه نویسد که اگر بسمل تصور لطافتش بخاطر آرد محتاج زخم
دوباره میتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشه خود
باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بر دم صبح می نازد و دسته بترتیب موزونی قطعه
بهشت می پردازد امروز زبان تنا دوستان از پیام کام بیرون خرام ست گردن بعونت
حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احرام اخوان پناه مرزائی عباد الله در تعزیت
بار سرنگونیها خامه بدوش جرات برداشتن از عجز ناتوانی دو دست و در دگریبان جاکی
نامه بچشم تامل مشاهده نمودن در عرض ناموس نخجیر قصور رنگ جمعیت بر عدم موهنی تابالی
نیفشانده که بتکلیف اوهام فراهم توان نمودن سازراحت بر بقا و فنای ما توجه سر نکرده که جز
صور قیامت کو آوای دیگران شنودن تا خیال زندگی بار دوش ست غبار رفتگان بر فرق شعور
باید پاشید و تا رخت ازین ورطه بر نبندیم گوش واماندگان بافسانه عبرت باید خراشید سه
والسی زین کاروان چندین ندامت باز داشت * هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما بیختند *
این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود * ابر و شبنم تا نخست بجا ریختند * مقیمان این

خاکدان بحکم نشانه خدنگ کلفت مسافران این بادیه بحسرت درای محمل عبرت از سوانح این حیرت آباد بکدام واقعه پردازیم که فراموشی بفریاد ندامت تواند رسید و از قلقل این ماتم کده بچه سبق تامل نمایم که خاموشی طومار ناله تواند پیچید صبری مگر تلافی آزار ما کند * مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود از عجز بعجز می گریزیم * تا آب رخ ادب نریزیم * خاکیم نشسته بر سر خویش * زین بیش دگر چه خاک بیزیم * باکمال یاسی که از مشاهده احوال عالم طبع مایوس راستش جهت فراهم گرفته قطع امید از حسرت دیدار محالست یارب که فرصت وصول برآرزو بیدلان دامن نیفشاند و بدولت تمنائیکه زندگی متعلق هوای اوست فائز گرداند جواب نامه شیخ محمد ماه در بی اختیاری خدمت قضا زچاک سینه آهی مینویسیم * کتا نم حرف ماهی مینویسیم * محبت نامه بر دارست امروز * تر بر برگ کاهی مینویسیم * ورود شفقت نامه منتظر عطیات توجه را بالتفات معنوی نوازشها فرمود و خاکسار زاویه نیاز را بامر اهم باطنی سربلند تسلی و جمعیت نمود متمکنان صدر تحقیق بوفور لباس عبارات تنگ معنی بر نمیگردانند و مقیمان سر منزل تحقیق بشمار مراتب او هام عروج و نزولی بهم نمیرسانند از عالم اسباب هرچه بی اختیار بیش آید اقبال دولت ازلیست و از تماشاگاه ظهور آنچه بی تکلف رو نماید لطیفه پنهان تجلی بحکم محکوم قضائیم و بکسر بقید تسلیم و رضا ابیات ما بهاریم و درین حیرت سرا * جلوه ما غیر رنگی بیش نیست * گر رویم از خود کجا خواهیم رفت * وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست * در بجود سازیم جائی غیرت ست * قید هستی نیز ننگی بیش نیست * هرچه بر آئینه ما ریختند * گر همه حسن ست رنگی بیش نیست * سر خوش تسلیم باید بود و بس * گرچه ما نیم و هم تنگی بیش نیست * آئینه معنی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم القدر رنگ اعتبار در خود مشاهده نمیکند که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت و با اینهمه از فراموشان خاطر ها نیست که بخیال خود هم طرح یادی توان انداخت باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار آن قدر هیچم که از خود شمار کرده اند * و حال آنکه بی پایانیها مراتب شوق نغزه است از احاطه اظهار تکلفات بکرانیهای محیط آرزو مبرا از قید شناسی رسمیات چه نویسد که عبارت از شرم

قوله چه نویسد ای کتره ای چه چیز نویسد که از نارسائی بمقصود یعنی اظهار تمنا شرمنده و سرنگون نشوم ۱۲

نارسائی صفحه بعرق نشوید و معنی باندیشه قصور راه گریبان نبوید با جرا عالم اسباب بی نهایت ست دراز نفسی را مصدع اوقات گرامی نه پسندید مقدر حقیقی تقدیر اتفاقی بظهور آرد تا بجناب حضور مصدر جرات بیانی توان گردید در مذمت سرفه در کام لشکر الله خان خراش حنجره بیان شکوه نوای خارج آهنگی ست که تا بحرف گلوگیرش زبان کشوده آواز بهیچ کشیده است و لغزش رفتار سخن نفرین ادای سمج طینتی که تا بجاده تقریرش قدم گذاشته معنی به لرز جنبت رسید مضحک مسخره که تنبک دماغ می نوازد و گنده مطربی که منی ز عجک میسازد مکروهیکه باوجود سر اشم اختلاطی بر هیچ دلی نچسپیده و باکمال سیلان منی قبول طبعی بهم نرسانید از نهایت ناپسندی هر چند قدم بعرش دماغ ساید همان آب بینی ست و به علت ناقبولی اگر همه بر صدر سینه ها تکیه زند مصدر غثیان آفرینی با این بی نمکی سفید شدن نقش کراهت بستن ست و با این خنک صورتی برروی آب آمدن در عرق انفعال نشستن بشامت گستاخی که بر طبع صاحبدلان گرانی ندارد اگر سراپایش غوطه در برص زند سزاست و بمکافات کوری که با ولی نعمتان ناز افسردگی میفروشد اگر نمک چشمش گیرد بجاست صفای جوهر رطوبت از خجلت وضع مکروهش ماده تر بهای انفعال ست و پاکی دامان طراوت از نسبت طرز متعفنش در جنگ تهمت آلودگیهای انزال در نفس سوزی تشنیع این نابکار سرفه در گلوی قلم می پیچد فصاحت زبان تواند کشود و در بدیهه رسائی جواب این ملعون بلغم بکام دوات جمع میگردد بکدام خوش تلاش تنگی تقریر توان نمود این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد * بر یک نفس و بیداد ازارش کرد * زین بیش بنفرینش چه کوشم که فلک * هر جا کراخ دلقی ست در کارش کرد * لشکر الله خان در عرض تمناهای دیدار هر چند آئینه و انما ید حیرت باقیست و در اداهای کیفیات آرزو اگر همه جام وصال بیماید حسرت ساقی یک دو بیت که مناسب مطالب جا غنص بود اندیشه تقاریست را نیاز اندیش تحفه آرائی نمود عرض معانیش مد بمدعائی خواهد خواست و اظهار عبارت بساط بمطلبی خواهد آراست گهر و محیط تو هیچ نه سفر گزین نه اقامتی * قدم وصدوت تخیلی نه شکستگی نه سلامتی * چو ز خود بخود نظری کنی ز روی از خود و دگر سے کنی * تو گر

چنین هنری کنی که بگویمت چه علاقی * شهود معنی منظور مطالعهٔ دوام باد در آزار دست صحت
مزاج لشکر الله خان لله الحمد هر قدر الملکه خیر اندیش را از استماع کدورت طبع فیاض میکشید نوید
حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید دست در دمند بیدل بوسیله استدعای صحت آن ذات
در حضرت تقدس بال عجز بیکشاید تا از ذخیرهٔ فیض اجابت بر آخود در یوزهٔ اثری حاصل نماید هرجا
آیینهٔ بهاری بردارند خارهای خشک را نیز سر سبز طفلی بسازند و هر کجا به نخل بروند خلعت خرمی
می پوشانند عاجز گیاهان هم از سایه اش نصیبه طراوتی میرسانند **رباعی** از مهر اگر ضیا به عالم
برسد * وز جام سحر رشحه به شبنم برسد * بر صحت ذات خان بیفزا یا رب * چندانکه اثر به بیدلان
هم برسد * **لشکر الله خان** خاموشم و بیتابم و فریاد تو دارم * چندانکه فراموش توام یاد تو
دارم * اگر بقدر شکر احسان زبان کشاید بستن لب صرفهٔ خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیهٔ
عرض دعا نماید زبان از نصیبهٔ سعادت مایوس می نشیند در انچه بی خواست طبع فضول
داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیریا تصور فرمایند و در سر انجام امری که طبیعت ناگزیر مامور
اوست شایق بود پر تو شوق الهی مشاهده نمایند **به شاکر خان نوشته شد** بعد از عرض
آداب بندگی و پس از اظهار قواعد تسلیم هیچ اگر تا قیامت بسعی جولان پرواز از کوچهٔ
شکستگی بر آمدن ندارد و ذره اگر هزار سال بال تلاش برهم زند از قفس عجز سر بر نمی آرد
خیال معنی یکتائی به عبارت دوئی تامل کرد از تصنع پیغام در بر روی وصل بر آوردیم و تصور جمعیت
حضور در تفرقه وهم دوری افتاده به تکلف تحریر نامه سیاه کردیم جرأت تقریر معذرت کو نیست
تا به علاج تقصیر غفلت توان پرداخت و شوخی تحریر پاس ادب ندارد تا طرح سجده نیازی
توان انداخت **ب** ما را که نه آرایش برگی نه نوائی ست * سرمایه اگر هست همین دست دعا ست
تسلیم بر عنائی افسر نفر وشیم * معراج سر آبله بوسیدن پائیست * **شکر ارسال**
تها منهای خاصه **لشکر الله خان** تار و پود خلعت التفات بر قامت اخلاص مندان
از ان چسپان تر ست که بآغوش کشائی زبانها راه حرفی توان کشود و دیل عنایت بر فرق

انتقاد کیشان از ان پهنا ور که نارسائی طول کلام سر رشتهٔ عرض توان نمود بتالیف عجز بیانی نسبے
بهم آوردن از ین کارگاه دو رشته بهم بافتن ست بترتیب حیرت نگاهی مژگان باز کردن از ین پرده
بخیه داری و اشگافتن **رباعی** هر چند کتان جدا شگافته ایم * از لطف توفیض خاصگی یافته ایم
در کارگه دعا که چشمش مرساد * با هم نفسی چند بهم بافته ایم * **غزل شکر الله خان در جواب
غزل حکیم فیض علی و اصلاح ایشان از رقم فکر حکیم ب** آن غنچه خامشم که صد رنگ سخن داشت * در پرده بهر کس سخنے داشت کمن داشت * نمود عنالی که بر نکهتش
نه طپیدم * آیینهٔ او در دل خون گشته وطن داشت * بطفیلی نغمهٔ سامعه السعادت مهمانی نوازش فرمود
بیمنت نوای آهنگ تتبع راه تحریر بنیاز و انموده خامه را در زمینی که جسته جسته قدم شمردن ست انیقدر
مطلق عنانی کمال ست بیش از ین رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز ادر غزل حکیم بستے
و متی نبود که الحال توجه اصلاح یکی به ازان نیست بی تکلف این جنس لسته لسته متاعی میباشد
که بنظر منتخب پسندان تحف معانی فهم بارش توان کشود یا دسته دسته گلیکه مختص دستنبوی صاحب
دماغان چمن فطرت تواند بود بالفعل شکسته بسته چند که قافیهٔ لب الشکایت تنگی نکشاید و مضمون
از دقت لفظ الشکوه بر نیاید در یوزه گر مومیائی اصلاح ست متوقع استفادهٔ فلاح **ابیات** راحت
کجاست گر دلت از خویش رسته نیست * در آتش ست نعل سپندی که جسته نیست * افسردگی
بشعلهٔ همت چه میکند * خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست * بیدل بطبع بخودیت بوی
راحت ست * رنگی تشانسته که برنگ شکسته نیست **بکرم الله خان** اگر مایهٔ صحتی ست
یادم مراحم شفقت و اقبال ست و اگر دستگاه جمعیتی تصور اخلاق مرحمت اشتمال بهار پیرا خرمے
امکان آن نخل حدیقه سایه گستری را معاون تافته های وادی برهنه سری و ثمره رسان تلخکامان
زاویهٔ بی بری دارد طراوت آبیاری های سحاب افکار خشکے در مزرع تمنا نگذاشت و سحر نوبهاری
قرب صال کدورت ریشهای انتظار برداشت آیینهٔ های پیش کام و زبان الحلاوت شکر نعما اینا شستند
و باوجود بی رشکی ریشه ها در زمین طبع سپاس اندیش کاشتند درین اکرام غیر تسلسل مبیناد

بشکر الله خان در شورت ازدواج صبیهٔ ایشان بیت صد بیش آید در قفس
آگهی هست * واکن قره‌وجمه بگلزار ارم زن * تهنیهٔ رسوم عالم امکانی کمالیست از درجات
مراتب انسانی که هرگاه صورت شرایطش بعرض وقوع می‌پیوندد موبمو عارف را زبان بشکر حقیقت
ظهور کشودنست و هرکجا پیمانهٔ کیفیاتش بدور شهود می‌انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس
حضرت بیچون پیمودن آئین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارکباد و در رواج
این سرور در طبع هواخواهان بساط طرب اثر قرهای شگفتگی دوام برساناد جواب عنایت نامهٔ
شکر الله خان بیت دلنوازیهای لطف بیدلی را شاد کرد * گنج باید آنکه این ویرانه را آباد کرد *
چون سحر ذره دیده بودم سر بجیب نیستی * بازم آهنگ دعایت نفس را امداد کرد * تحریر ناتوانیهای
حال بیدلان خامه را نالی نگرداند و طومار نارسائیهای طاقت ستمندان سررشتهٔ خط به نقطه نمی‌رساند
نسخهٔ هستی که زیر مشق خیالات موهومه است در غمش هر نفس کشیدنش حک اصلاحیست
تازه و در تیغ هر مژه زدن احتیاط بستن و گسیختن شیرازهٔ خاصه طبائع ضعیف که از نیجا پر افشانی
رنگ هم طوفان میتواند انگیخت یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم نیز غبار قیامت توان بیخت
لله الحمد که درین ایام توجه معنوی صحت این نسخهٔ مشوش صورت نماست و جمعیت این اوراق
پریشان بال حمد کشا صحت و جمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم سبق مدعا دلها باد و انفاس شوق
اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رساناد جواب مکتوب مرزای عبادالله
کیفیت ورود عنایت نامه مخمور صهبای دیدار را بهزار رنگ نشاء سربلند جمعیت گردانید و منتظر پیمانه
وصول را بچندین خمستان سرخوشی نوید عشرت رسانید آئینهٔ امید از مشاهدهٔ جمال بمثال خیال
قیامت بی اختیاری داده و صفحهٔ آرزو از مطالعهٔ حصول دیدار به تحریر تصور نقش تسکینی می‌شمارد
گرفتاری سلسلهٔ اوهام را علاج نیست مجبور اندیشه‌های خام و واماندگی وضع تحریر را تدبیری نمیتوان یافت
از پرشکستهای الفت این دام بیت گر ز پا بر کشیم خاری نیست * ور ز دوش افگنیم باری نیست *
بار خویشیم و خار پای خودیم * میر دیم از خود و بجای خودیم * فضل ایزدی عالم امید مایوسانست و دوریست

که آئینهٔ ما را بجلای نگاه نوازد و یعنی دیدهٔ تحیر را بفیض دیدار کم شرف سازد بشکر الله خان عروج اقبال
سخن منحصرست دران مرتبه که طبع صاحبدلی سر در لطائفش تواند کرد و دیدهٔ نگاه صاحب نظری
بر تامل معنیش تواند پیچید لله الحمد صاحب قدر دان ما با فکار این بی سر و پا توجه میفرمایند
و به لطف عمیم تحسین میفرمایند اما آرزوی ستمند منتظر امیدیست که بسهولیت آنچه منظور نظر شوق اثر
گردد خدمت تحریر آن بدیگری مفوض نباشد و درصورتیکه خود به تسوید میل نمایند هم توجه تام باب
معانی حاصلست همدرین ضمن قبول التماس بیدل ایزد متعال بفیض رتبه که دل محبت منزل
منتظر وصول اوست واصل گرداناد بشاکر خان نوشته شده بیت بهر جا رفته‌ایم از خویش
در راه تو می‌پوییم * اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کوییم * هرچند میدانند که در یاد غربالی سبب
پرداختن تضییع اوقات مشاغل غلامانست تا دخیرهٔ تغافل گروه آگاهی میخواهد همان بی سببی را
سبب تصور باید نمود میگویند که در کهسار بهرات الفقد رصدا به پیچیده است که فریاد دل طپیدن لالان
بگوش کسی تواند رسید خلاصه شکوه آنکه قاصد توجه بهزار دشت دور رسیده و انند بجانب ما گاهی
همسنگی به غلطانند که از پای شکستهای سایهٔ این کوه هم و نجای نشسته غبار همین کلفت و اندوه تلافی دعا فلها
یاد آوریست اگر نزدیکیم ارشادی و اگر دوریم فریادی بشکر الله خان از بندگیهای خود چندانکه
بعرض میشی پرداز دکمست از خداوندیهای آنجناب هرچند کم اندیشه بیش از پیش بارسال جناب
دست بخدمت بستن دعارنگی در نظر نمی‌بندد و از توجه معنی نوازیها غیر از ارتفاع مناسب مطلب
درخواستن مدعا بظهور نمی‌پیوندد و عروج همت معانی آگاهی توام رنگینیهای بهار طبیعت باد در
تهنیت مبارکباد عید بیت امروز که وقت طوف مقصود رسید * خلقی محمل بجانب
کعبه کشید * ما را که سراغ تو بدل یافته‌ایم * ناچار بگرد خویش باید گردید * هوای آن آستان کعبه
احترام تحریک نفس را القدم شمار احرامی خاص ممتاز ساخته و طپشهای دل را بآهنگ لبیک
یقینی نواخته حرفیکه در بیاض انتظار نوشته‌ام مضمون نگاه قربانی دارد سطریکه بر جبههٔ اخلاص ثبت
نموده‌ایم سر از سجدهٔ دائمی بر نمی‌آرد مژده بخش اقبال سعادت مبارکی و دولت جاوید رساناد

وبه تسلیم مراتب دوستان را نیز موصول عشرت ابدی گرداناد بشاکرخان در اتباع
پارچه گزی توجه نامه بیدل نواز سروش اقبال فراهم گردید هرچند اسباب احتیاج این
احتیاج کسوت از کارگاه لطف عمیم بنجو است مهیاست بحکم آنکه لباس عرض در هیچ صورتی
کوتاهی دامن نمی پسندد اگر آن جزو مختصر نیز صرف اتباع گزی میگردید گردن هوس ازین
گره های متعارف بکدو گره میبالید اگرچه در اختیار گزهای سرکار بقدر ضرور و غیر ضرور ماموریست
اما بیدلان از هر صفت مامور بودن هوا نگزیده بود نیست و دعوی خواهش ها پیش بردن کمان
قماش فضولی گشودن سر رشته اشفاق مرحمت پیمایی رسا باد و تار و پود ذیل عنایت نیم قسبو
نمی بسیناد بشاکرخان نوشته شد اگر نهال مزرعه بی بضاعتی از عرقهای خجالت طراوتی
نمی انباشت بکدام آبرو سر از خاک بر میداشت و اگر مینای محفل تهیدستی از سرنگونی ساغر
نمی شکست بچه وسیله قابل نشاء تسلیم میگردید ع مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا * چه میکردیم
یارب گر نبودی نارسیدنها * آرزوی دولت وصال و فضولی وضع عجز کیشی ست و خواهش حصول
تمنا گستاخی شیوه رضا اندیشی مگر مطلق عنایتهای موکب فضل بحکم ترحم گرد دامنی برافشاند و حیرت
نگاهان وادی انتظار را سرمه که ابروی بینش ست مشرف گرداند ع همچو سنگ افسردگی پر
بیدماغم کرده است * خون یک عالم طپش وقف دماغم کرده است * دل بچندین آرزو یکدم
دران محفل نسوخت * شعله محرومی این شمع داغم کرده است بشکراللّه خان نوشته شد
ع ای کعبه حضور و قبله معنی دید * امروز که عید از دل آفاق دمید * از ضعف بیابت نرسیدم اما
سرتاقدمم گرد خجالت گردید * ساقی خمکده ظهور دوره ساغر بهارکباد عشرت پیمایی تسلسل داراد
و مخموران بیدل را به نشاء محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال احمدخان استفساری
رفته بود از مرآت معنی نما مخفی نیست که دعاگو بکیفیات اعمال اعزه کمتر وا رسیده است تا میداند
که این عزیز را دران حدود بدیانت و امانت می ستودند حقتعالی بعد ازین نیز حصول توفیق
نیکنامی کرامت کناد تاریخ اضافه منصب بشکراللّه خان بعد از تمهیدات شکر

اضافه که بآن قبله نیازمندان هواخواهان مدارج صوری و معنوی مبارکباد عرض ورود تاریخی که از
سروش عالم غیب مژده میمنت دوام دارد بمسامع باریابان محفل نوید عشرت جاوید رساناد رباعی
شکر خدا که صاحب ما از فضل حق * جمعیت اضافه اقبال سرمدیست * تا شکر این عطیه برون آید از
حساب * تاریخ او مراتب تایید ایزدیست * ابیات بزبان آب رنگ لعل و یاقوت این نواست
کافتاب ما بصد انوار عالمتاب باد * از نباتات این ترنم روز و شب گل میکند * کان رگ ابری
که ما سیریم وا و سیراب باد * بر لب ما بیدلان هم نیست غیر ازین * کای خدا فضلت رفیق جان فیض
القاب باد بشکراللّه خان هنگامیکه صاحبزاده ها را به تنبیه جاٹ فرستادند
قادریکه ظاهر ها مطیع باطن و صورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب او ست زمره مخالفان را مسخر توجه
آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیاز بیدل که از اسیران سلسله دعاست در صورت این رباعی بشرف
قبول رساناد رباعی قربانت ای شمع نفاذ افروزی * حکم تو سیاه عرصه فیروزی * خورشید اگر پا
نگذاری بزمین * بر توجه تو ست بهر ظلمت سوزی * ارسال قبضه کمان از مرزا دوریار
بمحمد تقی ارسال قبضه کمان که نشانه از گوشه ابروی عنایت بود موجب تسکین صداقت اندیش را
بی بهره‌ای قوت بخش بازوی تمنا گردید زهی مرد آزما کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بند هایش
پیداست و استقامت رنگ تهور از هموار روغنش هویدا از تماشای خم حیرت پیکرش بازوی
طاقت ناتوانی افروش ست و در تصور ابروی هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این
شکسته رنگ عالم خلقت صبح وار نفس کشیدن را دم اژدها میشمارد باین کمان که چون قوس قزح
از قبضه تصرف انسان بلند ست چه قسم سرپنجه توانایی برآرد ناتوان را اگر رشته سر داشته باشد بهمسری
زورمندان در شکنجه جفا فرسودن ست و ضعیف پیکران را با هم آغوشی سرکشان استخوان بمغز
قندیل خدنگ ها الم سودن اگر چله ها در میدان زور آزمایی هدف ناوک سعی گردد تیری جز آه نارسایی
تواند انداخت و اگر سالها در خمیازه حسرت خانه کنند بجز آغوشش نتواند پرداخت بمشق کشاکش
تشویش تا کجا کباده خیال باید کشید عاقبت کار چون زه گیر سرانگشت ندامت باید گزید پیکان وار

عقده این اندیشه ناخن آزماست و چون سوفار زخم این کلفت بی دوا همچنان تیر نگاه در خانه گذاشته بذوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن ست و بشوق کشتیش او محو حسرت کشیدن ع فریاد و زور بازو به کمانت نمیرسد * چون تیر بر زمین الفی میکشیم و بس * با اینهمه شست دعا صاف ست و وسعت باج اجابت قاف تا قاف **بشکر الله خان در جواب استفسار فالیز خربزه** ورود نامه فیض شمامه سرفراز توجهات گردانید و نوید فضل و کرامت نصیبه گوش و آرزوی دل رسانید کرم گستر اسایه اخلاق در تسخیر دلها طلسمی نه بسته که هواخواهان را دور از انجناب سیر بهشت هم خرم تواند ساخت و مائده الطاف کام الفت داران را چاشنی ننواخته که هنگام جدائی بشیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد نعمای مرحمت ست و حلاوت کام و زبان شکر لذات احسان و مکرمت بحکم الملتفات مرقوم کلک تفقد سلک شده بود که تفصیل آبیاری فالیز یعنی مرزا الملتانی وغیره چه قسم خربزه میرسانند نوبر بدیهه فالیز طبیعت که بر روی کار آورده بود بی شائبه وهم شکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت ثمر بگذرد عوض شیرین ادائی خواهد نمود **ابیات** بر شکر خوانیکه نیز قسمت افیونی بود * گر همه حلوا دهد تلخی بیاران میرسد * در بفالیزی بباید دست تا امکان وسع * جنس اول با باو یار شغالان میرسد * با وجود آنکه دندانش ز تیز یهای حرص * تا بمغز و پوست همچون آب یکسان میرسد * بلکه از غواصیش در مغزهای خربزه * کرم نتواند رسید آنجا که دندان میرسد * انچه بر ما میرساند اکثرش پوشیده است * غالبا این دالی از فالیز ملتان میرسد * میرزا الملتانی اند ایشان مرزا شهدی * تا توان گفتن از ایشان برکس احسان میرسد * ما هم انچه دید هار اندر ایشان سیکنم * هرچه از ایشان میرسد آخر بایشان میرسد **بشاکر خان** در عرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت ست الله الله زحمت باریابان محفل حضور نخواست بقاعده کوتاهی سخن دست دعا بر نور بلندی آراست ع به محفل شمع تابان در گلستان در رنگ و بو باشی * الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی * **بشکر الله خان نوشته شد** عمرها شد که ز تعلیم بیادت خرسند * چه توان کرد تقاضای ضعیفی ایست * گنجینه داری

جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که نقود تحائف دعا را از خزف شمار نشمارد و شیرازه مجموعه اعتقاد بمرتبه بی نیاز بمضامین تکلف نساخته که نسخ مکاتیب نیاز از مقوله افراد باطل پندار با اینهمه در غلبات احوال بی اختیار که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست وسیله جوی طریق رسمیات ضروریست در وساطت اندیشی اسباب تکلف ناصبوری بهمه حال بدعای شوق چه تمنا نماید که بیش از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو پردازد که بر نعمت وصول تواند افزود نصیب اخلاص کیشان بر یاکردا باد **بکرم الله خان نوشته شد** گریه گهی ناله گهی آه حزینم از یاد که رفتم من بیدل که چنینم * بحکم قدردانیها اتحاد معنوی اگر الفکر فضولی تحریری افتد حروف مکتوب را بجدائی شق خامه بفریاد می آرد و اگر بآداب حق شناسیهای الفت بخود فروشی تقریری پردازد گشادنامه سطور را غیر از زخم نمیشمارد تا تصور دوری که ننگ سلسله آگاهی ست مباد بهزار حیله بساط تسلی می آراید و گر چندین تدبیر بر می آید گاهی لغزش خامه را عصا طریقه توکل می بندد تا بهوای آن آستان خود را بجای تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیله امیدی می انگارد تا بخیال آن سر راه غبار حیرتی تواند افشاند مجبور تحیرم غیر از عجز بکدام طاقت برآیم و معذور قدرتیم جز تسلیم دیگر چه عرض نمایم * **بکرم الله خان در شکر ارسال پنج تهان خاصه** و انار اگر انتظار دولت دیدار آئینه حیرت نمی پرداخت بیدلان عالم مجبوری اینهمه متهم دوربینهای آمال نبودند و اگر برق مژده وصال علاج پنبه گوش نمیکرد مایوسان زاویه مهجوری افسانه ما و من کی شنودند یارب رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد و نوید نامه و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بندد رباعی کو جرأت آنکه من رجامت گیرم یا دست که دامن خراست گیرم * چون نقش نگین زبان حیرت قفسم * دامی پید اکند که نامت گیرم * قبل ازین درد و غزل بحر اندیشه را ابتلا طمهای شوق آورده بود درین ایام دیوان کرم مخمسی جلوه داده و تامل سبقان مکتب حواس را بمطالعه هر مصرعه خلعتهای تهنیه دعا پوشانید همچنان حدیقه اشفاق نارستانی ببار آورد که بتصور هر دانه

سبحهٔ شکری بار گردانید اوراق نسخهٔ اکرام بی‌شمار و شگوفه‌های باغ اخلاق همیشه بهار ارسال طور بمیرزا محمد امین عرفان پیشکش از معنی مکتوب شوق آگاه مست ورنه جای نامه پیش یار بار خواندن ست هیچه نویسد که از حقیقت اشتیاق پرده تواند کشود و چه آغاز دکه تمهید نسخهٔ تمنا تواند بود از عالم رویداد غباری فراهم آورده است که اگر دم زند دیوارها بر روی شوق برمی آرد و از حصول اعتبارات پیچ و تابی جمیع کرده که اگر عرض دهد حیرت قدم از تحیر خانه برنمی دارد باری از سیر سواد هرات راه آورد که قانعان تحف معانی بتکلیف ازین پیشکش کفایت تصور نمایند نسخهٔ طور معرفتی ست که در تعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص معنیش حقیقی اخص می توان شگافت به خدمت خواهد رسید و سلام نیاز خواهد رسانید ذخیرهٔ مضامین شوق بسیار ست اما فرصت عرض حضوری در کار امید که معنی آرزوها جلوهٔ عبارت نماید و صورت پردهٔ خیال بمعرض وقوع آید به شاکرخان

عنایت رقم نامه که منشور سعادت مهجوران بود در هزار رنگ التفات بر روی انتظار کشود اگرچه تمهید الم‌های دوری مبالغه نماید شکوهٔ تقدیر بند زبان شعور ست و انحراف وضع رضا ادب آموز شیوهٔ عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن اضطراریست و تصور درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هرچند از دور گردان تعبیر نماید از حقیقت قرب انتشار نیست اگرچه از فراموشان تصور فرمایند از مضامین یاد عبارتی در هر صورت از مقیمان عقیدت کدهٔ اخلاص شمارند و از گوشه‌گیران زاویهٔ نیاز انگارند نسیم فضل الهی اوراق نسخهٔ انتظار برگرداند و معنی تصور بمطالعهٔ شهود رساند بشکر الله خان نوشته شد رائحهٔ ورود دبید لنواز نامه با نسیم ارسال روغن گل مخمور حسرت را دو بالا سربلندی نشاء افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب طرب را نه ذخیرهٔ تردماغی ها موصول جمعیت جاوید گردانید رباعی این بادهٔ عشرت

زا باغ کرم کیست * این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست * بیتابی قلقل صد رنگ تمناهاست * این روغن گل شبنم باغ کرم کیست * نشاء این باغ پیوسته بهار و پرتو این چراغ همواره روشنی در بار و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار بشاکرخان در عرض صحت شکر الله خان سه پرسش احوال ما وقف خرام ناز ست * عاجزان چون سایه هرجا باختی افتاده اند * نسیم عاطفت شمیم عنایت نامه بکیفیتی وزیدن ندارد که عبارت بید ست و پایان باندیشهٔ ضبط خود تواند پرداخت و اشتغال صلای التفات بگرمی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان با وضع زمین گیری تواند ساخت سه گرشمهٔ خورشید تابان هرکجا نور افگن ست * محمل شبنم همان بردوش از خود رفتن ست * لله الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبلهٔ نیازمندان بدرجهٔ کمال صحت فائز ست تسلی گونه برای طبع هواخواهان می باید تا بجمعیت کلی وصول یابد و سعادت حصول دیدار بشتابد ارسال خوشه‌های انگور اجزای تفرقه طبع الفت سرشت را نوید شیرازهٔ جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری و باطنی خوشهٔ باغ کامرانیها باد تحسین اشعار شکر الله خان معروض داشتن بعاقلخان شکر پرستیهای عنایات یاد آوری سعادت زبان عجز بیان ست و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اکثر ابیات بکیفیتی جلوه گراند که اگر سامع بوجد پیش آهنگی نه نماید پس ماندهٔ خجلتهای بی دردی ست صبح تخستینی که طلوع شفقت نامه هم گریبان مطلع آفتاب بود و سحر خیز قافلهٔ دعا محرم جناب فیض انتساب هنوز بسر این معنی لطائف فائز نگردیده بینی که منقوش صفحهٔ خیال داشت بتقریب ذکر خیر وسیلهٔ عرض انگاشت بهزار رنگ تحسین مقبول طبع معنی آفرین گردید بیان رنگینی های دیگر موقوف مقدم بهار توام ست انشاء الله تعالی سرور دلهای مشتاقان خواهد بخشید رباعی شنیدم میرسی از دل بسوی چشم گریانم * ز حیرت چون نگه بر دل هجوم آورد مژگانم * بیالی آفتاب عالم امید

اشتاقان* چو شمع طائر رنگ ست برگرد تو گردانم* **بشکر الله خان نوشته شد**

ست دور از در تو داغ دلی نقش بسته ایم* خاک قسر دهٔ بسر خود نشسته ایم* وضع تسلیم به

ادائی که دارد محو آزروی دولتی ست دست دعا بکیفیتی که سر بر می آرد حجاب صلای

سعادتی رباعی که یارب انچه گل اندیشه رنگ خنا دارد* کف پائیکه جا در پردهٔ

هاے چشم ما دارد* باستقبال او عمریست از خود میروم بیدل* خراشش در شکست

رنگ من آواز پا دارد* و دیدهٔ حیرت نگاه بیش ازین غبار کوچهٔ انتظار مباد شوق

دیدار باین حسرت داغ مهجوری مبیناد در دعای **صحت شکر الله خان**

اقبال سعادت ازلی برات تنگ مایه که از نوید نوای صحت جاوید ذخیرهٔ جمعیت اندوزد

و حضور عشرت ابدی دستگاه بینوای که بلمعهٔ یاد گرم اتحاد چراغ امید افروزد کم نفعی اثر

جبوب انبکی انفعال طبیعت افروزد اما بحکم ما صنع الله فهو خیر بغیر از شکر چاره نبود

در هر صورت التزامش بی تقویت مزاجے نیست اگر بجاری بعرض گی آرد اعتدالیها

در ضمن اندراد قوت بخش مزاج اعیان خبر مژده توانائی ذات کریم صفات نصیب

گوش مخلصان نگرداناد و زندانی حرمانکدهٔ داغ وفائیم* بر ناتوان لبست خطاهای

بهانی* **بشکر الله خان در شکر انتخاب دیوان بیدلی**

مقبول فیض ازل طبع صاحب معانی که از اقبال توجهش نیازی بی بضاعتان بعز امتیاز

می نازد و بیمن التفاتش اجزای بسیر و پایان آئینه انتخاب می پردازد اگر از هجوم این همه

نقاط بفکر شک افتد دران نسخه یقین تو هم شک چه احتمال دارد و اگر سهو القلمی گمان

برد فطرت سر از نقص ادراک بر می آرد مگر آنکه لطف کریم بهانه جوست هر کرا بسندید

پسندیده و هر چه را برگزید برگزیده قدرت انشای دیوان ممکنات سراپاے احوال و

اطوار آن سخنے نواز منتخب اعیان ظهور دارد **بشکر الله خان در مبارکباد**

فتح اسرار فتوحات که ساز اندیشهٔ بیدلان محفل صمدیت لاتزال مترنم تمناسے آمد

اوست بظهور سامعه نوازے مژدهٔ آهنگ مبارکباد بر جمیع پیش آهنگان مقام اخلاص

زمزمهٔ تهنیت دوام رساناد و تائید ایزدی آن ذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز

اعیان گرداند که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد جز تغبیار ناله پیدایی

ندارد و اگر همه طینت خصم طوفان آتش ست جز در نقاب خاکستر سر از جیب برنمی آرد

شاعرانه بیتی چند درین مقام عرض ورود داشت از شگفتگی های تحائف مبارکباد

انگاشت هم وضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد **غزل**

دوشم از گردون ندا آمد که خان دلنواز* کرد در یک دم زدن بنیاد میواتی خراب*

گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد* گرد هر گردن کشی بنشیند از تیغش در آب*

بسکه ذات اقدسش موصوف بیدل پرورست* حاسد او گر همه دریاست میگردد سراب*

بی تکلف جست میواتی و جاٹ و راجپوت* تا نگردد پائمال حکم آن نصرت رکاب*

یکجهان خفاش را برقی ز آهنگش بس ست* آفتاب ست آفتاب ست آفتابست آفتاب*

از طرف شکر الله خان و شاکر خان به نواب عاقلخان کام بخشی

خبرها که بطرز شیرین کلامے از طوطیان شکرستان حلاوت اوست و ساز

رطب اللسانے از ترزبانان توصیف طراوت اوریته اداے تسلیمات در

زمین پیشانی عقیدت مندان کاشت و به گل افشانی آداب سجود سر بهاخواهان را

از خاک برداشت زبان شکر شیرهٔ این نهال ست که ثمر رسان نخل مراد فیض

نعماے صوری و معنوی نصیب لذت سرشتان خوان عقیدت کناد و کام امید

یار الشکر فروشے حمد و سپاس مصر حلاوت جاوید گرداناد **شاکر خان**

جرأت بیانی عرض اخلاص هر چند نقاب آرزوها برمے بردارد اما در حفظ مراتب

آداب ناتوانے بے صرفگی سے پندارد و پر صریح ست که نامه ها یکسر در کسوت پیچیدگی

حال کشاست و تحریرها یک قلم در صورت ایجاز پرواز با همه حال از مشتاقان ست

لیکن در عوض اشتیاق حیران شعر گذاریاس دریارم مکن تکلیف اظهارم * سپندم
سرمه است و سرمه نتواند صدا کردن * مبارکباد اضافه لشکر الله خان ے
نقد طرب ما که شماری دارد * درخور کمالات اعتباری دارد * هرچند مثال اضافی شخص
بود * آیینه برای خود بهاری دارد * ذات بی نیازی آیات که آثار کمالات الهی و کیانی
از صفتهای اضافی اوست باضافهٔ منصب قدرت لایزال تجلی فرمای مراتب ظهور
باد و اعیان حقایق اخلاص پرابرویت کثرت اعتبار نتیجه هاے فیض معرفت سعادت
مبارکباد رسانا در رباعی عمری ست که انفاس معانی تکرار * مصروف دعاست
چه لیل و چه نهار * یارب که مراتب عروج جاهت * بر فرق جهان چتر زند گردون وار * رباعی
سامان توآن قدر مهیا گردد * گر قطره رسد بموج دریا گردد * از تخم نهال و از نهال آرد
نخل * وان نخل بخود باله وطوبی گردد * لشاکر خان خامه ام باز سر سجده
شوقے دارد * جبهه در پای تو بیاید و ذوقی دارد * حلقهٔ قامت آراسته ام سفت بنا
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد * باوجود جمعیت اسبابیکه از توجه آن کامرواے
ساکن در همه حال همه جا حاصل ست دوری آستان الفت پیمان همان تفرقه تعلیم
دل اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامه هرسے توان ذره دیده تا بر رنگ مضمون
درشکن سطرے توان خزید اجزای قطره بسیر دریا اگر همه نقش گوهر بندد ستے شیرازه
وصل محیط از عقیدت پریشان نسبتے برنمی آید و کاروان انفاس پا در هوا هرچند
در کسوت صبح پر خود باله بحضور منزل دل بار جمعیت نمی گشاید ے تا کے فسردگی
وداز انتظارها * یارب بدامنی برسانی غبار ما * غیر از تمنای دیدار خواهش ها خجلت
و جز سجدهٔ محراب حضور عبادتها ندامت ے مپرس از طپش ها بنفس دلم * که پرواز
موست و من بسملم * لشاکر خان امروز از عبارت بیدل نواز نامه کیفیتے بر طبع
قاصر نتوان انداخت که اگر از مستانتش دم زند نفس بر برگ یاقوت بار تمکین میتواند فروخت

و اگر برنگینی تامل نماید خیال از دیده تا دل بهارے تواند اندوخت فیض واهب انشا قدرت
بعروج کمال رسانا و مناصب فطرت بدرجهٔ اعلی فائز گرداناد لشکر الله خان
نثار الطاف ظهور بعبارت سرفراز نامه ساغر هزار رنگ شفقت دبار مطالعه داشت
افسرده دماغ زاویهٔ بیدلی را مخمور یاس پیمائی انتظار نگذاشت قبل از الطاف نمیقهٔ
کرم نوید فتح و نصرت و مژدهٔ عدل و رافت از زبان جمهور بهزار غلغله علیه سامعه نواز
گردیده بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهرهٔ تفصیل کشود و فی الحقیقت انمود سجے
از ذخائر امید هوا خواه بعرصهٔ وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آیینه نمائے پایهٔ بدایت
ست و درجات تمنائے ابجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال کمال این فیض
بمنصهٔ ظهور رساند و بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداند در شکر ارسال
روغن بادام لشکر الله خان ے بیدلان سخت بے نوایان اند
نے نفس هستے آشنایان اند * در طرب زار عالم خم و پیچ * یک عرق خجلت اندود
باقی هیچ * خامه از نارسائیهای طرب تحریر مژگانی بلغزش می آورد اشکی
بوضع نقطگی چکیدنی و صفحه از بی وسعتهای بیان برخود پیچیدنی داشت شکستی در صورت
سطر بالیدنے خاک من صد درد دل طوفان غبار بیکسی ست * حسرت بیمار عشقم ناله
دارد بسترم * در هر صورت خاک نشین زاویهٔ دعائیم و در هر صورت عجز پرست
معبد ثنا ارسال روغن سمن بادام بصد روائح جان پروری در رفع یبوستهای
بید باغی کوشید و بهزار انشا فیض گستری سرکوش مراتب بعشرت ایاغی گردید تکلف
نخل بادام چه قدر انتظار یعقوبی در پردهٔ تصور چیده تا باین بوے پیراهنش چشم
کشاید و نهال سمن چه مقدار ناز یوسفی در خلوت دماغ پرورد تا بچشم این بادامش
راه اقبال وا نماید بهارستان سمن اقبال تهمت کمین بے صفائی مباد و شکوفه زار
بادام عشرت برگ ریز خیال افسردگی مبیناد به شاکر خان اقتصار وضع بیدلے

درجمیع احوال عبرت ست و در همه اوقات حسرت اگر از ورود عنایت نامها به فکر
جمعیتی نیفتد برتفرقه بنیادش باید گریست بے تصنع یاد الفاتها دود از دماغ زندگی
برمی آرد کاش نسیانی بفریاد دل حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب نگاهان
هزار اشغال در بار اندو بیدلان راهمان آئینه ی دیدار عبارت بسیار ست تا همه انفعال
مضمون تحقیق و اشارت بشمار آتا یک قلم خجلت کیش امتیاز و تفریق معبود حقیقی دیده
انتظار ما رالشهود جمال مطلب رسانده و سر سودا پرست را بسجود کنار مدعا محرم گرداند

به شکر الله خان نوشته شده

نامهٔ دیگرم به لطف نواخت * نشئه سجده را
دوبالا ساخت * دیر رسیدن نسخهٔ دیوان بیادآوریهای زود باعث بود و زود رسیدنهای
وضوح معانی از دیر انتظارے مضمون بادو نے تکلف هیچ کافرے عذاب تصور جدائی
بے سیماء هیچ گنهگارے نام تعذیب دوری مشنواد از وصل بخیال تسلی بودن
آئینه محال رانے مثال کشیدن ست و از نامه و پیغام کام دل جستن تخیل توهمی به ثمر
رسانیدن تصنع تصنع ست و تکلف تکلف

روز انشا تا شب کرد آخر فراق یادم *
خود را لگر نسوزم شمعے دگر ندارم * بهمه حال متوجه معنی خود بود و بیدلان محزون را از
دعاگویان شمارند

جواب نامهٔ شکر الله خان در تکلیف اصلاح غزل صدر الدین خان

بعد از شکر نعمائے کرم نقش جبینی برقم سجود می آرد
که حسب الارشاد منسوبان جناب الوهیت بفکر بدیهه پرداخت و بامید قبول
طبع معانی پسند طبیعت را مستعد ماموریے شناخت لیکن باقی غزل و شقے
بمعرض توهم آورده که از عهدهٔ آن مگر همان خودش تواند بر آمد شیر فطرتهائے
سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست خاصه ابنائے .... کمال که لاف درین فن داشته باشند
میگویند در زمان سابق بادشاه مجهول فطرتے تکلیف شعرا می کرد که لفظی
ساده ماذ قوافی متعارف فکر نمایند همه بحیرت درمانده بودند و بصلهٔ عفو تهائے حاصل

گردیده تا آنکه یکے از ظرفا آن کان سفید بدشوے تمام از نظر گذرانید و گفت درین
قصیده نوشته ام مشتمل بر صنعتی که سوائے قافیه هائے متعارف خطوط متعارف هم
ندارد اما مردے می باید که از عهدهٔ تقریر و تحریرش قدم گذارد الحال نیز دبستان
امکان ازان جنس طبائع خالی نیست و اگر نه در زمینی که غیر از همین قافیه چند و ضعے
دیگر متصور نباشد کسے چه فکر نماید بهمه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعهٔ آن
فیاض عالم معنی ست هرزه خیالان بخیالیکه دارند محفوظ باشند

بکرم الله خان در تعزیت اهلیه ایشان

از تصور المیکه درین ایام برطبیعت اشفاق طینت
غبار تهمت گماشته تکلف منفعل وضع تحریر یست و تصنع متحیر ساز تقریر عبرتی
مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام نبالد و لب کشودن بر شور
محشر مقدم نبالد در کارگاه تقریر نفس را جز ضبط ادب تماشش کدام دعوے
یافتن ست و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پرده که جرات و اشگافتن

دیده اشک میکارد و دل رداغ گلچین ست * در بهار نومیدی رنگ عاشقان
این ست * حیف صد هزار حیف غریب اتفاقی دست بهم داده بود چشم زخم زمان
فرصت تامل داری بحال خود نگذاشت و طرفه جمعیتی بمشاهده می پیوست غروبت
از تقدیر تا فتر گان کشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتان را بجهان صورت
دل بستن بهانهٔ ظهور این آثار ست و حقیقت آگاهان را به تماشائے رنگ مجاز پیوستن
فرصت حضور این اسرار

بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن * آخر اشکے
بیدانشان خویشیم با بیگانه * کلفت این اندوه از دیده تا دل غبار بید ست و پائے
چیده است و دود این آتش از نفس تا نگاه هجوم حیرت و عبرت تنیده

این گل ز بهار تو و من چهره کشود * نے عشق و هوس نه علم و فن چهره کشود * چندے
گرد نفس طپش سعے پرداخت * چون صاف شد آئینه کفن چهره کشود * به تهیهٔ آئین

عبودیت دل تا زبان ذخیرهٔ صبر و شکر باید انباشت تا خیال بیطاقتی راه فضولی نتواند شگافت و گمان شکوه باز گنجایش نتواند یافت بالی مالگان از عدم چه آورده ایم وا رسیدنی چه خواهیم برد تا بوسوسهٔ این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد

رباعی یارب تو بحیرتم هم آغوشی بخش * در خمخانهٔ شور کم جوششی بخش * زاندیشهٔ آینده خلاصم گردان * از یاد گذشته ها فراموشی بخش * به شکر الله خان

اشارت قدسی بشارت فکر غزلیکه مطلع اش منظور طبع معنی پسند افتاده دعاگوی خاکسار را نوید حصول سعادت سربلند ساخت بیتی چند بدیهه عرض نیاز پرداخت آشفته بیانی شاهد اضطراب اندیشه است و عذرخواه طبیعت تردد پیشه مقبول نظر صلاح اثر باد ابیات نی پرده است و نیست عیان راز من هنوز * از خاک بید مد چو گلم پیرهن هنوز * از نی نصیبی من غفلت هوا پرس * و ز خون طپید شوق و گشتم چمن هنوز * یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت * آئینه می دمد ز سراپای من هنوز *

بشکر الله خان نوشته شده بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیاز من * محبت کرد ایجاد از خمیدنهای ابرویم * انفاس مرحمت شناس همان مصروف لوازم دعاگوئی ست و اندیشهٔ تقاضا شتاق همچنان محو مراتب دیدار آرزوی رباعی آگاه دلانیکه فراموشش خود اند * عاجز نفس از تعلق هوش خود اند * این دو رکه میکشند بار هستی * یکسر چو حباب آبله دوش خود اند * غیر از تمنای وصال هر چه نگارد جز خجلت تکلف ندارد و سبب حقیقی منتظر این عطیه راز کلفت است او برآرد

در عرض مبارکباد بعاقل خان ہر چند دل اسباب رعایت دارد * بادیده بیاد تو گهر می بارد * هر گاه که آستانت آید بخیال * آهنگ سجود جبهه ام می خارد * خجلت تنگیی عمر ایست بهوای سجود گردنی نیفراخته و قدم بمقداری بخدمت گذاری تسلیمی تهیهٔ سربلندی نساخته اگر شیوهٔ عجز این ست

و احترام و اگر ساز غفلت بایں نکست و اغفلتاه بهر عجز و حقارت تازگی و رود این ابیات * وسیلهٔ ابرو فهمیده سر بر خط میگذارد هلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده سر نگونی انفعال و امی نگارد تسلیم مبارکباد و همان هلال زبانی معروض خواهد داشت و گردن نیاز بهمین عرض خمیدگی خواهد افراشت

غزل نی نغمان حسنیکه درس جلوه میخواند زمن * عالمی بر حسم زند تا رنگ گرداند زمن * تا بچو شد سرمه از خاکستر من چون سپند * خامشی راهم محبت ناله میداند زمن * آبیار مزرعهٔ خاموشیم اما چه سود * شوق میکارد نفس تا ناله رویاند زمن * بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس * دور از آن در خاک هم البست گریاند زمن

مبارکباد عید بشاکر خان نوشته شد روشن بیانی های هلال عید که اشارهٔ ابروئیست از عروج مطلع کمال و موج باده از ساغر کیفیات عز و اقبال رشتهٔ نزاکتی که برهم تافته دل بشمع افروزی انجمن تهنیت عید تار امید بافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر آفرین باد قلت استعداد و قوافی خجلت اختصار محیناد ابیات هلال اشب بان هستی برون از پرده می آید * که گوئی از می بزمت لبی تر کرده می آید * همه گر شب بود در کی صبوحی مفت عشرتها * تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید * باین سامان که شد یارب کلاه ای ستانت * که ماه نو هم از گردون کلهگج کرده می آید *

به شکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشای دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشید و لبسواد التفات ایجاد دیدهٔ منتظر را در سرمهٔ عشرت حضور خواباند قبول ابیات معذرت وداع باقبال شفقت نواخت و رایحهٔ تحسین غنچگی های طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت مژدهٔ تفریح معجون به نشا ممتاز نگردانیده که معالجهٔ خمارهای جدائی آرزوی نسخه اش نتوان نگاشت و نوید خاص رنجک بگری پیش نیامده که ناگواری

افسردگیهاے دورے رابرہان تفنگ نتوان گذاشت نشاء آفرین ساغر وصول با
مطلوب صوری ومعنوے کامیاب ہم آغوشے داراد **بشکر اللہ خان در عرض**
تاریخ فتح وانفعال تاریخ فتح خانخانان کہ بحسب اتفاق بر زبان
گذشتہ بود شرائط آداب بندگے آن قدر پاس انفاس نیست کہ گستاخی
تحریک زبان تواند پسندید وقواعد نسق عبودیت نخشد ان مصروف اندیشہ است
کہ بجرات عرض نیاز نوان کوشید* بیت درضعیفے گر ہمہ عجز ست نتوان پیش برد*
چون مژہ دست دعای ناتوانان بر قفاست* ہر چہ از طرب کدہ ساز حقیقت گل میکند
آہنگ مبارکباد حصول سعادتست وانچہ از قانون پردۂ غیب سر میزند زمزمۂ
نوید فضل وکرامت **رباعی** کارت ہمہ از عالم بیجاست رواست در حضرت
بیجاست نگنجد کم وکاست *گو وہم بوہم خیر وشر داغ شود* دریاے کرم
ہمیشہ در موج عطاست* اندیشۂ کثرت خیالی حجاب مشاہدۂ وحدت مباد
مژدۂ فتح بادشاہ دین پناہ کہ سبب جمعیت عالمی ست دلیل فکر تاریخی گردیدہ متوقع
مطالعۂ اقبال اثرست ہر چند بجرم ہرزہ فکریہاے تاریخ نواب ظفر جنگ ہنوز
مرہون صلۂ انفعال ست للہ الحمد اندیشۂ دعاگوے بہانہ جوے تقریبے ست کہ
بآن وسیلہ تحفۂ فقرا در پیش گذارد بامصرعے دران جناب معروض دارد گرنہ
چہ نواب کدام مستطاب بلکہ چہ عالمگیر وکدام بدر منیر بطریق شوق بے پروا
نکاشتنے دارد و باہنگ سازنے نیازی سر از پردہ برمے آرد **تاریخ شاہ عالمگیر**
یعنے حضرت اورنگ زیب* آنکہ دارد تکیہ بر شمشیر او فتح وظفر* عزمش از اقلیم
دہلی کرد آہنگ خروج* تاکند بنیاد شاہان دکن زیر وزبر* اولین سالیکہ فتح
ملک بیجاپور بود* در غل وزنجیر رفت اسکندر از طوق وکمر* تاخت برگلکندہ
رایات ظفر سال دوم* ہمچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد سر* گشت

از روی جمل در دیدۂ اہل حساب* سال فتح اولین جمشید نصرت جلوہ گر* خواستم روشن
شود آیینۂ فتح دوم* داد شوخی ہاے ادراکم درین مصرعہ خبر* ہست یک معنی
کہ تعبیر از دو تاریخش کند* اعظم مطلوب فتح بادشاہ نامور* **بہ شکر اللہ خان**
نوشتہ شد سلے بزرگی اسرار ارادت اللہ در عالم اعتقاد عوام سے ست
محجب پردۂ خیال واوہام کہ باوجود نشانہاے صریح نامی بیش ندارد وخبر بعبارت
نشانی محض سراز نقاب خفا برنے آرد اما سراغ کماہیش از وقوع خواطر عرفا
روشن ست وظہور کمالش از حصول مطالب کملا مبرہن سبب بعضے از خواہشہا این
طائفہ کہ در پردۂ غیب حرکت نماید وبانجمن شہود چہرہ نکشاید حوالہ بر غلبات نسبت
تنزیہ است وصورت وقوعی آن محکوم امتثال مقتضیات عالم تشبیہ للہ الحمد
پرتو از روی از سرادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب الیقین برون نتافتہ کہ نفاذ
احکام آسلطے ہمعنان توجہ آن نیافتہ رابطۂ نسبتہای الہی ویکیانی آیینۂ ارادت ازلے
باصافی طینت ایشان توام گردانادو مژدہ ہاے علو درجات صورے ومعنوے
بیش از خواست بیخواست رساناد **جواب نامۂ میرزا عبد اللہ ومژدۂ**
شوق مقدم الیشان بیت بحیرت غنچہ ام یعنے بدلتنگی وطن دارم* خیالی
در نفس خون مے کند طرح چمن دارم* شہید انم چہ نیرنگ ست افسون محبت را
کہ خود را ہم تو می پندارم وباتو سخن دارم* عذر غفلتہاے بیدلان بزبان شفقت
خواستن دلیل الطاف ربوبیت ست وجرائم اعمال بیخبریہا برقم عفو آراستن
امداد نارسایان حق عبودیت نامہ سیاہی ہاے کاہل قلمی مسودۂ احوال کہ از
مطالعۂ سعادت محرومی است باعثی ندارد مگر غلبۂ مشق نخستے ومعدومے بیت
زدست اہل عدم ہر چہ آید اعجاز ست* بجد متم نہ پذیر ند گر کنم تقصیر* از مشاہدۂ
بالتصور ساختن اضطراری ست واز وصال بخیال چشم باختن بے اختیاری

در ینوقت که ورود التفات نامه بوصول فیض عظمی بدایت فرموده وفرده دیدار
تجلی انوار در اندیشه بیدل نوازی کشود و هر سر موی ستمند مژه ایست از چشم انتظار
بیرون نشسته و از هر طپش دل الفت کمند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی مد
انتظار مژگانی نماید و غبار دوربها بیگی دیده فرود آید ع چو گل هزار جبین
سجده میکشد آغوش * نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست * غنیمت ست چو مژگان اگر
رسیم بهم * وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست * عنایات غزل تازه بصله کرامت
نواخت و بشکر افادت نوازی مسرور اشارت معنوی ساخت هرچند آرزو معروف
حصول این دولت بود که از واسوختگیهای شعله افکار رقص سپندی به محفل
حضور عرض خواهد داشت و از نفس سوزیهای چراغ اندیشه به پرتو تسلیمی دست
در پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امتثال آن چاره نیست بمسوده شعری
چند با نسخه طور معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بمعرض ارسال
رسانید عرض مابقی واردات موقوف ورود آن نسخه شفقت ست و منتظر وصول
آن مجموعه مکرمت در شکر احسان بشکر الله خان ویرسته ثمرات باغ سخا
از اضعاف نتائج انعام مخبرست و انتظار وعده های کریم بوفور آثار اکرام مشعر
دریا اندر خور جزر سائی مد احسان شمردن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار گوهر بدر
آوردن انچه در خیال نیست نظرها نقش حصول می بندد و هر خزینه که در تصور نگنجد
بمشاهده وصول می پیوندد رباعی عمری بفنون نظم مایل گشتم * چندی
با نثر نیز شاغل گشتم * دیدم کرم تو تخت بی پایان ست * عاری ماندم ز شکر و بیدل
گشتم * جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم شهود خواص و عوام باد و علو
مناصب اقبال همین آثار نصیبه جمهور انام رساناد بشکر الله خان تاریخ
فقرات مناصب حکومت میوات علو گلشن درجات بجناب جلالت منقبت

مقصد نصرت واقبال مصدر اثر جاه وجلال نص نشا تحقیق قدر جوهر توفیق سرکوب
مداندیشی دشمنان نوید جمعیت دوستان خانصاحب مبارکباد بکرم الله خان
فقرات پیشگاه کرم انتساب جشم کواکب فیاض رکاب ناز و نعمت دستگاه
خانصاحب افلاک درگاه عطای مهر سپهر آستان والی ملک کرم الله خان بمناصب خانی
مبارکباد بحرمت رسول گزیده وآله الامجاد ایزد بخشش رساله شخص نسیان
شکوه سنج غفلت احباب نیست * تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما * غبار افسرده
را تا نسیمی بحرکت نیاز و پرافشانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را
تا مکتوب مشفقی آیینه داری نه نماید بر غفلتهای دوری چشم نمیگشاید ع باکمال
اتحاد از وصل مهجوریم ما * همچو ساغر می بلب داریم مخموریم ما * بحر در آغوش و موج
ما همان محو کنار * کار ما با عشق بی پرواست معذوریم ما * بامداد آگاهی مدد فرمای
هوش هیچدان باشند به تقویت اعانتی غبار بی خبران از زمین جامدیت بیرون
باشند بشکر الله خان در تعزیت صبیه ع طوفان گاه آشوب
حوادث * همه انیم ما را چلیست باعث * جا نیم و صفائی سینه نیست * نفس
گر میکشم آیینه نیست * اگر فریب هستی غبار راه بینش نمی بود عدمیت هیچ شی
نقاب توهم نمی کشود و اگر افسون الفت سلسله تعلق نمی آراست طبیعت در
اندیشه گسستن بر خود نمی کاشت ابیات مبتذل دیوان امکان که خبر حیات
و ممات اعتبار قافیه ندارد و مضمونی بست پیش پا افتاده و شیشه های خمستان
ظهور که غیر از حسرت شرابی بعرض نمی آرد حبابی ست شکست آماده چه نگارد
که بان اسرار فهم معنی وجود و عدم مکشوف نباشد اگر سعی ما عاجزان کاری
می کرد اعتراف بندگی که کمال عجز ست نمی نمودیم و اگر کوشش ما ناتوانان
بجای میرسید غیر از تسلیم دری دیگر هم می کشودیم سایه بحکم قدرت در دعوی

انفعالی تقصیرے نداشت و خاک بمقتضاے اختیار جز علم آسمانی نافراشت هرچند قلق
و اضطراب نے اختیاریست به تکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سلسلهٔ وضع رضا
برهم نخورد و رشتهٔ تعلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت وابستهٔ اوست از
دست نرود جمعیت بخش دلها بعطیهٔ صبر که حصول سعادت صورے و معنوی ست
مشرف گرداناد و زبان حمد و ثنا که دلیل معرفت حقیقی ست کرامت کناد بدیع شیخ
غلام محی الدین همزگیهای ترشحے ایام تشویش اوقات آن شکرستان
حلاوت مباد از سال انبه هاے منتخب که هریک از لذتے سربسته نوید ذوقے تمام
داشت تلخکامان زاویهٔ بیدلے را تا زبان بچاشنی هاے حصول شکر انباشت
کامروای حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رساناد و از ثمرات حدیقهٔ وصل شیرین کام
نعمت جاوید گرداناد جواب معذرت میر رضے وحدت و شکر
ارسال حقهٔ اندیشهٔ صحبت و رخصت که معنے نسخهٔ غیر ایجادے ست از خاطر
وحدت مناظر مرتفع باد هرگاه اقتضاے اتفاق صحبتها انقلاب آرزوے وقوع
نسے اشاید قدم محبان در دیده مردمی می نماید و تا خواهش وداع میل فراهم
آوردن مژگان نموده است آیینه خانهٔ دلها آغوش مشاهدهٔ حقیقت گشوده اگر حاضر
اند دیده بدیدار روشن و اگر بغیبت پرداخته اند اندیشه بتصویر گلشن در هیچ صورت
اگر پاسے عذری در میان آید زنگ آیینه رسوم می زداید در همه حال بیدلان را
ازین عالم بیخبر باید فهمید و عنان تخیل از وادے این توهم معطوف باید گردانید
حقه هاے تحائف به قلقل خموشے مینائی کرده اند و پیام دلکشیهای نے التفات
آورده باد انفسهاے گرم حیات بخش دوستان باشند لشکر الله خان
و شاکر خان در عرض مراتب نیاز فرق داشتنے ست آن دو متحد اندیشیدن
خجالت فهم یکتائی ست و در سیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی بر روے کار آوردن

انفعال احولی و رعنائی قطعه محیط اعظم که بتازگی چهره کشاست عذر تقصیر بی زبانیها
خواه بغواست بیا ساقی اے آفتاب یقین * بتجرو بیان کتاب یقین * که ما را
بجولانگه اعتبار * نشانست افسردگی از غبار * بگرد سحر گر شود شمع راه * فلک
سیری آسمان پرست از نگاه * جهانے شد از نارسائی هلاک * فلک بود گر بال میداشت
خاک * لشکر الله خان نوشته شد روز وصلت باید از شرم
آب گردیدن که ما * در فراقت زندگی کردیم و جانی داشتیم * شیرازه بند نسخهٔ ظهور
نیش ازین تفرقه اجزاے بیدلان راضی مباد تتبع افکار گوهر نثار دو بیت تحریر
نیانه مے آرد و از مطالعهٔ اصلاح آن التوقع پیرایهٔ قبول دارد قطعه کرده ام سر مشق
حیرت سرو موزون ترا * تا که مینخوانم بانداز بهار مضمون ترا * هرچه می بینم سراغی
از خیالت میدهد * هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا * به شکر الله خان
از مطالعهٔ احوال معنے خدمتان که بصورت سراپا تقصیر اند غافل نباشند مفاوضهٔ
عنایت مضمون بعد از انتظارے مدید مدد نوری بچشم آرزو بخشید دیگر ازین
جنس عنایات از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هرچه معروض دارد
تکلف ست و آنچه نگارش آرزو دانی تصرف بعرض این دو بیت تکیه بر قم می نماید
و نقابی از روی اخلاص یقینی میکشاید ابیات به پیمان نازت که رنگ من ست
به آهنگ سازت که چنگ من ست * تو گر منی جست و جو تا تلف * بمن گر توام گفتگو
بر طرف * نمایندهٔ اسرار حقیقت دیدار عالی کرامت کناد و بشهود دوام واصل گرداناد
در عرض انجام نسخهٔ طور معرفت لشکر الله خان نیازے که در عبد
اندیشه با معنے تسلیم می ساخت امروز در صورت خط جبهه ساست و دعائیکه در پردهٔ
نفس حسرت طپیدن میکشید بحبوت نامه بال کشا آمده تا پایان وادی مقصود را
کیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال ست و عاجز نگاهان محفل شهود را خیال دولت

دیدار نیز آئینه دار حضور جمال بیست تا حضور وصل تو در دیدهٔ مشتاق بود* دل فراغی
داشت از روش بیانهای خط* این زمان گر گلشن دیدار دور افتاده ایم* میرویم
از خود بدوش ناتوانیهاے خط* معنی نواز اطوار معرفت از هجوم دیدهٔ انتظار سامان
یک عالم چراغان ست و بهواے نثار آن کلیم امین حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان
الله الحمد توجه ذات معنی آیات دران ست ید بیضای گشوده و عصای قدرتے نه نموده
که آل فرعون یعنی زمرهٔ طاغیان که غرقهٔ نیل ادبار اند تا قیامت سر از آب تیغ بر آرند
درین وقت آرزوی بیتاب هوا پرست این تمناست که رابطهٔ اجزائی تفرقهٔ امکان
اوراق انتظار بیدلان بر گرداند و دیدهٔ مشتاق را بچشم نقش پا بمطالعهٔ قدمبوس
رساند ابیات خواستم مطلبی کنم انشا* تا نفس گل کند دعای تو بود* شد یقینم
کنون که صفحهٔ دل* نسخهٔ معنے ثنای تو بود* بشکر الله خان در عذر احوال
شاه زین العابدین وسیلهٔ مراتب عجزے که حسرت گزین تسلیم آئین در
اداے آن ناگزیر ست و نیاز کمین خامه جبین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت
حالی ست که بیمنت مطالعهٔ فیاض نشاهٔ قبولی بهم رساند و کسوت غبار خطوط به عبیر
رائحهٔ تحسین معطر گرداند قطعه چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش* سر افتاده
دارم که پیشانی ست زانویش* بهار آلودهٔ رنگ تمنایت دلی دارم* که گر سیر گلی
در خاطر افتد میکنم بویش* فیض رسانا هر چه درباب شاه زین العابدین و غیر آن که
اشتمال با بجا صلان مزرع ایجاد انداز عالم اخلاق بظهور پیوسته و می پیوندد و غیر از
آثار رافت حقیقی نیست اجر وقوع این مراحم از حق بحق خواهد بود و هنگام تحریر
نیاز نامه رباعی از پردهٔ غیب معانی احرام رقم کدهٔ شهود بست و بمقتضای مناسب
مقام در سلک حقائق معروض پیوست ے افراط حقیقت ست اعیان تفریط
این جمله مرکب آن همه فیض بسیط* منظر فی ما فیض ترا مانع نیست* گر قطره بود قطره

محیط ست و محیط* از جانب مرزا محمد لقا بشکر الله خان ے عید آمده تا در
طرب بگشاید* در ساغر ماه باده ها پیماید* یارب بدعای بیدلان تا دم صور* چون نور
هلال و نقت افزاید* آفرینندهٔ نقص و کمال ماه و هلال سنے نقایهٔ نقصان زوال
پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نسبتان ذره مقدار تابنده دارادو جبههٔ
اخلاص هواخواهان ازان به تسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال گرداناد
بشکر الله خان عرض اسرار عبودیت که تا نفس باقی ست سر آنے برنگی جلوه گر
و تار سقے از رنگی ست بتجدید عجز بنا گستر فی الحال ابیاتیکه تا رگیش بوی از عالم
تحقیق دارد مخمور شوقش ساغر سرخوشیهاے حال می پندارد و بهواے باریابی
محفل قبول عرضه میدهد آقبال آهنگ مطالعهٔ معنے نواز باد ے شب از عافیت
دور جامم رسید* زاوضاع مستان پیامم رسید* که هر جا بمضرابے کفر و دین
مخالف نواز گمان و یقین* مے گردن شیشه در دست گیر* توانائی هم جهان پست
گیر* وگر شمع امکان خموشے کند* جهان جمله ظلمت فروشی کند* مے ساز کن نور جاوید
باش* قدح گیر در دست و خورشید باش* ے هر چند بخاک مسیر هستی کردیم* مسند
بعجز پیشه سے کردیم* از ما بر تر نبود جائی دیگر* ناچار نظر بسوی پستی کردیم* زمین گیرهاے
وضع انتظار هر چند در حصول دولت دیدار سبب آما به نسبت حال بیدلان انحراف
جادهٔ شرم ست و خلاف قاعدهٔ ادب ے حیرت قفسم کو اثر عجز و رسائی* مجبور ادب را
چه وصال و چه جدائی* آئینهٔ تسلیم فضولی چه خیال ست* رنگی نه نمایم که تو آنرا نه نمائی*
سعادت قدمبوس که معراج چنین اخلاص ست نصیب نیازمندان باد بشکر الله خان
هر چند سراپاے خیر اندیش آشیان ثناے بی ریا ست بوساطت عرایض
دیگران در هر صفحه نقطه واری جبهه سا آ کلک نیاز سلک سر نگونیهای خجالت بیکارے
میکشید و بصر بر بینوائی نیستانهای نالهٔ در پردهٔ خیال میدمانید بجگم سے اختیار بها

گرم آهنگ معذورے گردید تا صفیر دعای بلند سازد و گردن تسلیمے بعرض این رباعی
برافرازد ابیات یارب ز نهال ذات آن فیض نگاه * نصرت بالد بنخچه فضل الله *
در جبههٔ لعنت رقم بدخواهان * چون آتش افسرده و بخت سیاه * و الا سرمایه
دیگر که در خور قبول آنجناب تواند بود کراست یا بضاعتی که در بهای آن دکان مقدار
تواند کشود کجاے انفعالم آب کرد از ناکسی هایم مپرس * خاک میگردم مباهت گر
سرے میداشتم * به نسبت تحائف عوام امتیاز دعای فقرا از حضرت کریم دلیل ست
غریب با آنکه دعاها را آرایش نفسی بیش نیست چون نفس اصل استعداد داعے ست
در معنے خود را بعرض نثاری مے آرد از ینجاست که کریم نظر التفات برحال درویش
بیشتر مے گمارد ے قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات * نقد ما هیچ ست شاید
هم بما سودا کند * محیط عالم اقبال مواج فیروزے جاوید باد * در تعزیت میر محمد
فاضل بمرزا فضائل خلف الشان ے تا نظر بر چمن وضع جهان وا
کردیم * گفته بود که بر دیده بلبنا کردیم * نه سمن بوے بقا داشت نه گل رنگ وفا * غیرت
آلوده بهر رنگ نظرها کردیم * آنچه بیدارے ما دام نظر می فهمید * حیرتے بود که در خواب
تماشا کردیم * چار دیوار عناصر اعتبار طلسمی ست نے بود و چار سوے انجمن گیر و دار
تخیلے خالی از متاع نمود نه بر بنای این طلسم چون گردباد اعتماد ندارے و نه در شکست
این دیوار چون رنگ مایه اختیاری اگر نور تامل آئینه پرداز دیدهٔ آگاهی گردد ذره تا
آفتاب بال پرواز عبرت ست و قطره تا محیط گرد جولان حسرت صبح تا نفس میزند
غبار هستی بباد داده است و شعله تا قیامت راست میکند بفکر خاکستر نشینی افتاده
و فانوس آسمانها از دود چراغان انجم نیلے ست و آئینهٔ سحاب از نفس سوخته
برقهاے جسته چهره پرداز اثرهاے سیلی سخن نقاب لب نه شگافته جوهر آئینه
هوا ست و نفس از پردهٔ دل سرے نکشیده کمند کنگرهٔ فناے خانه نیرنگ هستی

حسرت اسباب ست و لبس * روزن بام و در از خمیازه می بندد کمان * سود بازار تماشا گرد و همی
لبس نیست * گر تماشا نیست گو آئینه برچیند دکان * در مکتب امتیاز ما حرف مرقوم
ماتمی ست سیاه پوش و در دبستان تحقیق ما سطر مکتوب شهیدے کفن در آغوش
کسوت زنگاری آئینه شاهد معدومی جاده هاست و وضع سینه چاکی شانه گواه باد بردن
طره هاے دوتا نه اینجا حسن بر بستر ناز می تواند آسود و نه عشق دکان جمعیت داغ
میتواند کشود ے زندگی شبههٔ هستی ست که مانند حباب * هر که هست آئینه پیش
نفس میگیرد * هوا امیش از شکست رنگ سر از جیب بیرنگی برآوردن و زمین را
قبل از پر افشانے غبار همان خاک بر سر کردن شمع تا نظر می کشاید چشم بر سفر روشن
کرده است و موج تا سر بر می آرد جادهٔ رفتن بعرض آورده صحرا از گردباد در پیچ و تاب
دامن برچیدن و کوه از صدا در اضطراب فکر خرامیدن آسمان از صبح غبار آوارگی
خرمن محیط از ساحل آغوش تهی پیراهن درین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ
درس وحشتی میخواند و دل هر غنچه بمضمون بو اوراق نفس میگرداند اگر چمن ست از
چادر ابرش لباس ماتمیان پوشیدن ست و اگر انجمن از شعلهٔ شمعش لخت لخت آه پیچیدن
ے رنگی از عشرت ندارد نو بهار باغ دهر * زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن *
چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم * شعله ما را قدم بودست سر برداشتن *
معنے آگاها در تحریر واقعه فروغ انجمن سعادت آبروی آئینهٔ سیادت آرام گزین
سایهٔ نخل رحمت راحت اندوز باطن دریاے مغفرت میر صاحب قدسی خاصیت
چه پردازد که از طوفان کارے اشک خامها کاغذ چون پردهٔ چشم حباب دریائی ست
و از پیچ و تاب طاقت بباد دادن نامها سطر مکتوب برنگ گردباد صحرای دل ندامت
منزل از هجوم داغ بحلقه دامی نه تنیده که بی سوختن بنیاد هستے بال نفسی توان کشود
و دیدهٔ عبرت رسیده از موج اشک بگردابے نیفتاده که خجر دست ز سلامت شستن

مژگانی بلند توان نمود از ضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن الفت مواطن توان برد که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار کدورت شام نمای افق سامی طبع گردیده باشد یا از مفاخرت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده بر رشتهٔ جمعیت گرامی اوقات پیچیده پیدا است که از رفتن دل بجز دیده سامان اشک که می تواند اندوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ که تواند افروخت ع از نهان گشتن شخص آئینه ببازد رنگ * بجگر خشک شود آب گهر می سوزد * خون الفت چه قدر گرمی وحدت دارد * هر کجا داغ شود چشم جگر می سوزد * اگر در تلقین صبر بآن اسرار فهم معنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را از بساط انوار او خبر کردن ست و اگر درس شکیبائی بآن رموز اندیش نسخهٔ حقائق مبالغه نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آئینهٔ اهل شهود متحجب نیست که زندگی بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار ست و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار بال افشانی وحشت صبح را بدستگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و بی پروا خرامی سیل را بسلسلهٔ امواج در زنجیر نمی توان کشید دیوار بی اساس تعلق جسمانی تا چند حائل سیلاب فنا خواهد بود و غبار بی تمکین وادی آهنگان تا کجا مانع جولان حقیقت تواند نمود ع از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر * روزن این خانه بیدل تا کجا گیرد غبار * گرفتم هجوم غبار دلی ست نفس گیر اما در نفس سوختگیهای غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی راست می نمایند و از خود تهی شدگان دانائی یقین در احاطهٔ این دیوار حباب وار چشم تامل میگشایند ع نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات * همه از دیده ما همچو نظر میگذرد * چون نفس خانه بر دوشیم نداریم آرام * عمر آسودگی ما بسفر میگذرد * دریا دلانیکه از کسوت مائیت حباب وار بیرون آمده اند بجز یکتائی محیط

آغوش نگشاده اند و عالی همتانیکه از عالم رنگ و بو شبنم وار پرواز نموده اند بیرون خانهٔ خورشید آشیان ننهاده ع که می داند کجا رفتند گلچینان دیدارش * هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن * قبای صوری این طایفه زوال معنی ایشان نیست اگر تمثال اعتباری نقد تجلی باخته باشد شخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر لباس عارضی بدست انداز فرسودگی محو گردد پیکر اصلی خلل بر نمی پذیرد شکستگی گوهر ارواح در شکست صدف جائیست و کمال جوهر انوار در رفع اعراض ظلمانی ع در غبار جسم دل را نیست رنگ اعتبار * خاک بر سر کرده است آئینهٔ ما زین غبار * هر چند نسخهٔ دل بحکم بی اختیاری جز پریشانی ربطی ندارد و غنچه وار بتامل خیال بیرنگی شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای گلشن جا و دانی باید کشود شیرازه بند مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم داراد و بی غبار جادهٔ تشویش بسر منزل کمال جمعیت رساناد جواب قطعهٔ شکر الله خان که در مناسبت چشم و دل نوشته بودند بکشف استعارات عالم ارتسام که نیاز انصاف عبودیت مقام ست در اثبات کمال قطعهٔ چشم و دل که قطعه از بهشت یکتائی در عالم خیال جلوه نموده و برنگ غنچهٔ گل از آغوشش حقیقت هم در اتحاد معنی کشوده مگر عندلیب بینوائی خامه باین زمزمه سراید تا خجالت بی زبانی ها بر آید ع بچشم دل خط ریحان سوادی کردم نگاهی * که چون مژگان ببویش یک قلم آغوش گردیدم * تحیر مژدهٔ حسن بهاری داد گر شوقش * چو اشک از دیده تا دامان دل آئینه ها چیدم * دل وحشی ز جوش لفظ و معنی داشت سیلابی * بآن شوخی که من هم چون نفس بر خویش پیچیدم * کدامین چشم کو دل از تماشایستم غافل * شرار و شعله باهم موج میزد آنچه من دیدم * طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم * بجودان حیرتی بردم در دل بر تو پوشیدم * ز دورش دیدهٔ دل از من بیدل چه می پرسی *

سراپا حیرتم حیرت نمیدانم چه فهمیدم * رنگینی های بهار لفظ و معنی سرمشق چمن طرازان کوی گل کلام باد **بشکر الله خان** در عرض نقاهت خود در عالم تسلیم بعرض آداب خالی از شیوه هاے بی ادبی نیست امّا بوضع جبین سائی کلک نیاز سلک صورت احوال که مکشوف مرآت حقیقت شهود است معروض میدارد درین ایام بهوا طبیعت اقسام تنقیه و تبرید طبیعت ضعف طینت اثر قوتی واکشید و اشتعال حرارتها مائل انطفا گردیده مگر شعلهٔ آرزوی دیدار که همچنان متصاعد است و بعروج مراتب شوق متعد پس از تنقیه که شاید هوا رشحهٔ ابری بر روی کار آرد از آتش بارهای غبار راه وحشت سپندی پرداز هوا خواه حقیقی مهیای استعداد دولت ملازمت و منتظر صلای خوان مرحمت خواهد بود اگر از گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارش پرداز بی تحریک خامه لفظ بر صفحه میگذرد و از مرتبهٔ سطر میگذرد و اگر از تندیهای صرصر این نواح شمه برطراز چه احتیاج ارسال نامه که قاصد را نیز بادمی برد خلاق کیفیات عناصر مشت خاک بیدل را از آسیب آتش و باد تفرقه ایمن گرداناد و چون آب قدم طوبی سرشتان خلد جمعیت رساناد **بشاکر خان** آئینهٔ تسلیم لبریز تمثال سجود و صفحهٔ آرزو منقوش اسرار شهود چشم باخته تصور دیداریم تا اقتضای اقبال آگاهی چه دقت از دام انتظار برآرد و سر انداز وضع زمین گیریم تا صلای دست کرم کی از خاک بردارد با وجود گرم جوشی هاے یک عالم آشنا صحبت افسرده یاس تنهائی ست با شور انگیزیهای هزار انجمن زیر و بم ساز مدعا پرده دار حیرت نوائی ست

چند دیرانه خیال خودیم * پرفشان لیک زیر بال خودیم
غیر ما کیست حرف ما شنود * گفتگوی زبان لال خودیم
دوری از خود قیامت ست اینجا * سایهٔ تو رحمت کش خیال خودیم
یارب کی خمار خیال ساغر شهود گیرد و زنگار دوری با صفای آئینهٔ قرب تبدیل پذیرد

جواب مکتوب مرزا محمد نعیم معنی نسبتانیکه طریقهٔ اخلاق اشفاق غائبانه مرعی داشته اند و میدارند و مراتب

التفات و عطوفت بواسطهٔ دیدن بجا آورده اند و سے آرند اسرار یؤمنون بالغیب محقق ذات حقائق آیات ایشان فهمیدن ست و حضور تجلی ذاتی منحصر نگاه تنزه شهود آنها اندیشیدن فضل حقیقی در انجمن آثار دیدجای آئینه عینک شان عطا فرموده است تا تفاوت پشت و رو حائل ادراک حقیقت نمانه نبندد و توهم غبار فرق و اثنینیت بمقابلهٔ تصور اسرار یکتائی نه پیوندد باد آوریهاے بیدلان دلیل فراموشی حق مباد و توجه باحوال فقرا غفلت غنی مطلق مبیناد **بشاکر خان** اگر حسرت دیدار را عصاے طاقت تصور نه نماید تحیر کارگاه بیکارے بکدام تماشا مژگان بردارد و اگر سجدهٔ حضوری را بالین جمعیت نینداشته او اکبر عالم بیحاصلی بچه امید سر بخاک گذارد پروازها بباد داده هوائی ست و زمین گیریها شکسته بال تمنائیکه جهد سستمندان تسبیل آهنگ آرزوی اوست و سعی بیدلان بخاک خفته جست وجوے او

دست و پا گم کردهٔ شوق تماشاے توام * افگند یارب سر افتاده در پاے توام

بشکر الله خان شمول فضل ایزد متعال ارتفاع مناصب جاه و جلال آبادے ملک و برکات مال حضور دوام عشرت بے زوال جمعیت رفقاے فرخنده فال معموری آمد آمد یا آل سلامت اخوان میمنت اشتمال دیدار برخورداران سعادت تمثال دعاے بیدلان تسلیم اشتغال بذات معنے کمال کرم خصال خان صاحب اقبال مبارکباد **بشاکر خان** قانون عواطف بیدل نوازی بمضراب توجهات بیر باد دوام آهنگ غلغلهٔ احسان باد نغمات ساز یکتائی که نواهاے عالم افکار نے حضور محفل دید از مقیمان پردهٔ حیرت نوائی ست و رنگهاے چمنستان خیال نے طلوع صبح وصال از پریشان بالان شکسته ادائی هر چند به تجدید نیاز نامه در عرض حقیقت اخلاص غفلتے ورزیده امّا بوساطت مکاتیب قبله گاهی سطور پیشانی اعتقاد مکرر بعرض سجده رسانیده چه نویسد که شاید تپشهای دل تواند بود و چه نگارد که طومار تمنا تواند کشود

غزلیکه مطلع آن عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتی مناسب حال این حیرت مآل
داشت بحکم بی اختیاری بر صفحهٔ نیاز نگاشت ۵ محو دیدار کیسم کز دور باشش
جلوه اش * هر قره هر قطرهٔ اشکم تا چکیدن داغ شد * فتوحات از سی همعنان موکب
توجه باد بشکر خان که تاریخی برای نظم فرستاده بودند
مضمون کرامت نامه بنوازشیکه خرد خورد بزرگیهای آنجناب کرم انتساب
تواند بود سر بلندی عجز سرشتان عالم نیاز فرمود ۵ من از مروت طبع
کریم فهمیدم * که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست * بحکم مامور نظم تاریخ فتح
باوجود وقت بحر انچه مطابق قوافی افتاد بی تکلفانه ربطی داد ۵ سه اختیل
نزد که ما بجی رام * از باد بروت بشم در دست * با هفت پسر که هر کدامش * چون کوه
سری بتیغ می بست * عمری در کوهسار سوات * می بود چو خرس از خودی مست
با لشکر خان آسمان جاه * گردید طرف ز فطرت پست * یعنی به پناه قلعهٔ کوه *
بر جنگ مبارزان کمر بست * آتش زنهٔ بهادران خورد * چند انکه ز سنگ چون
شرر جست * بگریخت بصد هزار تشویش * تا از دم تیغ بی امان رست * در
تاریخش مهندس فکر * فرمود دل نزد که شکست * بشکر الله خان
حقیقت دوام فتح و اقبالیکه از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفات ست
تبارکیهای غلو مژده رسان خرمیها و مبارکیها باد دشمن گداز نوید این فتح نمایان
هر قدر که بر روی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیدن کشود دلهای هوا خواهان را
تعلیم شگفتن و بالیدن فرمود ۵ کدام دل که هوا پرور ثنای تو نیست * ز دستهای
دعاگن حصار و نازان باش * هر چند در حضور و غیبت بضاعت فقر اسیر تسلیم
و دست دعاست اما دوری رکاب سعادت انتساب خاصه درین قسم هنگامه
خالی از عرق انفعالی نیست ۵ جبههٔ تجلی آراسته ایم * عذر خویش از کرمت خواسته ایم

فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد بتبیان لعل محمد در حقیقت
محمد عاشق همت سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسی ست بی توقف از گنج خانهٔ غیب
هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار و بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان
چارسوی شهود آمد و رفت او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثاری ست نه اندوختنی
و در یافت معنی این عطیهٔ نیز موهبتی ست نه آموختنی طائفه که از لقب گریبان
تامل سر بحقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج
مافکاری انفاس شمرده اند یعنی هر چه درین زیان کده بدست آورده اند نقدی
در عوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند
اما غافل و بتقویت این شیرازهٔ فتوح همه جگردار اند آیا بیدل خوشحال دریا دلانی
که موج آثار کرم از نقش جبین شان پیداست و جوهر کیفیت ایثار از جبین آستین
ایشان جلوه فرما الله الحمد از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمهٔ مقتضا عدمیست
که اگر مخالف بچ نغمگی سر آید چون پیکر چنگ نار استی از طلبش سر بر می آرد و
اگر خود سری ناجار آهنگی میل نماید چون بلبلان زحمت نفخش می افشارد
بینوائی که عبور آهنگ آن سرزمین گردید از بلند آوازگیهای دست کرم سامعه
را لبریز استغنا گردانید و بی برگی که بسواد آن نواح شتافت از شگفتگیهای
جبین اخلاق باصره را دسته بند هزار رنگ جمعیت یافت خلاصهٔ مدعا انتخاب
فروش این معنی ست که چمن طراز نظرت محمد عاشق همت با التفات خان بهادر
لقب محمل آرای یک کاروان تمنا گردید ناقهٔ امید از اجمیر با سلام آباد کشید
و از نا مساعدتهای زبان اقبال که عوارض ضعف طبیعت خان استغنا نشان
بود وصول سر منزل مراد از وقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را آبروی
صبر و توکل فهمید و بحکم بیچارگی پای آرزو ها بدامن بیمرادی پیچید در حالتی که

بیابان مرگی نارسائی مبارکباد ناکامی میشگفت بهدایت اشتهار مکارم اخلاق
اندیشه دلیل همتش گردید یعنی از کسوت خودداری برآمده بجنگ قصیده طالب
آملی شتافت وبعون مدحت آن ممدوح ارباب کمال مژده ظفرے دریافت متوقع
تحسین فطرت معنی تلقین ست ومحتاج آفرین طبع بهار آفرین باری بیدل
مشتاق نیز باین تقریب یادے از حال فراموشے مآل داد نزدیکی اشفاق از
دورگردان انجمن دیدار غافل مباد به **رفیع خان** ساغر نے خمار فیض آگهی
وجوهر نے غبار فیض لاانتهائی دماغ آرای آن افتاد رفیع الشان ونثار اندوز آن
باذل گنج احسان باد هر چند سیر طاقت بیدلان نفس وار ودل تازبان بیش نیست
در پرواز دماے احبا شور صحرای امکان را گرد بال افشانی ناله مے پندارد با آنکه
چون نگاه از مقیمان زاویه حیرت ست در انداز حسرت دید از صفحه آفاق را چون مژگان
زیر مشق خامه طلب مے شمارد بدی میگذرد بی وصول مهر حضور شبنمی ست بوته نشین
گداز تشویر واشک چکیده زمین گیر سجده تقدیر بار در پرده ساز بینوائی تحیر نوائی این
مدعاست ودر مقام عجز نارسائی تسلی زمزمه این تمناست ع که گر من نخواهم گل از
وصل چید* بر دوستان ناله خواهد رسید* درین نشاه که روے توقع عالمے
متوجه التفات آنجناب ست آئینه اسرار سیادت میر محمد ورفقاے ایشان که از
صفاکیشان این روزگار اند تمناے حصول سعادت ملازمت دارند بگرم روے
توجهی اگر جلابخش جوهر حال شان باشند تمثال نتایج از مرآت ثواب محو نخواهد بود
باخوان پناه مرزا روح الله ومرزا عباد الله اگر نقش جبین خامه
سجده سرشت جوهر آراے آئینه نیاز مے بود صورت تسلیم بدست وپایان بنظر
عاطفت که میدید واگر دستگاه پیچ وتاب نقوش وسطور اظهار نارسائی نمیکرد
کمند ناله نے رسا نان بکنگره اصغاگه میرساند سرگشته عالم اشتیاق که در محیط امکان

حباب واره بیدلی مشهور ست تا نقد نفس را در گره هستی دارد از بیتابیهای سوداے
طلب معذور نمی نشیند تا پرتو طاقتے در فانوس خیال مشاهده مینماید از جست جوهاے
صبح وصول ببساط تسلی نمی چیند گاهے چون موج طومار طپشهاے دل بال شکسته
رنگے می بندد وگاهے چون حباب مکتوب حیرت احوال به پرواز دیده انتظار حواله
مے نماید باینهمه استحقاق ترحم بصداے ازلی خانه وحشے طاقت رسیده را
رام تسلی نمی نمایند وبموجی از ارسال رواے نامه علاج تشنه کام وادی حیرت
نمیفرمایند جلاے آئینه امید بظهور صورت این تمنا وابسته است که بهر تکلف در
عالم بیکاریهاے وجمعیت داماں مکاتیب بمشق خراشے میتوان انباشت
وتا در چشم دوات اثر نمے باقی ست مژگان خامه را خشک نمی گذاشت از درد
تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب ست چه نگارد که باوجود کثرت یک عالم
آشنا از قحط سخن فهم مقیم انجمن تصویر بستن ست وبهم صحبتی خوابناکان ببساط
غرور برترجمان رنگینی هاے تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت این قدر
مغتنم مے داند گاهے از زبان خامه با دوات گرم سرگوشے میگردد
وگاهی بصحبت کتابی همدرس خموشے میشود ع مقیم وحدتم هر چند در کثرت
وطن دارم* بدریا همچو گوهر خلوتے در انجمن دارم* از تفاصیل عرض کدورت
باجمال پرداختن منفعت تخفیف تصدیع حیف عبارتی که جز در تمهید شوق پرده
از روے معنی بردارد وافسوس معنے که از جیب شکایت هاے روزگار سر برارد
خمیر مایه بنیاد خاک باآب گوهر عقل از بصیرت دور ست وبچون عوارض نفسانی
باامتزاج جوهر روح عین قصور **بمولانا عبد العزیز عزت**
سجود کلک تسلیم سلک نیاز جناب عزتی که زبان خامه یک قلم از سینه چاکان
حسرت تناے اوست واوراق مکاتیب گسیز از شکسته بالان پرواز هوای او

نقطه‌ها را از توجه کرامت اثرش بساط سیر چشمی در نظر آفاق کشودن و سطرها را
بمطالعهٔ استغنا نظرش پایهٔ بی‌نیازی بر صفحهٔ کونین دراز نمودن ❊
زهی غفلت که از آن حضرت جدائیم * سزایش اینکه با نمود مبتلائیم * از غیبت دولت
حضور چه کلفتها که در آئینهٔ طبیعت مشاهده نه نموده و نمی نماید و از زخم تصور جدائی
چه درهای حسرت که بر روی دل نگشوده و نمی گشاید ❊ چو با آئینه خورشید
تابان آشنا باشد * جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد * حاصل تظلم
آنکه دور از آن آستان خاک چندین منازل بر سر کرد تا از مقام مالوف که
گوشهٔ نامرادی است سر بدر آورد و تنها قدم با تشکدهٔ هجوم بهت می افشرد
و بجای نفس نقد تبخال و گریهٔ بی اختیاری می شمرد و درین ایام انفعال
طبیعت از شرم سخت جانیها عرقی کرده و شعلهٔ بیتابی خاکستری بعرض
تسلی آورده ذرات اجزای این مشتی غبار طپش آمادهٔ پرواز تماشاست و
هر سر موی این کلک نیاز تصویر چهره پرداز معنی دعا باری از توجه رایات
عالیات چشمی که چون صبح در گرد انتظار سفید شده بود سایه وار طلوع آفتاب
وصول سیاه کرده مترصد است که بقدم انوار توام روشن گرداند و ساغر
تمنا بکام آرزوی مخمور رساند مصرع یا رب حصول مقصد دلها قریب باد
بشاکر خان از تامل اتفاق بعضی امور چون توقف عزیمت وعده
وامثال آن طبیعت حضور پرست را شبهٔ ترددی در میگیرد باعث غیر از بی‌نیازیهای
مراتب شوق مباد معلوم می شود که هنوز وداع انتظار نا گفته امیدهای
انبه بنات بحلاوت شکر نعما دلیلی ست و بزرگیهای ترنج خنطلی تجبر عالمی کفیل
تلخی و شیرینی ما هرچه باشد فضل تست * طوطی آن نخلی کز و آثار این
اشفاق رست * بکرم الله خان در تهنیت ازدواج محبوبهٔ مطلوبه

واتفاق همین جشن شادی شاکر خان سامعه را نوید خرمی
بسامانی موصول گردانید که با صرو نیز از پهلوی آن دماغ تماشای بهار
رسانیده هرچند بمقتضای توهم دوری پردهٔ دیده پوست بر تن می درد
که چرا صرف دمی در آن انجمن نگردید و تا نگاه بحسرت آب میگردد که از چه محرومی
برنسازی از آن بساط نه پیچید اما بحکم اتحاد یقینی چراغی در آن محفل بتابید
که پرتو چشمکی بر دل مشتاق نینداخت و آهنگی در انجا ننالید که تمنا را به سماع
زمزمهٔ حضور ننواخت اگر جام گردشی داشت عنان گردانی رنگهای رفتهٔ ما
بود و اگر مینا قلقلی می انگیخت بدعوت ما دست صلا بلند می نمود از غائبان
حاضر بیم و از دور گردان ناظر لله الحمد عیش آهنگی قانون آن محفل دوران را
نیز محروم واماندگی نخواست و بتائید اتفاق ازلی بساط سلسلهٔ وفاق
از لاهور تا دهلی آراست حقیقت یکتائی از شهود این آثار برابط یقین پیوست
و شمول فضل بمکاشفهٔ این کیفیات بر صفحهٔ دل و زبان نقش شکر بست تفصیل
آن از مکاتیب خان کرم عنوان مکشوف رای معنی ضیا خواهد بود بملاحظهٔ
اطناب باشارهٔ اجمال اکتفا نمود ❊ ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود * می
طرز نگاه نشاء عنوان تو بود * دیوار در میکدهٔ تا پای خمش * دیدیم همان
سایهٔ مژگان تو بود * طوطی سرشت نهالیکه برگ و ساز این عشرت نهاد در سایهٔ
بالیدنش بالیده است و نخواهد بالید و فردوس حضور نوبری که در باغ نامی
این نشاء برکات رسیدنش رسیده است و نخواهد رسید کلک آرزو سلک
بعرض این مطلع میمنت نگار تاریخ زمان ورود است و بساز این دو مصرع
نیاز آهنگ انجمن شهود ❊ جنت عیش و طرب خاندان * همدم بزم
کرم الله خان * به شکر الله خان اگر یک چشم زدن بعدم حضور آنجناب

منصور متشخص اندیشه می بود معذرت انشای خامهٔ نیاز چه سجده که ابنای تکلف نمی نمود
ممتحن آثار کرم گاه گاه تخم انتظاری بمزرع هوس میکارد و ورقهٔ فائدهٔ صبرآزمائیها
اندکے بحال خود ستم روا میدارد دست این جام معذوری باشد و مجنون این
سودا مجبور ے نفس را از طواف دل چه مقدور ست برگشتن * اگر برگردم از کویت
همین مقدار مے گردم * زخواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم * که هر کس می برد
نام تو من بیدار مے گردم * اکثرے در خاتمهٔ ابیاتے که بتقریب سفارش ضعفا
معروض میدارد * ملخص اسرار دعا که ودیعت ساز بندگی ست بجا می آرد واگر
بارسال تجدید عرائض کوتاهی ورزد غیر از شرم فضولے نخواهد بود **بعاقلخان**
در شکر اخلاق عسکر الله خان این سجده زاری که بنقش پیشانی خامهٔ
گلفروش آئین نیاز ست واین تسلیم آبادے که بجبهه سائی سطور و نقاط لبساط
ادب طراز نسخه ایست از دفتر اخلاص بیدل نیاز بجناب قبله منزلیکه روے امید
ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان از
سایهٔ التفاتش دوری مبیناد عاجز نواز ایمن عاطفتے که همه جا شامل حال فقرا
ست توجه خانصاحب اخلاص مناقب مقناطیس دل شکر منزل گردید و رشتهٔ
الفت بی اختیارے بر طبیعت وحشی پیچیده در عالم تسلیم بی پروبالی آشیان
جمعیتے مقرر ست و در گوشهٔ عجزے تردد آب و دانه میسر فیض صحبتها از مغتنمات
حاصل زندگی مشاهده می نماید و بخیال آن آستان جبهه از دور میساید درین ایام
خان سعادت عنوان بانکشاف مطالب طلسم حیرت عنوانها مقرر نموده اند
و مرآتے که خلاصهٔ مدعای آن نسخه است به صیقل تحریر زدوده حاصل توجه آنکه هرگاه
نگاه غنی پناه میل مطالعه فرماید بے تامل نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر
میمنت اثر خواهد گذشت و بسعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت فیاض

حقیقے دولت حضور نصیب گرداند و بانوار تجلیات در عالم دیدار رساند **مرزا سلیمان**
محیط الطاف جوش ترحم امواج از حیرت واماندگان ساحل عجز غافل مباد هر چند
غبار بے سروپا در هوای دامن مقصود سراپا طپش بود بے توجه نسیم اقبال
امداد جرأتے نفرمود در گرهٔ انتظار از امید شگفتگی چمنے را فراهم دارد و به شکر
نعماے آن صبح بهار اخلاق واحسان نفس مے شمارد ے دریاد تو ام نیست
غم از کلفت امکان * گردے که بود در ره گلشن همه رنگست * بلندیهای دست
کرم از صلاے دورگردان وادے انتظار کوتهی مبیناد و رسائیهای کمند التفات
از گردش نارسایان عالم بیدست و پائی چین تغافل مچیناد ارسال خاتم
طور معرفت موسوم به گلگشت حقیقت بعاقلخان
عنان بے نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد
بعد از اداے مراتب عبودیت که تا نفس باقی ست از گردن عقیدت ساقط
نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بوساطت
تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و تتبع آن مرجع عرفان معالے مناصب
از بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت حقیقے بود عرض کیفیات را
وسیلهٔ نیاز بیدلے تصور نمود اگر در جناب خلد انتساب بقبول برگ سبزے
بیرزد گلدسته آراے یک عالم فرق افتخار ست و اگر بآبیاری نگاه مرحمت
ریشه دارے قابل نمو گردد حیثیت اعتبار صدهزار باغ و بهار اظهار
حقیقت ستان ونزولش موقوف عریضهٔ خان اخلاق نشان ست و در
ضمن معروض عذرخواه ناتوانے اطناب بیدلان **و در طلب سواری**
و عذر از نزول بعاقلخان رباعی * دانا تهمت کمین غفلت نشود *
یعنی در بزم محو خلوت نشود * تا کی خواهی منتظر عالم لبستن * کثرت به تکلف تو وحدت نشود *

پرتو آثار ربوبیت دامن التفات به کیفیتی معطوف ندارد که جز وضع عبودیت از خجلت
حق گذاری توان برآمد محرومی زیارت کرام صرفهٔ جمعیت بیدلان نیست امید که
غفلت امروز باگاهی فردا مبدل گردد به شکر الله خان اگر عبارت آرائی
اهل اخلاص مقبولی غیر از دعا میداشت خانه نیاز بیدل از ننگ سنے حاصلی
سر بر خط نمیگذاشت هر چند سلسلهٔ تقریر رسوم در همه جا رساست آنانیم مدعاے
وقر زبانی که در دهان دارد دعاست سنے تکلف تصور مهربانیها اسباب جمعیت
است و یاد شفقتهاے شان عشرت سے بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم * یعنی که
آستان ترا یاد میکنم * عید وعدهٔ دیدار بعید مباد به شاکر خان سے
ما هم از گلشن دیدار گلے میچیدیم * هر کجا آینه بینید ز ما یاد کنید * اگر خود را از
دوران تصور میکند آتش در بناے تصور مے اندازد و اگر نزدیک میداند
نگاه تشنهٔ دیدار از درد محرومی میگدازد در عالم تسلیم تسلیم فریادرس ست
و در گوشهٔ رضا همان رضا مونس دام و قفس عذر حقیقی رشتهٔ انفاس انقدر
از گسستن محفوظ دارد که بسامان نگاهی سر از انجمن دیدار برآرد بشکر الله خان
جواب مکتوب ایشان مرحمت عنوانیهاے بیدل نواز نامه بدستور
التفات قدیم منظور تغافل سوادے مباد سے خطت می بینم و گرد سواد نامه
میگردم * فدائی جنبش آن دست طرز خامه میگردم * آثار بیدلیها در نیوقت
بمشاهده مے پیوندد که با وجود شهود محروم دیدار باید زیست و با کمال قرب بخیال
دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها تا خامه نقطه میریزد عرق ریخته است
و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه روان گردد اشک عنان گسیخته سے میکنم انشای
شوق آنانداست میکشم * خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم * او هام
مهاجرت بالیقین مواصلت مبدل باد عرض صحت خود بشکر الله خان

و اظهار نظم گل زرد از شرائط بندگی چه عرض نماید که خجالت دورے
در نفی اثبات این اظهار ست و از قواعد تسلیم چه بجا آورد که درین وضع نیز جبهه سائی
حضور نیست درکار سے نجاے ذره گرفت و نه قطره سامان شد * هلاک شیوهٔ عجزم
که هیچ نتوان شد * حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن نارنول بی تامل
باستقبال قصد شتافت و بتوجه سامی ایشان تخفیفے در تصدیع طبیعت محسوس
یافت اگرچه از مسهل نیز امداد ضعفهاے در نظر بود اما بمقتضاے حرارت هوا
جرأت نه نموده بهر حال زندگے ماده ایست که خون ریختن تخفیف علتهای او
دیده آمد و زخم نشتر شربت شفاے آن فهمیده بیش ازین زحمت تدبیر نداده
و فرصت را مصروف تکالیف دیگر نساخت چند روز ست در بهارستان اندیشه
گل زرد رنگ ایام سے بازدو بآرایش بساط شکست رنگی می پردازد هنوز از
چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب یک صد و پنجاه گل
زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینی هاے این گلدستهٔ منتظر نگاه معنی بین ست
و معراج خونبهاے این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه
سر صد جذبهٔ خورشید هدایت ست و مستعد باریابی آستان عنایت
بشکر الله خان حقیقت آگاها تامل انقلاب ازمنه و امکنه امکانی جلاے
آئینهٔ حیرت ست و تخیل تغیر کیف و کم اعیان برفع زنگارهاے غفلت انجا
امداد حیرت حوصله بخش عروج نظر میباشد و اعانت تسلیم چهره کشاے علامات
فتح و ظفر حصول این نشاء از ساغر آگاهے حق شمردن ست و از شهود این
کیفیات با سرار حضور مطلق راه بردن سے ما را پاس طریق عجز ست ضرور
نے سعے فضولی و نه سوداے غرور * باید بودن همیشه با سر کم دبش * چون
گردن فانح نجیدن سرو * مبارکباد عید بشکر الله خان

سازمبارکباد تهنیت عید مشعر این آهنگهای عشرت انشید ست که یارب هرجا سیاهی
لشکر امداد انبساط غود رجیند جرد در ریاض چشم قربانی نگریزد و هر کجا علم اقتدار
حساد بلندی گیرد بجان بدامن مژگان تسبل آویزد خار خار سلاحی ذبیحه القدر
در پوست نیفتاده که سالمش واگذارد و شرحه اعضای گوسپند در بند بند
نرد که گوچه نداده که دیگر اجزای جمعیت ابنار دلبون مصلحت آموز آلهی هر قدر
این منحرف گزنان را از وار آویزد صلاح و بتائید احکام ایزدی چندان که
ازین خونهای هدر ریزند صباح فتوحات اقبال بر زمره خیرخواهان مبارک و
بر فرقه بداندیشان بلا رک سفارشش مرزا سهراب رونق بمزنعیم
بخششی بهادر شاه چون همت دولت خواهان جناب حشمت و اوقات
سعادت اندیشان رکاب دولت مصروف این جهت وجه است که مستعدان
فنون کمال و کارآگهان طریق فضل هرانجم توجه ذاتی وسیع و التفات طبعی
دلیل انتساب آستان همایون باشند بهار پیرای معانی انجمن آرای بساط
نکته دانی سرخوش نشار مطلق مرزا سهراب رونق که بالمعه سطور نثرش
نفس صبح را غبار خجالت چیدن ست و حسرت متانت نظمش موج گوهر
را آب از بن دندان چکیدن تا آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه اش
روشن ست و نشاء تهور چون باده از طبعش سبز بن لفضا ملیکه شمه ازان
بعرض رسید آراستگی تمام دارد شائسته آنکه این قسم روشن طبعی را از نسلکان
جناب خورشید انتساب دوری نفر بایند و ازین عالم بلند فطرتی را ملازم
بارگاه آسمان جاه تصور نمایند تربیت ارباب ثمره اجر عظیم دارد و تفقد احوال
اصل معنی نتیجه صواب کلی بار می آرد به فتوخان از جانب شکر الله خان
و شاکر خان ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش نجوم سایه التفات

داشت و نسترن زار بیاضش صفای آئینه شفقت می انباشت بصد چین کمند تسخیر
اسیران سلسله اشتیاق نمود و بهزار همواری حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت
فرمود چشم توقع از سرمه انتظاران این قسم شفقتهاست و گوشش امیداز نوید
آرزویان این جنس مرحمتها بال افشانی نامه بران اشتفاق چون پرواز دیده
انتظار بیدرنگ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام چون طپشهای دل بی تامل
آهنگ باد را نجه توجه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید انتشار بهار ست هرچند گل این
اراده پیش رسی نماید صفت تازگیهای دماغ انتظار بمرزا زین العابدین
اگر تعداد المهای دوری منحصر تحریر می بود خامه ها سرنگونی وضع خجلت نمیکشیدند
و اگر سلسله شکوه جدائی بجای میرسید مکتوب ها چهره بمسطر تسخیر اشیدند
ال زندگی را تا گشایش نفس باقی ست بستگی ابواب تردد محال ست و تا
رشته عمر پیچ و تابی دارد کمند پریشانی را چین کوتاهی و هم و خیال صورت
مفارقت از آئینه خیال جلوه گر نمی شود دوام مواصلت بسعی اراده هیچ کس
از پیش نمیرود و هرگاه عنان مشتی خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و
انفصال این غبار ها بقبضه هواست نه در احاطه طاقتهای من و ناگسستن سلسله
اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا رغبت سخت جانیهای
کیست در هر صورت تا نفس انقطاع نپذیرد رشته اخلاص زنار گردن
آرزوست و هوای دولت وصال گل جیب و دامن جست و جو آئینه پرداز
خیال مدعا زنگ شبستان اندوه به صفای صبح طرب مبدل گرداناد
به مرزا خطا الله توده غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانیست
از خاکساران سر راه بیتوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیه نارسائی
سر سینه بناوک خار خار دوخته و آئینه امید به شبکه چشم انتظار اندوخته

از شرم توهم کینه کشی تیر از سینه نمیکشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند
وقت ست اگر به نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرو نشانند و بساط
کلفت این زمین گیر بشمع خانهٔ کمان منور گردانند **بمرزا زین العابدین**
اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را بر صفحه خطوط
ناصیهٔ عجز اندوختن ست و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن ست
ناچار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمائر که محیط اسرار الفت می سپرد
و بیان این محبت از نسخهٔ طپش دلها که جامع نقوش حیرت ست دامی شمرد خواهش
طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاء رسانیدن ست و آئینهٔ تمنا
به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان بباغ حصول
مراد آرایش ظهور گیراد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا
رونق نمود پذیراد **بعاقل خان از شکر الله خان** فیض گستریهای
عنایات خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود از هر سر موی
تسلیم کیشان سجدهٔ شکر دمانید و از هر جزو بنای سجود اندیشان جبههٔ تسلیم رویانید
سر پنجهای دست نوازشی بر سر بخشیده که کلاه زرین خورشید بگرمی
سایه اش همسری تواند نمود و کمربندهای منطقهٔ افلاکش توان کشود لطافت
شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعتی می شمارد و رنگینی
جامه وارهای چینی بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد خلعت بخش
عجز کسوتان برده ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال گرداناد
و سایهٔ افتخار پایهٔ آن آستان تنزه آشیان از سراپای ماکم نخناد **جواب**
مکتوب شکر الله خان و استدعای صحبت ایشان
اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد غبار کلفت روحانی

بدامن هواخواهان آنجناب منشیناد ست بطبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی*
بر این آئینه ها مپسند زنگ تهمت آهی* شافی حقیقی بعشرتکدهٔ شفای کامل بوصول
گرداناد و دعای مستمندان بیریا بنفس صبح اجابت رساناد و جهانتاب مطلعی که
بتقریب نوازش بیدلان پرتو آرای ورود کرم داشت که بی تکلف اگر مقابل لمعهٔ
آفتابش گذارند آئینه دار بهارها بجاست و اگر بکیفیت صبح بهارش سنجند میزان
بعدل آشنا واهب عطیات لفظ و معنی برنگین ترین عبارات مسند آرای
ارشاد حقائق دارد و بیدلیها پر دلی ست اگر ارباب باطن توجه امداد فرمایند و حباب
آئینه دار گوهر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند ست تو گر عالم قدم هستی نهان
بود* و گر حادث برآوردی همان بود* بحکمت اینقدرها تاب و پیچ ست* اگر گوئی
همه هیچست هیچ ست* ذات سراپا التفات تغافل بجای معروض مباد که درین
ایام بمقتضای غنیمت شناسیهای فرصت فکر نظم غزلان و نثر چار عنصر در پیش
دارد و نفسی چند بوسیلهٔ این تخیلات می شمارد و بزمزمهٔ ست کدام قطره که صد بحر
در رکاب ندارد* کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد* دستی خوش میتوان کرد
و گرنه غبار بیدلیها از نظر مرتفع نمیگردد و صیقل آرای مرات حقائق چهره پرداز
امور محال ست تا نقصان هیچکسی بعلاج نمیرسد اظهار معانی کمال از مقولهای
وهم و خیال تمنای نشاء دیدار از آن جا لم نیست که بعرض مقال آید در زمان
اسعدی که سروش جمعیت مژده رسان سمع آرزو گردد مستعد تحصیل این بیت
ست و مهلی وصول این سعادت **بمولانا عبد العزیز عزت**
از استداد توهم کدورتیکه بیش ازین غبار آن آستان مباد تمنا کیشان مطلع
حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند و بجسوت مژگان تحیر در تهیهٔ بلندیهای
دست دعا پرداخته ست که یارب بخلیل کن طبع صافی اعتقادان را* کراهت سیاه

جمعیت دل گوهر نژادان را، حقاکه اندیشهٔ این غبار بر خاطر خاکساران وادی دعا
باچندین گرانی کوه هم سنگ و تصور این کلفت در تخیل آرزومندان گلشن دیدار
با هزار رنگ شکست دل هم آهنگ ست ذات عزت که لوح مرآت صفاست و چون
عکس رخ حقیقت ناپیداست * از کلفت طبع روشنش محو شد * گردیکه همان سراغ
سعد و می ماست * طبیب امراض دلها از شفاخانهٔ فضل شربت صحت جاوید کرامت
فرماید و از دیدار شگفتگی آثار دیدهٔ بیمار نگاهان حیرت را بمطالعهٔ نسخهٔ شفا روش نماید

عذر نارسیدن باستقبال مرزا کامگار و نوید مقدم ایشان

به تحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخواهان عالم عقیدت ست اگر سایه وار
قدم از جبین سازد رواست و اگر چون شبنم بدیده پرواز نماید بجا اما بحکم نارسائیها
که سد راه آرزو مباد از زمین گیری چاره نیست امروز آیینهٔ ارادت صیقل این
تمنا داشت که چشمی بانوار حضور کشاید و از مشاهدهٔ دیدار گلشن آثار رنگ و بوی
ابرو دسته نماید رخش طالع بتوسنی رسید و شبرنگ بخت حرونی ورزید پیش از
تهیهٔ این اقبال اسپان طویله باقدام خدمت دامن جهد برزده بودند و کمرها
بر میان تنگ نموده خانهٔ زینی که گنجایش این خانه بردوشش تواند بود نیافت
تا همعنان برق تازان عساکر اخلاص تواند شتافت سعی جست و جو هرچند
در عرصهٔ تدبیر دوید دست نارسا جز بفتراک یاس نرسید هرچند عنان به جنگ
بیطاقتی سپرد چون نقش جادهٔ راه بجای نتوانست برد چون از پیش بند بهای
این مقدمه برنگ خانهٔ زین رنگ اختیاری نداشت دیدهٔ مشتاق را چشمی
خیال رکاب محو پابوس تحیر گذاشت انگشت تاسفی لجام خمیازهٔ حسرت جولان
گردانید و داغ توقف بپای شوق نعل در آتش موافق دیدنی چون سم
اسپ باسخت جانی ساخت و چون یال فرس بسر نگونی پرداخت جولان

فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار از حال غبار بی سر و پا غافل مباد که محو وسعی
ناتوانان ازین عالم باعثی بسیار دارد و اگر نفسی باین رنگ بدست و پای سراز
پرده برمی آرد هرچند بپای چمن طرازان محفل انس چون گل بباده همسری
میتوانست کشید نوید مقدم بهار توام دام تامل گردید هرگاه پرتو آفتاب اقبال
برهمین ویرانه خواهد تافت سایهٔ خاک نشین خود بخود بال پرواز خواهد یافت تا عنان
ابلق ایام در دست فارس تقدیرست رخش دولت و بارگی حشمت
بحکوم موکب همایون باد

بشاکر خان در ارسال خربزه و روغن بادام و روغن گل

دل نه تنها تحفهٔ فکر نثارت کرده ام * دیده را
هم فرش راه انتظارت کرده ام * دیدهٔ ذی قعده پیش از ذی حجه بار ادر چشم
قربانی خوابانده است و تمنای کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان در سر راه
نشانده یارب که زمان وصول فرصت شمار تاملی دیگر مباد و ساغر چشم قربانیان
بیش ازین محرومی مقدم نشاء توام مبیناد بفریاد تلخکامان حسرت دیدار خربزه
کیشواند رسید و علاج خشک مزاجان بادیهٔ انتظار روغن گل نمی تواند گردید
دور از بساط وصل تو ماایم و دیده * چون شمع گشته داغ نگاه رسیده *
باز اکه دارم از نگه واپسین هنوز * نه جرعه بشیشهٔ رنگ پریده * در شکر

ارسال شیشه هاے گلاب بشکر الله خان

پژمردگیهای گل
انتظار را ارسال شیشه های گلاب شبنمی نمود و غنودگیهای دیدهٔ بیخواب را
فیض این رشحات بر روی در دولت بیدار گشود تا مینای افلاک قطره پیمای
چشمک ثوابت و سیار تواند بود طراوت بهارستان الطاف غبار آلود توهم
بی آبی مباد بشکر الله خان خداوندا از الفت پروران نعمای لطافیم
بفیض خوان احسان شان کمی مباد و از وظیفه خواران زلال انعامیم دامن مائده

کرم حین تنگی ببیناد و اگر آیینهٔ طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت سر رشتهٔ
رأیت ربی به یؤمنون بالغیب نمی کشید و اگر سعی به ارادهٔ بشری شایستهٔ قدرتے
مے بود لذات نعمت وصل بقناعت بوی پیراهن نمی انجامید بصورتے که در عالم
آداب حضور زبان بے نوا وسیله جوے گردش چشم ست تا از نسخهٔ شهود اثر
چه سے استنباط نماید و در زاویهٔ حفظ الغیب همچنان نگاه متحیر کمین که تحریک زبان
تا به پرواز خیال دیدار بال کدام دعا کشاید ع چه امکان ست وهم غیر گنجد در
خیال من * تو ئے منظور اگر چشم تو ئے مسموع اگر گوشم * بشکر الله خان

در تعزیت مطلوبهٔ ایشان درجناب آیینه قبا بیکه تمثال حقیقت اشیا
روشن تر از آفتاب باشد عرض عبرت خفاشی ست و در نظر شهو منظر یکه معنی ظهور
مکشوف تر از وضوح صورت آفاق ست طومار آگهے کشودن غفلت تراشے
حقیقت شناسا چه مقدار عاجز نیست که اگر با تعلق پردازیم افسردگی حاصل ست
و اگر دامن از اسباب برچینیم ساز زندگے باطل تغافل از خود ناممکن و در تو
کدورتها تضمن ناله سپندے ازین مجمر نجست که دودے بدماغ اهل معنے نخورد
و شعلهٔ چراغیکه ازین انجمن دامن نچید که داغے بر دل اولا الابصار نسپرد ع
چها افشانده از خود دانه تا وحشت کند پاکش * نه پنداری دل از اسباب برخیزد
با سانے * رضای حق بر همه احوال مقدم ست و جمعیت خود در جمیع اوقات
مغتنم ع خاک انسان که صد رجا دارد و بیم * بر چهره نشست گرد عجزش ز قدم *
گفتند بیا کجا توان کردن صرف * آہے زد و گفت در بنائے تسلیم * فضل ایزدی
جمعیت ظاهری و باطنی ایشان را دستگاه شکر و سپاس بیدلان گرداناد

در تعزیت شکر الله خان به شکر الله خان ثانی خلف
ایشان ع واماندن دل سبک افشان کردمرا * گرد دنبال کاروان کردمرا *

همدوش رفیقان نگه بستم از خویش * با نفس چند گران کردمرا * عالم تماشا کده
نیست که از شرم عبرتهاے شوخی واکردن مژگان بر طبیعت جائز توان داشت
و مزرعے ندارد که غیر از تخم نے حاصل اشک چیزی بامید توان کاشت در هرچه
ماموریم معذوریم و در انچه می کوشیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم چها خواهم
کشید و تا دیده باز ست حیرانم که چه می باید دید مورے در قلزم افتاده را شناه
عجز آشنائی ست و ذرهٔ باد برده را جمعیت همان بیدست و پائی تسلیم اضطرار نیست
و رضا بے اختیار نیست مطلع دیدارے که فردوس انگبینان بهارش بود این
زمان در آتش نشانده اویم و چراغ صحبتے که دیدهٔ در فروغش با حضار انوار
مے جوشد الحال در داغ دلنشیں میجوییم ع با دل گفتیم حیف بر دور جدید * آن
نشاء صحبت نے و چنگ و نبید * بالید که آن جماعه بودی اما * رفتی جائیکه باز نتوان
گردید * جمعیت بخش دلها صاحب نواز ما را به ماموری انتظام کار خلائق سر در
شکر و سپاس خود گرداناد و از تفرقهای خیال حوادث بمقام صبر و جمعیت ساناد
بیدل خود را همه وقت از مقیمان زاویهٔ دعا شمارند و مستمند عجز او در همه حال سجده
فرسائے آن آستان نیاز انگارند **بشاکر خان** ع هر چند سر بکه سر حکمت بر تافت
دیگر سر خود بدوش و گردن گم یافت * زینجاست که بسمل قضا جز دل خاک * هر چند
بخون طپید راهی نشگافت * برکات آیین معدلت معین درجات فتح و ظفر و میمنت
طریق انصاف محمد جمعیت سیر و سفر زمزمه دعاے فقر افسرده سلامت احوال رائحهٔ
انفاس بیدلان نسیم عالم عز و اقبال ع دیگر میرسید از شوق دیدار * اندیشه
آبست از شرم اظهار * مبارکباد فتحیکه بحکم بشارت فقر از عالم رویا
بشکر الله خان نوشته بودند و عذر اطناب تحریر خواسته
رنگینی هاے بهارستان فتوح که خلعتے ست خاص آن پیکر جامه زیب خریهاے

چمنستان اقبال که آئینه ایست شایسته آن لقای دلفریب یارب که اندیشه خراش حوادث مبیناد و توهم زنگار کلفت مجیناد و جمیع افعال قدرت اشتمال آفرین ارشاد جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارکباد تعلیم خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر دعای فقرای عاجز نفس در حق کریم اثر اجابتی دارد نشانیست از لمعات انوار کرم متصاعد و اگر خیال بیدلان بحری آمال قاصد و پیغام بشارتی تواند بود حقیقتی از خواص طینت فیض موارد آنجناب معذرت طول کلام مدّ احسان بی نیاز بیست والفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا و مدّ این احسان منتهی انتها سعادتمندان محفل انس تهنیت آهنگ زمزمه مرحبا شمارند و غازیان موکب ظفر عالم مدار دست دعا نگارند بمیر لطف الله خان و میر عنایت الله و کرم الله که شکر امروز در بهار وفاق * رنگ و بوی شگفتگی بهم اند * ای خدا فضل کن که این گلها * همه لطف و عنایت و کرم اند * اگرچه از محرمانیم برستش ثالث ثلاثه ایمانی ست و هرچند از وحدتیانیم شهود مراتب اسمای عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حضور ست و بهار گلشن تصور بروائح باد بهشت سر و رسالت عشرت ابد متاع قافله دعا استدعای جمعیت سرمدی صورت آئینه مدعا حق جل و علی غبار تفرقه گردان اجزا نگرداناد و نتائج رنگینی آن گلدسته مجمع فیض رساناد بشاکر خان که خوش آن مطلب که چون آئینه اظهار بردارد * نفس از لب نقاب حسرت بدار بردارد * سامعه را از اخبار نصرت آثار بصد تسلی نازیدنست و ناطقه را از مژده ها طریق معدلت بغیر از شکر بالیدن کوس اقبال این اشتهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نوا خارج آهنگی مبیناد بشکر الله خان زمانیکه میر عنایت الله و شاکر خان پیش از فقیر بخدمت ایشان رسیدند

حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدا مشتاق این همه شایستگی جوهر وقر ندارد که به سنگ ترازوی بادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل دلها نیست که بقیمت تضییع اوقاتی تواند از زید و رود و این یکدو بیت حالی عرق جبهه بیکاری ست و وقوع این خیال حیرت تمثال وسیله عرائض عجز آثاری که غیر از حیا چه پیش ان برد در عرق * چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق * با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم * خجلت بساط آبله گستر دو در عرق * نومید وصل بود دل از ساز انفعال * آئینه ات ز نا غلطی خورد در عرق * لله الحمد میر صاحب اقبال مناصب موصول تجلی کده عالم دیدار اند و گلچین مشاهده جمال فردوس آثار یارب که گوهر امید بیدلان نیز همرشته منسلکان آنجناب براید و دیده آرزو بچشم آن نقش پا پرده بکشاید بشکر الله خان روائح ورود نوازشنامه چه جان بخشیها که نمی نماید و تسلسل جریده التفات چه خرمیها که نمی پیماید سلسله انفاس شکر اقتباس بقدر خطوط و سطور رسا ست و آئینه طبیعت بحر طینت باندازه پرتو الطاف تمثال نما واهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب با توفیقی ودیعت گذاشته که در هیچ حالتی از مرات اختیار افعال و اعمال بغیر از حسن مراتب کمال مرعی نمیتوان یافت جای آن دارد که دلهای مخلصان بخیال و شهود خود دنیا رو و از معماشی تصور اوضاع و اطوار اجزا اسمای درجات خیر لظهور نمی پیوندد سزاوار ست که طبائع خیر اندیشان بسجود تامل خود پردازد و شکر اعطای طبع سلیم همان استقامت طبع سلیم ست و ثنای اقبال ذهن مستقیم بخان متانت ذهن مستقیم که بیدل جهدی کز عمل بدگفتن * مطلق بکشد ننگ بقید گفتن * هرچند که تقریر بد و نیک از وست * کاری بکنی که باید از خود گفتن * عنایت ها بیاد وجد وارشاهد آثار صحت پروری ست و دلیل امداد شفاگستری انبساط

طبع هواخواهان کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعاگویان سموم مخالف
مهیا مباد **جواب مکتوب شکر الله خان** کے عمر باشد جسم تم خون گشته را
پابوس تست صفحه می باید خالی کردن از انشاے من * منشور منفرد از سے
بیدلان از عدم ارسال عرائض سطر انتباهے داشت حاشا که جز پاس انفاس
ادب در مزرع خیال ریشهٔ تکاهلی توان کاشت کے من که جز باتو نپرداخته ام*
گر بجو ساخته ام ساخته ام * شخصم از خجلت تمثال گداخت * آئینه پیش تو انداخته ام*
غبارے در انجا بال سنے افشاند که از طپشهاے دل حسرت منزل پیامی نرساند
و نسیمے بان حدود نمیگذرد که از نفس الفت قفس ودیعت دعاے نبرد بداد هر
مظلومے که وا میرسند علاج تظلم بیدل ست و فریاد هر شکسته که می شنوند
غیر از افسانهٔ این سنے نوا باطل کے شهیدان وفا را دریں دیار سیت پنهانے*
سواد حیرتے دارد بیاض چشم قربانی * نیم نومید اگر گرد سر شمعت نمیگردم * پر
پروانه دارم بقدر رنگ گردانی * **بشکر الله خان ثانی بغرای رحلت**
شکر الله خان وعرض بیمارے و ناتوانے خود کے بیدل
تا کے ز جهل دیرین لنگر * کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر * شد عمر بهوز پرفشان
نفسے * رقص بسمل که دید با این لنگر * از دست رفتن دامن دولتی که سلسلهٔ موافقتش
دوازده سال محرک عشرت آهنگے ساز انفاس بود و چشم عبرت یکباره بر روے
ادبار تنهائی و بیکسی کشود نه صحبت مشفقی که بعلاج تفرقهٔ دل توان پرداخت لطافت
حرکتے که بشغل سیر و سفر طرح آوارگے توان انداخت هر نفس چون صبح نردبان
خیالے می آراید تا باین صورت اندکے از خود برآید پیش نمیرود هر ساعت چون
شفق غبار شکست رنگ بگردون مے برد تا باین وحشت بالی در خون کشاید میسر
نمیشود ضعف دل بحیلهٔ نشسته و آشوب دماغ در سر شکسته بشبههٔ تشنگی اگر آبے

نالب تصور آرد طوفان قیامت استقبال دارد و بوهم گرسنگے اگر لقمه بکام اندیشه
میگذارد خشکیهاے نزع گلو می افشارد یاد غمابان آینه دار یک عالم تشویش
خیال و وحشت حاضران چهره پرداز هزار رنگ کلفت و ملال کے کس بچنین وطن
فال چه راحت زند * مسلخ امید امن مختصر سامان خواب * آئینه عبرتم لیک بحکم وفا*
دل بهوا بسته ام خانهٔ الفت خراب * **بشکر الله خان شکر ارسال مربا**
شکر عطیات مربا از هر بن موے ستمند زبانی ایجاد میکند که هر گره بسعی ضبط
نفس تلخے تنگ خاموشی نتوان کشید و هر چند لب جرأت بر هم بندد شور قوام
شیرینے تنا بلند تر خواهد شنید هر جا مائده آراے نعماے طرب هستند حلاوت یاد
بیدلان بکام و هر کجا ذائقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام
کے پرتو بخشاید خدائی هر نهان و آشکار * کوچهٔ مصر حلاوت از هری تا هر دوار*
بزین العابدین احمد در قبول نیاز ایشان رفع انقلاب
هر دورے بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وفا بسته است و حل
مشکل هر بیدست و پاے در کمین اشارهٔ شفقت نگاهان گشته درین اوقات
که عرصهٔ اخلاق از فشار دلهاے تنگ انسوٹے تخیل بساط وسعت چیده است
تمثال امید یکدیگر یک قلم با صفائی آئینه مروت از میان پریده غبارے بر فرق
عالم نه نشسته که کسے چشم بجمال شکسته تواند کشود و شور قیامتے در گوشهانه نشسته
که دماغ شنیدن بفریاد سنے نوائی و فا تواند نمود شکر این نعمت که از فراموشان
خاطر ترسم ساط نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نفس حاشیه نشینان
خیال احسان مال ست بکدام عبارت وا نگارد در قبول انعام عمیم بحکم اطاعتهاے
قدیم سر بر خط امر گذاشتن ست و دست دعا یکه پیوسته در هواے تسلیم بلند ست
بتجدید تاکید بر داشتن نگاه الفت پناه با اهل سیر تغافل مباد و گوشهٔ ابروی توجه

چین تهمت انحراف مبیناد بشکر الله خان ۵ دل فتح و دست فتح و نظر
فتح کار فتح * گل جوش هر نفس زدنت صد هزار فتح * یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی *
گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح * در هر مقامیکه مقیم اند تزلزل باطل و بهر کاری که
مشغول اندام آرزوے شان بحصول جمیع مرادات دعاے بیدلان آینه دار
اجابت و بوصول کل مقاصد انفاس هواخواهان نسیم مژدهٔ قرابت ان الله
قریب مجیب

بحسین علی خان بهادر در جواب استدعای اشعار و تمثیل مصرعه الیشان به تقریب بیان رسید لله الحمد
نیاز فقرای بیدل بآیینه داری قبول آنجناب حسن اقبالی پرداخت که تحفه آرایان
بساط عجز را آن وسیله تا حشر قدر بی بضاعتی باید شناخت از بقیدان سلسلهٔ
کرم تا نیریم و مسخر اخلاق آفاق تسخیر به تحقیق پیوست که مصرعه فتراک صید افگن ما
بی شکار نیست * آما به مراحم در تامل اشعار کمالات انوار اشعارے داشت
حاشا که قلم متانت رقم در طریق ثبات لغزشی نماید یا متهم انحرافی برآید مگر بمقتضای
کرم مشفقی و بے پروائی در این همه مضامین طراوت آئین دو سه نقطه تشنه
وضوح بود که معروض داشتنش بشاداب کلک تسلیم سلک امداد جرأت فرمود
تا ید فضل دستگاه معنی ایجادی برتبهٔ کمال رسانا و بیدلان مشتاق را ممنون
سماع درجات معارف گرداناد **لشکر الله خان** غبار خار سجدهٔ آن آستان
بر سراپاے تمناکیش هجوم شوقی نگماشته که کلید قفلهاے معذرت آبله پائے
نشود و بهواے گلشن دیدار در تصور کده آرزو جوش نموی نکاشته که گرد تارے
ریشهٔ مژگان بیش پیش سعے نگاه ندود عرق شرم بمعنانی اثر که موعود غبار
نشانیهای راه نیاز ست باندک انتظاری اشاره میفرماید امید که تا غرهٔ ماه صورت
این وعده از آئینهٔ لقا روشن نماید **بمیر عبد الصمد سخن** رنگینی بهار سخن لایزال باد

ورود التفات نامه با اشعار سحر بیانیها ساغر کیفیتے نمی پیماید که شوق دیدار غیر از شهود
جمال چشم با امتیاز گشاید خشکی دماغ حیرت سراغ به چشمک رائحه بادام پرورده بساط
افسردگیها در نوردید و تریهاے مزاج منفعل باقبال شمامه نوفل آئینه بهار
اعتدال گردید ۵ نامه ات آئینه دار دکتاوامیشود * دستگاه عالم دیدار
پیدا میشود * تیغ نگاه شکست شیشه هاے اعتبار لبساط عبرتی نچیده است که
شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه قدمے تواند برد و انقلاب اوضاع امکان
شورشی مجنون نیاورده که غیر از ضبط نفس جمعیتے توان واشمرد اگر با الفت
این وحشیان بپردازیم در عالم تعلق وحشت تنهائی و بیکسی را چه علاج و اگر بر
خیال یکه بگردامن افشانیم امید دوروزه استقامت بقوت کدام اختلاط و امتزاج
بمصرعه عشق ست بهر رنگ که بیاید زیست **دو رقعه در پیش عزیزیکه
پیش ازین تحریر آمده بود بنظر در آمد داخل رقعات نمود این
نثر در نظم ست اما نظم بلا قید** معنے صاحب من در آرزوے
ملازمت دل نه آن قدر بیتابے طراز ست و دیدهٔ حیرت ساز که بتسلی زبان خامه
بیانش توان کرد یا بکوشش تعلیم تقریر انحصار مطالب ها میتوان نمود آخر به همین
وضع انکسار دارد جبین نیاز توقف سجود کرده و دست عجز صرف دعا ساخته
که صبح و شام از درگاه چاره ساز جهانیان متقاضی ست تا دولت حضور وصال
بدل آرد و فرح بدیدهٔ جلا **رقعه بی تکلف نظم و نثر دارد** نصرت
و فتح قرین احوال باد با دولت و عز و اقبال موکب فیض لوای حشمت چون
عنان شرف جاه و جلال جانب اگره معطوف نمود همگنان را قدم استقبال
افسر فرق سعادت گردید تا جهان را اثرے نقص و کمال باشد ایزد به کمال
الطاف زمرهٔ اهل حسد را پامال دارد و فرقهٔ خیر اندیشان را امن بخشاد ز آشوب بال

این یکے درکتف فیض ازل راحت اندوز دوآن درد ملال بمولانا عبد العزیز
عزت طراح معمورۂ حرم دلہا ہادم اساس حرص و ہوا ہموارہ موصول وصول
دوام داراد سالکا و اصلاد و سہ مصرع سادہ کہ الحال دل سودا مآل طرح کردہ
و کلک وداد سلک دراحاطۂ دام سطر درآوردہ طمع دارد کہ در پیشگاہ مطالع
اصلاح آرا ہمسلک گوہر کمال گردد

غزل

دل اگر محو مدعا گردد * درد در کام ما دوا گردد * طعمۂ درد اگر رسد در کام * ہرنفس ہمسر ہما گردد * محو اسرار قطرۂ او را * رگ گل دام مدعا گردد * گر سگالد وداع سلک ہوس * گرہ دل گہر ادا گردد * گسلد گر ہوس سلاسل وہم * کوہ و صحرا ہمہ ہوا گردد * محو گردد سواد مصرع سرو * مد آہم اگر رسا گردد * ما و احرام آہ درد آلود * ہم ہوا گرد را عصا گردد * دل آسودہ کو بگر وسواس * گرہ آرد کہ دام ما گردد * در طلوع کمال بیدل ما * ماہ در ہالہ سہا گردد *

بشاکر خان در عرض نقاہت

از اردست سے خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انشا شد * سجود خامہ لغزید و سطرے چند پیدا شد * حقیقت شناسا اگر تماشاے دیدار را وسیلہ نہ بیند لشید مدتے بہ مشق شنا باید پرداختن تا بعرق شرم فضولی دست و پای کہ ندارد دعوے تلاش بیش تواند برد اگر بہ صبر اوضاع ناکسے پرداز دسعی بی حسے ضروری ست تا شرر وارسے در طبع سنگ بہ تکلف باید افسردن ہے تا قید بدین ہستی غارت بردہ میسباید زیست بے حس و افسردہ * خجلت کش تہمت ظہور یم عبث * چون ناخن و مونہ زندہ و نے مردہ * امروز باین مقدار کہ مقدور جنبش خامہ در سر پنجۂ تخیل مشاہدہ می نماید بلند پہلے بہ قدرت علم مباہات برمیدارد و لبقدر تاب دادن نال قلمیکہ در زبان طاقت مخصوص می بیند غرور رستمی شاخ گاوزمین از بیخ مے برآرد بہ تفصیل شگفتہ حالیکہ بیدلان ازین عالم ہزار شعبہ در نفس مہیا

دارند بصد عجز صاجبدلان سے تواند گردید دست ناتوان بدعاے جمعیت آنجناب بلند و زبان سے نوایان بہ بنای اقبال آن ذات الفت طویند

بہ ملا باقر گیلانی

سے ہر دم ہوس آلودۂ صد صحرا گرد * ہر لحظہ دل آمادۂ صد عالم درد * درد ہر کہ گل کرد سر اسر وسواس * دارم بجز آسا ہمہ آہ و دم سرد * حصر حدود طول امل در احاطۂ ادراک عمل محال و حل دوام عمر در دل آگاہ واسطۂ گرد ملال ہر کس سر در محاوطۂ عالم موہوم درآوردہ مآل کار رو در راہ عدم کردہ طرح اساس دہر در گرد سواد عدم معمور و اہل عالم ہمہ در اساس ہوا و ہوس مسرور مطلع اطوار صلاح و رشد اد در سوادکدہ حرص وحید معدوم علو کمال ادراکہا حصر مصالح اسم و رسوم محمل آرام دلہا صحرا گرد مسلک وسواس راحلہ ہم گرد آلودہ عرصۂ وہم و حواس علمہا محو در اطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم ہمہ را در رس سلوک اطوار گول و درک حصول اسرار ہر گاہ آدم کامل وداع وسوسۂ اوہام کرد محرم اسرار کرم آمد و اگر صور موہومہ را در دل راہ داد مورد درد و الم کلک الہام سلک در احوال سعداو عکس کردار صلحا و وسوسۂ سطر گواہ آورد و طومار وداع اوہام را واکردہ آگاہ کرد کہ ہر کس احکام مدعا ہموارہ در حصول مرادو مرام گمارد آگاہ و ہر کہ امداد اہل رسم در اکراہ دارد گمراہ حاصل الامر اگر اسم مالک و دو دروحال کرد کامگار طالع مسعود و اگر سر در راہ ہوا و ہوس سود در ہر دو سر الحرو م و مردود ہے و ہشم ہا در کمال مدرکہ کم * مسلک ما ہوس مآل عدم * حرص در کار و عمر مرگ احرام * دل آسودہ کو کدام آرام * والسلام

بشکر اللہ خان ہنگامیکہ فقیر از متھرا بدہلی رسید و نواب عاقلخان

رہ او دید عمر لیست سواد نامۂ عطوفت شمامہ دیدۂ انتظار را لبسہ مۂ التفاتی منور نساختہ و پیام خیریت انجام گوش محاسہ نیوش را بزمزمۂ مرحمتے نواختہ

موانع خزب بے نیازیہاے شیوهٔ عنایات مباد که باحوال من بیدل کسے دیگرچہ
پردازد * زلبس سنے حاصلم ازخاطرخودہم فراموشم * فریادرسا بجسب انقلاب
احوال عالم خاصهٔ تهلکهٔ نواح اسلام آباد که درین ایام پاس ناموس صاحب
قدرتان ہمدران سرزمین بے تعذری نیست تا بغربا بے بیدست وپا چه رسد
معاونت فضل ایزدے راشامل حال خیریت مآل اندیشیده باپاشکسته چندکه
بارگردن زندگی انداخت سلامتی بیرون کشید وبست وہفتم جمادی الآخر
داخل دارالخلافت گردید باری سعادت زیارت کعبهٔ تحقیقی به فریادسرگشتگیہاے
وادی نحوست رسید وبمساعدت زمان فرصت درہفته یک روز موعود تحصیل
سعادت ست ومنظور الطاف ومرحمت رسائیہاے سررشتهٔ آمال که انفاس
موہومه را باپیچ وتابش پیوندے اختیاری ست بعقدهٔ این سنے سواد کشیده
که ہرچند رزق مقدر درہمه حال وہمه جامعین ومقررست اما آشیان جمعیت پریشانی
مفقود ونایسر اگر درین سواد موضعے کنار دریا یالب شہر بسہولیت در اتفاق کشاید
یا نگیه اختیار نماید ما بقی مدت مہلتی که از نظر یقین مختفی ست سنے تشویش تغیر مکان
بسر برد اگر احیاناً طالع بیدلے از دور اصلی برنگردد دامن ارض اللّٰه واسعه زنجیرہ
پاے ہرزه جولانی نیست که نعم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت * گوشهٔ
چشمے نشد پیدا که جا پیدا کنم * ازحسرتہای گرامی دیدار چه عرض نماید که پرواز مژگان
بحکم نارسائی ہمان محتاج طپیدن ست وجولان اشک بمقتضاے ناتوانی
ہمچنین منتظر چکیدن سنے تکلف درہواي محفل اشفاق منزل راہی به تصور می پیماید
ودریاد آستان اخلاق آشیان جبهه بخیال مے ساید درہرحال عاجزنوای
قانون عرض دعاست وشکسته بال پرواز اظہار ثنا بشکر اللّٰه خان در
عرض احوال میان لعل محمد که از غیرت حکومت وثنان خود درگذشت

خمیدگیہاے اوضاع تسلیم پیرایهٔ دوش وگردن دعوی ست وشکستگیہاے اطوار
نیاز سرمایهٔ جیب ودامن تمنی ودرین ایام که افراط حرارت فصل بائن سازاعتدال
گردیده وشوخیہاے سموم بشبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای
بینابی ست وحیرت آئینهٔ آرزو طپش کسوت سیمابی اما از استماع توجه قدرت اشتمال
که مائل خرق واستیصال شیاطین راجپوتیه است وفرصت انتظاریہا نوید مراجعت
اندکے دامنگیر تامل میگردد امید که مژدهٔ رفع این غبار شوق سراپا انتظار را بسر منزل
وصول راه نماید ودیدهٔ لقاپرست را بمطلع عالم دیدار ہدایت فرماید سنے پناہا بعرض
رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد بحکم دامن افشانیہاے فرصت
انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده وبہار دیدهٔ فریب این چمنستان اشفاق
باشکست رنگ اعتبار جوشید ہرچند تشخص زندگے تمثال فنا از آئینهٔ طور ہرکس
سنے واسطهٔ عوارض اسباب جلوه گرست اما وقت تامل را در وقوع آثار این
کیفیت غبار سببی در نظر اینجا آنچه معلوم نزاکت آگاہان معنے تحقیق گردید غیر ازین
حقیقت بانکشاف نرسید که تبعیت ناقدردان شکنجهٔ مرگ صاحبدلان میباشد
واطاعت ناقصان دلیل فناے کامل صفتان درہمه حال زندگی موہوم بقبول
تحکم دونان سے ازدست مگو گذشته رفیقان زدل فراموشند * کدام ناله که در
پردهٔ اش نمیجوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل داغہاے
خاموشند * نرفته اند ازین بزم تا سخن باقیست * زدیده رفته حریفان ہنوز درگوشند *
به شکر اللّٰه خان که چون ہلالم سنے خم تسلیم آن اختر جبین * غوطهٔ در
خط جبین زد بسکه شد داغ جبین * یارب این مقدار بیتاب سجودکیستم * میچکد عمریست
چون شمع زچشم تر جبین * خداوندا اگر ترحم احوال بیدلان منظور جناب بی نیازیست
ہواے آن آستان فیض نشان از سر بگیرد اگر رحمت بہانه جوست درحق جمعیت

منسوبان آن انجمن دعاے ماہم بپذیر صحبت عشرت جاوید قرین اوقات سعادت
آیات وعز واقبال ودوام توام علو مناصب درجات لشاکرخان ب امروز
بیادیم تسلی چه توان کرد • ماہم که روزی دوازین بیش تو بودیم * حسرت دیدار نقشی ست
که از صفحهٔ اندیشه توان زدود وآرزوهاے وصال صورتے ندارد که خیر تمثال آن در
آئینهٔ تصور توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم زمزمه هاے ثناست واگر گویائیم
ناطقه مشغول مراتب دعا هیچ صورتے بی شهود آثار شفقت تخیل نمایند وهیچ حالتی
نے حضور انوار عنایت تصور نفرمایند لعاقلخان بتوجه آباد قبلهٔ حقیقی وسیلهٔ
دعاے محرومان دستے ست که از شرم ناکسی بر روے اظهار کشیده اند وخضر امید
گم گشتگان تحیر پائی که از خجالت بحیرکتے بداماں نارسائی پیچیده وسعت آغوشے
دریاے رحمت جرأت آموز قطره بیدست وپا میگردد که شیخ علاءالدین متوکل
بعلت بی انصافی شرکا باوجود دشق انزوا مصدر تعب تشویش کلی ست اگر حسب لام
منسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال مومی الیه فاروق حق وباطل
گردد از مراحمے که سایه افگن مفارق غرباست بعید نخواهد بود ظلکم ممدود باد در
تنبیه شاهد ملحد بوزینه حق ناشناس مائده مفت خواری خرس غوله دنگ سلسله
نسناس آثارے موچینهٔ زهارستان اجتماع عیوب گنده دهان هرزه بیانی میان
شاهد نامرغوب در پناه سرجنگیهاے خیالات فاسده مخذول ومنکوب باشند
زبانی شاه مرتضے مکرر ظاهر میشود که آن منحرف جادهٔ آدمیت را تخیل اوضاع ما
گاه گاه بناسور عبرتے میخراشد وعرق انفعال اکثر بر سر روی کله خورده میشاشد
بعضے طور تحریر فلانی در مراسلات شکرالله خان وشاکرخان که بسبب شاگردی
دارندے تملقی ودنارتی نیست فقرا را این همه انکسار قدر جوهر فقر نشناختن ست
وآبروی اعتبار درویشی بخاک انداختن هاے نسبتا تا ملکه هرچه بپهلو افتاده آید ومار از

از کجا معلم قرار داد باید فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد وانمایند
غبار کوری از چشم بیحیائی شما خوانکرده ایم که از هر که آثار ربوبیت مشاهده نمائیم در
مقابل بدعوی استادی بر آئیم باوجود حرام نوشگی اگر نمکے از تمیز میداشتید و
آداب تحریر ایشان مے دیدید بحقتهٔ انصاف البته بر فرق اعتقاد می رسید هرگاه
مکاتیب این کرم طینتان با آن همه ایثار واحسان مشعر عبودیت وزمین بوس باشد
فقیر محتاج را در جواب اگر خاک گشتن میسر نباید در آب گشتن چه مانع ست صاحب نعم تابعیکه
تابع خود را بمتبوعی واستادی ارشاد فرمایند که در حق ستایش او شایسته تابع چه
مے باید اگر در خدمت حسام الدین بوهره فتیله چراغ کنے نیافته اید انیمه بی حفاظتے
مراتب ادب چراست واگر در صحبت هر ناتهه سیوره از مذاق الگهوری لذت نیافته اید
انهاکه نشئهٔ میسنید از کجا باین بضاعتے که ما غیر از تعلقه تمهید دعا خدمتے دیگر بجا
نمے آریم عمرهاست از ورطهٔ انفعال برآمدن نداریم آن نشیم الدین کارگاه باد بروت
آلت چه غیرت درشت دارد وازان تیزباف ما شوره کذاف انیقه ریباک واجیدن
باداد کدام انگشت سر برمی آرد برق لعنت نامزد معموره که امثال شما خرسان را کدخدا
لعین برآورده است دانش نفرین وقف بیا بانکه این جنس غولان را بنام آدم
پرورده کاش غلط اندازے دست برد شورے لنگوته قلندری شما برمی درید تا بآن
لقب رسوائی در فکر گریبان چاکے تنگ می افتادید وداد ناموس حق شناسے
می دادید که هر جا عبارت فقرا المعروف یعنی احدیت منظور جز بے نیازی هاے
حضور مطلق نیست در هر صورت گوچکے دلیهای ما باین درجه اقتضا نمود که سگ
دگر به را ناصح اطوار ما باید بود مضی ما مضی بعد ازین باستغفار باید کوشید وگرنه بیدادے
که بیدل عبدالقادر ست والسلام از جانب میان محمد نعیم بمیر شرف الدین
صاحب دعا غاکتافت کاتب کوکناری دلبستان رلعزلبستان ومکتب بهبزبر آورده

۱۵۴

۱۵۵

از اقتضای طبیعت مکروه هرگاه باطلاق خط و کتابت می پردازد الواح و اوراق پاک را
بغایت چرکین می سازد و شنگرف صمغ آلود مکدرش برازیست مخلوط خون و بلغم
و سیاهی ناپاک لیقه فرسودش بخشکی گه سنگ پشم از بی طهارتی ظاهر کثیفش آلت
خامه در صفحات کاغذ کلوخ استنجا می جوید و از تیرگی باطن پلیدش کون دوات
گه سیاه برمی آرد و می بوید هر قلمی را که بمرکب گندیده تر کشوده است انگشتی ست
ملوث که از مقعد خود بر آورده مرکب غلیظش هرگز روی روانی ندیده است گویا این
ملعون در دوات می ریده است و مجری دارد از حفرهای کهدان کهنه سنی نم و تر
قلم تراشی از سفال پاره فربلها تیز دم تر یارب که خشکی های مژگان خامه از سیاهی
چشمش روانی پذیرد و گندیهای گزلک از بختیهای جگرش فان برگیرد با آن
گزلک اگر بند بندش جدا نمایند اصلاح بجاست و آن سیاهی اگر بر رویش دوانند
جلای رقم مدعا جز ودان نامطبوعش چلیست فشرده از شنجرف و سیاهی غازه
و سرمه اندوز دوات ناموزش کونی بلجکه افشرده خامه ها را روش اغلام آموز
فی الحقیقت حمامی ست نه کاتب که اکثر اوقات در موی زهار خطوط تراشیدن نی
میگذارد و از لعاب دهن نوره بر پشم الفاظ مالیدن به میداند بی تکلف حلال خور
است پیکر کثیفش در شغل گه کشی فرسوده و اعضای مفلوج بخضاب نجاست
آلوده با این همه گندگی بجائی ست که تا بکون مقراضش انگشت رسانند مقراض وار
دهن لنجش کشاده است و یا بر پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر دور افتاده
از اثر سرایت طبع سستش مقعد لیقه از دردن رفتن کون دوات پشیمان ست
و از بدهضمی وضع نجس نال خامه چون خراطین معده بیرون در حیز آن خطوط پراگنده
سعیش یک قلم چوش مگس ست و صریر کلک مگوه غریبش تیز و لیس وضع نامکش
مشق حیز نست و تقریر تسلسل درت از هیچ مفسدی چشم اصلاح داشتن عین فساد ست

و این جنس مجهول را بتعلیم اطفال گماشتن محض سداد با کمال تیزی طبع حیف ست
او را قلم نمی نماید و با وجود حدت ذهن عجب ست که نوک بینیش را اندکی قط نمیفرمایند
چون نام ارباب فضل را بوضع پلید خود هجوی صریح نموده بگه زده است اگر به تیزه
قلم بردارش کشند سزاست و اگر به گند رشته مسطر از حلقش آویزند بجا
القصه هیچ بیننده تاب مشاهده این کثافتها نمی آرد دیگر طبع همین گناش که همه را
بذوق برمیدارد والسلام بشکر الله خان و شاکر خان زمانی که
باهم بودند ه ازبس بسازد برگ دورنگی نزاع ماست * یک سجده بر دو
قبا هم از اختراع ماست * لله الحمد امروز دور بانی خامه صریر معنی یکتائی بگوشش
میرساند و تحریک دو لب یک صفیر دعا بلند میگرداند نشاط آرای دو چشم بیک نگاهی
آثار موافقت سفت تماشای عالم جمعیت دعشرت پیرائی دو گوش بمژده اقبال
یک آهنگی غنیمت زمزمه های محفل سعادت فروغ دو شمع برونق افروزی
یک انجمن سامان انوار حضور و شادمانی دو گل بطرب اندوزی یک چمن مایه
بهارستان سرور شبستان آفاق پرتو این شمعها تا شام ابد روشن و حدیقه
امکان به شگفتگی این گلها تا صبح حشر نشاط خرمن لیست و روی عینک فاق نقش
انحراف مبیناد و رنگ و بوی گلشن اتفاق تهمت اختلاف مچیناد مبارکباد
بشکر الله خان ه ندانم دامن زلفی که از کف داده ام یارب * صدای دست
برهم سودنم بر شک سود آید * اگر تمنای سجود مایل نقش پای بنا شد سر از
گریبان بر آوردن جز سودای داغ انفعال چه دارد و اگر آرزوی نیاز اندیشی
قبا حضوری نیست چشم از خواب وا کردن غیر از ترحم ندامت چه بار آورد بیدلان را
اگر بدامتی ست جدائیهای سعادت خدمت ست و اگر انفعالی ست دوریهای
دولت صحبت زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گویائی

158

ودیده را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بینائی پایه بخش مدارج کمال مبارکباد اضافهٔ اقتدار رسانا و هواخواهان چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد **لبشاکر خان** سے عالم رنگ ست سراپای من * در خیالت گرد خود گردیده ام * نفس حیرت قفس در هوای غبار آن آستان طپید بی سامان نکرده که هر چند داغش نقش بندند بافسون الفت دل تواند آرمید و نگاه بطاقتی افواه بذوق حضور آن انجمن چندان از خود نگسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند بر زوایای خانهٔ چشم تواند تنید زمان وصول مرام از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا از مهلت امداد زندگی دوری مبیناد **بشکر الله خان زمانے که فقیر بسبب بارش از راه سهارن پور به دهلی باز گردیده** سے جیکه پا بمنزل و فرسنگ میزنند * دریاد دامن تو بدل چنگ میزنند * چون من کسے مباد نم اندود انفعال * کز عکس نامم آئینه ها زنگ میزنند * گاهے به کعبه میروم و گه بسوے دیر * دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند * امید گاها حالتی که از سنبکر و یهای ابر بهار مشاهده نمود که در دم شمشیر آبدار متصور نبود از مقام لونی تا شیخ پوره قصد راه جز بسعی شناییسر نیامد هر چند نفس تر دو سوخت غیر از عرق خجلت چراغ راهے نیفروخت * مصرع خس نپندارد که این کشاکش باد و ست * گره بر احوال یاس تامل بیش از باران واجب بد و بانفعال هزار تر دامنی سیل عنان عزم باز گردانید زمان وصول سعادت اندکی بتوقف افتاد اما تصور محرومی جمال بسیار زحمت داد کارے که از سعی بیدلان بر می آید از ین عالم هزار درمے کشاید هنوز انواع حسرت باقیست و همان مخموریهاے تمنا ساقی سے معدومے مانه ننگ و نے جاری داشت * صافے ته درد و باغ بیخاری داشت * از قدرت اعمال خجالت چیدیم * کارے ناکرده فرد بسیارے داشت * بی تکلف اگر شکوه

159

هست از بیدلی ست و گرنه درین سفر سیر عالم آبے و کیفیت دشت و دوری بمعاینه نرسد کی باید عمرها بخیالش ساغر بخیر کشید تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت دیدار حضور معروض خواهد داشت اطناب کدورت طبع بے نیازی انتساب مباد سے کارها با غیرت عشق غیور افتاده است * شش جهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست * **بکرم الله خان** سے بسکه پاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد * بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود * حصول آرزوها از حد بیش و عجز مراتب بیدلیها همه جا در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از زانو نمے تواند برداشت و اگر سر به پیش مے افگند اعتماد بر قدم نمی تواند گماشت سے بهستی ازگداز انفعالم نیست تسکینے * چنین هم کاشکے میداشت چون مژگان عرق چینی * درین ایام جهدی بخاطر اندیشیده بود پیش نتوانست برد و هوائی دماغ بال میزد به غبار نارسائی افشرد یا رب که احرام کعبهٔ مقصود اعاده به تجدید فرماید تا بیدل محروم از ننگ واماندگی بر آید **لبشاکر خان تاریخ هاے فقرات در مبارکباد حکومت شاهجهان آباد** اقتدار بهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال آراستگی سلیمانی عز و اقبال معارج گلبازی شوکت مدارج جهان رفعت دارائی مهابت دشمن گدازی کامرانی مناقب دوستان نوازی جاه و دولت خانے اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاهجهان آباد بخان صاحب کو کب لوا مبارکباد **به میرزا ابو الخیر که مدتی خود را از صحبت واداشته بودند** سے اگر ز برق طپشهاے دل اثر گیرد * زبان چو رشتهٔ شمع بحرف در گیرد * شرح آشفتگیهاے طرهٔ احوال لبشانه پردازی سعی قلم که دو زبان لال بیش ندارد محال و کلفت اظهاری زنگارهاے طبع به آئینه داری وضع دوات که از یک چشم کور نمی نماید افسانهٔ وهم و خیال از هنگامیکه قاصدان نامه و پیغام را قفس

اندیشه حجاب گره بال و پرست فضای سینهٔ احباب از طلسمهای دل دام کبوتر دوات چشم از خشکیهای تصور محرومی لیقهٔ نگاه را چون مژگان بیرون دراند اخته وخامه انفاس سیاهی سویدا وقف تحریر نامه ساخته سادگیهای صفحات به حکم تغافل سواد درس الفت چون بیاض دیدهٔ قربانی ورق امید برگردانده و تنگیهای ناهنجات از فراشش ادای سبق اتحاد چون نسخهٔ صبح سطور سینه چاکی خوانده بیتابیهای سلسلهٔ آرزوی بعرض سطری چند مژگان تامل میگشاید وشکایت کوته نیازی بالتماس شوق ادا می نماید که هرچند چمن استعداد آن بهار تنزه را درسعی طراوت عارضی بی نیازی ست واز کسب توجه نشو ونما استغنا طرازی اما تبالکدهٔ ظهور اسباب گرم آهنگی ساز هرگل موقوف شعلهٔ آواز بلبلی ست وعبیر گلال کسوتی بیرهوی مرهون خاکساری قمری حیف قدرشناسیها که آن شمع انجمن وفاق کدورت غریب اوهام را فانوس چراغ یگانگی پسندد و خلاف عهد انصاف بالتفات پروانهای بیدل نه پیوندد نفس صبح عشرت چون نارساییهای ندامت دستگاه رسائی ندارد وخمیازهٔ فرصت شگفتگی پیش از نگاهی آغاز و انجام نمی شمارد آفتاب مجاز سوز حقیقت که از افق بی نیاز در کمین لمعهٔ ظهورست مبادا وقتی نقاب حجاب گردد که دیده ها فرش خواب غفلت باشد وهوشها محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل هستی بساطی ست از تنگی آغوشش الفتها فضای جمعیتی بهم سانیده و توهم کدهٔ بهار زندگی از ربط الفتها غنچه دلی بعرض تامل بر دمانیده مفت فرصتهاست اگر سختگیهای رشتهٔ صحبت عقد موافقت بندد ورنگ وسواسهای آئینهٔ خواطر الصفای صیقل اتحاد پیوندد بیت سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیشش نیست * در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار * بشاکر خان بیت شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد * تا بمژگان

میرسد آغوش حیرت میکشد * عاجز نوازنی زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سر آید تا از انفعال نارساییها بر آید وحیرت تقریری مقدمهٔ ثنا از چه مقوله زبان کشاید تا زنگار خجلت بنزبانها وا زداید بیت یارب سیراب جاه وشوکت باشی * در باغ جهان بفر وحشمت باشی * ای گلبن باغ آرزوی بیدل * هر جا باشی بهار قدرت باشی * بشکر الله خان

در شکر اقمشهٔ زمستانی خامهٔ نیاز صریر از رشحات سحاب فضل بکاشتن علم افتخار زمستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شال سیاه بلباس کعبه نازیدن ست ونگاه را بمشاهدهٔ تفویض این سرمه در آغوش مردمک نگنجیدن جامه وارهای چهیت بر سراپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده وتیزها بهزار رنگینی چمنها را گرد سر گردانیده و ڈوریه های سفید یک قلم بر بیاض صبح خط کشیده و رضائیهای رنگین بیکدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیده والحق با وجود دورنگی قماش غیرت از میان برداشته اند و بعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته شکر این جنس مراحم از هر بن موزبانهای حمد رویانیده و میرویاند و تعظیم این قماش اکرام از هر عضو سجده های اخلاص دمانیده و میدماند بیت آنکه بار از زین عطیات ترحم کرد یاد * فضل یزدانش طراز خلعت اقبال باد *

به میرزا افضل در طلب نجک مرتب قانون عواطف مجموعهٔ اخلاق از مخالف نوائیهای اوضاع زمان در پردهٔ دائرهٔ امن وامان جمعیت آهنگ شوق دوام باد مخلص نواز اگر حسن بیساختهٔ نجک بآرایش گیسوی تار سلسله پیرای نغمات وفاق گردیده باشد بی نوایان محفل آرزو را صدا وازی موصول مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچهٔ مقید خراش سینه است گاه منتظر چون موی چینی محو کاسهٔ چشم مضراب شوق را متحرک زمزمه تمنا انگارند و جمیع ترنمات حضور دمساز دعوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ اشتیاق ست

والسلام بمیرزا محسن از جانب زین العابدین بعد آرایش حمد
مبدعی که طرهٔ حال آفرینش رایج وتاب اختلاف استعداد وانتظام جمعیت بخشیده
وآئینهٔ کمال بینش را به پرداز جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت کشیده اگر بمبالغهٔ نفس الامر
شوق بے اختیار پردازد نارسائیهای اظهار اسنگیر پیمان ست واگر بآرایش
بی ساختگیهاے آرزوے مضطرب جرأت ورزد ناتمامی داستان بند زبان بسیطے
این محیط طوفانی بجلوه نمے دهد که به تگ و پوے امواج خیال هم آغوش کنارے
توان اندیشید ووسعت این صحرا دامنے نمیگشاید که به سبک سیرے نسایم
اندیشهٔ غبار پیرامنش توان گردید ناچار عرض انکسار بجبین سجده فرسائی خامه
وامیگذارد گوهر نیازی بسلک مسطر عرض میدارد که هرچند بعدم حضور صورے
بحکم تقدیر ناگزیر دیدهٔ حیرت مآل ست اندیشهٔ مشتاق را از شهود مراسم معنوی تصور
غیب محال ست گر نیست حضور جمعیت دستم * یاد ست همان مونس کنج قفسم *
زنار وفا که دل بگردن دارد * پیداست ز پیچ وتاب تار نفسم * مرحمت اسلوب مکتوبیکه
غنچه هاے الفاظش باکشاد عقده های دل توجه هم پیوندی داشت وبجواهر سرمهٔ خطوط
روشن سوادے دیدهٔ انتظار می نگاشت دل محبت منزل را که شعلهٔ اضطراب چون
نفس کمند گردن بود وداغ تمنا جزو بدن از گلخن حرمان بگلشن هدایت فرمود وهمچنان
دیدهٔ حسرت نگاه را که هجوم اشکش بهار شبنمی داشت تصور کرد از طاقت فروشی ورشتهٔ
انتظارش کمندے بود چین فرسودهٔ یاس آغوشے از کوچهٔ اضطرار بانجمن تسلے راه نمود
متوقع ست که همبرین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه بر ان مطالب الطاف
هم پرواز دیدهٔ انتظار نگارند وآوازپای قاصدان هم صدای طپشهاے دل شمارند
در اشتیاق بمولانا عبد العزیز عزت ے یاد آن عیشے که عیش رایگانی
داشتم * سجده چون رانستان بر آستانی داشتم * عمرها ست آئینهٔ تصور شوق

بحکم بے اختیاری رنگ تحیر بسته است وهمچشم حلقهٔ داغ پرورد دل مایوس گشته نه طاقت
تحریک اشک که بامداد هم عنانیش امکان خاک بوسی توان فهمید ونه سامان پرواز
آهے که بقوت پرافشانیش غبار افسردگی بدامن وحشتے توان پیچید پیرگاه گردن ارادت
به کمندے او میگذارد واقتضاے نارسائی محرومی بارمی آرد بال افشانی شبنمے ضعیف
بے جذبهٔ آفتاب همان عرق تلاش دریای خود ریختن ست وپرواز غبار ناتوانے
بے امداد نسیم خاک بر فرق شوخی نے چنین خیال شکوه ها سر دکان صفت مالیخولیا
کشادن ست وقلب بے اعتباری را وزن اعتبار نهادن ے مائیم وجبهه و
سجود رضاے دوست * اندیشهٔ فراق وهواے وصال چیست * اما دیوانگی هاے
طبیعت مهر پرست معذور سوداے اقسام آرزوها ست وطفل مزاجیهاے دل
التفات جو مجبور اندیشهٔ انواع تمنا در گوشهٔ عجز ونارسائیها مترصد وسیلهٔ دامنے ست
تا بدست وپائی این مشت غبار جبینی بران آستان تواند سود ومشتاق وساطت
آن زینه تا حیرت این نسخهٔ آرزو بانجمن دیدار راهے تواند کشود **بشکر الله خان**
فقرات تاریخ ولادت فرزند خرمی هاے بهار آگهی سرسبزی های عید
شاهنشهے فلک درگاهی مراتب پایندگی رفیع الشانی از انکه زندگی زیب هنگامه
عشرت آرایش محفل دولت مقدم واقبال توام صاحبزادهٔ آصف جناب نویدطراز
ایجاد جم جاه سعادت رکاب نجان صاحب مجد آل طه مبارک **لشکر الله خان**
در شکر ارسال ڈالے اینه ے نخل کرم تو تا ثمر مے بندد * حیرت
همه سو راه نظر مے بندد * شکر نعمائے تو کز دل مرکز دست * تا آید بر زبان شکر
می بندد * وفور اسرار عطیات از هر طریق بهجومی پیوسته که زبان شکر اگر سرموے
جاری خوشحالی تواند یافت تا آسمان ننالد وجوش آثار الطاف از هر جهت باستقبالے
بیش نیامده که دست دعا اگر مژه وار راه بلندے تواند شگافت سینه بر عرش نمالد

تعداد حلاوتہا وستے بہ بیان راست آید کہ زبان از لیکیدن باز ماند و شمار نعمت زمانی
بہ تقریر رسد کہ لب از مزیدن عنان گرداند و اینجا ستے شکر ہم در عتاب عطا
نمودن ست و حقیقت دعا ہمان بر جمال اشفاق چشم کشودن ست ندانم این
پیغامی کہ دارد * کہ میچوشد ز نامش بوسہ چیدن * حلاوتہا بکام قسمت ماست *
بہر جا نو برش دارد دمیدن * ہمہ گر در بہاران پور بالد * بدلی بایدش محمل کشیدن
عنان گیری ندارد ریشہ اینجا * ہنوزش بانمر باید دویدن * چہ اعجازست کین جوش
حلاوت * در انجا میوہ است انجا رسیدن * بہر تقدیر از شکر عنایت * زبان باابنہ
مے باید مکیدن * بشکر اللہ خان تاریخ ولادت فرزند
دلبند للہ الحمد امروز چمن فضل حق چہرہ پرداز یک عالم طرب نشئی ست
و بہار فیض مطلق رنگینی آغاز ہزار انجمن عشرت فروشی دیدہ را از ہجوم انوار
برات خط شعاعی بر مژگان آوردن ست و گوشہا را از نشاط اخبار صدای
غنچہ گل در دماغ پروردن ست انجا کہ رموز تبسم و اختر خوانند * و در صفحہ کون
خط محور خوانند * سال ایجاد این تجلی مطلع * دانایان صبح ہفت کشور خوانند *
موحد حقیقی بعد امواج محیط زبان مبارکباد این خطبہ آراید و بہ طول محاسبہ
ایام طومار تہنیت عمر و دولت کشاید بشاکر خان در تہنیت اضافہ
منصب ست ہزار آئینہ چون طاؤس میجوشد تماشا ست * بقدر شوخی رنگی
کہ دارد چشم حیران شو * کرشمہ فضل ایزدی از آئینہ ما رنگی بجلوہ مے آرد کہ اندیشہ را
غیر از بہار بودن چارہ دیگر تواند بود و کیفیتی از ساغر ما عرض نمیدہد کہ تصور را جز
خستان حیرت تخیلی توان نمود امید بیدلان حضرت صمدیت ظہور مشتاق ہزار
رنگ مراتب ست و جلوہ انتظار چندین نشاء مناصب عروج این درجات بی نہایت
باد بکرم اللہ خان کرامت عنوان نامہ یعنی ساز زمزمہ دلنوازی و شفقت

سواد مکتوب یعنی مجموعہ نامہ ارسنی نیاز ہی بمطالعہ غزل معارف شمول خستانی بجوش
آوردہ کہ زبان شکستہ بیان از رسانیدن حرفی خط بر کیفیات لغزش مستان کشید
و نگاہ حیرت عنوان بتماشای تحریر شہرستہ ناسر مژگان رسانید بیا نہایی
دور کرم بے اشتہا و نشاء التفاتہای رسا ہزار بال بشکر اللہ خان ست فیض ایزدی
ہمہ دم شامل حال ست اینجا * غیر فتح و ظفر از عدل محال ست اینجا * آثار تسلط
و غلبہ کمال پرتوی ست از ان ذات فیض آیات کہ در ہیچ وقتی خطرہ تغافل احوال
شکستگان پیراہن خیال ترحم نگذشتہ و نمیگذرد و ہیچ جا سلیے اندیشہ آزار
عجز طینتان خار دامن توجہ نگشتہ و نمی گردد و ثمر این ابیات پیش رس جمیع توجہات
شمارند و نتایج این خطرات پیش آہنگ ساز یقین انگارند مصرعہ زبان ما و دعای
تو دوام ازلی ست * ساغر بزم فتح و نصرت مدام ست شمار و گلبن حدیقہ عیش عشرت
ہمیشہ بہار لحبیبن قلیخان بہادر ست شکر فضل ایزد بجا مے آرد کہ اجزای
محضر بیدلان بہین انشا قبول فیض اند و حصول کلیت گردید و اوراق بے سیاق
آشفتگان در پرتو نگاہ یعنی بنیاد سررشتہ بوصول شیرازہ دوام رسانید مضراب قانون
این مراحم حرکات ازلی داشت کہ امروز گوش منتظران را بزمزمہ آگاہی نواخت
و آثار مراتب این اکرام بالقوہ طبیعت اسرار بود کہ بالفعل طرح اشفاق ربوبیت
انداخت ورود اوکار خورشید انوار پیوستہ مشتمر آیات جہان گیری و طلوع
سخنی قدرت ہموارہ بے نقاب جلوہ آفاق تسخیری بکرم اللہ خان بندہ نواز
اوقات اخلاص مندان جز تکرار مضامین دعا چہ خواہد بود و بتبدل احوال خیر طلبان
غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چہ تواند بود نفسی در سینہ بال نمی افشاند کہ جنون طپش
آمادہ فغان نگرداند و نگہی در دیدہ نمی بیند کہ ذوق انتظار بر در خانہ اش نہ نشاند
اگر لب محمدت آہنگ بہ تہیہ ادای سخن فرصتہ تحریک می انداز گوش مشتاق از جا آمد

آواز پاست و اگر نفس اطناب منفعل نالین آداب خموشی پرواز تصور بیتاب آیینه نمای
حضور لقا تحریر صورت این حال فرصت کمین خانهٔ تامل مباد و حصول نشاء این
آرزو انتظار ساغر ادوار مینا باد با این همه استعداد شوق سعی بیچارگی را عشق ست
که ناچار خفت جدائی باید دید و باوجود یک دنیا خجلت بوی پیراهن باید کشید
رباعی وی خفت که ناقه در کجا خفت بگل * کردم چه فغان ازچه نباد منزل *
داد از که زجود چرا زسعی باطل * کافتاد چه بازار که زسر برکه بدل **بقابل خان**
منشی رباعی وی صید من از پاس در ناله کشود * صیاد بناز جام لطفی
پیمود * گرداند بگرد سر و آزادم کرد * بردام همان حلقهٔ دیگر افزود * مهربان فقرای
بیدل وورود حسب الامر جلیل القدر خاک درمانده را بعروج اقبال فلکی نواخت
و از آبله زیر قدم فرسوده بساط عزت ثریائی پرداخت ملخصی از ماجرای حیرت ایما
معروض داشتن ست و منتخبی از دیوان عزت عنوان وانگاشتن هفت سال
قبل ازین میر عتیق الله کوکه پیغام زبانی رسانید که شاه دین پناه بمقتضای
فیض ربوبیت یادی از حال فراموشی مآل فرموده اند اگر بوسیلهٔ نیاز نتیجهٔ افکاری
ذخیرهٔ سعادت توان اندوخت مساعدت زبان فرصت از مغتنمات کلی ست
هر چند بملاحظهٔ ناکسی و بیمقداری خود برین وانمود آن همه ثبات یقینی نه نمود بحکم تکرار
تاکید و احتمال امداد طالع نسخهٔ نثری تحفهٔ تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر مومی الیه
بمژدهٔ این عنایات سربلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول منصب
گوهر رسید و رشحهٔ پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال
درین حضرت بار اقبال میجست و چهرهٔ امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست
برفع خجالت افسردگی ناچار نقش جبینی بسجود تحریر آراست و فضولی طبیعت را
مقدم وضع نامرادی اندیشیده خیلی بشکر دعا درخواست عدم امتثال رد و قبول

مدتی خار خار آیینهٔ انتظار بود و در هیولا ابرام حسرت تجدید عمر الکفی پرداخت و قرعهٔ سجود
بنام جبههٔ بی اعتبار انداخت اگر بر اخلاق ذره پروری و رافت ذاتی شاهان اعتقاد
راسخی نبود پر افشانی مشتی غبار در آن جناب معلی چه امکان داشت و گستاخی
سایهٔ نامه سیاه در طبقهٔ انوار قدس چه طاقت می انگاشت ع هرگاه من ناکس
بعشق و هوس * ننگ پر پشه باشم و پای مگس * زین گستاخی که نامت آرم بزبان *
یارب تو ببخشا که ببخشاید کس * در مدت اختیار فقر خاکساری این غبار موهوم با شکستگی
در ساخته که هرگاه بر پستی اقتدار خود نظر انداز دنی اختیار بهای وضع زمانه را غنیمت
اعتبار نشمارد و ناتوانی این سایه معذور طرح عجزی میندازد که چون بتصور پایهٔ
خود پرواز د بیمقداری بهای عالم الفاق را دستگاه مقدار نه پندارد ع زین بیابان
که وحشت انجام ست * هر کجا واکشیدهٔ آرام ست * اهل آیینه ایست کلفت خیز *
آبروی صفای حال مریز * نقد کیفیت فراغ کجاست * تاک تا نیشود دماغ کجاست *
بهمه حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی بظهور پیوندد در استغفای جرائم
زمین گیری همین قدر معروض دارند و دعا گو را مرهون احسانها شمارند ع
دریا چه گشاید از نهنگ و حوتش * گر پرورش آرد و رساند قوتش * خاصیت خورشید
همان تربیت ست * نی لعل بکار آید و نی یاقوتش * یارب که زبان حق بیان فقرا
بارشاد تذکرهٔ حمد و ثنای آن حضرت متحرک حرف و صوت و نیوی مباد و جمعیت
حواس و قوای بیدلان بهمین دعای دولت ابد مدت تفرقهٔ امور دیگر مبیناد
بشکر الله خان در تشویش حال خود و رسیدن شاکر خان
انیس الیشان ع آنکس که دل و دیده اقامت کدهٔ اوست * نامش چه
ضرورست بهر خامه نویسم * بر خود چه قدر رد اطیبم از تهمت دوری * با خجلتی انشا
کنم و نامه نویسم * اتفاق عالم اسباب مرات تصرفی ستقابل طبایع نگماشته که اندیشهٔ

یکتائی جز عرض تمثال خیال دیگر دانسته باشد و اقتضاے جهان تلوین گرد افسونی
بر نظر بانگماشته که تصور بیرنگی برای خود رنگی نتراشد تماشاے این کارگاه دیده تا دل
نقشبند آثار قدرتی ست از حیرت بافان قماش آئینه باید بودن و حضور این هنگامه
زمزمه پرداز قانون نیرنگی ست شش جهت صداے بال طاؤس باید شنودن هرچند
در آتش تسلیم نشسته ایم سوختها مغتنم فرصت و گریه ها بوته گداختن تا مل گداز ها
غنیمت مهلت ست درمزرع اتفاق این لیل و نهار * بر حاصل این و آن توجه
نگمار * تدبیر جز آبیارے آئینه نیست * حیرت بیکار و جلوه ها بر میدار * عزم بیدست و پا
مصمم آرزوے قدمبوس بود که تا زیهاے خان صاحب گوی این سعادت پیش برد
نوبت شرف بیدلان هم تقرب زمان اقبال فائز باد جواب مکتوب کرم الله خان
که در تعزیت نوشته بودند نامه بیدل نوازے برپاس مزاجان
جرات بے اختیاری مرهمها نمود و بر سوخته خرمنان مزرع بیچارگی سحابی و نمود
تا خیال هستی گردن تا ملے می افرازد هدف ناوک بیداد بودن ست و تا سعی نفس
جنبش بالے گمان می برد بسمل عرصه نیاسودن ست با هر که امید گوی همراهی
باخت * بگسیخت عنان و دل ز الفت پرداخت تا گردے ازین برق سواران
باقیست * ما را ز قضا خاک بسر باید تاخت * در آتش نشسته را تا کجا از داغ دامن
باید چید و در آب افتاده را تا کے از تری نفس باید زد مجبوریم هرچه پیش آید
معذوریم هرچه رو نماید ست ای وهم پرست غربت و فکر وطن * نی آمدنی ست
درمیان نے رفتن * چون مغز که استخوان برون راهش نیست * یک چیز شمر
خانه و تابوت و کفن * ازین عالم که همین عالم ست چه وا نگارد و ازین ساز که این
ساز ست چه معروض دارد بشکر الله خان در عرض تعزیت روداد
خود ست گریه در سنگ بود و آتش جدائی دیده سوخت * وقت آنکس خوش که از مرگ

جدا اگر دیده و سوخت * حلقه صحبت دماغ شعله جواله داشت * تا بخود پیچید پامال رنگ گردانید و
سوخت * دی من و دلدار ربط آب و گوهر داشتم * این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و
سوخت * توجه خیالات امکانی تا گریز طبیعت ست از حصول عبرت چاره نیست بلکه پائے
در خاک نرم هم منت زحمت خار قدم نمی گذارد ضعف طاقت از غبار نفس نیز خبر دار دل
نمیدارد ست داغم که چرا شهره بیداد رقم * افزود غبار رفتگان بر در قم * از خجلت
ساز بیدلیها چو حباب * بر دوش نگم نبود بار عدم * با من جمعیت دل تصور آن آستان
ایزد بیچون نصیب سجده گزاری فرماید و باین وسیله غبار اوهام از جبهه تخیل پاک
نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راه تامل ست و نارسائی
مقدور طاقت دلیل عجز انتهاے ساز توکل ست شکست آرزو زین بیش نتوان
در گره بستن * گر انجا نے زهر سو بر دل نازد دل ما را * بشکر الله خان ست
گر این ساز ست دور از وصل جانان زیستن * زنده ام من هم بآن رنگی که نتوان
زیستن * انفعالم میکشد از سخت جانیها بس * کاش باشد بی رخت چون مرگم
آسان زیستن * منعم فضل را در توقف زمان بعضے اعطا صرفه چه جنس کرم تصدیر را
باید نمود که تا سفیدیهای چشم انتظار نمکدان بعرض نیاز محصول گرسنگان و نعمت
دیدار را مرهون تغافل شمارد یا گداز دلها تا ساغر رنگ برنگرداند متعطشان بیدل را
از رشحه زلال وصال محرومی چشاند مگر قدردانے نعماکه نعمتے دیگرست در نصوصیت
اضافه نماید و غنیمت فهمی حصول مراد که ماوراے غنایم اتفاق ست عطا فرماید
انشاء الله العزیز اگر زندگے منظور و فاست انجام رمضان عید ماست
بشاکر خان اداے سجود در هیچ صورتی بحضور قبله تحقیق راست نمی آید
عرض نیاز در هیچ حالتی بے شهود انجمن وصول نقاب لب بستن نمیکشاید خطوط
عرایض یک قلم غرق مداد ست و سطور مکاتیب یکدست انفعال سواد رنگ زردا

آئینۂ امید سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه وا رسے از شکنجهٔ خیالات
وا رهاند بکرم الله خان ے طبعے که وفاے تو کند تاثیرش * مردن از زندگے
نسازد سیرش * بردّ الله آیه اگر فسون مهرت خوانند * در سر گه گراو فتد تبرّ و سیرشن
وعده بایفاے کرم طینتان اگر تفاوتے داشته باشد ثقیل آب و گوهر خواهد بود
یا فرق نور و نظر ارسال تنکهاے شکر از حلاوت طرز التفات مخبر ست و آرایش
شیشه هاے گلاب بر روائح طور اشفاق مشعر کیفیت پیالۂ زجاجی ساغرے
بگردش آورده که شیشه خانه ها صرف قمیر و صورت رکابی بساطے در نظر چیده
که صفای هزار آئینه وقف تحیر در هر صورت مدعایا مخلصان ست که تهمت آلود
فراموشے مباد و غبار کلفت تغافل مپیناد بشکر الله خان در تعزیت
مطلوبه ے این انجمن چو شمع مپندار جای ماست * هر اشک در چکیدنش آواز
پاے ماست * در آتش الگنیم و بنالیم چون سپند * خودداری که عقدهٔ بال صداے
ماست * بیدلنوازمن ازین سموم جانگاه که آتش بر دلهاے خیرخواه ریخته چه
تحریر نماید اگر همه تن دندان ندامت شود از عهدهٔ یک لب گزیدن خجل ست
و هرچند سراپا کف افسوس برآید در عرض یک سودن دست منفعل ل عبرت منزل
آن قدر بسوخت که دود کباب نے بیرون تواند داد و جگر گداز اثر آن همه آب نگردیده
که بخیال خشکے مژگان توان افتاد ے عبرت نظران که زشت و زیبا دیدند *
نقصان و کمال لفظ و معنے دیدند * ملعون خواندند ازین سبب دنیارا * کین جا
صاحبدلان الهها دیدند * فضل کریم تفرقهٔ تمثال هاے مجاز غبار آئینهٔ گرامے
اوقات نگرداناد و شهود جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رساناد *
بشاکر خان هنگام سفر ایشان بجانب دکن ے جز سوختن
بهاوت مشق دگر ندارم * در پرتو چراغے پروانه می نگارم * بجز شهید عشقم خاک مرا بسوزید *

خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم * امروز چغد ویرانه را بحال تنهائی این بے نوا
خندهٔ بلبل ست و چراغ مرده را بر سار تیره روزی این بیدست و پا عبرت تامل
نامرادیهاے بیساخته را تا کجا به تکلف صبری باید ساخت که تنگناے اشغال بیکارے
توان اندیشید و از حیرت ناپرداخته تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایه دستے
بر دل توان کشید ے باده ندارم که بساغر کنم * گریه کنم تا مژه تر کنم * حیرت دیدار
نیاید بشرح * تا بکجا آئینه دفتر کنم * عید حال بے جمال حضرت تا آن قدر
فراموش نبود که بعرض مبارکباد خود را از یاد آوران مراتب نیاز تواند شمرد
خربزه امثال نے حلاوت نعماے وصال آنهمه تلخی نداشت که بتصور آن دندان
هوسے باید افشرد اگر عید ست یاد دید ار طرب صفات ست و اگر حلاوتی تمناے
حضور فردوس آیات ازین بیش دیدنی نور مباد بشاکر خان اشغال خموشے
بیدلان ذخیرهٔ مراتب دعا انباشتن ست و اعمال تقریر و بیان علم درجات ثنا
افراشتن به سعے نفس و رازے را بزمزمهٔ قانون اخلاص اظهار کمال آئینی ست
نه وضع تامل را بآئینه داری اشکال غفلت احتمال شک یقینی آثار محبت کیفیتے نقش
نه بسته که بدست اندازی غبار فنا رنگ تغیر گیرد و اطوار وفا نقشے نه نشانده که
بے قطع سلسلهٔ نفس صورت شکست پذیرد ے در عالم حق شهرت باطل چه فروشم *
جنبم همه لیلی ست تجلی چه فروشم * قانون ادب غلغل تقریر ندارد * دف
نیستم افسون جلاجل چه فروشم * قبل ازین دوران سرے که بمقتضاے
خشک مغزیهاے طبیعت ساغر بدماغی مے پیمود بگردش پیمانه یاد دفتار ایجاد
زنگ توهم از آئینهٔ تخیل زدود الحمد لله و المنة که غوغاے مخالفت منافقان نیز
آخر کار بخفقان و خراش گلو رسید و غرور دستیهاے کذب و بهتان بتقریر انفعال
انجامید هنگامهٔ کمال این خرسان زوال مبیناد و رقص افراط این بوزینه ها جز

بمرکز تفرّط نشینا د بشکر الله خان در تمهید برسات که موعود دولت
دیدار بود از آتش انجمن ظهور و رطوبت هوا دو دیتی ست از لی و پرداز بساط
سرور و فرح سحاب ذخیرهٔ لم یزلی امروز که فضای دشت دور ناگزیر آئینه از
غبار زدودن ست و چشم گل تا مژگان سبزهٔ بی اختیار آغوش شوق گشودن
آثار دعوت بهارستان دیدارست و علامات قرب حقیقت کنار بعد چندین انتظار
خوان اکرام می گسترند تا زله کشان مائدهٔ فضل را محروم قسمت نگذارند و پس
از دیری باین صفت صلای رحمت عام میکند تا پابوسان زاویهٔ نسیان بضاعتی
نیز نصیبه بردارند هزار سبزه بر خواب عدم پا میزنند تا یک فره بیدارم گردانند
و هزار گل دیده بحیرت باز میکنند تا یک نگاه قرده حضورم رسانند یعنی بیدلان
درین صورت بر تجلی کماهی چشم میگشایند و باین کیفیت از در فردوس یقین
در می آیند ع نه باغ دانم و نی خلد این قدر دانم * که گرد راه خیالی تو رنگها
دارد * زود رسیهای ثمر انتظار مهلت کمین توقف مباد بشکر الله خان
در توقف عزم سفر که درد چشم مانع بود زنگار شبهات به تازگی
امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوسی اگر پرده های چشم
منتظران را خفائی وانماید فتحی ندارد و مقارنت آفتاب دیدار اگر صبح امید
بیدلان را شفقی برآرد حیرتی نمی نگارد لله الحمد آئینهٔ یوسف نمای ما را تجدید
صیقلی درکار بود و نسخهٔ حضور نویس ما درین صورت غبار صفحهٔ توهم زدود ع
این جنون سنی اشک گرم و آه سرد آورده بود * انتظارت دیدهٔ ما را بدرد آورده بود
وسط ماه انشاء الله عزم تمنا مائل مقصود احرامی ست و سر از زدو پا در رکاب سجده
خرامی بشکر الله خان در شکر صحت ایشان خداوندا نهال گلشن
امید ما رشیده و ... فضل تو دارد آبیاری رشحهٔ عنایتی و چراغ محفل آرزوی ما منتظر

انوار کرم تست فانوس دست حمایتی عمرها ست غنچهٔ قفای زانوی حیرتیم چشم باجز بر
بهار حصول مدعا گشائی مدتهاست چنگ خمیدهٔ انتظاریم غیر از زمزمهٔ سرور بر گوش
مانسرائی حقیقت آگاه اختلاف هواهای فصول بخیال عافیت مآل بساط توهمی
چیده بود لله الحمد چون غبار نفس از دامن آئینه اش بزدایند و اقتضای تغیر
زمان شامی بر صفحهٔ تخیل نقش می بست چون کلفت تیرگی بدور باش هجوم نورش
بیرون رانند ع هر چند جهان پر شود از گرد فتور * بر دامن پاکت نرسد چین
قصور * خوش باش که سایهٔ سیاهی تمثال * هرگز نبرد راه در آئینهٔ نور * صاف
نکمدهٔ اوقات مرة دردآمیز اندیشهٔ کدورت مباد مبارکباد تاریخ تولد
پسر بشاکر خان ع این گل که ز رنگش چمن صنع شگفت * افسردگی
از طبیعت امکان رفت * تاریخ بهار او سروش تحقیق * جمعه نهم جمادی الآخر
گفت * مبارکباد طلوع این نشاء که سر جوش خمخانهٔ اسرار الهی ست و مقدمهٔ
حضور فضل نامتناهی ساغر دوام عشرت نثار محفل طرب منزل می نماید
و ابواب کیفیات سرور بر روی سرخوشی پیمایان بساط شوق میگشاید یارب که
خط پیمانهٔ تردماغان این میکده بی غبار توهم خماری بنگارش رساند و مینای
آستان انجمن تسلسل آهنگ قلقل جاوید گردانند بکرم الله خان ع
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بارست * از که دورم من بیدل که چنین دشوارست *
خجالت سرنگونیهای تردد خامهٔ طبیعت افسرده را آن قدر آب نکرد که باستعداد
روانی عرق شرم نارسائی از چهرهٔ تمنا توان شست و انفعال سیاه کاریهای
خامه آنقدر ببرایت حال و واماندگی مآل نپرداخت که بکسوت سایه وسیلهٔ طواف
آن آستان باید جست بهمه حال تسخیر کارگاه تسلیم و رضاست بشاکر خان
هنگام سفر دکن و واقعات بیمارگی دهلی و رحلت پسر شکر الله خان

ر یارب بنوای وحشتم چنگ که زد * مضراب جنون طپش آهنگ که زد * امشب
هر اشک لخت دل دریغل ست * هر آئینه خانهٔ من این سنگ که زد * بیدل نواز غربت
اختیار من تکلفات ساز بیان در عرائض بخودان انفعال ست و آرایش حرف
و صورت بر طبع ماتم زدگان وبال دورے آن خورشید کشور مشتاقان
برین سرزمین چه روز سیاه که نیاورد و غیبت آن شمع بساط حضور برین انجمن چه
شبخون که نکرد هجوم آبله بر اطفال قیامت ریخت و داغ ندامت بر پیر و جوان
آتش بخت همه گاه بنسبت آنجناب رنج سفر وجدائے مخلصان با این اخبار
موحش در تصور مے آید شکست هزار نشتر گره آبلهٔ دل میکشاید و باوجود دورے
ایشان تا صورت احوال خانصاحب درین مقدمات تامل مے آرد سینه بر
هزار اخگر پهلو میگذارد ر عالمے را زین سفر داغ ندامت کرده * رفتهٔ از چشم و
بر دلها قیامت کرده * تدبیر سهل غیر تسلیم چیست اگر طپیدنی باشد از حرکات
بے اختیاری ست بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکیبائی معروض داشتن
فضولی ست اما از رسوم عالم بشری چاره نیست اجزائے موج این دریا بشیرازهٔ
وضع تفرقه بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحهٔ عرض طپش نشسته
مصرعه بندگے عاجزی ست دیگر هیچ * رحمت ایزدی بحکم آن مع العسر یسرا
اجر این صبرها جمعیتے که رفع غبار تشویش قلبے ست عطا فرماید و بوسیلهٔ آن
کرامت در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید ر بیدل شو مے بد صید
اوهام خوش ست * عنقا بخیال دانه و دام خوش ست * تهمت کش هستیم اما
چه علاج * عمریست عدم بذوق این نام خوش ست * بشاکر خان در
جدائے سفر دکن سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست دست
دعائے مژگان بلند موج طپیدنهای دل مشتاق لبیک کعبهٔ آرزوست ملتمس سعے

نفسها اجابت کمند ر خداوندا تا آن نور نظر در دیده جا بنما * بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما *
نه رنگی از طرب داریم و نے از خرمی بوئی * چمن گم کرده ایم آئینه ما را بما بنما * شفیع جرم
مهجوران بجز حیرت چه میباشد * بحق دیدهٔ بیدل که ما را آن لقا بنما * بے حضور انجمن پیدا
دیده بر هر چه میکشاید نگاه چون دود چراغ کشته برق بنیاد داغ ست و
بے ادائی مراتب تمنا از هر چه دم زند نفس چون زنگار آئینهٔ شکسته خراش پیشانی
داغ از خجالت بیانے تکلفات چه نگارد که سرنگونے بر صریر خامه نه پیوندد و از
انفعال تحریرے رسمیات چه رقم زند که ترے بر سطرهائے مکتوب نخندد ر یار
رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام * سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی *
تدارک خجلتهائے زمین گیرے ملتجی جناب فضل ست که تا نفس سر رشتهٔ شمار
بهم لب بستن نرسانده است از سعادت همکلامی مایوس عشرت نه نشیند و تا نگاه
در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستے داغ ادبار نه بیند
یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد بشکر الله خان در دیر رسے
ودیعت اجناسے که اصناف کلیم دکنها سیاه است
ر زان جام طرب که زو خمارت نرسد * آگه نشوی تا بخمارت نرسد * هر چیز که از جهان
فضیلت بخشند * یارب که بجز انتظارت نرسد * توقف وصول عطائے موعود
بے آرایش هنگامهٔ شفقتے نبود و ودیعت کم بضاعتان عالم توقع با خواهش
پیشے عاید گردید و سرمایهٔ بیدلان زاویهٔ انتظار بتضاعف نفع سکلے رسید
امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهائے این اقمشه
ملاحظهٔ شدت سرما بوده است تا خود را بجنس ها گرم نگردید سر از گریبان تامل
برنیاورد و تا قدم سعے بگلیم نه پیچید یعنی آداب گرم روی بهانه فهمید لب بسنگینے هائے
دیدهٔ انتظار سوادی خوشتر ازین روشن نمیتوان کرد و بخواباندن مژگانهائے

بیدار لحافی باین بهنائی بر نے توان آورد و در پرده حضور این شبستان گرمیهاے
آفتاب عطوفت مشاهده نمودم صبح عالم اقبال غبار شام مبیناد و از سایهٔ
ورود این سحاب ترشحات فیض مکرمت چشم کشودیم ابر مزرع احسان تهمت
نے نمی مچیناد بکرم **الله خان** تکلف وضع عبارات مخل معنے تحقیق مباد
و تصنع طرز تحریر تضییع اوقات حضور مبیناد بیک دو بیت حالی دلیکه خبر از خودش
برے متصور نیست خالی مے نماید و بیک دو مضمون رسمے طومار رسمے که غیر از
پیچیدگی هیچ ندارد و امیکشاید ۵ غبار باشم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم*
بسر مژه فرسود خامه آما هنوز فریاد می نگارم* دماغ نطقے ندارم اکنون که ریزم از نوک
خامه بیرون* ز نبض دل جسته مصرع خون به نیش فصّادے نگارم* تغافلت
کرد پایمالم چسان نگریم چه اننالم* فراشتهاے رنگ عالم فراشت باد می نگارم*
بحسین قلیخان بهادر در شکر احسان ایشان سبحان الله
حضرت حق را خاصانند ممتاز بایفاے رعایت بے زبانان عرض احتیاج
و ناسور باماداو بیدست و پایان تحیر مزاج جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا
مسلمت نمودن ست تا بینوائی بتقدیم عجز بیانے تواند پرداخت و باظهار
سپاس کرامت همان از حضرت او ملتمس گردیدن تا بیدلی طرح ثناے
تواند انداخت واهب لطقے که زبان ما را بتوفیق شکر انعام کشود دیدهٔ مشتاق را
نیز به پرتو دیدار منعم کشاید و دلیل قدرتیکه معنے سپاس ما را روشن نمود یارب که
بمطالعه بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید چمن آراے فضل ثمرهٔ اکرام بی شائبه
از حدیقهٔ جهان نے نهایت رساناد و اجر احسان بسیار از گنج خانهٔ عالم بحساب
نماند گر داناد ۵ تا مزرع سبز آسمان خواهد بود* تا خرمن باغ جهان
خواهد بود* هر تخم کرم که ریشه برون خواهد داد* شکر کرم تر از بان خواهد بود*

بشاکر خان هنگامیکه از دکن از پادشاه براے فقیر ملک گرفتند
اگرچه فقیر قبول نکرد اما شکر احسان بجا آورد در باعیے
بیدل مددجمیع کارت ز خداست* از سعی کسے دگر نمی آید راست* در صورت
نهر و چشمه و جوے و سحاب* مداے مزرعهٔ تشنه آبیارت دریاست* ایزد تعالی
و تقدس حقیقت ربوبیتے در طینت کرم اشتمال صاحب با ودیعت گذاشته
تا بیدل بیدست و پا تشویش حصول هیچ احتیاجی نبیند و جز شکر منعم حقیقی
و دعاے دولت ایشان بساط شغلے دیگر نه چیند با آنکه لابد جمیع اسباب از
عطاے عمیم مهیاست ظهور این جنس فضلها نیز که منظور خیال عجز تا آل نیست صورت
وقوع می آراید و دعاگوے خود را مورد اقسام شفقت میفرماید غیر از سپاسی
که در اداے حق آن عاری ست هر چه خدمت افزاید و جز بهواے استدعاے
علو مناصب و عروج مراتب صوری و معنوے چه کف کشاید ۵ یارب کرمی که
عشرت آغاز کنم* بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنم* یعنی چشمیکه بسته ام از خود هم*
بر روے کسے که آن توئی باز کنم* الحاصل احسان احسان است باقی همه حرف*
در تحسین مکتوب مرزا خسرو بیگ بارک الله امروز که بنامهٔ خسرو
لفظ و معنے بالعنوانی آئینه ورود پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالعهٔ لمعات
صفالیش چراغ خلوت اندیشه افروختن ست و به تماشاے رعنائی کیفیات حضور شش
ذخیره هاے انجمن دماغ اندوختن بے تکلف در مقابل نشست این قلم اگر خط جداول
کود باشد چون صد اسینه هوا میخراشد و در برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر
بوے گل بعرض آرد خامه از رگ خارا می تراشد ۵ قلمت از چه چمنستان قدح
ناز کشید* که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید* تماشاے این طرب آباد
از جا در آمدنے تعلیم هوش نفرمود که افاقت هر چند در تمکین غوطه زند تامل دارے

بخود توان رسیدن و سیر این چمنستان آغوش تحیرے پرواز نمود که فراهم آمدن
اگر همه مژگان بر هم چیند غنودنے در خواب تواند دیدن و در ادای شکر این نعمت
بیان خاموشی عنوان بسر نوائیهاے مجبور رست و زبان نارسائے آهنگ
معترف خلوت کمینی قصور خیالات دوری خیال ست از حاضران مجمع وصال
تصور نمایند و اوهام جدلنے تو همے رفع کلفت شبهات فرمایند تا ریخ
مبارکباد تولد پسر و دختر بکرم الله خان که در یک هفته واقع شده
دیدن طرب ماه و آفتاب مبارک نسخهٔ تحقیق ذات اقدس که مملو غوامض اسرار
ست بظهور تازگیهاے معانی بعرض درجات کمال مبادو منشات شیونات
یقین بلوامع آثار تقدس تعطیل مراتب عروج مبیناد و دیده هاے مشتاق را
بانوار تجلیات روشن و دلهاے آرزومندان تماشاے این بهار گلشن سے
یکتائی و صد انجمن آبادمی کنے * آئینه ها بجلوه پرزادمے کنی * ای گل بهار
باغ تجدد مبارکت * از خود چه رنگها که نه ایجاد میکنی * از حسرت دیدار چگویم
چه نویسم * دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم * خجلت کش شوقست چه تحریر و چه
تقریر * آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم مبارکباد عید اضحی بشکر الله خان
و شاکر خان در جائے که متوجه بودند به تنبیه جاٹ و راجپوت
مبارکباد عید فتوحات تمهید از حضرت فعال لما یرید ابواب تهنیت فیروزے
بر صاحبدلان بیدلنواز میکشاید و نسیم گلشن فضل از شش جهت ابغل کشای
روائح نصرت و اقبال مے آید یعنی تلهاے برف این کهسار از بیاض چشم
بسمل نسخه ایست ورق اعتبار گردانده و انبوهے خار این بیابان از مژگان ذبیحه
کرده توهم خراش از خاطر برون رانده زهرهٔ گوسپندان این چراگاه به تیغ آب
نشسته اند که از تلخی بمیز بان خنجر انتقام تواند گماشت و نگاه قربانیان این

سلخ زاحیرتے در هم نیفسرده که مقابل تیغ مکافات مژه جنبانیدنے تواند برداشت
ے دل محو جناب کبریا باید کرد * خوش باید بود عیش ها باید کرد * بیدل کارے
دگر ندارد اینجا * جز آنکه دعا هاے شما باید کرد * دلهای معاندان مخالفت اندیش
یکقلم چون گرده گاو در هم کوفتهٔ صدمات هراس و بیم و دماغ خود سران جرأت کیش
یکسر چون سر و تن پر خمیده سر خاریهلے وضع تسلیم لشکر الله خان در عرض
احوال عوارض طبیعت خود اختیار بلا رست گریبانی بمقتضاے
پاس مراتب عجز رخصت گردن افراختن نمی پسندد و الزام محاورت سرنگونی
بحکم انفعال دعوے قدرت جرأت مژه برداشتن روا نمیدارد طبیعت مخطور را
که محکوم خواص بیدلی ست همه گاه با وجود کمال صحبت غیر از شکست رنگی خبرے
دیگر متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بخاک برابر میکند جز تائید معاون فضل
برکدام طاقت تکیه باید نمود یا د لقاے مراحم القابفر یاد این حنین بیکسیها میرسد
و تصور جمال ربوبیت تمثال از چنگ این مخمصه ها دامے خرد شکر ایزدے
هم دوش استدعاے درجات قدر و منزلت و سپاس بیحدے هم نوای عروج
آهنگی ساز مرتبت خطوط لوح جبین خار خار سجدهٔ تسلیم نگار ست و تن جریده
آرزو محتاجے مضامین حیرت دیدار لشکر الله خان که درین شهرت
پادشاه گردے ارادهٔ تنبیه راجپوتان میوات داشتند
لے شامل عزم تو پناه لاریب * خصوصیت ته خاک سر فرو برد تکبیب * با قلت و کثرت
چه حسابست اینجا * تا حشر امداد تست از عالم غیب * قبله من شهود معنے در عالم
حقیقت اطلاق تقیدات خلق اعتباری گره بر رشتهٔ اوهام ست بر بعضے امور
اتفاق متفق اندیشهٔ دل بستن و هیجان بحجر تخیلے مضطرب تشویش از هم گسستن
برابطه این دل بستگیها بسبب اتحاد و آشنائی ست و نه واسطه گسستگیها احتمالات

مبانیت وجدانی نبض سنے پروائی ست مطلق عنان حرکات وسکنات ازلے
برطبائع اعیان بتصور چہ آیات وعلامات بربندد وامزجۂ امکانیہ را ازچہ خیال
بگسلد وبہ تعلق کدام سلسلہ پیوندد اگر بساط احتیاط خود برنمیچیدیم بفکر درچیدن
کہ مے افتاد واگر از ابسم آوردن مژگان بقدر طاقت نمی اندیشیدم چشم بر عبرت
کہ میکشاد فصول گلشن اتفاق رنگہا بمعرض شہود مے آرد خرمی بہارستان
سرو رنفعت چشم تماشائی داد وار محفل وفاق پیمانہا بگردش امتداد دارد سرخوشی
نشاۂ حضور غنیمت دماغ امتحان پیمائے ؎ این دریافعر باکنارش آمیست
این بزم نہان وآشکارش از تست * لے باغ یقین نام فسردن نبرے * ہر
رنگ کہ گل کند بہارش از تست * تائید قدرت سرمدے معین عساکر اقبال و
آغوش فضل ازدے حصار جمعیت اوقات واحوال ؎ دورم زتو لیک بیگمان
نزدیکم * گر پیدا ایم وگر نہان نزدیکم * نقش قدم خود نگر ویادم کن * ہر جا باشم
باین نشان نزدیکم * والسلام **بعاقل خان مبارکباد فتح شاہ عالم**
براعظم شاہ وتاریخ جلوس شکر اعطاے حضرت حق اگر بہ حرکات
زبان حوالہ نماید عاجز نوازیہاے لب دست بردہن میگذارد واگر بر طپشہای
دل اعتماد کند حیرت قفسیہاے نفس طاقت اہتزاز ندارد خاصہ درچنین ہنگام
کہ شخص قیامت درشمش جہت خروش العطش میکاشت صاحب ما را سیراب
زلال آبرو داشت وباعانت فضل لواے استقامت نصرت وظفر افراشت
حقا کہ دست تمناے بیدلان یک ساعت از فتراک دعاے شما جدا نبود وچشم
امید لحظہ بے توامی رکاب ایشان سنے غنود پیداست کہ ما را در ہیچ حالتے
مشغول امرے دیگر نداشتہ اند ونمیدارند وغیر از تخم مہری کہ روشن ست
در طینت اخلاص سرشت نکاشتہ اند ونمیکارند وہر نویدے کہ از حدیقۂ شگفتگی

آن ذات بگوش میرساند ازان رمزہاے تصور نمی توان کرد کہ فردوس رنگ آمیزی
بہارش بساط گلفروشے تواند چید یا مژدۂ شوقے کہ حضور دولتے دیگر مقابل آن سرا
پردۂ شہود تواند کشید یارب کہ ہمای اوج اقبال بر بینوایان زاویۂ نیاز بال رافت
کشاید وابر رحمت ورود بر برہنہ سران وادے انتظار سائبانی نماید بعرض این دو
بیت فقیر نیز دعاگوے بادشاہ دین پناہ است ؎ جلوس معدلت انوار بادشاہ
زمن * باین مربع امرا داده اند نشان * شیون رافت یزدان جلال قدرت
شان * ہمان خلیفۂ رحمن معظم دوجہان * **بشاکر خان بر شکر عافیتیکہ حقتعالے**
از آسیب آفات در لشکر بادشاہی بجکومت بیرات وسانحہ محفوظ
داشت قبلۂ آرزوے من مقصد جست وجوی من بیدل تحیر را غیر وصال زیستن
اندکے بہ تنبیہ آشنا گرداناد دریابد درخانۂ بیابان مرگ بودن چہ معنی دارد باوجود
پای در دامن شکستن آوارگے از چہ عالم سر برمی آرد ؎ آن را کہ بہ ہیچ نظر
دوختن ست * جز یاس ز اسباب چہ اندوختن ست * بے روے تو در چراغ
کاشانۂ ما * افروختنی نیست ہمہ سوختن ست * تحقیق آگاہا درین تازگے بر
اہل عالم چہا گذشتہ ومیگذرد وعبرت آشنائیہا ازین نیرنگ چہ نقشہا کہ ندیدہ است
ونمیگیرد ؎ باری نفسے چند بہم بادہ پرستیم * گو ہر دو جہان باد برد ما و تو ہستیم *
در آشوب گاہ نزول طوفان قطرۂ ما را زحمت بساحل کشیدن آبرویک دریا گوہر
در گرہ بستن ست ودر ہجوم آباد صر قیامت غنچۂ ما را بگوشۂ دل نفس آراستن
خار صد چمن آرزو شکستن ؎ آفاق کہ جز خیال سوداے نیست * از ہیچ سرے
محرم یکتائی نیست * آن جمعیتے کہ وضع گوہر دارد * در عالم طمطراق دریائی نیست
ترقیات جہان تخیل از تنزلات مرتبۂ ادراک تصور نمودن ست ودامن ہمت
بخیال این غبارہاے توہم نیالودن ؎ از فیل وحشم بجاہ مغرور شدند *

عظمت دارد بچشم عذوری چند* برجای بلندی نشین ودرباب* باهم جوشیدا
جابجا مورسے چند* غواص محیط جمعیت بسعی تردد هر چند گنجهاے گوهر فراهم آورد
تلافے سوختن نمیتواند بود ومجاهد طریق عافیت ازدامن تلاش برزدن اگر
همه آسمان جولان نماید در تردد نمی تواند گشود موج رحمتیکه زورق مارا ازین تلاطم
برکران کشید امداد فضلی در نظر دارد تا بورود زبان وقوع از قوه بفعل آرد
قدردانی عطاے حضرت اشفاق سپاس تلقین ست وترزبانی شکر نعما
جاوس بارگاه یقین والسلام جواب شکایت نامهٔ قیوم خان فی توضیح
حقیقت مگسان لشکر شاه عالم بحکم آئینه دار بیهائی معنی اخلاق
نسیمے دران چمن تهیهٔ اهتزازے نماید که با انفس آرمیدهٔ بیدل توام یک آهنگی
بجوشد وغبارے دران فضا دامن نے افشاند که برنگ آرزومند گردبارے
پرواز نفرو شد خیال فراموشے خیالے نیست که از فراموشان نباشد وتصور
غفلت روئے ندارد که بناخن انفعال نخراشد کمال بدلیها اگر دلی در اندیشهٔ
نقش مے بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثار ست واگر بردیده توجهے
مے گمارد انتظار کمین دیدار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات تقدس
آیات دلیل شکر ایزدی ست وجمعیت اوقات نیز علامات حصول نعماے
سرمدے از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مگسان
آن سرزمین همان ارواح مذبه که بعد از انهدام بناے ابدان زحمت خیالات
شان هنوز پر افشان فسادست وتعفنات آن مکان بخارات ردیه که باوجود
اطفاے شعلهٔ غضب هیجان بعرض اراده های تنفر ایجاد خلد آفرین نثار جمعیت
دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این بخارها محفوظ دارد وبرطبیعت
استغنا مزاجان ابرام آشوب غشیانها بگمارد ۵ بارانه نمود این نگه خوابیده*

درویش غنوده بادشه خوابیده* عمریست خرام رفتگان می بینم* درخواب و
خیال چون ره خوابیده* زبان تحفهٔ نیاز برلب مضراب قانون مرحمت ستائی سپهت
ودست دامن دعا برکف ساغر کیفیات اجابت پیمائی والسلام جواب
آداب النشانامهٔ قیوم خان اوقات بیکاران زاویهٔ تنهائی
اگر مصروف دعاے آن جناب باشد انفاس بے حاصل باهتزاز چه حصول ز حمت
تردد تواند کشید واحوال نارسایان خدمت حضور که بتصور دیدار دام اشتغال
نچیند بساط مهلت زندگی برکدام آرزو باید چید لله الحمد ورود افکار معانی انوار
برچراغ کلبه بے برگ ونوا امداد روغنے میفرماید وکشاد نامه شفقت شمامه
برروے بستگیهای دل مایوس در امیدے می گشاید تواتر یاد آوریهاے
عمیم باین فرده تسلیے نواست که شخص نسیان مآل ماسبق اعتبار بدرس فراموشیے
نمیرساند وتجدید مراسم قدیم باین تازگی نوید رسان که بهار ید عار نگ اقبال
برگرداندن نمیداند اندیشهٔ معذرت گستاخ بیانے از زبان مرحمت امکان جز
هجوم عبارات رافت در بار تقریر ندارد وتوهم چین از جبین نیاز ورزان غیر از
وقت نگاهے آثار گرمے نفسے دیگر بظهور نمی آرد بکرم الله خان در تعزیت
پسر الیشان بیدل زکجا ساز ندامت کردم* آگاهے راجنون علامت کردم*
صبحے بودم به پرده موهومے* برخود نفسے زدم قیامت کردم* شرط شعور
انسانی بمجوری صبرست در قبول بلیات ومحکومے شکر در حصول نعما ولذات
نه در رفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذاتش امداد غفلتی آئینه تا کدورت
دارد تسلیم خراشش ضروری ست وچون بصیقل رسید در انطباع خوب وزشت
ناصبوری بکیست بیدل باد بگاه وفا تلقینے* کس هیچ نبر دست جنون آئینے*
تقریر شکست دل چه امکان دارد* لال ست زبان موشگاف چینی* در جمیع

احوال ذوق حضوری که بافراموشی ماسبق توامی داشته باشد از حضرت جل
مسالت نمودن ست و برنسیانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل ست چشم توقع گشودن
خیر تنها در خور آگاهی اختیاری ست و عبرت ها بقدر دانائی اقتداری زیاده
هرچه معروض دارد شوخی غفلت ست و آنچه بالتماس رساند پایهٔ خجالت والسلام

بحسین قلیخان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرآباد

و شمهٔ از آگاهی وفات فرزند دلبند امروز لمعه حقیقی که جلای
آئینهٔ خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشت بانجمن آرائی بساط حضور مژدهٔ
قرب میرساند چراغ امید بیدلان روشن و جمال معنی که مدتها خلوت اندیشه
بهشت تصورش بود خرمی نوید بی پردگی ست آئینهٔ انتظار مشتاقان گلشن
بیت بار از دل بسوی دیدهٔ ما می آئی * ای دل و دیده خدا ات ز کجا می آئی *
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشی ست * چشم بد دور عجب عقده کشا می آئی *
دست دعای فقر او ز مقابل احسان ببر پا آن همه سامان بلندی ندارد که از
سرنگونیهای نارسائی برآید و زبان ثنای بینوایان در برابر الطاف عمیم آنقدر
سرمایهٔ اقتدار نمی یابد که بال تحریک نفس کشاید بیدل نوازی دریں ایام از
کدورت ذات اقدس آیات انچه بسمع دعاگو رسید لب گزیدن فرصت عرض
دگر ندارد عمر و دولت ایشان زیاد بیت هرجا غم عشق شمع بیداد فروخت *
حیرت همه دا زبان و دل بر هم دوخت * ناموس وفا چه سحر دارد یارب * کاتش
به نیستان زد و جز نا آنسوخت * در تهنیت غزل قیوم خان فدائی
لله الحمد امروز سامان بخش جمعیت مهجوران ورود اتفاقی غزلی ست که مغزل
فطرت فلکی را در مقابل همواری عبارتش پیچ و تاب رسیدن ست و آبداری
طراوتهای معانیش موج گوهر را خاک گردیدن تیمم لیسیدن فیض تناسل این جنس اوا

تهمت تعطیل مبیناد و شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف مبیناد هرچند
رشحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان در بار توجه ندارد اما خار خار
حسرت سجود بی وصول آستان حضور سر بر خط اطمینان نمیگذارد فضل
ایزدی از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد آرزوی بیدلان بحصول
مدعا رساناد

بشکر اللہ خان وقتیکه در اکبرآباد عسرت احوال لشکر شاه عالم معاینه نمودند و شاکرخان و عاقلخان نیز بایشان بودند

سلمه رشتهٔ جمعیت ازلی که موجی ست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیش
پیچ و تاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبائع ست غبار
انگیزی سرمهٔ اغیار دارد چشمی بتماشا آب میباید داد و ارتباط کم و کیف عیان را
که شیرازه بند افرجه است فوائد عبرت بعرض امتحان می آرد نگاهی بسی تامل
باید کشاد بیت بیدل چمن حسن گیاهی بنگر * کیفیت هر نور و سیاهی بنگر * گو که
نظر عبار او هام مباش * ما چشم توایم هرچه خواهی بنگر * رابطهٔ وفاق آن انجمن
اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بتصور نمی آید انشاء اللہ تعالی در اندک
فرصتی صورت حالش واقع ست و بیک مژه توجه حصول خواص آن نافع آهنگی
که از نغمات پردهٔ دل سماعی ست زمزمهٔ ارشاد مضمون این رباعی ست بیت
ای لفظ پرست جیب معنی شق کن * سطری طبق بقیدت مطلق کن * چندانکه بخلق
اعتماد تو قوی ست * عشری ز ان جمله نذر فضل حق کن * لله الحمد فهم معنی که بر
بیدلان موقوف وقت و قوت ست در ان جناب بی احتیاج کشاد مژگان
مکشوف آرزوی تسلیم شهود تهنیت عالم الیقین مطالعه نمایند و تمنای سجدهٔ
حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند تحریر نیازی که آداب تسلیم صاحبان
سلمهم اللہ تعالی علیحده بجا آورد درین عرض بر کار نهاد اغرق انفعال مباینت اندیشی

همه را بستن داد غیر از صفای وقت تمثال آئینهٔ اتحاد مباد* جواب مکتوب
قاضی عبدالرحیم که بنظم و نثر در تعریف فقیر انشا نموده اند
یا دفقرا جرس گسست از نقاب ارادت بجوش نفس در هر دلیکه پرتو توجه آن تافت
خود را آئینه وار همان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار
ربانی اند ادای شکر این شفقتها از حق بحق تواند بود و ستایش وضع محقران
تبر غیر رافت حقیقی پردهٔ الزام نخواهد کشود بهمه حال از عجز پرستانیم امداد قدرت
کبریا تغافل گر احوال حیرت مآل ما مباد رباعی* از قد دو تا ندامت انگیخته ایم*
بر دامن ناامیدی آویخته ایم* برطاق گذار خواه در خاک افگن* ما شیشهٔ
سرنگون مے ریخته ایم* جواب مکتوب شکرالله خان در عذر شکوهٔ
کاهلی قلمی و صبر ایمانی بر تعب شکر شاه عالم تحقیق موج بی آب
صورت نمی پذیرد* از خویش نیز خالی ست آغوش نے تو بودن* رشتهٔ انفاس
بیدل تا نفس رابطهٔ هوائی ست که هرگاه سلسلهٔ آن ربط گسستن انجامد پنبه وار
در فضای حلاج خانهٔ عدم بال خواهد کشودن و ساز جمعیت حالش گوک زیرو
بم تمنا نیکه چون از ان اشتغال خموشی گزیند زمزمهٔ پرده کشای آهنگ فنا
خواهد بودن معنی آن هوا در نسایم گلستان باد آن جمال مضمر ست حاصل این تمنا
در انتظارکدهٔ دولت دیدار ستر ے وی سر خط شوق بود در بزم وصال* چینی
زان ابروی مه نو تمثال* گرم ست امروز در خم زانو هم* هنگامهٔ نقشبندی طاق
خیال* در عبرت مکروهات امکانی سلعتی بسیر مرحلهٔ پرداختن جای ضرورے
گرم کردن ست و از آثار انفعال طبایع بنظر تامل در آوردن این قدر تکلیف
طبیعت از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید فهمید فضل رب العزت بیش ازین کدورت
ذات منزه آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینهٔ امید ست

و سجده آرائی کوچهٔ انتظار کمین عشرت هاے جاوید و السلام بشکر الله خان
نفس پروازی تکلف عبارات در جناب آئینهٔ قباب هنگامه ساز گرد کدورت مباد
و اطناب تصرفهای طبیعت در بارگاه نزاهت پناه لبساط آشفته دماغی محیناد
تحریر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائی ست تقریر این ابیات
آثار مقید تسلیم مایل ابواب ادب کشائی امید قبولے در ضمن غرض معانی هواے
بالیدن دارد و توقع ترحمے در سلک اظهار الفاظ سر بر خط میگذارد غزل
تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز انیکه نخوانیم* در دیگری بنما که من بکجا روم چو برانیم*
کسے از محیط عدم گران چه ز قطره وا طلبد نشان* ز خود هم نبرده آن چنان که دگر
بخود برسانیم* سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس* چه قدر عرق کندم
نفس که بشبنمے نستانیم* نه نفس لبسته بشوشم نه بحرف ساخته سر خوشم* نفسی
بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم* همه عمر هرزه دویده ام بخلم کنون که خمیده ام*
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در بنشانیم* بشکر الله خان در عشرت
گشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت ے بوهم دولت بیدار خوابها
دیدند* در آخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند* در پردهٔ قدرت بچون نقشهاست
تسلسل بند لایزالی که تا معرض ظهور نیاید فطرت ذوی العقول شایستهٔ
ادراک آن نشاید تا آنکه گردانیدن اوراق لیالی و ایام آیتی ست در کمال
وضوح دیدهٔ عبرت ضروری کیست علت چشم بند جز مرور زمان و اتفاق بی انفصال
دوران نیست و اگر نه نتایج ادوار معین ازین جنس علامات و آثار چه خواهد وانمود
در جمیع احوال بشکر حضرت ذوالجلال مغتنم اعطا شعوری ست و آگاهی مراتب
عبرت رفع غلطهای حضور گوهر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان و محیط
آبروی امن و امان باد ے اعتبارات انچه دیدم گفتم اوهام ست و بس*

جنگ صد خواب پریشان شد باین تعبیر صلح * نسق کار عالم بر هواست و مطلوب
بیدلان سلامت شماست ضبط نفس روکش افواه کنید * دل را دمی از عاقبت
آگاه کنید * افسانهٔ این و آن تسلسل دارد * بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید *
بشاکر خان در تعزیت فرزند یارب چه جنون بطینت تخیل زد
کاندیشه بوهم عالم مهمل زد * چون آینه دهر نقش کهن رفت از نظرم * داغ کهنم بتازگی
صیقل زد * اگر یک نفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میگذاشتند چون آفتاب
پنجه بر فلک می تازیدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان
بر کلاه بی نیازی می نازیدیم دوش مزدور جز با خمیدن سری ندارد و گردن غیر
تسلیم از هیچ جلیبی سر بر نمی آرد تا از پیشانی طاق پیشگاه خیال ست با سجده
مجبوری در ساخته ایم و تا صورت دست نقش آئینهٔ استعداد ست با دامن
عجز پرداخته ایم هر چند بر در تغافل میزنیم گوشمال عبرت کمر ابرام بسته است و هر قدر
چشم بر هم می آریم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر امداد وضع رضا
دسته بند ساز جمعیت نباشد وای بر حال رنگ باختگان و اگر امانت فهم
سبب بی اختیاری دست حمایت بلند ننماید آه بر اوقات سپر انداختگان در هر صورت
شگفتگیهای دل شاکر نعمتی ست بی شائبهٔ زوال و خرسندیهای طبع
صابر دولت آئینه دار حضور اقبال ست باهمه باش تا توانائی * همراز ماست
چون تو بامائی * ان الله مع الصابرین **بشاکر خان** هنگامیکه
جهاندار شاه ایشان را بهر اولی فوج بر گزیده و زبان بدگویان
کوتاه گردیده و تنبیه نور خان مجهول که عبارت جنت را
غلط حساب میکردند نیز نا چیزی که باشد در ذل و تحقیر مرد * پشت و
رویش بازمین دوز دو قضا در زیر مرد * عبرت پناها علاج حب السلاطین از نسخه های

خداداد بدست افتاد و مادهٔ فساد بیرون نقان درین صورت با معاد منفوخ شان
قسمی بدر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر خرشی تواند زائید طبائع را درین
ایام آشوب اختلالی در هم افسرده که تقید بیان هرزه خیالی جز غبار کوچه های
کون خری بختن شغل تحسن و در پیش ندار ندارنجاست تا سی خط جنت را که
در تحریر نسخ و غیره غیر از نی محسوب نمی باشد بعد دهی بیشمارند پیش ازین
نیز اساتذه مورخ این طائفه بمطالعهٔ رقوم شکسته طعن شاعری کرده اند که الف
را گج گفته و نقطه در پی نهفته غریب اتفاقی ست که خران را مستعد درسگاه
علوم باید فهمید و خرسان را مملوی آثار موشگافی باید اندیشید بهمه حال ورق
صحبت جهلا گردانی ست و کوری خفاشان خطوط شعاع آفتاب خواندنی
ست خلقی درین گنج سعادت میرفت * آخر گهر نیاز شاکر خان سفت * گفتم چه
نویسم رقم تاریخش * رضوان بدل اسرار در جنت گفت * **بشکر الله خان**
شمول فضل رب الارباب توام کل اطوار و احوال و تائید موثر اسباب همدم
جمیع افعال و اقوال غیر از معانی دعا آنچه و انگارد تکلف و سوای عبارات
حمد و ثنا هر چه بعرض آرد تاسف بر فع انفعال دوری ارسال حب اعجاز و اکسیر
احمر دادجی و رنجک عذر خواه است سبب حقیقی از حصول دولت دیدار محروم
نگردانادم مرجع تمنای بیدلان قبل ازین بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدری
اکسیر احمر نیاز باریافتگان جناب تقدس انتساب بادشاهزادهٔ عالیان مآب
گردیده بود یشرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیاء مرسوله آنچه شایستهٔ
پیشکش بارگاه دانشد از نظر اشرف بگذرانند در بعضی دعای مجیبی ست در صورت
دوا که اثرش با حصول اجابت مناسبتی قریب دارد تا درین کسوت فقر انیز
خدمت بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربهٔ ایشان پوشیده نیست که

بعرض چه کیفیات عائدست و مصروف اظهار کدام فوائد والسلام جواب

مکتوب بشکرخان در اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب

شکر الله خان ؎ بیدل بخیال غیر مائل نشوی * تفریق پرست حق و باطل نشوی * در هر رکعت دو سجده فرصت گردید * از معنی قبلتین غافل نشوی * ایزد کارساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست از پردهٔ خفا بمعرض شهود رسانا د و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام ست و ممنون اعطای بیخواست گرداناد و لله الحمد که ترددی که از وضع بی نیاری قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود صورت اطمینان بر روی کار آورده ما بقی ارادها نیز از سرادق رافت مائل ترحم آباد ظهور ست انشاء الله العلی الغفور ؎ جولان شوق هرزه دو تاب و پیچ نیست * مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست * فتح و نصرت عیش و عشرت همرکاب همعنان باد *

بشکرخان در عرض اشتیاق و الم دوری ایشان

؎ آن کیست که دیدنش ترنکند * یا بر حالم ندامتی سر نکند * زین شرم گنه گرم بدوزخ فگند * آتش عرقی کند که کوثر نکند * بیدل مهجور التصور واماندگی آب گرد چه وا انگارد که بر خجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید و از بینیانی کدام رقم دریوزهٔ سجده نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید آئینهٔ نگاه بی جمال تجلی تمثال خاک بر سر بینش مباشد و صفحهٔ بی حضور آن معنی سرور بجز از کلفت سینه مبخراشد در محاسبهٔ شمار انفاس غفلتی راه یافته که زندگی بسر آمده مگر بسلک اعادهٔ پیوستن ست یا قافله بیابان مرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده که بدرقهٔ نفس را تا گزیرست بر تنگنای دروازهٔ لب نشستن ؎ گذشت یار و من از هرچه بوده واماندم * به پیش رفتم و از خویش هم

جدا ماندم * ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید * بجیر تم من بید ست و پا کجا ماندم * بلندی دست این غریق همان مروحه هوای دعاست و زبان نبض این تب زده هیجان حرکت انشای تهیهٔ ثنا وسعت آباد جهان بی سببی از تعداد اسباب کیف و کم منزه است ابواب دولت دیدار بی فضولی انتظار بر روی مشتاقان مفتوح و معانی اقبال حضور بی دقت تامل بر فطرات مستمندان موضوح هر چند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت ست رافت کیشی فضل بیچون غافل حال ما مباد بحرمة النبی و آله الامجاد

بحسین قلیخان بهادر

؎ داغ بودم که چه خواهم نغمت انشا کرد * نقطهٔ اشک روان گشت و خطی پیدا کرد * کلید در دوستی گم کرده ایم امداد ترحم از قفل رنگ بستهٔ ما غافل مباد سر رشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما دامن مچیناد پنجهٔ ناگیرا از تهی مغزی سر انگشتان بیکاری نتراشید تا به فریاد نطلبی موصول بگشتیم و پای شکستهٔ بی رفتار از سعی به پل آبله نرسید تا از سر انفعال واماندگی در می گذشتیم با این همه دست امید بذوق فتراک دعا بلند ست و نالهٔ حسرت بچمن کنگرهٔ اجابت کمندی ؎ رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم * چون نقش قدم بگرد محمل ماندم * چندی غم بیدلی فراموشم بود * آخر دل با تو رفت بیدل ماندم *

بحسین قلیخان بهادر بجواب مکتوب ایشان و صفت فکر غزل در زمین مشکل فقیر

در ضمن مطالعهٔ نوازشنامه اندیشه سجده ریز تفهیم هرگل معنی که پرداخت جز کیفیات رنگ و بوی بهارستان کمال نشناخت خاصه در زمین غزل انظر کشا که ربط هموارش اندکی پیچش داشت و غیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبائع احتمال لغزش میگماشت مصرع آفرین بر طبع معنی آفرین * در بیتی چند

بغیر بعضے لفظ فضولی خیال دقت تأمل بود وگرنه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان
فصاحت قصور بایستے نمود نسخه هاے نظم و نثر بیدلے از فطرت حقائق اتحاد
امید قبولے دارد که گاه گاه تأمل قدرت تحمل لب انها توجهے واگمارد تا بفضل
ایزدے شکستهاے عبارات در اندک فرصتی هم کسوت صفائی معنی برآید و آئینهٔ
افکار بے شائبه کدورت نقاب پرېزاد ان خیال کشاید ؎ صاحب مائل
افکار نیست * ورنه معنے بر مزاجش بار نیست * گر همه مضمون عنقا بستن ست
پیش طبعش آنقدر دشوار نیست *

بحسین قلیخان بهادر مصحوب مرزا احسن ایجاد در سفارش ایشان

؎ گر خاموشم بفکر فریاد توام * ور گویا سبحه خوان اوراد توام * هر چند در آتشم نشاندست فلک *
شادم که چراغ محفل یاد توام * هر چند گریبان چاک مژگان نسخه ها بر همزده
راه بستگیهاے فردوس تماشا بدقت هیچ تأملے صورت یقین نه بست هر قدر
سینه کوبیهاے طپیدن دل پهلو بپهلو غلطیدن آغاز کرد نقش شکستگی بنای حال
تجربه اعتلال هیچ تعلقے درست نه نشست مگر بساز تحقیق بهمین آهنگ پرده کشای
زمزمهٔ تسلے نگردید که لمعات تجلی بے نیازی چشم بند تخص ادراک بود و جوش
چمنستان بے تعینی ساغر دُرد این اتفاق مے پیمود بحکم مجبورے وضع تسلیم دیدهٔ
متحیر بهانهٔ امید همان جنس تفضیل در دست دارد و دل بیمار بانتظار اکرام همان
دور وفاق تسلسل سبحهٔ طپش مے شمارد نشای تمنای مخموران محصول و دمای
آرزوے مهجوران مقبول صفائی عقیدت و خلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد
میرزا محمد احسن ایجاد بآئینه دارے نیاز بیدل جهره گشای امتیاز محفل حضور باد

بشکر الله خان در تعزیت همشیرهٔ ایشان

؎ آن فتنه که شور هوس و عشق انگیخت * گرد دو جهان بر سر آگاهی بیخت * وقتے موجود

کرده رنج معدوم * بر حال غم ماضی و مستقبل ریخت * در حیرتکدهٔ عالم اسباب پرافشانی
انفاس دلیل احراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس بوهم سلسله اعراض بماند
و این معنے مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت بخواند بدان قدر تأمل وجدان فقدانے
که در جزر و مد بمشاهده میرسد برین محیط تنزه بار ست و همان مقدار تمثال ما و منی
که درینجا بر میزند برین آئینهٔ بی نیازی غبار هر چند توجه مراتب اعراض پیش
کدورت اشیاے جواهر بیش تار و پود قماش این کارگاه با تار تغیر رشته اند و برگ
و بار حاصل این مزرعه آبیارے انقلاب سرشته گرغلبه بیجے که در عالم تکرار امور
محالات ست بفریاد اضطرار تواند رسید یا هجوم بے خبری که در انجمن خلق از
سلسلهٔ مشکلات ست دلیل اطمینانے تواند گردید باآنکه در محاسبه مبخر بیج
دیوان اعتبار اختیاری نداریم همه از محویت هاست که مدات عیش و الم
و سود و زیان وا مے نگاریم ؎ از عالم اوهام کرا اعراض ست * اینجا
نفے تغافل و اغماض ست * تا چشم کشوده ایم بر ساز ظهور * چون جوهر کار ما
همین اعراض ست * ایزد متعال دامن تقدس آن ذات بغبار کدورت
حوادث نیالاید و پایهٔ اقبال حضور حقیقے به علو درجات کمال مرتفع نماید دعای
صحت و جمعیت ایشان حاصل دولت ابدے ست و تمناے حصول قدمبوس
انتظار سعادت سرمدے درین ایام صداع التزام ساغر ورود عاقل خان صاحب
باخبار احوال خیریت مآل تسلے نشاء بیدل نوازی ست و همچنان تواتر نوازشنامه
همین پیام دسته بند گلهای سرافرازے والسلام

جواب مکتوب شکر الله خان که جهاندار شاه ایشان را پیش خود حکم نشستن کرده و تا در حرم سراے اذن اختیار داد

؎ آنی تو که هر که قدر ذاتت داند * باید دل و جان در قدمت افشاند * اے منتظر

۱۹۴

اقبال تو چشم بیدل * کور است هر آنکه در دولت نه نشاند * مایهٔ تعظیم عرفا برتر از آن است
که شاهان از روی مجالست شان نمایند و بآن وسیله چشم بر حقیقت غنای
مطلق کشایند اکثری ازین طائفه قسمی با وضع ظاهر عالم در ساخته اند که بالتفات
معنی خود نیز پرداخته اند نشاء بی نفسی مقتضی آن نیست که کلک اعتبار
اعیان پردازد و خود را مقید سلسلهٔ اعتبار سازد سیر سپهر آزاد و از لیل و نهار
بی نیاز است و آرزوی محیط از تعینات اوج و حضیض بیرون تا زانما آفتاب را
بکلفت نمی توان پوشید با آنکه دماغ عریانی ندارد و در بستر دریا نمی توان کوشید
هر چند سر از گریبان امواج بر نیارد ٭ عارف که دماغ آگهی افسر اوست *
هستی و عدم سواد فرمان بر اوست * آن را که قضا منصب شاهی بخشید *
در هر کشور که ره برد کشور اوست * چشم قدردانان این انوار روشن
و دلهای رائحه فهمان این بهار گلشن و السلام جواب حسین قلیخان
بهادر خاندوران در مطالعهٔ اشعار الیشان و اصلاح آن
و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند ٭
چو سر شک بی سر و پائیم قدمی خرد بهوای تو * که هزار آبله در عرق نگداختم
ز خیال تو * نه ببدل ز عجز رسا رسم نه بر مژ آئینه وا رسم * بچه رسم که بچا رسم
من بیدل از همه جای تو * ز فسانهٔ منی و تونی چه فروشم آئینه دوئی *
تماشا طلبی نشدم گره که بود بند قبای تو * اوقات تحیر آیات فقرا مصروف اندیشهٔ
دلفریبی ست که ترانهٔ آثار فضلش گاهی بصورت پیام دلنوازان زمزمه آرای
ساز ربوبیت ست و گاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترحم پیمای محفل
محبوبیت درین صورت آهنگی سامعه نوازی نمیفرماید که تصور از فهم مراتبش
بعروج نردبان توجهی بر نیاید و باین کسوت معمای سر مه رقم فهم نمی آید که تامل

۱۹۵

از غور معانیش چشم بر حصول گرهی نکشاید در همه حال سر رشتهٔ مجاز از حقیقت
گسستن ندارد و آئینهٔ عبارت غیر از تمثال معنی بعرض نمی آرد سایه گستری
همای سعادت ما ورود افکار هدایت انوار بتازگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لمعات
ازدیاد شکر و سپاس فروغ عقیدت دیگر بخشید آئینهٔ این عبارات حقائق نما
و شمع این انجمن آفتاب ضیا در بعضی الفاظ تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم
نیاز رقم سر بر خط تحریر سجود گذاشت بمقتضای موقع شناسی یک قلم باجزای
دیوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکرسی مراتب مناسب نشست چشم مصلحت
بسر مهٔ این امید روشن که اوراق مسوده بعد از تحصیل شرف مطالعهٔ نظر بر
و دیعت کدهٔ عالم آب کشاید تا نقوش مغشوش در تصرف کاتبان بامداد نیستی
بیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا
فرصت کمین اقبال ارادت لشکر الله خان در دفع اوهام لشکر کشیها
بحیدر آباد و مبارکباد ولادت عبد الخالق سلمه الله تعالی
٭ دل حیرت آفرین ست هر سو نظر کشائیم * در خانه هیچکس نیست آئینه است
و مائیم * ظاهر خروش سازیش باطن جهان رازیش * ای محرمان بفهمید ما زین
میان کجائیم * رنگی نه بسته بر ما بید اوکرد و رنه * دست کرا نگاریم پای کرا
حنائیم * تماشائیان انجمن ارادت بچون لظهور کیفیات آثار کن فیکون سر جوشی
نشاء رضا دارند که هر چند جوش خمستان افلاک ساغر پستی پیماید خمیازهٔ خیال
افسردگی بکلک دماغ الیشان نه پیوندد و اگر همه زلزله بد مستی ادوار میناهای
این کوهسار بر سنگ زند اندیشهٔ تمثال شکست در آئینهٔ اقتدار صورت نه بندد
٭ خیر و شری که دارید بر فضل واگذارید * هر چند امید عفو ست در کیش ما
گناه نیست * با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس * در آفتاب محشر بی سایگی پناه نیست *

جوہر آزادے را گرد تعلق نا امیدی از صنائع مہلت انفاس ست و قدرت
پر افشانے را قید آشیان چشم بند اتفاق حواس سیر این شبستان چراغے
نمے خواہد صورت انجمن در پیش ماست و ساز این بساط احتیاج مضراب
ندارد شور دماغہاے عبرت نواست جہان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد*
بہر جا شیشہ و سنگے ست باہم ہست پرخاشش* حاصل مدعا اسرار بر طبع حقیقت
انوار نا مکشوف مباد و غوامض جریدۂ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی
مبینا د بیدلنواز من درین ایام کہ امتداد ورق گردانی نسخۂ فرصت نقشے
در صحائف انفاس مائل سیاہی نگذاشتہ و از مسودہ ہاے مشقی او ہام یک قلم
سواد توقع برداشتہ خامۂ صنع رقم قدرتی بمطالعۂ تامل رسانید و سطر ندرتی
قرین طومار حیرت گردانید درمعنی مضمون تازہ الیست اند درسگاہ دعا سبقان انجناب
و عبارت جدیدے از افکار سپاس آہنگان بارگاہ تعظیم انتساب جبین
انکسار بر خط تسلیم میگذارد و آداب سجدات مبارکباد بجاے آرد فتح و نصرت
بتائیدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت
قدمبوس کہ جانہا بلب رسانیدہ تمناے اوست قرب زمان حصول باد جواب

تہنیت نامۂ شاکرخان در تولد فرزند عبدالخالق کہ بعد از رسیدن میر مبارک از اجمیر بدہلی اتفاق افتاد

و منظنۂ کم التفاتی شکر اللہ خان بجال الشان قدوم
سعد میر مبارک اللہ مبارکباد سجدات شکر الٰہی توام خیال آن جناب بالیدنی
دارد و آداب سپاس نا تمام بے ہمدوش تصور آن آستان سینۂ عرش مالیدنی
عمرہا اندیشۂ نا بینۂ نقاشی کارگاہ دعا داشت و بحکم قصور استعداد چون
کلک تصویر جز از رنگ انفعال سرے نمی افراشت اعانت استاد قدم نقش

تازہ بعرصۂ ارشاد آورد کہ بعد ازین اشکال پردۂ دعوات ہرچند بعرض نسیم سخے
جہد نماید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید و ہر قدر بسعی خموشے کوشد نغمات
قانون اخلاص بے سامان زیر و بم از نقاب بجہ شد ے عجز ما آئینہ ما گردید*
نثار سجدہ و بالا گردید* در ظہور این نتیجۂ عمر از افکار مشتاقان بے ریا
تاریخہاے بے تعداد بمراتب تحریر پیوست خاصہ از عالم اکرام عاقلخان
صاحب چہ بہ نظم و نثر کہ بجز سے شفقت نشست آئینۂ فیض قدس از انجملہ
مجز ست و سہ خوش شراب ازلی از ان اشارات مشعر از اینجا معلوم شد
کہ فقرا را ہم بی بہرہ نصیب اقبال نمیگذارد و یعنی بے کسان را نیز قابل
درجات برمی آرند در ہر صورت خیالات موہومہ جہان اعتبار را عشق
ست دیدۂ امید در کمین مقدم سعادت دوچار انتظار ست و جبین آرزو
بہ تسلیم کعبۂ حضور توام سجدۂ تکرار محبت حقیقی دعا این سنے زبان بمعرض قبول
رسانا دو عرض این بے دست و پا بہ آستان حصول اجابت فائز گرداناد
و سعنے بناہا کم توجہ قبلہ گاہ در آئینۂ خیال یقین تمثال بے ساز مصلحتے
صورت نمی بندد و باور داشتن این ہمہ تغافل بیفائدہ سببے بہ تصور نمے پیوندد
ے دران بحر کرم موج جفا نیست* خطا اندیشہ ایم آنجا خطا نیست*
مشاہدۂ بعضے احوال کہ اثر اختلاف ازمنہ و امکنہ مقتضے ظہور اوست آنقدر
پایدار نیست کہ کدورت جز صفائے تصور اصلاً جائز نباید داشت و عنان
اختیار این تماشا بر خرمی ہاے نشاء رضا وا باید گذاشت ے کس مبیناد
از نفاق اختلاط عقل و حسن* داغ این ظلمے کہ ما را از تو تنہا کردہ اند* خوش باد
آن ستمگر با شیوۂ تغافل* بیگانہ اش مفہمید گو آشنا نباشد* حقتعالی
صاحب شاکر مارا تشریف استقامتے کہ بنای اقتدار دولت عظمی مرتب آبار

اوست ازپیشگاه فضل کرامت فرموده است تلافی صبرها درکمین مژدهٔ اقبال شمارند ونتایج شکرها آغوش کشای گرمی استقبال پندارند والسلام

بشاکرخان بعدازرسیدن شکرالله خان ازحیدرآباد درد هلی وانجام عافیت پس ازفتح کام بخش

حصر اکرام حضرت ذوالمنن ازمقدور فطرت بشری دورست وجرأت اقدام طاقت انسانی دراحصای بیان آن معذور باقبال دست حمایتش چه ممکن ست که برهنه سران محشر اضطرار ورسایهٔ هزارچترگل طرح لبساط نازنیند ازند وهمین نسیم عنایتش چه احتمال دارد که غبارهای کوچه بیدست وپائی باصدآبروی شکوه سحر سر بگردون افتدارنیفرازند دربهارستان سعی قدرت سایه کوس می ریشهٔ ضعیف بروستگاه طوبی چندان وسیله رسانی نمی جویند ودربارگاه اعانت مشیت عروج ذرهٔ حقیر برمنتظر آفتاب آن قدرراه تامل نمی پوید مقبولان جناب اوراکه درجمیع احوال آثار بی نیازی لطبع جمعیت امتزاج شان می نازد واسرار استغنای لایزال درمقابل ذات تمکین آیات ایشان آئینهٔ قبول می پردازد وغبار اوهام زبانی تاکجا درسر راه خیال تواند نشست تصور باطل امکانی تاچند باشهود حق تمثال تواند پیوست لله الحمد والمنة تخیل گردی که بعارض گوهر ضیاجوهر بود ازهم پاشید وتهمت کسوتی که کدورت آفتاب تیره قباب داشت بانفعال معدوم گردید شاهدهٔ مهر جهانتاب قبلهٔ حقیقی زنگار شبستان توهم زدود واصغای سوانح قیامت آثار که رفع صدمات اجبالش متعلق چراست فضل مطلق بود غیر ازدرجات تحیر افهام نیفزود وتعداد آن کلفت اوقات هواخواهان مبادی بی تکلف رنجهای صعوبت سفر انچه وسع طاقت تواند برداشت به همت خداداد برداشتند

وبدل خود راکه هیچ صورت ازآستان امکان جدائی ندارد وروطن غربت گذاشتند الحال چارهٔ عجزبیکسان اهم مطالب ترحم ست بخشگان تحیر لمحه ازجاروبی چشم دست برنمیدارند تامهمان درین خانه کی فرود آید وانفاس بیتاب ساعتی ازفراش بساط دل نمی آساید تاصاحب این مقام چه وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیاده حسرت قدمبوس والسلام

بشاکرخان عذردیررسی مکتوب

بیش آکه بجوانی رقم سینه ریشم * من نامهٔ افتاده بخاک ازکف خویشم * توارد مضامین نسخهٔ اتحاد ازنوادر اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پاس بی پروبالی عریضه های نیاز داشت یعنی همان آرزو ازفحوای عبارت واکشید یعنی فریاد بی زبانی که بآن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد درصورت لنگ بازگردید طرفه هنگامه که بال نامه بران امروز درعرض ترسی ناچارست وپلی قاصدان درانتظار لنگی بی اختیار هرگاه خان صاحب قدرت مناصب تعجب دیررسی های اخبار روا داشته باشند نارسایان طفیلی بنام را بکدام تحیر باید پرداخت درهرصورت جرأت ارسال نامهٔ معذرت قصور بندگی می تواند شد نه سعی ابلاغ پیام تدارک حصول شرمندگی بیدلان زاویهٔ دعا راگر بیخودی ازهوش برده باشد اثر مژده های قرب دیدار تواند بود واگر حیرتی نقاب بی خبری کشاید ازحضور همان عالم انوار تصور باید فرمود ظللکم ممدود بادوحاقبتکم محمود

فقرات تاریخ به قیوم خان در تولد پسر میر محمد قایم فرزند الیشان

طلوع نیر رتبه واقبال ۱۱۲۲ آثار افسردهٔ جاه وجلال ۱۱۲۲ آرایش مجلس عزت زیب فانوس محفل حشمت ۱۱۲۲ نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادهٔ عالی نژاد دولت تاب چشم بر

صاحب مهربان ملجاء اهل عالم مبارکباد بشاکرخان در تسبیه در درد جدائی برخوردار میر مبارک الله اگر جرأت اختیار دورے باین ندامت سست داد از انفعالے که آبم نکرد تا به تصور روانی قدیسکه ندارم بخیال قرب مے سودم واگر قبول در درد جدائی باین تعب سستی فریاد از سخت جانی که غبار از بنیادم بر نیاورد تا بهوای پروازے که میسر نیست راه تردد مے پیمودم حیرت نارسائی بشش جهت بساط آئینه چیده است هر چند بشوخے تمثال از خود بر آیم سر طاقت لطمه خوار دیوار سست و آشوب بے دست و پائی به هجوم کلفتی سر راه گرفته که اگر تحریک مژگان بلند جرأت گردد جز در غبار شکست دل چشم گشودن دشوار ست

نظر بغیر جمال تو برکه اندازم * فرو بخاک روم به که سر بر افرازم * قیامتے دگرم بیش ازین چه می باشد * تو رفته از نظر و من بخویش مے سازم

یارب انجام عمرم آغاز نما * این آئینه را دوباره پرداز نما * فرصت بگسست و یار مشغول سفر * رحمے بر پیریم کن و باز نما * میر مبارک الله صاحب سلمه الله تعالی گاهے یاد این متحیر میکرده باشند فقیر را خود فراموشی ایشان بهیچ تدبیرے امکان ندارد هر گاه تحریر عریضه مے پردازد کاغذ از دست گرفتن ایشان بیاد مے آید و قلم از چنگ اختیار میر باید فضل ترتیب الارباب در سایه جمعیت آن قبله بکمال عمر و دولت رساناد و به عروج مراتب عز و اقبال فائز گرداناد بشاکرخان سرنگونیهای غواص قلم بدیهی ست که عمق دریای اشک بیگیرد معلوم نیست آبم از سر چه مقدار گذشته باشد و آشفتگی های طومار نفس نقش تحقیقی نے بندد مبهم صفحه باندیشه خیال که منجر اشد اگر زندگے احتمال فرصت بقائے دارد شهود دولت

دیدار که مقصد اقصای بینائی ست بمژده اقبال نظر آوردنی ست و حق سجود آن آستان که معراج ودیعت آشنائی ست اداکردنی سواد نامه در دم چسان عیان گردد * ز موج اشک گر گریه ترجمان گردد * در هر مقامے که پرتو انداز چراغ محفل عز و اقبال تابان و بر هر کشورے که توجه فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت نمایان به شاکرخان در تسبیه تعزیت میر جیون و تهنیت میر محمد لقا زین گونه که داغ دل ریشیم همه * زحمت کش هستی کم و بیشیم همه * خود را دیدیم پیش ازین آفت چیست * تا محرم چشم زخم خویشیم همه * اگر آئین تسلیم بداد ما نرسد چاره که نداریم در رفع چه پردازد و اگر وضع سجود تدارک ما ننماید طاقتے که موجود نیست طرح کدام تدبیر اندازد از اصغای سانحه که نصیب گوش فراموشی باد دلهای هواخواه را سبیل اشک و آه داده بود فضل رب الارباب که صبر و شکر از عطیات کارگاه اکرام اوست و بمژده نعم البدل تلافی فرموده باوجود شدائد این سفر که بران ذات مقدس گذشت و بعون معاون حقیقی سرانجام امور بعافیت و ظفر عاید گشت تماشای چمنستان صنع را اگر سودے در نظر ست فرصت حیرت رنگ آمیزی های آثار ست و مهلت تامل کیفیات احوال و اطوار بهمه حال تحفه نیاز بلندی دست دعائے ست که در عالم بے بضاعتی ما یک جهان امید اجابت ملاقی ست و هدیه عمده زبان شکرے که با کمال نارسائی ها عروج آهنگی تمنای منزلش باقی

غزل عمر گذشت و بیکستم آرزوئی لقای تو * اے قدم تو بر سرم وے سر من بپای تو * سجده شکر زندگی مفت زبان فرصت ست * گر ز طپش نفس هنوز مے شنوم صدای تو * شرم نیاز و نازها ست مخالف وفا *

خفته به پردهٔ جبین در عرق شرم حیای تو * دل بجناب مخفلت دیده همان مقابلت * آه
دل و دیده منزلت بتو مباد جای تو * ساز تلاش و جست و جو داد لبش به گفتگو *
نی نفس ست کو کوی قمری بینوای تو * شغل دگر ز بیدلان خجلت ساز زندگیست *
تنگ نفس کجا برم گر نکنم دعای تو * لله الحمد اقبال مقدم زندگی توام درین
ایام نوید سامعه نوازی دارد یارب که دیدهٔ انتظار لبیچ ود دولت قدمبوس انوار
جاودانی انبار د **شکر الله خان تاریخهای ولادت پسر**
ایشان عالی نژاد نثار اقبال و موهبت انجم ورود جوهر اجلال و منزلت
به صاحب والا حسب مبارکباد مبارکباد مبارکباد آمین **در قباحت**
الفاظی که اکثر در اشعار یافته شود صاحب عیار دار الامتحان
افکار سلامت قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرائط ابلاغ فصاحت
غور نقص کمال الفاظ ضروری ست و بی پروائی توجه بسقم و صحت تقریر و تحریر
از نشاء حقیقت ادراک دوری جمعی در خطاب ممدوح ساغر مدحی می پیمایند
قدح در برابر آن شیشه بر طاق انفعال میگذارد و جمعی در عرض کمال
خود تمهید وقاری برمی تراشند که خانهٔ افهام در رقم تا ملش جز حقیقت خفت
شعوری انکار د درین صورت هر طائفه را بوسع استعداد تفتیش افکار خود
باید نمودن تا مستحسن زبان دانایان آن طریق برآید و هر فرقه را بقدر مقدور
چشم تامل بر مراتب بیان کشودن ناشایستگی نخستین لطائف شناسان
حاصل نماید بانموذجی ازین عالم بیتی چند عبرت شامل ارباب غیرت ست
و تنبیه مائل اصحاب غفلت ع طلب کن یار جانی تا توانی * گریزان باش
از یاران ثانی * قبح این ارشاد بر طبع هندیان چون حقیقت ایشان سبب اظهار
هویداست و طبع عراقیان را در ینمقام به حکم معذوری بی نسبتی پای توهم بر هوا

ع ای آنکه ز طور خلق برهم خوردی * بیهوده ز وضع هر یکی رم خوردی * حسن
این عبارات بمذاق اهل فارس بر ناگوار ست و تقریر آهنگان زبان دیگر را
بی خبری قباحت اظهار ع گر آدم سر رشتهٔ نگو ز نهار * که افسا خر را بدست ستم
سپار * ع آورد سمند برق دو را * بگرفته بدست خود جلو را * هر چند سخنوران
فارس این نوع تلفظ را تفاخر شمارند و زبان آوران هند غیر از دست آویز
تمسخر و رسوائی نمی پندارد ع عمری ست بجادهٔ خطا می پوئی * یکره
بره صواب گو نیست توئی * خطای این قسم صواب بر طبع عراقیان روشن
ست و خفت کیفیت این وعظ بر جمیع اهل سماع مبرهن ع بسیری
دم مزن بیهوده از فقر * که حرف باطل و پوچ ست سنی و قر * فارسی گو را
در جرأت این اظهار ضبط نفس از احتیاطات ضروری ست تا سر رشتهٔ
وقار از دست نرود و طبیعت منفعل سبب صرفه گوئی نشود ع حریف بد
قمار بهای تو کیست * جو داد ماند ادی چارهٔ نیست * از تشنیع اینطور بیانها
طبع فارسیان آزاد ست لیکن ناموس قبیلهٔ هندیان یک قلم برباد برین
تقدیر شعرای فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات هندی فارغ باید اندیشید
و شعرای هند را همچنان در دعوی زبان فارس معذور باید فهمید
اما قافیه سخن پردازی شعرای هندی تتبع نظم و نثر فارسی دارد و بعلت
احتیاط قباحت طرفین تنگی تمام دارد و معنی طرازی ازین طائفه بملاحظهٔ
اقسام لغزش از نشاء دقت طبع آسان سر بر نمی آرد و اهب النطق حقیقی
جمیع نکته سنجان را بعرصهٔ ادراک حسن و قبح رسا ناد و از زبان سخن چینان
کمین گاه شناعت مامون و محفوظ گرداناد **جواب ارسال اشعار**
خان دوران بهادر ع با هر طبعی وضع نوائی دگرست * هر زمزمه

باب مدعاے دگرست * دریوزهٔ دیدار تحیر دارد * در کاسهٔ چشم ما صداے
دگرست * بیدل‌نواز بن صورت آرام در آئینهٔ الطاف عمیم مقابل احوال حیرت
مآل مے بیند و بساط هزار شکر از مطالعهٔ افکار گوهر نثار می چیند هرچند
ازان آستان دورست باین وسیله از باریابان حضورست اتفاق ورود
این سخنے الهامی ست حقیقاے یو ما فیوما تحائف معنی تازه رسانا و دعاگو را
باین وسیله از عبادشناگر گرداناد در جواب مکتوب خان دوران
که از حالات عبور آبها نوشته بودند
آب دریا نیست
استقبال اشک بیدل ست * تا گرد راه بشوید پا رنگین ترا * مقتضاے
مخلصان نوازے هرچه ازان هرچه ازان جناب بمنصهٔ تحریر می آرد از عالم ظهور فضل
آئینه داری حضور ایشان درین صورت تمثال عرضداشت ست تائید
حضرت ایزدے درهمه جا و همه حال مظفر و منصور و یاد آور بیدلان مهجور
داراد غیر از حسرت قدمبوس هرچه نگارد افسوس والسلام در عذر
عدم ارسال نامه بشکر الله خان فراموشی سجودات آستان
چه احتمال دارد نقش پیشانی بشستن رفتنی نیست بر مرکز تسلیمے که دارد
نشسته است و بسجدهٔ دائمی که داشت همچنان پیوسته
دورم اما
بحکم تسلیم وجود * از ما خبرے نمید هد غیر سجود * هر جا خورشید بے نقابے
وارد * ما را بر خاک جبهه بباید سود * خورشید افق کرم دیدهٔ متحیر را بدولت
دیدار فیض انوار رساند و از اندیشه هاے دوری که جز شبهات خیال نیست
وارهاند بشکر الله خان در عرض احوال خود
تا چند رداغ
جامه دوزند مرا * یکبار نشد که پاک سوزند مرا * بے روی تو هر نفس چو شمع
ره باد * مے میرم و باز میفروزند مرا * طلسم حیرت بناهی زندگی بفسون وسوسهٔ

نه بسته اند که بتاثیر نفس در سینه وزیدن کفیل آسودگیش توان گردید یا بتدبیر
سنگ بر دل بستن بپیام راحتش توان رسانید غبارے در کوچه بند تعلق هوا
افتاده اگر گردن هوسے برافرازد و داغ گردبادے بلند آشفتگی بهم سانده باشد
و اگر بفکر آرایش تمکین بردازد خاک گم گشتگی بر فرق توهم افشانده باشد
در فرا هم آوردن اسباب که رابطهٔ سلسلهٔ زندگی دریده ایم نغمات آشفتگی
و پراگندگی نیز از همان ساز عشرت آهنگ شنیده ایم
صد رنگ ز باغ
چشم حیرت تمید * گلهاے خیال شور و ماتم بالید * لیکن بگشاد لب کسی راه
نبرد * کین گل خندید یا گریبان بدرید * نه فطرت را از وضع ترکیب جوارح خبر نیست
که بضبط اعمال و افعالش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات
حواس و قوی اثرے که بآثار و احوال آن تواند وارسید با این برگ و ساز
عجب تر آنکه از وجدان پر خیال هنگامهٔ وجدے بتصور چیدن ست و از
فقدان هر مطلبے گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشاے این
نیرنگ عدم بیانی داشته باشد تا باوهام انتعاش خرسندی ساخته را
بیش طبع مشوش توان ساخت یا به تخیل آلام بالتزام بیدماغے جاوید باید پرداخت
نفس نیم نفس بگوشهٔ دل نیاز امید و نگاه یک مژه در خانهٔ چشم وا
نکشید تنگ و تاز محض تنگ و تاز ست و نشیب و فراز محض نشیب و فراز ست
اشکال این خیالات هرچند باری تصور میکنم دل بهیچ خور سند باور
ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل می اندیشم یقین خود پسند عرض
نمے شمارد حیرانیم ما را باین محفل که خواند عنان بیرنگی باین رنگ که گرداند
کارها با عشق و معذوریم ما * مهر طومار شکایت بیحیی ست * جبهه انسیت نما
بخاک آستان مالیدن کشمکش اندیشهٔ بعد باد و لب حسرت نوا بهوش بتقدم

جمعیت توام رسانیدن یارب که رنج خمیازهٔ انتظار مبیناد بشاکر خان در
رفع فساد اهل عناد و نفی اوهام اقرب اطوارے که موجدا دبار
ابنای زمان میباشد شیوهٔ ناقدردانی ست و برزبردستان بلند همت
سعی ایذارسانی جمعی از پهلوی توهم اندوزی اعتبارات پوچ خود را
فربه تصور نموده خرمن غره ورمی انبارند و به بلندیهای رگ گردن سرکه از
مغز غیرت تهی ست گلدسته روی هوا انگاشته بر مسند اقتدار پا می افشارند
غافل که کم استقلال مزاج اخگر را زمین گیر افسردگی اندیشیدن بر انبار
پنبه برق قیامت ریختن ست و تنگیهای دم شمشیر را ناتوان قدرت شمردن
بر اعصاب بالیده غبار آفت بیختن استغنا طرازان مجمع آگاهی را دل
نام خزینه ایست که پرے از نقد و جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام
می شمارد و گوشهٔ چشم همتے که سیری از چرب و خشک خوانچهٔ اوهام را ذخیرهٔ
مائدهٔ صبح و شام سے پندارد ع نیست عاقل آفتاب از ذرهٔ بید ست و پا
با همه موهومی آخر جزو ما دارد گلے * تا آسمان همیات آغوشش پرداخته است
درهای اقبال از شش جهت باز ست و کشایش کار همه جا آئینهٔ حضور پرداز
همت را در امتحان گاه مشاهدهٔ عبرت ثابت قدم بے پروائی داشتن بر آثار
و اطوار آشنا و بیگانه درین صورت تامل گماشتن جان من قبلهٔ من سلامت
من تصدیعات بسیار کشیدند فضل حقیقی از تلافی غافل مباد بجیس
جهان بیدل درواد که منزلش معین نیست بخاک تحیر پهلو داده است
و در خیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده محروم مدعا
مباد در حضرت تسلیم بهر سجده فشانی مائیم و دعاگوئی که تو شایسته آئی والسلام
رقعه تائیدات حضرت ذوالجلال والاکرام از حالے ست که سے

تصور بشری زمین گیر حیرت آثار اوست و جهد فطرت ملکی دور گرد بساط اقتدار
او در بعضی دواب صورتی تعبیه مے نماید که نفوس ملکی از سرخط انقیادش
چاره ندارد و عقول علوی از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد ع آنکه زین اسرار
قدرت کام جوست * واحد کالالف بی صد الف اوست * چراغ این
انوار از لمعهٔ طبیعت صاحب ما روشن و ظهور این آثار بحکم ارادهٔ متکای ما
مبرهن مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تهنیت مدارج
اقبال نوید آهنگ محفل حال و استقبال بنظام الملک ع جمعی گوید
جهان صف شیطان ست * جمعیت برین که بر تو رحمان ست * در خلق
زبسکه مختلف عنوان ست * اسرار قدم باین جنون عریان ست * بیدلنوا زا
درین هنگام اقتضای ادوار لبساط تشویشے بر طبائع چیده است که نصیب
دیدن مباد اما آنچه در تغافل کدهٔ انزوا بگوش عبرت سے خورد بانتظام کار
خلائق رنگ نسبتے ندارد اول و آخر سر رشته بخت گلے مطلق اپناشته اند و تشنه
طبعان شش جهت ساغر بحیط مے برند با این آثار موج سراب وحشت از
تلاطم ایشان بر نمیدارد و هجوم بے نمی غیر از طوفان غبار چیزے نمی انبارد
ع گروند به پیر و حرمت دیوانه * کز فهم بنا شتے آن قدر بیگانه * یعنی که چو سر
بسنگ کوبی صد سال * در خانه کسے نیست بغیر از خانه * بر رفع تخیلات عالم
تنگ ورزی درهمین روز ماسته ماه دعاگوی بیدل را عارضه دست بهم داد
که جان بدن از بے قدری بر پوست پیاز خشک نی چربید و استخوانها از بیمغزی
بهم سبکی نفی بے نفس همیگر دید زمانے که حضرت ایشان همعنان فتح و ظفر
عازم سفر بودند مایهٔ هوش این بیهوش آن قدر فراهم نبود که تجرید عرض
وداع متصدع بار یابان سے گردید و پس از امداد انتشار شعور نارسائیهای

طاقت آستان بوس همان از دور زمین خیال می بوسید لله الحمد الحال
ودیعت انفاس بتوهم زندگی سرگرم فرصت شمارے ست و دعاے
دولت ابدی هجنان درکار اشتغال شکرگذارے عذر بیدلست وپا مسموع ما
قبولے مبادلت شکر الله خان سے بازم بعالم ناز دل میکشد هوایت*
گر خلد سر برآرم یعنی زخاک پایت* خجلت کش نیازم یارب چه تحفه آرم* در
آستین ندارم غیر از گل دعایت* اگر جوارح ست یکسر چشم حسرت دیدار
ست واگر حواس یک قلم آئینهٔ اقتباس آن انوار زبان باندازهٔ حرکات
درهوائے ثنا پرافشان ست و دل بقدر شمار انفاس سر بر خط شکر و احسان
قبلهٔ حاجات بے تعدادمن چهار ماه است که باوجود زمین گیری در سر اقسام
بیماری ست و در اختیار بقا و فنا هجنان بجیس و عارے سے این رشتهٔ
نفس که بجز تاب و پیچ نیست * دل عقده ایست چون نگشا فیم هیچ نیست*
اما بیتابی هوائے قدمبوس چه امیدها که ذخیرهٔ پردهٔ خیال ندارد حق تعالے
بفضل بے پایان بسر آرد لشکر الله خان شکر حضرت ذوالجلال والاکرام
استدعای نعمت زبان میکند تا بوسیلهٔ این انعام قابل دستگاه دمزدنی
تواند گردید و بسرمایهٔ این عطا استعداد آرایش نفسے تواند بهم رساند ورود
نوازشنامه پرتو اقبال آن انعام ست و حضور کرم رقیمه آثار فیض همان
اعطا و اکرام سیرادوار امکانی که جمعیت ما را بجرم تامل احوال تفرقه دامی نماید
و باندک نسیم بی خبری بر تفرقه ها راه جمعیت میکشاید رباعی نیک و بد
کارخانهٔ کون فساد* نالان کای واے زندگی رفت بباد* غافل که
درین قلمرو وهم ایجاد* کس هیچ نداشت ست برباد چه داد* در حقیقت این
کدورتها رنگ گردانده تحریک نفس اندتا کی الطرح دل نشینے پردازند و این

غبارها افشانده دامان خیال اندتا کے لنگر تمکین اندازند رباعی هرچند
نظر بصد چمن واکردم* نے باگل و نی بلاله سوداکردم* ممنون دلم که در همین
خلوت تار* یار آئینه دید و من تماشا کردم* خاطر عرفان مناظر اندوه وسوسهٔ
خیال محیناد و نگاه شهود نپاد تشویش کلفت اسباب مبیناد سے رزق تو
قضا در قدمت کرد انبار* چندانکه نصیب خویش خواهی بردار* بردور
مرو که طائران این دشت* از ما گیرند آرزوئے منقار* مصرع از حسرت
دیدار چه گویم چه نویسم* لشکر الله خان سے نیازنامهٔ ما عرض سجده
عنوانی ست* زخامه انچه برون ریخت نقش پیشانی ست* غرور شیوهٔ
اهل ادب نمیباشد* سری که موج گهر میکشد گریبانے ست* عشرت آهنگی
مکتوب زندگے مطلوب بروائح حیات ابد نوازشها فرموده واقعه سرگذشت
بیدل بیرون از تحریر و تقریر ست ظهور آثار قدرت که شامل هیچکسے این
بیدست و پاست یکایک بساط آگاهی حاضران آراست تا این سبے خبر
وقائع وجود و عدم دم افاقت توانست نمود دیگران آئینهٔ احوال خود
توانند گردید لیکن تنبیه را در طینت غفلت سرشت اثری نمی باشد بعد از
چشم گشودن غیر از اشکال غفلتے که داشت بمشاهده نرسیده عبرت آگاهان
حال منفصل معروض داشته باشند سے بیدل چندی زدرس هوشم راندند*
بازم راه نفس بدل گرداندند* باری دو سه روز در دبستان خیال* یاران
این شکسته وهم نظمم خواندند* فضل حضرت حق یار انسان ست و هرچه هست
ناحق ست سلسلهٔ خطرات از جمیع جهات جمع داشتن دلیل آگاهی معیت اوست
بنظام الملک نفس گداختهٔ آداب ستایش بکدام جرأت لب گشاید که
از عهدهٔ خجالت برآید ما را در جمیع احوال منفعل داشته اند تقریر نارسائی

معنی تحریر عبارت ست و تحریر ناتوانی مضمون عدم استعارات بجائی نرسیدیم
که خیال رسیدن بتابلی تواند پرداخت و بمقامی رخت نیفگنده ایم که فکر اقامت
طرح تسلی تواند انداخت ؎ نی جام و نه می عالم خمار این ست * نی نقد
و نه جنس شور بازار این ست * ما آئینه کرده چیزی نه نمود * مجبور تحیریم دیدار
این ست * ؎ آب میگردد گدا از خجلت رب کریم * هم تو خواهی نمود است
عذر جرمم از عفو قدیم * بشاکر خان ؎ بیدست و پا بخاک ادب
نقش بسته ایم * در سایهٔ تامل یادت نشسته ایم * جمعیم چون حواس در آغوش
یکنفس * گلهای چیده را بهمین رشته بسته ایم * غیر از سجدهٔ عجز در بار طاقت
نداریم و جز تسلیم بعرض شوخی نمی آریم مجبور بی زبانیم بچه آهنگ جرأت
نمائیم بی اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم ؎ زین بیکاری
که میگدازد جگرم * شرمندهٔ اعتبار هر خشک و ترم * جز گریه چه ممکن ست کار
دگرم * آن هم وقتیکه بخود افتد نظرم * والسلام بنظام الملک
ورود الهام آلود بیدل نوازنامه با خبار جمعیت ذات تنزه صفات و صحت
مزاج تقدس آیات دعاگوی نفس باخته را زنده جاوید گردانید تصور وضع
طبیعت لطافت طینت در اندیشهٔ قطع این همه مراحل خاصه در چنین هوای
خارا گداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میگردید و در سر راه دعا
می پاشید تا بحضرت بیچون دشواری های خیالات مالبسهولت مبدل
گردانید و غبار های خطرات درشتی تاب آسانی فرونشانید قبله گاها برین
نفس پرور اشتغال دعا نیز سانحهٔ غریبی پیش آمد تا گذشت آنچه گذشت و
با حیات مجدد متحیر گشت غرض تفصیل آن مصدع سامعه مبارک بالفعل
آن مقدار توانا ست که باظهار رسم عبودیت عذر بیدست و پائی میتواند خواست

مصرعه این قدرها در عدم بیدل بیادت زنده است * تحریر آلام دوری بی شکوه
تقدیر نیست اقتضای بندگی در همه احوال معذوری ست اکرام اعانتی که
درباب خان سعادت نشان از ان جناب فیاض بظهور آمد شایان اخلاص
و الطاف بی پایان تواند بود مصرع از سعی کسی دگر نمی آید راست * ؎ تا کی
در طبع یاس پر و پر زدن * در طاقت مضطر بدم سرد زدن * دشواری هرگاه
که باشد سهلست * گر دست توان بدامن مرد زدن * شعر ذات پاک تو
محض احسان ست * از کرم غیر کرم چه امکان ست * بشاکر خان
غزل ای آنکه با تو شش جهت اقبال روبروست * هر جا تو ئی تجلی نصرت
بهانه جوست * گر عاقلند خیره نگاهان زجوهرت * زنگار در طبائع مجهول
تو بتوست * اخفای نور مهر بعالم چه ممکن ست * کوری بچشم حاسد خفاش
طبع اوست * پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط * سیمای مرداز
عرق سعی شسته روست * خوش باش و شاد زی که درین عرصهٔ خیال * تو باغ
جاودانی و این جمله رنگ و بوست * نفسی که از لب فقرا بلند گردد علم دار
لشکر دعا تصور کردنی ست و طپشی که از دل بیدلان بحرکت آید طبل کوب
پیش آهنگان حشمت تا بخیال آورده فی الشخص مقابل اوهام دلیل بحیض ...
است و با جلوه هم آغوش تخیل شهادت بی نوای شهود انجمن دیدار با تماشای
دیگر احتیاج ندارد و آئینه داری جمال تحقیق سر خط تقلید و تاویل نمیگذارد
تمنای تسلیم عبودیت بر شش جهت آئینهٔ حیرت چیده است و آرزوی
سجدهٔ اخلاص از هر بن موی جبههٔ نیاز روئیده فضل حق مدد فرمای
رشح انتظار باد برین العابدین خان ؎ امروز بعهد تو دل داریاد
کرد * شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد * خاک زمینم با آسمان نمی توان دید *

مژگان خمیده تا چشم آهنگ بیش پا کرد* تا مهلت زندگی مشهود نگاه است نقش شمار ودیعت دعائیم و تا فرصت تامل متصور اندیشه است شکر گذار وظیفه ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب و اقبال فتح و نصرت در کل حالات ناگزیر بوس رکاب نظر التفات قدیم ملتفت تغافل جدید مباد و دور اکرام عمیم غیر از پیمانه تسلسل نگرداناد **بمرزا ابوالوقار** ؎ از نعمت بجز است بکفران نتوان زد* محتاج نیم لیک کریم است کریم* تحایف آثار اخلاق از عالم بے شائبه اطلاق ورود نوازش ها فرمود اوراق جبین نیاز عرقے چند بسحر عرض چکیدن داشت امروز انفعال آهنگ شکر عطیاتست **بشکر الله خان در دکن** ؎ فریاد کز توهم نامحرم حضوریم* خفاش بے نصیبیم ظلمت شناس نوریم* دوزخ زشرمسارے کوثر شود جبینش* گر این قدر بداند ما را که از که دوریم* خامه حسرت صریر آماده چندین نیستان فریاد ست اما بحکم عجز طاقت سر از نقطه برداشتن ندارد و ناله آرزو تحریر مستعد هزار دفتر انشاء لیکن از اقتضاے ناتوانی جبهه بر خط نمے گذارد اگر واماندگان بادیه نارسائی تکیه بر سجود تسلیم نه نمایند به منزل جمعیت خضر هدایت شان که تواند بود و اگر از پا افتادگان وادی ناامیدی دست بدامن رضا محکم نکنند امداد دستگیری ایشان که خواهد نمود ؎ در سعی وصال تو من عمر نورد* حیران خیالم که چه مے باید کرد* بال مژه پرواز ندارد هیهات* لے نور نظر بسوی چشم برگرد* مقدور بیدلان مهجور سجده نیاز یست فضل ازل بقبول مشاهده دولت حضور فائز گرداناد ؎ زین مزرعه نی برگ و نه بر میدردم* خود را از پای تا بسر میدروم* از کاشتن آگاه نیم نیک چو شمع* یکچند ز شام تا سحر میدروم* ناگزیر وضع تسلیم خیال دوری

و نزدیکی از فضولیهاے و هم طاقت ست ایزد متعال بهر امرے که مامور دارد جمعیت دوام کرامت کناد و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا نگرداناد و اظهار مراتب تمنا هر چند از عالم جرأت میداند اما چاره نیست طپیدنهای دل حسرت منزل همین پیام میرساند ؎ و هم هستی هیچکس را از طپیدن وا نداشت* مهر بال و پر همان جز بیضهٔ عنقا نداشت* دوریم ز ان آستان دیوانه گرد اما چه سود* آن قدر خاکے که افشانم بسر صحرا نداشت* **بنظام الملک** تمهید غزل تازه چه قدر افسون معنیهاے برجسته داشت که قطعهٔ غزال بسمل نیز در قاصدے مژده رسانیش بال پرواز کشاد و بمضمون آمد آمد داد روانی شوق داد شکار افگن نخچیر گاه الطاف از صیدگاهاے کباب غافل مباد **بمرزا فاضل بیگ ترک** حقهٔ مفرحی که چون سر سودائیان شوق خالی از گرمے خیالی نیست بذوق نثار قبول آن محفل آراے دماغ فطرت مرسول بود معلوم شد که بعضے خشک مغزان بحس افراط کیفش را به تجاوز حد اعتدال متهم نموده اند و ندانسته که از کم ظرفی بے احتیاطیست هر چند رگ خامے بعرض خمار آورده باشد حکم تختگی های موج صهبا دارد و بهر حال توجه بر تلخی اوهام نگماشته اند که غبار طبیعت حلاوت امتزاج در یابند زیاده نثار شوق والسلام **رقعه** بعد از سجدات تمنائے آستان بوس شکر اعطاے انتاسهای چاشنی ابنار حلاوت کام و زبان مے گرداند و سپاس اجناس شغل خلایق پرورے نوید جمعیت دل و جان میرساند مبارکباد عید تهنیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نواے قبول جناب ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد **رقعه** قدر دانی بیدلان خاکسار قدر احسان فهمیست که از روز نخست فسالک سلسلهٔ دعا نید

وتا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد وثنا کاهل قلمی از مقصران نیست اما سرنگونیها
خامهٔ جرأت را چه علاج خاصه در عرض حالات بیدلی مگر بدستور کرم امتیاز اشاره
بیان الطاف بنوازش رقمی پردازد و چشم حیرت غنوده را بر بیدارے مامور
سازد ؎ آئینهٔ تسلیم فضولے چه خیال ست * رنگی تمایم که تو آن را نمائے *
لله الحمد که از منزویان گوشهٔ خاطر ست و از مقیمان خیال ترحم ساظر جبین
عجز بر آستان اشفاق عمیم ست و چشم امید همچنان آئینه دار التفات
قدیم والسلام **رقعه** حرفی چند که موضوع شکر واحسان واعطای
باشد هنگام ادای حق بهیچ صورت لبستن لب جائز ندارد ناچار سپاس آهنگان
بساط اکرام را با خمیازهٔ آرزوی خموشی یاد ساختن و تا نفس باقی ست
همچنان باشتغال حمد وثنا پرداختن عندلیبان برگ گل بمنقار تا کجا علم
جرأت نوای بلند گردانند و مطربان ساز بی زبانی بکدام شوخی زخمه
نیاز رسانند لا تحیل عطایا کم الا بمطایا کم ؎ قدر احسان اگر این ست که
من میدانم * لب زخمم نتوان بست ز شکر مرهم * عجز نارسائیها مصرع
چند پیشکش انجمن حضور میگرداند و امید قبول نیازی بمحفل اقبال
میرساند ؎ هزار آئینه با خود دوچار کردم دیدم * بغیر رنگ نبودم بهار
کردم دیدم * **رباعی** بی شبهه نیست هستے از بسکه ناتوانیم * یا نقش
آن تبسم یا موے آن میانیم * با خود اگر نسازیم بر الفت که نازیم * بیکسیم
ناچار بر خویش مهربانیم * از کاف ونون دمیدن غیر از عدم چه دارد * چیزے
ز ما نخواهید با حرف آن دهانیم * والسلام **رقعه** طرب آهنگی شوق
بیدلان منتظر زمزمهٔ آرزوی ست که سخن سنجان محفل افکار گاهے از دور
توجه معنوی مبذول دارند و رنگ افسردگی از طبع پیام مشتاق برآرند

سعادت مضمون قصیده که امید قبول از جناب ائمهٔ معصومین داشت آئینهٔ
کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گذاشت در سعی حصول این دولت تا
نفس باقی ست باید کوشید و بقبول تحسین رسائیها قطرت باید گردید
العاقبة بالعافیة **رقعه** تمنا خانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیدهٔ
انتظار فرش هزار امید در بساط نیاز مهیا دارد یا رب که پرتو مقدم انوار توأم
چراغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخیل دورے از آئینهٔ دیدار پرست
زداید **رقعه** نعیم عیش صوبهٔ بهار مبارکباد قبلهٔ آرزوی بیدلان
هرچند عبودیت قدیم بهیچ حالتے از ادای خدمات سر بر نمی آرد قوی
از بستر آرایان حرکات نارساست و حواس از گوشه گیران انتظار کمین
فنا در امور جرأت سراپا منفعل نفس شمارے ست و در سعی طاقت آئینه وار
نگونسارے درین اوقات صواب بقبول عذر بیدلان ملاحظه نه نمایند
وحسنه ترحم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند ؎ در پیریم آخر ته بار
امید * اعضا درهم شکست چون سایهٔ بید * از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت *
مژگان یکسر چو جاده گردید سپید * والسلام

تمام شد
کتبه داکچند

بهوای بستان

چه بیدمشک سایه بیدو بامیم فرسی تر نرود بهوایی

که هزار آبله دارد عرق نگه تهمت جایی

بهوای ...

بهوای گلشن

نه بیل ز بیچ بسیار ... فرازنید دارم

بیکبار بهم که بیکبار ... بدال ... جایی

بهوای چمن

به عون صانع بی‌چون و مکین بی‌مکان و فضل خالق زمین و زمان

دیوان بیدل

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
خوش آن رهرو که در دامان می‌پیچید فردا را
گداز درد الفت فیض اکسیری دگر دارد
مگر از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانی را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی
که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را
تال سفالیم داغست اگر آسودگی خواهی
در آغوش نفس گر بشکنی عرض تمنا را
چه امکانست پوشیدن غبار دست سودا را
جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را
درین ویرانه هم چشم نگاهم گر بسکوهی
اگر ساحل نبوی در آب گوهر کن قطره را
هوس تحقیق تن رسازان نسیه نقد حال میگردد
گرانی زند خاکستر با آتش ما را
غبار احتیاج انجا که دامان طلب گیرد

پریشان مینویسد کلک صنع احوال دریا را
فلک تکلیف جاهت گر کند فال قناعت زن
ز خون گشتن قوی آن دل گرفتن جمله اعضا را
نزاکتهاست در آغوش مینا خانهٔ حیرت
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون گرم کن جا را
درین بازار فرش است اجزای شکست من
بصد گردن بلند از کف جبین سجده فرسا را
نشانیهاست غیر از نام انهم تا تو نی بیدل
شکست طره داری کی پیدا میکند ما را
نه از عکس است اگر چون شیشهٔ می قلقل آهنگم
در دل نه ام در خویش خالی کرده ام جا را
خموشی غیر افسردن چه گل زد بید بانت
امل را رشته کوته ساز عقبی گیر دنیا را
با گلهی چه امکانست گرد جمع خود دارگی
روان است آبرو هرگه برفتار آوری پا را

درین وادی که میباید گذشت از هرچه پیش آید
که غیر از کاه نتواند کشیدن بار دنیا را
درین گلشن چو گل یک رنگ زدن خصمیها
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
بهر جا میرسم چون موج بر خود می‌تنم ما را
بهشت عافیت رنگ جهان آرزو یابی
جهانی دیده بشمار نفس چون حال عنقا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری
شکست دل صدا میبود سنگ تماشا را
ندارد سوز امکان جز بگنج فقر آسودن
اگر آزاده با ناله کمین ببوند عنقا را
بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن
که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن هرجایی

شکستن گو که پردازی کند آئینهٔ ما را
بود سرمشق در من خامشی با یک منی ها
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت نشینی ها
بشوخی امد از بی دستگاهی احتیاج من
سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینی ها
اگر از فکر عقبی باز گردم تا به خویش آیم
زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینی ها
در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها
در پردهٔ دل غیر خیالت تو ان یافت
چشم است براهت گرهٔ رشتهٔ جانها
طوفان غبار عدمم آب بقا کو
خاموش که آوارهٔ وهم اند گمانها
نشئه از دود مخموری بخاک افتاده ام
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صبح بی سرمایهٔ احرام بر خود رفتنم
میخورد خون نفس اندر دل غم پیشه ما
نکهت زلف که پیچید بر اندیشهٔ ما
گرد صحرای ضعیفی گرهٔ دام وفا ست
انچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما
محمل ما چون جرس جز نفس تنها دل است
عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما
دل بساقی نیست گر دستش توان انداختن
بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق

همین اشکست بسیار از غیرت شوخی دلا بیدل
ز سوز انگشت حیرت بر لب دارند چینی ها
دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی
دراز کرد دست آخر ز کوته آستینی ها
خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد
که از خود سخت دور افتاده ام از دوربینی ها
ای کرده تگ و پوی سراغ تو نشانها
لب ریز شد از حیرت آئینه دکانها
بس دیده که شد خاک و نشد محرم اسرار
جولان کدهٔ پرتو ماه اند کتانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها
کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
شوق میخواهد بدست تاک بردارد مرا
پیکرم گردی غبار یاس برخیز و ز خاک
گو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا
جوهر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما
دل گم گشته سراغیست بکیفیت شوق
ناله دامن نه فشاند ز پی بیشهٔ ما
صورت وهمی بهشتی متهم داریم ما
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما
دیدهٔ حیران سراغ هرچه میخواهی دهد
گریه خون نقش نبندد مغتنم داریم ما
گر بخود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست
حسن اگر خواهد بسی آئینه هم داریم ما

بهار گریه است خنده دارد طبع مینا را
دل آرام آرزو مشکل شود محبوس نومیدی
براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها
غبار فقر زنگ سرکشیها را بود صیقل
تنک ظرفیست اینجا علت فغفور با چینی ها
دم تیغست بیدل راه باریک سخن سنجی
دارندهٔ اندیشهٔ راه تو مکان ها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
آئینهٔ ما نیز غباریست از انها
بیتاب جمال است دل ما چه توان کرد
انیست متاع جگر خسته دکانها
بیدل ره حمد از تو بصد مرحله دور است
شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
هستیم عهدی به نقش سجده اوبسته است
به که دست همت افلاک بردارد مرا

دیگر

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
فتنه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما
آن قدر فرصت کمین قطع الفتها نیم
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
گر نباشد باتنگ خجلت هم تلافی میکنند
اینکه هر سو میدوم از خویش رم داریم ما
چند باید بود زحمت پرور از بار امید

بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما
گر زبان کام باشد از دل در پرده نیست
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها
گاه آهم میبرد گاه اشکم می برد
پای تا سر یک گره شد رشته‌ام از تابها
چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا
مکتوب نه پیچید به بال مگس اینجا
چون نقش قدم قافله‌ها است زمین گیر
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا
اثر کم کرده اشکم مپرس از عندلیب من
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها
مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
ندارد فسق خلوت خانه چون نارسائیها
چه کلفتها که دل در پیچ و تاب دارد نهان بیدل
جنگ میکردیم اگر یک ناله بر داریم ما
شش جهت آئینه دار شوخی اظهار اوست
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
هر که از خود میرود ما نیم گرد رفتنش
آبروئی چون گهر همراه برداریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
ساز چندین گلشن دیگر بسر داریم ما
بتازگی نگشد عاقبت دماغ مرا
زمانه شوخی طاوس داد داغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
کر خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

ای شوخ بهشت حسنت محو پیچ و تابها
ساز تا می نالد از ابرام این مضرابها
گر نفس پر زیر گردیده باشد دل است
نقد ما گمگشت خاک و اینهمه سیلابها
بیدل از نانیستی هم خجلت هستی نبرد
تا نشکند افشاندن بالت قفس اینجا
در کوچهٔ الفت دل صاف آینه دار است
باشد رهٔ خوابیده صدای جرس اینجا
به زشت غیرتم سر داد آخر خودنمائیها
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها
هوادار مزاج طفلیم اما ازین غافل
که این پوشتکیها در بغل دارد جدائیها
ببل گفتم کدامی شیوه دشوار است انجامش
بود آئینه را حیرت نقاب بی‌صفائیها
از کمال ما چه میپرسی که چون آه حباب
نیست جز مژگان حجابی را که برداریم ما
شعله با فال خاکستر زد و سوده شد
چون قفس از وحشت لبها خبر داریم ما
فتنه‌های دستگاه زندگی گل کردنی است
چون شرر سامان فرصت نقد در داریم ما
باغ دهر از ما بیدل رو شناس رنگ درد
اگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
چو میل سرمه نهانم بچشم خوش نگهان
به تیغ شعله برید ناف داغ مرا
بناحقند فکر اسباب طرب جشن گوئی

حیرت اندر آینه چون موج در گردابها
سخت دشوار است ترک صحبت روشندلان
بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدی نماند
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها
از آه هوس چند دهی عرض محبت
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا
بیدل نشود رام کسی طائر وحشت
بر آورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها
کسی یارب مباد افسرده نیرنگ خودداری
که چون گل پوست تن میدرد رنگین قبائیها
توان سر رشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ور نه
نفس در خون طپید و گفت پاس آشنائیها
بسکه از ساز ضعیفی ما خبر داریم ما
در خود آتش میزنیم از لب اثر داریم ما
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم
ای هوس بگذر پری در زیر پر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن
لاله‌سان آئینهٔ داغ جگر داریم ما
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
اگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
شکست دامنم ز طاق نسیان چینی

ز احسان جفا تمهید دونان نیستم ایمن
غنیمت می‌شمار از زاهدان خلوت گزینی را
خروش ناتوانی تا و داد از شکست من
ز خود گر غافلی صرف عدم کن خودبینی را
پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
ای که سود اندیشه‌ای باید کن تدبیر را
سخت دشوار است پرداز شکست رنگ من
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را
تا کی از غفلت بقید جسم فرساید دلت
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
ناتحیر پیشگان را اضطرابی دیگر است
نامه‌ای همچو بیدل قدر داد و گیر را
ز جوش بادیه باید سراغ نسخه پرسیدن
چرا در بند نقش پا نباشد نقش بند ما
چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
ز خاکستر صدا از رفته همچون سپند ما
راه عدم بسعی نفس میکنیم طی
چون سایه‌ایم خواب فراموش نقش پا
بر سر که بخت دیگ خیال رعونتی
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا
رنگ نیابم از خط تسلیم ریختند
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا
ساز محشر گشت آفاق از نگاه حسرتم
عمرها شد خوانده‌ام بر خویش افسون ترا
ای دل دیوانه صبری گر هویدا چاره نیست

که افغان گرد گردد از آهم حزینی را
ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته نیست
زبان سرمه آلود است سوی خویش حزینی را
بجو تمکین عالی فطرت از دون همتان بیدل
دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را
آنقدر باشم شکست آخر که چون مینا در رنگ
بشکن ای نقاش اینجا خانهٔ تصویر را
در محبت داغ دارد کوشش بیجا علم
یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را
صبح عزلتگاه هستی از شفق آبستن است
پر زدن در رنگ باشد بسمل تصویر را
ز گفت و گو نیابد خامشی هرگز نه بند ما
همان نیرنگ بیچونی است عرض چون و چند ما
جهان طوفان رنگ و ذوق ما همان مشتاق سیر
تلاش نقش پای داشت فکر بلند ما
خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
افکنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا
گاهی خرام پیچید از پا می نازکت
پوشیدش آسمان به سر پوش نقش پا
اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
یک جبهه سجده ابرو دوش نقش پاست
گردد ام سر مشق حسرت سرو موزون ترا
در پی مژگان چه فریاد است مجنون ترا
هر چه می‌بینم سراغی از نشانت میدهد
دیده آهو فرو برد است هامون ترا

شرر در سنگ برق خرمن مردم نمیگیرد
تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
ثبات رنگ آخر نیست گلهای زمینی را
نفع زین بازار نتوان برد بی جنس فریب
قطع کرد آب گل من الفت زنجیر را
عرض هستی در خمار احتیاج افتادن است
برق آه اینجا نمی‌سوزد مگر تأثیر را
نقش هستی بر خط لوح خیالی بیش نیست
نیست جز خون گر ببالاید کسی این شیر را
دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما
اگر ناصانع از مصنوع راهی میتوان بردن
چه سازد جلوه با آئینهٔ مشکل پسند ما
کمین ناله در آریم در گرد عدم بیدل
باشد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا
جسمی اثر نداشت ز رفتار ما نشان
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
مائیم و آبروی جبین سائی دری
تا مشت خاک هست قدح نوش نقش پا
بیدل ز جوش آبله‌ام در ره طلب
ناله میخوانم بلندیهای مضمون ترا
فهم یکتائی است برق اعتبارات دوئی
هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا
بیدل از یاد دگر استقبال آغوشت ترا

آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا
ز چشم بست نگه گر نیاید قبول کیفیت نگاهی
اگر ندید طپیدن دل شنیدنی داشت نالهٔ ما
به هیچ صوت زد در گردون نصیب ناست بلندی
چو حاصل ماست ناامیدی غبار دنیا بصرف عقبا
چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها
نهفتنی ست اگر هست وانمودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
همان بکاستنم می برد فزودنها
گره کشای سخنور سخن بود بیدل
مگر آب سخن یاقوت گیرد آتش ما را
بعرض نخوت دیها گرم کن هنگامهٔ عشرت
ترا فغان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا را
سبکروحست شوق ما من آن سنگ زمین گیرم
شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را
شکوهٔ کبریائی در عجز ما چه می پرسی
که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را
ز بیک نجم سحر صد گشت عبرت کرده ام خرمن
برنگ چشم شبنم در دو این مینا دیدنها
ز اوج اعتبار آزاد گردانیده فقرم
شود خمیازهٔ ستقر اضعف افزون در بریدنها
در آن وادی که طاقتها بعرض امتحان آید
چه میگردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
ز نیرنگ فسون پرداز الفت چه تکلیف
شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

اگر به گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
طپیدن بستی بر روی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا
باولین جلوه ات زد لها رسید صبر گداخت طاقت
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا
ز عارض او رسید بیدل بهار خط انقلاب رنگینی
که رنگ پخته نگردد گم از زدودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
که سر خروشی چشم ست در غنودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت
بناخنی نبود کار لب گشودنها
دل آسودهٔ ما سوز امکان در نفس دارد
که می بلبید اندینجا شکست رنگ مینا را
نمیسازد متاع هوش ما یوسف خریداران
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمیگیرد
نگه هم زیر پا باشد سر افتادهٔ ما را
چو شمع از خجالت ره نوردی نارسیدنها
گزین گریه دروده دن میدمد پیش از دمیدنها
چه دست ما تواند در کشی بند جسمانی
نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
شبی از بیخودی نظارهٔ آن بیوفا کردم
نگاه ما ز خود رفتن سر شک پا دویدنها
دو تا کرد و نمی آخر خویشی را در خدمت پیری
بود در آغوشی گسسته دور از دور دیدنها
گر کنم با این سر شور بالین سنگ را

ز پیکر سر و موج خجلت شود نمایان ز مینا
رمید از دیده کی تامل گذشت آخر بصد تغافل
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
نه شام ما را سحر نوید نه صبح ما را دم سپیدی
ز مشعل حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل ابنا
فریب فرصت هستی مجو که همچو شرار
کفی پر آبله کن چون صدف در سفتنها
نیم چو ماه نواز آفت کمال ایمن
مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بودنها
ز بیداد پردهٔ فانوس دیگر شمع سودا را
گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را
فروغ این شبستان غیر برق ما نمیباشد
بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ دل
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن ما را
ز شور بی نشانی ها نشد نقشی نشان بیدل
بجای نقش پا در زیر پا دارم چکیدنها
نگه در دیدهٔ حیران شوخی نمیدانند
ندارد این قفس پیش از نفس دل چیدنها
ز قطع الفت دلها حسود آسودگی بیند
کنون چشم چو شمع گشته داغ از ندیدنها
مقام وصل نایابست راه سعی پیدا را
رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها
درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو بیدل
چون شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگی ست
آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را
گر همه بر خاک ریزد عشق حسن آرد برون
آرمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگ را
خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
روز و شب چین جبین دارد نگین از نامها
دامنم نایاب و من بیتاب عرض اضطراب
آب گوهر طعمهٔ خاک ست از آرامها
از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست
زندگی یک جا مهست و آنهم اجراها
این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
بهر جا عافیت ره داد ما دادن ز تلاش آمد
اگر در خواب بینی پای مجنونت بیابان را
نقاب از راه من بردار و چاک دل تماشا کن
نگاه ست آنکه بردارد ز راه خویش مژگان را
به بی سامانیم تهمت اگر سوز جنون گیرد
که حفظ آبروی خود مشکل بود گلها خندیدن را
جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد
همچنین دامان ادب کن خط پیشانی را
چشم از جنبش مژگان بشمار نفس ست
یک قفس کرده ام امید پریشانی را
جلوهٔ او داد فرمان نگاه آئینه را

تا ترا آساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
صاف دل مفت عیش ست از حسد پرهیز کن
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیت ما نیست غیر از پردهٔ ساز شکست
درمیان آب بیدل نیست تسکین سنگ را
رنگ آسودن ز چشم او ثبات دیگرست
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
چون نگاهی رفته کار اهل دنیا ناقص اند
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها
قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند
صید با حکم رها دارد بگوش دامها
بسکه فریادم ز آشوب جنون جزو هواست
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها
شد سحر و همان در بند غفلت میکنی جا را
دویدن ریشهٔ گلها آزاد دست طفلان را
ریاضت غره دارد فراید از الیک ازین غافل
حجابی نیست جز گردن نفسها صبح عریان را
زهی جلوه ات شوخی سر موئی نمی بالد
که گر دستی کنم پیدا نیلیم گریبان را
نمیشی اند دل برگشته پریشانی را
قیمت افزود ز زنار سلیمانی را
لاف آزادگی از اهل فنا نارساست
جلوه ات برد ازین آینه حیرانی را
بازگشتن نبود پای طلب را بیدل
ناله کرد بخود بردی همچو ماه آئینه را

چون صدا هر کس تگی می برد زین کوهسار را
هوش اگر خامست یکسر شیشه گیرد این سنگ را
ساز این کهسار غیر از نالهٔ آهنگی نداشت
شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را
پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
روغن تصویر دارد حسن ازین بادامها
شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بیدل دمی
ور نه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
از بلای عافیت هم اینقدر غافل مباش
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تماشا میکند
میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها
بسکه بیدل بی مجالست بزم یار از نور نیست
به پشتی خم گشتی تا کی چو گردون بار امکان را
چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی
که گر از خود تهی گشتند پر کردند میدان را
ز بینائی ست خار علائق دامن افشان را
نگاه از جوهر آئینه باشد چشم حیران را
نباشد بهره گوهر را بهره از پاس نفس بیدل
ناخدا باد بود کشتی طوفانی را
باریابی چو نگاه در صاحب نظران
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
مطلب شوخی اظهار ز آب گهرم
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را
گفتگو سیل بنائی سینه صافی میشود

امتحان کی میتوان کردن زماه آئینه را
جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را
بفرصت نگه آخر ست تحصیلم
گرد هوای تو مهتاب رشته اندمرا
چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
میروم از خویش در اندیشهٔ باز آمدن
چون حباب از پوشش عیب ست عریانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست
میروم از خویش در هرجا که میخوانی مرا
در خموشی همه صلح و همه جنگ ست اینجا
صافی آینه در کسوت زنگ ست اینجا
شوق دل همسفر آینه بیهوشی ست
اشک چون آینه شد کام نهنگ ست اینجا
از سیه بختی طالع من هیچ مپرس
دل هرکس بطپید قافیه تنگ ست اینجا
زهی این گل بباد چیدن ز شوق تو واماندها
جدا ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها
باوج همتم افزود دستهای عجز آخر
که هست این مصرع برجستگی بیرون دیوانها
بروی جهد بیطلبی گردیده بجنتالی
تپاشیم آتش نخجت بیدل دنیستانها
عمریست شعله تازاشک روان ما
چون دود در شکست دلست آشیان ما

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
چون نفس از هرزه گوئی کن تباه آئینه را
چو تخم اشک بکلفت سرشته اندمرا
برات رنگم و برگل نوشته اندمرا
زآه بی اثرم داغ خامکاری خویش
بلغزش پی مژگان نوشته اندمرا
مدعم یکقلم چون شمع در وحشت گذشت
هیچو عمر رفته یارب بنگر دانی مرا
هیچو موجم سودن دست ندامت کرد و گشت
من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا
میرود از موج بر باد فنا نقش حیات
غنچه شو دامن آرام بچنگ ست اینجا
چرخ پیمانه بدور افگن یک جام تهی ست
قدم راهروان گردش رنگ ست اینجا
منزل عیش بوحشت کدهٔ امکان نیست
انچه میش تو نگاه ست خدنگ ست اینجا
بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها
چه شد گر تنگ شد بر جسم آن گل جامهٔ هستی
که در خورد شکست خود بود محتاج دامانها
دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها
نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
گوگرد حیرتی که بگیرد عنان ما
گردمی بروی شرار گشته ایم

بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او ست
بنا امیدی جاوید کشته اندمرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
با آتشی که ندارم برشته اندمرا
داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا
آشیان هم بر بنا ورد از پریشانی مرا
راز دار بیهابه سعی کوشش ست بوده است
بعد ازین هم کاش نگذارد پشیمانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
تیغ خونخوار ست بیدل چین پیشانی مرا
دیده بربند اگر ذوق تماشائی هست
هستی ما و تو آواز ترنگ ست اینجا
طرف دیدهٔ خونبار نگردی هرگز
چمن سایهٔ گل پشت پلنگ ست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست
تا نفس نیست ز خود رفتن ننگ ست اینجا
ز چشمم چون نگه برجستی و از چشم محرومی
در آغوش تپش واماندهٔ دارم طرب تنهائیها
دل وارسته با کون و مکان الفت نمیگیرد
چو گل دامان مقصد بر نشد از چاک گریبانها
ز عشق شعله خو برجاست دود از خرمن عالم
یکحرف بیش نیست زبان و دهان ما
در پرده های عجز سری واکشیده ایم
ای صبر میش ازین مکنی امتحان ما

صبح نفس متاع جهان ندامتیم
یعنی ز مغز نرم تر ست استخوان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
عمریست تخته است ز حیرت دکان ما
بیدل گهی بجوم گریه ما را اسب بیکس
گهی از چین ابرو سکته خواهد بیت عالی را
پر پروانه آتشخانه شور عافیت باشد
غبار بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه اسبان نیفتد
بجوم خواب خرگوش ست اینجا شبه قالی را
ندارد غیرت ما ناتوانان آنقدر کوشش
که هرجا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را
ندارد نشئهٔ آزادی ما ساغر دیگر
که تا آن آستان بی زحمت پا میبرد ما را
چو کار نارسائی عاجزان با نیمه رفتنی
بهرجا میروم شوقت از انجا میبرد ما را
صبح پیری اثر قطع امید ست اینجا
بستگی چون رود از قفل کلید ست اینجا
هرکه تسکین ندهد منتظر وصل ترا
یا بگو یا بشنو گفت و شنید ست اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلود ست
دیگرای بیدل غافل چه امید ست اینجا
عشق بردارد سر مهر از زبان عاجزان
کس ندارد خبر صداقت بهجت شنفته را
مفلسان را بیدل از عشق حمو چاره نیست

تا چیده رفته است بغارت دکان ما
از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما
آه از غبار ما که هواگیر شوق نیست
بیمقصد ست کوشش اشک روان ما
دل از خود میرود هرگه ز پا مست فغان گرد
ز خاکستر طلب کن راحت افسردهٔ حالی را
قناعت پیشه کن از کاین حرص غنا دشمن
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
ز بزم وصل خواهشهای بیجا میبرد ما را
غبار پیچ و طپیدن از کف پا میبرد ما را
اگر از دیر وا گشتیم شوق کعبه پیش آمد
غبار دامن افشاندن بصحرا میبرد ما را
ز وحشت شعلهٔ ما مژدهٔ خاکستری دارد
بجز دست دعا دیگر که بالا میبرد ما را
گداز سینه طوفان کن و دست از نفس بشوی بیدل
تار و پود کفن از موی سپید ست اینجا
بگذر از زنگ که آئینهٔ اقبال صفا ست
پاتی تا سر کفن چشم سفید ست اینجا
در جنون عشرت عیش دگر انجیز نیست
حیرتم گشت ندانم که شهید ست اینجا
نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
ناله یک نی بالش عید صد پیشه را
گر بنا شد بی تمیزی پامال کار عشق
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

مارا چو شمع باب گداز آفریده اند
بی ناله میرود جرس کاروان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه نالی را
دران وادی که خاک ست اعتبار جهل الشها
کمین گاه هوسها کرده وضع بی سوالی را
چه امکان ست بیدل منعم از غفلت برون آید
چو گوهر موج ما بیرون دریا میبرد ما را
جنون میپرد از ما رنگ آتشخانهٔ امکان
تکاپوی نفس یارب کجاها میبرد ما را
همان چون سایه یاد سجدهٔ شکر جبین سائی
پرافشانی بطوف بال عنقا میبرد ما را
نه گلشن راز نازکی نه صحرا راز ما گردی
نمیبرد این سیل اگر امروز فردا میبرد ما را
غنچه وا شده مشکل که دلی بگشاید
دود بر چهرهٔ آتش شب عید ست اینجا
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات ست
موی ژولیده همان سایهٔ بید ست اینجا
بوی یاس از چمن جلوه یاس ست امکان
دانه با دام ز راه خویش داند ریشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کوه کن بر صورت شیرین نه اندیشه را
زهی سودای شوق تو به عذرها و هستیها

بیادت آسمان پر می‌طپیدن جوش بارب‌ها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
تبسم یا نفس صبح است چین دامن شب‌ها
زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلب‌ها
بتدبیر از غمم کو نمی‌شود رستن و ارستن
که برگشتن ازین وادی نمی‌باشد عنانها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد
که نقش سجده پیش از صد رخ خواهد آستانها را
هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
در لب ساغر کند قاتل نهان شمشیر را
زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را
عاشقان بسمل آهنگت مهیا کرده‌اند
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را
کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب
بیابانگرد که از بهر گذشتنهاست حائلها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس
بچکیدم تا که از چشم خود و حل گشت مشکلها
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
که خاتم نیستم در دل نشاند نقش و زرون را
بهر جا میروم وحیرتستان شمع بیسوزم
به پهلو میرود نقشی ساز دکوه هامون را
شور چشم تر... نسیست دریا سبکروحان
عصاره ...

چو آهنگ جرس با و سبکروح خانه جولانی
قلم مو ست اینجا در صفای نقش مطلبها
بجا مو توان شد ایمن از انداز کج بحثان
سخن را گوش خصمت بود گو بایستن لبها
درین وادی چه سان آرام باشد کاروانها را
اگر سود در فراموشی متاع این دکانها را
نفس سرمایهٔ بیتابی ست فسردگی تا کی
که از وسعت فروبر دست این باگرانها را
چنین کز خامه کلک معنی میچکد بیدل
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
قبضهٔ زر از برش مانع مدان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تا شیر باشر
جبههٔ شوقی که داند آستان شمشیر را
ز برق این تجیر آب شد آئینهٔ دلها
بپای جست و جو چون آبله خون گشت منزلها
دماغ سیر سامانم ز رنگ شکست ناله رنگی
ولی باید بدست آرم همین تحصیل حاصلها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر من حرفی
شکست از موج تا گل کرد و بیرون بحث ساحلها
که باور دارد انجرفانه شهید بی نوای من
جهان آتش بود دیروانهٔ از بزم بیرون را
دتنها اغنیا را چرخ میگیرد ازین پستی
که چون خط نقش بید بیا ز قفس نیست مضمونها
شهیدم لیک میدانم که عشق عاقبت دشمن

که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالبها
ز گرد وحشت وامانده بنجان فیض میبارد
قفس در دیست اینجا بس فسون نیش عقربها
بهار گلستان عالم نومیدیم بیدل
که نه دوست تاریکی وان بستان نقش نهانها
چو رنگ رفته ما و آسمان سوی هم نمی‌بخشد
مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
بتن عرض نیاز از غزت و خوارچه پیکر
توان گفتن گل بر بهار این نا و دانها را
بسمل موج نسیم زخمم جهان خمیازه است
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگست از شجاعت دم زدن
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
نو بهار عشرتم بیدل که با این ناله آخر
که ره تا محمل لیلی ست بیرون نا ز محملها
چه دنیا و چه عقبی شد ره آهنگ اخافل
بجز جنون رفته پرواز دگر دارند بسملها
چو اشک از کلفت بنداستی دیگر نبودم
که در خود کو توان آتش زدن سنت محفلها
نظر بر گنجوان از راستان بس گشت گردون را
که رنگی از حنای دست قاتل نداده خون را
شور افتادگان غافل که آخر سایهٔ عاجز
زمین هم لقمهٔ تا چرب دانه جنبش قارون را
گر از شور حوادث گاهی سر در گریبان کن
چو طوفان آتش حی بر دهر قطرهٔ خون را

خیالها سوی فرش ست و در تحدید ای سن
که افسانه داند شورش امواج جیحون را
زین بیابان کاروان صبح بخود میرود
ابر از تیغ ست چشم خونفشان زخم را
بینوائی نیست ساز پرفشانیهای شوق
میل بیداری بود خواب گران زخم را
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد
تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکلست
چون فسون ناامیدی راحت انجامیم ما
دستگاه بی پر و بالی بهشتی دیگرست
زندگانی تیشه بر دوش ست فرهادیم ما
چون سپند آداد رس صبر یکه خاکستریم
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما
از حضور بزم دل ما را سر پرواز نیست
جلوه داری که میسازد بحبس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود
زین چمن رنگی بروی کار آمیس آئینه را
خامشی آئینه وار معنی روشن نیست
برنگ شعله در طوفان آتش بزم برها
زبان خامهٔ ما زخمهٔ ساز که شد یارب
بچو شبنم آبروی ما که بردارد از این درها
توان از گردش چشم حیات آنجاست فهمیدن
از گردون زهره در زیر نگین دارند اخترها
بجز رنج گانت فارغ اند از فکر آسودن

درون خویش از خانهٔ آئینه بیرون را
شکوهٔ جور تو نگشاید دهان زخم را
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
گرد بیدردی ابر برو سر دو عالم فرش بود
نازهٔ خویش کرد مستی آشیان زخم را
همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما
پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما
اشک یا شبنم ای اثر از حال ما غافل مباش
حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
یوسفستان ست عالم تا بخود چسپیده ایم
تا رسم و نسب از قفس در چنگ صیادیم ما
بی تردد همچو آب گوهر از خود میرویم
سر به سر خواهد گرفت آخر تا چه فریادیم ما
یا بدو هنگ ست یکرنگی هوس آئینه را
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست بیدل چاره جز پاس نفس آئینه را
سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن
که خط پرواز دارد چون صدا از تار سطرها
طمع از سعی بیحاصل عرق ریزست این غافل
که غفلت پردهٔ سرهای همغزند افسرها
می کو تا هوس اینجا دلها غنچه گرداند
که بیدار نیست جوهر تا از این آئینه نشترها

حوادث فرزدهٔ امنست اگر دل جمع شد بیدل
سر به سر باشد جوهر تیغت زبان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند
سجده کردم چو مرهم آستان زخم را
صبح از خورشید دارد رونگی بیدل کو تیغ
یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما
شخص انسان شکوه سنج غفلت احباب نیست
با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما
محرم کیفیت ما مصدر تشویش نیست
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
آمد و رفت نفس سامان نقش خانگی ست
خاک نتوان شد باین تمکین که بربادیم ما
قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
نیست اظهار خلاف عکس آئینه را
چیست حیرت تا نگردد پردهٔ ساز فغان
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را
دل ز نادانی عبث فال تحمل میزند
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
چو بال موج نتوان شد نفس فرسودهٔ گوهرها
با آب حیرت آئینه باید شست دفترها
اگر چه قناعت باز گیرد پر تو احسان
که خاک عالمی گل میکند از آب کوثرها
اگر طالع بکام نیست منشین ایمن از گردش
چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغرها
سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن

تب فروزان زخود رفتند برجا ماند بسترها
چون نقش بازیچه نه گردید روی ما
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
چون صبح چاک سینه با بخیه بدست
بیدل زبحر نظم بود آب جوی ما
ناله ها در سخن دام خموشی داریم
با عرق میچکد از جبهه خود گوهر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما
ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها
ناله دارد بی تو مژگانم چو موسیقارها
ناله بسیارست ما بیدماغ شکوه ایم
جز هوا نبود سری در زیر این دستارها
باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس
نیست بال ناله جز وا کردن منقارها
فریب سینه نتوان داد دانشگان سامان را
صدا از درای کاروان عجز می آید
هوایی نیست بیدل سرزمین بی کلاهان را
ز هستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد
که عالم چشم خفاش ست نور آفتابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
نخواهم رفت اگر از خود که میگوید جوابش را
نگاهم بی تو چون آئینه شد پامال حیرانی
سر افتاده نشاید نقطه باشد انتخابش را
سادگی باغیست طبع عافیت آهنگ را

دل آگاه نایابست بیدل کاندرین دوران
در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
چون شمع سر بپای عشاق آفت نیست
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
نیست خاکستر با شعله صفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بی جالت بلباس قطره اشک آلود
چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما
بیدل از هست مخموری عشق میپرس
درعرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
بستن منقارها مهر نیست بر طومارها
مرده ام تا از آسایش جهانی بهره ام
درد می فهمد زبان نبض این بیمارها

دیگر

توان زد بی تامل صد زمین و آسمان بر هم
که حیرت هم برآه تیر دل گم کرده راهان را
بنا شد گر کمند موج رد دست حبابش را
مبادا آن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را
بهم مژگان زدن چشمش تغافل میکند سازی
سری افتاده دارم که می بوسد رکابش را
بجای آنکه یک غنچه دل دارم درین وادی
برین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را
چنان خشک ست بیدل انجمن بی تو که می ترسم
وقف طاوسان غنا کن گل نیرنگ را

نشسته پنبه غفلت بجای مغز در سرها
گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
آخر بقدر سوختن ست آبروی ما
نی شعر خط مسطر ما سطر اول ست
رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما
اشک شبنمیم که از خجلت اظهار نیاز
میکند روز سیه گریه بچشم تر ما
بسکه جان سختی ما آئینه خجلت هاست
بی گداز دو جهان پر نشود ساغر ما
از نوای حسرت بیدار هم غافل مباش
ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها
عالمی بر وهم پیچیدست مانند حباب
با کف خاکی هنوز این طفل دارد کارها
دستگاه شوخی دارند دلها دو نیم
چه امکانست خامش نظرگاه بتان کردن
کف افسوس اگر باشد ندامت ستگاهان را
مزاج فقر با اکرام سرد الفت نمیگیرد
که میگیرد دخان شعله ها اشک عتابش را
ز برق جلوه اش آگه نیم لیک اینقدر دانم
چه مخموری چه مستی ها نمی فهمی جوابش را
خراش مصرع شوخ رمیدن میان دارد
ندانم برکراهی خار افشانم نگاهش را
به تسلیم از کمال نسخه هستی مشو غافل
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را
زندگی در بند رسم و قید عادت بوده است

دست ست قسمت شکن این طلسم سنگ را
میشود دندان ظالم از گزیدن تیز تر
ناتوان ایمنی ست از رم دیده ها تنگ را
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
موج جوهر زآینه بیدل تبر در زنگ را
زندگی تنها و بال ماست از اقبال عجز
به که طاقتها بدست عجز نفروشیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی
کز خیال خوشدلان چون غم فراموشیم ما
درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد
که خورسندی بآسانی رساند کار مشکل را
تفاوت در نقاب حسن جز نامحرمی باشد
که ارباب طریقت خار پا دانند منزل را
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را
اعتبار درد عشق از وصل بر هم میخورد
تا ز موج ناله باشد کاسه طنبور را
یک معنی فرد دیدم که در وهم نه گنجد
تا کی ز حدوث آینه سازند قدم را
بر نقد بزرگان جهان کینه میورزند
جائی مژه بر دیده نهم دامن نم را
بیدل چو صدف سهل بگوهر نایاب
سایه زلف پریشان نمیشود مژگان مرا
سرخوش این غم شدم زاندیشه بیجا صلحی
دیده یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا

سیر باغ خودنمائیها اگر منظور نیست
اره بی دندانه چون گردد برش در سنگ را
گر ندارد طاقت از اظهار دعوی شرم کن
نی صدا باشد شکستن شیشه بی رنگ را
همچو بوی گل بوحشت دشمن خویشیم ما
نیستی هم بار تکلیف ست تا دوشیم ما
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
چون جرس بیدرد هم آگاهی خویشیم ما
بهار اندیشه صد رنگ عشرت گرد بسمل را
مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را
میپرس از شوخی نشو و نمای تخم حرمانم
خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را
عشق اگر جلوه در آرد پر تو مقدور را
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
زنگ باشد التیام آئینه ناسور را
گر یک نفس آرام کنی نقش قدم را
هر گه بتامل نگری صورت هم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد
کاین طائفه در کیسه نمی دند درم را
از آه اثر باخته ام باک ندارید
از دیده خود قطع مکن نسبت نم را
هیچ شبنم نیست در آشوبگاه این چمن
میدهد ساغر بطاق ابر و نیسان مرا
گر شوم بیدل چو اخگر فارغ از دود جگر

سبزه بام و در آئینه میدان رنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض بهجت
شوخی رفتار رسوائی ست پای لنگ را
آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد
تا نفس باقی بود یکدست آغوشیم ما
شعله گر دارد مقام عافیت خاکستر ست
هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما
کی بود یارب که خوبان داد این بیدل کشند
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
ز کلفت گر دلت شد غنچه گلزارش تصور کن
شرر گر داشتم عیش از رمیدن سوخت حاصل را
به بی آرامی ست آسایش ذوق طلب بیدل
از گداز دل دهد روغن چراغ طور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
به نسازد موم زخم خانه زنبور را
کم ز بزم عیش بیدل می نهد بزم ستار
در خاک کشانی هوس صورت جم را
خورشید ز ظلمتکده سایه برون ست
از مائده خلق گزیدیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
رخصت نظاره گر میدهد جانان مرا
گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا
شوق بیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم
میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

سر به سنگین نکند شوخی چشم اورا
نقش پاکی کند از خاک تهی پهلو را
طبع دون از سر تقلید به نیکان نرسد
جوهر از موی سرست آینهٔ زانو را
بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز
چون نی تجمیدن نکشد ناله کشان را
بنیاد کج اندیش شود سخت ز بیدلو
کردند بهار چمن شمع خزان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
نقش قدم از موج بود آب روان را
داده ام از کف عنان و سخت حیرانم که یار
نازبسیارست من بخت واژون مرا
عشق بیساز پریشانم به نقش عجز خویش
میکند آخر خطش فکر شب خون مرا
گواه کشتهٔ تیغ نگاه اوست حیرانی
بهار سایهٔ رنگین ترا خود داشت بید اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سپید اینجا
بلندست آنقدر ها آشیان نگه بیدل
کمند ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را
جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت
کمن جهد آنقدر کز خاک بردارد تو گل را
علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
میدهد دل از النفس آخر تسلی اضطراب
ای بد درندگست کم کرد وستی از شراب

درس تمکین نده هرگز درم آهو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتادست
پا اگر خواب کند چشم نخواند اورا
هستی تیره دلان جمله بخواری گذرد
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را
مار الم عشق همان عشق علاج ست
از بند قوی مهره بود پشت کمان را
عالم همه یارست و محجوب خیالی
بیهوده برین جنس نه پیچید دکان را
بسکه وحشت کرده است آشفته مجنون مرا
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
یک قدم دارم چو اشک از خود روانی مشکل ست
خار کسار بهاست لیلی بید مجنون مرا
کسی در بند غفلت یاد خون من ندید اینجا
کفن در دوستی بسمل بود چشم سپید اینجا
درین محنت سرا آیینهٔ اشکست لبتایم
توان آرد پا بر اشک شد نتوان کلید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
که هیچی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا
فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق
بغیر از بوسه آئینست بخیر برگ گل را
بر کنج چشم و عارض سنگاه انجمن نمی
بشبنم غنچه نتوان کرد چاک دامن گل را
خانهٔ آئینه داریم ز دم گردد خراب
ناله را آسوده نتوان دید در کیش فنا

جبههٔ ما و همان سجدهٔ تسلیم نیاز
باید از عجز کمان کرد خم بازو را
در بقائیکه بود جلوه گه شوخی فکر
سایه دائم ببر خاک کشد گیسو را
هرچند گرانی بود اسباب جهان را
مهتاب بود پنبهٔ نا سور کتان را
عشرت هوس رفتن نکم چه توان کرد
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
بیدل نفسها روش عمر عیان ست
ربط نتواند کند زنجیر مضمون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
ای طپیدن گر توانی آب کن خجلت مرا
بسکه بیدل نقاش قلم از رگ تار حسن ها
که عالم یک در بازست و بیچو کلید اینجا
مراد از نی بر آهم راحتی حاصل نشد قطعا
که در بید ست بیپائی مرا باید دوید اینجا
گداز هستی از انتظارم بر نمی آرد
نوای میرسد گر بید نتوان شنید اینجا
بگلشن گر برافشاند دو رنگی ناز کاکل را
بساحل میبرد هر موج این دریا سلاسل را
فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو گردد
غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تحمل را

ردیف الباء موحده

گریه مخموران نگاهت هم به پرواز بلا
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل می زند
آخر از گلشن شراری کرده باشی انتخاب
هستی ما پردهٔ ساز تغافلهای اوست
تا مده بیگانه چندین آبرو ریزد سحاب
بسکه سرتاپای من از درد بیتابی گداخت
آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب
تا سالک رسالک میشود هم رنگ درد
از فسون کج زنجیر جنون میگردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون ز بیداد نگاه
گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب
تا کی ای پای فلک جهت جولان دادن
چون شرر یسر دو جهان آنگاهی دریاب
رود پیچیده ول رنگ سراغ نگه شست
انتظاری شود گرد سراهی دریاب
بدل اگر هوسی جست جوئی ماند
کشودن فرو سفت جلوه هر یاب
که بجوز غم ویرانی عمارت هوش
اگر بیار کرم صرفه نیست ق عتاب
ز صد اجام نتوان گرفت تا کردن شراب
مابزور می پرستی زندگانی میکنیم
ساغر این بزم از شکستن ها شراب
امتیاز دریان آمد دورنگی نقش ست
در نظر طرز خرامی ارم از مضمون آب
آرزو گر بستهٔ رنگ غبار حسن نیست
در خور امواج باشد حسن رفتار فرون آب

عالمی را کرد حشمت خانهٔ هستی خراب
بسکه شوق گل نما سیست سرتاپای من
سایهٔ مژگانست آنجا چشم بندد آفتاب
میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب
همچو موج دسترگی جا که خون میگردد آب
عرض حاجت میگدازد جوهر ناموس فقر
چون ز شاخ و برگ گل رنگ حسن میگردد آب
همچو شبنم بسمل اشک بدامان هوا ست
گر همه سنگست بیدل از فسون میگردد آب
تا مرادی صدف گوهر اقبال صفا ست
طوف آسودگی از آبلهٔ پائی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز ست اینجا
از سویدای دل چشم سیاهی دریاب
بر روی نسخهٔ هستی که نیست تاب تب
گر حیرتست در آیینه شوخی سیماب
غرور هستی او را فنای ماست دلیل
بنای خانهٔ زنجیر ما بباد خراب

دیگر

ما بامید گذار دل نجود بالیده ایم
چون حباب بنای ماست بانیز آب
عمر باشد نجود خواب غرور داشتیم
گر د بیدل ساغر ما را گل عناشراب
بر نمی تابد دو رنگی طینت روشندلان
باوجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
وحدت از خود داری ما تهمت بود دوئی

ذره تا خورشید اسباب جهان سوز ندامت ست
میتوان چون گل گرفت خنده ز چشم گلاب
نا قصان را بیدل آسان نیست کامل سلفقر
از حیا آئینه کار افزون میگردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق
آه کین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
شرم سودا میکند دل را هجوم احتیاج
در گلستان محبت داغ گون میگردد آب
فال تسلیم زن و دولت سایه دریاب
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بست کشاد مژه است
بی خاکستر خود گیر دو پناهی دریاب
دامن دیده به هر پرده میالا بیدل
نوشته اند خط عافیت بموج شراب
درین چمن که گلش بی وفائی رنگست
خم کلاه محیط است در شکست حباب
بفکر مزرع عصیان چرا نپردازی
بزم ما انبست غیر از شهرت عقاشراب
یعنی این انگور هم خواهد شدن افسرده شراب
دور رهی میتوان گردچون اوراق گل
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
باز در گلشن ز خوشیم می برد افسون آب
در رگ موجش همان آب است تنگ آب
طبعم از آشفتگی ام صفائی یکست
عکس در آبست تا استاده بیرون آب

صاف طبعانند بیدل بسمل شوق بهار
شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست
مشق خونریزی کند تا نیشتر میداد آب
فقر صاحب جوهری اسباب کمال آبروست
از گداز خویش دارد بحر اگر میداد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
بیدل اندر هر زمین طبع گر میداد آب

گل خیال بود آب دیده گم کردیم
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب
بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
زنیله سر مینا برون فگن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
همیشه سنگدلانند نا مدار طرب
بدامن گهر آسوده است موج طلب
چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب
قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار
سراغ آب اگر خواهی از سراب طلب
تو قاصدی هوسی از عدم بسوی وجود
چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب

شب که شد جوش فغانم هم نوای عندلیب
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
سفت گل هم در قفا نالهای عندلیب

جادهٔ رگهای گل دارد سراغ خون آب
از صدا عمریست پا زنجیر میدارد آب
صاف طبعان انفعال از عرض هستی میکنند
تیغ در هر جا علم شد جبهه‌اش میدارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
ابر هم از موج رفتن خود نما میدارد آب

نشسته‌ایم براحت زگریه تنگ در آب
سرشک ماست عجب صورت فرنگ در آب
بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
جهان گرفت بیک گل یاسمن مهتاب
دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش
زموج خون حنی دارد از کفن مهتاب
مباش منکر از فیض گریه‌ام بیدل
زخنده نقش نگین سر بهم نیاید لب
سر از رهٔ تو چسان داشتم که مقدم تو
دگر زگرمی ما بخودان مپرس سبب
دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب
بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب
سقیم بیکسی آسوده از پریشانی ست
حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
بدیده قطرهٔ از اشک جلوه بیدل
در عرق گم گشت چون شبنم صدای خنده لب
در چمن رقم و ساز ناله آهنگ شد
ورنه از گل کس نخواهد خون بهای عندلیب
بکسر موئیم تهی از صنعت منقار نیست

از روانی در تحیر باز میدارد آب
ظالمان زادستگاه آرزو پی کسب فساد
بی ترحم نیست تا از خود اثر میدارد آب
هستی عارف بقدر دستگاه نیستی ست
کاغذ ابری کجا چون ابر میدارد آب
باده بر هر طبع می بخشد جدا خاصیتی

شکسته‌ایم چو گوهر هزار رنگ در آب
درین محیط کسی برد آب و بیدل
که چون فتاد بکیدست پیرهن مهتاب
دران بساط که شمع طرب دخاموش
فتاده است بفکر کتان من مهتاب
بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
که شسته است جهاز ابالشک من مهتاب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
به پیش جلوهٔ طاقت گداز او بیدل
جگر به تشنه لبی واگذار و آب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد
تو کنج عافیت از خانهٔ خراب طلب
نیاز و ناز بهم درد و صاف یک قدح اند
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
جلوهٔ گل کرد بار آشنای عندلیب
ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود
ناله اندود است از سر تا بپای عندلیب

بر سر هم تاج شرف بیدل زعرش پای اوست
بزم پیر از قد خم گشته تار چنگ اوست
شورش دریای امکان در تحیر تنگ اوست
مرغ دست آموز او باشد غبار ستیم
جوهری دارم که گر آئینه گردد رنگ او
نیست جای عشق بیدل سنگ فرزانگی

شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خودست
گرد باد از نفس سوخته دامی دارد
زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خودست
رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
همه با نقطهٔ دائرهٔ خاک خودست

تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده ام
بر کباب خام دارم اخگر پیچیده است
دین و دنیا چیست تا از الفتش نتوان گذشت
چون گهر اشکم همه در چشم خود غلطیده است
باهمه عجز از تلاش سوختن عاجز نیم
اینقدر هم سوختن بر عجز ما بالیده است
سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
سبزی انجم برق گواه است

آئینه ام و طاقت دیدار ندارم
اما اگر از خویش برائی همه اوست
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
در خانهٔ دل هر نفسی مژدهٔ راه است
بی تو ام جا نگه جنبش مژگانی هست
از همه خاک شوم خاک مرا جا نیست

ردیف الت

برق آه نا امیدی پردهٔ آهنگ است
صاف اگر گرد غبار خویش ننماید بکس
گرکند پرواز رنگم چون حنا در چنگ ماست
وادی ضعفی ست پای بیخودی سر کرده‌ام
این شعفناست کز داغ جنون بر سنگ اوست

وسعت بال رم دام رهٔ آزادیست
صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خودست
ضرر و نفع جهان است به نسبت زنده
گردن شیشهٔ این باده رگ تاک خودست
بیدل از ساده دلی آینه لبریز صفاست

همچو شمع گشته در چشم نگه خوابیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
عیش همت این دو منزل یک رهٔ خوابیده است
وحشتم گل میکند از جیب تنگ بیقرار
شعله هم بر آخر خاشاک من پیچیده است
همچو شبنم در تمنای نثار نو گلی
تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است

غیرت طلبی چو هم تسلیم بدست آر
این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را
حیرت چقدر آینهٔ الفت پناه است
بیدل بگلستان خرامش چو گل زخم

غنچه از ساز طرب دو چرا غافلی هست
محو گشتن دو جهان آینه در بر دارد

سایهٔ گل بس بود بال همای عندلیب
بیقراری شوق را چون موج نتوان دید سهل
انچه در آیینهٔ روشن بمینی زنگ اوست
نسبت خاص ست محو شعله دیدار را
گر نفس با ناله گشتن عرض فریاد سنگ است

گاه هستی اهل بان فطرت بیاک خودست
قفس هستی صبح از جگر چاک خودست
طوبی اینجا ثمرش قابل بشتن نیست
زهر در عالم خود صاحب تریاک خودست
شعله اسپند گهی نیست که خاکستر نیست
لب این چشمه موج نظر پاک خودست

تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
من اگر گردش ندارم رنگ من گردیده است
جیب دانائی ندارد کسوت عریانیم
صبح در آئینهٔ شبنم نفس دزدیده است
از سینه با زبان شکوه نتوان یافتن
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است

مهر و چمن الفت دل شعله راه است
انجا هم طاعت شکن طرف کلاه است
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد
آرایش موج از عرق شرم گناه است
مشکل که شود وحشی ما رام تعلق
تا نقش قدم صورت خمیازه آه است

گل تشنهٔ ناز تو ام بسمل انداز تو ام
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

تا کی زیر فلک داغ طفیلی بودن
گر لب از ناله ببندی بوجود احسانی است
غنچهٔ این چمن کلفت دلتنگی چند
در شبستان عدم تیره چراغانی هست
چو لاله بی تو لبریز رنگ اعتبارم سوخت
فروغ دیدهٔ بیدار شمع وارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز
بآتشی که ندارم هزار بارم سوخت
بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت
پیر تو شمعت کشت بی پر این پروانه ریخت
خاک صحرا موج میزند از طپید نهای من
میتوان از رقالب این قوم حسب شانه ریخت
هر کجا بیدل مکافات عمل گل میکند
از فروغ آفتاب آئینه یا آتش ست
هی او از موج اشک ما جزا آن گذشت
چون طلسم سنگ نام این معما آتش ست
نیست بیدل بیقرار بیها شو هم عجب
گردی زد امن طپش دل گشته سیه ای
از آزادستی همه گربی نشان شوی
آسوده ام که رشته تارم گسسته است
آزاد عالم از سبب دستگاه اوست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست
چنین متاعم دکان سجده دارم

نه بری نج دران خانه که مهمانی هست
عذر بیداد ما خجلت ما نخواهد خواست
ای چمن محو گلت سیر گریبانی هست
نشوی سنگ سامان جنون بیدل
خزان بباد فنا داد و نو بهارم سوخت
ریخته بار بیم آناخدا چه می پرسی
که میتوان کفی بر سر مزارم سوخت
فلک نکرد علاج کدورتم بیدل
رنگ زرد چمن ها ده از پیمانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
چشم مستت کاین بسمل عجب مستانه ریخت
ای خوش آن رندی که بر خاک خرابات فنا
دیده دام از سر شک خویش خواهد دانه ریخت
بیکر ما هیچو شمع از گریه شادی گداخت
آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش ست
جز به گمنامی سراغ امن نتوان یافتن
از دل گرمم نفس یا در نه یا آتش ست
از سنگ بر نیاید و زندانی هواست
عنقا هم از زبان خلائق سرشته است
مالاف اوج از مدد عجز میزنیم
بیدل بخون کشتن خنجر بدسته است
دلیل معصیتم بسکه ناتوانی بود
جز اینقدر که همه سر کشیدی و تا اینجاست
نهفت ادبار شمع عرق فشانی شرم
تو نیز خاک شو احتیاج که جا اینجاست

به تظلم نتوان داد فلک داد ما را
اشک اگر نیست عرق ها هم مژگان ماست
گر تامل قفس جلوهٔ طاوس شود
گره اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست
زمردینگ نگهم داغ شد چو شمع خموش
فلک کشید ز گرداب بی کنارم سوخت
دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم
قفس شکستهٔ امید ست غبارم سوخت
حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد ما
میتوان صبح از خاکستر پروانه ریخت
فکر زلفت سینه چاک از پس پیچیده است
رنگ آسایش هیچ اشک از لغزش مستانه ریخت
دل زبرق شوخی حسنت گداز آتش ست
اشک هم جانگزی است اینجا آتش ست
عشق می آید برون گر و اگر سینه ام
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش ست
بر روی ما چو صبح ز رنگی شکسته است
یارب شرار ما بچه امید جسته است
نومید هم ز درد سر آرزو رهاند
پرواز ما چو رنگ بیال شکسته است
فنا مثال و آئینه بقا اینجاست
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
خورشید آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم
گل ست خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست
غبار رفته بجا دهر بگو شم گفت

که خلق بیهوده جان میکند نوا اینجاست
بحر عقلم پیچ و تاب فکر گرداب منست
چون بطی باطن من عالم آب منست
سور شوقم مژدهٔ آهنگ ساز بیخودی ست
گر نظر واکنم بر خویش سیلاب منست
عقل من بیدل عیار امتحان هوش نیست
فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه ست
بهستی تو امید ست نیستی ما را
بجیب خلیش اگر سر فرو بری چاه ست
بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
که از ضعیفی من ناله دست کوتاه ست
کی فرصت عیش ست درین باغ که گل را
سرتاسر این باغ دو بریک چشم غزال ست
در خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد
دل گر نکشد بر بستر آغوش وصال
تا جنون کیفیت افزای من دیوانه است
ریشه ام چون موج گوهر در طلسم دانه است
تا نمیری رمز انجمی نگردد در شکست
هر که می بینی بقصد رنگ گردیدن است
من با دل گام از صحرای وحشت جسته ام
ما چو شمع بیچاره سرتاپای بسمل آتش ست
در شکنج زندگی میسوزدم باد فنا
گشتن من چندانکه پر آب ست اصل آتش ست
میگدازد بیکسی ترسم از هجوم احتیاج
کاروان جانستانی در بار ست منزل آتش ست

بوصل نغزش پا رسیده ام بیدل
شورش طبع بلند امواج بیتاب منست
در صفای جرم تو مو ست نقش کائنات
ناله من چون سپند افسانهٔ خواب منست
جامی از خمخانهٔ عرفان بدست آورده ام
همچو مخمل دام خواب بیگران عرفان منست
کجا بریم ز راحت شکسته پای خویش
اگر گفته اند اگر هیچ نیست اللذ ست
چگونه عمر اقامت کند براه نفس
بگمان غبار خیال قلم و ماه ست
آگاهی و افسردگی دل چه خیال
گر گردش رنگ ست همان گردش سال ست
هر گاه براه طلبت رفته ام از خویش
چیز نگه در آئینه توان دید مثال ست
بیدل من آن دولت بیدار ز فقر
حلقهٔ زنجیر در چشم خط پیمانه است
غفلت من گم نشد از سر گذشت رنگ
کاشنا زندگی از عافیت بیگانه است
عضو عضوم گرد کیفیت گمان اوست
بیدل اینجا چنین ابجد طفلانه است
از عدم دوری جهانی را بداغ و هم سوخت
نیم بسمل را تغافل های قاتل آتش ست
کلفت و ماندگی شد برق بیداد چنار
ای کرم معذور در بنیاد سائل آتش ست
هر دو عالم لیلی بی پرده است ما چه سود

بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست
جوش سعی گرد ستغنی ز ستر صورتم
این کتان گم گشتهٔ آغوش مهتاب منست
گوشهٔ امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
صاف گردیدن ز مستی بادهٔ ناب منست
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه ست
ز خویش نیز اگر رفته ایم افواه ست
فریب ساغر مستی مخور که چون گرداب
گره مخور د این رشته بسکه کوتاه ست
چسان بدوش اجابت رسانمش بیدل
تا دانه بخود چشم گشود ست نهال ست
هر جا روم از رو کسیه چاره ندارم
نقش قدمم آئینه گردش حال ست
آئینه گل از بغل غنچه جدا نیست
کز نسبت او چینی خاموش سفال ست
از حیا شد نالهٔ ما بیا بیم در دل گره
چون ته خوابیده دام آواز ما افسانه است
محو نحر نفس بودن دلیل هوش نیست
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است
آنچه در بال طلب اقبال ست در دل آتش ست
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش ست
یکقلم چون تخم اشک چشم آتش تاب ما
با وجود بی پر بهار در گل آتش ست
میروم آنجا که جز محو دم گشتن چاره نیست
غیرت مجنون ما را نام محفل آتش ست

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چراغ مرده را آتش مسیحاست
ز درس عشق شد این نکته روشن
شکست این حباب آغوش دریاست
برون می‌تاز از نه حلقهٔ زنجیر
بنای ما بآب دیدهٔ ماست
شرمندهٔ صیاد خودم چون نفس صبح
گردن ما سر به بر آواز جرس ریخت
در خانه همان خانه بدوشم چه توان کرد
خونی ست فرو ریخته که باید بهوس ریخت
اعتبار ما بخود واماندگان آشفتگی ست
گر طپش تا نالهٔ بیمار صاحب بستر ست
مرگ ظالم نیست غیر از ترک سامان غرور
خاک ساحل قیمت گوهر دگر نشناسد گوهر ست
صبح هستی نیست تنگ عرض بالیده است
ناله‌های این جرس هم در جرس بالیده است
چون نفس عاجز نوایی در دل نومیدی‌ام
از رود در سایهٔ بال مگس بالیده است
فکر آسودن بشور آورده است این بحر را
چشمهٔ آیینه گر خاشاک دارد جوهر ست
در طلسم حیرت ما هیچکس را باز نیست
هر کجا از پا نشینیم آشیان دیگر ست
بسکه این گلشن اندوه کدورت پرور ست
غنچه گر وا شود از خویش گلش در چنگ ست
مطلبم تا سر کوی تو نه پرواز کشید

چون نفس در زیر پا دام رم دل آتش ست
جهان نیرنگ حسن بی‌نشانی ست
که از خود چشم پوشیدن تماشاست
درین محفل گداز اشک شمعیم
جنون عاشقان یک نشئه بازاست
آن شوق که در دل شرر عشق هوس ریخت
گر نیم طپش گرد من از خاک قفس ریخت
درس ورق عجز من امروز روان ست
معمار ازل تا که بنایم نفس ریخت
خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر ست
خاک اگر آیینه میگردد غبارش جوهر ست
آب تیغی تا نگردد صندل آرا مها
شعله از گردنکشی گر بگذرد خاکستر ست
چشم و گوشی را که بیدل نیست توفیق حجاب
اینقدر طوفان که می‌بینی نفس بالیده است
پرتو عشقست آتش لیف غرور باد من
ناله دارم که تا فریاد رس بالیده است
تا نفس باقیست دل زیر زنگ کلفت مضمر ست
در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر ست
عشرت آهنگی به بزم میکشان غافل مباش
چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر ست
سوز خویش دل ندارد رحمت افسردگی
نفس غنچه بر آیینهٔ شبنم زنگ ست
هر طرف موج تپیدنی ست طوفان همدوش
آب خود را چو به گلشن برساند رنگ ست

ز برق شوق آهم شعله بالاست
اگر آیینه گردی سادگیهاست
مشو غافل ز رمز هستی من
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
بروی تیشه هم بیدل حبابیم
برق طپشی بود که رنگ همه کس ریخت
هم قافلهٔ حیرت سرشار نگاهیم
رنگم به رهت ساز قدم گرد نینگیخت
غافل مشو از دل افسردهٔ بیدل
قطره در گرد نمی خشکید تنگ گوهر ست
شور عشقست آنقدر راحت وطن افتاده است
کی شود این نکته روشن که هنر دردسر ست
راحت جاوید بفقر از جاه نتوان یافتن
جنبش چشم این همه خفتن بوزن بام و در ست
هیچ آهنگی برون تار نشاد خرج نیست
شعله نوش افتاد هر جا جام حسن بالیده است
یاس مطلب نیست بیدل [illegible]
آب این آیینه‌ها یکسر کدورت پرور ست
دستگاه کلفت دل نیست غیر از عرض کمال
آشیان رنگ اگر بی پرده گردد سحر ست
کعبه افتاد سو جهت ناقت ره من
آتش یاقوت بیدل این خاکستر ست
دوری دامن شکست بخود پیچیدن
کشتی بی ناخدا غرق آب ننگ ست
از قدم نیست جدا عشرت مجنون بیدل

شور زنجیر نواسنج هزار آهنگ ست
دل مصفا گردم غافل که در بزم نیاز
عشرت بسته از دلهای غمگین بوده است
بیدل آن اشکم که عمری بساط حیرتم
بر چراغ شعله غیر از سوختن پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش
ما سیه بختان شبی از ریشم لیک افسانه نیست
گر دلی خوش میکنیم از التفات حسرت ست
سیل هم بیش از رمی جهان این ویرانه نیست
عشرتم بیدل برنگ رنگ موقوفست دلبر
چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم ست
رحم بر شبنم تا کن که درین غفلتگاه
گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم ست
هیچگه سجده بسیمای وجودم بیدل
همچو شمع از پیکرم زبان لال ریخت
یک بسمل تا نقش بندد صد چمن رنگم شکست
بجود دار باضیم طوفان استقبال ریخت
نی تپ شوق قفس رنگ شعله داغ اخگرم
بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت
کار با عشق ست بیدل ورنه در میدان لاف
گر همه گل بود خون دیده امان کرد و رفت
اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
اینقدر دانم که بر آیینه نهان کرد و رفت
در سایهٔ ابرو نگهت مست خراب ست
بی روی تو تا خانهٔ آیینه خراب ست

سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است
صاحب آیینه گشتن کار خودبین بوده است
پشت دست آیینه از دندان جوهر میگزد
از حریر پرده‌ها چشم بالین بوده است
هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن
رنگ میگردد درینجا ساغر پیمانه نیست
شیوهٔ مجنون ز وضع نامداران شکست
آشنای ما کسی جز معنی بیگانه نیست
شور ما چون شیشه ساز از زبان مستی ست
اشک خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست
ما جنون شیفتگان امت آشفتگیم
آب گردیدن و از خود نگذشتن ستم ست
عشق همشیق تماشا بگذشت از دل ما
شاهد حال من آیینهٔ نقش قدم ست
عمر بگذشت و همان نا قدردان جلوه‌ایم
تا به پرواز رسم اندیشه چندین بال ریخت
یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
آرمیدن ها مرا در قالب تمثال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمان بالاتریم
بوالهوس هم میتواند خونی ز قیفال ریخت
حرص در دندان یک عالم امیدم کرده بود
خودنمایی در لباسم تیر عریان کرد و رفت
این زبان بیدل چه هیچ و پی نشان دل ز ما
چون تیغ ز سر درگذرد عالم آب ست
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن

کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم
سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
هیچکس جز با من غمخوار من دیوانه نیست
چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
هرگز افسون فرد بر هم زدن نشنیده‌ایم
سنگ بر سر کی زند حاتم اگر دیوانه نیست
غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه‌ام
نغمه‌های نالهٔ ما هیچکس در خانه نیست
شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم ست
وضع ما را بسر زلف پریشان قسم ست
دیده بر خاک عدم هم مژه بر هم نزند
صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوش قلم ست
شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت
هستی آیینهٔ ما سخت تمثال ریخت
رفته‌ام از خویشتن چندانکه می‌آیم هنوز
بر سر ابایم سواد نامهٔ اعمال ریخت
آتیم از شرم سماجت پیشگان این چمن
بسمل ننگیم نتوان خون ما پامال ریخت
هر که آمد سیر نابش این گلستان دور رفت
غیرت کم فرصتیها سخت احسان کرد و رفت
نیستم آگه ز نیرنگ هستی موهوم خویش
قطرهٔ خون و چندین ناز طوفان کرد و رفت
دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد
این گل ثمر دیدهٔ بیخواب گلاب ست

پروانه گام از ادب پای چراغم
چون رنگ تا نگه تو تحقی از در رنگ حجاب ست
فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
آیینه خجلت چه کم از عالم آب ست
بیدل ز سخنهای تو مستست شنیدن
تا تحیر بود در آیینه عکس آرام داشت
از ادای ابرویت فهمیده ام لطف نگاه
سرمه ام در گوشه چشم عدم آرام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما
در شکست خویشتن بشکست صیا رم دام داشت
ناله را روزی که رو را اعتبار تشنه بود
بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
چون حباب از هستی چشمی بهم آورده ایم
از تحیر پیرهن زارم گریبان زار داشت
رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم
شعله آواز ما جمعیت منقار داشت
پرواز سایه جز لب بام مهر نیست
جولان صبح بر بساط هوا دام چیده نیست
تا سر حد فنا بقدم کس نمیرسد
گردن موج را حباب سر ست
فال راحت مزن گزین کف خاک
تا نفس ناله نیست در جگر ست
غفلت اسباب نارسائیهاست
خامشی ناله شکسته تر ست
تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
در کشور ما بال پریخته داب ست
خوش باش که در پیچ و تاب تشنه تحقیق
تا بسمل ما گرم طپش گشت کباب ست
جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم
تحریک زبان قلمت موج شراب ست
یاد آن شوقی که از بیتابیهای طلب
این کمان رنگ فریب از عرض دام داشت
دل امروز از صفا فال صبوحی میزند
خانه ما بعد ویرانی هوای بام داشت
باز خود دارد عبث خون طلبها بخشیم
چون جرس بیدل بجا باده دل در جام داشت
داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام
در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر
حیرت اینجا خواب پا از دیده بیدار داشت
پیوستگی بحق زدو عالم بریدنست
از خود رمیدن تو بحق آرمیدنست
ما را برنگ شمع در عافیت زدن
بیدل بحیرت نفس این ره بریدنست
نیست غیر رنگ اعتبار ثبات
هر چه آسوده تر فسرده تر ست
نتوان خجلت مراد کشید
دست خوابیدگان بزیر سر ست
بیدل از گریه شهرتی داریم
طفل اشکیم که سیدم امن سنگ داشت
دانش همه غفلت شود از فیض رسایی
مینا اگر هست همان رنگ شراب ست
گیرم قدم قاتل همسایه رحمت
این صفحه آتش زده جز و چه کتاب ست
سادگی خود را اسیر فکرهای خام داشت
دل طپیدنهای ما در راحت آرام داشت
یاد آن دامن غبار رم پریشان کرد و رفت
در کدورت تیر این آیینه عیش شام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من
در صدای بال بسمل عاقبت آرام داشت
شب که شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت
بود زیر چتر گل ما شمع در پا خار داشت
دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود
عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت
چون گل شمیم بیدل الحال باغ ادب
دیدار دوست هستی خود را ندیدنست
این یکدو دم که زندگیش نام کرده اند
از چشم خود بهمن دو سه اشک چکیدنست
سرکشیها بسرگ راه بر ست
آبرو ها چو موج در گذر ست
در کامل دلیل آزادیست
ای خوشا ناله که بی اثر ست
ساز نومیدی اختیاری نیست
بال پرواز از شکسته تر ست
بسکه ما بیچارگان خسته را طبیب افتاده ایم

رنگ اشکست گر دل ما طپیدن جنگ داشت
عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می
آتش ما هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت
کاش هجران داد من میچ اد گر وصلی نبود
ساز ما در خاک بیدل بعد ازین آهنگ داشت
در گلستان فاسعی کسی بجا نیست
ور نه بیدار گل جوانت پیشان گل ست
دیده وا کن نیرنگ تجدد ریاب
ناله بلبل بیدل تکلم شان گل ست
توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
غبار ما و نفس جمله صید فتراک ست
زبانه کج منقشان را به برکند بیدل
داغی نیست بدستی که بسر نزدیکست
ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشوی
با خبر باش که افلاس بسر نزدیکست
دود دل مژده خاکستر باد داد و گذشت
اگر از خویش گذشتی قطع نظر نزدیکست
همه مقصد طلبان دامن مقصد گیرند
ما چنین دور چرائیم اگر نزدیکست
دل بباد جلوه طاقت بغارت داده است
بعد ما غنچهای شوخم سر بصحرا داده است
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرم
گر همه یک شبنم ست اشک طوفان زاده است
بغیر از شوق بیدل بال تسخیر نیست
گر برابست سد ساحل ما هم دریاست
انیهمه دام خیالاتی که برهم چیده ام
هر قدر چون درد دل چهره ما رنگ داشت
عمر ما چون سایه در اندیشه غفلت گذشت
شمع تصویرم که از سوختن هم ننگ داشت
خنده صبح ست که در بند گریبان گل ست
رنگ هم گرد واز خودی سامان گل ست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
این گلستان همه یک زخم نمایان گل ست
حذر ز ساز محبت که پر خطرناک ست
سموم حادثه را بخت تیره تریاک ست
دلم بالفت ناز و نیاز می لرزد
کسیکه راست بود خار چشم افلاک ست
برس کام تو پاس نفس ست اغواص
نسبت سنگ بهم اینجا به گهر نزدیکست
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیکست
حال بسمل همه کس جست نداند سراغ
گر بدانند که منزل چه قدر نزدیکست
بیدل آنجا که جنون منصب دل بخشید
خانه آیینه ام از تاب عکس افتاده است
هیچکس آگه نشد از خم کار رفتگان
قاصد ما طلبیم و نامه ما ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گر همه رنگ دل ما شد نفس آزاده است
چاره اندیشیم از فیض الم محرومی ست
نیست جرم ما و تو مجنون هستی ننگ داشت
سعی هستی هیچ ما را بر نیارد از عدم
تا نمودی داشتیم آیینه ما زنگ داشت
منفعل از دعوی نشو و نمای هستیم
عیش موجیست که سرگشته طوفان گل ست
غنچه سان غفلت باعث جمعیت ماست
گردش رنگ همان لغزش مستان گل ست
هست رسوایی عشق آیینه عزت حسن
تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک ست
با ختیار نرفتیم هر کجا رفتیم
که رنگ جلوه حریست و دیده نمناک ست
در ندامت گل مقصود بسر نزدیکست
سر این رشته نگهدار که نزدیک ست
میگزد جوهر آیینه کف دست حق
مغتنم دار که دندان بجگر نزدیکست
دوری کعبه مقصود ز خود بینی هاست
آشیانی که بافشاندن پر نزدیکست
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
نسبت آبله با دیده تر نزدیک ست
آهم و ظرفی نمی بندم بالفتگاه دل
در فن ای کاروان آتشی افتاده است
زنهار ایمن مباش از اشک درد آلود من
گرفته بر خاک ظرفی بر زبان افتاده است
شوق ما گرم عنان نیست غم دامن کست
فکر بیدردی اگر ره نزند درد داست

ای تمنا مکن از خجلت جولان آسم
من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقاست
انقدر سعی تو با دوی بالازم نیست
سودن دست ندامت دگران هم صداست
هیچکس نیست ز بانداز خروشش بیدل
تا بنام چون حیرت آینه یکسر ساده است
عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما
دام چشم سوزن و پیچ سخت افتاده است
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن
میروم در بار خویش و آب استاده است
عمر نیست بحسرت نفس سوخته رام است
بر طائر ما بوی گلی بیخش دام ست
ای شعله امید نفس سوخته تا چند
آن رنگ که بشکست درین باغ کدام است
عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
بیرون روی کجا که این خوابگاه اوست
شبنم به نیم چشم زدن جوهر هواست
زین دشت هر چه گرد برآرد سپاه او
با محرمان عجز حوادث چه می کنند
کاین هفت عرصه یک کف بیدستگاه او
آتش وحشتم انجا که بر افروخته است
اخگرم چشم بخاکستر خود دوخته است
ای نفس تا بکی دکان غفلت تا چند
چون حنا بیرون نظری دوخته است
عالم ایجاد خلوتخانه جزو و کل است

عمر ما شد چو گهر قطره ما آبله پاست
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر
خانه چشمم بامداد نگاهی برپاست
تندر کوئی ست غبار بهوا رفته من
نغمه پرده دل از همه آهنگ جداست
داغ شوز آید که در آئین منزلگاه عشق
عشق مشت خاک ما را سر بصحرا داده است
دل درستی در بساط جادو ثبات دهر نیست
هر چه جز منزل درین وادیست جا افتاده است
برق جولان آه بیدل از دم گرم کسیست
این مستی آسوده ندانم ز چه جام ست
بیتاب فنا اینهمه کوشش نه پسندد
فرداست که پرواز تو فرسوده دام ست
بیدل اگر آگه شوی از عالم خموشی
هر ذره که سرمه دار خود نگاه اوست
بیتاب عشق اگر همه رنگ روان شود
آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست
نی جرعه شراب غرور ست عجز ما
سرها بجیب الفت ما در پناه اوست
دلدار سار فته از خود رسیده است
برق در اول پرواز نفس سوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
آسمان جنبش سلامت تو نفروخته است
گر نه شاگرد جنون است دل بیدل ما
در بهار رنگ جا چشم اگر در گل نشست

همه جا گم شدگان آینه راز هم اند
چون شرر دانه فشانی همه بر روی هواست
نغمه انجمن باش بشوخی مزید
باخبر باش که دنباله این نغمه رساست
بسکه حرف مدعا ناگفته ام افتاده است
خاک گردیدن آب افکندن مسیحا داده است
بسکه طپیدن گردیدیم از اندیشه آغوش تحیر
سنگ هم در صحبت مینا شکست یاد داده است
گوهر بالش از رنگ فسردن خون شود
الحذر آندم که این دود آتش را داده است
شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفم
آسودگیم از جاده بسمل و سه گام است
گردون بهمین سنگ بمینای دل انداخت
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است
ماییم و پاسبانی خلوتسرای چشم
ما سر بجاست آبله پا براه اوست
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
رنگ شکسته سایه طرف کلاه او
حیرت نگاه شوکت بی نومید خودیم
بیدل گذشتنی که همین شاهراه اوست
چه خیال ست دل از داغ تسلی گیرد
وصفها ساخته باد من آموخته است
از قماش بد و نیک و جهان بیخبرم
ابجد چاک گریبان ز که آموخته است
آدمی را بر لباس صوف اطلس فخر نیست

دیده بی با این قماش اکثر ستو از اصل نیست
بیدل از خلق اند خوبان چمن صبا و دل
ناله هر جا آینه گردید آزادی نماست
معنی دود از کتاب شعله انشا کرده اند
آنچه بردارد دولت زین خاکدان قد دوتاست
نقص بنائی سحر کسب عزت از زوال مرگ
درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست
بیدل ا[illegible] دست هم آه از افغان
پیغام فتنه برق نگاه سنان کیست
داغم ز دست کی نفسی آتشین آه خویش
جرات فروش عرض محبت زبان کیست
هر جا نوا ز مزمه یار بشنوی
آئینه دار شاهد معنی بیان کیست
شخص بی بیر نفی هستی میکند هشیار باش
دانه کشت امل آسودن سعی ماست
شیوه خوبان عجب نازک ادا افتاده است
ناله مینا الد که اینجا جای آسایش کجاست
بمحفلی که دل آینه رضا طلبی ست
تنگ شرابی ما جرم شیشه حلبی ست
دلیل جوش هوسهاست غلغله دنیا
که مدعای نفس تا بیان شوخ عربی ست
صید مجنون طینتان بیدام الفت مشکل است
اشک مژگان ودن رنگ دیگر بسمل
در ره تسلیم بی خانمان افتاده ام
زین سعی بیخبر بودم که مجنون غافلست

طبع ما تنها اسیر دستگاه عشق نیست
شاهد گل را بسر کوی پریشان کاکل ست
اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
هر کجا او جلوه دارد نقد هستی مفت ماست
خودسریها از مقام من فرو افتادن ست
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
هیچکس چون من اسیر نشئه تنها مباد
روزگاری شد که این طنبور محروم از نواست
صندل فروش ناصیه غم شدم چو صبح
این آتش فسرده چگونم بجان کیست
خون شد بهار حیرت و یک رنگ گل نکرد
ای آرزو بنال و بگو دوران کیست
اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست
بند بندم فکر آن موی میان هم شکست
شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیاست
بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
نفس در آه ز فریاد ما بی ادبی ست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
عجوز اگر خوش آید ز علت عزبی ست
ز دور باش غرور قناعتش بیدل
هر که بیمار محبت گشت سر تا پا دل است
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند
بر سر ما سایه گر هست تیغ قاتلست
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق

تا نگیرد دل غم بی ناخنی هم چنگل ست
تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست
خاک اگر امروز بر چرخ ست فردا زیر پاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جداست
احتیاج ست آنچه بیماری مقرر کرده اند
مشت خاکی در گره داریم کاین آب بقاست
سرو بهار جلوه قد دلستان کیست
گردی ببام رفته ام از آستان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کند
شعله در سر رفتن افشاندن ندارد خود صداست
حاصل کونین پامال ندامت گردنیست
ناتوانی هر کجا زور آورد زور آزماست
داغ مینا آید که دل خلوتگه جمعیت است
انچه صبح زندگی فهمیده روز جزاست
می زخم نه کشیدیم عذر حوصله چند
ز ناله تا نخموشی هزار تشنه لبی ست
بدرس دل عجمی انشم چه چاره کنم
سخن فرو گره امیدش خروش زیر لبی ست
عرض نیرنگی طلسم نام آنکه نیست
سینه چاکان را نفس لب بستن ندان بشکست
تا نگه دید آفت آسیاشم نیرنگ هوش
هر کجا بید ست دید یا جلوه شد ساحل ست

گوشش ما مانع سر منزل مقصود ماست
نیچه خود را چو گل تا غنچه میسازی دل ست
باطن آسوده از یک حرف برهم میخورد
نگین را نقشها شد بر زبان خمیازه از ما ملک
نگه را خانهٔ چشم ست زنجیر گرفتاری
زهستی تا گسستن کیست آن بست احرام
چه می پیچی ز رنگ جهل بر طوف ای بیدل
هر چه میدید ازین صحرا زبان سائل ست
هر قدم عرض نزاکت داشت پای رفتگان
بجوهر آینه چون اشکم چکیدن مایل ست
تیغ غیرت در بغل دارد هوای باغ دهر
رنگ هم در خون من نشد بی تکلف قاتل ست
چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
بهره وهم تجسس ندارد این دکان نخاست
سراغ بلبل ما زین چمن مگو دیگر بس
تو هم مناز که میدان امتحان نخاست
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
برون ز خویش کجایی و جهان نخاست
بعشق سوخته و بهوس گداخته است
که عالمی بفسون نفس گداخته است
زخم ست بر آن دل که گاه عرض نیاز
درای محمل مقصد نفس گداخته است
طلسم هستی بیدل که مجو حسرت اوست
رنگ نظم از پی چاک گریبان ریخته ست
عضو عضوم حسرت بیداد می آرد بیار

در میان بسمل و راحت طپیدن حائل ست
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند
غنچه ما تا نفس بر لب رساند بیدل ست
بفکر چارهٔ سودای ما یارب که پردارد
نمیباشد برون زین ماز حلقهٔ دام ست
خرابی گر دهد چرخ پخته کار اجزای رنگت را
که موهوم ست چون ما ز نظر آغاز و انجام ست
اعتبارات غبار فقر ما بیدست چیست
گر ز هجوم آبله اندیشه سر تا پا دل ست
بسکه الفتهای عجزم دلنشین بیخودیست
چون شفق گردگی بال افشاند اینجا بسمل
از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
این حباب آئینه دل دارد اما بیدل
گهر یاس کمر بشکست موج بی نیست
خیال نالهٔ فروش ست داستان نخاست
ز جیب هر قطره آغوش بیچکد اینجا
هزار کیسه درین گنج بیکران نخاست
بهم نیامی آن چشم سرمه سا بیدل
چو صبح آینه ام از نفس گداخته است
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا
ز بی نیازی فریاد رس گداخته است
غبار شست پر ما نثار دام کنید
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است
تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند
سخن ما دام سراپا چشم حیران زیر پوست

نیست از دست تو بیرون اختیار ضدها
میبرد از کف دل در چشم مجنون محمل ست
زهی مخموری عالم کلی زحسرت جام ست
دو عالم یک جنون ست زار از سوز و بیداد ست
بطوف خانهٔ خورشید ظلمت دهی ما
هنوز امید سر سبز نیست در اندیشه جام ست
احتیاجی با مزاج سبزهٔ گل شامل ست
خاک از نشستن غبار جمعیت گل ست
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار نیست
آب اگر ردم ازین خاک گم روانی تشنگی ست
بسکه هر عضوم بغارت رفته بیداد او
نامی در چشم دارم خاک این صحرا گل ست
جهان نقش خیالات این و آن خام ست
دلی که بر شود از خود در دشمنان نخاست
کدام جلوه که یکدست زین بساط غرور
بیا که جای تو در چشم دوستان نخاست
بجیب نیست اگر خلوتی و انجمن ست
چو میل سرمه بیان زین بیان نخاست
سلامت از روش دادی ز خیل بیا خوش
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
مگر شکست بفریاد ما رسد ورنه
که عمرها بهوای قفس گداخته است
بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست
زندگی در کسوت نبض ست نالان زیر پوست
چون حباب از پیکر حیرت شست ما بیرون

نفس ما بی پرده پنهان ست عریان زیر پوست
عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما
کی تواند کسب بیدل ماز پنهان زیر پوست
احتیاج ما حاجت پیشهٔ اظهار نیست
عقدهٔ دل چون بهم پیوست نیش عقرب ست
همچو عکس آئینه دارد دهر را سرمایه ام
بیقراری نبض را بیدل هنگام تب ست
افتاده ایم در قدم رهروان بس ست
نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست
می تراود از قفای هم اجزای کائنات
عمر نیست رنگ باخته ایم دیر پرنده نیست
بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
زیر گردون طبع آزاده نوای بر نخاست
تا بقیه برگ بود از بی نوائی بر نخاست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست
نقش پا گشتیم لیک آواز پا بر نخاست
شوق غارت زدهٔ انجمن دیداریم
طائر شوخی رنگیم شکستن پر ماست
از دلبران جنون بار بساط باشتیم
گردبادیم و همین گردش سر ساغر ماست
بسکه داریم درین باغ کدورت بیدل
دم فرو بستن چراغ عیش ما را روغن ست
نور بینش جا بجا صرف عیب کوشی کرده ایم
ورنه جای گی نامهٔ مینا بیار خواندن ست
همچو دریا بیدل از نقش سر زدن دم زدن
کام اول چون شرر خود در اینجا پا گذاشت

تا نگردد قابل ما جز بگل چیدن ثمر
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
تیر دلجیها زبان لاف از زیر لب ست
انچه ما گم کرده ایم از عرض مطلب مطلب ست
بی نیاز از بیش و کم آخر کار نیست
رفتن رنگم تهی از دیدن صد قالب ست
رنگم درین چمن بهوس گو پرنده نیست
ما را که همچو آبله پای دونده نیست
گرد نیاز از سر کویت کجا روم
بگذشت خاک غیر عنان فکنده نیست
چون صبح این دریکه بروبت گشاده اند
چشم بخواب رفته و بختم پرنده نیست
بسکه پستی داشت این گنبد صدای بر نخاست
اینکه می نالیم عرض شکوهٔ بیداد دست
جلوه ها بی رنگ بود آئینه رائی بر نخاست
طوق چون فاخته شیرازهٔ مستی بر ماست
هر کجا آئینه چون شد چشم تر ماست
ما بیک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم
قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع بمقدار گداز ست اینجا
لاله سان آینه زنگار نشین بر ماست
بگذر از اسباب اگر آگاهی از رمز فنا
رشتهٔ نظارهٔ ما تار چشم سوزن ست
بشکنم دل تا شوم با نقش تحقیق آشنا
پشت دست حیرت دندان بند است کندن ست
شب برق بجو چون کاغذ آتش زده

زهچو گل خونی بگل کردم بپایان زیر پوست
خرقه بر اهل خدا آئینهٔ رسوائی ست
پردهٔ خاموشی شور جهان دور شب ست
کیسه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب ست
دود بیتاب ست هر جا شعلهٔ روشن میشود
سینهٔ پر شکسته بجائی رسنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
ای بیکسی بنال بدردی که خون شود
پاشیدن غبار نفسها ست خنده نیست

دیگر

سفلسا ز اباء شهرت همان مست تهی
ورنه از ما نالهٔ درد آشنائی بر نخاست
در هوای مقدمش بیدل براه انتظار
حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست
عجز آئینه وا ماندگی ما نشود
دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
مست شوقیم درین دشت سرگردانی
هر قدم ریگ ما خاک شود بستر ماست
چون حباب آئینه ما ز خموشی روشن ست
چون شود منزل بیابان گرد ره افشاند نیست
هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
شخص ما هم عکس ست اگر آئینه در دست من ست
گرم رفتار یکه سر در راه آن یکتائی است
سوختم چند انکه داغت گشت من پا گذاشت

در شمار رو تو چون آینه جنس شعور
عشرت امروز با فنا دادیم و فردا گذاشت
بعد ازین گر سر نهد گوهر به خاک باید شدن
هر که طی کرد این بیابان سر به زیر پا گذاشت
همت ما را داغ نی نشانی هم نبود
آنقدر دستی که نتوان پای من لها گذاشت
در خور غفلت نگاهی فرق پا و من ست
عقدهٔ کاری که من دارم هجوم ناخن ست
خاکسار الفت داغ محبت نیستم
نیست جز نقش حیات آن سر که موج گرد نیست
اشک مجنونم زبان درد من فهمیدن ست
جامهٔ احرام آتش سینه داغ من ست
سیلاب بدریا چه قدر گرد فروشد
امید هم اینجا چه کم از رحمت هم ست
بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم
دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت
زندگی در پیچ و تاب سعی بجا مردن ست
ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت
همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است
روز و شب گرداب ما از موج خنجر در گلوست
بر نمی آید بجز پیچ از معمای حیات
پای ما خم گشت دست و دوش ما جام سبوست
غیر حیرت آبشار مزرع عشاق نیست
رسم و آیین جفا خاصیت روی نکوست
از زبان اشک هم درد دلی بشنید و رفت

هر چه با ما بود حیرت برد و چشمی واگذاشت
چون سپند از درد و داغ بیکسیها یم سرس
قطرهٔ ما رقص شوقی داشت در دریا گذاشت
در گداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده ایم
خودنمائی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت
همچو بیدل هر که زد در دامن حیرت قدم
خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن ست
ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد
همچو آتش سوختن از پیکر ما روشن ست
ضبط بیباکیست در کیش جنون ترک ادب
در چکیدن از قطره تا دامنم یک شیون ست
امروز که امید بکوی تو مقیم ست
ما تازه گناهیم عطائی تو قدیم ست
نیرنگی گلشن نشود همسفر گل
با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم ست
دل بهر نقشی که بستم صورت آئینه بود
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر ست
چشم ما تا بود همچون این بیابان گل نداشت
غفلت پرده دار عمر بیتاب نفس ست
نقطهٔ ما گر واشگافی معنی حرف نکوست
بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید
چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نموست

دیگر

هر قدم در راه الفت داغ و دریا یم

الوداع ای نغمه فرصت که افسون امل
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت
سجدهٔ شکر فنا خاص کسی چون شمع نیست
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت
بی نیازیها پاس از پی ما سامان نکرد
کام اول حسرت قتل چو نقش پا گذاشت
حلقهٔ گرداب غیر از پیچش امواج نیست
گر بدلتنگی نسازد غنچه با تو گلشن ست
ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس خندیدن منا
بی گریبان ست من پای برون از دامنست
سوز ست بیدل صورت آسیائیم
گر بال کشائیم دل پرواز دو نیم ست
آسوده دلی الفت یأس ست و گرنه
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم ست
هر گرا دستی ز همت دو جز بر دل نداشت
نسخهٔ موهوم امکان جز خط باطل نداشت
اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب
گل نکرد از سینه ام آنچه داغ دل نداشت
نیست ایمن از بلا هر کس لبش نکهت و جوست
جای امان نگه را بستن مژگان نکوست
در خرابات حقیقت هیچکاره افتاده ایم
آینه گر خاک گردد هر دو عالم روبروست
شکوه از خوبان نمی آید که در اقلیم عشق
دی بشبنم گریه با تو گلی خندید و رفت
کز ضعیفی تا سر کویت بسینه تابید و رفت

شمع زین محفل سراغ گوشهٔ امنی نداشت
شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خندید و رفت
هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی
چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
شکستهٔ رنگی امید بی تماشا نیست
بقدر بر زدن ناله وسعتی داریم
درین محیط که بر عجز دست بالا نیست
زیادمن بسکوت ای احباب قانع باش
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
بهر چه میرسی از خود گذشتنی دارد
که آشیان هوسیم و در انجمن جا نیست
غریق بحر ز فکر حیات مستغنی ست
فرصت عمر همین مقدار ست
گوشش کو تا شود آئینه راز
نفس سوختگان هموار ست
مژده هم بسم قیامت داد
خندهٔ گل ز نفس بیمار ست
چمن وصل تو ام مژده میدهد مرور
شکسته بالی این مرغ دام پرواز ست
نگاه شوقم و خون میخورم به پردهٔ شرم
شهید عشقم و خونم قلمرو ناز ست
دیده را که بنظارهٔ دل محرم نیست
دیده هر که فرو آورد به هم عالم نیست
موج در آب گهر آئینهٔ هموار ست

چون نگه خود را نهان در چشم خود دزدید و رفت
از خزان این جوش گل تا آنقدر ها مبین نیست
گر بد انداز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
همچو بیدل معنی بیجا طلبی فهمید و رفت
تو ساز جلوه کن مدعای دل دریاب
غبار شوق جنون منزل نسبت صحرا نیست
غنا مخواه که تمثال هستی عالم
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
اگر ز وهم برآئی چه موج کو گرداب
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
حساب بیکسی ما کجا توان دادن
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست
زندگی عالم آسایش نیست
ناله ما نفس بیمار ست
چون شرر کاوش بمنزل برسم
آرمیدن چه قدر دشوار ست
نسیم گل بجنون تو ترانه پرواز ست
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز ست
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
وگرنه بر فلک امروز یک در باز ست
که دور از دل با بر خط ادب بیدل
مژه بر هم زدن از دست دگر نیست
عدم سایه خورشید معین گردید
دل اگر جمع شود کار تو بس هم نیست

رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
میتوان چون رنگ اینجا یکقدم گردید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل ست
گر شکست رنگ ما عافیت خندید و رفت
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست
چو موج گر بشکستن رسی غنیمت دان
برون ز آئینه احتیاج پیدا نیست
بهر چه می نگرم بر فشان نیرنگ ست
جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا
بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست
اشک یک لحظه به مژگان یار ست
فرصت عمر آئینه این اسرار ست
نکند شعله سر از خاکستر
ناله ما ز سفر بیزار ست
بیدل از زخم بود رونق دل
که موج رنگ گل آئین رگ سار ست
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
چو خط دائره انجام ما هم آغاز ست
توان ز بیخودیم گرد سیر عالم حسن
برای آینه بار غبار پرداز ست
اینقدر رو هم ز آغوش نگه پیدا لد
گر تو شوخی نکنی هستی ما هم نیست
هیچ دامانه زند تیست بجای آرام

ازین دشت آنکه برون آمده ست آدم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب
دامنی داده ام از دست گریبان تنگم ست
از خموشی خانهٔ دل را بنا خواهد شکست
این طلسم وهم را یک پشت پا خواهد شکست
در بیابانی که ناپیداست راه منزلش
بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست
از نیستگاه آئینه صبحی دمیده است
جرأت کجا و من کجا لیک چاره نیست
این قطره از گداز دو عالم چکیده است
گل جام خود بعبث بشکستن نمیدهد
این خامه خط به صفحهٔ هستی کشیده است
داغم چو صبح گرد وی از شور محشرے
حسن اینجا یک نگه آئینه من گردیده است
فرش هموار نیست هر گه ره میارد دلال
دامن یار از شکست رنگ چین گردیده است
ز دست دل نفس در اضطراب است
زمین تا آسمانت فتح باب ست
نمیدانم که عرض مدعا چیست
از لب تشنه اشک کباب ست
بیابان طلب هیچیست بیدل
چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج
ز آب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیره آه حباب
شکست خاطر خویش است چین دامن موج

گر جهان ناز بر اسباب فرو ریزد دُر
تا سلیمان نقشی عرضه دهد خاتم نیست
باعث وحشت جسم ست نفسها بیدل
چون حباب این شیشه را پاس صدا خواهد شکست
آبرو گر بشکند سر چشمه صد آبروست
میرود گرد من از خود تا کجا خواهد شکست

دیگر

این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان
نقاش دامن تو بدستم کشیده است
داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی
صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده است
تا به تحقیقم واژگونها قرین گردیده است
از غم کم فرصتی آه حزین گردیده است
این الهها که ابرام امیدش بسته
در کمال کثرت رگ گردن چنین گردیده است
تیره بختی زیب حسن خاکساریها بس است
گره در رشتهٔ موج از حباب ست
ز چشم سرمه آلودش تبرسید
ز هستی تا عدم عرض نقاب ست
کم السبت آنقدر دریای هستی

ردیف الجیم

که بجز دلیست گل عافیت بدامن موج
هر بیقرار تو تشریف آبرو عجزی ست
بیک نفس گذرد از هزار جوش تموج
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست
ای جنون داغ مشو از کلفت عریانی من
گرد ما هم نفس باد و بود بی رم نیست
نیست بنای تعلق آن قدر سنگین بنا
شبنم ایجاد ست اگر موج هوا خواهد شکست
نقش چندین عیش در جمعیت دل بسته اند
بازم بدل نوید صفا رسیده است
بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است
غافل مباش از دل مایوس انتخاب من
بی منت قدم بشکستن رسیده است
بیدل بجز دمی علم شان هستی ست
سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
جلوهٔ هستی غنیمت دان که از فرصت بتر
تا بخود جنبی نگاه واپسین گردیده است
همچو موج از تهمت بند تعلق فارغم
شاه بیدل خال رخسار زمین گردیده است
روی از خود اگر چشمی کنی باز
زبان اینجا چو مژگان بی جواب ست
درین محفل ز قحط تشنه درد
گردباد ست می شوئی سراب ست
که آنجا آبله جوش حباب ست
ز شور حادثه فارغ بود دل روشن
شکستگی ست لباس حریر تن موج
درین محیط اقامت مجو ز خسته دلان
که هست تیغ زبان جز طپیدن موج

چون شمع بر آرد مژه ام تار تر موج
از صافی دل جامهٔ احرام هر موج
فیض کرم از طینت مسکین نتوان یافت
دارد در حباب آینه در پیش نظر موج
تحریک زبان آفت دلهای خموش ست
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج
دانا ثمر حادثه را سهل نداند
از خشک لبی چاره ندارد گهر موج
آفتاب آئینه کارد در ره جولان صبح
سینه چاکان خالی از موج ملاحت نیستند
شمع آتیغ ست سر جنبش دامان صبح
دانهٔ اشک ست قوت هر روان خاک دل
ز رنگ دارد چو شبنم جواب خندهٔ صبح
درین قلمرو وحشت کجا ست فرصت عیش
بجاست نقطهٔ چند از کتاب خندهٔ صبح
بخال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
ز جیب باز کنم انتخاب خندهٔ صبح
رسید نشئهٔ پیری تو خفته بیدل
آن سبکروحان که تن را بخاکساری داده اند
خلق چون لوح مزار از نقش غیرت ساده اند
زیستن بی پاس نفس دل را اثبات آبرو
زیر بار خار و خس دوش تحمل داده اند
بی سپاهی نیست بیدل جلوهٔ حق جا بجاست
عقیق لب تو چون تشنگان خونی زبان دارد
نمی پرسد بروز بینوائی هیچ کس مارا

همچون پر پروانه زند لخت جگر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون موج بساحل تپد از دیده گهر موج
گر دامن شام سر زلفت بکف آرد
بر گشتن ما آره بود جنبش هر موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست
در چشم تر بحر بود تار نظر موج

ردیف حای حطی

صورت نعمت غبار خاطر روشندلست
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح
باطن پیران نباشد بی فروغ آگهی
غیر شبنم نیست بیدل از دو همراهان صبح
تبسم اگر گل چاک دلم نشان دارد
نگر گشتم نفسی در رکاب خندهٔ صبح
نوشته اند و بر آن دفتر نیز رنگ
جز آفتاب که باشد کتاب خندهٔ صبح
بعیش اگر نفسی میکشی مباش ایمن

ردیف الدال مهمله

خوشنما تر از نگه بر رو خط افتاده اند
بطواف دلها رکه از خود رفتگان
بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند
رنگ جان سرو و قمری بین که در گلزار دهر
اهل معنی یک قلم با تیره بختی زاده اند
تماشا مت نگه را تا دید آئینه حیرت
نگر داغت گه دستی به دل این حیرتان گر ز

دارد بطواف سخت در دل گوهر
چون جوهر آئینه زند تار از دل موج
بیتابی تار نفس از گوهر دل بود
از چاک دل شانه زند فیض سحر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست
این بحر بساحل نکشد رخت سفر موج
بیدل اگر انشای حیا پیشه خموشی ست
از گریه کباب گل فشاند تر خ در دامان صبح
آسمان دود دلیست از خاکستر تابان صبح
مرگ اهل شور باشد حرف سرد ناصحان
فیض یک گوهر بود از گنج بیپایان صبح
نداشت چشم ترم بسکه تاب خندهٔ صبح
ملاحتی ست نهان در نقاب خندهٔ صبح
بغیر شبنم اشکم ز بهار عمر نماند
بروز نامچهٔ گل حساب خندهٔ صبح
زبسکه فیض رسا دیده ام برسوائی
که میکشند ز شبنم گلاب خندهٔ صبح
بگیر ساغر فیض از شراب خندهٔ صبح
در دبستان جهان از بسکه درس غفلت ست
همچو حیرت بر در آئینه ها افتاده اند
بر دباران غمت چون سایه ز افتادگی
خاکساران بر طوق سرکشان آزاده اند
اگر بغیر خطت از چشمهٔ حیوان لبتشنگان دارد
حیت از حلقه‌ها زلف صد آئینه دان دارد
درین گلشن شکست بال ما را تماشا کن

که مرغ رنگ ما بال و پر از برگ خزان دارد
نمی‌گنجد بچشمم شوق حیرت مشربم اشکی
که هر شاخش ز بوی گل خندگی در کمان دارد
بدریا تجر در هر روان ساحل و علم
غم مردن ندارد شعله تا تا زبان دارد
بسودای جنان ارم که در جولان مبتلی
جرس بهار اشکست رنگ گل این کاروان دارد
از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
شعله تا چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی بر دهر چند دل از بیم گداخت
آرمیدن صفت آن ساز زنگیه بی آهنگ ماند
داغی بغبار الم آسوده زمین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت اندیشه
بی معنی چو بالا خم محراب جبین شد
وقتی ست که بر بیکسی عشق بگریم
آیینه کند نگهی بود که جبین شد

دیگر

یاد بست من بچه افسون نبود در بست
در بیچ رشته‌ها سوزن شکسته اند

دیگر

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
بهر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
چو طفل اشک میسر ز رسائی طبعم

کسی ادعوی آزادگی چون سرو پرسید
بهار گلشن آیینه از شبنم زبان دارد
حیر ازین آبرو بر خود ببالد بیستون غم
ز مژگان گشته نظاره ما بادبان دارد
ز خودکامی برون آ جلوه فرصت تماشا کن
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
بگذر از بهار جلوه او دیده بیدل
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
نام را نقش نگین‌ها بال پرواز رساست
آب شد آیینه تا حیرتش در چنگ ماند

دیگر

نظاره بصورت دونی رنگ گمان بخت
بر گشت نگاهم ز خود و آیینه همین شد
عنقا که هم از شهرت و گشت فرودن
کین شعله ز رخسار خس ما خاک نشین شد
گر هیچ نباشند نظاره بش خون شدنی ست
این جرعه‌ها که دامن صدف شکسته اند
دام دلی که پیشتر از من شکسته اند
سنگی ز رنگ عجز تمنای ما نخورد
امید یاس شد اظهار ناتوان گردید
شکسته پای من در قفس نهان گردید
دل بدست تو افتاد مفت تنهیها
در آرزوی تو مرد آنقدر که جان گردید
فنا بحسرت بسیار پیش پا زدن ست
ز خود گذشت اگر درس من روان دیدید

که با هر خار فصل از بی‌نیازی بیکران دارد
هدف باید شدن چون طبلان ناید اندر نگاهش
که تیغش از دل فرهاد ما سنگ فسان دارد
سخن باشد مدار زندگی روشن خیالان را
که معراج سرفرازی همین پای دهان دارد
شو غافل تجمل بهاران کاندرین وادی
ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد
سوختیم و دشت خاشاکی ز ما روشن نشد
مار خود رفتم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف تپیدن‌ها هستی بعدم
آهی بهوا جز ز دو چرخ برین شد
اندیشه بمعنی نظری کرد یقین شد
گل گرد ز سجود من سجده فروشی
آخر بی گمنامی من نقش نگین شد
از حلقه حیرانی ما صبح میرسید
ای آیینه دل شو که گهواره ازین شد
عرض کلاه داده گردن شکسته اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم
ما را همان ز رشته شکستن شکسته اند
زبس شکست دلم سر به فغان دیده
ز خود بر آمدگان یکقدم فراگ نازند
بروی آیینه صد رنگ میتوان گردید
چو شعله وحشت ما جا بساز عافیت است
چمن ز بس اگر گل افشاند تا خزان گردید
بروزگار رنگ گشت بیزبانی من

خموشی آن همه پیچ شکوه داستان گردید
گر همه مژگان بهم آید دامن میشود
با ضعیفان انفعالی اکرم گر پرواز نیست
آگاهی از شعور خودم سخن بی‌نیاز کرد
هر کس زیان نشست مرا سر فراز کرد
یک گام بیش نیست ره وادی فنا
قد دو تا م آخر ابروی ناز کرد
بچشم شوق بلبل میتوان کرد
نظر بر خویش وا کردن محال ست
از غیبه اگر آتش سوزان گله دارد
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد

دیگر

به تدبیر ازین بحر نتوان گذشتن
نگه میکند گر تغافل کنند
برنگ گردباد در حلقه‌ام نقش پا گردد
عوارض کثرت هستی ست لیکن وحدت یار
مباد اوج جرات گیرد و دست دعا گردد

دیگر

فغان که چاره بیتابیم نیافت کسی
نفس کشیدن من بیتو سخت جانی بود
خوش آن نشاط که از جذبه دم تیغت
تو هم در نفسی باش اگر توانی بود
نفس ز وحشت صید تمیده میماند
آب چشم صدف نیست موج بیتابی
گر گل بچهره ساغر کشیده میماند

دیگر

جلوه هستی زبس فرصتی افسانه است
سایه از پا فتادن پای رفتن میشود
خود را به آیینه تا چشم باز کرد
کلفت ز دل آیینه را ها تواضع ست
این رشته انفس بکشایش دراز کرد

دیگر

اگر امیست عیش خاکساری
اگر گوئی تغافل میتوان کرد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی خویش دامنم
اگر گلشن خیالی گل کنند
شکسته ست گر موج پایل کنند

دیگر

هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل
خیال و شخص یکتا نیست قامت دو تا گردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی
بکوی دوست که تکلیف بی‌نشانی بود
برنگ لاله سپردم استخوانی بود
علم بهرزه درائی شدم ازین غافل
چه رشک ... ل مرا ای قدم روانی بود

دیگر

ثبات عیش چه جوئی که چون طاوس
سر شکست با بدل آرمیده میماند
ترا به بزم ادب کلفتی که هست علت است

آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود
چشم ما بربند دیدنها شنیدن میشود

دیگر

چون آه گرد بگذر نا امیدیم
از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
بر زندگی ست بار گران جانیم هنوز
اگر نظاره گل میتوان کرد
ز پستی جسم تنزل میتوان کرد

دیگر

کو دل که بدانم ز غمت ناله فروش ست
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
لب غنچه تعلیم بلبل کنند
زبس لطف و قهرش همه جوش اداست
بهر دشتی که آشوب جنونم رهنما گردد
نگاه شوخ با هم کاش بر رویش حیا گردد
ز خاکم سجده هم کم نیست آباد صباحی
اگر سودا اسیری دارد بگو تا گرد ما گردد
غبار گشتم و اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس
که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
جهان گذرگه آیینه ست ما نفسیم
بهار عمر به صبح دمیده میماند
جهان به گلشن رنگ پریده میماند
قدح بدست چمن زار شوق کیست تنها
که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند

دیگر

جسمان تا بهم سر از فرمان تسلیم
نفس را یک قلم رم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را
بخت من زلف یار را ماند
عمر برق شرار را ماند
محو یاریم و آرزو باقی ست
تا به بزم از باده ام شور طرب مستور شد
دیده احباب بر من خانهٔ زنبور شد
گر نمکدانت چنین در دیده ها دارد اثر
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
آب بی سعی پا مردی نمی آید بدست
هر که شب میخورد خواهد صبحدم مخمور شد
غنچه سان دانهٔ اشک قطرهٔ انشاخ گلم
رنگ افسردهٔ من تا بپریدن نرسد
بال بیطاقتی بسمل ما کوتاه است
اشک تا سر حد مژه بدویدن نرسد
جوهری لازم آئینهٔ عریانی نیست
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد
هیچکس آگه از گریهٔ من در جهان هشیار نیست
طرح الفت از شکست خاطر ما ریختند
سینه چاکان زداغ سخت جانیها نبود
ریزهٔ مینا ز الفت در ره ما بیختند
عاقبت گرد نخستار طوق دل نقش پاست
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

برائی خاطر من غم آفریدند
که چون ابرو یم از خم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست
اگر بیشم و گر کم آفریدند
وضع من روزگار را ماند
مژه وا کردنی نی آرد
وصل ما انتظار را ماند
همچو چینی نارسوی کاسهٔ طنبور شد
میشود روح مقدس نفس از ترک هوا
آب در آئینه همچون اشک حوا بد سور شد
در شکست دل نهان گردید برق نالهام
ریشهٔ تاک از دویدن صاحب انگور شد
تنم از ضعف باندیشهٔ دیدن نرسد
قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
طبع آزاد گرانی نکشد از دم عمر
دست این موج بدامان طپیدن نرسد
نخل باشیم که در باغ مراد دو جهان
دامن پیرهن فقر بچیدن نرسد
تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند
بیخودی فرش است هر جا رنگ صهبا ریختند
گنج گوهر شد دل و سیاه از ترشم طمع
از شکست رنگ همچون گل سر اپا ریختند
تا جدا شد دل ز آغوش طپیدن داغ شد
شعله هم آخر بجرم سر کشیدن داغ شد
همچو طاوس آخر هوای عالم شد قسم پرپس

طفیل چشم من نم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست
برای مردن ما هم آفریدند

دیگر

ما نظر باز کردهٔ هیچ ست
همه عالم غبار را ماند

دیگر

بسکه شد نظارهٔ الفت بدان زهر چشم
شعله گرد دود داغ آتشت عین نور شد
زنگ منت بر نمی تابد دل اهل صفا
موی جوهر چینی آئینهٔ فغفور شد
محنت سر لیست بیدل حاصل عشرت بتان
نامم از گم شد گیها شنیدن نرسد
کی رسم در چمن وصل که از سعی شکست
قامت سرو ز پیری بخمیدن نرسد
بهره از صحبت نیکان نبرد دون همت
ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد
چه کشم بار غم و محنت هجران بیدل
گرد بار از این نفس در راه دلها ریختند
زاعتبار عشق دارد حسن ما سر گشتگی
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
بیدل از دام شکست دل شکستن سهل نیست
اضطراب این سپند از رمیدن داغ شد
غافلم از جنبش ایام نقد دانم که دوش
بر زدم چندانکه در عالم پریدن داغ شد

غیر غیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد
تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
جوش موج باندازهٔ دریا باشد
تیغ وا ماندگیم کرد بمنزل همدوش
جوهر گردون نالهٔ دلگیر روشن میکند
نالهٔ شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
موج نکهت میفزاید آبروی برگ گل
چشم زخم یاد شمشیر روشن میکند
هست بیدل خانهٔ فانوس چشم بیفروغ
بداغش تا رگ جان چندانکه سودا بپیچید
نگه محو جمال تست تا چشم آن دارم
درین اندیشه حیرانست دل تا از تو بپیچید
خراماً شاخ گل را موجهٔ سیماب میسازد
دل آوارهٔ ما گر کند اظهار بیتابی
بتار جاده نقش قدم مضراب میسازد
نفس از دل گرم چه حاصل غیر بیتابی
جو محمل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد
چشم رم آهو سری مژگان گله دارد
از بانگ جرس قافلهٔ ما گله دارد
افتادگیم راهبر کشور دلهاست
زین آینهٔ ساده ز جوهر گله دارد
چه شد که اشک برنگ حنا نمی تابد
که چون حباب هوائی نظر نمی تابد
اشاره میکند از پا شکستن کهسار
جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

انچه در دیدن گلشن بود از ندیدن داغ شد
کلفت هر دو جهان در گره پا باشد
دل نداریم همان بار کش صد الم
گره رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد
شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند
گل ز شبنم در عرق از دو غوش تو خست
رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند
بر بیاض هر منقوش ست خط و خال ما
هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند
چه امکانست طی گردد بساط شب عاشق
که دل هم از شکست حسرت گرد بر چشم بپیچید

دیگر

ریاضت نشه می بخشد دل افسردهٔ ما را
فلک از خجلت سر گشتگی گرداب میسازد
ز موی پیر هم گمراهی دل میشود افزون
که دود از صحبت آتش پیچ و تاب میسازد
تو اصفهای ظالم فکر صیادی نبود بیدل
این ساغر حیرت صفت آبله دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
مصباح من از لغزش پا راحله دارد
بیدل چه خیالست که قطع ره عمر
بهار حسرت ما رنگ بر نمی تابد
نگار یار تماشای غیر مستغنی ست
که بار نالهٔ دل بر کمر نمی تابد
ز خویش مردم و اینک تو هم بیا بیدل

دیگر

طلب افسرده شود همت اگر ننگ تمناست
رنگ سهل ست اگر آئینه از ما باشد

دیگر

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرار
موی کافوری سواد پیر روشن میکند
جنون اندیشه بگذار تا دل بر تو بپیچد
چو مژگان هر دو عالم را اگر بیکدیگر بپیچد
صدای تیغ او می آید از موج این دریا
چمن را جلوه ات چون بوی گل بیتاب میسازد
که از انگور زر آخر شراب ناب میسازد
غبار این بیابان نغمه شد از بسکه مجنونم
نمک را دیدهٔ غفلت بکام خواب میسازد
چنین گر بر سر مویم تراود ذوق آسایش
که میل آهی از چشم شدن قلاب میسازد
بیتابی دل سنگ ره نخچیر بهاست
چون سرو ز آزادی غمها صله دارد
در شکوهٔ خار ست گل آبلهٔ من
پای نفس من که ز دل آبله دارد
نزاکتی ست در آئینه خانهٔ هستی
برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد
بسر کشی کف خاک مرا مکن تکلیف
که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود
برفتن گله از نقش پا اثر نبود
برنگ ریگ روان رهرو تمنا را
گره برشتهٔ پا کمتر از گهر نبود
مخواه شهد حلاوت ز هرزه گفتاران
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود
ز محو شوق مجو لذت نگه بیدل
خانهٔ آئینه دل بر دو کس تنگی کند
بی طپیدنهای دل اهل طلب را غفلتست
ناله دیر وا زآید چون نفس تنگی کند
دام من در گرد حلقهٔ افلاک نبود
سنگ گهر را صدف از چاک گریبان کردند
حسن نیرنگی او را از که پا بیم سراغ
بیم لغزش بهر آبله سامان کردند
ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
حسرت دل اینقدر با شور پالیدن نداشت
مرکز این قوم سرگردانی پرکار بود
تاب سودائیست از لب تا زبود گیسویم
در دلم شعله شود آه و بلبها می پیچد
این کمندیست که در گردن ما می پیچد
جاده ها میدمد از شاخ غزالان خیال
همچو نی صد گره اینجا بصدا می پیچد
نالهٔ من صفت شور قیامت دارد
سرواز بی ثمریها بهوا می پیچد
گرد هستی مانع پرواز عالی همتست

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
ز گفتگو نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبلهٔ پا گل سفر نبود
ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن
نی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک دلم دود آتش سودست
که چشم آینه را بهره از نظر نبود
بوی گل را غنچه دام پیچ و تاب حسرتست
کاروان خواب اینجا صوت جرس تنگی کند
خوشنما اگر اندیشهٔ جولان کردند
چون نگاهیم قفس از دیدهٔ حیران کردند
این بیابان در گرهم نیست بغیر از پرواز
بوی گل آئینه بود که پنهان کردند

دیگر

هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گمست
ما همان یک نالهٔ ایم اما نهان کهسار بود
سرمهٔ عبرت عبث از وضع ما برداشتیم
دست اگر در آستین بردم گریبان از بود
دود در ساغر دائم چو صدا می پیچد
تا نفس هست حیات آئینه بیتابیست
گردبادی که بدست دل ما می پیچد
حرفی از لعل تو شد دام گرفتاری دل
که بساط دو جهان از بصدا می پیچد
دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود
از حجاب مشت خاک این شعله اخگر میشود

سراغ رهرو حیرت نمیتوان دریافت
ز فیض نغمهٔ خود تار را خبر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
ز آب خانهٔ آئینه را خطر نبود
نشان منزل مقصد خاکی است گرد
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
خلوت توحید عشقت بر نفس تنگی کند
آشیان بر طائر ما چون قفس تنگی کند
شکوه مردم گردون بیدل از کم همتیست
گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
گوشهٔ عافیت دل قفس سودائیست
داشتم مشت غباری که پریشان کردند
سر فسرگی طلبی کو که نفس سوختگان
دیده را مژگان بهم آورد بی درکار بود
سر بسر این پردهٔ نیرنگ مژگان باز بود
سبحه زهاد را دیدم بدر دادند دلم
دیده ما را غبار خویش هم بسیار بود

دیگر

رشتهٔ چاک گریبان نشود دامن کسی
نیست آرام سری را که هوا می پیچد
چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جان
بوی گل مرغ مرا رشته بپا می پیچد
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
قطره چون از موج دامن چید گوهر میشود
در خموشی لبس حلاوتهای ازلی کن قیاس

چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
سجدهٔ سنگین دلان آئینهٔ نامحرمیست
داشتم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهیست
هر کسی را شمع عزت روشن از زر میشود
دل مجنون ما را سوختن خط جبین باشد
بگشت طالع من حاصل دو زمین باشد
ز جیب زخم دل وا میکند شور جنون من
به پیش شعله کی بر چهرهٔ خاشاک چین باشد
در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد
شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر میگذرد
دام دل نیست بجز دیده که چون تنگ شراب
هیچ نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد
نشئه در درد دهد ترک حلاوت بیدل
راه صد مقصد بیک لغزیدن پا کم شود
سیل بیتاب مرا یارب نپیوندی به بحر
فرصت گویم که دل خون گردد و گوهر شود

دیگر

چون شرر داغ فنا نتوان زدود از صفحه
ناله وار هم نبود از من که صیادم رسید

دیگر

کلفت نکشید از رقم صفحهٔ هستی
آغوش شنیدن چه مدارست به بینید
هر گه قره برسم رسد اینجا نه خرابست
در عالم نیرنگ گذاری اثری بود

یاد گیر نفس مروتی ورنه مانند حباب
میل آهن گرد و تا شد حلقه در میشود
کی رود از سر پیری نشئهٔ داغم ز دست
سایه را رنگ از فروغ مه سیه میشود
ترک تمکین ست بیدل جوهر اهل نظر
ز پیچ و تاب آتش داغ را نقش نگین باشد
پی تعلیم چه دامن بر زند شوخی که در دستش
برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
ندارم نشئه در سر بجز سرگشتگی بیدل
از حیا چون عرقم آب ز سر میگذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
از سر جام بصد خون جگر میگذرد
نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد
جزوها در عقدهٔ خود داری از خود غافل اند
ترسم این جزو طپیدن مایه گوهر شود
تا دهد هر ذره من عرض حسرت نامه
در غمت آخر بجای شور بیدادم رسید
چشم زخمی بود معدومی کز آنجا دم رسید
باز دار در پرسش احوال ور افتادگان
دل خلوت اندیشهٔ یارست به بینید
هر چند خطش جمله غبارست به بینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
تا فرصت نظاره بهارست به بینید
مانند شرر شوخی برق نظری بود

عاقبت این باد سنگ کاسه سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا ایمنست
آب در گوش کسی چون جا کند گوهر میشود
در محبت نیرنگ زرد دارد اعتبار
اشک را از بیقراری خاک بر سر میشود
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد
محبت محو میسازد ز دل نقش تعلقها
چو گردابم درین دریا خط ساغر همین باشد
زین گلستان که گلش رنگ ندامت دارد
غنچهٔ گل میشود آنجا که سحر میگذرد
موج ما خشک از این بحر پرآشوب گذشت
همه از دیدهٔ ما هیچو نظر میگذرد
در بیابانی که شور بیخودی رهبر شود
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دوری شود
نیست آسان می کشیهای بهشت پا قیمت
این کف خاکی که دارم کاش مشت پر شود
کز طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
دام گاه شوق چون من صید مجروحی نداشت
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کارست به بینید
حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم
امروز که گوهر بکنارست به بینید

دیگر

نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را

فریاد که آینه بدست دگری بود
دل گشته یکتایی حسن است وگرنه
در هوای او دل هر ذره جایی میشود
ذره ها گر رود از خود جهانی میشود
راحت جاوید ضبط عنان آرزوست
باد هم گرمی برد تخت روانی میشود
اوج عرفان که برتر از کمند گفتگوست
دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند
من سوختم و چشم سیاهی به کمین ماند
دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم
دل پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند
حسرت پیکان او بی ناله نگذارد مرا
نشئه درد از شکست این شیشه پیدا میکند
بیدل از فیض تامل در گلستان جهان
روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند
قومی که از گداز دل خود وضو کنند
لب تشنه هوای ترا می سزد اگر
هر جا دلی بود گره زلف او کنند
در بحر کائنات که صحرای هستی ست
پیدا شوی گر آینه ات روبرو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بر باد اگر روند خیال نمو کنند
نقش خیال خانه نقاش مشکلست
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

آخر ز خود دمی برد بر راه تو نشستن
در پیش تو آیینه شکستن هنری بود
ناله هم دریا داو سرو روانی میشود
شوق بیبال گناه شوخی اظهار نیست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود
بسکه گرمیهای صحبت رنگین وحشت نیست
هر که از خود می برآید نردبانی میشود
از رفتن او آنچه بجا ماند همین ماند
گر گوش بود عزت شهرت طلبیهاست
یک سجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند
عمر آخر میکشد از قامت پیری زوال
آخر این خم محبت ریشه پیدا میکند
عرصه آفاق جای جلوه یک ناله نیست
بوی سعی غنچه اندیشه پیدا میکند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
آیینه است گاه خطر رنگ اهل شرم
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند
عنقاست در تکلم و امکان بقای عیش
یعنی تیمم است بهر جا وضو کنند
بر دوش غیر تکیه زدن در گلستان خطاست
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
جیب مرا به هستی اینها نیست وز کار
ما را اگر بکف گره میان تو مو کنند
بیدل چو بار سازم آهنگ شهرت است

آسودگی شعله غبار سفری بود

دیگر

تنگنای غفلتی چون دستگاه هوش نیست
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
عاجزی خوش دولتی دارد که مشت خاک را
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

دیگر

چون شمع که خاکسترش آیینه داغ است
خمیازه خشکی گهر شاهان به نگین ماند

دیگر

نشئه در پرواز می آید ببال موج می
نخل این باغ از بر خود ریشه پیدا میکند
نیست بی سنگ حوادث ناله جانسوز دل
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

دیگر

پاکی چو موج بحر ندارد جبین شان
بی شامه از نگاه گل چشم بو کنند
مضمون تازه بی لفظ انتخاب نیست
کاینجا بهار را قفس از رنگ و بو کنند
محجوب پرده عدمی بی حضور دل
دستی اگر بگردن خود چون سبو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند
چاکیست صبح را که به بخیش رفو کنند
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

دیگر

بامید صفا رنگ از رخ آیینه می خیزد
بتار مسطر اینجا شوخی معنی صدا باشد
بود نرمی دلیل رهرو دشت سبکروحی
زبان در قطع راه گفتگو پا را عصا باشد
ندارد بزم پیری نشئه از زندگی بیدل
بنای خانه زنجیر هم چون موج نم دارد
بود خونریزتر گر راستی شد پیشه ظالم
که او دست تیغ نازست این دیوار نم دارد
نوای خامشان در پرده دود دل است اینجا
برار دارد هر چیز که اینان در شکم دارد
حیا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
صدا از شیشه هرگز بی شکستن بر نمی آید
غرور سرکشیها گر چه نشو و نما باشد
بسنگ کوه روز هر فلاخن بر نمی آید
شکست چشم بیدل مطلع خورشید دلها شد
بشوخیها نازت بزم خوبی سنگ میگردد
چراغ عاشقان باشد بهار ترم معشوقان
سر طومار بیتابی همه مهر جفا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
دل از بهر وداع سیل پشت خود دو تا دارد
برنگ غنچه بی شهرت بنا شد گردش عالم
که خاک از بهر خوردن مشت آتش اشتها دارد
طپیدن میگذارد تنگ آسایش دل را

ز فیض سوختنها دستگاه نارسا باشد
نگه مژگان بر هم بسته بیمار را عصا باشد
غبار خواری اسباب طرب دود حریفان را
درین ره نام را نقش و نگین ها نقش پا باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانه وحشت
چو قامت حلقه گردد ساغر دود فنا باشد
بغیر از داغ نبود چاره زخم خاکساران را
چو شمشیری که در زخم کیمیا شد دود دم دارد
چه نقصان گر کدورت سر خط بیتابیم باشد
نگونی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
ز دل یک حرف بی شور شکستن بر نمی آید
ز زنجیری که در البست شیون بر نمی آید
کمی از خویش نباشد عقده فریاد دل تنگم
ز تخم اول بجز رگهای گردن بر نمی آید
نمیریزد ز چشم عیب پوشان اشک نومیدی
که گوهر از صدفها جز شکستن بر نمی آید
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
که آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد
برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
ز عالم بگذری بی دستگیری پای آزادی
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
ز حال گوشه گیر فقر آسیم مشو غافل
شکست رنگ من چون خنده صد بینوا دارد
ز سستی بدو برگشت بیتاب میگردد
ز موج شوخی خود گوهر آب میگردد

چو آتش بر سر ما دود دل بال هما باشد
زبان ما بود مضراب ساز نکته پردازی
بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد
گذشتن از تعلق جوهر شهرت کند روشن
کمان حلقه زنجیر را تیرش صدا باشد
ز بس مجنون شکست آبله در هر قدم دارد
که چاک جاده موج بخیه از نقش قدم دارد
دل از همدوشی عکس تو بر آیینه میلرزد
دبیر طالع ما خامه مشکین رقم دارد
نباشد مردم بیمغز را خط سخن بیدل
ازین مینا شراب غیر شیون بر نمی آید
شکنج خانمان جولان که آزادگی نبود
گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را
گره از دیده حیران سوزن بر نمی آید
ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
نوا از پای نغمه گر نی با چنگ میگردد

دیگر

ز برگ گل سراغ غنچه گم گشته میگردد
کسی بر خیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد
ز حرص منعمان حرص گدا را کم مدان بیدل
ز خط سرمه گرد چشم جیب خواب میگردد
شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل

مژه بر چشم بر هم بسته فرش خواب میگردد
زمینا چراغ خانهٔ دل کرده ام روشن
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
سحر آه و گلستان تهمت فریاد بلبل دارد
گر استغنا نگیرد دست تیغ امتحان دارد
بلند پایه پستی متهم شد از تن آسانی
هوای او ز من صد رنگ تعبیر عیان دارد

دیگر

گرمی شوق چمن جولان من امروز نیست
یاد آرامی که این آئینه بی پرواز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود
عشرت ما چون نگه از بس بیک پایه است
رنگ ما شکست عشق و اختراع دام کرد
در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

دیگر

گشت نالم محرم راز نفس دزدیدنم
گر دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش
ورنه چون نی بند بندم همزبان ناله بود
خون زخمم همچو رنگ گل نمایان میشود
زندگانی از نفس سر رشتهٔ آشفتگی ست
شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود
کینه میباید رواج از سر دهر بهای دهر

با شک میتوان افروخت شمع عشرت دل را
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
جنونم دست ها بر چشم دریا میکند بیدل
به نیرنگی جفا قاصد حسرت نهان دارد
تامل گر کنی هر کس برنگی میرود از خود
براحت گر نه پرداز زمین هم آسمان دارد
زبان افشای برق شرر آواز می آید
شب که در بزم طرب قانون حیرت ساز بود
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
شب که دل از یاس مطلب باده در جام کرد
سایهٔ مژگان توان صبح ما را شام کرد
شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
خاک ما را بار طواف دیدهٔ ایام کرد
میروم صبح وطن یاد میکند کامی غافلان
شب که در یادت مسیحا یم زبان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
حسرت بیدا نیرنگی عجب در کار داشت
روزگار این قفس هم آشیان ناله بود

دیگر

غنچه پنهان از برگ عیش انجمن بهرام
موج دریا از رگ خواب پریشان میشود
پای تا سر عاجزی آئینهٔ نازک دلیست
آبروی آتش افزون از زمستان میشود

درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
بود در انفعال هر ره گرد نشسته تمکین
که از موج سر شکم نقش پا گرداب میگردد
داغ خون من ز اشک رنگی برنمی آید
طپشهای که دارد بحر گوهر هم نهان دارد
اگر خاکستر پروازم و گر شعله جوالم
که اینجا گر همه سنگست دامن بر میان دارد
اضطراب ناله سر بسر جوهر دل آواز بود
صافی دل گرد لوح مشق حد اندیشه ام
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم
یکجهان حسرت بطوفان داد اشکم نام کرد
اینقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ام
سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد
دل بیاد مستی چشم حباب آلوده
تا نفس باقیست نتوان صبح را آرام کرد
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
باد آن محمل طرازیهای گرد بیخودی
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
درد عشق از بی نیازی فال سعر اجی نزد
صبح تیغش تا بباغ جلوه عریان میشود
دامن هر برگ گل از چاک گریبان میشود
جلوه ات اهل چمن را گر دهد پرواز شوق
خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود
سعی دل را اجابی نیست جز طول امل

ریشه چون در جلوه پیدا نه پنهان میشود
حاکم معزول می افتد ز چشم اعتبار
جادهٔ صحرا ز بیرنگی نمایان میشود
پای آزادان بزنجیر علایق بسته است
این گهر را تار موج خود فلاخن میشود
همچنین گر عقده دل میفزاید درد دل
بال ها برگ گل از فیض طپیدن میشود
نیک و بد در عالم توحید اعضای هم اند
از فساد خون خلل در کشور تن میشود
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
رشتهٔ تسبیح زنار برهمن میشود
سرخی اشک ندامت بحجت صبح دست شبنم
عکس در آئینه جای خویش پیدا میکند
بسکه هر عضو من از شوق جنون آماده است
ساغر خمیازه چون نقش کف پا میکند
خاکساران تا به کی دارند پاس آبرو
عقدهٔ دل را ناخن آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرق گرداب عدم
کار امروز ترا اندیشهٔ فردا میکند
کی شود آئینه داغ دلم جوهر فروش
بحر دست از موج دارد جانب ساحل بلند
چین ابروی تو هر جا قصد خونریزی کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
سد راه تست آخر گر کنی تعمیر جسم
نشئه معنی کی بود چون فطرت بیدل بلند

سیم و زر پیرانه زیب حرص اندوز را
زلف در دور بهار خط مگس ران میشود
طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود
نام در نقش نگین ما جبین دامن میشود
در سواد فقر گیرد شعلهٔ ادراک نور
روزنه رفته عاقبت این دانه خرمن میشود
بر سر آمد مدت عمر از تنگ دستی بی نفس
سنگ ما بی جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان بچشمم جام خون میگردد دعا
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
شد ز پا مانم از حیا کوته که موج بحر را
بیدل آخر حاصل لب هر شیر روغن میشود
پیک تیر غمزه ات در سینهٔ مجروح من
وسعت دامان داغم کار صحرا میکند
دامن هستی بآسانی نمی آید بدست
سایه از عاجزی ها هر کسی پا میکند
در زبان خویش گردد هر که خواهد نفع خلق
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
عاجزی ها گر دهد با سبحه تا گل بکند
دود نتواند شدن از شمع آن محفل بلند
خاک هم از کشتگانت بی سر دن سوده است
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
نیست جز محرومی نشود تماخرابان
میشود دیوار چون گردید قدر گل بلند
عرض هستی زنگ آئینهٔ دل میشود

خار و خس در دیده گرداب مژگان میشود
هست جام نشئه هم بیدل که از موج میش
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر اهل دل را خط آوارگی
چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود
بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر
رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود
انقلاب عالمست از فکر بیگانان صبح
خنده چون سرشار شد همرنگ شیون میشود
طره از هر دل پریشانان که بشکست دام
بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود
عاقبت در حلقهٔ زلف تو دل جا میکند
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
دیدهٔ ما را خمار نشئهٔ رفتار او
باده خونها میخورد تا نشه پیدا میکند
غنچه میگوید به بلبل کاندرین گلزار درد
مومیائی هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل تامل رهزنست
میشود دست کرم با نالهٔ سائل بلند
میزنم از شوق پرواز فنا بال نفس
خوش غبار گشته از بیتابی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست
خوشه شان گردن بکن زین کشت بیحاصل بلند
آتش افسرده را پرواز اوج شعله کو
تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسن نهارل
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
بسکه با حیرت نصیبان ارث بیتابیم
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
عشق هرجا ادب آموز طپیدن باشد
حیرت آینه را کاوش طپیدن باشد
شوق مفت است که در راه کسی میپوییم
تا نصیب که براه تو دویدن باشد
هیچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود
بی خجالت جز هلاک خود ندارم در نظر
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود
میشود سرسبزی گلزار پامال خزان
رایگان این گوهر از دست سیاهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکل است از بسملم
بر هوا چون گردباد او رنگ شاهی میرود
سرخوش پیمانهٔ ناز محیط جلوه ایم
بر زبان خامهٔ صنع الهی میرود
راحت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل
خاطر آسوده از فکر پریشان بشکنند
شیشه را از جوش موج می نمیباشد شکست
آب میگردد در آن چشمیکه مژگان بشکنند
در گلستانی که یاد بیدل از شوق رخت
کس بهر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
من آن آزرده حیرت طائرم کز بهر صیدم
نگین را میشود قالب تهی گر نام بردارد

تا کف خونی نثار تیغ قاتل می شود
در بنای دل توان بست از کمند اضطراب
میرسد تا طپیدن هرکه بسمل میشود
مژده ای بیدل که از شب تغافلهای یار
خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
پیکرم مانی صورتکدهٔ نومیدیست
منزل مقصد اگر پرسیدن باشد

دیگر

لنگر آسایش دلها شکست آرزوست
مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود
چاره دشوار است در تسخیر وحشت پیشگان
خوشدلیها در غبار رنگ کاهی میرود
اهل سودا از روز تیره بختی چاره نیست
تا به عذر آیم زبان از عذرخواهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف گل
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود
گر غبار وحشتم بر روی عمان بشکنند
گر شکست شیشهٔ رنگم می ستان بشکنند
از تبسم غنچه چاک افگند در دامان گل
کی دل دانا ز حیرت طفل نادان بشکنند
وحشتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکنند
دل ما را لیلی اسباب مستی از ازل حشمت
بهر جا کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد
نظر از نقش هستی بستن است آخر خوشی پی

قوت پرواز در آسایش بال و پر است
بر کمر موجیکه خود را بست ساحل میشود
کو بسوز داغ مجنون بر رخ لیلی نقاب
آرزو هر بار خون میگردد و دل میشود
رفته ام از خود و تهمت کش آیینه گریم
بی رخت هرچه کشیدم ناله کشیدن باشد
اشک چندیکه گره دیدهٔ حیران خودیم
گر چنین آتشکم از شرم بر گیاهی میرود
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
نیست صابون بلند بیها دل نجز ابر گدا
نکهت گل هر طرف گردد براهی میرود
جان به پیش چشم میبا کیت از قیمتی
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
اوج دولت رنگ و از غبار آرزوست
خون من با دامنت تا خواهی میرود
چون کنم وصف خطش بیدل که از نخچیر
بحر راهی موج رنگ چین پیشانی بشکنند
زلف از اندیشهٔ تسخیر دل رسم شکست
چون خورد زخمی که بر رویش نمایان بشکنند
بحر لبریز شکست از پیچ و تاب موجهاست
از شکستن هاش نگه طرف دامان بشکنند
کی ز نسبت چشم سیاهت کام بردارد
نمیباشد تهی از نشه هر کس جام بردارد
گران جان از نباشد طاقت بار سبکروحان
که آغاز ما خود نسخهٔ انجام بردارد

کسی کز سرکشی راه طریقت کند بیدل
که چون موج بر خویش پیچیده باشد
شود پامال حوادث زین ره
بناز نگاهم گره دیده باشد
همین گرد باد است در دشت امکان
چو زخمی که او آب گردیده باشد
در بساط خاکدان هرزه توان یافتن
هرکه گرد توتیا چشم مرا بینا کند
بی طواف خویش در بزم وصالش چاره نیست
گر شوق براحت قدمی پیش برآرد
تنهاییم از هر دو جهان پیش برآرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم
امید که آن نوخط بار نفس برآرد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشگفد
تنگنای عرصهٔ موهوم امکان را کجاست
ناله اندود است آن گل کز نیستان بشگفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
گل نکردی که بر باغ خنجر قاتل نشد
جاده ام در خویش رفت و کف بسمل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
حیف پروازیکه آگاه از دل بسمل نشد
گهی بر سر گهی بر دل گهی در دیده جا دارد
دویی نقشی نمی بندد که یار از تو وادارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار دکوشش
مرا هر کس که می بیند گاهی بر یاد دارد

خورد صد نیش تا چون موج بانگ گام بردارد
بجوش آمد دل گرم با چشم خاکی
چو نقش قدم هرکه خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط
گر از خاکساری گل چیده باشد
کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند
قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند
چو آبله باید نم از خویش برآرد
امروز در بسته بروی همه باز است
واماندگی هست اگر پیش برآرد

دیگر

بیدماغی فرصت اندیشه شکست رنگ نیست
آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشگفد
میتوان با صد خیالان بهشتم طرح داد
زخمم آغوشی کشد تا این گلستان بشگفد
آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد
ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن
صفت آن خویی که خاکستر شد با دل نشد
غیر من این قلزم گوهر خیال گل نکرد
غبار راه جولان با من کار ما دارد
سبب کم نیست گر بر هم زنی ساز تعلق را
هنوز این نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد
حقیقت در اکثر نیرنگ هر ساز نیست مضرابی

کسی کو معنی بحر فهمیده باشد
اگر باده با شیشه جوشیده باشد
چو گوهر همان به که از شرم دریا
بگردید لب جام گردیده باشد
بود دگر بذر دیدن چشم بیدل
وهم هستی را سپند آتش سودا کند
غیرت من چاشنی گیر از شکست عالم
نقد ما هیچ است شاید هم بما سودا کند

دیگر

انجاکه خیال تو دهد عرض تجلی
آیینه مگر حاجت درویش برآرد
نومیدی سودازدگان نیز دعایی است
گلشن عیش جنونم نیست آسان بشگفد
گل برنگ صبح تا بدامن افشان بشگفد
اشک مژگان و دم از حسرتم غافل مباش
یکم چشمیکه بر روی عزیزان بشگفد

دیگر

در بیابانی که ما را سر بگردش داده اند
بیخبر مجنون تا لیلی شد و محمل نشد
عاقبت گرهست نفس درده وامانده نیست
عالمی صاحبدل است اما کسی بیدل نشد
اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر
چو مژگان هرکه برخیزد ز خود چندین عصا دارد
برنگ سایه ام عبرت تماشا چشم مغروران
تو نا حسن سازکن زخم تا بینی چها دارد

کجا بلبل قرین گلزار حیرت بال پردارد
قفس با خانهٔ آئینه انجام سفر دارد
بظاهر گرچه بیکاریم ز منزل نیستیم غافل
نگه همچون سپند از جای خویشیم ناله بردارد
چنان در دامگاه حیرت از پرواز محرومم
همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد
ز غفلت صبا حت طبع اهل بهار هیچ نیارزد
که چون اشکی ندامت دیدن از دوستی نفس باشد
نمیگیرد بغیر از دست تیغ دامن قاتل
بموج جوهر آئینه دیوار قفس باشد
نیند چون صدف از شور این محیط آگاه
بدام سایهٔ زرهتاب دوش تر دوشند
ملایمت نشود جمع با درشتی طبع
ز گردش سپهر همه غنچه در قدح نوشند
مقیدان تو از لذت گرفتاری
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز شوخی خط حسن پری رخان دریاب
که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند
ذره تا خورشید بال افشاندن شکسته است
غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
چون سحر از بسکه بیش آهنگ ساز رفتنیم
کز نمم خجلت جبین سائلی آراستند
بهر این یک قطره خون چندین رنگ طبعان سنجیدند
دست تیغی از ضعیفی ننگ قلم بر نداشت
شد ستم بر ناله کآتش در نیستان سنجیدند

ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی بردارد
تحیر نقش نیرنگی و عالم سوخت در چشم
زند جاده چشم نقش تا بار نظر دارد
مرا این آرزو در عالم پرواز بس باشد
که چون مرغ نگاهم سایهٔ مژگان قفس باشد
عماری کن چراغ حیرتی ویرانهٔ دل را
بساط عنکبوت از بستن بال مگس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان نیشتر اخر
مراد رشته از رحم رنگ خون عسس باشد
مبصران حقیقت که سر بسر هوشند
ز مغز هوش کسانی که پنبه در گوشند
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
که عکس و آینه با یکدگر نمی جوشند
مراسعانه نشد ز اعتقاد قمری و سرو
ز چشم خویش چو نظاره دامن دوشند
درون کسوت پیری بعیش کوش که خلق
که شعله ها همه با دود دل هم آغوشند
محفل هستی به تحریک دلی آراستند
عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند
صد بیابان خار و خس صرف یک آتشخانه اند
گرد باد خاست هر جا محملی آراستند

دیگر

زین گلستان بیخبران در جلوه اند بهار گلی
خون صد چمن اشک ز تحریک مژگان سنجیدند
شبنم ما را درین گلشن تماشا مفت نیست

بدل رو کن اگر سر منزل راحت طلبکار
چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
با این بیدستی و بی پائی کیست دود دستگیر
که از هر چاک در خمیازهٔ دستم قفس باشد
طپیدن بی حضور باده بگداز دل ما را
بنای خانهٔ آئینه یک دیوار بس باشد
بر دار غصهٔ سرگشتگی کوی نشاه آن کس
کسوف آفتاب آئینه زنگ نفس باشد
ز دام دل رهائی نیست حیرت پیشه را بیدل
برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند
بصبح عیش مباش ایمن این سیه روزی
برهنه است و عالم اگر نظر پوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرق
که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
بصد زبان داستان خیل مژگان ها
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
دانه در جنبش آید حاصلی آراستند
دل غبار او دو چشمی گشت با هم آشنا
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
بی نیازیها بطوفان غرق و اوا احتیاج
معادل بود گر نیرنگ امکان سنجند
رنگ وهمی از نوای عندلیبان سنجیدند
از گداز پیکرم درد تو کم گرد آشیان
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران سنجیدند

دیگر

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
کانجا ز بیکسیها خاکی بسر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
شبنم چه وا نماید گر چشم تر نباشد
که اینجا موی پیری هم بصد تنگی سیر می آید
صفا کیشان اند انتظار رنگ گردانند
که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی بندم
هجوم خار و خس بر روی آتش فصل گل باشد
ندارد عشق تا درد نبود مطرب هم
مدار استخوانها در بدن از روی باشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
هر کسی از درد دلها میکشد
از خسیسان عاجزند اهل کمال
گره از دامن کجا پا میکشد
عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
آخر این صفر السودا میکشد
نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
بخاک پای تو هر دیده گرد دل نشود
بجا نشسته ست چنان عهد که گر بشکند
لب جوهر تن ما نقش بوریا نشود
قسم بدام محبت که از خم الفت
نسیم گلشن عشرت اگر عصا نشود

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که زر نباشد
یارا برنگ شبنم تا آستان خورشید
آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد

دیگر

جراحت پرور عشقم نگار رم چه میخوانی
سحر هر گاه می آید بعالم پیر می آید
بحیرت رفته ام از سیر این گلشن چه میپرسی
نیام تیغ برق افروز مستی موج می باشد
بجز حیرت درون خانهٔ آئینه کی باشد
بزم عیش جانشوی دهان هرزه گفتاران
که در گوشم شکست استخوان افغانی باشد
ناله گرز سینه ام پا میکشد
دست احسان بر سر ما میکشد
اهل غفلت سر نهند از آگهی
صد شکست از موج دریا میکشد
تا خرد باقیست صحرای جنون
خار خشک از شعله بالا میکشد
بارها بیدل بدوش عاجزیست
شراب جام تو با رنگ آشنا نشود
علاج خسته دلیها بجز طبع درشت
صدا ز شیشهٔ دلهای ما جدا نشود
بچشم حرص بست آنقدر کمان دارم
دل شکستهٔ من چون شکن جدا نشود
براه راستی از پای خود چو تیر نگاه

باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
صحرای غربت ما آنسوی نیستی ها
باید بدید رفتن گر بال و پر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما
مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیر می آید
دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نمیباشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل باشد
ز شور عجز ما گردنکشان را لرزه میگیرد
سراپا انفعال از دل چو طشت زر می باشد
بود فکر اهل شیرازهٔ سخن کشان بیدل
دامن دل را بصحرا میکشد
همچو رنگم از شکستن ناگزیر
سایه از خورشید خود را میکشد
اهل تمکین را ادب جزو تن ست
دامن از آلایش پا میکشد
الفت زر میکند دل را سیاه
سایه را افتادگیها میکشد
ز تیره بختی خود میل در نظر دارد
که زرم تا نشود سنگ مومیا نشود
چنان بفقر ز دام تعلق آزادم
که خاک گرد دوا این زخم را دوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

توان شد آئینه بحر بیخودی چو حباب
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود
من نظاره چشمی که از بیگانه خوییها
که بر یکدل طپیدن کار چندین ساز می آید
هنوز از سخت جانیها بقدر طاقت کمان دارم
بقدر دست بهم سوده هم آواز می آید
نقش دوئی بر آئینه من بسته اند
چو شعله رفته اند از خود تا نشسته اند

دیگر

ز سیل کاری اشک نیاز ما دریاب
که نقطهٔ شک ما انتخاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست
نو بهارست و جهان سیر چمنها دارد
گرد ناگرد شکسته دامن صحرا دارد
مقصد ناله دل از من مدهوش مپرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
رنگ را بی بر روی آتش نیست امکان ثبات
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گل میکند چون غنچه از پاس نفس
ساغر چشم تحیر شو لب از آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
بود بسمل را طپیدن بر پر پرواز بند
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
از سر خود هر چه وا کردی بدوش ما نبند

اگر غبار نفس سد راه ما نشود
نسیمی کوی اگر از گلزار الفت با می آید
در آغوش ست و هم دور از نگه انداز می آید
ز دریا باز گشت قطرهٔ گوهر گره دارد
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
دل هر ذره خورشیدیست اما جهد کو بیدل
رنگ دلیست اینکه بر دو هم شکسته اند
غافل ز پاس آبرخ عجز ما مباش
گر زروی تو نا کامیاب میگردد
گداز زود چه قدرت که تو آب میگردد
فروغ بزم چمن آنچه دیده امروز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایه گم شده محو قدم خورشید ست
شوق بست ست نیم انم چه تقاضا دارد
صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خطت رگ گل در چمن
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
حاصل گرد جهان گشتن گل بیحاصلی ست
بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ ست
تا توانی خویش را چون نغمه بر ساز نبند
عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق
عقد دل گر وا نمیگردد بتار ساز بند
نیست غیر از خاک سایه پرده دار عشق

بغیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل
که مشت خاک من چو چشم در پرواز می آید
چه حاجت مطرب با طرب نگاه محبت را
بنازم از طواف کوی جانان باز می آید
با آهنگ نوای غفلت از هستی مشو غافل
منم آئینه از دستت اگر پرواز می آید
آرام عاشقان رم پرواز دیگرست
ما را بباد ظرف کلاهی شکسته اند
خیال آئینهٔ آفتاب میگردد
بفهم نسخهٔ هستی چرا نثار کنم
همین گل ست که فردا گلاب میگردد

دیگر

عالم از سبزهٔ دو بیها سیه که بر تنگ ست
هر که از خویش برون رود در چمنش جا دارد

دیگر

میدهد هر سبزهٔ این مزرع از عالم نشان
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط هوا
چرخ را از صبح مغز سر پریشان میشود
همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند
لاف غفلت میزنی بال و پر از پرواز بند
موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
بی نیاز بهار اسباب تعلق بستن ست
گر توانی مشت خاکستر لب غماز بند

وصل حق بیدل نظر بستن از ما سوی ست
هر خس و خارش با وج مدعا رهبر بود
نیست جز کوی فنا آرامگاه عاشقان
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
از هجوم تیره روزی ها سیه بستیم ما
آتش سوزنده نور دیدهٔ مجمر بود
هر کسی در مقام خویش تنگ غیرتی ست
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود
رونق پیری ست بیدل از جوانی دم زدن
همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
شمع را با شعله باید بود تا وان شد نسیم
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
بیقراریها چو اشک از دیده ها افتاده است
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
جود و ابرو که بهم لازمهٔ یکدگرند
خواب ما را از گل آبله بالین آمد
چه خیال ست که از خواب گران برخیزد
بحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
در تن شمع صفت چربزبانی سوخت
سایه را بخت نگون طرهٔ مشکین آمد
تا نباشم ببد از بن محرم طوق دامنی
تا از شوق چه شد گر نبی سوارم کرده اند

دیگر

روزگار شد که در تعبیر پیچ افتاده ایم
این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

قرب شد خواهی ز عالم دیده چون شهباز بند
حاصل عمر جهان یکدم ست آوردن
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
طالع برگشته را گردش ساغر بود
سوزش عاشق بقای حسن را دارد زیان
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس می بیند الم
نیست دامان غیر خاکستر چو گل اخگر بود
خانه پرداز بی آرام چشم غفلت ست
چند چون زنگار بر آئینهٔ دلها زنند
تا بکی چون شعله از خوبی علم افراشتن
حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنند
معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد
تیغ او رحم مرا مصرع تضمین آمد
درس وحشت ز خط رحم تو آموخت دلم
چون گهر هر که سرش بالش تمکین آمد
بسکه بی روی تو دام از گلستان وحشت
خامشی ما قبتم بر سر بالین آمد
همچو چشم خود طلسم انتظام کرده اند
خاک بر جا مانده بود دم غبارم کرده اند
تا بود دل در بغل نتوان الکفیل را از شب
یاد شوقی کز جفا هایت دل ما شاد بود
چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
شب که در بزم ست صلای سوختن میداد عشق

همچو آتش هر کرا دود طلب در سر بود
مقصد غواص این بحر یک گوهر بود
کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
در دل دریا گهر را ابر و لنگر بود
شعلهٔ آه ست سامان فروغ داغ دل
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
همچنین گر رگ گل دارد براه خویش دام
رگ ز جوش خون فاسد در دم نشتر بود
همتی گر هست پشت پا برین دنیا زنند
این غبار وهم را در دامن صحرا زنند
جز دهان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
سکهٔ افتادگی یکره چو نقش پا زنند
میتوان فرهاد شد گر میتوان استادن
گر به رنگ موج بر قلب طپیدنها زنند
هر کسی در خور خود نشه و راحت دارد
جاده در دامن صحرای جنون چین آمد
تلخکامیست ز ادراک صدا حاصل گوش
بر سرم سایهٔ گل پنجهٔ شاهین آمد
بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشد
پای تا سر یکدل امیدوارم کرده اند
گرد جولانم بر واز غصهٔ افسردگیست
بیجگر کائینه دارم برده دارم کرده اند
در شکست این شیشه را خوش مبارکباد بود
عمر بردارم ز شرم دل با فسردن گذشت
نالهٔ شوق سپندم هر چه باد آباد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی زمن میبرد
ورنه دل مستسقی و عالم شراب آباد بود
همچو مژگان هر دو عالم را زدم بر یکدگر
با تن آسانی بسر دارند ارباب کرم
در دل خار از آب لعل کی ریزد شرر
عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپر
سیاه بختی ما گشت رونق گل عجز
ز چشم خویش بود دام وحشت نخجیر
ستم بخویش کند ظالم حشر بنیاد
که کشتم نفسی مرغ رنگ را نخجیر
فروغ بزم جنون را چه حاجتست بشمع
که اخگریست بمنقار ما چو آتشگیر
دل گرفتار رشتهٔ امل ست
بسته ایم از خط جبین زنار
کیسه خیر ست طبعهای درشت
نیست رخنهٔ کمان دیوار
سر اهل غرور شمع صفت
مخمل از خواب کی شود بیدار
چون قلم عندلیب معنی را
سر که تند است ناله آرد بار
بیدل از حیرت زخش بچمن
شاخ گل شمشیر خون آلود می آمد در نظر
نیست همرو نی غوطه در موج حلاوت خورد
میفروشد ماه نو تبسم المهی نمکینه نزده

یاد ایامی که موسم ترنم فریاد بود

ردیف رای مهمله

در بهار وحشت امکان تنگ گل
بر زمین از سایهٔ اینجا تو شب ریزد سحر
آبله از بید سنگاهی بید مشکین بها
میشمارد عقده های سنگ پرواز شرر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پیرهن خاک را لبسی ست عبیر
کمند گردن عمرست پیچ و تاب نفس
که هست یکسر پیکان نهفته در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
بس ست آبله فانوس خانهٔ زنجیر
خاک ما نامها بجانب یار
مهره از دست کی گذارد مار
طایر گلشن قناعت را
سنگ باشد زمین بچشم شرار
سرکشی سنگ راه آزادگی ست
از رگ گردن ست بر سر دار
برد جوهر شناس رشتهٔ اصل
بال پرواز بس بود منقار
دم پیری ز خود مشو غافل
برگ گل ماندن ست بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو باد ار وطن
چرب نرمیها زبان بسته گیرد از گهر
آه رحم تمنا میکند وحشی خرام

رفت تا گر سعی ناکامی باستغنا زدیم
از خیال جلوهٔ غیر تو تا بستیم نظر
از شکست رنگ دارم چین دامن نظر
سعی امکان را برفع کین ظالم بسته نیست
میشود آخر سبک از خشک گشتن چوب تر
انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست
ز سطر ناله بر آید چو شیون از زنجیر
نتیجه را اثر نفس ست عجز تنها
بپای شعله نهد دود خار و خس زنجیر
فگنده ام گره از موج اشک دام فریب
ز آه و ناله کشیدن چو خانهٔ تصویر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
مینویسد ولی بخط غبار
چو نگین بهر سجدهٔ قامت
میشود دانه بستن منقار
استقامت مجو ز قامت خم
کوه و صحراست گر شود هموار
منعم و آسودگی چه امکان ست
دانه مهریست بر سر طومار
انفعال ست در ترش روئی
صبح را نیست در نفس تکرار
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
بیکرم سر تا قدم اشکیست چون چشم گهر
در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر
بال و پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

یکسر هوای بینش را نمیباشد نفاق
شمع را تار نفس باشد همان تار نظر
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست خون بجز نغمه در رگ طنبور
بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
گر شوق پرستی ز نفس آینه برگیر
طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر
در ملک شهادت سیت آنچه نباشد
دل را الطپش آب کن و آینه برگیر
پروانه دیدار نفس سوختگان اند
تا آبله گریست مفت سفر گیر
فکر جمعیت درین گلشن گل بیجاست
طایر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر
دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان
یک گره تا بچندین رشته باشد جلوه گر
هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
نشان حلقهٔ ماتم دهد خط ساغر
چو لاله زیب دل ماست نقطهٔ سودا
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
ز پیچ و تاب نفس اعتبار شور دل ست
ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر
سبکروان فنا با نفس نپردازند
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یافت مرا آنکه با وفا پیوست

رشتهٔ شیرازهٔ الفت بود تار نظر
بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
که نیست خانهٔ زنجیر بی صدا معمور
توان مشاهده کرد از فتیله سازی موج
سپید گردد اگر مو شود ز ابرو دور
بهره داشت حرف خطا گشتن بیدل
هرچند ربط قطع شود ناز سر گیر
رنگ و جهان بخیهٔ اندازه طپش دل
ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
امید بگوی تو همان خاک نشین ست
من رفته ام از خویش تو آئینه خبر گیر
هستی ما طلسم درد باشد جلوه گر
غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر
صداقت دل را از وطن آواره دارد اعتبار
مشکل است از دیدهٔ آئینه پرواز نظر
منزل سرگشتگان از راه عجز افتادگیست
بموج چشمهٔ خورشید میزنم ساغر
ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
حباب داغ بود در محیط خون جگر
منازه بر نوای ساز دل که آینه هم
فتیله آینهٔ داغ را بود جوهر
نمی برد ز سخن بهره هر طبع فروش
ز دود ریشه ندارند دانه های شرر
خروش اهل بصر در لباس خاموشیست
که چوب دسته بود ایمن از جفای تبر

جانگداز آن تو از نور تماشا زنده اند
چشم ما از مردمک دارد گل داغ بسر
ز اهل قال مجو گرمی حقیقت حال
که بحر راست ز گرداب در جگر ناسور
بفکر لعل تو شیرازه میتوان بستن
گذشت ما ز زبان داشت درنشین شعور
تا کی چو گهر در گره قطره فشردن
بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر
خودداری و اندیشهٔ دیدار محال ست
گوهر سر مویم ره صحرای دگر گیر
بیدل بره عشق ز ترک اثری نیست
گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاک جگر
رنگ عیش انجمن از برگ گل دارد نقاب
موج آب خویش باشد چین دامان گهر
دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل
بس بود تا خاک بیدل اشک راه سفر
بغیر گردش چشمت بچشم عبرت من
چو اخگرم عرق چهره است خاکستر
بود بمردم آگاه دم زدن دشوار
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
بطبع خشک مزاجان سخن مؤثر نیست
ز باده نشئه محال ست قسمت ساغر
دوات خشک کند خامه را چو خود بیکار
صدا اگاسهٔ چشم ست تارهای نظر
ز سلک نظم بس ست بی گهر برو ما بیدل

که رشتهٔ گهر ماست از خط مسطر
چون شیشه زین گدو مطلب نهار مغز
ازبسکه دیده در ره نیزت نهاده است
دارد ز پوست بر سر خود پرده دار مغز
شنیم ز روی مملکت جاه تازه روست
در استخوان خشک بود تار تار مغز
در هر سری که فکر دهان تو جا گرفت
از استخوان همیشه بود در حصار مغز
بیدل زبسکه خشک مزاجیم همچو نی
چشم بر خاکستر بال ست گو وارم هنوز
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن
ای نفس ضبطی که من آئینه پردازم هنوز

ردیف سین مهمله

مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است
ناله بیدادم دگر از سرو شمشادم مپرس

دیگر

اختلاط خلق نبود بی گزند
دیدهٔ آئینه بیدار ست و بس
اهل نخوت را تکبر می کشد
این گره تا وا شود مار ست و بس
گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس
چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس
ز گفتگو بکدورت رسد دل روشن
که شمع را ز رگ گردنست تار نفس
مدار پاس نفس گر فروغ دل خواهی

ردیف زای معجمه

سحر کشند چرب پرستان روزگار
چون استخوان سپند شد از انتظار مغز
کلفت بود طراوت کاجفاکشان
از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز
چشمم بخواب رفته چه گل چیند از نگاه
مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز
ازبس بفکر آرزوی سوختن گداخت
از استخوان ما نشود آشکار مغز
زندگی وصلت اما گو نگاه امتیاز
من که چون گل از ضعیفی تنگ می بازم هنوز
یک نفس قمریست از شور جنون خاکسترم
دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس
ای حیا انجم مکن از ننگ صیادم مپرس
کس درین محفل ز ماندم چراغ کشته نیست
زندگانی نیش آزار ست و بس
بزم صحبت حلقهٔ مار ست و بس
از شکست دل گذشتن سهل نیست
شعله را گر دلخستی دار ست و بس
سروران را از پریشانی چه باک
توان فگند ز سر چون حباب تار نفس
حباب اهل تماشا بنور بینائی ست
بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
ز موج بحر محالست لاف خودداری
که شمع طور نباشد بره گذار نفس

پوچ است در سر فلک بیدار مغز
از زخم سنگ خاره ندارد چنار مغز
بر راز اهل خرقه کسی را وقوف نیست
در استخوان کوچه بس ست اعتبار مغز
بالیدگی بخانه محال ست نال را
بادام تلخ راند بهم اعتبار مغز
راحت کن به سختی ایام نرم خو
شد استخوان پیکر من شمع وار مغز
رنگ طاقت سوخت تا وحشت آغازم هنوز
چون نفس صیدم بفتراک ست و بینیازم هنوز
مژده از وصل دارم خانه خالی میکنم
چون نگه در سرمه هم میبالد آوازم هنوز
بیستون یک ناله میگردد ز فریادم مپرس
کرده ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون
از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس
غنچهٔ دل را نفس خار ست و بس
در تجلی لذت نظاره نیست
کین بیابان نیشتر زار ست و بس
سبحه سر تا پا بجز زنار نیست
طرهٔ بیدل ز بیت ستار ست و بس
زبسکه گرمی بیتابی فنا دارد
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
مدار زندگی سرکشان بود نخوت
بخویش نیست در آید شد اختیار نفس
شب فراق در اندوه نارسائی عمر

ز موج اشک روان میکنیم کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست
که دیده وا نشود تا بود غبار نفس
ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچهٔ دل
از چمن نتوان چید غیر خار نفس
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
عنکبوتان را بود بال هما بال مگس
کثرت جوهر غبار بینش ست آئینه را
خانهٔ آئینه باشد جای آرام قفس
خاکساران میرسانند آخر بدر سرکشان
چون نگاه چشم نمیخیزد آواز جرس
وقت کندن از نگین نام میخیزد صدا
خالی از پرواز دشوار ست وارنگس

ردیف شین معجمه

دران محیط که از گرد عجز ساحل ست
برون خویش برد شعله از گسستن نیش
نفس به خموشی گذاشت با صدا
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش
بهر زمینکه باشد جلوه فرما پیکر تیغش
بقصد خون من هر مو بود بال پر تیغش
چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه را بیدل
چون چمن جامه بصد رنگ کند بر تن خویش
ذره سان هستی ما در گرو باد فناست
هر که چون غنچه کسی دل ننهد بر در خویش
بوی شهرت گل ما بس ست بگلزار نبات

بشمع صبح نظر کن که خنده ها دارد
متاب رشتهٔ طول امل بتار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
فتاده ام بسر راه انتظار نفس
نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس
هر کسی را چون گهر در آب می پیچد نفس
ناله از تغییر حالم سر به بیتابی کشید
آب میگردد مگر از هجوم خار و خس
ظلمت نادانی ما صیدگاه غفلتی ست
غیر ساحل نیست موج بحر را فریادرس
ریشهٔ طول امل گل میکند نزدیک مرگ
نی فغانی نیست چون سنگ آید بپای کس
سخت دشوار ست بیدل مردن زیر آت
اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش
مگر چو موج توان بست بر شکستن خویش
چو غنچه زمزمه بر دار فکر پروازیم
ز دام ناله دهد تار از گسستن خویش
شکنج دام بود مفت عیش ما بیدل
بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
ببال طائر رنگ از رگ گل رشته میباشد
بود هر قطرهٔ خونم حمائل در بر تیغش
دل بپیچ و خم اندیشه شد آرام فروش
غیر پرواز نداریم بهشت پر خویش
سائل از حادثه آب رخ خود میریزد
شعله را صبح عدم نیست بجز خاکستر خویش

خزان عمر برنگینی بهار نفس
اشارتی ست باهل فنا ز چشم حباب
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
بهار عمر نظر دگل دل بیدل
کاروان موج دارد در شکست خود جرس
رشته داران امل بر هیچ غیرت میکنند
طائر ما از شکست تنگ شد چاک قفس
می بریم از هرزه گردی ره بحریم دل پناه
از برای خواب فرش سایه میباید نفس
در بیابانی که ما با خموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل آشفتن دم فرس
دستگاه سفلهٔ دون تابع شور و شر نیست
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس
توان شنید صدای از دام جستن خویش
قرار اهل طلب بیقراری دل است
لب خموش بود بال بار بستن خویش
کمند صید هوا است گوشه گیر بیا
که بوی غنچه پریشان شود ز رستن خویش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنی بیدل
گرفتار ست خون من بدام جوهر تیغش
تا دهد عرض فریب نگه از پیکر خویش
مژه در دیده شکست آئینه جوهر خویش
تا نتواند چو گل از وسعت ما کام گرفت
بی شکستن ندمد هیچ صدف گوهر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند

صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش
پست فطرت نشود صدرنشین اعزاز
عقده در کار من افتاد چو قفل از زر خویش
بجفاجویی که میدارم هوای تیر مژگانش
ز طوق قمریان نقش قدم سر زد ز انگشتش
گل نظاره راحت بصحرا چید مجنونی
بود آیینه سان حیرت چراغ زیر دامانش
بیاض پنبه داغم که خط او دست در دل
که غیر از عقدهٔ دل نبود بخون آلوده پیکانش
چه لازم است کشتن تیغ چشم نیم خوابش
بهر چه می نگرم حیرتست در بارش
باسمان مژه من فرو نمی آید
شنیده ام که بی پرده است دیدارش
شد نهان در پرده گرد یتیمی گوهرش
نیست چین جبههٔ من جز عبادتگاه شوق
مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش
تیغ خونخوارست بیدل جادهٔ دشت جنون
زبان موج می پیچد بحرف چین ابرویش
دل بیطاقت چون گردید اندر حیرت نقاش
نگارد بکف سررشتهٔ تار گیسویش
بچشم عندلیب من که داغ داغ حیرانی
مباد امشب برآرد چهره آیینه رویش
گر از تاب عتاب اوست بیدل گاه مژگانش
که نتوان داشتن چون صید در بند نگاهش
سر آشفته ام شوری بهوش داد از غفلت

هر چه خواهی همه در خانهٔ خود مییابی
کس چو گل آبله را جا نه بر سر خویش
شعله را منصب جاه است ندامت بیدل
بود چون شبنم گل دلنشین بر زخم پیکانش
دل عاشق برسوائی طراوت میکند حاصل
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
جنون گردید بار اسمای کعبه شوقی
بمکتب خانهٔ عمر از شرر گردید افشانش
درین گلزار بیدل هر که گردد بسمل حیرت
بروی دل کند نقش سیر میکند کارش
ز ناله بلبلم آسوده است می ترسم
بلند ساخته است حیرتست دیوارش

دیگر

گر ز شوخی بر بساط آینه جولان کنی
سجده دامن چیده است از تعظیم درش
هر کرا از نغمهٔ ساز خموشی آگهی است
گر نشان پای من پیداست نقش جوهرش
زبان لاف شمع امشب از آن گرم است در محفل
رم آهو بخاک افتاده است از چشم جادویش
کفشه لی پنجه گیرایی ندارد حیرتی دارم
خود الفت لب گلشن بود سر لب جویش
صبا با نکهت الف تو می آرد درین گلشن
ز خاکستر رخ دارد نقاب از تپ خویش
غبار سر شد زین پیچ در دمغز استخوان من
زند دود این سر رشتم ز موج آب شمشیرش

همچو آیینه اگر حلقه زنی بر در خویش
گره دام شد آخر گل آزادیم
چون نگس سیر شود دست زند بر سر خویش
بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریبانش
ز بزم جلوه ات چشمی که نور منتی دارد
که از دلهای بیطاقت بود رنگ بیابانش
نفس در سینه ام سر بسته داغ شهاب بیتابی است
چو اشک دیدهٔ شبنم طپیدن نیست امکانش
ز جلوهٔ تو چنان کاروان آیینه است
دل دو نیم دهد بار یاد منقارش
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
خط مشکین شد حجاب غنچهٔ چاک درش
میطپد بر خویشتن چون موج دریا جوهرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست
بی نوای بس بود در بزم دل خنیاگرش
دل گرداب می بندد خیال حلقهٔ مویش
که دارد مصرعه بر لب وصف قد دلجویش
بدلهای اسیران شانهٔ مژگان بیش می پیچد
که آیینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش
عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد
چمن در کاسهٔ گل میکند دریوزه کویش
دل دیوانه دارم گیسوی گرهگیرش
که دود سینه ام میگردد آواز پی نیزش
کسی که حلقهٔ سودای زلفت بر تن تابد

دهان مار میگردد گریبان گلوگیرش
حباب امروز دست از موج هستی شست نگوید
سر امید نا بند بیالین بر سر تیرش
مصور جلوه تواند دهد موی میانش را
که جوش آبله باشد حباب موج زنجیرش
نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
که از خاکستر من نیست پستی تا به پنجالش

دیگر

نواسنج گرفتاری دل دیوانه دارم
چو مخمل دیده ام خوابی که در خواب است تعبیرش
دل جمعی هوس دارد بساط آرزو طی کن
رساند این شمع را تا نقش پای خویش شبگیرش
بال و پر افسرده دارم فلک نتوان شدن
پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش
مرغی که شود محرم پرواز خیالش
تا داغ خیالت نبود نقطهٔ خالش
انگونه که هر لحظه جمال تو برنگ ست
چون موج شکستی در ابروی هلالش
از هر زره زبانی ست نفس را پر پرواز
نقشی قدمت بس بود آیینهٔ حالش
در طلب چون شمع کوتاهی مکن ای همرهان
یک قلم لغزش چو مژگان خواب آلوده باش
پرده ساز خداوند نیست وضع بیدلی

چو گردد شور عشق افسرده از دم سردی پیری
که طاق عمر چون بشکست کی گردد تعمیرش
بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
گر از تار نظر سازند کلک تحریرش
دل گم گشته دارم چه میپرسی احوالش
سری دارم که هر گامم باید گرد پامالش
بجای پرده حیرانی ادل خون گشته ما را
ز سقف طپش خون گرم است جذب شوق نخجیرش
که خیزد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
نفس میسوزم و در اندازم مرد در دلها
که گوهر شکست موج موقوفست تعمیرش
گر نه عین تماشا حیرت سرشار باش
گر همه مرکز شوی بیرون از این پرگار باش
هیچ کس تهمت کش داغ بی تمیزی مباد
ساز هوهوی که یاد داریم گو بیدار باش
یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
مقراض بریدن بود افشاندن بالش
کلکی که ببر منزل معنی ست عصایش
آیینه محال ست دهد عرض مثالش
درویش دم لاف ندارد چو تونگر
سر رشتهٔ رسوائی گوش ست و دوالش
من نمیگویم زبان کن یا بفکر سود باش
شعله تا رنگ بیتابی نماید دود باش
نقد حسرت خانهٔ هستی صدای بیش نیست

ردیف صاد مهمله

تپ شمع محبت بشکند صبح طباشیرش
ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم ما
نمیباشد بغیر از مصرعهٔ برجسته نخچیرش
بدریای آشوب جنونی غرقه ام بیدل
دو عالم گر شود آیینه ناپیداست تمثالش
ز آتشخانهٔ شوق تو چون اخگر تپی دارم
که چون یاقوت آن رنگ گرد اندن بصد سالش
که پیکان میخزاند یکقدم پیش از پر تیرش
مپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من
من آن آهم که از آیینه هم پرواز تاثیرش
بچندین سعی پی بردم که از خط رفته ام بیدل
سر بسر دلدار با آیینهٔ دلدار باش
سبز چشمی ذرهٔ مهر قناعت بودن است
چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
نقش پا گمرهان مخموری آید بچشم
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش
چون لاله فروغی ندهد حسن دل ما
شمع ره اندیشه بود رشتهٔ بالش
غافل نتوان بود چنین از جبر چرخ
چون کاسهٔ چینی نبود شور سفالش
از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
ای رفعت نخچیر در هر چه باشی زود باش
رنگ آسایش در آغوش هجوم نبود نیست
ای عدم نامی بدست آور زره موجود باش
گر سجود آموده خود گر دیده مسجود باش

ازقناعت خاک باید کرد در انبان حرص
بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص
دعوت فغفور ماتم خانه کرد آفاق را
آب شد سعی نفس جان کشما و جان حرص
عالمی اسباب هم چیدن ریا گذشت
از تصنع کیست پوشد چشم مژگان حرص
گه غم یعقوب و گه ناز زلیخا میکشم
زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص
گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چو گردباد توان کرد در بیابان رقص
درین ستمکده گویی دگر نمیباشد
بود طپیدن بسمل به عیش طفلان رقص
زخود تهی شو و شور جنون تماشا کن
شرار با دل سنگ کرد پنهان رقص
نگر بباد فروشی غبار ما ورنه
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
باین ترانه صدای سپند می بالد
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص
غلت گزیده ایم ولیکن بکوچه می طپیم
خاکی نگر شود مژه چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد
کاین مزبله ست بول و براز حرص
تا مرگ چون نفس تگ و تاز چاره نیست
ای غافلان چه ضبط قناعت چه ساز حرص

ردیف ضاد معجمه

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هر طرف مژگان گشا عالم خمیازه است
موکنی زاکل نشد از کاسه‌ها خوان حرص
تا بکی باشد کسی سودایی سود و زیان
تا نفس دارد توهم پل بند از سامان حرص
تا نه بندی سنگ دل از تقاضای طلب
یوسف ما را که افگنده در زندان حرص
خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا
چنین که داد ندانم بیاد دستان رقص
طرب کجاست درین محفل خیال پرست
سر بریده ما میکند بمیدان رقص
فضولی آینه دستگاه کم ظرف ست
بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص
نفس بند دق هائی ست پرفشان خیال
زخاک رست نیاید بهیچ عنوان رقص
باعتماد نفس اینقدر چه می نازی
که ناز خود نتوان رست نیست امکان رقص
پر کوته است ست بهر سود راز حرص
آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص
در رنگ ابروز رست از کیسه میرود
گر پا خورد بنقش قدم سر فراز حرص
انجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست
خوش عالمی ست عالم بی امتیاز حرص
بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است
خلقی ست شمع وار درین محیط جای فیض

هیچ وحشی نیست کز ریگ روان شد تهی
از زمین تا آسمان چاکیست از دامان حرص
ای حریصان چشم بر احوال یکدیگر کنید
تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص
خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست
معنی دلچسپ نتوان یافت در دیوان حرص
مردگان انیز سودای قیامت در سرست
روزگی چندست بیدل هر کسی مهمان حرص
اگر ز بزم جنون ساغری بدست افتد
که نغمه غلغله محشرست و طوفان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بی خبرند
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
دگر نه کس نکند در شکنج زندان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
بانشک صبح نه ندارد بدوش مژگان رقص
طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
غیر از گره برشته نه بسته است ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند
انجام شمع بین و میرس از گداز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش
گامی بمقصدست قریب احتراز حرص
خاکیم هر چه گل کند از ما غنیمت ست
از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص
قانع بانشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانه وهم و گمان مپیچ
خمیازه موج مینداز خنده‌های فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
کانجا مپرس جز ضعیفی دمای فیض
گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند
گلزار غیر این ندارد لوای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت
بیدل بقدر نفس تو خالیست جای فیض
تو هم آینه احتیاج یکدگرست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض
سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض
ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت ست
توفیق نیز رفت ز مردم وفای فیض
صاحبدلی ز گرد ره فقر سر متاب
یبالد این نهال ز آب و هوای فیض
پستی دلیل عافیت عجز مالبس ست
فیض ست کلفتی که کند اقتضای فیض
حسن از سواد الفت حیرت نمی رود
یعنی درین ستمکده تنگ ست جای فیض

ردیف الطای مهمله

قاصدان شوق یکسر ناخدائی میکنند
می نماید از نسیمی نسخه زابتر محیط

قانون این بساط ندارد نوای فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بسی ست
این ست هر کجا بمیان نیست پای فیض
چشمت ز خواب ناز نگردید و صبح رفت
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
عمریست در کمینگه ساز خموشیم
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض
مباد دامن کس گیرم از افسون غرض
منزه ایم وگرنه ز چند و چون غرض
ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب
حذر کنید ز فرهاد بی ستون غرض
نداشت صبح نفس غیر عافیت منظور
طپید و گفت همین یکقدم برون غرض
ای بیخبر مشو زنفس در هوای فیض
رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیض
همت چه ممکن ست کشد ننگ انتظار
خاکستر ست آینه را توتیای فیض
دل را عبث بکلفت اوهام خون مکن
افتادگیست نقش قدم را عصای فیض
ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی
لغزیده است در دل آئینه پای فیض
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست
گشتم از بیدست و پائیها نجنگ و نر محیط
موج هادارد ز چشم تا در دل محیط
گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب
اینجا گذشته است ز عنقاهمای فیض
اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است
ترسم ز گریه داد نجشتی خونبهای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند
چین کرده است ناله کمندرسای فیض
آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب
کف امید حنا بسته ام بخون غرض
فضای شش جهتم پایمال استغناست
پریست منفعل از کاسه نگون غرض
دل از امید بپرداز جهل مفت غناست
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض
بروی کس مژه از شرم بر نداشته اند
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض
تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
مردن از آن به است که باشی گدای فیض
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
تا زندگیست نیست جهان جز صلای فیض
بر بوی صبح دست ز دامان شب بدار
بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض
صبح از نفس بیتکلف فشاند و رفت
گر بار دار سپهر فلاکت کجای فیض
کشتی از تسلیم پیدا گرد و ساحل در محیط
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
رفته رفته میخزد در دیده گوهر محیط

شوخی برق نگه در دیدهٔ آئینه نیست
میکند حاصل گهر گردیدنی در محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
ز رنگ باخته گردی بماهتاب غلط
رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع
بجلوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دائره مرکز چه آبرو دارد
عرق ز آئینه سعی ریخت آب غلط
ز قطره قطره عیان دید از محیط محیط
سعی گوهر تا کجا ها تنگ گیرد بر محیط
بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشنست
با همه تشنه لبی در دست گوهر در محیط
هر کسی از جو اسباب تشویش ست و بس
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
موج تا باقیست دستی میزند بر سر محیط

ردیف الظای معجمه

داغ محرومی همان بنیاد غرور و سرودیست
خواب چون نصیب دیده از بستر چه حظ
کسب دانش سینهٔ خود را ناخن کندن ست
غیر جوع و شهوت از دنیا بگاو و خر چه حظ
همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
هر قدر سازد تعلق بیش وحشت بیشتر
خار و خس را همچو گل جا مید هد بر سر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمیدست حسن
حلقه دارد ز گرداب برون در محیط
نبود نقطهٔ از تمام این کتاب غلط
کی تیغ را نکند کس به موج آب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
گرفتنست ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
نه نسبت عشق سرم از آن کتاب غلط
بخواب دیدمت امشب که در کنار منی
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
گرد دل ای پایمال آرزو سعی نفس
از هجوم موج بر خود میکند لشکر محیط
قابل تحریر را شکم نیست طوماری دگر
ورنه از کف فرق نگرفتست تا عنبر محیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نیم
دارد از ضبط هوس طبع هوس پرور چه حظ
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
گریه را تنگی نه بست از دیدهٔ حیران چه سود
میکنند آئینه ها ساده از جوهر چه حظ
رغبت نفرت بهشت و دوزخ افشا میکند
طبع چون ممتاز شد از اعیان وطن هم غربت ست
میگشاید در خور امواج بال و پر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
دستگاه هستی ارباب معنی باده نیست
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
شکست شیشه بحثیت بساط عشرت چید
که خلق کور سواد ست این کتاب غلط
نداشت آئینه موج و آب غیر محیط
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
بفرق حاصل این دشت خاک بیباکیست
اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط
بر جنون نتوان کشید از عقل آب و در محیط
نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط
صاف طبعان را به پستی میکشاید چرخ دون
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
صفحه واری شاید از طوفان زند مسطر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بال نفس
گشتهٔ ما چون صدف گیرد بسر کمتر محیط
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد
بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کام انها مکن
تشنگی میباید اینجا ورنه از گوهر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
غیر ازین کز دیده ات اشکی چکد دیگر چه حظ
جام قسمت بر تلاش وجه و جهت موقوف نیست
خانه دارد وهم را از فکر بام و در چه حظ
بیدل از زرولیده موئی طبع مجنون مرا
هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
از نفس گر همه جانست زبان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکند رخت هوس
خار در پا خود از دست زبان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه باز کنید
از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع

ردیف غین معجمه

غمخوار دل سوخته ام گرمی سودا ست
در رحم نماهست فروغ از شرر داغ
تاب غم سودا نبود اهل هوس را
خیزد بتحریر ز شگاف نظر داغ
لخت جگر سوخته سرچشمهٔ برق ست
هر چند که از شعله بود بال و پر داغ
زرشت هم از قرب بان موج خونی میزند
دست هر دل که با ندم شد سیر باغ
از بسکه دحان گرانجا نست اظهار اثر
از شکست رنگ می چون گل هم میزد ایاغ
جوهر آگاهیم سر رشتهٔ بیطاقتی ست
مرغ ما را جز پر بینوائی بال و پر چه حظ
لذت دنیا می از رد تلخیهای مرگ
از نصیب خضر جز حسرت بالکند رچه حظ
حسن نیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست

ردیف عین مهمله

سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
سر بسر شعله بچشم نگران دارد شمع
اضطراب طپش و سوختن و داغ شدن
دود در سینه محالست نهان دارد شمع
زعفران از طرب سرخ گاهی پاست
گز فسردن بچمن خواب گران دارد شمع
رفتن از دیدهٔ خود طرز خرامی دگرست
گر در دل افسرده ببالم اثر داغ
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
نقش بی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینهٔ افسرده ندارد جگر داغ
مهتاب هدرونق کثرت دل شب را
خورشید کشد تیغ ز زیر سپر داغ
نشئهٔ از بیخودی دارم چو شبنم در دماغ
خار جوهر گشت در آئینه دیوار باغ
دل اگر روشن شود غفلت نمی آید بچشم
بوی گل هر جا رود تا خویشتن دارد سراغ
ترجمان چشم حیرانم غبار بیخودی ست
نیست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ
ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
کام زهر اندوده نزع ست از شکر چه حظ
چون کمان میبایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت
گر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه حظ
گر بنا شد در سودای کسی در سر چه حظ
نور تحقیق ز لاف من و هستی گذر ست
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی ست
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زنگ آئینهٔ دل آمد و رفت نفس ست
بیدل اینجا صفت سر روان دارد شمع
از دود جگر سرمه کشیدم در نظر داغ
از ذره بود روشنی دیدهٔ روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
نظارهٔ دل سوختگان موج غبار ست
جز پنبه کسی گل نگذارد بسر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ هستی کرده ام می در ایاغ
نقش نامت چون نگین تا در دلم گل کرده است
آنچه نتوان دید بارنگست در نور چراغ
میگدازد بسکه از شرم نگاهت دور نیست
دود و بیا شد صدای حلقهٔ زنجیر داغ
اختلاف وضع بیدل از لباس افتاده است

ورنه یکسر گشت خون در پیکر طاوس و زاغ
شور در بحر فکندست نمکدان صدف

گریهٔ شرم همان مهر لب دیدارست
مشق تمکین گهر جز بدبستان صدف

گل کند تشنه‌لبی وارستگی از برگ سوال
موج دریا نشود دست گریبان صدف

بسته انداز شوخی اضداد نقش کائنات
هستی آئینه میگردد بروشنگر طرف

عالم تحقیق با آئینه دار غیر نیست
پای خواب‌آلود میگردد ببال هر طرف

تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت
کرد آدم گشتنت آخر بگاو و خر طرف

بیدل از پس شش جهت جوش بهار غفلتست
رخ شرمگین تو بسکه بخیال ما نکند عرق

سر رشته نگاه و نگنم اگر آشنا نکند عرق
تب و تاب هستی منفعلی سر شمع بسته بدوش من

اگر از تو بند دست من اثر دعا نکند عرق
زنهار بیدل ناز او مده تفاوت ما و تو

در خور نامست تبسم در دهان دارد عقیق
بسکه بی اثبات این صحرا شهرت اعتبار

حلقه‌ها دام رخاتم گمان دارد عقیق
هر کسی با خاک گردیدن برنگی بسملست

در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
بی جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار

جا نگینها بهر نام دیگران دارد عقیق

ردیف الف

سینه چون موج صفا یافت دل دیده یکیست
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

گوهر حاصل دهر آبلهٔ افسوسی ست
لب خاموش بود چیدن دامان صدف

تا نمیگردد تب و تاب نفسها بر طرف
کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف

مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف

شش جهت آئینهٔ تمثال خوب و زشت ماست
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف

قطره گو گوهر کدام افسون حجو دبنی بلاست
سبزهٔ خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

که دل از طپش نگداز دو نگه از حیا نکند عرق
بغبار رنگ و هوا گل نگه ستم زده اشک شد

نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان مدد انتظار خجالتم

اگر از طبیعت منفعل نخودم جدا نکند عرق
جای آن دارد که باشد با دندان طمع

روز و شب نقش نگین هرزه زبان دارد عقیق
عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست

خون رنگی در قفس نهار و ان دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است

آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
خون دل را در لباس دیده رنگی دیگرست

بالبت بسکه درست آمده پیمان صدف
که دل صاف بود دیدهٔ حیران صدف

اشک در دیدهٔ حیران کند آرام که نیست
غیر سودن دست بود مایهٔ سامان صدف

هست بیدل سپر تیغ حوادث عزلت
میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف

دل بصفا کرده باید بحیرت ساختن
جام لبریز است هر جا سنگ شد با سر طرف

هر کجا شور تمنا نیست دلیل جستجو نیست
کس نگردیدست اینجا با کسی دیگر طرف

عافیتها در پناه بی تمیزی جمع بود
جمله دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف

ردیف القاف

بلبم ز حاجت ناروا اگر بستم زده حیا
کسی اینقدر که بی‌هنر بود و چرا نکند عرق

چو سحاب معبد آرزو ددم نومیدیم آبرو
که نجاک هم ز شرم اشک اگرم وفا نکند عرق

بر خود از ساز شگفتن بی‌گمان دارد عقیق
نسبت دور ملعل لبران دارد عقیق

سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است
عرض نقصان تا دهد ز رگ زبان دارد عقیق

حرص کی جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
سود نامی هم بتحصیل زبان دارد عقیق

اعتبارات جهان بی نسق افتاده است
آبرو در خاتم افزونتر زکان دارد عقیق

لعل ما را ز بهر مشتاقان تبسم پرورست
همچو دل تا رنگ خوفی هست جا بدارد عقیق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
خجلت بساط آبله گسترد در عرق

شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است
ما را کشاد چشم فرو برد در عرق

نومید وصل بود دل از ساز انفعال
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ
موج طراوت چمن ناامیدیم

یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قباتنگی است

آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی ست

خون کرد هوشم این گل بی اختیار رنگ
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ

ز جیب خویش فرو رفته‌ام بکام نهنگ
بیک نفس قدم از خود توان زدن بیرون

شکست شیشه و مینا طبل عشرت بی‌سنگ
شرار کبر دم زندگیست ظالم را

بدل رسد چو صدا دخت از شکستن سنگ
چو مرده راه بدوش کسان رود منعم

که دام وحشت آهوست داغهای پلنگ

ردیف کاف تازی

تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون

آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان

چون اشک سعی ما قدم افشرد در عرق
بر روی ما ز شرم نمودهای اعتبار

آن سنگدل بگردلی آزرد در عرق
گرد هوس بسعی خجالت فشانده‌ایم

آئینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

ردیف کاف فارسی

ما چشم آرزو برهت کرده‌ام سفید
دارم شگفتنی که ندارد هزار رنگ

کو مایه‌ای که قابل غارت شود کسی
صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ

ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز
ای بوی گل بحلقهٔ در وا گذار رنگ

جوش خیالم انجمن سنی نشانیم
شکست رنگ من آشیان طایر رنگ

غبار روشنی طبع من سیه بختی ست
حباب راست چو دل عرصه‌گاه شوخی تنگ

صدای ساز خموشان ز پردهٔ دگرست
کمان همیشه نفس میکشد ز زور خدنگ

نمیشود طرف رزم خود درشتی دهر
که بانگردن روبسته اند همچو خدنگ

ز ناله قوت افتادگان بود بیدل
مغز شد ز سر شور من از سودا خشک

گشت چون ریگ روان آبله هم در پا خشک

محو لعلت افسردن نیز آب زندگیست
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم
رنگی نبرد گل که نیفسرد در عرق

شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن
کم نیست آتشینی این درد در عرق

بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد
یک برگ گل نکرده نه رویت بهار رنگ

چندین سمن شکسته‌ام از انتظار رنگ
بیرنگی بهیچ تعلق گرفته‌ام

ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
وقت در چمن بهاران قوی ترست

کافیست زان بهار یک آئینه دار رنگ
عمریست رنگ باخته وحشت دلم

بیدل بهار من نکند آشکار رنگ
سر از تفکر هستی چنان کشم که چو چشم

ز سایه آئینهٔ ماهتاب دارد زنگ
ز آه و ناله دلها چه غم ستمکش را

ز ناز نال صریر قلم عجب آهنگ
کشند تنگ قفس مرغ را به بیتابی

بروی آب محالست ایستادن سنگ
نگاه میرمد از دیدهٔ غبار آلوده

عصا سراغ قدم میدهد بهم در لنگ
باده چون آب گهر گشت در این مینا خشک

نشکند رنگ حنائی تو ز نظاره کرم

آب آیینه نسازد اثر گر ما خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
بیدل از خشکی این شیشه بود جهبا خشک
لب بود در دیده ما رخنه دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن ست
گر کند از باغ کفرم شوخی زنار گل
پرده دار جلوه حسنست عشق از حاشیه
شمع را هر گز نگردد زینت دستار گل
سر سبز باغ جهان بیدل مقام حیرتست
بود در گشت ما تخم وفا دل
نفس آیینه را در زنگ دارد
بسعی ناله می خیزد رجا دل
جرس میگوید اینمعنی بگوشم
فتاد از آبله در زیر پا دل
برنگ تخم شبنم از رگ گل
نمیدانم نفس دام ست یا دل
برنگی پاس جوشیدست با دل
غمت باب دل ست تا کجا دل
درای کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته داند نقش پا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید
مبادا بشکنی در زیر پا دل

دیگر

ز حرف عشق خارا میشکد از د
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بصر فکی اسیر است
پیش خورشید نگردد عرق تنها خشک

ردیف لام

موج می را همچو شاخ گل بچشم کم مبین
میشود خواب پریشان مستی شود بیدار گل
ناله ما را ز تمکین تو شور دیگر ست
هست بلبل ما نهان در غنچه منقار گل
بر بساط غنچه خسپان این ره آهسته باش
دار از هر برگ انیجا پشت بر دیوار گل
برنگ لاله در باغ شهادت
ز گرد هستی آمد بی صفا دل
ثباتی نیست بنیاد نفس را
که بود در طپیدن بی نوا دل
رود در خنده گل غنچه از خویش
ز دانه موجه چون ریشه ها دل
بصورت بیدلم اما بمعنی
که در آید اگر گویم بیا دل
سراپا ناله ام چون شبنم چون موج
چه سازد گر نه نالد بی نوا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست
ز من عمریست میگردد جدا دل
من آن رازی که نتوان گفت با دل
بامید پری همسنا پرستیم

تا خموش ست نگردد جگر مینا خشک
اشک در دیده حیرت زده گلان نخند
در گلستان تماشا گر نه بخشد تار گل
میکشد زین رشته فیض رشته سر تار گل
دانه تسبیح باشد غنچه این شاخسار
میکند رنگ صدا در دامن کهسار گل
طبع روشن از آرایش کدورت حاصلست
میشود از جنبش تار نفس بیدار گل
ز عشقت کارها داریم با دل
ز نقد داغ دارد خونبها دل
زمین گیر ست پیکانهای بی تیر
حباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر جست و جویت در ره شوق
شکست رنگ ما را شد صدا دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون خوشه سرتاپای ما دل
جمالت مقصد چشم ست کو چشم
طپش خون کرد در هر عضو ما دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم بسمل ست از دیده تا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل افتاد ست با دل
ندانم با که گردید آشنا دل
بفکر ناوک ابرو کمانی
ز شوخی کرد پرواز ها دل

نفس آیینه را زنگار پاس ست
مگر از داغ خواهد خونبها دل
حریفان از نشان من مپرسید
قیامت هم تو خواهی بود با دل

ردیف میم

نه برق شعله دارم نه از شوخی دود ای
برنگ می چینی طرح تماشا در نظر دارم
سراغ میتوان از دست هم شوه پریدن
آرزوی در گره بستم دریکتا شدم
برق زد آخر لبی اگر دم تنها شدم
شمع سیر انجمنها در گهر از خویش داشت
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون
رگ سنگست همچون جوهر آیینه مژگانم
بداغ دل چو شمع کشته نهان ست آه من
سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم
ز بس از وحشتم کو نیست در کنج فراموشی
تنم آبی بود شیر از گره خاک پریشانم
حباب من تماشا گاه دورنگی بر نمی بد
ز جولان چاره نبود همچو شیران نیستانم
از زبان بینوایی خامشان غافل مباش
تا بود از باده خالی نیست بی فریاد جام
بی ندامت نیست عشق از آه سر د بوالهوس
بهره مند از نکهت گل کم شود جز فنا کام
می پرستان از شوخی پیچ و تاب بیخودی

ز هستی باخت امید صفا دل
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم
خیالی داشتم گم گشت با دل
فسردن بیدل از بید ردیم نیست
ازین صحرا اگر حاصل کر با خود نیز چه دارم
چراغ انتظارم بر توی در چشم تر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم
حیرتی از دیده بیرون رنگم دریا شدم
فقرم آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید
هر قدر از پیکر من سر و شد تنها شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
خاکی نشست کی بودم از آشفتگی صحرا شدم
ز سر تا پا چو ابر از بسکه دارم گریه شوقی
هم آغوش ست با نقش قدم چاک گریبانم
حباب از پیرهن آیینه هستی کند روشن
جهان از اطاق نسیان گشت صحن طرف دامانم
دل هر ذره رنگ خانه آیینه می ریزد
نظر تا بر تو بگشایم ز چشم خویش حیرانم
بسکه شور غم چو مجمر در دلم دارد مقام
غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نیام
تیره بختی حسرت افروز دل افسرده است
رخت ما تم شعله پوشد ز دود چوب خام
بسکه دارد زخم بر صید ضعیفی من مدام
موج صهبا میشود تا زنگه در چشم جام

برنگ لاله نقد دیگرم نیست
گره بالیده آهی نارسا دل
دران معرض که جوشد شور محشر
چو موج گوهرم در زیر پا دل
نگاه غیرتی همچون شرر زاد سفر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست سر
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بر دارم

دیگر

صحبت بی گفتگو می داشتم بیجا شدی
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
شد نگه حیرانیم در رنگ حیرت آشکار
رفتم امروز آنقدر از خود که بی ادا شدم
بنفس سخت و بهای مردم بسکه حیرانم
بود گوهر فشان چون پرده ها دیده انانم
در آغوشم نمیگنجد گلی جز داغ رسوایی
نباشد گر لباس هم نتوان کرد عریانم
گذار انفعالم مانع ست از هرزه گردیها
بدیدارت چو بر خیزد دو دما از چشم حیرانم
ز حرف لوح بید ران امشب نشم بیدل
دود میگردد عرق تا می تراود در مشام
تشنه را همدوش آه و ناله دارد شوق آب
شمع داغ کهنه خود تازه سازد وقت شام
نیست بیدل خونشدی افسرده طبعان را نصیب
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
مردم صاحب حیا را از خموشی چاره نیست

غنچه‌سان گوهر زبان موج میدارد بکام
ناقه‌صاز امیست از فیض زیارت بهره
کس نمیبیند ناله را جز گوش در هنگام شام
در شست بیخودی آوازه همچون جرس دارم
زبس نازک دلم از بوی گل چون قفس دارم
ز گفت و گو نشد تا چند سازم صفحه دل را
بچشم خود گره گردید اشکی چون جرس دارم
بسکه از هر بن مو چشم تحیر دارم
رشته دانه تسبیح بود زنارم
بسکه چشم نغم معنی باریک گداخت
طوق قمریست همان مهر سر طومارم
کرده‌ام بسکه چو بلبل همه دم وصف چمن
چون رگ شمع بود تار نفس زنارم
بیدل از حادثه دهر ندارم پروا
چون موج بحر شکست خود دست تنه راهم
زبس چو چشم جرس یکنفس شوقم
چو رنگ همزه خویش بالش از پر کاهم
گذشتنم چه خیالست از شکستگی دل
نشان رشته معنی باریک میدهد رگ کاهم
بکوشش برنخیزد نفس آسایش پهلویم
برنگ سایه گر آتش کنی در زیر پهلویم
مرا سنجیدگی ایمن ز پرواز هوس دارد
چو گردد قابل پرواز گرد رنگ از رویم
خیال نازکی دارم بدل از شوق آغوشش
نگل چشمم که نبود غیر عیب خویشتن بویم

شهرت نام از تعجب نیست در بند نگین
معنیت از کاستن تا ماه باشد ناتمام
همت آزاده را بیدل ره و منزل یکیست
ز فیض دل طپیدنها خروشی بی نفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
ز غفلت تا بکی آئینه در راه قفس دارم
سراپا جوهر دارم ز روشن طینتی بیدل
دام بر دوش چو طاؤس ز بن گلزارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
میتوان دید ولی همچو صدا در تارم
بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
موی چینی شده چشمم ز شکست طالع
رنگ موجم که شکستن ندهد آزارم
برهنگی سرم نیست کم ز بالش راحت
صد حسرت دل میچکد ز تار نگاهم
غبار خوار غفلت بس است سلطنت من
چو گرده ریزه مینا شکسته است براهم
چسان ز دام تحیر برون روم بیدل
رگ خوابست از غفلت چو مخمل هر سر مویم
بود نشو و نمای طینت من از گداز دل
ز دام بال بر فارغ چو شاهین تر از دیم
نیم گوهر که هر قطره ز رایم بگذرد از سر
ببالد استخوانها نند شاخ گل به پهلویم
ز طاق چین ابروی که افتادم که از حسرت

میشود مشهور گر آزاده افتد بدام
نیست پنهان جلوه نیرنگی ز آلودگان
نغمه را در جاده‌های تار میباشد مقام
درین گلشن نوا بی بود دام عندلیب من
چو بحر از موج جز ابرو در دیده خس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
که چون مینا می از موج خون تا نفس دارم
رگ گل جوهر آئینه شبنم باشد
بر سرم شمع صفت رقص کند دستارم
نخل آهم نبود بی گل داغت که چو سرو
خار ما شعله صفت سر نکند رفتارم
بسکه در انجمن شعله پرستی تکلم
کز ضعیفی نتوانم که صدا بر دارم
بکشور طلب آزاده از تجمل جاهم
بسی است خواب فراغت چو شمع ترک کلاهم
زبس شکستگی ضعف تا فتاده ام از پا
بفرق سایه بال هماست بخت سیاهم
ز بسکه در دل من نیست جز خیال و بیانت
که همچو آئینه از چشم خود فتاد بجاهم
ز ضعف و ناتوانیها ندارم تاب بالیدن
چو تخم اشک نوی تیه ز آب دیده میرویم
برنگ پرتو خورشید عالم را ز زر گیرد
من آن موجم که باشد جوش طوفان تا ز زانویم
نگشتم شهره اقصای عالم جز به بدنامی
شکستی میدهد مانند چینی هر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد رنگ بیتابی
با خیالت همه شب خواب فراموش خودم
در شکستند ز آرایش خود اهل صفا
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم
بسکه چون سایه‌ام از روز ازل تیره رقم
شوخ آه است مرا از مژه قامت خم
راحت ما همه موقوف نظر بستن ماست
بال جز پرتو خورشید ندارد شبنم
بعد مردن هم نمایان ست داغ بسملم
جز طپیدن بر نمیآید دماغ بسملم
تیغ نازت آستین میبالد از جوهر چرا
باده صافیست بیدل در ایاغ بسملم
می بپیچم زبان تمنا برنگ موج
بهر ثنای تیغ تو تا سر بپا لبم
می ترسم از فراق بجد یکه گاه حرف
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
چون بحر گر حباب برون آورد نفس
خون میشود اگر برسد خنده تا لبم
تا چو اشک از رشته غربت وطن گم کرده‌ام
گر ضعیفیها چو بی راه سخن گم کرده‌ام
روز و شب در پرده خاموشیم مطلقی بست
بیخودی میداند آزاهی که من گم کرده‌ام
کمند وحشتم از دام حیرت بر نمی آرد
من آن آئینه‌ام کز شوخی مهد نوشم
سراپا نقش نگاهیست موج سینه صفاها

نچیند دامن وحشت شکست رنگ بر رویم
حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چون صدف خسته دل فکر در آغوش خودم
بار دلهایم از فیض ضعیفی بیدل
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم
تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد
مژه بی دوختن چشم نیاید برهم
فکر نمکین کم تا جوان می سنجد
چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم
صد گلستان عیش دارم در نقاب اضطرار
یک طپیدن میکند خامش چراغ بسملم
تا گشته با حدیث لبت آشنا لبم
خشکست همچو بحر ز شوق نوا لبم
نام ترا که گوهر مقصود گفتگوست
ور خون هم اگر شود از هم جدا لبم
در بحر خامشی کف افسوس میزند
تبخاله میشود سخن از سینه تا لبم
بیدل خموشیم ز تمنا میدهد نشان
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام
همچو ناله خامه باشد کوچه فکرم وطن
همچو راز تیره بی راه دهن گم کرده‌ام
جنون از بس بموج بیقراری کرد همدوشم
برنگ شبنم از چشم تحیر خانه بر دوشم
ز شور بحر امکان رستم از جمعیت خاطر
برنگ چشم بر آئینه جوهر خیزد از جوشم

به تمنای تو چون غنچه هم آغوش خودم
چشم آئینه‌ام و بیخبر از جوش خودم
چشم پوشیده بخود همچو حبابم سفریست
همچو تمثال کشد آئینه بر دوش خودم
چنگ بی تار محال است شود نغمه طراز
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
جذبه حسن بود شهرت حیرت نگهان
بیدل از نام نگین خم شده پشت خاتم
در شکنج تهمت پرواز بود بال موج
بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم
چشم قربانی نمی‌خواهد غبار مردمک
چون ساغر نگه ز تحیر لب لبم
چون گل بباغ دهر ز جوش هجوم زخم
بگرفته چون صدف بدو دست عالم
تا چند پرسی از من آشفته حال من
من در گمان که بی سخن است آشنا لبم
مینا صفت ز بسکه دلم کان آتش است
آگه نیم که این لب گور است یا لبم
از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویش
رشته سان خم در اندرون پیرهن گم کرده‌ام
منزل آسایشم بیدل چه پرسی زین هوس
ز شور خود گران چون حلقه زنجیر شد گوشم
چو مژگان شد نقاب چشم تر جوش نگاه آخر
دل آسوده مانند صدف شد پنبه در گوشم
به بزم حیرت دل گفتگو محرم نمیباشد

بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم
بکنج عالم نسیان دل گم گشته ام بیدل
سراسر میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمهای این گلشن کجاست
سنگدامم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چو اشک لغزش پا کس ست زنجیرم
چه نغمه داشت نی سر او که در طلبش
که همچو خواب فراموش هیچ تعبیرم
چنان ز ضعف عنان رفته از کفم بیدل
که خجلی درصف جمعیت مژگان کردیم
حاصلی سینه بر آتش زدن ما چو سپند
بحر مجنونیم که در آبله سوهان کردیم
فکر خویش ست سرانجام دو عالم بیدل
جنونی گر کنم ای شهریار هوش معذورم
همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل
دمیدنهای تب خالم چکیدنهای ناسورم
چون گهر از موج دریا بسته دار دانه ام
بس بود گردیدنی موج گوهر انقلاب
صبح باشد در نظر خاکستر پروانه ام
آن حبابم کز هوای شوق صهبای فنا
مور را دست تصرف کوته است از دانه ام
مطرب ساز گره تار لیست بیدل چاک دل
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
چو گل چاک میرود از پیکر من
تو فهمیده بودی نفهمیده بودم

بیال همت از دام تعلق جسته ام لیکن
زیادم نیست غافل هر که بیسازد فراموشم
دستگیر من دگر باید که کارها کند
انقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

دیگر

نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست
چو رنگ میرود از خویش خون نخچیرم
هنوز جلوهٔ من در فضای نیرنگست
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم
لغزشی داشت ره عشق که در گام نخست
اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم
عاشق از عرض فنا انجمن معشوقست
همه گردیم اگر سر بگریبان کردیم
اگر صدق طلب دستی ز پا افتادگی گیرد
نقاب از روی شوقم بر بهار خون منصورم

دیگر

پیچ و تاب گردباد از شوق صهبای جنون
ریشه پنهان در غبار خویش دارد دانه ام
خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
بسکه میبالد بخود پر می شود پیمانه ام
در غبار جلوه گاه وحشیان دارم وطن
تار زلفش نغمت مضراب زبان شانه ام
چرا خط پرکار وحدت نباشم
ندانم برای چه خندیده بودم
تماشاست نخچیر دام تحیر

نمی افتد شکست خویشتن چون موج از دوشم
چون سپند اظهار شوخی از کجا پیدا کنم
کو ز جا برخاستن تا من عصا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در سر سراغ من گم گشته
چه حاجتست به بندگران تدبیرم
بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
کسی به هستی موهوم من چه پردازد
که چون سخن بصدا کرده اند زنجیرم
دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
طوق آسودگی آبله پایان کردیم
موج بانگ سخن از خاک نگردید بلند
سوخت پروانه و ما سر بگریبان دزدیم
ز دست بیخودی آسیم از وضع جهان دورم
نمی پرساند لغزش مژگان مخمورم
بخون پیچیده بینالم نفس در دیده بینالم
شور آفاق ست جوشی از دل دیوانه ام
گردش ساغر بود در مشرب دیوانه ام
سوی کافوریست گو میدیکه شمع عمر را
سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام
ره ندارد در دل من داغ سودای هوس
ریخت چشم او ز گرد سرمه رنگ خانه ام
شبی کز خیال تو گل چیده بودم
بگرد دل خویش گردیده بودم
بدل داشتم از تو در پرده شوقی
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

محال ست چون عمر برگشتن من
اگر رفتم از خویش خوابیده بودم
بسکه در حیرت دیدار کمین میکردم
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
سجده آنجا که مرا افسر غیرت میداد
آنقدر هوش که این شبهه یقین میکردم
شکست خویش چون موج طوق گردن خویشتنم
ز وحشت بگسلم سر رشته الفت به بدمستی
بهار عیش این نم خزان گلشن خویشتنم
کف خاکسترم صبح دگر در آستین دارد
درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشتنم
وحشتی کو تا وداع این همه سودا کنم
میروم بیرون ز خود تا ساحلی پیدا کنم
باید گرم پرستش من بیجز کو انفعال
جمع سازم احتیاج و ناشر استغنا کنم
سجده چون آسمان بر آستانی داشتم
بر هوای بیجز از کیش بیدردی میباش
در زمین خاکساری آسمانی داشتم
تا قیامت بر نمی آرد زنم
سطری از خط جبین ما نگاشت
می خورد عرفان بنادانی قسم
چشمش افگنده طرح بیدادم
پا بگل کرده انداز آدم
از فسون نفس بگوی و مپرس
همچو آتش به بستر افتادم

براه تو گامی خرامیده بودم
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
دو جهان ز افگنن بار زیستن میکردم
هر قدر گرد من از حادثه میدید شکست
من شدم بر فلک و پا بزمین میکردم

دیگر

لباس عاجزی چون سایه آرایش نمیخواهد
رم موجم که قلابست چین دامن خویشم
کنار گل ز خود باشد تهی بی عجز گردیدن
چو اخگر از شکست رنگ گل در دامن خویشم
جهان از صید حیرت در خروش نالهٔ بیدل
نغمه ساز دو عالم را صدای ناکسم
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
تار موج آب گردیدن سر بالا کنم

دیگر

دست ما و دامن فرصت که تیزی تاز اوست
پیش از زمین باهم بت نامهربانی داشتم

دیگر

در کنار فطرت ما داد عشق *
سر نگون نی بر نیامد از قلم
بیدل از تبدیل حرف دال و نون
شکر صه کو تا رسد به فریادم
شبنم انفعال خاصیتم
خاک نا گشته میبرد بادم
دلش آزادیم نمیخواهد

چو محمل شدم آن قدر فرش غفلت
که در بیخودی جلوه دیده بودم
این همه خنده که جوش گل غفلت دارد
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم
بجز حرفیست درین مکتب وا اندیشه نداشت
غبار کوچه عجزم ولی در دامن خویشم
عبیرست از غبار خویش در پیراهن خویشم
شبستان زا که پروا ز رنگ شمع طاوسی
هم آغوشم ولی حیران جمع آوردن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم
همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
اعتبارات جهان حسن فست من هم بعد ازین
یاد آن عیشی که عیش جاودانی داشتم
در نیستان بود با من استخوان نالی داشتم
ای خوش آن سرگشتگی کز هستی چون گردباد
موج ما را شرم دریای کرم
لوح محفوظ نه فهمیدن رقم
ذره تا خورشید موهوم ست و بس
شد صمد بیگانهٔ لفظ صنم
سرو همت قفس چه چاره کند
همه آب ست خاک بنیادم
در دعشق امتحان راحت داشت
قفس ست آرزوی صیدم

اودلم داد تا بخود نگرم
شیشهٔ مجلس پریزادم
نغمه بست جان کنی مفت ست
به که در زندگی کند شادم
این زمان هرچه دارم از من نیست
مرگ مردان زمان که من زادم

ردیف نون

مانند شرر دانه نشد حاصل ما را
ای صفر هوس بر توچه خواهند فزودن
ما صافی دل بیخبر از وهم و گمان بود
هیچ شد ازین پرده چه گفتن چه شنودن
خمیازه غنیمت شمر ذوق وصالم
انداز خمی هست در ابروی نمودن
چنین گشته حیرت کیستم من
نه لفظم نه مضمون چه معنیتم من
اگر فانیم چیست این شور هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من
نوائی ندارم نفس بیشمارم
که یک خنده بر خویش نگریستم من
جهان کو بسامان هستی بنازد
فناهمت شخص بافیستم من
تا بجنبش نگرم دیده شود ساغر می
تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون
پردهٔ نامه سیاهان نه در رحمت عام
مو و باید که زچنگ غضب آید بیرون

من هم آئینه در کفش دادم
بی دماغانه رنگ شکند چه کنند
تیشه دارم هنوز فرهادم
ورنه حیف ست نقشم از پس مرگ
داشتم آنچه رفت از یادم
پاس من امتحان نمی خواهد
تا چند بعیب من و ما چشم گشودن
ناکاشته دیدند سزاوار درودن
جمعیت دل وقف مقیم کس زانوست
تمثال بر آئینهٔ ما بست زدودن
ما را به تصرف که و عالم اسباب
گل از سر تسلیم محالست ربودن
بیدل آلم فرصت شرر برگ نفس نیست
که چون آتش از سوختن زیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
دگر باقیم از چه فانیستم من
هوائی در آتش فکندست نعلم
اگر ساز عبرت نیم چیستم من
درین غمکده کس نمیر اد یارب
که عالم همین بس که من نیستم من
گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
تنگ غنچه تکدهٔ عشق بعرض آمده ایم
حیف گر خامهٔ خورشید شب آید بیرون
نقطه وار ز حیا مهر بلب زن بیدل

خالیم از خود و پر از یادش
شیشه میخواست دل فرستادم
نظم و نثرے که میکنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم
نیستی هم بداد من نرسید
بیدلم عبرت خدادادم
آئینه تا آب شد از شرم نمودن
زین بیش که کاهید از اسباب تمکین
باید به تامل مژه چند غنودن
علم و عمل چند که افسانهٔ وهم ست
دستی ست که باید چو نفس بر همه سودن
جز عجز رسیدائی ما پرده کشا نیست
جائیکه تو باشی نتوان آن همه بودن
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
پری می فشانم کجا نیستم من
بنازے تخیل ببال ای توهم
اگر خاک گردم نمے ایستم من
نخندید ای قدر دانان فرصت
بمرگے که بی دوستان زیستم من
با این یکنفس عمر موهوم بیدل
شیشه ها جام بکف تا حلب آید بیرون
گر زند بال هوا داری مست تبخیش
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آنهمه نیست
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

بعد مردن از غبارکم نیست تا یابد نشان
همچو شمع کشته دارم داغ بر روے زبان
کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
زیر کوه از بار مژگانم چو خواب پاسبان
بسکه بار زندگی بیدل آتش پیری خم
به پیری هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو
مبادا افتد از دستی بفکر امتحان ابرو
به بی پروائی مژگان مخمور تو می لرزم
نگه خمار تنگ آفاق و آشوب جهان ابرو
خط پشت لب برجا برات ناز آورد
هنوز از گردش آن چشم میخواهد نشان ابرو
بذوق سجده ات هر جا بناز گردم انشا
هرچند دورم از چمن جلوه گاه او
امروز نیست سرمه بروز سیاه او
خوبی ز لفت قنت ره بدر نبرد
درهم شکسته است غبار سیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور حسن
آئینه داری سر تسلیم راه او
شمعیکه محو انجمن انتظار گشت
موزون نگشت یک الف از مشق آه او
الم بهایم ازنظر فی هوش
اگر خاکستر پروانه ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی
زبان نے نوای شانه ات کو
کمان قبضهٔ آفاقے آنا

نقش هر پا موج هم با موج میباشد روان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت ست
گوهرستا ما اگر پیچد بخویش این ریسمان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود

ردیف واو

خضر قامت خم گشته ایمای ز ان ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش بر نمیدارد
که عمری شد مقیم سایهٔ تیغ انداز آن ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که می فهمد
عرق واشوید از لوح جبین نو خطان ابرو
تو محرم نشئهٔ بزم تغافل نیستی ورنه
بجای سبزه سر زد زخاک آسمان ابرو
میخانه است شوق بیاد نگاه او
آنجا که از اسیر تو جرات طلب کنند
یوسف رسن گسیخت در آغوش چاه او
در وادیکه شرم نقابت گشوده است
گردون چه آستین نکند دستگاه او
برسی کشان چه انفعر و شیم نازعجز
آئینه بر سر مژه بندد نگاه او
کجائی ای جنون ویرانه ات کو
شراب عافیت پیمانه ات کو
اگر اشکے چه شد رنگ گدازت
چو مژگان لغزش مستانه ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره وارست
برون از خود سراغ خانه ات کو

خامشی مهر بست بر طومار عرض مدعا
کاش موج من ز ساحل بر نگرداند عنان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشوار یم
نیست دشوارے که دم شمشیر خوردن از فسان
موی من ز سختی جانی بر درنگ استخوان
دم تیغی چو اشکی ز خون من نگین میگردد
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
ندامت آفت امکان قامت فتنه زدوران
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنگ کردن
بطاق نارچنینی جا نهاد و مهمان ابرو

دیگر

دارم دلی بسینه که افسون گرست
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
غافل ز خط مباش که صفحهٔ ناز حسن
بر چشم نقش پا مژه پوشد نگاه او
نقش قدم نگشته به پیری نمی شود
مارا شکسته اند بیاد کلاه او
بیدل بیاد سر تو در خون طپید لیک
خس و خاریم آتشخانه ات کو
تو شمع بی نیاز بهار افروز
وگرگه هے رم دیوانه ات کو
گرفتم موشگاف زلف رازے
ولیکن همت مردانه ات کو
بساط وهم و اچیدن ندارد

زخود افسانهٔ افسانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر
دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو
قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
گیر دو از محفل امکان طلسم حیرتی ست
رفتن دل اشکست رنگ میباشد گواه
اینقدر جهدم بذوق نشئه مجذات بس
در کمین کاروان خفته ست منزل سر راه
جوهر آئینه در گرد نفام گم ست
داد بی تمیزیها شکست بنیاد دادخواه
طبع روشن بیدل از بخت سیاهش [illegible]

همه مائیم و مانه‌ایم همه
عشق اینجا محیط نیرنگ ست
قلزم بیکرانه ایم همه
چون نفس می‌بریم و می‌نالیم
آتش نی زبانه ایم همه
سینه چاکیست موشگافی نیست
عالم دام و دانه ایم همه

یک تار مو که از سر دنیا گذشتهٔ
گر بی‌نفس شوی ز مسیحا گذشتهٔ
جمعیت وصول همان گشت جستجو ست
گر یک گره ز پل رسد دریا گذشتهٔ
حرف اقامتست مثل ناخنست مو
روشن نشد که آمده یا گذشتهٔ
خشم را آئینه پرداز ترحم کرده

حجاب آشنائی قید خویش ست
گرفتم آب شد دل دانه‌ات کو

ردیف های هوز

همبرم اشکی ز دل تا دیده لیک از سعی آه
تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
عالمی در انتظار جلوه‌ات فرسوده است
هیچ پرواز شکست بال میجویم پناه
بسکه پیچ و تاب حسرت زین نفس خون کرده‌ام
ناله من میرود جائیکه میگردد نگاه
این زبان عرض کمال خلق بی تذویر نیست
تا ابد رنگ کلف توان زدود از روی ماه

من و ما ست تا بدار من و ما
شش جهت در میانه ایم همه
شیشهٔ ساعت خیال خودیم
بسکه بی آشیانه ایم همه
مفت ما هر چه بشنویم از هم
هر چه باشیم شانه ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست
صد کهکشان بر اوج ثریا گذشتهٔ
ای هرزه تاز عرصهٔ عبرت نداشتی
منزل دمیده اگر از پا گذشتهٔ
ای جادهٔ غرور جهان بلند و پست
هر جا رسیده باشی از آنجا گذشتهٔ
بیدل دماغ ناز تو بر من ندید عرش
در نقاب جبین بیتابی تبسم کرده

زخود گر بگذری بیگانه‌ات کو
سرت بیدل هوا فرسوده را هیهاست
بسکه موج شد ازین دریا حسرت تحت جاه
بی رسن مشکل بر آرد دلو آب از قعر چاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
جوهر آئینه هم میریزد از دیوار گاه
نیست غافل معنی آسایش از بطالان
تیغ جوهر از عریان میکنم در عرض آه
گر سلامت خواهی از رسائی ظلم دم مزن
جوهر آئینه آبی دارد اما زیر کاه

واهم شهرت بهانه ایم همه
ساز او را ترانه ایم همه
همه عالم غریق اوهام ست
خاک بیز زمانه ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن
نی تکلف فسانه ایم همه
دل خود میخوریم تا نفس ست
دشت و در تازیانه ایم همه
بار دلست اینکه بخاکت نشانده است
چون عمر مفلسان به تمنا گذشتهٔ
ای قطره گهر شده نازم بهمتت
لغزیده گر ز همه بالا گذشتهٔ
برق نمودت آمد و رفت شرار داشت
گویا ببال نشئهٔ عنقا گذشتهٔ
هر سر موییت بان التفاتی دیگر ست

بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
عقده‌های غنچهٔ دل بی گلاب اشک نیست
ساحل جمعیتی گر دست و پا گم کرده
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر
قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده
معرفت کز اصطلاح ما و من پوشیده است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده

کجا خلوت و انجمن دیده
چو طاوس خود را چمن دیده
که صیقل زد آئینهٔ عبرتت
که گم کرده را یافتن دیده
ز ترکیب پیری چه دل بستن ست
چو بنیاش عرض کفن دیده
ز اسباب خاشاک بر دل مچین
که رنج سفر در وطن دیده
سحر خوانده گرد آشفته را
چو بیدل نفس را سخن دیده

حیرت آئینهٔ زمین گیری ست
که ز چشم ترم جدا ست نگاه
نی تمیزی تمیزها دارد
حیرت ست اینکه بر هوا ست نگاه
مژهٔ بسته آشیان غنا ست
گر تر ابر پر هماست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم
شمع را رشتهٔ بقاست نگاه

تا عرق از چهره‌ات خورشید پر عبرت ست
می بساغر کن گر این انگور در خم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه در دسر ست
قطره را بردهٔ جائیکه قلزم کرده
بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان
غفلت ست تا تو آگاهی توهم کرده
بسته بیدل اگر ز خود زبان مدعی
تو شمعی همین سوختن دیده
بو هم حسد باختی نور دل
که او بود امروز من دیده
بعمر تلف کرده حسرت چه سود
خم طاقهای کهن دیده
اقامت تصور کن و آب شو
اگر زحمت رفتن دیده
کسی محرم داغ عبرت مباد
حیا کن که بر خویش خندیده
تا ز پیراهن حیا ست نگاه
مژه تا نیست بی عصا ست نگاه
همه آفاق نرگستان ست
کور را مسح دست و پا ست نگاه
حاصل ما درین تماشا گاه
ورنه هر جا رسد گدا ست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها
گرد پرواز رنگ ماست نگاه
بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست

چرخ را یکدست نقش پای انجم کرده
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده
موج اقبال تو در گرد عدم پر میزند
گم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
این زبان عرض کمالت [illegible]
عقربی نتوانم گفت بی دم کرده

ز رنگی که جز داغش آئینه نیست
چراغی ندیدی لگن دیده
جنون بر شعورت نخندد مرا
زمی بر زمین ریختن دیده
ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم
گر از خانه بیرون شدن دیده
بدر زن چو موج از کنار محیط
ز رفتن نگو آمدن دیده
بصبح قیامت مبر دستگاه

کاسهٔ چشم را صدا ست نگاه
شبنم من بوصل گل چه کند
چشم گو باز شو کجاست نگاه
نیست نقشی برون ز پردهٔ خاک
انتها حیرت ابتدا ست نگاه
فطرتت پای در رکاب هوس ست
گر کند احولی بجا ست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقت
بر رخ او ست هر کجا ست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
سجده در یاد تو زمین آسمان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
جلوهٔ هر آئینه بیرون دکان انداخته
هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر میکند
موج گوهر بحر ما را بر کران انداخته
چون سحر خلقی جنون گردست وز خود میرود
قطرهٔ آبی حلقه در گوش شهان انداخته
صنعت عشق است کز آئینه سازیهای شوق
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
عالم آگاهیست اینجا معرفت در کار نیست
در کمان جو بید تیری بر نشان انداخته
تا کجا سوزیم بیدل بر فشانیها بجاست
بازم آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
مصرعی موزون نکردم در زمین قلقلی
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال
خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده ایم
تا لب از خشکی بر آب رو نیارآید پلی
نیست غافل آفتاب از ذره بیدست و پا
حلقه ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی
در دو فرصت هجوم الفت باز نداشت
قطره نارفته باندازگهر می آئی
خواب غفلت چقدر کرد پریشان نظریست
تا تو یک ناله به پرواز اثر می آئی

چه توان کرد نارساست نگاه
هر کجا پای برهنت برده عجز لغزشی
کرده مژگان بار آتش در جهان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت
آبروی فکر در جوی بیان انداخته
در بساطی کز هجوم بید باغیهای ناز
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا بچیند از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب تمثالی در آن انداخته
چرخ را سرگشتهٔ ذوق طلب فهمیده ایم
خود سریها فهم ما را در گمان انداخته
نابری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست

ردیف یا

رنگ گل طرف عذاری بوی سنبل کاکلی
لاله دارم دل بحسرت سوخت تا گل نکرد
عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی چنگلی
نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن
جز خم گردن درین زندان نمیباشد غلی
سر خوشی پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش
با همه موهومی آخر خرد ما دارد گلی
گه بر و میده دمی گاه بسر می آئی
سنگها بسته بداماان شرر می آئی
شعله ات گو نفسی چند به پرواز تند
بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
پایه ات آنهمه از خاک بجیدست بلند

ای باوج قدس فرش آستان انداخته
بر سپهر ما طرح کهکشان انداخته
دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی
جسته زین بیضه پر و آشیان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست
یکصدا صدکوه در پای فغان انداخته
تا کری گیر در ره شور محیط گیرودار
انس یوجی در دماغ بیدلان انداخته
خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست
ما فلیم از مقصد خاک غبان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ
آگهی بر مغز ما را استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
سرنگون فکر چون مینای خالی سوختیم
اینقدر دود دیگر هم پر دماغ سنبلی
کاش نومیدی دگر یاد گرفتاران رسد
شبنم هم بر بهشت خرمی نیست گر جواند جلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا ایمان دلی
حلقه بیرون در هم نیست بی جام ملی
بیدل امشب سرم چون شمع دستی [illegible]
نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی
زین تخیل که فسر دست دل هوست
آخر از ضبط نفس در ته بر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد
تا کجا با لب آبله تر می آئی

نفی و هام از اثبات یقین خالی نیست
وعده وصلست و تو آئینه ببر می آئی
بستود هی دو جهان بحیرت آغوش هوس
هیچ پرواز بافشاندن پر می آئی
خجلت ثمر دشت تردد نتوان رسیت
دلکوب خودم چون جرس از هرزه حروفی
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا
هرچند بگردون رسی از خاک بجوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی
جوهر ناز چه مقدار تری میچیند
عمر باشد که بهر سو نگرم می آئی
چقدر لطف تو فریادرس بیصریست
کز حدوث آینه پردار قدم می آئی
فقر نازد که بتجرید نظر دوخته
میروی سوی عدم باز عدم می آئی
انتظار تو بهر جلوه رم دارد فرش
ابروی ناز اگر مایل خم می آئی
نه نفس بر جهیم که دنه دامان مددی
تا آئینه کند بر من حیران مددی
باد چشم تو آوارگیم غافل نیست
ای طپیدن به تغافل نزنی هان مددی
کیست با طبش از دوش هوس بردارد
آه از آن روز که میکرد باحسان مددی
بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر

هر چه شب رفته از خویش سحر می آئی
نه دل آئینه نی دیده تماشا قابل
تا تو همچون نگه از پرده بدر می آئی
تا چند کشم درد دل الم بیهوده کوشی
ترسم بعرق گم شوم از آبله جوشی
شمعیکه بفانوس خیال تو فروزند
حیفست حرف غفلت پنبه بگوشی
تا خجلت سپستی بکشد تشنهٔ همت
برق آینه دارست مبادا فسرده جوشی
ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی
که بحیرت کدهٔ دیدهٔ نم می آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه
که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست
جاه بالد که بسامان حشم می آئی
چشم نابسته آفاق سواد مژه است
هر کجا پای نهی با بسرم می آئی
چه ضرورست کشی رنج وداعم بیدل
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
آرزو میکشدم بر در ابرام طلب
گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی
راحت از قافلهٔ هوش برون تاخته است
بی عصائی بکند گر به ضعیفان مددی
حیله جوئی نم اشکم درین وادی خشک
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

آخر از جلوهٔ تحقیق بحیرت زدنیست
حیرت آنست که در دل به نظر می آئی
بیدل این انجمن شوق فسردن کده نیست
همچون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
چون آتش معنیست سیه از خموشی
گر آگهی از ننگ بدانجامی اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت نتوشی
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
دل چه دارد که درین غمکده گم می آئی
اینقدر سلسلهٔ ناز که دیدست رسا
انجمن سازی آثار صنم می آئی
عقل و حس غیر تحیر چه طراز دا اینجا
سحر کاریست که معنی بر قسم می آئی
ای نفس آمد و رفت هوست دائم کرد
صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی
کم ز آرایش تسلیم نگیری زنهار
هر دم من بمقامیکه تو هم می آئی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
کو حیا تا کند از صنع پشیمان مددی
بسملم گرم طواف چمن عافیتیست
ای جنون تا شوم بار دل آسان مددی
با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ
کاش از آبله بخشند بمژگان مددی
زبسکه گرد قصور نگاه مژگانی

سجود شناسی ما ختم شد خداوانی
زخود برآمدگان شوکتی دگر دارند
مبادا دعوی کاری کنی که نتوانی
گشاده رویی ارباب دستگاه مخواه
یکی ست سبحه و زنار در سلیمانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
نمی کشید ز مژگان کلاه بارانی
ماییم و دلی سر ورق بی سر و پایی
تنگی که کشد لاغری از تنگ قبایی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان برد
نقش قدم او ورقی کرده حنایی
همت نه پسندد که باین هستی موهوم
فتح در خیبر کن اگر چشم گشایی
گر چون مه نو سر کشی از منظر تسلیم
این سجده که بر پیکر ما بست دوتایی
مارا نه غروریست نه فری نه کلاهی
بر صد چمن هستیم افسانه نازست
بر صد چمن استیم افسانه نازست
چون خامه ز نالم رسنی بسته بجاهی
آخر چو غبار نفس از هر ره دویها
آیینه شکستن به بغل داشت کلاهی
میان آگهی و راحت ست بیزاری
بود رهایی من در خور گرفتاری
ز لوح سایه جز این حرف سر خطی ندمید
بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

شرر گل ست خزان و بهار امکانی
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی
سواد مطلب ما نیست آنقدر روشن
چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی
درین هوس کده تا ممکن ست بیدل باش
چون آبله صحرایی و چون ناله هوایی
گامی بره ت نازده در خاک نشینیم
زخم ست همه گر قمر و ار نیست جدایی
ای آینه گر دنفسی پیش ندارم
چون عکس در آیینه کنم خانه خدایی
تا چند خراشد اثر لاف گلویت
بوسد لب بامت فلک از عجز نمایی
بیدل تهی از خویش شدی ما و منی نیست
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
یارب تو تن آسانی جهدم نپسندی
رفتیم بجاده نه نشستیم براهی
دمیکه عجز شود دستگاه بیکاری
ز جوهر آینه ها راست وام بیداری
کسی مباد اسیر شکنجه افلاس
که پایمال جهانند اهل بیکاری
بقدر تفرقه دل شگفتن آهنگم

ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
بعجز گوش گر از شرم جوهری داری
بس ست جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ دارد از اسلام و کفر عز و جاه
گر انتظار نویسی بچشم قربانی +
زابر گریه اگر دیده ها گمی میداشت
بکار آینه تا حیرتی نروبانی
از پرده ناموس افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ سیه آبله پایی
دل مایل تحریر سجودیست که امروز
زین بیش مراد نظر من تمنایی
زین جوش غباریکه گرفته ست جهان را
داود نخواهی شدن از نغمه سرایی
برهمزن کیفیت یکتایی ما نیست
ای صفر پر اعداد تعین نفزایی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی
از پرده دل تا بکجا کشید سعی تأمل
میخواندم و افسون نفس سوخته کاهی
بیدل شدم و بستم از اوهام تعین
گره گشایی ناخن رسد بسر خاری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج
که آدمی بسر دار به ز ناداری
چو برگ لاله سیاهی ز داغ باز زدم
جنون بهاری ما داشت ننگ شوخ سوادی

مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
فرو بگردمی افتد ناگه نکند باری
بود زه هستی من کاش نی نشان میبود
برات دیده مکن فضله جگر خواری
بان اوج اقبالم از بیکسیها
گرفتارم اما بقدر رهایی
نشد آخر از خون صید ضعیفم
ز خجلت نم جبهه دارم گدایی
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
کند عکس در آیینه خودنمایی
نه آهنگ شوقی نه پرواز دستی
ز بیم فرو برده از نی عصایی
چه ملکی بیانی چه لفظ آشنایی
شود جوهر آرای دندان نمایی
نفس مایه را میکند لاف هستی
چه پروا هدف را ز تیر هوایی
بدرد سر تهمت سرکشیها
شکست قفس را شود مومیایی
قناعت کند مرکز ابرویت
قلندر ندارد غم ناخدایی
بهستی من و ماضر وریست بیدل
دختر رز فتنه ها میزاید از بی شوهری
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
سوی چینی گرد بار از دستگاه لاغری
ساز راحت گر همه خار است دام غفلت ست

بلند و پست جهان سایرست همواری
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست
خجل ز نیستیم کرد هیچ مقداری
فغان داغ دل شد ز بیدست و پایی
که دارد دگر کس بر سر من همایی
کباب وصالم خراب ست عالم
سر انگشت پیکان تیرت حنایی
فنا ساز و بیدار کرد از غبارم
ز عالم برآ تا برنگم برآیی
درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکاریم گشت بی مدعایی
بساز خموشی شدم شهره بیدل
رسایی مدان تار جود بی نیایی
چه مقدار آرایش خنده دارد
برسوایی نی زر و میرزایی
در آیینه هوش از زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سایی
سخن کرد طوفانی انفعالم
شود قطره گوهر به صبر آزمایی
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
نفس نیست جز مایه خود ستایی
تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن
عالمی را کلفت اینجا نه گشت از بیدری
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض
برنگه تکلیف خواب آورد مژگان بستری

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
خوش آنکه خون شود از رنگ زرد برداری
بگریه عرض رموز وفا مبر بیدل
فسرد آتشم ای طپیدن کجایی
پر افشان شوقم خروشی ست طوقم
ز غم چون نالم فغان از جدایی
ترحم نیست در چشمه زندگانی
نگه شد سراپایم از سرمه سایی
ببالد هوس در دل ساده لوحان
چه با قد شب و روز جز کربلایی
هوای فنا دستگیر غبارم
دو بالا زد آهنگم از بینوایی
بهم رو دیا بد آیینه بی حیایی
کفی خاک وانگه دماغ خدایی
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
نهفته است چون فسق در پارسایی
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شناداد ساز مرا تر صدایی
اگر کشتی آسمان غرق گردد
غروری نی و خجلت بوریایی
آفت ایجاد ست طبع از دستگاه خود سری
یکنفس هم گر دو لب هم گذارد بر تری
دل شکست اما صدا آوازه نالیدیم حیف
هیچکس جز بر فلک نشنید نام شستری
زنگها دارد بهار انتظار مدعا

فرق دام اینجا محالست از دکان جوهری
چون صف عبرت خراش از پیکر فرسوده ام
جام و مینا در بغل می آید آواز پری
زحمت ببر یکسو نه که در دریای عشق
خار این صحرا ندارد شبنم و دامن تری
الفت هستی و آزادی جنون و هم کیست
میدهد بی نشان آئینهٔ اسکندری
طوق بر گردن بگردون میبری چون گردباد
کرده ام سودا بصد سود دماغ بی بری
شور گم گشتگیم زد بدر رسوائی
آب آئینه کند گم گشتنی کس دریائی
شمع واماند نفس از خویش گذشت آخر کار
خنده می آیدم از غفلت بی پروائی
حیرت باده کشی نیست کم از آفت صور
این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی
حرف عشق انجمن آرا خروش ست اینجا
بوریا گر نکند محملی و دیبائی
شعله را جز ته خاکستر آرام کجاست
نفسی آئینه باشی که نفس نمائی
دماغ غرور از فقیران بنالد
همان احتیاج گدائی ست شاهی
یقین احتیاج دلائل ندارد
دو لب داده در هر حدیثت گواهی
بهر جا نشود مد مژگان نازت
زمین سبز گردست مژگان گیاهی

همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم
پوست رفت بر نیاید استخوان از چنبری
هر کدورت را که می بینی صفا می پرورد
بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
تن بهر دو ده را آفت دلیل ایمنی
پاکش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری
خلقی از اوهام استخراج مستی میکند
جای شرم ست آن سلیمانی و این انگشتری
از وفق و قطع کن بیدل که در بزم یقین
حیف همت که شود مشتعل رسوائی
خلقی از لاف جنون شیفته آگاهیست
پشت پائیست سرتا بقدم مینائی
یاد آن قامت رعنا به تکلف نکنی
کو سها رفت بباد از هوس مینائی
شور هنگامهٔ افلاک خروش دل خاک
پنبه ئی گردد اگر لب بهم آوردنائی
هیچ جائیست تهی جا بهم چو شیدن
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی
بشهرت نزد اقبال خلق از تباهی
کجی نیست سرمایهٔ بی کلاهی
ندانم دماغ خیال افسر نیان
در آب افگند سرمه را چشم ماهی
گر اقبال خورشید اوج گیرد
بچشم بتان خواب شد خوش نگاهی
کتان تاب مهتاب چیزی ندارد

در عرق خواباند پروازم زبی بال و پری
مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش
سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش
نازبالین پر تیر است خواب لشکری
از سراغ چشمهٔ حیوان که هم می بیش مست
یاد گیر آن می که بماند فرش از ساغری
چون چنار از قدر دانان متاع راحتم
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری
تنگ دوش ست که چون عکس درین دشت سرا
تو تحمیازه مبر عرض قدح پیمائی
در مقامیکه نفس لعل در آتش دارد
که مبادا روی از خویش و قیامت آئی
سعی مطرب نشود چاره کلفت دل
بی صدا ترزده دست چو بهم سائی
خواب در دیدهٔ ارباب قناعت گنج است
شش جهت عالم عنقاست پر استغنائی
بیدل این با و منت جائی اثبات صفات
سپیدست نقش نگین از سیاهی
گر انیست هند و سر زیر پرستان
چه دارد درین امتحانگاه واهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی
فروزد چراغ از دم صبحگاهی
شنیدم قدم میگذاری بچشمم
بهر جا توئی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گرم امتحانست بیدل
برد طاوس عرض عنقائی
چیست ما و من و توئی عالم
روز بازار عبرت آرائی
ای هوا نافهٔ نفس محمل
خاک ناگشته کی فرود آئی
شش جهت چشم زخم می بارد
خاک در چشم ناشناسائی
زین گلستان نسیم محتاج است میچیدنی
صد زبان میدمد بوی گل از بالیدنی
تا بکی دزدیری یارب خط بینائیم
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
چون حباب از خامشی بگذر که حسن عافیت
خواب بسیارست گر باشد مژه پوشیدنی
دیده از نقش تماشاخانهٔ گردون مپوش
دارد از هر رشته بر بار زیر لب خندیدنی
نفس در طلب سوختی دل ندیدی
بزیر قدم بود منزل ندیدی
به قطع مرور زمان تعین
تو رفتار این پای در گل ندیدی
حساب تو با کبریا راست ناید
کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
نمی تو شد دور باش حقیقت
چه خواهی گر اشعار بیدل ندیدی
تماشاخانهٔ آئینه حیرت ست اینجا

مرا سوخت اندیشهٔ بی گناهی
نفس آمد برون سحر به بغل
انفعال غرور بیداری
تا ابد باید از خیال گذشت
بکجا میروی و می آئی
صحبت او بار بیکسی آورد
جهد آن کن که هیچ ننمائی
بیدل از آسیائی چرخ مخواه
میبر چون رنگم آخر بیقدم گردیدنی
عمرها بر خویش بالیدیم تا خالی شود
خشک شد این لب با میدمین بوسیدنی
مست مخموری نمیباشد همه موجودیم
خفته است آئینه در دست از نفس دزدیدنی
خودنمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیاست
دستگاه آن پر زرین شیشه دارد دیدنی
بیدلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید
بلبلی چه دارد که محمل ندیدی
تو ای موج غافل ز اسرار گوهر
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن
زمین را بگردون مقابل ندیدی
ز اسباب خودی فریب تجرد
که حق دیدی و غیر باطل ندیدی
چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی
تو دیگر از دل بیدعا چه میجوئی

نقش باشد و بال یکتائی
گرد آشفته گرد صحرائی
عمرها شد ز جنس ما کرم ست
یک قلم دینه ایست فرد آئی
برده سر به آسمان غرور
عالمی داشته است تنهائی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
غیر اشغال کف بهم سائی
از ندامت کار ذوق طرب اغافل نیم
کردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
نیجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد
سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی
عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد
چون گرد بیرون تاریم از زمین بالیدنی
غیر عریانی بهر کسوت که دیدیم چشم
سعی کن چندانکه آید پیش بالغزیدنی
به شبگیر فرسوده چون شمع وهمت
برون کردمانی وساحل ندیدی
نشد مانع عمر قید تعلق
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
بغیر از تنگ و تاز گرد خیالت
تماشای بیرون محفل ندیدی
ازین علم و فضل که غیرت نداری
به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی
عصا ز دست تو انگشت رهنما ورد

تو گر نه کور دلی عصا چه می‌جویی
بسینه تا نفسی هست دل پریشان نیست
بغیر سجده ز سستی گیاه چه می‌جویی
ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
کسی نگفت که در زیر پا چه می‌جویی
بجز غبار ندارد چکیدن نفست
بخاک ریشه نیست از هوا چه می‌جویی
سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیدا است
ز کارگاه فنا و بقا چه می‌جویی
هزار ساله ره اینجا نیاز یک قدم است

جز آنکه خورد کند حرص استخوان ترا
رفوی جیب سحر از هوا چه می‌جویی
صفای دل نپسندی غبار آرایش
کم مروت ازین چشمه‌ها چه می‌جویی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
ز یار سوخته **بیدل** صدا چه می‌جویی
دل گداخته اکسیر بی‌نیازی‌هاست
ز رهگذار نفس نقش پا چه می‌جویی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خود برآی ز فکر رسا چه می‌جویی
تو کعبه در بغلی جا بجا چه می‌جویی

دگر ز سایهٔ بال هما چه می‌جویی
سری نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بدست آینه رنگ حنا چه می‌جویی
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه می‌جویی
بعجز کوش ز نشو و نما چه می‌جویی
گداز درد طلب کیمیا چه می‌جویی
بهر چه صرف کنند رضا غنیمت گیر
هنوز آب نه از حیا چه می‌جویی
بذوق دل نفسی طوف خویش کن بیدل

خاتمة الطبع

مضمون محمدت خداے قادر دلهاے بیدلان به جمعیت می آرد و عبارت نعت دل ده دلدادگان
نبی مظاهر احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بتقویت مے آرد بعد ازین پوشیده مباد که
مجموعه زیبا و گلدستهٔ رعنا یعنی نثر و نظم شاعر کامل **عبد القادر بیدل** رح
در مطبع فیض منبع قدردان اهل هنر بل هنروران هنرپرور
صاحب بخت و زور **منشی نولکشور**
صاحب صاعده الله علی اعلی المراتب
بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۵ عیسوی
منطبع گردید
و عالمی بکام
دل رسید فقط

به عون صانع مالک و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

چهار عنصر بیدل

در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین و پیرایه آراسته شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور بصرفه سرائی ست عذر هرزه درایان بپذیر و بیان مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلامان خورده مگیر گسستگیهای عنان نفس تا گریز خیال تازی ست لعلی تر گردیده افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه سنی اختیار هوس پردازی ست غبار دماغ هوائی میخراشد بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب نمائی ست وبهمه جای پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی شعر میگویم و حیرانم می‌پویم و گریانم حرفیکه نمی فهمم را بسایه نمیدانم نه دریائی تا بغواصی فکر از نو گوهری بر آرند و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره هایت شمارند رنگی نه بسته تا بمهارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان تصور این رنگ ست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ **نظم**

بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست * چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست * دیر ازین غصه در آتش که بجز رنگست صنم * کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست * ای سمندر بهوس داغ فروش آتش کو * ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست * خیالی در نظر خون کرده ام بسیر گلشن صفات می نازیم غبارے آنسوی بعقل انگیخته ایم بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سرابی از گرد توهم مغرور طوفان طرازی ست د

زنگار سایه در پرده تخیل آئینه خورشید پردازی هرچه از صفات فهمیدیم جز عبارت امکانی نابود و آنچه از ذات دریافتیم غیر از معنی موهومی نانمود **مثنوی** ما را که ز خود برآمدن نیست * مشکل بحقیقت رسیدن * اشک گهریم خون یاقوت * داریم بروی خود چکیدن * از نامساعدی زمان فرصت تا نفس کردن جرأتی بلند نماید غارت زده آشوب هواست و از نارسای مدت امتیاز تا مائل سری بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز نالی سر رشته گم دارد و از معمای کمالت چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند به پرواز ثنایت چه شاید **نظم** در رهت نارفته از خود هر طرف سر میزنم * همچو مژگان بیخبر در آشیان پر میزنم * چون سحر خمیازه آغوش فنا وا میکند * باز فرصت غافلان گر خویش که ساغر می زنم * چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود * نقطه تا گل کند آتش بدفتر میزنم * تا بلی عرض پریشانی می پیچد لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بال پرواز می آراید آشیان اقامت شناخته ایم حقیقت سر منزلے نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی ست تصور آشیانی نه بسته ایم آرزوها قفس فرسوده شعله پروازی میگوئیم حقیقت گفتگوست و بخاموشی حواله مینمائیم و میدانیم حاصل خموشی ست و بی اختیار زبان میکشائیم **شعر** در جست و جویت از حرف تا خاموشی دویدیم * جز گفتگو ندیدیم چیزے که می شنیدیم * اگر شگفتگی گلهای حمد انیست که می ستائیم غنچه خموشی صد پیرهن بالیده تر و اگر وضوح دفتر معرفت همین ست که می کشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده تر غبارے سطر آشفتگی بر هوا نگاه نشست بنداشت مصنف کتاب آسمانم پر کاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت و دانست منشی طومار کهکشانم **نظم** کے ثنائے ترا سزاواریم * ربح بی‌ریسه نیم و بیکاریم * مدعائی سپند موهوم ست * اینقدر بسکه ناله داریم از جهل تا دانش معرفت که نتوان ستود و میگویند از سایه تا آفتاب منزل که نمیتوان یافت و مے پویند مجبور بیدا اداعتباریم گفتگوها تظلم اضطراری ست و محبوس قفس نیرنگیم پر افشانیهای ندامت بی اختیاری **نظم** خامشی در پرده سامان تکلم کرده است * از غبار سرمه آواز توهم کرده است * از عدم نا جسته شوخیهای هستی میکنم * صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است * اگر خاموشیم وامانده نارسائیم واگر گویائیم فریادے ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشے و سخن نیست مگر بر خود تپیدنهای بسمل خاموشی **نظم** وصف تو چو پرسم از خموشے * گوید باشارتم که بخروش * هرگز ز سخن سراغ گیرم * فریاد برآورد که خاموش * نه خاموشی را برین آستان جبهه اعتباری ست و نه سخن را درین درگاه آبروئی نسبت باری خاموشی همان حلقه الیست بیرون در نشسته و سخن همچنان غباری از آستان پرشکسته **مثنوے** کیست از کتب ادراک قدم * دفتر جهل نیاورده بهم *

گر سخن عاجزی اندوخته است * خامشی هم نفسی سوخته است * گفتگو رمز عبارت لنگ افت * خامشی معنی تحقیق نیافت
پشت وروی ورق دانائی * نیست جز خامشی وگویائی * آن یکی رو بگریبان خون گشته شد * وین دگر سر بهوا
مجنون شد * آن یکی تنگ زده جائی نرسید * وین دگر داغ شد و هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر که زین نسخه تامل سبق ست * همچو آئینه تحیر ورق ست * معنی عجز بلند ست
اینجا * آگهی ناله کمند ست اینجا * عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل بر می آید و هوش از پرده تحقیق این
حقیقت نقاب جنون میکشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و درای العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان **نظم** بیدل آن گوهر نایاب سراغ
بمحیطی ست که پرسیدن نیست * عکس افتاده در آئینه هوش * گل تو ان گفت ولی چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی اینست که فهمیدن نیست * نسخها در بغل وفهم محال * جلوه ها در نظر و دیدن
نیست * سخن طرفه شنیدن دارد * که کم از معنی نشنیدن نیست * همچنین نعت خاتمیکه بر نگین ظهورش
نقش جز هو الله صورت نه بست مشکل ترست از ستایش ذات مطلق و صف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نگردد دشوار تر از بیان کیفیت حق سے شناگی شخص مجسم متنبه است بر اینکه این
جوهر فرد کلفت یمین تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد **نظم**
جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم زانجا راینده زانسو مانده اند * نسخها طی
کرده اند اما بعالم آگهی * چون زبان بے تمیزی یک ورق گردانده اند * بیش ازین روشن نمیگردد که این
بیدانشان * از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند * هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت
جرات میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه زنگ هستی نزداید از آئینه داری
خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت سر رشته نارسائی ما
رساست و جاده عجز بهمانی ما بے انتها **شعر** ز لاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن *
بسجودے میتوان بردن درودے میتوان گفتن * اما بعد آئینه توجه شفقت نگاهان غبار اندود
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان چین سے توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب و گل
ابو المعانی **عبد القادر بیدل** در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار نادانی و
در دبیرستان اقلیم تعین شعله خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب
عافیتش سمے دردو اگر مشتعل گردد خاکستر بیکر معذوری انجا گریبانش میگذرد ناچار محیطے را
بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب دامن بسائگی فروخته داغ خجلت پرتو

اظهار یست و آسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایه رفعت شماری بیرنگی را در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون
خوردن ست و بنوای قارة در محفل بهتان نوا شکوه هزار ناله پیش بردن **نظم** لبی گر گفتگو خون شد نوائے
ساز من دارد * بهر جا خامشی بی زبان راز من دارد * شکست رنگ جرات میکشاید بال اظهارم *
پریدنهای بسمل شوخی انداز من دارد * نو میدی چو موج گوهرم داغی بر افشانی * درون بیضه مردن
نسخه پرواز من دارد * شرم بیهود ناتوانی عرق نشان جبهه طاقتست و الفت جبین نارسائی شکنج فرسای
آستین جرات هر قدر و هم تنزل عروج مراتب تشبیه است نیستی درجات تنزیه و چند انکه خیال تعین پرواز
کثافتست زنگار معنی لطافت در این صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب
لب بکدام حرف باید کشود پاس ناموس عجز ره گریبان ست و احتیاط وضع بندگی خار دامان **نظم**
شام گل کردیم اکنون آفتابیها کجاست * آبرو سے بحر در گردسرابیها کجاست * رفت ایامی که نقد
بے نیازی داشتیم * این زمان آن گنج مطلق جز خرابیها کجاست * بوی گل هم میکشد دیوار بر روی
بهار * باده عالم رنگ سازنے نقابیها کجاست * تخفیف عبارت آرایان هاشمه مطابق رنگ و بوی
گلشن ظهور از گل و خار مراتب طے کرده اداهی نماید و پرده دارے از چهره نقص و کمال مدارج بی پرده
خود میکشاید ما محتجب نماند که این نشاه سے خمار خمستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه
بے نوا سے طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چها شنید **نظم** چشم وا کن حسن بیرنگ قدم بی پرده
است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده است * معنی کز فهم آن اندیشه در خون می طپد * این
زمان در کسوت حرف و رقم بے پرده است * انچه میدانی منزه از اعتبار بیش و کم * فرصتت باد ا
که اکنون بیش و کم بے پرده است * حیف از ان چشمیکه مژگانش نقاب آرا شود * جلوه ها آئینه و آئینه
هم بے پرده است * بمطالعه این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر او ست پرواز
آشیانی مشاهده نمودن ست و بتفهم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است
بر هیولان رمنگیری چشم گشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صافست بهاری سواد
تیرگی روشن نتوان کرد اگر همه بینای این محفل از صهبای اعتبار خالی ست پیمانه نگاهی بگردش
میتوان آورد **نظم** جهان اجتماعی خر و فست و بس * تماشای اینجا و قوفست و بس * ازین
ترهای تحیر مثال * ببین تا چه معنی گشود ست بال * معانی عیان ست تاویل نیست * سبقها روانست
تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * ز مژگان زدن در شمار و رق * دریجانه شنبه نه آدینه ا
بقدر نگه فرصت آئینه است * چون منشاء تحریر این مراتب خامه عنصری ترتیب انشاء هکانی ست گرده تصویر

این حقایق صفحه ربا دین ترکیب نسخهٔ جسمانی خرد معنی سند سررشتهٔ سطور رقیمهٔ مکتب بیدلی رسانید و قلم تحقیق رقم بموسومی چهار عنصرش (دینا) ممتاز گردانید **عنصر اول** ابجد اشتعال شعلهٔ مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال **عنصر دوم** رد آنکه شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فواید معلوم **عنصر سوم** طراوت شبستان مراتب انشور و آب یاری نخلستان کیفیات شعور **عنصر چهارم** غبار فشانی بساط صور عجایب و زنگ زدای آئینهٔ نقوش غرائب ع ز آتش و زین محیط از خود رخت بستن ست * بر روی چار موج مربع نشستن ست * نمی بچار عنصر بیدل گماشتن * ازدام گاه شش جهت وهم رستن ست * چشم امید بانتظار این سر به روشن که تماشای این گلزار عرفان نهال رحمت خار جهل میبناد و دست تمنا بهوا این دعا بلند که سیاح این وادی معانی غزال کلفت بغبار نادانی نشیناد **نظم** تماشا رسیدنی دارد * جلوه سفت ست دیدنی دارد * عالم افسانه است با هیچ * حرف ما هم شنیدنی دارد *

عنصر اول ابجد اشتعال شعلهٔ مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحهٔ اتفاق ست و مدعای ترتیب این سطور تصحیح تعمیات حقیقت وفاق که بهزار دوره کارگاه فلکی نقطه واری نقش می بندد و بچندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی برقم می پیوندد و از امیدگی دانه از ترک تصور جمعیت ریشهٔ گل می کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از وداع اندیشهٔ تمکین خط بر می آرد نسخهٔ حقایق اوهام مطالعه آوردنی ابجد دبستان عشق قل هو الله احد ست نه تعداد برگهای اب وجد آئینهٔ اسرار حال زنگ زدای توهم ازل و ابد ست نه معرض تمثالهای ماضی و مستقبل بسهل‌ترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوخت و بافسرده‌ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروخت بحکم تغییر احوال تا شاخ و برگ بعرض آید موسم گلرنگ تازه میگرداند و بتاثیر تبدل اوضاع تا شرار و دود بشمار رسد فرصت شعله دامن گرمی می افشاند **نظم** احوال دیگران زچه بر خود فسرده * بیدل ز خود بگو که توهم کم نبوده * گر ریشهٔ از تخم تو آید بروی کار * بند نقاب خرمن امکان گشوده * برگ گلت هزار چمن عرض رنگ بوست * آئینه از خودی و جهانی نموده * مژگان تست بست و گشاد طلسم دهر * ای چشم آگه بچه غفلت غنوده * عالم تمام عرض پیام خود ست و بس * ای شوق ناله که چه از خود شنوده * پوشیده مباد که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفائی آئینهٔ حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشه بقید افتاد و آهنگ پردهٔ غیبت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول و نفوس بکنافه انگیزی اعراض امکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب کوشید و آتش باز اهتزاز طبعی بداغ عارضی مبتلا گردید آب ناطراوتی بتصور آرد طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته **نظم** داغ نیرنگم مپرس از صورت بنیاد من * آسمانها بازیی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود * میکند دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم ست از رمز نفس غافل مباش * این قدرها جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم * صورت آئینه من نیز رفت از یاد من * زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید * غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من * هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب هنگامهٔ غبار انگیز شور طلب‌ها از افلاک در گذشت و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت گسیختگی عنان خواهشها دوا سپه می تاخت تلاطم محیط کبریای شکست موج پیش آمد برد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا بود که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و گوشی تا از ساز عجز زمزمهٔ قدرت آغوش تامل کشاید **قطعه** آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست * در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود * دور سی و صلش طلسم اعتبار ما شکست * ورنه این عجز یکه می بینی غرور ناز بود * مصلحت ها درین صورت جلوه طراز ست و حکمتها درین آئینهٔ تمثال پرداز گشتین از روز یکه از نقاب بخواهشی سر کشید و اولین جست و جوئیکه از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آبیار نشو و نما ولیتهٔ حیوانی تواند بود و نا بالیدن نهال زندگی منع ترمردگیهای مزرع جسمانی تواند نمود و آن هست خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار و شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون شیر نمار می بود فهمیدنی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی ای طوفان پردهٔ غبار توهم چند آن قدم سعید کشودی که تا خود را بتور ساند خون در پیکر خون نماند ای غارت زدهٔ رنگ و بوی تخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنوان بشگوفه گرداند **نظم** ای شمع داغ شو که نظر باز کرده * از خود روای سحر که نفس ساز کرده * ای شعلهٔ سرکشیده از سوختن منال * آخر نگاه کن که چه آغاز کرده * درین نشاه معنی الکمال مقدمهٔ الزوال در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون وجود کذب در عبارت بی خبری مستتر مدتی سواد نسخهٔ شعور صورت بیاضی داشت و رقم خانهٔ ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه بی نیاز جوهر شناسی و هوشی برنگ مطلع صبح منزه زکدورت اقتباسی **نظم** بر زبان قدرت ایمهای

موج شیر بود جنبش مژگان بی نم خامهٔ تحریر بود * عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت * نارسائیهای ما و من نفس تقریر بود * از کتاب بی نیازیهای آیات شعور * هر چه می تابید بر دل نالهٔ اش تفسیر بود * چون ذائقهٔ توجه از الفت شیر برید و قوت تصور بکنار امتیاز و الدین آرمید معمای ربوبیت باهم اب دام واشگافت و لغز انبیت بغور مراتب این و آن در یافت سعی باصرهٔ آغوش شناسائی حسن مهیا کرد و بد سامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندان که نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به ضعت انجامید به حکم مجبوری طبیعت بی اختیار هر چه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینهٔ فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیرهٔ آگاهی اندیشید **نظم** غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد * هر نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد کرد * در حقیقت دست رنج کس تلف سرمایه نیست * کوشش نادانیم در علم و هم استاد کرد * بودم از درد وطن آوارگیها داغ یاس * امتیاز این و آن بار یتیم شاد کرد * از انجا که ورق گردانی نسخهٔ احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاء وحدت در یافت آشوب گرد یتیمی جوهر آئینهٔ اشتهار یافت و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار پیچید **نظم** خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند * دریا بکنار دگر افتاد و گهر ماند * آتشکده رفت و ز گره ریخت شراری * دل آب شد و قطرهٔ خونی ز جگر ماند * آن سایه گذشت از اثر دست نوازش * این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند * زمانی چند بوضع بی سر و پائی گذشت و مدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت در بادی شهر سادسه از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار تعین ثانی باد راک ماهیت ستوده ابائش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذه سروش معنی گردیده باستفهام ابجد هجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات نسخ اعتبار در امداد این حروف دایرست و معلومات امتیاز برجاده‌های این خطوط سائر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس ست و التزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبرده است افسانه باید شنید **نظم** فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس * نغمه ها بسیار دارد تار موهوم نفس * در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن * شوق مفت زندگیها عشق اگر نبود هوس * بامداد تربیتش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی می‌کشود در نهایت حول سطور معیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید دیدهٔ حیرت عنوان را بآشنائی نقوش و خطوط سرمه داری بخشید بعد ازان تا سال عاشر نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش بامتیاز نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت **نظم** ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش * عمرها باید که دریابی زبان خویش را * روزگاری در قفای وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوائی بی نشانی تا نگردی بی نشان * سخت دشوارست پی بردن نشان خویش را * مدتی بر هم زدن دارد قماش خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را * چون اساس جد و جهد خلائق بر دوش جمعیت اسباب ست و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز بادراک معنی بلوغ نرسیده ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ ر الها محکوم گره ساخت بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بدست و پائی ردا نداشت تا دامن تردد نتوان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم جزو جمعیت گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشای ادنی رسمی معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشای کائنات **قطعه** هوش اگر باشد کتاب و نسخهٔ در کار نیست * چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنیست * دور گردیهای وهم انسوی خویشت می برد * ورنه هر چیزی که می بینی همان فهمیدنیست * پس بهر مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تکمیل خود دید و بهر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت خداداد از هر نکتهٔ اسرار کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری واشگافت از ان هنگام تا حال که نفس شماری عمر بقارن سال چهل و یکم ست همان نقش تسلیم سر لوحهٔ نسخهٔ جبین ست و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین **قطعه** از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست * نسخه ها آتش توان زد تخته ها باید شکست * صد چمن باید بطوفان تغافل دادنت * تا بجوش دل توانی اینقدر ها رنگ بست * اکنون از کمال تعلیمی اساتذهٔ معنوی که با جمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق است سطری چندی نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر سرچشمهٔ رمز تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مرزا قلندر عم را هم از نسبت هم رنگیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدر آتش شهر گردون گنبدی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از

آئینهٔ سمایش چون نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از نسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم در آداب قواعد شریعت نسق زمانه و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه **نظم** بزرگیها خیال فضل ناتش * کمال اندیشهٔ تعظیم نامش * شرایع راز اعمالش کرامات * حقایق راز اقوالش مباهات * منزه جوهر اعراض نمودش * مقدس نقش مرآت شهودش * باوجود تقییدات جسمانی چون نفس وارستگی بنیاد و با کمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عرش سایش از جامهٔ خانهٔ ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوش آزادی لوایش از ملبوسات تعین چون صبح بصافی ردائی در ساخته **رباعی** آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز غم تعلق ایجاد اند * چون پرتو شمع از سبکروحیها * در پیرهن ز پیرهن آزاد اند * عشق الٰهی سراپایش بیکدل دردآلود نقش بسته و مشاهدهٔ حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینه شکسته تغافل سنی ساخته اش خامهٔ مژگان لمحهٔ بی تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتهٔ ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراشش معطل نداشتن خجلت مژگان نم آلودش هزار ابر بهار را تری خون میکرد و رشک آه جگراندودش هزار نفس صبح را شفق برسر آورد مدعای آهش جهد پروازهای سنبه نشانی و مقصد گریه اش ذوق تموج از خودروانی **رباعی** هر زمزمه پیام سازی دارد * هر گرد سراغ تگ و تازی دارد * عارف سبب گریه چه گوید با خلق * دریا ز طبع خود گدازی دارد * در بدایت احوال بحکم ان الله جمیل و یحب الجمال صفای آئینه داشت جامهٔ احرام ساده رویان تو گردن آزادی بادون زنجیر سلسلهٔ مویان سعی ظاهرش لوسیلهٔ تعوید و غرایم درین طائفه بار مصاحبت جستن و عزم باطن زنگ از آئینهٔ حقیقت نشان فرو شستن تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میشمرد و آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیدار می ستود **قطعه** ز غبار دود امکان چشم واکردن کجاست * مفت آن چشمیکه با روی نکویان آشناست * عالمی از خار و خس سامانِ مژگان کرده است * آن نگه کز لاله و گل رنگ بردار گراست * نازنینان از مشاهدهٔ دیدار تجلی انوار شوخی خرامهای استقبال میکردید و رعنائی قامتها سر از خم ابرو می کشید آئینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم مخفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می آشفت غیرت بهار تقدس نمیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ ناموس شرحش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخار بخراشند بهانه جوی صبح فیضش بر هرکه نفسی میدمید چون گل چشم به غفلت نخوابانید و هر کس بغور عصمت افسونش بگردن آویخت

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعهٔ خورشید مهر جابر افراز علم * ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم * هر کجا در شوخی آمد جلوه ها باد بهار * جوهر افسردگی کرد از مزاج خاک رم * شعلهٔ تحقیق تا شد پرفشان امتحان * قلب را باید فشردن در گداز خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی * محرم او باش تا با خود نگردی متهم * هر که زین جاهت کشند زان طره دارد چین ناز * آنچه سیراب کند زان بحر دزدیده است نم * در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گذشتند و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور منتشر بان زنا سرشت آن مطلع صبح هدی را از ماتحیات پرتو سحر می اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش شبستان دیدهٔ خفاش می خریدند تا مباد از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و بجذبهٔ توجهش عنان از اشتغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتیست بیحساب کجا امتیاز تا غنیمتش شمارند و فیض ازل تحفه ایست بی نقاب کو نگاه تا مژه بردارند **قطعه** انبیا عمری نفسها در ترود سوختند * کز حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند * مدعا دتهاست یکسر عرض ترغیب سجود * تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس * کین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند * در دار العیار امتحان اکثری که از قلب انسانی غش طبیعت برد از دو جوهر نمای عمل نذر تست و در تصرف کدهٔ امتیاز صیقلی که آئینهٔ اندیشه از زنگار عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما از نهایت پوشیده حالی سعی منشش ها نقاب احوالش نمی شگافت و از کمال دورگردی جهد فطرت تنها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت ذاتی بود در عروج فشاء تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبهٔ تشبیه **نظم** دیده را که گشودند بروی تحقیق * که درین عرصه چه ثابت قدمان بیتازند * دامن همت شان گرد تعلق نکشد * همه وارسته تر از نغمه به بند سازند * نیست افسرده چو با جوهر آزادی شان * با قفس ها چو شرر انجمنی پروازند * گر همه آئینهٔ عرض دو عالم گردند * نه نمایند بکس بسکه حیا پروازند * غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان * کز خفایای مقیمان قباب نازند * شرر از شعلهٔ انجام که امروز گلخنی ست در آتش خود نشسته و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی ست عنان موج گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلدستان رضا عیب هر جا پهلوی گذاشت مهد راحت دمید و هر کجا سری ز دید آغوش دایه بالید چراغی داشت که بن پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و عندلیبی بود بفیض زمزمهٔ عجز بیان عشرت نوای هر کاشانه نوآهنگی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست و جوها چون مطلب سعی موج نامعلوم لاکن در نهایت دیده
زمینی تمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابے در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه
فراهم نیامده بود که غبار نقابے بچشم آراید مژه وار بهر خانه سرے میکشید و برنگ اشک در هر کنارے
بیدست و پامے دوید **نظم** اے خوش آن وقتیکه علم و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و
تمیز این و آن معدوم بود * بے خبر بودن هیولاے دو عالم آگهیست * عین معنے بود دل تا فهم
نامفهوم بود * کسب سود اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم
بود * هرگاه از اقربا و همسایه ها کسے را علت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت بے اختیار
خواهش طبع بار آلیش بالینش می شتافت گاهی بطریق عزایم خوانے که وقوف آن محض ارادت الله
بود بے جنبانید و دستے بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمائل گلوے خود که جزو بدن
اطفال میباشد بگردنش مے انداخت و خود را به تقلید فاتحه مشغول قرأت میساخت باری بدست
تاگیر اعضالیش می شد و به نفس بے پروا هوالیش میکرد هر چند وضع این حرکات در نظرها از قبیل
بازے بود اما بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود سرے
صرف تباهی میشود * گر ز خود واقف نباشی هرچه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش
تغییر نیست * حرکت تسلیم تقدیر آلهے میشود * باشتهار این حقیقت اکثری از ان بیماران بر دوش
ناتوانی حملے مے کشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون بمرور
ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق به نشاء
این تمنا کشید که هر جا نقطے از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت
و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پرده های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا مادهٔ امداد
ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ امانت علیلان افزایش پذیرد از ان جمله در حرق و استیصال اجنه عزیمتیکه
ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سماعش آنکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از مغتنمات حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و
بنگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می پنداشت **رباعی** ما را که حصول زندگانی هوس ست * سیمرغ
همان خیال بال مگس ست * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود باد لیست هفت ساز نفس ست *
نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط هرگاه نقش
تعلق اعتبارے می بندد و به ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

اصلی سعے توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونے ست با حاطهٔ تصرف آرد
ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید و سے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا
از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانے خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه
امکانی و دوست داشتن هر چیزش دلیل احتیاج ست که محتاج هر چه بدست مے آرد صفت خود میشمارد
اما رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی میتوان بست
و تا کثافت جسمانی متصور ست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست از ینجا معلوم شد که این جوهر
مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید تا بسر منزل تنزه
ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید **نظم** چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق * سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین * نواے زیر و بم
آرزو چه تحت چه فوق * روزے در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش
بساط خاکبازے داشت از علم بے خبری پے برد که زنے صاحب خانه بزحمت جن مبتلاست
دو شبانروز ست در غلبات نشأ اوهام از الفت هوش جدا از نفسش رمقے متصور چون پری در
شیشه دست امتیاز و از زندگیش شبه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز گروهے عزایم خوان
با سپند هاے سے خاصیت چراغ نفس سوختن و جمعے افسونگر از فتیله های بے اثر سر گرم
چراغ روز افروختن **نظم** آبها در رفع آن آتش نمیشد سودمند * همچو آه از اشک نیرو فال انداز
بلند * همچو موبر خویش مے پیچید افسون نفس * پر فشانی داشت بی تاثیرے از دود سپند * شوق
بے پروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی هم داد شخصے را از محرمانش
طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکم مولانا بخلوه بگوش مریض رسانید و انتقام
مردم آزارے از موذیان پردهٔ وهم ستاند بمجرد عمل گویا سنانی بر جگر دیو رجیم دوختند و به شعلهٔ
برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند جنے چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بهزار الحاج
از مزاجش رخت مزاحمت بربست وقوع این عمل جمعے را در وادی تعجب انداخت صورت این
واقعه خلقے را آئینه دار معنی تحیر ساخت **شعر** بعد از طنین پشه دام حیرتست * ذره و اظهار
خورشیدی مقام حیرتست * چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مائل استفسار
گردید که اشکال این جنس عملها بخیال محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصدمهٔ حرف
و صوت نمیتوان شکست بسیطے مشت خاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت و محیطے نم آبت

ازچه طوفان راه شهرت شگافت مو وضدا اشت که دانه از خوشه چلنی اسرار شر لیف ریشهٔ این قدرت
دوانیده است ولقطه از رموز فهمے زبان حقایق تصنیف نسخهٔ این اتصرف ترتیب رسانیده وگرنه
بنفس راه لب بفهمیده چه تاثیر توان اندوخت ولبشعله شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمے توان
اندوخت **قطعه** شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود * قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود * مایهٔ
رنگینے اندوزد ز ابر نوبهار * تا کف خاک چمن پرداز خونبها شود * مجرد عرض از محیط مراحم بیکران
جوشید وسهار الطاف بزمزمهٔ کرامت سبے پایان جزوشید کتابی که عالمی داشت از صور اعمال
غریبه دریائے بود متواج اشکال عجیبه عطا نموده فرمود که انچه ما از فوائد علمی درین مدت فراهم
آورده بودیم جلد وے کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم باخبر باش که طالعت سلیمانی نظر ست
ونفست عیسوی اثر ازین اشغال هرچه مشغول آن شوے مبارکت باد وازین اعمال بهر چه
دست زنی فضل حقیقے یاریت کناد **نظم** ای لباس غلس که بیرنج تلاش این و آن * زیر پا باید
کلید گنجهائے خسروان * آن یکی با صد تردد مزد کارش پاس و لبس * وآن دگر بیدست و پا صاحب
نعیم جاودان * ابر رحمت سخت سنے پروا خرام ست ای صدف * تاکدامین رشحه اینجا باز گرداند
عنان * الحاصل آن نگاه توجه بنائے فطرتم بر شهود معانے گذاشت وهمان رشحهٔ استغنا تخم
همتم درزمین سنے نیازی کاشت ازان هنگام اندیشه متامل چه عقدهاے اسرار که بناخن فطرت
نگشود و دیدهٔ متحیر چه جلوه‌هاے قدرت که در آئینهٔ بے نیازی مشاهده نه نمود اکثر اعمالیکه عزیزان
عمرها در اهتمام آن کوشیدند وگل مقصودے از ظهور نتائجش نچیدند هرگاه این بی پروا بسعی
امتحان پرداخت تا عسلے بر روی کار آید حصول گوهر مدعا نشناخت **نظم** فانوس شمعها اثر قابلیت
ست * بیرنگ هیچ جلوه مصور نمیشود * از شعله کسب نور چراغ فسرده را * بے روغن وفتیله
میسر نمیشود * ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی ست * دریاست در کنار و لبش تر نمیشود *
آئینه آب دارد و نم آشکار نیست * در سنگ آتش ست و منور نمیشود * اقلید را بعالم تحقیق بار نیست *
زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود * صدیق وار فیض ازل را نتیجه‌هاست * بوجهل را ز دار پیمبر نمیشود *
آئینه که آب و گلش رنگ تیرگیست * از صیقل تو صاحب جوهر نمیشود * تا از زکام صاف نباشد
دماغ شوق * گر جمله نافه است معطر نمیشود * آنجا که اعتبار وضو جز گداز نیست * آلوده دامنے که
بخون تر نمیشود * **استفادهٔ صحبت** **نظم** نشهٔ بیخمار محفل حال * آتش بنبه دار وهم و
خیال * سنے نیاز جهان رسم سلوک * تاج ارباب فقر شاه ملوک * استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جزو وجودش بر کران انداخته وانجذاب مهر بے نشانی از شبنم آلودگی بنامی ستے فارغش ساخته
ساز بے تعلقیش چون بوے گل مشتهر بلند آوازگی ونهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروش
صد چمن تازگے از نفے صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نماے ذات مطلق وبرفع شبهات باطل
نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق وسراے بنارس که موضعے ست از نواح ممالک بهار بدنیچون سایه
بپاے درختے واکشیده بود وسبزه وار بهشت خاکی تنیده نه چون سایه از گرم وسرد ش خبری و نه
چون سبزه از حس وحرکتش اثرے **مثنوے** شعلهٔ بے دود چراغ صفا * نکهت بیرنگ بهار
غنا * شمع وسے از حس وخارش کاره * آئینه امانتدش گرد راه * بوے گلے رفته ز خود بر فنان
مشت پرے ریخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش * مهر فلک گردهٔ عریانیش * فریب
گرسنگے هرگز بنوبت غذا الیش نخوانده وسراب تشنگی هیچگاهش بآب نرانده مگر دیگران چون
نقادان لقمه بدهانش رسانند ویا لبنا وارجرعه بگلویش چکانند بے شیرازه تراز او راق گل
مرقعے داشت گاهے بی نیازانه چون بهارش در بر کشیدی وگاهے برنگ پرتو شمع از فانوسش
بیرون ناامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستے بود دامن وارستگی بچنگ وسر بگریبان کشیدنش
شعله بیرون تار کسوت رنگ **نظم** آزاده کسے که دل ز الفت پرداخت * چون صبح لواے
گرد وحشت افراخت * اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت *
میرزا قلندر را چندے در قصبهٔ رانی ساگر که همین توطن مولانا ے شیخ کمال افتخار مدینة الاولیا
داشت اتفاق اقامت بود وصحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضاے
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر فرسخے بیش نبود ومسافتها انیهمه بعید نمود مهر فیض مقدم
بحکم جذبه بے اشتباه پرتو التفات می انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را باصفاے آئینه مبدل
میساخت هفته‌ها میگذشت که آن کلبه را المعهٔ نزولش بفروغ برج شرف رسانیده بود وآن
زاویه را فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده هر چند در مجلس صحبت جواب تغافل ایمائش
بی نیاز سوال خلائق بود ونگاه وارستگے تماشائیش مستغنی شهود علائق اما ساعتے از هجوم
زمزمهٔ آهنگے شوق سنے آسود ولمحهٔ از شهود خواطر حضار غیبت نمیفرمود تکرار نواے آهنگ شوقش
همواره سنے تکرار وتلاطم آغوشهٔ امواج گفتگویش پیوسته بی کنار **نظم** صحبت خود با خودش
صد انجمن آهنگ داشت * با وجود ساز بیرنگی دو عالم رنگ داشت * خانهٔ تنهائیش هجوم آباد
چندین شور بود * رنگ ناگردانده طوفان کاری نیرنگ داشت * هر نفس رنگ دگر سر میکشید

از جیب داز * شوخی تمثال خویش آئینه اش را تنگ داشت * در حالتی که کف دریاے معنی بر
لبهایش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان مے افراشت دوستان اگر
هوشے بر نغمات رموز آهنگش میگماشتند پرده ها از افشاے ضمائر خود بر میداشتند و هیچکس گوش
بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید و هیچ یکی رمز آن نواها نشگافت
که نقب ادراکش بدفائن اسرار خود نرسید بے تکلف آئینه داشت صورت نمای معنی احوال عالم
و بے شائبه چراغے بود ظلمت زدای اشکال سراٸر مبهم **نظم** روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل *
از شوخی نفسها آئینه نیست غافل * بیرون اعتبارات آسوده اند اما * دارند صد تجلی چون
حق به پردهٔ دل * صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای
وقتش گرد کدورتی نچیند و کامل ادبان بساط اختصاص همواره با رعایت آداب میجوشیدند
تا چراغ گرمیهاے شوقش آسیب دامنے نه بیند در آن بارگاه گلشن ظهورش خیالات پردهٔ تصورها
ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در طلسمکدهٔ محفل صحبتش شوخے تمثال خواطر بے اختیار سر در حیرت
آئینه مے دزدید **نظم** صید مجنون طینتان بے دام الفت مشکل ست * هر که بیمار محبت گشت
سرتاپا دل ست * در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند * کیست دریابد که لیلی پرده دار محملست *
روزے کمال مدارج لحائل مولانا شیخ کمال بعضے طالبان منازل سلوک از التزام صحبت منقصا جنون
کسوتان معنے احترازے بیان مے نموده بر دوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونه ادا
سیفرمود یعنے قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدها راه
بردن اگر بحکم اثرهاے صحبت همصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه ردماغی
بامید خبط مے تراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بسیار اند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بے
شمار یعنے هر چند مخبر مغیبات ست معتقد فطرت بشر نمیباشد و نا سنجے با آنکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمرهٔ اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح اصغاے فریاد شغال ممنوع ست و
با وجود اخبار وقائع رغبت آواز کلاغ ناسموع اگر در بزم صحبت بر همنگی از شرائط معقولا تست
خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد
فصاحت باشد شتر را افصح معنے بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سواے
مشاهده نمودن تعذیر شخص بینای ست و خداوند معنی گرسنان را باین کراهت لب گشودن
غنیان طبیعت گویائی مثنوی انبیا صاحب دعوت بودند * صورت و معنے الفت بودند *

عمرها از اثر سعے وفاق * عرضه دادند طریق اخلاق * تا تو زان شیوه بکرم گشتے * خولیت محو شده
آدم گشتے * گر جنون رسم هدایت میداشت * جذبه در خلق سرایت میداشت * دگر این وضع بقانون
مے بود * همه کس معتقد مجنون مے بود * غافلے چند که دور از خرداند * بهوس معتقد دام و دداند *
هر کجا بے ادبے عریانیست * بهر این بے خردان و کانیست * طفلے هست در آب و گل شان *
کز مجانین بشکیبد دل شان * بسته از طینت اوهام نسب * کمر باختن شرم و ادب * چه قدر
پیرهن شرم درد * نگه جانب عریان نگرد * تا کجا هوش شود هرزه عنان * که دود در پے وحشی
صفتان * رنگ سودا که سراپا رنگست * صافے آئینه ها را زنگست * نیست در عالم دانش مرغوب *
صورت وحشت و تالیف قلوب * تو ازین قوم چه الفت دیدی * که زیارتگه خود فهمیدے * می برد
دیدن این قوم خراب * شرمت از دیده و از دل آداب * چشم ازین غیرت بی پرده بپوش * تا غبارت
نبرد صافی هوش * نیست گر قدرت عریان پوشے * مانعت کیست ز مژگان پوشے * پس از
انقضاے زمان ارشاد بمشاهده مے پیوست که هر جا آن بهار نیرنگی اعتبار نوآراستگیهاے
بوے گل از پیراهن جدا نشستے و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوای شکستے از ورود حضرت
مولانا بے اختیار خود را بمرقع پیچیدے و بصد دستگی غنچه بقیم پرده سکوت گردیدے مولانا
نیز لحه توقف ناکرده قامت معاودت آراستے و پیش از فرصت تاملی زحمت عقدهٔ خود دارش
نخواستے بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و همان بلند آوازے
علم زمزمه اش افراخته در انحالت مضامین مستے عبارتش بکیفیت این نوامی بالید و سخنان
عبرت عنوان تصریح این ادا مشروح مے گردید که سار حقیقت از دست مجاز تراشان
بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد ست و حسن معنے از نگاه آشنایان بے ادراک غبار آلود
یک عالم بیداد **نظم** دیده را که گشودند بروئے تحقیق * خلق اگر جمله غبارست فراهم نکند *
انس یکتائے اگر عرض دهد رنگ وفاق * طبعها از اثر وضع دوئی رم نکند * ذات دانستن
و انکار صفت نادانی ست * آشنای تو چرا سجدهٔ بت هم نکند * گر ز محراب یقین بوے
حضورے داریم * تاب زنار چرا گردن ما خم نکند * یا مبر نام وفا یا همه را حسن انگار * عشق مژگان
بفسونهاے هوس نم نکند * اگر آسمان را برهنه پنداشت در ساز حجاب می کوشند عشاوه
غفلت ست نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف می پوشند از خفاشے
است نه بینائی دامن صحرا را تو هم غباری در کمر پیچیدن تنگ حوصلگی همت ست و آئینه محیط را

بتصور کفی در نمد کشیدن هجوم جوهر غفلت هوشها از وقت اوهام درس تیرگی صفحه شامی تراشیدند و دیده ها از سواد بینش ورق تا ملی بیاض صبح نمایند نظم این قدرها

حسن و قبح از امتیاز آمد پدید * بسکه خلق از عالمی خواست چیزی خواستند * رنگ زاغ از اعتبار دود گلخن ریختند * بال طاؤس از اثرهای چمن آراستند * در ترازوی عدالت سنگ کم موجود نیست * از من و ما فرقه افزود و جمعی کاستند *

پس مژگان نمیتوان بست تا غفلت دری نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه نماید اینجا عیان کیست که به تکلفش باید پوشید و مستور چیست تا باظهارش توان کوشید تقوای خود را از توجه وسواس ماسوای بازداشتن است نه اندیشه به تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زید از رعونت کده توانائی بکاهش آباد عجز گریختن ست نه باید ای دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن طائفه را که بحکم قساوت قلب سر بسنگ کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکی با دیگری بجو نشود و اگر بر یک ردا هزار رشته برهم بافند هیچ کدام عیب خود سری نپوشد هر چند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت باقیست و با آنکه مصلا بر آب کوثر اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران برکران باش تا از رحمت عصاهای بی تمیزی برهی و از الفت این دود و غبار محافظت چشم لازم گیر تا گریه بیدردی را آب ندهی نظم

مخور از پاکئی دامان زاهد * فریب نور بی ایمان زاهد * زمکر ساد گیهایش بپرهیز * کتان داری ازین مهتاب بگریز * چو صبح کاذب ست این قوم جانکاه * هلاک کاروان راز این کمین گاه * بزرگی پیش نتوان برد پیشش * زچندین حس مو چه دست ریشش * بذوق ژاژ خائی کرده سامان * برنگ سبحه سرتاپایش دندان * چو مسواکش خباثت تر زبانی * عصاوارش همان خشکی روانی * تواضع وضع تسلیمی گلوگیر * چو آغوش کمان بال و پر تیر * کمان گوشه گیر حیله وری * فسردنهاش نخ بند رگ و پی * صفا در جبه و عمامه اش صرف * طلسم قیر زر اندوده برف * چو آتش ظاهر و باطن تباهی * بسر خاکستر و در دل سیاهی * چراغ خلوتش نور صفا نیست * بزم زهد راه شیشه وا نیست * تو اینجا شیشه خود در بغل دار * وگر آری برون سنگی برون آر * کزین بیدرد مینا تنگ دارد * دل افسرده بوی سنگ دارد *

نکته از بزرگی پرسیدند چه مصلحت ست که درویشان در هیچ حالتی با ننگ و بدخلاق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست

نمیگذارند فهمود موم را گرمی نفسی از هم گداختن ست و آهن را آتش تیز بازمی پرداختن درویشان دردی دارند که اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدماغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه بهم زنند جز گداز جگری نمی چینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیرست و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت کوشی توانند پسندید و لیسبی ناپیدای غبارشان بر صد انجر بیده تا بکلفت نشستی توانند رسید صلح کل ودیعت عجز بیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچارست و درشتی طبیعت در خراش دلها بی اختیار

رباعی

درویش که وضع طینتش مغلوبیست * چون موی میان ضعیفیش محبوبیست * زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند * از طبع درشت سبحه اش دلکوبیست *

عالمی بوضع خود خرسند است از اجتناب نادانی مخل اوقات کس مباش و جهانی سرگرم آتش سوداست بوعظ دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود بکن تا بیش مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بگشاد عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محال ست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را گردش ساغر ادوار حصول نشای بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید نظم

تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمی گنجد * گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد * گرفتم نوبهار پیش خود دنشو و نما سرکن * بساط آرائی نازت در گلخن نمی گنجد * بیکتائی ست ربط تار و پود بی نیازی را * که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد *

الوان ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمیسازد و اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاش اعتراض ها ساخته ساخته باشد و انفعال پرداخته پرداخته که دوئی صورت اعتبارست نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون درست نه چراغ خلوت اتحاد نظم

هر کس به یقین معرفتی داشته باشد * از دفتر جهل اینهمه دانش تراشد * نیرنگ دوئی نقشی از آئینه وهم ست * این گرد همان جز بسر وهم نباشد * در آئینه اصل غباری نتوان یافت * که فرع رخ خویش بصد رنگ خراشد *

همچنان دران ایام اعره که بطوف جناب مولانا سری می کشیدند از زبان هدایت بیان مستفید معنی این کلمات میگردیدند که هر کرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش

بزبان اصطلاح مجاز است بیاید وتار ریشهٔ عبارت سامان نشو و نمای دارد قابل را همت شنیدنی
سعی تحقیق نشاید مجنون را امتیاز سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملاحظهٔ
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند
و باوجود قدرت عمل بر عمل بیکاری دکانها چیده باهمه دانائی ندانسته اند تا کسی را غباری
از توهم حیرت نقش آئینهٔ ادراک باشد تکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر
اقدام بی تشنیعش نمیگذارد رباعی لای آنکه بوهم این و آن مجبوری * گه در غم نار و گه به فکر
نوری * عریانی پوشیدگیت ساخته است * معذور که معذور نه مغروری * و در بعضی
جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوک هزار عبارت عقلی می آرایند و بحکم هرزه بیانی
تا لای کار نمیفرمایند هرگاه که بدرس تقریر خوب و زشت دفتری از عالم معقولات
میتوان نگاشت در حفظ مراتب آداب چرا مجهولی برخود باید گماشت حیف کمالیکه جز بکسب نقصان
نه پیوندد و افسوس علمیکه غیر طریقهٔ جهل نه پسندد غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده *
بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده * موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف نیست * زانکه
دریا را ازین عالم جدا فهمیده * گوش کافر مشرب از فریاد ناقوست پرست * زین سبب
لبیک را خارج نوا فهمیده * قعر این دریا عمیق ست و تو موجی هرزه تاز * فهم اینمعنی دقیق ست
و تو نا فهمیده * گر فهم کلبهٔ بی حاصل خویش آتش زدهٔ بکاوش خود ستائی میدازنا برق
خانمان دیگران نشوی پامیناء بی کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش مکار تا د بال
برهنه پایان نذر دی ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت و اکردن ست
و اصحاب نیک را بر مردم بد ماغی نمودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقی را از کار می پردازد و قرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد
اگر کمال کارگاه وجود بیکاریست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
ریشه دمیدن خشکیست در خاک فسردن چه آفت میکاشت در محفلیکه کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبائع ناقص را که غیر از تقلید سرمایهٔ تحقیق منصور نیست بجبارت
ابدی مردن مذهبی که مجتهدش را در خون و آب فتوی بی امتیازیست پیروان را غوطه
در حیض خوردن و ضوی بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند
اما قطره ها را اندک تعفنی بول می گرداند نظم ای رنگ ز خود رود هوائی *

بر آئینه ها غبار مفروش * چون کلفت شام چند باشی * ساز شب خون یک جهان هوش * تا کی
چو کمند آه جوشد * دلگیری ملتت ز آغوش * هرچند چو شعله گرم تازی * با خار و خس ضعیف کم جوش *
گیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران مساز خاموش * نکتهٔ لی مع الله وقت اشاره
کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بر عدم مطلق در تمیز آباد
واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و همان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه چشیده اند و از دور یقین دماغی رسانیده حصول نشای
در طبیعت ناک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هرچند طراوت خلوید
در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخردی برفع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی می فروشند غافل که این یکمشت
خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته ست و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده
است تا بشکل حبابی پیوسته نظم جمعی از پیش خویش آگاهند * بر فلک رفته اند و بیکار اند *
همچو فرزین بکج خرامی جهل * همعنان عزیمت شاه اند * به سها تا رسانده طرف فروغ * طشت
خورشید و ساغر ماه اند * بحر پیمای رشحهٔ شبنم * کوه پرواز و پرهٔ کاه اند * تا نگردند خاک
جادهٔ شرع * گر همه منزل اند گمراه اند * نکته معنی بیانان نسخهٔ اسرار بمعای تامل
لطیفه و اشگافته اند و از نغز تفکر معنی خاصیتی دریافته که حصول مابین دو عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبهٔ دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی ست
بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشارهٔ احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از
شهادت اضافی عبارت واحدیت بر آورده رباعی حق میگوید نه من ازل نه ابدم *
آنسوی شمار لاتعین احدم * یکتائی من گر دخیال دو جهان * جوشید مع از میان بعرض
عدم * اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتائی بثبوت نمی پیوست آنجا حسن بقدر
عرق شرم بیدای آئینه پرداز ست و معنی باندازهٔ غبار انفعال ظهور لفظ طراز پس لفظ تصنعی ست
از اظهار معنی بیچون و چرا و لباس تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چنانکه حقیقت بساط
تصنع چیدهٔ آثار کیفیات مجاز بالیدتا اتفاق عناصر بر سند تکلف آرائی نشست و تصور تمکنیش
بحصول مرتبهٔ جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت اعتبار نبات
بنشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و اشگافت تا حصل

کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایهٔ حسن وادراک نام انجامید
آئینهٔ تحقیق جامعیت صورت تمامی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن
معرض تقیید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
مراتب حقیقت ست بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
وانفعال **رباعی** در صومعه باید به تواضع بودن * در مصطبه سرخوش تجرع بودن * یعنی
نقص حقیقت یکرنگی ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا تیمم توهم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روی پیش بر آوردن حساب خانه ببازار راست نیاید و عالم شهادت تصور کدهٔ غیب
نشاید هر فضا استلزام هوائی ست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین نشاه هر چند بار رنگ
جوشیم منفعت تماشاست و هر قدر به تکلف کوشیم غنیمت خونبها گلفروشی بهار رنگینی ها دارد
و موج خیزی محیط طوفانهاست انکار **مثنوی** همین صید ست اگر دام توان چید *
همین رنگ ست اگر چیزی توان دید * نگاه اینجا اگر بگشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دار اینجا حسن اسرار * بهر مژگان زدن تجدید دیدار * نشاید در چمن زار
کماهی * بچشم شوق بستن بی نگاهی * تو اینجائی و از نیرنگ اعمال * بغفلت یعنی انجا
نیز نی بال * شهادت بست چشم امتیازت * به غیب آخر چه خواهد بود سازت * بباطن ظاهر آرائی
خیال ست * بخلوت انجمن پیرائی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا کو * اگر زان سو
همه یار ست ما کو * محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس کرد جنبشی داشت دامن با حرام
وارستگی بشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل
از تماشا ننشستند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست
اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست عریانیم اگر بپوشیم ساکنیم
اگر بخروشیم * **مثنوی** نگاه بیخبر در رنگ این چمن فانی * زهر چه پرده گشائی بهارت
ارزانی * بعالمیکه عدم میدرد نقاب یقین * غنیمت ست رسد شبههٔ بعریانی * دران
بساط که نقشی نمی توان بستن * برای آینه مفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
بحکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت شان جز بهوای
نیرنگی مائل نگردید و بعضی جلوهٔ مجاز را آئینه دار حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تقیید پیچیدن برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هر چند طبع بیکدیگر خوردن ست چون مضراب
و تار تمهید زمزمهٔ آشنائیست و اگر همه بروی هم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخی
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود در مشاهدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند و خواه آتش را
لباس گرمی پوشانند چون حاصل برهمزدن دو دست یک صداست و نتیجهٔ تحریک دو دولت
یک مدعا دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاه دوبالا گردانید و طبیعت
تحقیق مائل بمطالعهٔ این دو نسخه یک سبق بتکرار رسانید **رباعی** هر چند تمیز کفر و دین معیوبست *
منظور اگر توئی همه محبوبست * گو کعبه و دیر بر سر هم شکنند * از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست *
الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریانی تنگی گنجها در آستین داشت و با کمال ساده لوحی
قدرتهای نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود
تحریری نماید **واقعه** وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بی معرفتی که بدستی خم قدح امتیاز
شان برهم شکسته بود در پلنگ سودای حرام توشگی در دماغ بی مغز شان جسته با آن شیر
بیشه سنان حلال بی ادبیها ورزیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عریانیش
خراشیدند بگمان افسردگی دست بر شعله نی زنهار بیزدند و بتوهم بی جوهری پای بر دم
ذوالفقار می گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و نعرهٔ رعدیت مخاطب
شان گردانید که ای سگان درین خرقه هیچ نیست پوست خودها درافتید بمجرد حکم همه باهم
درافتادند و بچوب و خشت بی اعتدالی داد سروری یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید
که بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
نظم الحذر ای غافل از چشم بخود پیچیدگان * ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو * هم بپای سجده باید بر در محراب رفت * کیمیاگی
دانستن اگر کرده کسب ادب * نیست جز اکسیری چون بیتابی از سیماب رفت * جان از
دارادب الفت پرست پیکرست * آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت * عالمی
از چشم مردان باخطت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بر شرر در آب رفت * در بدایت
اتفاق صحبتها روزی فقیر سامعهٔ کلمات بیرنگی ابانش بود تا دریابد که آن خمکدهٔ عالم اسرار

ازچه کیفیت مترنم غلغلهٔ جوش ست وآن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش ناگاه بشارت نوای این زمزمه اش دریافت که ای هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود بحرف وصوتی پراگنده قانع مباش ناممکن ست بمشق موزونی خامه جهدی برتراش که هیأت انسانی در کمال موزونی مصورست وهیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که ثمر این نخل مسجع بوج برآید وعبارت این نسخهٔ مقطع مغشوش نماید ع هوش اگر باشد تامل پیشهٔ ادعا دهر * هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * درخور هر سازاینجا نغمهٔ گل میکند * ازرباب وچنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی ای بیخبر * نغمهٔ شوقت چرا باآگهی منسوب نیست * گر توانسانی نوای سازموزونت چه شد * نالهٔ نی چون صدای گرم بادلکوب نیست * گفتگویت هرزه وانگاه لاف معرفت * کسب هوشی تابدانی گرتو زیبا خوب نیست *

فصل آدمی برسائر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بهمی گرداند وآدمی در کل منطق بعلم فصاحت وبلاغت میرساند ومراتب نوای حیوانی منحصر در زیر وبم مطلق ست ودرجات کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق امتیاز رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نه بسبب بلندی وپستی سخن ست نه باعتبار بزرگی وکوچکی سر وگردن **مثنوی** آدمی قطره ایست وقطره نام * نیست روشن مگر زلطف کلام * هرقدر مجمعی آهنگی ست * دل محیط جهان نیرنگی ست عالمی شوخی نفس دارد * از سخن باد در قفس دارد * لیک موزونی نفس دگرست * آن نفس نیست مطلع سحرست * فیض ها در کمین حسرت اوست * نوشها تابع مضرت اوست * گر بموزونیت دهد دشنام * مرحبا چینی از خواص وعوام * به اجابت دعای ناموزون * جز بنفرین نمی شود مقرون * سرواگرکج دمد درین گلزار * بقبول نظر ندارد بار * خاک برفرق شمع بخته اند * گر بموزونیش نه ریخته اند * نفس خلق اگر رسد بسراغ * زنگ آئینه است بادچراغ * زین سبب کز درشتی آهنگ * لطف موزونیش نریخته رنگ * حسن وقبح جهان بوقلمون * حرف موزون شناس وناموزون * عمرها شور این فسرده بساط * گاه نه لیلا داشت گه افراط * اعتدالی ازان میان زدجوش * تابانسان رسید دور خروش * شعلهٔ سازها رسید بسنگ * کاین نواگشت انتخاب ترنگ * بحرصد رنگ موج وقطره شکست * انچه موزون فتاد گوهرست * هرکه موزون نباشد انسان نیست

* نسم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نکسبی وعملی ست * ازعطیات فیض لم یزلی ست * حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * بی تکلف خامه چنگ زنست * تادلی خون نکرد رنگ نه بست * تانفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه بچنگ خیال * خویشتن نابد از میان برداشت * تانقاب از رخش توان برداشت * بسمله کتاب که بی نیاز معنی ساخته است ومستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانهٔ لوح محفوظ العبارت کمال موزونی منزل ست وبابتقای آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافی مسجع منزه از شائبهٔ خلل انکار فروش کلمات موزون شمع منکران کلام الهیست وعنان تاب طریقهٔ فصاحت پیروضلالت قدیان انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست ودلیل کرامات اولیا که محرم خلوت سرای رموز بیچونی اند وناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هرگونه نعمت که بنیهٔ ایان زاویهٔ وجود را سوظف قوت آگاهی گرداننده زلهٔ ایست از مائدهٔ انعام سخن گستران و هرجنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود را بسرمایهٔ غنا رساننده رشحهٔ از ابر احسان معنی پروران ازینجا متحقق ست که طبیعت موزون جادهٔ سرمنزل آگاهیست وماسوای غبار پراگندگی وگمراهی ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن ست بحسب افکار چون طبیعت به لطافت معانی وارسیده آئینهٔ ادراک حقیقت الحقائق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله حکم آشنائی جهان لطافت ست وامر محرمی عالم نزاهت تاسررشتهٔ فکری بدست آرند وهوش براصل معنی گمارند که این سررشتهٔ لطافت کدهٔ بیرنگی بسته است وتدائن سلسلة الشهود عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید وفهم دقائق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشید **رباعی** خامش نفسیکه طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از دل پرخون دارد * تسخیر پریزاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * درضمن اشارهٔ آن کلمات هدایه سروش این کرامتش یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمناً بلوح حافظه برنگار وفهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمار تابایمن عشر میمنت سواد نسخهٔ حقائق روشن گردانی وازین ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در نمای سفی الحال صفحه رابخار خار صدگلستان آرزو مسطر کشیدم وخامه رابصریر هزار رنگ تمنا بوجد آهنگ گردانیدم سه شبانروز بتحریک زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم وهرچه میفرمود بسمع تمام می نگاشتم پس از ادای هر مصرعهٔ ان قدر معارف از طبیعتش مسلسل میتراوید

که هر که در فهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو ربط اندیشی کلمات قدسی سمات بود بعد از تقریر یک کتاب سخنی می دید که عنان بیان بسر رشتهٔ ارشاد باز میگشت و مصرع ثانی بر زبانش میگذشت وقت تأمل عالمی را بغبار تغافل سر می داد تا بسرمه از حصول مدعا چشمی کشاید و غواص تفکر قلب طوفانها بر هم می شگافت تا گوهری از محیط مقصد بکنار وصول میافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایهٔ معنی آگاهی این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم تعبیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر انداز رسائی وضوح بیان لمعهٔ صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی ست مصلحت در تحریر نگشود **نظم** ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان * با همه شوخی مقیم پرده‌های راز ماند * وی بسا بال پری کز تنگی دام و قفس * ساخت با آسودگی چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرت ها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجله پرور آغاز ماند * نغمها بسیار بود آماده جهل مستمع * هر قدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند * حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این بیان حسرت تسلی خانهٔ جمعیت ست * بی خیالی نیست آن آئینه گر پرداز ماند * نقش بی رنگ حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هرچند مضراب زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمهٔ تفکرش شور از پردهٔ خیال نمیگیرد و با آنکه بنای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد دماغی نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع اندیشه رنگ میکده بر نریزد سوای آن اشعار حقائق شعار روزی بشب و شامی بسحر نمی انجامید که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بر آن تعلیمات معنوی میگماشت **رباعی** بیدل چقدر پرتو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت آموخته اند * ای شمع ز پرتو تو اندیشه گداخت * گویا به گداز دلت افروخته اند * **استفادهٔ صحبت** سرخوشی صهبا خمستان فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخهٔ حقائق کون و فساد سرو ریاض معنوی شاه یکه آزاد **مثنوی** ادا فهم رموز بی نیازی * حقیقت بین نیرنگ مجازی * عروج معنی از طبعش بکاری * چراغ فطرت از برقش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

برافشانده پیش آهنگ قیدش * خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر مساس آلودگیهای تعین و مرآت بیرنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری و قانون ربوبیت را انشاء دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاء چراغ محفل خراباتیان و بفیض طینت همواری چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان در فقر آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح سر خط افتادگی **نظم** ساز بهار الفت امکان برنگ آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیز نگی و با گوهر آبرو * با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینهٔ ادراک صفاکیشان و گفتگوی هدایت اقتضائیش نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصبهٔ آره اقامتکدهٔ سیر اتفاقی بود ادیم اغبر زمین بسهیل نقش قدمش رائحهٔ سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش میمنت می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق می کاشت خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی پاس الفت مشوق تعمیرش می داشت در هر جا ذکر چمنستان افاده اش نسخهٔ بلاغت میگشود عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمهٔ توصیف چاره نبود خصوص میرزا قلندر که در هر بن موی زبانی داشت مرهون ستایش کمالاتش و در هر جنبش نفس ربانی مصروف تذکرهٔ احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش دوچار نوید گردیدی هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال تا هنزار قامتی آرایه بند بندش بال پروازی میکشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه پیش می افتاد **نظم** بهر استقبال نازش هر که گامی پیش رفت * تا بدمی بادیش چون بوی گل از خویش رفت * خاک کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست * شاه بر می گردد آنجا گر همه درویش رفت * نخل می بالی بعجز ریشه می باید کشید * دستگاه ناز شد هر کس نیاز اندیش رفت * **نکته** صحبت دانا در عالمیکه معمور سوادش بغبار غفلت ست عطیه ایست غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان غنیمتی لا ریبی جهانی به فکر تن پروری پژمرده است اندیشه ماحصل زندگی کراست و عالمی را سنجه نمود بیرستی افسرده است رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها شمع روشنی نتوان گرفت و از غلبهٔ بی اتفاقی طبائع مژگان بهم نمیتوان آورد

اینجا سودای خبث و غیبت دود دماغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خشک پیراهن خیال
تا چشم موافقت بالتفات هم گشوده اند ابروی مردمی که ندارند ریخته است و تا لب بحدیث
موافقت باز کرده اند تیر ازهٔ اخلاصی که نه بسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اندوه و
کلفت ست و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمرو زید
و همت جست و جوها مصروف حاصل مکر و کید برین تقدیر در مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از
ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن نتوان فهمید **غزل** در جهان خلق از هر خلقتی آدم کمست *
باز در اصناف آدم آدم محرم کمست * بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن * انسی که
این انجمن گو باش در عالم کمست * با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست * در جبین ها
مروت احتمال نم کمست * بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند * زخم چندانی که خواهی
جمع کن مرهم کمست * حرف نامنظور دل یک نقطه هم بیش ست و بس * معنی دلخواه اگر صد
نسخه باشد هم کمست * از ازل این بیش و کم دارد خروش امر و نیست * اینکه خواندم بیش بیش
ست آنکه گفتم کم کمست * الحاصل عندلیب گلشن اقوالش مدرکه را چون بوی گل بر در گوش
نشاندی و رنگ آمیزی خامهٔ احوالش باصره را چون حیرت در دیدهٔ تصور خواباندی هم دیده ها
حیرت نگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنون نگهٔ آهنگهای غریبش وقتی در معبر دریای گنگ
که بعمق اندیشی طرف قطره اش کشتی هوش گردابی ست و بطوفان خیالی رشحهٔ موجش
خانهٔ اندیشه سیلابی تصور صافیهای آبش آئینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی
کفش حائل سراغ عافیت جستن گردن افراز مشاهدهٔ او جشن عروج نشاء حالی فطرتی و
سرنگون تلاش حقیقتش نزول مایه دون همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
غواصی هاے عالم آب و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلب هاے نایاب
نظم ز رفعت دریا نیکه بود از عمق حیرت خبر او * چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه *
سر کجا سیر ستایش در تصور گل کند * از هجوم اشک بر مژگان کند بند نگاه * ولو گردون
گر کند از دور ایاش رسن * تا قیامت بر نیارد از حضیضش عکس ماه * بر کشتی گران لنگر
احرام عبور بسته بود دستگیر از اشارت دایره نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در ماه نو نمی نمود
و از فرط تسلیم چون مالیدن از ناخن بریده گرهی سر نمی گشود هنگامیکه آشوبگاه و وسط دریا

رسیدند ملاح از هر یک درمی خواست و ماهی وار کیسهٔ حرص بیار است عجز تهیدستی آن گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان معذرت گشود اما عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدردیش
بران داشت که تهدید ملاحی آزارش رساند و بجای درم داغ انتقامی بستاند ناگاه از
کشتی برون جست و چون شکن در طرهٔ موج نشست خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و غلغله
از هر طرف هنگامهٔ غریو آراست فرمود ای بی خبران همین ناتوانی آن قدر شکسته ایم
که دوش موج رخت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت
چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و تا چشم مالیدنی
چون حباب از نظرها غائب گشت **نظم** ای بسا روشندلی کز بی نیازیهای شوق *
چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است * ای بسا آئینه کز کسوت زنگاریش * یوسف معنی
به خلوتگاه چاه افتاده است * معنی اقبال فقر از غافلان پوشیده اند * ورنه در هر خاک
چندین دستگاه افتاده است * هر کجا گرد شکستی سرمه آراید بچشم * بی تامل بگذری آنجا
کلاه افتاده است * ذره تا خورشید عرفان جلوه است اما چه سود * دیده هاے خلق بر غفلت
نگاه افتاده است * عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند * کیست تا فهمد که منزل هم بره
افتاده است * و از فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر متعطشان زلال حقایق
ساغر معارف می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد می گشود و جمعیت غنچه های
الفاظ سرمایهٔ بهار در گره بسته و آغوش صدفهای نکات گمان محیط بر هم پیوسته
مثنوی هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت * هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت
گر طرب خواندی در و بام آشیان نغمه بود * در چمن گر گفتی بهار آئینه در دیوار داشت * بلا
نغمه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود نادانی چنانکه موجب افسردگی بیکاری
مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجازست که هرگاه بصورت رو
جاده ایست پیش پا افتاده و چون بمعنی نگری آئینه از غبار شبهات ساده یعنی برای
اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی ست مانند طعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سرخوشی هاے
معیشت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب الٰهی مثل اعتبارات اسماء در شهود
عالم اطلاق **نظم** فقر در هر صفت که می نگری * غیر اسباب ناامیدی نیست *
شام او چشم بستن ست از صبح * صبح او رادم سپیدی نیست * آنچه از بهار دیدهٔ معدوم *

درنواهر قدر شنیدنی نیست * سے نماید سرابها از دور * چون بسر چشمه وارسیدی نیست *
بعد ازان فرمود حکایت گم کرده هوشی از جمادیت طبع افسرده خشت رباطے بود بحکم غفلت نگاهے بخواب بی تمیزے مے فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی مے انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی پرواز تخیل آنسوے عالم اوهامش بر وقت غفلت چون مژگان خوابانده اش درهم فشرد غبار آئینهٔ هوش بروشنگر ضمیران عرضه داد و عقدهٔ رشتهٔ فکر بجرأتے ناخن راند و اکشاد که هر شب خلقے درین رباط چون تیرگی بهم جمع مے شوند و روانه کیفیت اجزای صبح از هم می پاشند و میروند گروهے چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب مائل قومے مابین آتش شرق نارو فرقه بر دوش آب شمال انداز هرگاه اتفاق آسودگیها دریک مقام صورت میگیرد حرکتها چرا بیک سمت وقوع نے پذیرد **مثنوے** * همین عقل راست سیر کمال * جهل هم بیندیری بخیال * واقفان عرض حال مے بینند * خوابناکان مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست ست * غافل از طبع بے خبر مست ست * گرچه نظاره سازش انداز نیست * فرد بسته تیر پرواز نیست * عالمی راست باهوا سروکار * سنگ هم مے پرد ببال شرار * خم و پیچ و محیط استعداد * کرده صد رنگ دام موج ایجاد * هر گل انجاست خفته در رنگے * ساز هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد سامان * ساحل از گرد مے کند طوفان * هیچ جا پاے سعے در گل نیست * جاده هم بے سراغ منزل نیست * از نواهاے اعتبار مپرس * رنگها دیدے از بهار مپرس * دانا در جوابش دامن تبسمی در شکست وبهال تحریک لبے تا مترسلیش بر بست بمضمون آنکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روے هوا و تخته و مهرهٔ چند رنگ حرکت دران ریخته اگر این مهرها بیک جانب میل نمایند تخته بر میگردد وبازے برهم میخورد در مکتب گفت و شنید که تکلم الناس علے قدر عقولهم سبق کمال اوست بهمان قدر بیانے که مدعاے سائل بحصول توان رسانید فصاحت ست و با وجود ادای مطلب اگر نقاب کیفیتے از لطائف نیز مرتفع توان یافت بلاغت **نظم** به که شوخیها رنگین حیا فهمد کسے * از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسے * شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتن ست * هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد کسے * میوه و نقل و ترشح هر کلی بارست و بس * لیک مے باید بهر موقع جدا فهمد کسے * تا هر جا در بیان ساز گردیده است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کسے * هر ادا صد مقصد ست اما اگر دل پے برد * هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسے * تمهید این حکایت هم نقد معنی مے شمرد و در راه حقیقی مے سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بشوخیهاے غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهاے طبائع آهنگ یکجهتی بجلو گردانند و جستجوها مقاصد بفضاے یکروئی بال توجه افشانند ناچار مابقے جهات متعینه راه عدم گیرد و مراتب متعددهٔ استعدادها انحصار سمتے پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسوست نا مشهود ست و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد ست غیر موجود **نظم** بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد وهم ماجرا نمان گرده است افلاک نیست * امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست * ساغر سرشار ما گر یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جاده کاشش تخته شد تریاک نیست * پس چه باشد دهر ترتیب جهات مختلف * وان جهت ها بے جنون ما گریبان چاک نیست * شعله را جواله گشتن دام انشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپد فتراک نیست * شوخیے سودا شبخون دماغ فطرت ست * ورنه صهبائے که ما داریم جز در تاک نیست *

واقعه وقتی از عالم تسلی طبع سائل بحثے غریب درمیان آمده بود صورت تحریرش درین مقام مناسب نمود در سفر راه باباحسن ابدال یکے از براهمه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتے در مزرع اعتقاد مے کاشت روزی بتحقیق سخنے تسلے ضبط نفسش زنار گسیخت و سبحه وارے عقدهٔ تعجب بردن ریخت که شنیده ایم جمعے از جناب افصح دبستان کائنات الخ مائدهٔ اسماء و صفات خمیازهٔ صبح بهار از لبست نثار دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم مسالت نمودند که مشاهدهٔ استقبال نتائج حال و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال سینے بے پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمودند در یک مژه بر هم زدن آن نقاب مرتفع ست و آن خیال واقع **نظم** بوهم اهل غفلت هوش ما * زهستی فریب ابد خورده است * ندانسته کاین گرمی شعله وهم * چو خون نارو ان کرد و افسرده است * دو عالم چو اشک از نظر مے چکد * همه گر مژه دامن افشرده است * بود گردرم نقد این کاروان * نفس جز قدم هیچ نشمرده است * چو خورشید تا چشم بر هم زنیم * جهان را سیاهی فرو برده است *

برین تقدیر روزی هزار نوبت فره برهم می آید و انتظار آن جلوه همان در میان ست و شبی هزار
نفس پیش پرده می کشاید و غبار آن سحر همچنان بی نشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افروزی چراغان این انجمن از آئینهٔ تغیر موجودات اوضاع روشن ست و
از صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق در دم
حال مابعد نریزند و غبار انفاس گذشته پرده های خیال نفس آینده نه بیزند در عالم وقوع قهر
و لطف آثار کدورت و انبساط باوضع هر لحظه ملاقی و در محاسبهٔ اعمال خیر و شر حساب
رغبت و انفعال بر ذمهٔ هر طبیعتی باقی **نظم** درین وادی اگر از خار پای رفته غافل
دم دیگر زهاد او قدم بر پیش می آید * شبی گر خفتهٔ همدوش پرواز گل شمعی * سحر جوش تصور ها
بهار اندیش می آید * ز بس تنگی بهم افشرده است اجزای امکان را * همان ماضی باستقبال
هر دو اندیش می آید * ندارد سیر هستی جز خط پرگار پیمودن * که هر جا رفتم از خود رفتنگیها پیش
می آید * تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام **بیدل** * فراموشی ز هر چیزم بخاطر پیش می آید *
امّا در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه یابستن تمهید مراتب
در وجه فائده میکاشت پیداست که سائلان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخهٔ
حال نخوانده اند و ریشهٔ باران وادی انتظار ناقه بمنزل نقد وصال نرانده فطرتی را
که کیفیت انقلاب حال سر گرم غیرت ندارد مخموری سواد استقبال دماغ اندیشه
نمی خراشد و هوشی که از تخیل آن دور نشاء نمی ساند گردش این شاغرش جرعهٔ یقین
نمی چشاند **غزل** خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیداند * بهر جا میرود از خود برون
دل نمیداند * خیال این و آن جا تنگ کنجی در دل مجنون * بیلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیداند * چه افسون ست یارب چشم بندیهای الفت را * که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند *
یکی در ساحل از تشویش دریا برنمی آید * یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند * بیابان مرگ
اوهام ست خلق از دور بینی ها * چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیداند * چه اینجائی چه آنجائی
چه امروزی چه فردائی * جو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند * اگر فی الحقیقت همین
تجدد امثال محشر ست تعبیر روشن تر یاستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطا فهمی افسانه
ابهام تلخ نمیگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست وضوح تقریر خالی از احیانی
نبود تا نگاه عدم فرصتیان عبرتکدهٔ وجود بتوهم کج نظری زحمت انتظار نمی کشید **رباعی**

بینا مشکل که رنج کوران خواهد * یا خضر ز ره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام *
حیف ست که پامالی موران خواهد * و در کتب عقائد ما طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته
است و همین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش و اشمار جوشش
طوفان معهود سر از تنور طبیعت آفاق بر آرد یعنی چهار در میکدهٔ اصطلاح ما که آن را جگ می نامند
اگر هزار نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزه عمر برهما نقاب از روی تحقیق
برافگند و هرگاه برین دستور صد سال انقضا یابد برهما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد
گیر و دار محفل کونی بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار یک قلم باطل
گردد و بازار اقتضای تسلسل دور فطرت برهمای دیگر بماموری ایجاد عالم بر بندد و بحکم
نفی تعطیلی سیر پرکار قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوائر پیوند دوافسر گیاهی دماغ
اوهام باعادهٔ تازگی جوش دو گردش همانوزیر رنگ بآغوش پرداز تصرف کوشد
مثنوی شخص مارالباس بسیار ست * بعدم تیر جلوه در کار ست * خط این جام را
سر و پا نیست * همه دور ست فشاء پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجزات
حضرت خیر الانام ست دیگر شمهٔ لطف فصاحت افهام نواز مرکز خواص و عوام صاف
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج معنیش علم ادراک آلهی
کلی برافراشته بجذب جامعیت لطائف نه وحشی مرغزار حال را از احاطهٔ کمندش یارای
بدر رمیدن و نه نخجیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان برون طپیدن اینجا اسم
معنی الاعراض لایبقی زمانین سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور راز
مقیمان پردهٔ عبارت **قطعه** چه دانی رمز دریا چون نداری گوش گردابی * که کار
خار و خس نبود زبان موج فهمیدن * نباید است هرگز صحبت زنگ و صفا با هم * چه حاصل
سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی * نه چندی
خاک پایان سپهر از سعی بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل امر از مرکب و بسیط ست
یعنی از جنبشک ذرات کون تا مژگان بر هم زدن لشن محیط بر ادمه مرتبهٔ وجوب را لشن میخوانند
و عقل کل را برهما میدانند اصل معتقدات شان اینست که میگویند طوار عمر برهما با آن همه
درازی در فرصت بخشم زدن لشن سیاه است و افسانهٔ رشته های امانش به فراهم آوردن
این یک گره کوتاه تا قطرهٔ او خط کشیده است صفحهٔ این برقم نیستی رسیده و تا خامهٔ او شق و لرزیده است

خطوط این به نقطهٔ موهومے انجامیده زیراکه عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور واشکال موجودات وبواسطهٔ تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز
احوال واشکال کائنات هرگاه واجب برسر این نقوش بی توجهے گمارد وباغماض این تماشا
نظر و برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردلیست بعالم موهومی پیوسته وبنای اعتبارش
رنگی وربطی در رشتهٔ شکسته فرصت کمین بهانه ایست تا به محیط ناپیدائی غوطه زند وزورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بهار جز چیدن بساط رنگ وبو در بار ندارد
وتغافل سحاب غیر از خشکی آثار نشوونمایے کار دبنوائیهای نفس به نفس وزدیدن مطرب
وابسته است ونارسائیهای آهنگ بگسیختن رشتهٔ ساز پیوسته **نظم** در طلسم عجز
فرصت حال واستقبال کو * شش جهت یک گردش رنگست ماه وسال کو * جلوه‌ها ورنگ بر
روی خیالی بسته است * ورنه در آئینهٔ موهوم ما تمثال کو * رونجاک عجز مے نالیم وازخود میرویم *
گیرودار سایه او بارش چه واقبال کو * دستگاه ما عدم سرمایگان عشق ست وبس * ذره گر
برخود طپد جز آفتابش بال کو * گفت وگوئی موج غیر از شور دریا باطل ست * حرفے گر از خود
شنیدے اے زبانت لال کو * بر رموز فهمان دقیقه و نزاکت مخفی مباد که نادانایان هر
طریقه را در بیان معرفت اسرار برائے عوام تعبیریست ومحققان هر طائفه را در وضوح معانی
غامض جهت افهام تفسیری مدعا کملائے این قوم آن ست که طول زمان توجه
عقل در ایجاد نارنجیات تحیر کدهٔ امکان وتعلق رنگ آمیزیهائے صورت خانهٔ اشکال و
الوان هرگاه در جنب عظمت تشخص وجوب مقدار تخمین اندیشند بیش حرکت مژگانی نمیتواند بود
وگرنه در عالمیکه هزار ازل وابد امکانی نگردد توهمی می ارزد ازین فرصت ها چه تعبیر
توان نمود **قطعه** خیالے میکند شوخی کدام اظهار کو هستی * هنوز این نقشها در خامهٔ
نقاش جا دارد * شرر در سنگ میرقصد مے اندر تاک می جوشد * تحیر رشتهٔ ساز ست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقادش
بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاک سکوت شکست در صحبتی چند زنگار رد
شکوک واوهامش به صفای معنی یقین تبدیل یافت وحسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر بر بهادداشت بید باغیهائے فرصت
تحریر سر بمهر چشم زدن شنش واگذاشت **غزل** ادائی پخته گوئی درس هر خامی نمیباشد *

مے این فتنه در هر شیشه وجامے نمیباشد * زره دور ست خلق از انحراف وضع کج فهمی * وگرنه
هیچکس رالغزش گامے نمیباشد * بیا آنجاکه صافی نیست درمرآت تقریرش * همه گرد وصل
گوئی غیر پیغامے نمیباشد * فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه * بقبح وصف نامفهوم
دشنامے نمیباشد * جهانے صید نیرنگست این افسون نیرنگی * سخن سحر ست دیگر دانه
ودامے نمیباشد * القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت معنویش بیش از آن
بود که کم آن را به بیشیها میتوان ستود تا از زبان شکر نوائے خامه را با همه عجز انداز صریریست
وعندلیب سپاس آهنگ بیان را بهز نارسائی پرواز صفیرے **واقعهٔ موسم**
تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت وپیکر تشخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شررکاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه
برمے کند جز تعبیر یانے شعله نمیرسید وهر چند رطوبت آب از حباب پوست می افگند همان
بربستر آتش مے غلطید پرتو خورشید جهان گردش از راه دور محمل شوق آراسته بود
وسراپائے خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کردار حقیقت گل وشبنم از نقاب کیفیتش
نمودار ویاقوت وار معنے آب وآتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلبهٔ انتظار این مترصد
نزول رحمت سرے کشیده وزاویهٔ اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید
مثنوے عرق باشعلهٔ رنگش هم آغوش * حباب چشمهٔ خورشید گل جوش * حیا چون گوهرش
دربر گرفته * عرق آئینه در گوهر گرفته * زبه جوش تماشائی حیا مست * بهر عضوش عرق آئینه
دردست * ز طوفان بارے حسن عرق ریز * نگه چون موج در گوهر گران خیز * بوصفش
در تصورگاه تقریر * نفس را آب گردیدن عنان گیر * چراغان خیال برق بازے * همان
مطلق عنان بے نیازی * سراپایش چکیده نهای دل بود * شکست صافی مینای دل بود *
حیرت پرست شیوهٔ بندگی بهواداری اقدام خدمت هر وجه برداشت وتوجه نسیمی آن گلزار
شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید وافراط شوخیهائے
بهارش آرمیدگے اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف تبرشح آهنگے ساز عنایات
برخاست وصبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که اے
نثار بلنائے اخلاص عنقریب از ریشهٔ فطرت نهالی قامت آراید واز هیولای استعدادت
پیکرے بظهور آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید وآئینهٔ معنی نگاهان

از درک ماهیتش بر محیط ابرو آغوش کشاید **قطعه** ای بی‌نوائی درد دل نومید افسردن مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * ای سرشک ناتوان چندی دگر با صبر کوش * مایه‌ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با آهنگ وحدت آشیانی مهیای ریختن بال و پرم و بذوق پرواز بی‌نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها، در کمال تنگیست و مهلتها بانهایت بیدرنگی از تعلیمات وصایای من مفید الحوالت این ست که چندی برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش جهدی بلیغ لازم تفکر شماری امید که معلم فیض حقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین برروی دانستت مفتوح نماید بارے باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعورست و باین بهانه ذکر خاموشان پردهٔ عدم مفت مشاهدهٔ حضور آن مضامین معارف تلقین این بود که بزبان ارشاد بیان ادا فرمود لولوے معنوی **نظم** این توئی ظاهر که پنداری توئے * هست اندر توئی تو از بے توئے * او تو هست امانه این تو که همین ست * آن توئی کان برتر از ما و منی ست * توئی تو در دیگرے آید دفین * من غلام مرد خود بین چنین * الحاصل ترحم آن خضر وادی توفیق بنوید این غنایم طریق هدایت پیمود و توجه آن سروش عالم فضل بمژدهٔ این کرامتم درس نوازش فرمود بمواظبت حضور متعینش مشق حیرتی به کمال رسانادم و بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بخاموشی گرداندم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ به چارسوے بساط سپنج نقد اعتبار دوئی باخت و آن یکه تازنه عرصهٔ خیال از غبار امتیاز شش جهت بیرون تاخت **غزل** بگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام ناله که در پرده اش نی جوشند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر * زخجلت مژه واکردن نو رو پوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل و ... عمهاے خاموشند * هنوز زحمت سعی تو می‌کشند بخاک * تو تا ز بار تعلق نرسته دوشند * بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانهٔ هوشند **استفادهٔ صحبت** نهنگ طوفان آشام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نثار فضل معنوے شاه فاضل **نظم** زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائی * خوشا موج بهارستان عرفان رنگ یکتائی * فرح شوق و شرابش بے نیازی نشئهٔ استغنا * گلش آغوشش

بے پروا نهالش اوج رعنائی * به گلزار تماشایش عیان رنگ مستوریست * به بزم خامشیهالیش بیان رمز وا یمائی * بنای سلسلهٔ سلوکش بر دوش جذبات شوق آلهی و غلغلهٔ دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار شاهنشاسے آزادگی در هر بن مویش مجنون سلسلهٔ اسیری وارستگی سراپایش مفتون هوائے تعلق پذیرے خورشید حقیقتش با وجود جهانبانی از دیدهٔ بی‌نور سایه فطرتان ستور و با کمال بے پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش ضرور برق عریان تنیش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سرش آفتاب عالم تفرید **نظم** از دامنگاه انجمن وهم جسته * بیرون کائنات چو عنقا نشسته * دامن بگرد کلفت امکان فشانده * طرف کله زرنگ دو عالم شکسته * شخص گفتگو را تیغ زبانش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را بمقراض لبش خلعت آرای قطع سخن سیر جمعیتش چون جوهر آئینه ره نورد جادهٔ سلامت و قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه زانو و در معبد تفکر روے دلکش مقابل محراب ابرو **مثنوی** تماشائی بزم نیرنگ دل * طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوهر ز امواج معنی کمند * بفتراک دل بسته نیست و بلند * همان گوشهٔ طرف دامان او * فلک تکمه از گریبان او * تجلی نگاه گلستان نور * حقایق شهود جهان حضور * چو پرکار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * هستی از دیده اش چون خم مے طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طرهٔ خوبان باهمه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم تکلم رموز قطره بیشگافت زورق هوش سامعان از فلک نهم سراغ ساحل بیافت نثرے داشت از سنجیدگیها مواعظ دلپسند مسجع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط معانی بلند روشن تر از نثر مراتب نجوم حرفے از لبش سر بر نمی زد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید و نوائے از سازش سر نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خودداری نگشاید **غزل** گوش میسوخت که یارب چه شرر پروازیست * هوش میرفت ز خود کاین چه قیامت سازیست * شوق می گفت تحیر در بازیست اینجا * مفت جولان نگه گر همه مژگان تازیست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک وا ماندهٔ تکلیف فلک پردازیست * بے اثر نیست حضور سخن اهل الله * بکمال تو بس ست انچه در پنها بازیست * کیست از ذکر حق آئینه بحیرت ندهد * حرف این طائفه سحر بیان اعجازیست * بحسب ربط معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صوریش مے افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش وست بهم میداد و فقیر از شگفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار آئینهٔ تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاء مے اندوخت که بهزار دور ساغر گرد تاملش نتوان گردید در هنگام بارها بے حضور سراپا هوش مے بودم تا لب اسرار طرازش چه طرازد و همه تن گوش مے گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغازد

نظم

یاد ایامے که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر مژه واکردنے تمهید صد آغوش بود *
تا چه پردازد تغافل مو بمویم داغست چشم * تا چه فرماید تبسم عضو عضوم گوش بود *

از انجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر ست و غبار وادی انتظار شکست آرزو لعمیر معلم اشفاق سنے ریا دفریبے از فوائد ارشاد مے کشود و فهم قاصر بیدل را برسائیها مے ستود مے فرمود کاوش شکل تو سامع بحرف ما توجه نماید تا از قید خموشے برآئیم و چون تو طالبے ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی وا کشائیم عالم از درشتیهای طبائع کوهسار نیست انچه لب برمے آرد بد لکو بے باز میگردد و انچه شوق مے گسترد انفعال در مے نورد و اینجا بے کدورت دلے که همین اقبالش ادبار ناپسندے گرد سخن نگردد کراست و بے غبار آئینه که بقبض تقابلش نفس متهم سیاه کارے برنیاید کجاست گرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک مے نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک مے غلطاند اگر افهام خلائق جادهٔ کجے نمے پیمود خامشی را بر سخن ترجیحے نبود و اگر اعراض بر طبائع مخالفت مے گماشت عزلت بر صحبت تفضیلے داشت شکایت این درد تا بکجا باید برد و الم این اندوه بر که باید شمرد

نظم

عندلیبی بهم نوائے دگر * شکوه سر کرد کاے نوا پرور *
شور زاغم درین چمن بارست * گفت خاموش زاغ بسیارست *
عالم از جنس این خروش پرست * از نواهاے هرزه گوش پرست *

تجربه کاران امتحان گاه ظهور متفق اند که خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ سیماے هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازے در حدیقهٔ طبع هر معنے نهالی ندرتی کاشته بعضے ازان جواهر اند که دلهاے حاضران را به صحبت شان سنے اختیارے حزن در میگزد و بعضے بآن کیفیت که دماغ مستفیدان از مشاهدهٔ شان جز نشاء سرور نمی پذیرد یکے از دلائل کمال هر فن تصرفست در مزاج غیر کردن یعنے قوت استعداد دیگرے هموضع خود به فعل آوردن اینجاست که محاذ

شعلهٔ چراغ هر سر انگشتے شمعے ست افروخته و مقابل غباء آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینے بر سر دوخته در تسلط آباد محمل بافان قماش خواب مژگان ها ناگزیر سر بهم پیچیدن دوراد بکدهٔ سرمه سایان پردهٔ شب نظارها بے اختیار نفس در سینه دزدیدن چون درین طائفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتے تمام دارد بحکم قدرت غالب زبر دستانرا محروم نصیبهٔ ایثار نمیگذارد در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بر دلها مے تافت که در غیبت لمعهٔ ازان متصور عالم خیال نبود و از صفاے آئینهٔ صحبتش تمثالی حقیقتے بر طبائع مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمی کشود از انجمله بیتے چند که بحکم معنے ایمالیش از پردهٔ خیال بیدل هیچمدان پرواز رنگ ورود داشت در ضمن اشعاریکه موقوف بذیل عنصر دوم ست خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طائفه چه مقدار کلید بستگیهاے دل ست و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل

نظم

ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد *
صحبت صاحبدلان جوهر اکسیر غناست * بے صدف قطره محال ست که گوهر گردد *

آئینهٔ خورشید جلالش آلقدر مشرف پردگیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک معنے مائل گردد چون نگاه بمضمون سواد قبل از بیان در پردهٔ رقمش وا نمودی و تا بخیل نگاهی به جنبش مژگان توجه نماید چون ذهن کاتب از تحریر برد نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحیر پیشه است و ازین عالم نسخهها متعلق شیرازهٔ اندیشه

واقعه

در نشاء آباد عالم خمار که هر دماغے سر خوش پیمانهٔ عشرتی ست و هر ذائقه چاشنے گیر ساغر لذتے با عصارهٔ خرما که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی ست از جبههٔ تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفائش زلال چشمهٔ حیوان باد در ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزے یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش هفته نیم جرعه بیش نمے پیمود هر گاه بتجرع آن مے پرداخت بیکدم سبوها در میکشید و اگر همه خمخانه ها پیش مے کشیدند تا تهی نگردد نے آرمید

شعر

شبنمی شیشهٔ بازار جگر تا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعهٔ اوست *

ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبههٔ ساغر طرح بساط خدمت می انداختند و بسر خوشیهاے نشئهٔ اعتقاد کردن تهیهٔ اقدام آن مے افراختند بجذبهٔ العطش شوقش پیمانه ها چون دولاب از گردش نمے آسود و تا سبو قطره واری ذخیرهٔ جگر میداشت کاسه ها

یکسر اشک عنان گسسته بود حیرت گریهای مزاجش جگر آتش میگداخت و حیرت تشنگیهای
طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خمے از سینه تا گریبان
سرشار بود و از امتلا چون مینا از گلویش نمودار هر چند تنگ ظرفی حسد حباب بے تاب دریاکشے
همتش نداشت شوق مشرب همان بر طلب پیمانش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون
بحر نفس بے مے زد و از جوش نمی نشست و بهر موج نفس احرام طلبے تازه نقش سے بست
نظم آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند * خمخانه ها بگردش پیمانه میکشند * سر تا قدم
دماغ شکستند چون حباب * دریا بجام همت دانه میکشند * بمشاهدهٔ کیفیت حال خیال
بے خبری تامل اصلاح اندیش گشت تا جرات التماس دستے بدامن گستاخی زند و نقش
چینے در سر راه عرض افگند بامید آنکه اگر لحظهٔ ثانی بوقوع آید طبیعت از تردد بیاساید
و زندگی نفسے راست نماید بحر اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت در شحنهٔ پاسخی بکام
ارشاد ریخت که هر گاه سلسلهٔ ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل مے خواهد نه توقف انتظار
فرصتے که در میان نیست از بے شعوری ست و تکیه بر مدتے که بسپر لیست از بےحضوری
قطعه همچون شرر بنامده از خویش رفته ایم * سامان این بهار زگل ناچیده است * گل جام
خود عبث بشکستن سے دهد * صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده است * پرواز فشار در قفس معنا
از شکسته بالان خجلت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بیدست
و پائی در کمینگاه بهانه جوئی همانقدر بار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیلهٔ حیلتی از دوشش
توان انداخت **رباعی** وحشت عاشق پرافشان سراغی دگرست * کاغذ آتش زده
طاؤس باغے دگرست * سعی نامصروف بزم آرائی شوق فناست * بی خودیهای شرر
برق چراغے دگرست * تا خیال رنگ بنظر در آمده است بهار از نیرنگی بر آمده بتکلف معارف
آرائی تا کے دفتر اثبات وحدت باید کشود و بتصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات
توان نمود پردهٔ تخیل مرتفع نگردد مگر بسعے دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نه نشیند
مگر بریختن آب بقا **قطعه** در قید جسم دل ز انشونما محالست * گنج ست دانه تا ز خاک اگر
بر آید * صد گل بهار دارد این غنچه در شگفتے * صبحی ست زین گریبان یک چاک اگر بر آید * پیچ و
خم نفسها دام ره است تجمل * مے نشاست آما از تاک اگر بر آید * کاش بعلت برخوارے
نمیرسیم تا از چنگ اوهام جانے توانیم برد و یاد در شکنجهٔ گرسنگی خاک گردیم تا از نم آلایش هستے

دامنی توانیم افشرد خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست و تهمت آلودگی ساکن آئینه
عکس نمائے بقار **رباعی** تا زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجائے
خویش ست * بے قطع نفس منزل آسایش کو * تاره باقی ست رفتنی در پیش ست * الحاصل
امواج محیط کرامتش را تلاطم بیکران بود و حباب فطرتے بیدل بقطره وارے قناعت نمود و
صبح بهار هدایتش شگفتگیهاے بے پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از ورق
گلے میکاشت **غزل** گفتے بنوشتے سخنی دست و قلم کو * سر تا قدم نقش جبینی ست
رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا مژه اشک ست * آن فرصت خونکه دهد دست بهم کو * از منتظر
وصل مجو شوخے پرواز * مژگان چو بمژگان نرسد طاقت رم کو * بگذار که با شمع نگه چشم تحیر *
چون اشک گرفتم روم از خویش قدم کو * **استفادهٔ صحبت نخل دلاور نے ثمر**
مصحف آیهٔ ظفر گلشن آلهی بهار قلزم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی مژدهٔ رنگینی بهار
فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع صفدر مرزا قلندر **نظم** بیابان شجاعت را
پلنگے * محیط استقامت را نهنگے * ز بزم آرایش در دیدهٔ جمع * همی غلطید هوش از پرتو
شمع * برزمی گر نهیب او کند گرد * در آتش آب فرزد زهرهٔ مرد * سخن را وصف زورش گر دهد
دست * شود کهسارش از ضرب المثل پست * چو شمشیرش ز خون پردلان قوت * سراپایش
جگر چون کان یاقوت * پیل تنی را بمناسبت هیأتش کمال بر خود بالیدن لشکر شگنی را
به آئینه دارے هیبتش جمال بر خویش نازیدن حجت زورمندان اندیشهٔ باستعانت بازویش
قوے و فهم وقت پسندان بادراک دقیقهٔ فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنے
سیاه نقاب و با کمال لطائف سلوک تهور قباے تیغ مریخ را بمهابت لمعهٔ خنجرش از فلک پنجم
بنام جستن و شیشهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون
قوس قزح از گوشهٔ آسمان آویخته خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بیخته در عرصهٔ بی پروائی
از رهش کشاد آغوشی حلقه های مسام و در صف بلیاے سپرش سینهٔ صافے آئینهٔ انتقام
حلقهٔ زهگیر چشمے جمال مدعا و نظر ترکش بر سینه لبریز آه اجابت اثر **نظم** امام صف
پردلان وغا * غرور شجاعت شکوه سخا * خط جامع نسخهٔ قال و حال * فروغ کجلال انتخاب
جمال * چو معنے ز هر لفظ جوشیدنش * چو الفت ز هر دل خروشیدنش * نفس عجز نوا سنجے
بتوصیف توانائیش سے پردازد بها متانت معنی صدمهٔ آشفته بیانی مجینا دو تقریر ناتوانے

ذکر میرزا قلندر عم مصنف ۱۲

تعمیر به پشتی اعانتش می نازد بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم مینا و در معرکه زور آزمائیها
ریسمان موی فرس که موضوع اتخیل پای شتران میباشد بقدم آدم در زمین فرو می بردند
و صد پیچ و تاب استحکام ریشه نخل در قبضه خاکش می افشردند بیک حمله چون موی از خمیرش
برمی آورد و باز هم می گسیخت و برباده صحبت اگر بزار خسته زرد آلود امثال آن فراهم آمد
که راه تدبیرش سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت مغزهایش باران میریخت گاهی
اگر غزی از اشیای آهنی که هموارش با پتک و سندان بی دشواری نبود بقوت دست
پولاد تاب اصلاح مینمود شیر را بمصافحه اش بند دست از الفت پنجه ها بیگانه و ببر را بمعانقه اش
استخوان سینه سر لشتم اختلاط آشنا نشانه **نظم** تهمتن نشه پر زوری که عجز ناتوانیها*
ز پهلویش زند بر خاک گشت پهلوانیها* اگر از مهر بنار استان دست قدر بازو* ز گر کرخون
همچو ناب از تیر بردارد کمانیها* بجز گرد زبونی نرم بر طبعش درشتیها* بغیر از حرف بیباکان
سبک پیشش گرانیها* دم پیری گر از بنیاد کی طبعش نفس راند* تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیها* نعره اش صدمه داشت که بسر کوبی صد انجمن خروش می چربید و عطسه اش
صوتی که بفریاد یک عالم گوش کر می رسید در زلزله عطسش اجزای زمین را نا گزیری
بر خویش لرزیدن و با شکوه نخخش گوش رعد را بیچارگی در سینه دزدیدن در کوهساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار گم کردی هرگاه رخش خود را عاری و معطل
می دید چون باد بدوشش بر می گرفت و بذوق بی پروائی می خرامید همچنان در
خرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیلی غم پیش باید خورد اگر ناقه باری بزانوی ناتوانی
در می آید به فیل زوری همتش بیرون می برد با طاعت سر پنجه دلیریش بختیان ریخته بار
و اشتران گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار و بدست اندازی مهابت
سپرش اسپان بدنعل و توسنان گرشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی وار
لگد افشانده در خبر باد شیوه حرونی در هر لشکری که بسر داریش گزیدند علم از نصرت گردن
افراخت و با هر سپاهی که از معاونت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایه زبردستیهایش
از عروج تخیل بر است بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کارنامه داستانش هزار استقامت
داستان دارد خامه لغزیدن احرام تا چه حد بستاید هیچ قدرتی برین هم نشاط لبساط
تفوق نمی تواند چید و هیچ خاری مقابل این جنس جوهر ذرع عرض تفصیل نمی توان بالید

مثنوی ز جنبش صدا کوه سنگین بنا* بباد دمش نفس ادم اژدها* به تقویتش قطره سیلاب جوش*
به جمعیتش نقطه دفتر خروش* بنازد شجاعت به نیروی او* ببالد تهور ز بازوی او*
واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی دریافته که پاشنه بالیش از وضع استقامت بر گردید
و مهم ساق بشکستگی نگرد دشمنان کشید نی اطلاع همدستان عرصه اتفاق سر فی الحال
استخوانهای خورده گردیده را به پشت تیر سینه موج گردانید با کمانی هاره های تیر کشش
بهم بسته سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم بمیدان کارزار می افشرد و سوار
و پیاده اقسام مراتب تلاش پیش از زمان تندرستی پیش می برد و بعد از وقوع صورت
فتح جگرداران معرکه دلاوری بمعنی استقلالش وا رسیدند و بانصاف حق استقامت
در پیش بالیش پشت دست بر زمین رسانیدند **نظم** بیا کی کن شکیب مردان اینست*
سر برکف گیر سبب مردان اینست* حیف ست چو زن بر خت گلگون نازی* خون گرد
و بپوش زیب مردان اینست* بی تکلف اگر ستم درین هنگام عرض تهمتنی می داد
دیده امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وا نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل
زورمندی می زد قوت انصاف پس جیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود زمزمه
بیان واقعه اش مبالغه ساز سام توانان و پله عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان
هم فقر را از وضع خاکساریش صندلی مباهات نقش جبین و هم غبار از کیسه همتش دستگاه
کرامات طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد معنوی بر داشته بود
اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینه انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه بصورت نما
و پیمانه دستگاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت دو چار
معلمش نه پسندید تا سنگ طفلی رنگ حمیتش بر نگرداند و غیرت طبع قابل و بستانش نشناخت
تا احتیاج سبق بدو زانوی عجزش بنشاند با آنکه اش می بود موزونی چون سرو بطبیعتش
می نازید و رنگینی چون بهار سر از طینتش می بالید اصحاب عبارت را باصلاح فطرت
بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب اشارت را با دراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی
رنگینی الفاظ گلشن آثار قبولش شگفتگی نشاء بهار و بلندی مضامین از رتبه اقبال
تحسینش صاحب طالع اشتهار به تسکین شعله داغ آشنایان سوخته خیال مرهمی
و به ابیاری چمن رنگ باختگان گداخته هوای شبنمی **نظم** حیا موج کیفیت گوهرش

وفانشهٔ غیرت ساغرش * مروت صفاخیز مرآت او * جوانمردی آئینهٔ ذات او * کمالات بے سعی
کسبش حصول * حقائق همان بے بیانش وصول * نگردیده بر حرفے انگشت سا * ﷺ بمعنی
چو معنی بحرف آشنا * سخن محو نیرنگ موزونیش * معانی اسیر فلاطونیش * به فیض ازل
محرم هر کلام * ولے امّی از کسب فیض عوام * فضائل زاد راک او خوشه چین * زہے امّت
خاتم المرسلین * از عجائب خواص طینتش یکے آنکه در سایه اش حرکت از عقبائے عقرب
ریدی و طاقت رفتارش بطپیدن نزع کشیدے واگر از راه امتحان لحه توقف فرمودے
ناچار بسوراخ عدم خزیدے دوم قفلهائے آهنی باشارهٔ سبابه اش از کشایش چاره
نداشت و بیش از آنکه باقبال مساسے راه آغوش بکشاید در بستگے مے گذاشت از حقیقت
این دو اسرارے فرمود که مقدمهٔ نخستین از یسّت و کیفیت ثانی عملی ایامی بذوق مجاهده
پنج سال متواتر ساغر بے ستون گذار ریاضت مے کشیدم و بمواظبت اسم فتاح جرعهٔ
تسلسل مے چشیدم بکیفیتی که چون پیمانهٔ هفته ایام بدور شب هفتم مے انجامید اختیار یک قدح
شیر صبوحے خمار تسلے مے گردید گل کردن این نشاء از یسّت از نتائج آن خمار و
شگفتگے این بهار ثمری از فوائد همان انتظار **نظم** ریاضت در دبستان وفا چندین
اثر دارد * درینجا هر که سر در رشته می ورزد گهر دارد * فلک صید کمند تست اگر عاجز برون آئی *
مزاج ناتوان خاصیت تار نظر دارد * واز غرائب احوال طبیعتش در غلبهٔ تپ محرق بیش از
سے صد مثقال روغن گاو یکباره در کشیدن شربت صحت میدانست و در آشوب درد چشم
آئینهٔ دیده به فلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب تر آنکه مے این آب شعله تپش
فرو نمی نشست و بی آن سرمایه غبار چشمش بار زحمت نمی بست **غزل** نه تنها از قدح مستی
داز گل رنگ می جوشد * نوائے محفل قدرت هزار آهنگ میجوشد * بجادا ماندنت زیر قدم
صد دشت کم دارد * اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد * جهان رابی تامل کرده نظاره
ازین غافل * که این حیرت فضا از سینه های تنگ میجوشد * درین صحرا که یکسر بال طاوس ست
اجزایش * غبارے گر بخود بالد همان نیرنگ میجوشد * با آنکه یک هفته غذائے جوانان
کفایت اندازه سحورش نے کرد و یک ماهه راتب پهلوانان مقدار ما حضرش بجا نمے آورد
هفته ها گذشتی که چون به رکاب بخوردن پهلوے خود پرداختے و برنگ یاقوت با شراب
چشمهٔ جگر در ساختے نه چون پیکر خیال با غذایش میل اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر

باشربه اش ذوق ارتباطے محسوس اثر به نیک شیوهٔ قناعت نام سر چشمهٔ خورشید بروی کمان
آن آبش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقه بے نیازی مقابل آئینهٔ تگشتی تا خیال نانش
ناشتای تغافل نشکند با اینهمه مشق خود شکنی ساعتی چون موج از تردد نمے آسود و بآئین آفتاب
سوارے جهان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده
همت بخلوت پرستی میگمارند و به پرورش نتیجهٔ امال چلهٔ تزویر در بهانه بر می آرند **مثنوی**
اگر زن نیستی اے کمتر از زن * چو زاهد چند در خلوت فشردن * وگر مردی قدم زن تا توانے *
چه بر جا خفتی از بے آب و نانی * تهی کردی شکم بارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند *
تن آسانیت محنت نام دارد * تنورت جمله نان خام دارد * چو مردان از طلسم خود برون زن *
دم تیغے شو و بر موج خون زن * بقدرت چون کمان نگسل برآمد * که در یک چله صد کسالش سر آمد *
کماندار از ریاضت گزنی جوش * شکم بر پشت بند و خانه بر دوش * وگرنه چون عصا ستا بپا خشک *
جدا از آب و نان بنشین بجا خشک * زبیدر رد بجوع محض سے ناز * چو سبحه معده ات در گردن انداز *
اگرے مدت ریاضتش از ماه در گذشتے و به قرب چله مائل گشتے بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از بهار سیمایش دمیدے و غبار ناتوانی به این طاقتش پیچیدے اما سعی غیرت از
ترددش باز نداشتے وجد جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشتے در حالتی که استقامت
اعصاب از اندازه حرکتش جز به لرزیدن قدم نمے افشرد و جرأت مفاصل بعرض رفتارش غیر از
ناله پیش نمے توانست برد و مستان بهزار الحاح حلقه در التماس مے گردیدند تا لیستر وار
لقمه بدهن مے گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر میداشت بعضے سوال کردند که
سبب التزام اینهمه سختے چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود
فرمود بر جمیع محبان روشن ست که زاهد نیستم تا وهم الم غبار آئینهٔ اندیشه باشد و دکان
شیخے نچیده ام تا خیالم درین پرده جنس تزویری بر تراشد لیکن هر چند گرد عرصهٔ ترکیب
عنصرے برمے ایم و چشم تامل برین سواد عبرت غبار میکشایم صولت گرسنگے عالمی را
درهم فشرده است و اره ها کے جوع تحت و فوق را بخود فرو برده با آنکه مے دانم طرف
این شعلهٔ جانگاه گردیدن بر خاشاک مستے قیامت آوردن ست و باین برق طاقت
گداز چهره شدن در مزرع زندگے آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمے آرد
و غیرت دوام بحکم نمیدارد **غزل** جهد مردان دیگر ست و سعی مردم دیگر ست * لمعهٔ خورشید

دیگر تاب انجم دیگرست * چشمه و انهار هم امواج اسرار یک * بحر طوفان جوش قدرت را نم
دیگرست * غنچه و قید و گل آزادی از هم واشناس * صورت سر بخیه و گریبان تبسم دیگرست *
نشار غیرت کشان بار ساغر وضع جهان * تا به بی نخچی هم این باده را خم دیگرست * حصول نعمت
کمال بی وساطت گرسنگی محال و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال
هلال تا از خود تهی نگردید آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکی سفال بر نیاید آب گشتگی
از موج گوهر نچید حیات در یک نفس تشنگی استعداد دریا گشتن بهم میرساند و آئینه با ذوق پرواز باطن
آسمان را لقمه می گرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یکدست
آماده فرو ریختن گرانیهای جسم اگر به پایه سبکروحی رسید از استعانت ریاضت است و کدورتهای
دل اگر آئینه دارد صفا گردد بصیقل بیکاری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست اگر آدمی ملک بر نیاید و به همین دامن از غبار اثقال چیدن پیش بال فطرت
عروج نخواهد سنگ را تیر از پری در گذشتن نشاید پیمانه حسن میناست و خاک را هم از
گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جز آرستگی
کمال است و امتلا در جمیع اوقات مادهٔ عصیان و انفعال **نظم** کیسه دخالیست انجیا
با گنج آوری * دار و اندرا داقل احتیاج حکم اکثری * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار
کوش * چون صفا آئینه ات گردد جهان دیگری * معده خالی کن به اوج عزت معنی برآ *
نیست بیرون در دکان نانوا ایت منبری * می کشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک * آب شو
ای بیخبر از خجالت تن پروری * **حکایت** کاملی را بستر اسباب افتادگی چون
سایه خط جبین بود بسجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده بنقش نگین گلوی از فشار
گرسنگی به تنگی کوچه نی رسیده و زبانی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تپانده کام چسپیده شمع وار
اندازه گفتگوها موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار نبات نگاه برافشانی نگه ناتوان
نظم دلاوران که مهیای ساز جنگ خوداند * بهر نفس زدلی چون حباب سنگ خوداند *
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست * ز بسکه آئینه دار شکست رنگ خوداند * شکسته اند
طلسم غبار هستی خویش * کلاه فخر جهانند لیک ننگ خوداند * بی خبری از کمینگاه تشنیع برخاست
و زبان طعن بتکلیف اندازه آراست که ریاضت کوره اصلاح ناقص اعتباران است نه بوته
گداز کامل عیاران اگر از حضیض نقصان بر نمی آئی تلاش اوج کمال تا چند و اگر کمالی

رسیده تهمت نقصان بیش از این بر خود میپسند شگفته بیانی بهار دانشش باین نکهت عطر
دماغ گردید و تبسم آهنگی صبح معنی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از
غبار احتراز ضروری ست کامل را از خود اجتناب و التزام دو پیسه گرفتم از تشویش هنر نان
رستی و کلاه جمعیت به تمام قفلی شکستی غبار بیداد طوفان که از تنور خانه ات جوشد از نسبت
بادام آب خواب نشاند و عنان برق بلا که از چراغ زیر دامنت روشن ست به تیپچه
رنگ خواب گرداند ذره خانگی بالقیه و تمنیه اخت احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در وادی که ناایمنی همه در پیش ست احتیاط منزل
از راه بیش **رباعی** ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی * سرگشته تر از ره به منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در دریا هم مقیم ساحل باشی * وآن آفت
توانائی ست که از سر سبزی فرع جسم می خیزد و بلای رسائیکه نشو و نمای نهال قوی
می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله جفاست و حباب این دریا از پیکر
بالیده مهیای آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند علل صوری بار آرد
و هر چند مانع سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا بر ندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج
پذیرد و فساد سیری جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان
آب نشتر نزدی دیگر سنگی پرواز تا مقیم فربهی نشوی **رباعی** بر روز نیازی که زبون
سازندت * گردن نفرازی که بلند از ندت * ای قالب بلای امتحان در پیش ست * بگذار
از آن پیش که بگدازندت * تا کمر بر شکیب خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده است
و تا پنجه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن بر شش جگر آماده ضعف اختیاری
سپری ست در دفع بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاری از سنگباران آفت خمار
غزل هر غباریکه درین عرصه طوفان برخاست * همه از شوخی دیبای جولان
برخاست * دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * هدف خار شد آن پاک ز دامان برخاست *
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد * گرد هرگاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکی و کمال تو بجو دست اینجا * این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست * چشم پوشیده
همان صافی آئینه نیست * ورنه آفاق غبار ست چو مژگان برخاست * غیر در محفل تحقیق
ندارد شرری * ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست * نیزه دارست فلک تو قد افراخته *

علم فتح همان ست که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم گوهر تحیرت جبین ابروی امواج آراسته وطینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت لبسا تحیر عالمی پیراسته قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت ست وتصور اطوارش گواه کیفیات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات خود داشت وباشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب وتدریس معانی اخلاق توجه کمال میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لمعهٔ انظیکه امروز رونق افزای کانون تخیل ست از پرتو آفتابهای طبع خداداد اوست وکیفیت معنی که این زبان دود انگیز دماغ فطرت ست از جرعه پرستیهای خدمت نشاء ایجاد او

نظم

رنگها آئینهٔ تربیت نیرنگیست * گر نظر محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده مستی دارد * هر دلی را که گداز ندهی آب شود * سایه را جبهه بشویند ز سرچشمهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمی نه فشارد ز غم دوری بحر * خاک نم وزد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان آید * موج بیجد بخود و مایهٔ گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق * ناامید آینهٔ دیدهٔ نی خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کز دلی خون بچکد تا جگری آب شود *

واقعه

روزی در مدرسهٔ علما تقریر طرح اجلاسی قرار یافته بود کورهٔ اشتعال بحثی برهم تافته دو دانشمند بی انصاف عرصهٔ جولان لاف گرم داشتند ونواهای ضرب یضرب علم خفت عقل می افراشتند غبار انگیزی قیل و قال خاک بر سر نی مغزیهم می پاشید و سرچنگ ناخنهای دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر می خراشید هرچه یکی می چاوید دیگری رو میکرد وانچه این بمزغوبی عرضه میداد المغنی بر می آورد ناگاه طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید وغرور را امواجی غلبهٔ دلائل دیگری را بصدر رگ گردن بالا نید مشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و کدورتی بدامن صفای ونفسش آویخت فرمود این بیدانشان عمرها جادهٔ خطوط وسطور می پیمایند تا سر انجام کام جبهه بخاک پشیمانی بمالند واین طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا بدی بشهرت سرنگونی ببالند زبانیکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر اوست از بریدن دریغ نباید داشت ودهانیکه خمیازهٔ زخم ندامت منتظر هرزه بیانی او باشد جز بخاکش نباید انباشت طرفه بی غیرتی ست که طپش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حمیتی که پس از انفعال

نتوان مرد

نظم

ای دلت عرصه گاه دم سردی * تا کی گفتگوی نامردی * انچه حرف زبان مردان ست * خامشیهای تیغ عریان ست * مرد صد رنگ خون کند بطبق * گر نمی پرفشان شود ز عرق * سخن مرد گر فتد برخاک * به کزان پیش سر فتد برخاک * مردنت به ز زندگانی خام * خاک خواری که می خوری الزام * زخمها می توان بجان برداشت * لیک خجلت نمی توان برداشت * چهرهٔ زخم خورده گلگون ست * زانکه آئینه وار او خون ست * روی ملزم همان پرزاغ ست * شعله رنگش چو بشکند داغ ست * احکام عدل الٰهی معروف مصلحتی ست وپاس آبروی بندگان واعلام فضل نبوی مامور ند برای مداوا کردن گردن افرازی سرافگندگان یعنی منع ارتکاب معاصی بر تیغ تحکمی ست وامر اجتناب مناهی منشور رافتی تا نی خبران طریق سلامت از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند ونی عصایان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نزوند که گل کردن عرق انفعال اگرهمه شبنمی ست برق مزرع آگاهیست وجوشیدن غبار ندامت هرچند نفسی ست زنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی تری این شبنم بهیچ آتشی از دامن تصور نمی رود وسیاهی این رنگ بهیچ صیقلی از چهرهٔ اندیشه زائل نمیشود وممکن نیست که شارب خمر منفعل بی باکیهای شیوهٔ مستی نباشد ومرتکب ناروی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت منفعله بانشاء ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید وترک این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشید

مثنوی

عشق در بند بند با خم ریخت * که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع بی خللی * دور باش از خیال منفعلی * چون نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بهر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت کنیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بی حیائی زیست * همان روز فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم انیست خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان نشوی واگر فائدهٔ تحصیل همین ست خرمن نی حاصلی برهم مزن که آخر کار ندامت ندروی هرگاه به مسئلهٔ احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است وهر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از منبر گرک نبرده

قطعه

غرهٔ دانش نگردی از فسون لفظ چند * ای ز معنی بی خبر علم حقائق دیگر ست * نیست جز کوری سوادی را که روشن کردهٔ * مردمک دیگر سویدای شقایق دیگر ست * زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند * جز خموشی انچه فطرت راست لائق دیگر ست *

بهمواری فهم سخنی گوش واز پست و بلند رفع وجز تشتیم هوش جهدی کن که غبار بحث و انکار بکلی
از راه طبیعت برخیزد و حضور کیفیت افزای دربار باطنت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر باشد
افسانه بسیار است و اگر چشم رمدی ندارد تماشای بی شمار همت اعتماد بر فیض حقیقتی گمار تا
نی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر رویت کشاید و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق
نسیان گذار تا از درس گاه نی حرف و صوت رمزی ارشادت نماید علم دبستان تحقیق
سفید سبق کتاب مدان و معمای نسخهٔ یقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان رباعی
هوشیکه سفیدی و سیاهی فهمید * میسند که سر حق کماهی فهمید * گفتم سخنی لیک پس از کسب
کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * اما طریق ارشادی بیان سمی نمایم در رمز اسرار
نی پرده می سرایم بیمنت بی ساختگی های تاریخ تولدت که زبان الهام بیان سر چشمهٔ
زلال سعادت محیط آبروی سیادت میر ابوالقاسم ترمذی قدس سرهٔ بر شحات بشارت
فیض قدس مخبر حال تقدس مآل اوست و بر وانی عبارت انتخاب مشعر زبان فضل اشتمال او
هیکل استعدادات را هیولای صور کمال دریافته ام و معمای موزونی طبیعت واشگافته
بعد ازین باندازهٔ امتحان درجهٔ استعداد از مطالعهٔ کلام فوائد انتظام سلف که حقایق را
دران لباس عرض رنگینی های تازگیست و معانی را دران کسوت دستگاه کمال
بر آرندگی غافل مباش و ازین بهارستان هر گل نظمیکه استشمام کیفیتش نشاید دماغ
شوقت رساند یا رایحهٔ نثری گلاب اثر بمشام وقت افشاند دسته بندی اقسام آنرا
سبق جهد خود شمار و فراهم آوردهای دامن استعداد برمن عرضه میدار تا بهمین گردد
که عندلیب فطرتت از ساز چه گل رغبت آهنگ سرودنست و غنچهٔ تأملت از روی کدام
رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار این درس پایهٔ امتیازت بلند گرداند و الزام این
کوشش هر رشتهٔ کاوشت بجای رساند مثنوی چه لافی بحرف کسان خامه وار *
صریری ز تحقیق خود هم برآ * برون تاز از ظلمت وهم خویش * مکن سیر در کوچهٔ فهم خویش *
مرو هیچ گوش از پی حرف کس * بدل ساعتی غوطه زن چون نفس * که شمعی ز تحقیق روشن
کنی * گل معنی زیب دامن کنی * چه تحقیق نور بسیط قدم * که جوشد ز دل بی غبار ظلم *
آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمی برد و هر چه از خارج
جمع نمای هر چند دفترهاست در چشم کشودنی چون مژه بر هم می خوری زنهار با گفت و گوی

بحث عالم چون گیری تا هجوم اوهام درشکنجهٔ رسم زندگی نمیری محیط بی نیازی از آن منزه است
که قطره ها بی سر و پا احرام جمعیت گوهر نبندند تا موجهای آبیده بسلسلهٔ عرض بیتابی پیوندند
بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچد صدر آرای دستگاه گوهرش
مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم
چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد * محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد * سیر معنی از خم و
پیچ عبارت فارغ ست * قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد * سعی ما در منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * شش جهت طی کرد تا سر بجیب دل نبرد * نکته طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق ست و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر
استعدادها در حجاب قوه از فعل محروم مانده و کمی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده
فرصت سیر زانوان قدرت نشناخته که سعی دستهای بر هم سوده آوازش توان داد و
کلفت تضیع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر نیاورده که بجا کهای گریبان ندامت
راهی توان گشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور دارند و
مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر بمه رسان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه
یافت مائل بکیفیت تری نمودن ست و آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سر گرم دکان حرارت
کشودن و بریان را بحکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورده در خروش ناقوس غوطه خواری ست
و مسجدیان را سر حساب ادراک نفس ناگردیده همان تعلقهٔ سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش
دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحصار تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نهانگاه
کعبهٔ دل چه سبحه می شمارد ناچار نقدی که در گره خویش نه بسته اند از کیسهٔ غیر می شمارند و
سری که بخیال خود نه زدیده اند از گریبان دیگری بر می آرند از غلغل آباد افگنده این
و آن بگرد پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صدمه زار
غولستان وهم وطن بگیری گوش التجا بری تا از پردهٔ عافیت نوائی توانی شنید رباعی
انکار بغیر باش تصدیق اینست * و اگر دبدل دلیل توفیق اینست * تبعیت خلق از
حقیقت غافل کرد * ترک تقلید گیر تحقیق اینست * اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد
درس این اندیشه ازبر کردنست و اجزای این نسخه بشیرازهٔ یقین آوردن که مدرک حقیقی

فضل بی‌کم و کیف حضرت حق ست و محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه دانشمند ازین نکته وارسیدی تصور علم غیر خیالی ست خام و چون رمزی ازین دقیقه دریافتی بتخییل فهم ما سوی جز غیبت ناتمام دانشها بیهوده است تا از انجاندانی و تحصیلهای بی فائده تا ازو نه خواندنی

قطعه نزاکت فهمی اسرار هر جا پرده بردارد * ز سطر ریشه چندین گلستان می توان خواندن * بهر جا دقتی تحقیق شمع آگهی گردد * شرر تا نقطه پرداز چراغان می توان خواندن * سواد نسخه دل گر کند آیینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران می توان خواندن *

حسب الارشاد مدتی مطالعه منظوم از اشغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل بمساخت معنی که فهم ناقص بلغات ادراکش میرسید معروض شمع معارف اقبال میگردید بمین گرمیهای نظر التفات روشن سوادی جهد می افروخت و بعون چرب و نرمیهای زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می اندوخت اکثری السماع اشعار حالی وجد سر میکرد و بند دق مضامین عالی از جا در می آمد دران حالت زبان برق آهنگش باندازه بدیهه پیمای آتش در خرمن تصور می ریخت و بیان سراپا فرهنگ بایمای مناسب ادای حیرت از پردهٔ اندیشه می بیخت باقبال قدرت رسای فکر دور گرد بلند فطرتان از مضامین پیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنایی معنی بیگانه خیال شهرستان مسخر طبع آزاده اش از صفای جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی وجدانیست نه منحصر تکرار بیان و نه فشار ادراک ذاتی ست نه موقوف ساغر و رق گردانی

نظم همچو شبنم از تامل دیده گر وا کنی * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست * جوهر ذاتیست موزونی نه کسب عارضی * گل بسعی پر فشانیها چو سرو آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر ابرو بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست * هم لقد رصافی ست آیینه تمثال آشنا * فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست * موجها یکسر به تیغ شوخی خود بسمل اند * دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست *

از آیینه اسرار آهنگش مثالی پرده بر میدارد بی نقاب فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می نماید معنی فضل حق بمطالعهٔ تامل آور دلی دقتی به تخفیف آشوب حرارت چنان که متعارف ست چرم زردی بچشم بسته بود و چون غنچه نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون سائل کیفیت حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید **فرد** محرومی دیدار تو خون

در جگر انداخت * چشم چه کند چشم تو اش از نظر انداخت - ازین دست نو رنگلستان طبیعتش هر نفس زدن رنگی دیگر شگوفه می کرد و گلچین شوق تیمناً بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد و باین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا بر سجدهٔ جز بند پیمای جمعیت هوش گذاشت هرچند عمر لیست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم بیرنگی ست قانون عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت اوست و رشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضهٔ انوار خدمتش چه خورشید نگاهان که لمعهٔ توجه شان برین شبنم ضعیف نتافت و باستغاثهٔ آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات ایشان این مشت خاک را در نیافت تا رشتهٔ تخیل در چنگ کشاکش زندگی ست نغمی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحهٔ یادشان نگشاید و زبانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ نقش پای ایشان جبههٔ سجود نیاراید

غزل گر به بزم عیش و گر در محفل غم رفته ایم * شمع سان هر دم زدن از خویش کم کم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محمل طراز عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نومیدی بصد دشت از عدم آنسوتر ست * از رفیقان و اپسیم اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را دنباله نتوان یافتن * این پس و پیش الفت ما نیست باهم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست * در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد * گاه همدوش هجوم اشک چون نم رفته ایم * در قفای رفتگان چون گرد بالی می زنیم * لیک تا این گرد آرامید با هم رفته ایم *

استفادهٔ صحبت همای لامکان طیران اوج فطرت عنقای عزت آشیان قاف قدرت شاهباز سدره نیازی کلاه حقایق سپاه معانی بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام نه دائره آگاهی مدار هفت انجمن مشهود شاه قاسم هواللهی

مثنوی خورشید سپهر لایزالی * یکتای جهان بی مثالی * گنج اسرار عالم جان * نقد صدف وجوب امکان * چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در جلوه گهش بعرض تصدیق * آیینه گر مجاز و تحقیق * قدرت تسلیم و شکاهش * عرفان متحیر نگاهش *

هر گاه زبان بنامش گشوده ام صیت شهپر جبرئیل مقیم پردهٔ گوش ست و هر جا نفس بیادش کشیده ام نسیم وادی ایمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش را با سر نوشت اعتقاد بیدل

مبنی ست که تا نشان جبهه باقیست چون سجدهٔ حق از واجبات فرض شمارد و تسبیح تهنیت ثنایش را بر زبان شکر بیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسهٔ زندگی ست بلوازم ادای فرض سر به نیارد **غزل** در عالمی که با خود رنگی نبود ما را * بودیم آنچه بودیم او بود از ما را * مرآت معنی ما چون سایه داشت رنگی * خورشید التفاتش از ما زدود ما را * پرواز فطرت ما در دام بال می‌زد * آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را * اعداد ما تهی کرد چندانکه صفر گشتیم * از خویش کاست اما بر ما فزود ما را * دیده سخت متحیر ست از لمعات انوارش چه وا نماید و زبان سخنی پر حیرانست در فضای وصفش چه بال گشاید **فرد** قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه ات * اصطلاح شوق بسیارست و من دیوانه ام * اگر از کمالش نشان میدهم مقدمهٔ لا احصی ثنای در میان ست و اگر از فضلش بیان سعی نمایم انت کما اثنیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حقند نه از سلک توهم غیر و سواد محرمان مجمع قرب آئینهٔ رموز نحو سی اند نه تمثال تفرقهٔ چون و چرا اگر از نور با آفتاب چشم گشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه بر می آرد **نظم** با نوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست * بآن نسبت که پنداری تری با آب نزدیکست * نوای سخن اقرب از فسون زخمه بجو شد * وصلی با ساز او این نغمه نی مضراب نزدیکست * درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباشد * خیال ست اینکه با گرداب پیچ و تاب نزدیکست * حضور کعبه می‌بندم خیال آستانش را * بیادش چون بنالد سجده ام محراب نزدیکست * چو در آئینهٔ رنگش تماشا کرده **بیدل** * گرش انسان کامل خوانی از آداب نزدیکست * آرایش آداب مجلس شریعتش صدای لی مع الله جادهٔ طریقتش سنی بسر قدم از اتم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون موقوف احکام جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظور آئینهٔ لباط ادب رو بارسی میزان وقار سبک سنج گرانیهای عرض گوهر مقدم و خاکساری اوضاع تمکین خشک بدین مقام جوشیهای خون منصور پایهٔ مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش معراج آسمان کمال و سریر خلافت ارشاد پناهی بیمن پابوسش افسر عالم غرهٔ جلال **نظم** سیادت از نسبتش مفتخر چو بحر ز گوهر * بزرگی از مجلسش منبسط چون چرخ ز اختر * کرم بطینت او منحصر چو موج بدریا * حیا بجبههٔ او صرف چون زلال بکوثر * آئینهٔ اعتبار عبودیت از نشان جوهر

بجودش چهره گشای دستگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرور از گوهر ملکی تنزه اطینتش چون آب از گوهر سنی نیاز منسوبان محیط امکان و تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل عیان **غزل** تواضع موجزن چون ابروی خوبان سراپایش * حیا آئینه گر چون چشم محبوبان ز سیمایش * تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خامشیش * تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش * برون از رنگ و بوی بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * بهر جا گل کند از گوهر مهرش صدف خوابی * جهانی سینه پرواز در دل تا واکند جایش * فلک با آن زبر دستی بود مشکل که واگیرد * عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش * بذات او مسلم قدرت لبریزی گشتن * ز خود هر کس تهی شد این پری بالد ز اعضایش * در سنه یکهزار و هفتاد و یک میرزا ظریف را که بعرصهٔ علوم فقه و احادیث علم فطرت نغمانی می افراشت و چهرهٔ اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مزین داشت مدخانهٔ تقدیر بسفر ملک اودیسه جادهٔ هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار قوام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرای آن گلزمین فرموده بود و سایهٔ التفات انوار برات بر آن شبستان تا آل خورشیدی گشوده مدت سه سال مرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد به امداد پرتو صحبتش می افروخت و این زله پرست مائدهٔ اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می اندوخت درین فرصت تنگی حوصلهٔ تحقیق نازش وسعتی بجود دریافت و خشکیهای سودای تامل و تفکر گریبان تر دماغی وا شگافت **غزل** خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم * دیگران گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب * ما چو غواص از تامل بر سر گوهر زدیم * چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی * یک دو چین از ناله دامان نفس بر تر زدیم * همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید * در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم * با آنکه تهمودانی معنی تقدس از اکتساب عبارت صرف نخوتش مستغنی داشت مرآت غیب دانش در هیچ زمانی دقیقهٔ مالاینحل فرو نمیگذاشت معارف به نحویکه اراده نماید مجموعهٔ فصاحت حقیق بود و حقایق بعنوانیکه تحسین کند صرف تکلمش می نمود در وادی ارشاد سلوک بکلام قدسی بیانش در رای [illegible] ان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلبه

سرمنزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوهٔ رعنائی و به هموارئ
فقرات منثور جوهر آئینهٔ نزههٔ منظور انجمن قدرت نمای و درین مقام هوش تحیر آغوش از عالم
انوارش به پرتو چشم باخته و دماغ بیخودی سراغ از نسایم بهارش برائحه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان در ورود متنی سعادت داشت تبرکاً از حصول فواید میمنت نگاشت
رباعی در کوی دلارام گذر باید کرد * فعل بد خویش را هدر باید کرد * آئینهٔ شوق
با صفا باید داشت * در روی رخ یار را نظر باید کرد * بآیین دستور شاهدان خلوت معانی
سینه‌ئی زیور کلام موزونی بمعرض فطرتش باز نداشتند و نازنینان گلشن حقایق بی رنگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نیفراشتند هم عرفای دهر را آرزوی
سجدهٔ آستانش سرنوشت جبههٔ اعتقاد و هم فضلای عصر را انقیاد مراتب فرمانش
غل معمای اجتهاد منکر اوضاع ما یزید و او هم از مشاهدهٔ احوالش بنابینای خود مقر و شاکی
اطوار شبلی و جنید بمکاشفهٔ کراماتش معتقد و شمه‌ئی از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر
معنی لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق نمایند من یهده الله درین صورت
چشم تأمل کشایند دلیل معجز بیانی خامه میگردد تا برهان پیوندد که محیط گوهر این جنس
صفات بجز ذات قدرت آیات اولیای کمل نتواند بود و غیر از موید بتایید الله دست
این قسم تصرف نتوان گشود ختم مراتب فقر شاهد تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا موجد لمعات این انوار **قطعه** از ید الله گر نشان جوید کسی * جلوه گاه هر کش
آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات * روشن از ماه جبین اولیاست *
مزرع سرسبزی کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست * آنچه میگویند از عرش برین *
معنی فرش زمین اولیاست * غیب در هر جا شهادت میکند * وسعت آباد یقین اولیاست *
گر به تفسیر کلام الله رسی * لفظ و معنی آفرین اولیاست * هوش اگر بر اسم اعظم پی برد *
یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان زمزمهٔ اسرار آنچه از پردهٔ قانون
کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بی پرده مشاهده می نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفی نمی شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر نثاری نیسان مواعظش سراپا مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه موبموی مقابل یک آئینه آغوش هر گاه زبان

بلمعهٔ بیان جلال می کشودند دیده ها را در جرأت شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون سررشته
حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدی
بی آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا نمودی نمی موسم بهار خرمن میشد در
احیای موتی دم اعجاز مسیح بهدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده **قطعه** چرخ صد عمر ابد سماع او دواند زند * تا باین نفس دمی
از حمش آید برون * چه قدر چشمهٔ خورشید لطافت آید * کاین چنین لمعه از انجمنش آید
برون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از نبایر مولانا یعقوب
چرخی بود بران ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خاندورانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سال بشکنجهٔ مرضی اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتی
فارغبال مسند صحتش نمی گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبهٔ کوششش حیات
سم بهم سائیده بود و هفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده دایم انقلاب
در بنهای مواشیان گزیده و از شکل سر و رویش بیضهٔ مقشر بدر آورده عضوها از سر نو
ترتیب مضغگی رو نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعادهٔ هیولای افتاده غنیمت شمار سی
نفس موهوم از اندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود تا شادی هر کش بنا یه گردید و عاقبت اندیشی
بی رابطی حواس وارو هم شورشی باز داشته تا بمشاهدهٔ زندگی هول محشرش بنا بر کشید
نظم آدمی چیست ناتوان رنگی * گرد صبح شکستن آهنگی * نه بقا اعتبار ایجادش
نه ثبات آبروی بنیادش * گر همه بر سپهر باخته است * تا نفس میزند گداخته است
حکما در معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر جگر افشردند تا کار گوشتها با فسردگی
خون فاسد کشید و مقدمهٔ آن فساد بصلاح نه انجامید اگر بتوهم تدبیر جذام دست و پا
میزدند زرنیخ کشته زرد روی اثری کشید و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند
جوهر سیماب از آتشیان خاصیت می پرید بتلاش استمداد معنوی خاک اهل قبور
آن قدر برهم زد که غبار قیامت برانگیزد و از انفاس ارباب دعا آن همه شور و انگشت کشید
که غلغلهٔ صور بر انگیزد بارها بجناب حضرت شاه نیز پیام بیچارگی ادا می نمود اما بمقتضای
نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بی نیازی نشد تا آنکه روزی التماس میرزا ظریف
بمعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید بیک نظر عنایت رحمتی

در بنیاد طبیعتش وانگذاشت و برنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آئینهٔ زمین اعضایش برداشت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینهٔ زنگ خوردهٔ جسم برهم زد و قطعه ای لباس خاکی که از یک شحنهٔ ابر کرم * تا نگه بر خویش چند صد چمن دُر بار بود * وی لباس پست و بلند و هر کز یک موج سیل * تا تامل پانمیر اند هم هموار بود * هرکجا خورشید تابان یک مژه واکرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم انوار بود * عالمی از خویش رفت و چشم شوقی وانکرد * ورنه در باغ تامل رنگها بسیار بود

از غرائب واقعهٔ آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال دولت قدمبوس شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی نداشت آهنگ تعظیم بزمزمهٔ آواز حزین گذاشت و بهزار تردد مژگان بیمار دستی تا سر تسلیم بر افراشت بمضمون آنکه حیت براهت مرده ام آغاز بارت خانهٔ خاکم * تو می آئی و من آسوده آتش در مزار من * سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سرور عافیت گردید که ما از تو چندین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسائی هرگاه مأموران عالم قدرت بار از دوش ناتوانی برنمیگیرند مدعا راحت اوست نه تعظیم فدائی تشویش و تردد امواج این زمان تمکین طراز مسندگوهر مشاهده و گرداب بست و آشفتگی نسخهٔ انفاس بعد ازین مصروف شیرازه بندی دل بمطالعه آوردنی قطعه ای نفس ناله ور از کلفت اوهام برآر * تهمتی از گره است بود که بازش کردیم * گر فلک صد در تشویش بروی ت واداشت * مژده ات باد که یک باره فرازش کردیم * نفسی چند که در عقدهٔ کم فرصتی ست همچو تار الفت رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد نامی از رفضه که میمون بازیچهٔ بی دینی بود و خرس تکهٔ ناقص آئینی دائم الخمر ایش غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش باصرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در عین این مقالات چون شیطان از لا حول گریخت و در طلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت پیش جمعی از برون گردان جادهٔ ادب دهان گندیده اش در فحش کشود و بزبان نجاست مکیدهٔ چاشنی سب آغاز نمود که اگر کدورت نیت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با همچو خودستایان معتقدانه پیش نیایند و با این قسم عبیر و بایان طریق تملق نه پیمایند بازاری در نظر نیست که هر زه گردی اینهم خاک او در گل آلود عرق نگرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوی حرص

این طائفه غباری از انجا بر سر نیاشد. اختیار غزلت کمینگاه امیدی ست که بقصد اشتهارش در مجلس صاحبدولتی راه تزویر وانمایند و به افسون ساختهٔ چند دفتر عرض خوارق و کرامات کشایند نی صرفه گوئیها باین مرتبه که مثل خان دورانی را بگویند که ما ترا نجات بخشیدیم دکان آرای ازین قماش که همچو امیری را بفرمایند که ما از حبس دوامت وا خریدیم اگر از تمکین منزلتی داشته باشند می باید بر در اعتبار زنند و اگر از عناد دستگاه هیچ دیده اند چرا از حرص مستغنی نشوند غیر ازین حاصل تشنیع لا معنی چند که درس عقائد این سگ سیرتان سفلهٔ از ربالش بدر تراویده و از مغلطهای که طعمهٔ خاص این خوک طینتان ست همچنا باجا وید بهمان شعلهٔ تعصب که سراپایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که در دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت قطعه ای پنبه چیده بر خویش از تار و پود هستی * وانگه برو ی آتش جرأت گرسنه ای * ای پای دات کف خون انهم ز پوست بیرون * خواندی بخود چه افسون کز تیغ بی هراسی * جمعی که ناخن کین از جهل تیز کردند * بر گشتن هستی خود خود کرده اند داسی * ای خون گرفته آئی وای سر بریده عجزی * با حق ستیزه تا چند از راه ناسپاسی * حرف زبان مردان پیغام سر نشانی ست * این پرده وانگرد بر فطرت لباسی * تحقیق سخت دورست از ناقصان تقلید * فهم یقین نیاید از مردم قیاسی * انکار حال مردان یمن بقا ندارد * ای سنی خبر حذر کن حق رائمی شناسی * چون متصل دروازهٔ شهر رسید صاعقهٔ از پردهٔ غیب خروشید و زلزلهٔ از بنیاد زمین جوشید پاسکی که ساز سواریش بود به یک بار واژگون گردید حمالان و همراهان به توهم آنکه دروازه بر سر شان آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده بعد از ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شگافتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند شور حیرت از تامل نظرها غبار انگیخت و غریو تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیری بملاحظهٔ پیش و پس چون خری گم شده اش میجستند و سیاهی مغالطه بچشم نزدیک و دور می شستند ناگاه زیر طاق پلی که قاذورات شهر در آنجا جمع میگردید و از آن دروازه تیر پرتابی تا فاصله میکشید با سری برهنه و روی آماسیده و لای تیرهٔ متعفن بر سر و رو چسپیده گویا تا بگردن در قطران آتش سرنگون غوطه داده اند یا از زکال جهنم واژگون سپیدی بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینهٔ واصورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای

شعلهٔ اضطراب ازانجاکه برق هیبت آلهی هوش گداز است و آفت خرمنهای امتیاز بگمان افتادند
که در شور هستی بیرون دویده است و از سر پل بسر غلطیده سلسلهٔ تدبیر محرک بمارشین ساختند
و جوهر سعی به بوتهٔ تدارک گداختن هرچند آئینهٔ آب بزنگ زدند سیاهی از روی ناپاکش
مفارقت ننمود و هر قدر سوهان تفتیش بخراش آوردند رشتهٔ زبان میخ گلویش بود
بکاوش چندین خلهٔ پرس ز جوعوعی کرد و بتازیانهٔ هزار صدمه گفت و گوی نهفته برمی آورد

نظم منکر انسان کامل هرکجا آید بختیم * بی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
زانکه در هم‌جنس نتوان یافتن بوی حسد * طبعهای مختلف از هم نگذر بوده است * جنس یک
هیات معنی ست بی ترکیب لفظ * ژاله را شکل اگر گویند گوهر بوده است * گر بباطن برنخیزد
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش یک رنگ از جهان
نشئه بیجائی جداست * چون بصورت وارسی گل نیز ساغر بوده است * غیر معنی گر بنفس مختص
باشد اشتراک * از هما تا چغد یکمشت پر بوده است * پس بیقین شد آدمی معنی بود بیدینت
ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر بوده است * علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست
زین سبب بولهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست * هرکه
خصم انبیا بود دست کافر بوده است * چون نا سزا صریح از زبان لعنت بنیانش دلکوب
حاضران گردید و بود فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت نگاهان نکشیده بمجرد استماع
آن واقعه گواهی دادند که معذب این بلاالبشاعت همان ترک ادب است و بجزای همان
گستاخی مبتلای این شکنجهٔ غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر شنفیاد که شبهه در طبائع
راه تخیلی تواند یافت و برق انتقام آنهمه بر روشنی نه پیوست که غبار احتمالی جیب توهم
تواند شگافت لمعهٔ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگهی رسانید که نقش تامل
بی ادبان باین تنبیه تحریر نیابد مگر از خامهٔ قدرت قطب زمان و چهرهٔ حال گستاخ رویان
باین جنس سیلی رنگ نگرداند مگر از دست غالب مختار دوران **فرد** عرض انقدرت
شکوه ماز روشن میکند * این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند * قبل از اتیان این حقیقت حضرت شاه
بدون‌نما معاودت نموده بودند و میرزا ظریف و فقیر را هنوز رخصت وداع
نفرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را بآستان بوس فرستاده و استعفای
جرائم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد یعنی بخبر کیفیتی از لغزش پای

ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کورههای باطن بجادهٔ هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دورباش اقبال عذر پذیری مبیناد **غزل**
دریادلان که سینه بگوهر جلا دهند * خاشاک را چو گل بسر خویشش جا دهند * رنگینی وفاست
که از سر گذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند * بد طینتی اگر سپر در راه غفلتی *
خوبان ز کف عنان تحمل چرا دهند * پیچ و تاب شعلهٔ غضب زمانه بسلسلهٔ جبین ابرو
پردتافتگیهای کورهٔ جلال لمعهٔ بچهره افروخته سپردگی نمی خودان محفل غنا فارغ انداز اندیشهٔ
فخری که خلق مجهول به سینکی شان ابستایند و مقیمان گوشهٔ فنا آزاد انداز توهم پیشکی که
هرزه درایان بعرض بدی الیشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس این طائفه
است روا نمیدارد که هر بیبا کی کمر بخواری و نا سزائی شان بربندد و از تعلقهٔ زبان تمردی
که بدتر از اعادهٔ گناه باشد بامن آباد سلامت پیوند فی الحال جاوشان بارگاه
قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام
گشاده که جان بی ایمانش بهمان سنی اعتدالی مستی قبض گردانند و به تعصب گاه اضلال
وسلال مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث علتش از برودت
و یبوست خمار دریافته بودند و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند از همان حمیم و غساق
در کارش کنند شاید بتوقع گرمی دماغ زبانش بگشاید و از شکنجهٔ لقوه برآید بمجرد عمل
مرور گلویش بند شد و فرو نگذشت تا آنکه غرغری کرده هلاک شد **قطعه** بسوز
ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی * گر انکار و تعصب پای تا سر آتش و تفتی * ندارد
اشتک سورت جهنم دامن دیگر * بلغزش سروی از خود نظر کن تا کجا افتی * درین وادی
سبکروحانه باید زندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود ردای خرکه خوش رفتی * در آن
ضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی محرمان گردید که هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مامور
میگردد نخستین آئین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقهٔ صلاح و
سداد امروز که نبض اختیار این ممالک بقبض تصرف ما واگذاشته اند رقم خیر و شر
این صفحه بکلک توجه ما نگاشته اگر باین صورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق آداب
حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و بتغافل نیز داشتم بالحکم دنائت طبع جمعی ازین جنس
بی ادبان به انبساط آئی ثغر جهنم نیز دانند و بغرور شیوهٔ گستاخی اکثری ازین قسم

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در بنارند و وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یک جهان کس و ناکس ست و اظهار همین مقدار قدرت شاهد یفعل الله ما یشاء و یامر ما یرید **قطعه** نیست ساز محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کوتا محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا در ثنای شمع آتش میزند * تا سواد امتیاز انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه * تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * مشت خون زین میچکاند نیش فصاد از رگی * کان قدر رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند عهد خزان * تا گل اندام طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خار این بنای عالمیست * از شکست موج دریا صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تعداد دگر در کار نیست * خامشی گل می کند تا ضبط ما دمن شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بنای عرض کمال بیشتر بر لقلقهٔ زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت هیچکه ندارند بانکار احوال کملا کمان بسته با کلاه بی نشئه که باد تخیل از سر شان ربوده است دماغ خورشیدی می افرازند و با قدم سنگینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته برکوه وقار می تازند غافل که ساغر خالی را غرض نشاء پیمای به قوت رنگ راست نباید و کیسهٔ تهی را باد بمغز گره نقود رائج نگشاید اینجا هرزه درائی کاروان لاف از سر خنک طعن دیگران مشتاق شانه ریش کاوی خریدن ست و بجاست مدرسهٔ گذاف همان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون خرسی دریدن اگر از کمال انبیا چشمی بمعنی ایمان گشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی به حرف یقین نهاده اند ولایت هیچیان سنی کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبه که تسلی سائل منصف معقولی سخن ست جواب منکر همانقدر گردن شکن کوچه دادن رود نیل و تخت آرای ساحت هوا چمن سازی شعلهٔ آتش و اژدر نمائی هیات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حجر قدرت جوشش انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر با آن برهان دلیل اقرار نیست که خاک ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و با آن روشنی پرتو وضوح نیفگند که غبار کوری در دیدهٔ نفاق پرستان نه بیجد **رباعی** تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و افسون دادن * ای خوک سرشتان چه قدر مکروه است * گه خوردن و بوی مشک بیرون دادن * غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات از عالم صنائع فهمیده اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع طور نابینایان وسیلهٔ خجلت کوری مپسند و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغای این بیروفقان تهمت قهقهه بر خود مبند بزبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنهمه بفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوهٔ انکار بر باتورهٔ جولاه نبسته اند و سنی وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راس نجسته اند یعنی در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند و خود فروش این بازار را بر حرف بمغز نه تنیدن دکان بگو ز پوچ آراستن ست و مدعی این عرصه را به قوت عبارت بیرون تاختن یا نیام سنی تیغ ببازی خواستن **رباعی** گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پرواز مگس * سنی زینه تو نیز بر سر بام برآ * **حکایت** قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی فرو دید و بقدر تاملی چشم از توجه پوشید سکتهٔ وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضوح این معما زبانی باستفسار گشاد معروض داشت که در دریائی محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید اگر نا فرصت مصافحه تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی بیدلیل شاید پیش نبرد و صدق مقال سنی وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمی شود فی الحال دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر تحسین از صدف های کام لب بیرون شمردند مقابل این عمل درویش نیز تنور تافته را غوطهٔ قلاب اشارت کرد و همان جنس سبلغی از کیسهٔ قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر بر نمی آرد نادر تر ست از هوا که با آب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را به مقدمی اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیازد و چون ناوک شست صاف تا به نشان گرد کمند گوشها با بنیاد صدای زه نپردازد یعنی این بیانی نیست بهوس انشاء قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیروبمی نخواهد نفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نای گلو مخراش

به عنوان انصاف زمین گیران امتحانگاه طاقت اگر سر از پا تسلیم هستی نتوانند گردید باری آلقدر خاک گردند که زمان دعوی در سر به توانند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت از اثر خطاییست و در مقام عاجزی شوخی عربدهٔ بی حیائی

غزل

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند* از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند*
در هیچی که غیر خموشی علاج نیست* بر هرزه سست تکیه بچون و چرا کنند*
عریان تنان بعرض انکار پیرهن* تشویر جامه که ندارد قبا کنند*
شور غبارها ز نفس هم فروترست* چون سر به جیب نفی عروج صدا کنند*
زین نارسائی که بخود هم نمیرسند* پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند*
جولانگه خیال جهان جای خنده است* لنگان دمیکه طعنهٔ وضع عصا کنند*
خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش* تا محرم یقین به حقیقت کرا کنند*

کمال آلهی که جامع حقیقت جلال و جمال ست در مجازستان عالم کون هر جا نشاء ظهور رسیده بمقتضای غلبهٔ یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگراند باسمے خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبهٔ که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال هیولیت موسومش ساخته و در مقامیکه لمعهٔ قدر بانی وجود استعداد هدایت مائل بتعینی افتاده است معماے امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی ست وا کشاده در آئینهٔ انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر ست بتوهم موهومے و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر سنے شائبه معدومے شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و دستگاه اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنے نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت بروز سنے تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین دفتر بغور هر نقطه که بپردازند سواد اعظمیست دقیق و ازین ساغر بلند هر قطره که وا رسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق سنے تامل مطلع و مقطع جهل و آگهی سواد خط پرکار روشن ست و در درسگاه یقین بی ملاحظهٔ پشت و روے رنگ صفا مضمون صفحهٔ عینک هویدا

نظم

در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل ست* چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد*
آن عهد اگر خاست چه نقصان به تا نمود*

ناگهان چون خامشی بیرون صدا آهنگ شد
دیده پوشیده باخود دشت سیر وحدت
بال در هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان ما پیهم نبود
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست
تا اثر وا کرد کثرت خانهٔ نیرنگ شد
باطن اینجا ظاهر ست و ظاهر اینجا باطنست
کوشش پاهای در راهش رسید لنگ شد
چون برون جوشید پنهانی پرده دار رنگ شد
بے پر افشانی نه تنها بیضه تنگی می کنند
هوش حیرانم چرا در فهم معنی رنگ بست

الحاصل در کل احوال این طائفه نیز همین علامه رهبت نیابد و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگرے نه پیماید خاک را بی حصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار مجالست و سایه را بحضور محویت انوار چهره کشائی آفتاب وهم و خیال اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودن ست و از گنجینهٔ رموز بامنوچی قفل کشودن

نظم

حباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن
رگ ابر از فشار ریشهٔ پژمرده نگشاید
سپندم یک طپش عرض نوائے سوختن دارد
خطا و هم نفس ناخوانده با معنی چه پردازم
طرب محویست در تحقیق اسرار حق ای غافل
نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خود ست اینجا
سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی
اثرهاے غنا از طینت سائل چه می پرسی
ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
هنوزم جاده ناپید است از منزل چه می پرسی
به حق هم گر خطاب ست از باطل چه می پرسی
ز لیلی پرس حال لیلے از محمل چه می پرسی

واقعه بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود و ادب افزای اتحاد کیشان به آئین دوام شفقتی که اخلاصکدهٔ میرزا ظریف همین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید بود و پرتو عنایت از در و بامش لمعهٔ سعادت بمجوشید روزی سایهٔ ابر کرم گوهر پاشش رشحات حقائق بود و آبیارے تشنه مزرعان عالم ارادت سے نمود ناگاه لقمان دار انشاے روحانے حکیم طاهر گیلانے که تفتیش حد فقش از حرکت نبض نگاه لعلت خواطر پے بردے و از آثار قارورهٔ اشک علامت حدوث آرزوها واشمردے بسرگرمی اداے کارسے چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بجریب ورزمے شیوهٔ همواری چون آب گوهر رعشه از اعضاے موج برداشتی دلچسپی حرکات شیرینش برلبهای تحسین راه تکیدن سے بست و حیرت بیانے انداز تقریر در زبانهاسے آفرین رنگ آدی شکست طبیعتے بموزونے کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشے و سلیقتے ملطائف وضع آرمیده آئینه ایجاد همواره بجوشش سعادت زمین بوس معراج دولت تمکین اندیشه ارباب محفل قدس منزل گردید و در جواب هر خطابے تا نفس بحرف رساند

چندین هدیهٔ نیاز عرض میداد و در مقابل هر اشارتی تا به تحرکت آرد هزار نسخه ادب می‌گشاید

نظم

زهی ذره کو تماشای مهرش
اگر سجده دارد بپای رسانی

خوشا قطره کز نم فیض دریا
کند آرزو بسمل بی‌نشانی
نمی که عجز است ساز قبولش

شو قابل رفعت تر زبانی
تو هم ز افلاک نه کلاه سعادت
بتن خز لبسبر رشتهٔ ناتوانی

مطالعه طرز رنگینش نقش کلفت از صفحهٔ دلها برداشته بود و شاهد ظهور شگفته اش در ساحت طبعی اثر غنچگی نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمودند ما از حق درخواستیم تا باطنت را بر نگینی ظاهر صنعت گرداند و آئینهٔ اعتقاد هم برتبهٔ صافی کلامت رساند اما غریب وقتی باینجا نبت کشید و طرفه حالتی عنایت بآن طرف گرد اید بهر حال انجام صیقل کاری حقیقت نهفته موعود است و گل کردن اسرار معنیت در ضمن همین ایام معدود

قطعه

ما و توجه منتظر فیض رحمتیم
تا جلوه مائل چمن انتظار کیست

تا شاهد قبول النصیب کنار کیست
از سبزه تا نهال جگر تشنه اند لیک

در هر بساط آئینه ها دام دیده است
بر رشحهٔ سحاب کرم اختیار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار بیاد دولت اقبال ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال به تسلیکدهٔ زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودای دریافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دود مجمر طپش فرسای شعلهٔ بیقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتهٔ گداز نفس شماری با این همه بی اختیاری اشک چکیده آنست مائل خاکبوس این آستان و آه رمیده برفشان هوای این آشیان رشتهٔ سازش اگر از دست نوازش امداد رسائی نگیرد گسیختن آورده است و می بی پیمانه اش اگر از خمستان توجه طرف طاقت بهم نرساند بر خاک ناامیدی ریخته

نظم

چمن گر سایهٔ دامان اقبالت بدست آرد
بهر جا سکه خندد یکنفس نقش کف پا نیست

خزان امتشکل که بر جمعیت رنگش شکست آرد
غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض میرزا طالب را ببارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز همعنان تهیهٔ عبادت گردانیدند فرسود انفعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیده است و زنگار غفلت رخت از طینتش بیرون کشیده کیفیت این حال دریافتنی ست و اسرار این قدرت واشگافتنی اما اگر برفاقت شما عزم ملازمت ما نماید زنهار اقبال نمائید و ترغیب صبر و آئین تسلی مانع آئید هنوز دو روز دیگر باقیست بطریقی که در اراده آگهی معین ست به عیادتش خواهیم کرد و خود

نجودش این طرف خواهیم آورد

رباعی

همچون حکیمان الهی دگر ست
پرهیز مریض وصل صحبت اینجا

اجزای سفیدی و سیاهی دگر ست
یعنی اثر ادب نگاهی دگر ست

القصه تا بالینش رسیدیم گریه صد قدم پیشتر استقبال مامنوده بود و تا لبی پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم کشوده بیتابی حبابی در نظر نالید تنک مایه استعداد بر هم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسید حیرت نگاه انداز باز پسین مو بمویش بحسرت نگاه باز پسین بر فرصتهای از نظر رمیده می نگریست و عضو عضو ش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده میگریست اندیشهٔ نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بی دست و پا مجنون شهود حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیرتی بر خرمنم نظر دوخته است و لمعهٔ هیبتی چراغ بخودیم افروخته نه جرأت اظهار که نقش هیچالی بر لب توان بست و نه طاعت ضبطی که طپش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوش شیل ست خبر خاک یاس بر سر کردن سرمایهٔ تعمیر کجاست و حاصل در رهن تست غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست تافته که بی سایهٔ عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاویدیم باید بود و شعلهٔ زینهاری سراپایم در گرفته که بی رشحهٔ ابر هدایت بخاکستر ضلالتم باید فرسود

نظم

است تره هر نگه تیر کش زده اند
چون شمع گداز ما کلیم آب زند

خوبان که ره طبع مشوش زده اند
تدبیر کیست و در من آتش زده اند

چون شما را از محرمان آنجناب تصور می نمایم پردهٔ جرأت از کار می‌گشایم هیبت پدرم حکیم نور الدین در صحن باغچهٔ این کلفت سرا مدفون ست و مشت خاکش و دیعت این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوام و موظف طواف صبح و شام

نظم

تا چشمی بحال خود کنی باز
سودای یاران کجائیست
این هنگامه بگذر بی‌تامل

تماشا پیشه را سیر مزارت
غبار رفتگان در سرمه سائیست
شکست رنگ امکان داد آواز
به فکر خود گره کشتن رسائیست

دلیل حال عبرت آشنائیست
بزیر پا نگاهی تا بفهمی
که الفت یک قلم ساز جدائیست
بحکم معهود شام آن

روز که استعداد ادای فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدم تعفنی بدماغم در گنده تر از بخار کبریت و شکلی دو چارم گردید موحش تر از هیات عفریت دود پیچیده

معاینه کردم سر از قبر بدر آورده که افروختن بزبان شعله اش سے نالید بل انگشتی معین
دیدم که سوختن در کسوت خیالش سے نالید و چون تامل برفع شبهه داشت خرسی بود
در کمال کراهت نشسته و لعبدا نبو سے سیاہے از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور
تفهیم شد که بے پردگے این نقش رقم عبرتے سے نگارد و گرنه عبور خرس در هیچ مقامے
صورتے دارد و دلگیرے کدورت شام سواد و ابهام روشن کردوتیرگے آئینه روز تمثال

نظم

هراسے بجلوه خیال آورد
لوح سودا ایک قلم منقوش اوهام ست وبس
خاصه هرگه سایهٔ آفاق گیرد بیش و پس

در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
سایهٔ خود هم سیاهی گرکند بے وهم نیست
خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد

بر آورد که اسے ظاهر بین نورالدین ام از من مهراس اما از صورت تمثالیم معنے کار عبرت
شناس اینها نتیجهٔ آن معاصی ست که در دین باطل خودگمان عبادت داشتیم و حاصل
همان تخم شقاوتے در مزرعهٔ اعتقاد فاسد اندیشهٔ سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت
از عذاب النار حال مشاهده سے نمایم و در انتقام یوم موعودیان باین اصناف عقوبت
چشم می کشایم اگر از روے حقیقتم نقاب بردارند زهره سنگ مشاهده اش دیده با آب
سے پوشد و اگر شعلهٔ باطنم شرارے بعرض آرند جگر فولاد در مقابلش بزبان گداز میخروشد
اینکه من میکشم نصیب اسیری مباد و آنچه سے بینم دیده هیچ کافرے مبیناد نسخه حالش باین
مضمون ندامت بیا بنهاد اشت و ساز اعمالش بے این آهنگ غبار توجه سے افراشت

مثنوی

بیخیان کاش خاک سے بودیم
سایه از خاک هم سیه تر بود
غوطه زد در حمیم ساغر ما
زیبهتر زدو میدان نفسے
در نفس زندگانے باطل
سوختن کاش فریبا بود
هر بیان حرف مانیاید راست
هرگز صد هزار نفرین باد

کای عدم از چه رنگ گردانده
تا ازین ننگ پاک سے بودیم
آه ازین زندگے که آخرکار
آتش آمد برون ز کوثر ما
زان نفس در ندامتم امروز
کرد ما را ز اصل خویش خجل
آن عذابیکه گوش کس نشنید
شمع افسرده سوختن برخاست

بر سر ما چه خاک افشاندے
هستی از نیستی بتر بود
گرد بر دوش ما شقاوت بار
آمد و رفت ما نبود بے
صبح چندین قیامتم امروز
آب تا حاصلش بر بیا بود
تا ابد چشم بسته باید بود
گرد خرسیکه دین رقص بجا

بجبر و شهود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست

و بیخودی بر صفحه خاکم نقش بست رفقایم از انجا بر داشتند و برین بسترم پهلو گذاشتند
برق این هیبت زهره ام گداخته است و فنا کار زندگیم تمام ساخته نخواهیم بتهدید یک مژه
راحت و نه بیداریم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم سے بندم غبار آن تمثال بعالم خیال
پیچیده است و اگر مژگان باز سے کنم همان شکل لعبد رنگ در نظرم صف کشیده آئینه
یقین گواهے سے دهد که کشف این رموز اثریست از توجه حضرت شاه و مهر این عبرت
سوادے از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است
مبادا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت منشور نجاتے نگیرم برین گم گشت
جاوید همت حضرت گمارید و برین مردهٔ اب مسیحائی واجب شمارید آتشفته توبه ام تحقیق
ارشادے صفاے حسن قبول گیرد و چشم از هستے ترسیده ام غبار آن درگاه را بافسن
سرمگے پذیرد **نظم** بعد مردن گر همین داغ ست وحشت زاے من ❊

خاک هم خالی در آتش مینماید جای من
در دل مایوس خود یارب بلغزد پاے من
کاروان بگذشت و من در خواب غفلت واے من

گر لعبد چاه جهنم سرنگون غلطم خوش ست
فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
گفتم حکم بے نیازے مشیر این مصلحت ست

که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت و وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جادهٔ
است و حصول گوهر مدعا به ضبط همین سررشته امادهٔ انجام تحریر این مسعود است و عافیت مستغفرین
محمود مژگان پاس صریر خامه بلغزش عجز در آورد و سطر آشفتگے اشکے بمضمون تسلیم تحریر کرد که
بیچارگان در بیچارگے ناچار اند و بے اختیاران در بے اختیاری بے اختیار **شعر**

نه عشق سوخته و نے هوس گداخته است
چو صبح آئینه تا نفس گداخته است

الحاصل آئینه حالش صورت نه نمود که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بند و ساغر ضعفش
کیفیتے نشان نداد که هوش از تصورش باگردش رنگ نه پیوند و بعد معاودت از ادای عیادت
چاشت روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت و صداے
از هوش برون خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید به نفس باخته تلاش گریبان دروے
آفتابے از در در آمد کلاه سوخته اظهار برهنه سرے اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح
شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و
سر بخاک نگاه دلمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید و بآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خورشش جا بخشید هر چشم زدن چون آئینه زنگی مے گرداند و هر نفس کشیدن از وداع هوش سطرے مے خواند **نظم**

هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم
از تحیر چه شناسم که چه مے پیمایم
خبر در آغوش تو خالے ننماید جایم
که عدم هم نتواند که کند پیدایم

ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بکشایم
جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
بخیال تو چنان گم شوم از هستے خویش

هر گاه مخاطب عبارات مراحم میگردید در عشره اعضا لیش می پیچید زبان بخودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آوازش باین آهنگ ترنم می نمود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و سر در رحمت روی توقع آورده غفلت

نظم

حالم ترحمی و بحیرت کارم نسبی
بوده خاشاک سن آواره گرداب عدم
نخل آهی همه تن یاس ببار آمده ام
ازپی سوختن اکنون بکنار آمده ام
فرصتی سوخته بر دوش شرار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

که درین عکده از بهر چه کار آمده ام در مجمر اندیشه دودی سے کردم سر رشته بخانمان سیاهی شیده در بیشه زار تخیل شرارے مے پروردم حاصل بخبر من سوختگی انجامیدامروز از چراغ زندگی پرتو نفسی باقیست آغوش کشاے وداع امیدواز سحاب فرصت عرق جبهه در نظره آبیار انفعال جاوید **نظم**

یارب بدست و پاز خاکم بردار
ایام در رنگ طاقت زود دم رفت
دست بودم شکست پا بودم رفت
از شرم زبان توقع سر دم رفت
ازین عالم هر چه بعد رفت

مے آور دلرزه عذر خواه انحراف ادب بود از ین دست انچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روی سے زدود **نکته** صعب ترین حالتیکه هیچ مترصدے متهم خیالش مباد بر مانده انتظار ذوق فضولیست و دشوار ترین قیامت یکه هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه امید اندیشه نا قبولی **قطعه**

عمر یست از امید و لے نقش بسته ایم
انجاکه صیقل آئینه دار تغافل ست
گر حسن کم نگاه فتد وا ے آئینه
پیداست تیره روزی اجزا ے آئینه
گذار رفتش عالمی را غوطه

در اشک داده بود و تماشا ے تلاشش از چاک گریبان در ها کشاده شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند **ابیات**

ما ها و ے عالم صفاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم
ما جام جهان نماے ذاتیم
کو تشنه در آ که ما فراتیم

و فرسوداے حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که بار بودن او از تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هر گز بیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل

وسعت آغوشی شخص رحمت ست و کشادگے این نگاه حجت دستگاه فضل و کرامت مغفرت بر بهانه جو ست و کرم تحت التفات خوانجا عقده هاے غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاهے مے کشاید و رگ خواب در یک مژه باز کردن نگاه بر مے آید تار عوت سر در پیش افگندآداب ست و تا سرکشی فال خمیده ی نفی زند محراب **شعر**

بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم
گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر ست

خوشت باد که ندامت غبارے انگکت نوید یست از شستنیهای رقم سیاهکاری و پاس آهنگی توبه ات مژده از ساز محفل رستگاری شاهد فضل چه قدر شتافت بود که نقاب آن حقیقت بچشم عبرت کشود و عرض ظهور این هدایت از شکنجه قید اوهام وارهانیدن ست و بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هر کرا بر گزینند باین وقت گرداین حالتش برسانند

و هر کرا به نواز ند باین آهنگ مضرابش نمایند
خیر محض و صلح کل بودست در بزم قدم
حیف و صد حیف است اگر در راه ساید قدم
غنچه اصد باغ عشرت عقده صد دست غم
در به غفلت رفت بر طرف جهنم زد علم
سوخت بینش زین تحیر نسخه عبرت رقم
تا نگرد و هیچ صاحب دل بغفلت متهم
عدل مختار ست بر هموار ے هر بیش و کم

نظم آدمی کامروز تهمت ساغر نیک و بد ست
جای افسوس ست اگر جوشد با هنگ فساد
گوهر خون بسته دارد که نام او دل ست
گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار
یارب از برق فنا بنیاد نادانی بسوز
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت

بعد از ان به تلقین شهادت از زبان مے

ساز یکتائیش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نواے مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحباے تشریف سعادت بالید ساعتی بسر نیاده به بوسه گاه قدم حضرت افتاد و به نقش سجده رقم آرزو عرضه داد که در اداے شکر این عطیه هر نفسے هزار گانه کم نمی خواهد و من بیکدو نفس بیش ندارم رخصتے تا رو بمنزل گذارم و همانجا دوگانه اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظار هست و سروش کرم در صلاے شوق بے اختیار فاتحه از انجناب حاصل نمود و هواے آشیان جمعیت بال کشود بعضے از اعیان محفل حال تهیه آوا مشایعت کردند و تا داخل خانه گردیدنش آئین مهمانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در کمین

نفس راست نمودن بود و تامل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب وراس
خروش بر خاست که ای محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بیست چون نقش جبین
بسجدهٔ ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و پروانهٔ
کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمردند و دست
مبارک بخاکش سپرد نظم

سوختم از زیر فشانیهای آهنگ شرار / کز طلسم سنگ جست از خویش تا آگاه شد
آن گدای بینوا چون بیشه محو رنده بود / ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد
همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف / یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد
روزگاری کسوت ما تار پود وهم داشت / چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد
تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم / صد چراغان جوش زد تا از دما بیگاه شد
درد پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است / نیست محروم اجابت گر جنوشی آه شد
شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من / چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد

دیگر بیدل پروای ملت و کیش کراست
اندیشهٔ شاه فکر درویش کراست
مومن فی الجنة خواه کافر فی النار
مانی الهم آنهمه تشویش کراست

اما مقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ حلقه گوش بی[...]
و نکته از مشرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور بحیلا فی که بحکم من احب قوما
فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی او رنگ حقیقتش نگیری در ماتم دفاق خاک بر سر اعتقاد
ریختن ست و هر کرا بالفت برگزینی و هم وصف کیفیتش بر بنای در غرای اخلاص غبار
توجه انگیختن هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق داشته باشد
حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش تابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد
دربار نهال این چمن عرض یک رنگیست نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این
انجمن جمعیت یکدلی میتابد نه تفرقهٔ رنگ و نفاق نظم

پرتو خورشید بر آئینه هر جا تافته است / عکس دیگر در فضایش راه کمتر یافته است
هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند / غیر عصمت پردهٔ اندیشه اش نشکافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه برائمهٔ معصومین ظلمی ست صریح و لاف حب این طائفه
با آن تقدس ببهتان تهمتی ست قبیح که هر گاه دم از حب میزنند نفسها توام بغض می بالد
و تا حرف مهر بر زبان می آرند معنی مترادف حسد می نالد فحش در چه مذهب از شعبهای عصمت ست

و ناسزا در کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمر و بی تبرای زید صورت نمی بندد
اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جهل فطرت می خندد ترا از غیر محبوب فراموشی
می خواهد نه با خیال اضداد سرگوشی اعتدال هوای گلشن اتحاد به توهم غباری رنگ میگرداند
و صفای زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن
برق در مزرع آگاهی کاشتن ست و زنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جائز داشتن قطعه

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست / حذر کنید ازین پنبه شرر آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست / نمی توان به تماشای نو بهار آلود
چه جای غیر نفس هم ز دل برون آرند / خیال دوست مبادا شود غبار آلود

بی تکلف دلهای این قوم از رائحهٔ حب اهل بیت مینای گلابی در بغل داشت اگر شیطان
در آن طرف نمی شتافت شید بساط اعتقاد شان ریحان زاری به عرض آورده بود و اگر تعصب
در آنجا نمی رید بینائی این بی بصیرتان مایهٔ ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان
دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زدهٔ صادق باش و بکذب و افترا صداقت
متراش که ندمای خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه کمر به بغض و عداوت
کس نه بندند قطعه ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش + کاین چنین آگاهیت ننگ دو عالم غفلت ست

دل سراپا بغض و آنگه لاف حب اهل بیت / زنگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت ست
عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند / وز غروری بر خویش می نازی که اینها عفت است
نی حسد اطوار حیدر بود و نی فعل حسن / آنچه در ذهنت یقین شد تهمت ست آن تهمت ست
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی لقاست / جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت ست
خوک بر فرش سلاطین بستهٔ ای بی ادب / بر تو و بر اعتقادت لعنت اندر لعنت ست
گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود / صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت / دانه را بوی زمین شور برق آفت است
فحش و سب در دین ایشان بدتر است از کافری / حک شو تا هر قدر گه خورده باشی طاعت ست
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش / تا بکی باید مکدر بود دنیا ساعت ست

واقعه روزی پیک نامی از اعیان ولایت توران که دوران آشیانه
فلکی در زمین او دیده بالش انداخته بود و برات روزیش چندان بر ان مرغزار تعین ساخته

با میرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً به علت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت و الم البسته اند و سر رشتهٔ کارش بپیچ و تاب کلفت و اندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشید گاهے خناق رنبای گلویش زمزمهٔ بے نفسے مے بست و گاهے یرقان در پردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران مے شکست ام ذات الجنب لنگر مزاحمت از پهلویش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش از چنگ دق نمیگذاشت در بار تحمل استخوانها قرعهٔ فال در شم شکستن و بمطالعهٔ تشنج اعصاب خطوط تکثر از یکدیگر گسستن اشتغال جانگدازے تپ چون آتش نیستان در کمال بلند بیاے امتداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانے بر سر بالیش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگے در پیرهن مویش جنگ ناامیدے نواخته

مثنوی

فغان از نارسائیها نفس شد
ضعیفی تا کشد از خامه نالش
چو کرم افتاد و رنج نهالش

ز مژگان سر بدیوار تحیر
پر پرواز واماند و قفس شد
نگاهی داشت لی برگ تصور

بجای پوست رنگ ناتوانی
زبان چون برگ گل محروم گفتار
قدم چون نقش پا مایوس رفتار

بجاے استخوانها سخت جانی
درحالتیکه اظهار ابجد شت

علامات فنایش دست قدرت بر عشه کشیده بود و بمعالجهٔ امراض لا دواتیس حرکات حرارت سکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتے باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را بسایه دیوار وطن شناخته خانمان آن سوے خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم تصور مے کردم و قطع راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل مے آوردم اکنون صبحے که بچشم انتظار رنگ مے کشیدم خندهٔ شام ناامیدے بود و آغوش خیالیکه بهوای جمعیت بقا مے کشودم زنگ آئینهٔ فنا مے زدود و بمطالعهٔ یقین پیوست که صریر خامهٔ نفس امروز ورق ما و من مے گرداند و طومار گفتگوے وهم و ظن بمهر خاموشی جاوید میرساند اگر ممکن ست ارشاد تدبیرے که گسیختگی نفس رشتهٔ فرصت به پیوندے تواند رسانید بتعلیم افسونے تا عمر رفته را نفسے باز توان گرداند که هر چند به حکم بیچارگے طاقت عزم وطن نداشته باشم بارے خاک غربت چندے برورق خرسندے موهوم بپاشم باد جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند و خیال منزلیست

نظم

اگر از غبار را هم بردارند
هر که شد زین خاکدان آماده ساز سفر

حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند
خاک بر خاشاک گه بر موج مے پیچد غریق

حیله جوی عاقبت صد رنگ افسون میکند
خامشی بر شمع مے بندد هجوم پیچ و تاب

قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند
فرصتے کوتاه نفس بالی بهوار سے زند

بسمل از رقصے که دارد گرد مجنون مے کند
معنی از خویش بیرون آمدن فهمید لست

فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند
خرینی نالهاے بے نفسش طبع میرزا را

داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بے بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بے اختیار فرمود ای غارتے نقد اعتبار از نصیبهٔ خوان فضل خویش نومید مباش و آبلهٔ شکست دل بخار محرومی مخراش به دامن جمعیتے بدعا میگردم شبهه کم فرصتی غول رهت مباد و از سر منزل فیضے سراغ تحقیق میدهم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده است لبی ببوس عتبهٔ حضرت شاه رسانی و تا ناگاه دامن مژگان بچین نگردانده است چشمے بمطالعهٔ جمال شهود اقبال مشرف گردانے که امروز اعجاز مسیح ودیعت آن انفاس قدرت اقتباس ست و زلال خضر آب پاشش آن پیشگاه احترام اساس

نظم

ستمکشی که طواف درش هوس دارد
نوید راحت جاوید در قفس دارد

زبسکه شش جهت صبح فیض در جوش ست
غبار نیز دران آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه بر ندارے و هر چند انجا غبارت باد سند خر معراج اقبال مدعانه شماری که مروت در سایه حضورش بر عمراند ترجیح سعادت افزا و خاک گردیدنش در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر مے آرد و همعنان این تدبیر بطواف کعبهٔ مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل بعین مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاشش بدربار گاه زندگے پناه آورد و بهزار بیدست و پائے شرف قدمبوس حاصل کرده بآداب ناتوانے جای ناله نگاهی تا مژگان مے پیمود و به آئین عجز در عرض مطلب نفسے برلب می سود

مثنوی

غارت کده ام چه وانمایم
کاے محرم راز ناتوانان
آئینه راز بے زبانان

بر عالم غیب عرض اظهار
پر بے نفسم چه لب کشایم
کوریست ز محرمان اسرار

آئینه جلوه احتیاجم
هر جانب احتیاج گرم است
نبض سائل نگاه شرم ست

شاید نگهے کند علاجم
خلاصه حسرتها انکه شکنجه امن

غربت سرا در ماتم وحشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعاست
و از حق عطا باز گرد و متوجه جناب الٰهی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل بمژدهٔ
شفایت مسرور گرداند بمجرد خطاب اضطرار حالتش بال بیطاقتی کشود و طپشهای حسرت عجز بسمل وا نمود
که بار گران جانی بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش دارم بردارند
اولی آنست که همدرین جا بخاکم بسپارند عطیهٔ صحت وقتی باورم آید که مختار سرمایهٔ توانائی
شوم و یقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانه که تا خانه بپاے طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل
وسواسم بکشا تسلی نگراید رحمت منوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رو
نماید بغبار همین بساطم باید نشست

رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست | جبین بتائم و دکان سجده دارم
فنا شاملم و آئینهٔ بقا اینجاست | تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سه شبانروز قدم جائی که نداشت بسماجت مے افشرد و احرام جبهه سائی
که مقدورش نبود بیش مے برد و هر گاه آن حضرت از حرم سراے عصمت ببارگاه
صحت تشریف مے فرمود سایه وار بے دست و پا مے دوید و جبین عجز بر قدم مبارک
مے مالید بانواع تظلم گرد حسرت مے بیخت و باقسام تضرع غبار توجه مے انگیخت
ترکے از نفسهاے بے تردد نوید یافته و گرسنهٔ خوان نعمت بحیات شگافته از افزایش
عرض تکالیف سر موے بکاستن نرساند و بقدر تغیر رنگے از در تقاضا پهلو نگرداند

رباعی

هر چیز که دل بحسرت آویزد ازو | مشکل که غبار نیز برخیزد ازو
در هر خاکے که پا فشردست امید | گر خود دم اژدهاست نگریزد ازو

روز چهارم حضرت شاه میرزا
را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این را براے ما از کجا آورده اید و این مرده را بار
دوش ما چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیاے خاموش گردیدن و شراریست مستعد
چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگے کند از فرصتهاے عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه
مهلت یابد مدت حیات خضرش نتوان سنجید میرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار
کرم ست معروض داشت که بسایهٔ دست حمایتے همین چراغ آفتابی ست عالمتاب
و بامداد گرمے نگاهے همین شرار هزار آتشکده در رکاب بهار بے نیازے تا دیرے
بغنچگی تامل پیچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نوا گردید که آدمی بعلت افسون اهل در جمیع
احوال دشمن آسایش خودست اگر در منزلست فضولے هواے سفرش بیابان مرگ

دورے وطن مے زارد و اگر در سفر خار سوداے وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت
سفر بهره یاب کیفیت سفرست و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمے در تلاش
بے حاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقے بتردد بے فائده رنگ هستی باخته است و میبازد
نقد عافیت مفت قدردانی که هر جا جاے گرم دارد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هر کجا
پهلوے گذاشت قدم خورسندے بمسکن مالوف فشرد

قطعه

مقصد آرامست ای کوشش مکن آزار ما | بیدماغان طلب را جاده هم سر منزلیست
شعله را کار از خاکستر قناعت کردنست | هر کجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلیست

بالتماس شما ناچار تکفلیم امّا باین شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گرد باد
حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشهٔ طبعش به نشاء صحت و عافیت محظوظ هر گاه ارادهٔ سمتی
دیگر نماید از احاطه ما بر آمد میرزا ابوجد تمام از جا بر خاست و آن لعبت فنا را از نوید مژدهٔ بقا آراست
که بعد ازین همین سرزمین را مایهٔ بهار عشرت باید فهمید و طلب قبائل نیز از وطن ممکن ست تهیهٔ
استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامے پیش کشیدند برغبت شوق
تناول نمود و برخصت آن حضرت بے مدد عصا کش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش
به نشاء قوت تمام رسید و افسردگیهاے نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضاے
الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش
گشت قضا را کاروانے بیرون شهر منزل نموده بود و رخت عزم سفر توران بست
آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال پیش آهنگے کشود و با غبار آن
قافله پیوست

قطعه

ذره تا خورشید وحشت نغمهٔ این محفل اند * ساز بے بنیاد هستی
اختیار آهنگ نیست * شمع در آسودگی هم میزند بال طپش * کاروان زندگی وا ماندهٔ فرسنگ
نیست * شوخی خود هم بپاے گل کفایت میکند * در شکست شیشه از رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر * جادهٔ رگهاے گل بے نقش پاے رنگ نیست
هر که مے بینی برنگے همعنان وحشت ست * وادی عمرست اینجا پاے رفتن لنگ نیست

مرزا لطیف بتفتیش معامله که با بعضے از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراجعت وا
نمود که دیروز حیرت افزا واقعهٔ در آنجا گذشت و عبرت نما سانحهٔ لائح گشت یعنے دیدهٔ روز
هنوز از غبار شام مژه فراهم نیاورده بود روزے بیک بار آن قافله در رسید و بے تردد

معاش چون شب لحاف خوابی بر سر کشید فقاگمان آرام مصدع بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش تفرقهٔ جمعیتش نه پسندیدند چون ناقهٔ محمل شب مهار ظلمت گسیخت و دراے قافلهٔ صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که هستی سرمایه همان وقت شام بار زندگی بسته و پی تلاش نفس بمنزل فنا پیوسته

رباعی

ما هیچیم در هستی هوسی ریخته ایم
از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم
دل تا چه قدر بضبط ما پردازد
در آئینهٔ رنگ نفسی ریخته ایم

بمجرد شنیدن یاد عهد آن حضرت تمثال آئینهٔ هوش گردید و نفاذ حکم قدرت شهود معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه بمعرض اظهار آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز باری که بر دوش توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده ها توان گردانید و غبارے بباد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید کشید بناموس وفاے عهد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اسرار غیر از مرآت تقدس آیات نماید و عرض این جنس کمالات جز بآن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل

تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی — شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی
به طوفان گاه پرتو کرده گم شمع محفل را — زهی افسانهٔ غفلت زهے افسون نادانی
حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا — نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانی
گناه دور گردیهاے جولان خیالست این — که از منزل نئی بیرون و در صد دشت حیرانی
کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف — اگر این رمز دریابی تو نیز اے بیخبر آنی
تماشا مفت تست امروز اگر در فکر خویش فتی — چه خواهی دید فردا چون کند چاکت گریبانی
چمنها شوخی از نازت فلکها پردهٔ سازت — دو عالم محو اندازت بفهم اے قطرهٔ طوفانی

واقعه نوبتی میرزا ظریف را در موضع کساوے که از بلدهٔ گنگ مسافت شش روزه راه است و براے تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسوداے ضرورتی پنج ماه اتفاق اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه از غبار کسل راه آورد مقیمان آن سواد نماید هوایش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفهٔ تبتی پیشکش طبع بیدل آورد از بیهدی سود آن سرمایه هر روز نقد زبانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کالاے توانائی رنگ قیمتی مے شکست تا کیسهٔ پرے دماغ به تهی مایگی نشک کشید و جنس استقامت قوے

یکبار سستی و افسردگی رسید

قطعه

گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است — یک شرر آتش درینجا نیست خاک تفته
بر تغافل زن ز نقد خود که مانند حباب — چشم تا وا کرده از کیسه بیرون رفته
نفس از سینه تا لب بر صد بالش تنجال بر سر گذاشت

و نگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی بر داشت باستداد سماجت مرض گرد تدبیرها در عرق خجالت شکست و خواص ادویه ها از یاس بے اثرے لطبلهٔ انفعال نشست

مثنوی

چو مژگان فرو ریخت ضعف انقدر — که شد عضوها بسته یکدگر — چنان لشکر ضعف طوفان گرفت
که لب از نفس چشن بدندان گرفت — ز بس سعی ها ره بجائے نبرد — عرق از چکیدن قدم می شمرد
وطن کرد از کوشش نارسا — بصد دشت رنگ از پریدن جدا — امید از نشاط نفس رخت بست
تمنا بخاکستر خود نشست

شبی تلواسهٔ صعب غبار از بنای طاقت بر انگیخت و بجراتی عظیم شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها بود و جمعیت زندگی از اجزاے مهلت نفس و اپسینی انتخاب مے نمود اضطراب نبض طاقت آن سوی خیال طپیدن بال بسملی مے افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانهٔ هیچ و دے مے خواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و بهم سر دادن افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

نظم

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است — آئینه ها به پردهٔ سیماب داشته است
مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت — بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پرده هاے دیده فرش مقدم سعادت گرد و پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت رداے مبارک بگسترانید و بینوائی ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه کیمیای رافت که ناموسگاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بے اختیار شیوهٔ لطف و رحمت خوش باش که مداین کلفت نارسا زیست از فرصت عمر شرار داشت لنگر این کدورت بی ثبات تا زیر فشانی دود غبار

رباعی

ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث
بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث
در محفل شوق نازکیها دارد ٭ ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث ٭

پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت در نوردید

ومحمل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن روای زحمت زدا را به افسری فرق عزت از زمین برداشت و باشارت قدرت لبشارت همان دوش عرش سایش گذاشت درین حالت سرنوشتی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بردرید و بجنبش دامن مژگان غبار آئینهٔ هوش مرتفع گردانید بی‌تتابهٔ خیال بمعاینهٔ حال پیوست که از سر صفهٔ آن مقام میل نزول میفرمود اما تا نگاه بتجدید تامل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گرداند و هجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند

مثنوی

طلسم رنگ چون شکست هیچ ست	ندارد شادی و غم هیچ درچنگ
جهان زنگ گونه دام تاب و پیچ است	بغیر از جوش رنگ گردش آهنگ

روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی با نشر فنانهٔ شگفتگی عنوان دررسید و به تحائف ریاحین اشفاق بساط انتظار را سبز بهار حضور گردانید

قطعه

مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش	که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی بکنار
یعنی از یک مژه واکردن شوقت گل کرد	دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
وا رسیدی ز حضور خط مکتوب کسی	سوادی که نه آرد ورق سنبل و بهار
آن همه نقش که خمیازهٔ حسرت می‌بست	خط جامی که برد از دلت اندوه خمار
آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود	بازگرداند عنان در صفت نامهٔ یار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده لبریز جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشاء دربار گرد بساط نگاه و گاهی بتقسیم خلوتکدهٔ دل آگاه دوروزی اگر بحسب صورت از مشاهدهٔ یکدیگر دوریم بمطالعهٔ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی و صفا و یاد محرمان خلوت آشنائی آئینهٔ معرض تماشای جمال بهر صفت که برآید کمال دربار اندو بهر رنگیکه جلوه نماید قدرت اظهار خواب این طائفه یک پردهٔ روشن تر ست از مضمون بیداری دوستی این گروه صدنشاء رساتر از دماغ هوشیاری

نظم

دیدهٔ پوشیدهٔ ما عینک ما می شود	سینهٔ صافی هر کجا روشن بیان گل می‌کند	در خیالات چون نگه گردم تماشا می‌شود
غنچهٔ غافل نیست از کیفیت حسن بهار	در تامل رنگهای رفته پیدا میشود	خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود
		ولیل صدق این همان

واقعهٔ صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ وفا گردید و بمکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید در عالم مثال تهیهٔ ساز عیادت هرچند بعنصر حسی کار نه فرموده ایم اما بامداد استشعار صحت و انهدام عوارض کدورت ناتوانی نموده ایم **مثنوی**

اندیشهٔ عیب ماشهود ست	مرآت خفای ما نمود ست	در غیب و شهود ما دوئی نیست
حق تابع مائی و دوئی نیست	پوشیده مباد کز تمثال آن رد اکنایه بود از گران لنگری	

غبار اوهام و اشارت بستگیهای ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت دوستیها باز آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش توجه که معراج همت ربوبیت ست برداشتم پس درهیچ حالتی آگاهی ما را از حضور غافل نه پندارند و هیچ و معنی بعنی یاد ما از دفتر نسیان نخوانند

مثنوی

آنکه بالست آن توئی هشیار باش	ای ز الفت بخیه‌ها از توام	گرجدائی ورنه دانی ما توایم
نیست ثنویت همان عینیت است	خواب تا کی اندکی بیدار باش	گر معیت حرف را ثنیت است
چون زبان و گوش اسمای و نی ست	شخص واحد چون زبان آرد بگفت	هم بگوش خود سخن خواند شگفت
گفتگویت این تقاضا میکند	سمع و نطق خود تماشای دوئی ست	وانمودن غیر افشا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ خویش	پس درینجا ماسوی حرفیست و بس	قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
نوبهار برگ عیشت کم مباد	رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش	گر شگفتن توام طبعت فتاد
ای شکست چینی از دامان راز	دردمی بیماریت ساز و حزین	نرگس نازی و مخموریست این
ظلمت رنگ تغافلهای نور	اضطراب جنبش مژگان ناز	غفلت خلوتکده عرض ظهور
	محرم جیب تامل نیستی	تا بدانی اینقدر ها کیستی

الحاصل طومار مناقبتش سببی پایان تر از آنست که بسعی خامهٔ فطرت درنگارش آن توان پرداخت و پایهٔ قدرتش از آن رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراخت اگر بتفصیل می کوشید فرصتها تحمل سبکی گردید و اگر به بست سعی پرداخت اندیشه رنگ وسعت می باخت هرچند طبیعت نارسا از دفتری به نقطهٔ چشم کشوده است و بر عنایم حصول معانی می نازد و فهم ناتوان از بهار به نسیمی قناعت نموده و با نشاط تر دماغیهای می پردازد اما دریا را بسنجهٔ وانمودن اعتراف قطرهٔ همتی ست و آفتاب را به پرتو استودن عجز سایهٔ فطرتی

قطعه

در تپ خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد	عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست
بال عجز افشاندا ما غافل از آداب شد	ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب
لب بحرف آورد و ساز جهل او مضراب شد	خامشی شور گمانی داشت گر طبع فضول
آخر از عجز نگه بیداری ما خواب شد	لاف آگاهی بجز افسانهٔ غفلت نداشت
	اشک شبنم فطرت ما نقش گر در هم نه بست

انتخاب سحر مے زد از خجالت آب شد **واقعه** فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بے امتیاز نشاء عجز و غرور بر توجه جناب بیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آئینه احوال می افزود و نمیدانست محرک سلسلهٔ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا نسیمے در تصور مے وزید بوی بے خودی دماغ هوش مے افشرد و هر گاه صدائے بتخیل مے رسید پیغام وداع شعور بگوش مے خورد مطلع صبح توام طوفان آه در نظر مے بالید و سواد شام چشم چراغان اشک بساط انجم مے چید پیوسته چون ابر تصویر آماده گریه بود اما به چشم خلق عرض چکیدنے نداشت و چون نبض تب زده همه وقت بال بسمل مے زد اما گرد ناله نمے افراشت روز و شب چون روز و شب باد و دود غبار عالم بے اختیارے ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه با گردش رنگ تحیر پرداخته

رباعی

در قافلهٔ شوق دل حیرت کیش
آئینهٔ تصویر جرس وحشت بیش
می رفتم و بیرون ز خودم راه نبود
می نالیدم و لیک همان در دل خویش

بحکم ارشاد وفا سعی ها مصروف مراتب اخفا داشت بمعرض احوال اظهار هزار رنگ علم بهانه می افراشت گاهے طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم می ساخت و خود را از جرگهٔ مجلسیان بیرون مے انداخت و گاهے با همنفسان عذر ضعف دلی پیش مے برد و تنهائی را از غنایم حصول جمعیت مے شمرد شیوهٔ بسملی همعنان نالهٔ بلبل سراسر چمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش وحشت گردباد سر بهوای صحرا پیچیدن واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار همان دانای مطلق

رباعی

گر ز درد عشق بوئے بردهٔ در صبر کوش — شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن — سوز دل چون شعله پر بے پرده است از روے زرد
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض نیاز — پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
پردهٔ قانون الفت پر نزاکت نغمه است — تا نفس در شوخی آمد رفت معنی ها نکرد
نالهٔ در کیش ادب سنجان ناموس وفا — نیست غیر از شاهدے نا قدردانیهای درد

پس از مدتها ضبط این حالت چون به بلدهٔ کٹک که پاے تخت ممالک اوڈیسه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریائے که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روے داد روزے در خدمت میرزا ظریف مقابلهٔ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت درویشے از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و مژدهٔ نعمتے غیر مترقب

سرور گردانید که برسگے تازگے این سرزمین را آسمانے غرور و بخشیده و عنان التفاتش بدیدن شما معطوف گردیده اجازت شوق در کار است و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال با دابیکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تقبیل سعادت کشودیم از کمال کرم چون آیهٔ رحم دران اخلاص کدهٔ نزول فرمود و نگه بیمهاے نظر خورشید اثر ما را چون شبنم از خود ربود نخستین کلمهٔ که از ان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود الحمد لله ما و شما در شهر با هم رسیده ایم فرصت ها مغتنم شوق است و صحبتها غنیمت ذوق

رباعی

گردون صدفش هزار گوهر گیرد
اما عقد وفاق کمتر گیرد
چون شمع باین فسردگیها صحبت
مغتنم ست اگر بشعله هم در گیرد

بعد از ان بلطفی از آیهٔ کریمه که سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار برانداخت معنے چند از زبان تقدس بیان سامعه افروز گردید که خیال مفسرین باستراق زمزمش بار نسبتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از مژگان تحیری افراشت هوشها پیش از مرتبهٔ ادراک بعالم بیخودے ساخته بود و زبانها پیش از پردهٔ گوش بساز خموشی پرداخته مرزا با اینهمه تحیر و جوش این محیط قدرت به معذورے قطرهٔ اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجز مے کشود از فرط تحیر سر بپاے مبارکش نهاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد که چهل سال تتبع لغات مدرسهٔ فضل کرده ام و از تفاسیر چندین سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست آه از اوقاتے که بکسب بے تمیزی گذشت و حیف عمرے که بهرزه مشقیهای غفلت مصروف گشت

شعر

درین غفلت سرا عرفان با هم نازکی ارزد — سراپا مغز دانش گشتن و چیزے نفهمیدن

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر بیک جنس اصطلاح مے بود زبان اعیان تشتت اختلاف عبارتهائے فرسود انجا هر بے لفظے بر جمال معنے تحقیق غازه ایست موضوع جلوهٔ خود فروشی و هر سازے بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشے خامهٔ قدرت آن که ساز حقیقت قدرت ست و قانون اسرار عزت منزه از تصنع عبارتے که با آهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتے که بمضراب کمالش و استایند بے پردگے نغماتش غرض استعداد سازنده است و بے نقابے مقاماتش سوختهای فطرت نوازنده یعنے آهنگ مجردی بچندین حنجره رنگ خیال مے گرداند و نواے مطلقے بهزار زمزمه بال شوق مے افشاند و با وجود زیر و بم جهل و شعور هیچ کدام آن خارج

سخنی نوازد و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پرداز د **مثنوی**

درین بحر بی کسوت ما و تو — زبانهاست چون موج در گفتگو — ز هر موج پیداست شور دل
دلی حمله از شور خود میکند — بوقت خموشی نماید عیان — که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثرے موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص سخنے مقام که خواص را بے تکلف الفاظ معنیها منظور ست و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز سند و در رتبهٔ کلام تا به حضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بر خاک نمالد رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنے از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید

قطعه
همین نیرنگ ست کز عرض فریب زشت اینجا — نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می بیند
همان آبیکه می بینی طراوت مایهٔ گلها — چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند
دل هر قطره گردابیست غواص حقیقت را — تامل در بن هر مو گریبان زار می بیند
صدا از کوه دشت ست جولانگاه آزادی — سرشک از نارسائی دشت را کهسار می بیند
حقیقت سطر تیرنگیست کز نقص و کمال خود — یکی اسرار می خواند یکی اظهار می بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد — یکی در نقش پاهم صورت رفتار می بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ها — چرا شکل دو بیک چشم احول چار می بیند

نفس ها دل خط الفت پرستیهاست عاشق را — خیال آئینه ها در دیدهٔ دیدار می بیند
بر همین جاده تا منزل همان نارمی بیند — نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن
توهم سامان حیرت کن که در وحشتگه قدرت — دو عالم جلوه ها ست ولی بصر دشوار می بیند

الحاصل رشتهٔ عقیدت ها در همان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحهٔ جبین ها از همان ساعت بسر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضاے صحبت سلسلهٔ معاودت بتجسه یک آور میرزا قدمے چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه تسلیم بود و بالفت نقش پالیش جبهه پردانی مے سود ناگاه عنان هستی بضبط توجه کشید و دست بملتجے گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر لب دردهای شمار رسیده ایم و نقب تحسین نه به نهان خانهٔ خیال رسانیده مے باید مارا شریک

احوال و اشغال خود پندارند و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل بر نگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش انفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در خور حوصلهٔ مستان نشاء می پیماید و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میکشاید پس بمطالعهٔ توجهات دعاگو را سرافراز حضت نمود و زبان مفضل ترجمان باین دعاے بر یاے کشود که ظرف بخشش حوصلهٔ فطرتها بکمال مشرب استعدادت رساناد و وسعت

آغوش آگاهی محیط بساطت کلی گرداناد
قطره دریائیست کز شوخی نگیرد دامنش
عافیت ها مے کند خرمن سر بے گردنش
حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیونش
لعل بند د سنگ اگر دزدد شرر خندیدنش
ای خوش آن بیدل که پاس از الفت شد فنش

نظم باعث کم ظرفی ما عرض استعداد نیست
گر نه باشد دانه آفت دانه نشو و نما
رشته ها اینجا ز ضبط خویش موج گوهر اند
گنج گردد خاک اگر پر بینزد از عرض غبار
شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است
پوشیده مباد که این آگاهی انتظار

عالم غفلت با کثرے از اهل جذبه و سلوک رسید و در صحبت هر یکے بهمان ضبط آداب دستگاه حال مے کوشید غیر از طبع حق شهودش هیچکس معماے این کیفیت نشگافت و خبر مرآت غیب نمایش معنے این اسرار از دیگرے منکشف نیافت و همچنان آثار تدریجی که ازان نشاء کمال به ظهور مے پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نبست بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلیست هر چند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت بیش مساعدت نمے نمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عاشق مصروف نسبت خود بمعاینه مے آورد و اگر گاهے در غلبهٔ شوق نظم و نثرے از طبع قاصر مے تراوید بمطالعهٔ اصلاح آن امیر سید صله اندوز این جنس مراحم بر پا مے گردید که نشاء موزونی ذاتی ازین کلام سر خوشی پیام روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع این گرفتار بحر سلسلهٔ تحیر آزادگی و بے تعینے مے ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بے نیازے ادا مے فرمود **رباعی**

آن کس که جبین سجدهٔ فرسا دارد — گر منظور کرم بود جبا دارد — خاکست نظرگاه فروغ مهر

آئینه رالتسلیم اثرها دارد ... روزی در حالت شنفقتهای بیدل خلاصه کرام میر عبد السلام که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ بفریب ابعده لب اظهار گماشت کاگر این قسم قابلی به صحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانی عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد و بزبان تبسم عنوان فرمود او از ان طائفه است که ازلاً بافضل حقیقی جوشیده اند و ابداً احوال شان در کنف انوار غیب پوشیده تربیت مائل انیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لایحزنون از سیمای طینت شان چهره کشا ما را باستفادهٔ طرفین ودیعت هم بهم سپردن ست و باستعانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواهشها رخ هرگز خواهد رسید و بی تردد جستجوها جاده سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی	ای خاک بی نوا چقدر رنگ داشتی
ای گرد عجز این چه علم بر فراشتی	بنشین که آسمان بخیال تو پست شد
عجز شرار این همه آتش نداشتی	آفاق سوخت برق جنون خیز دعویت
آخر خطی که بود کر بر هم نگاشتی	کلکت بروی صفحهٔ امکان غبار بخت
جائی قدم زدی که ادب هم گذاشتی	بسیار پیش رفتهٔ از خویش باز گرد
	نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد درخور

جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ گو شد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود ننگ توجه کمالست بر چهرهٔ منظور کلف نقصان جائز داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار نیستی جبههٔ تسلیم ناپیدائی سود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی برشحهٔ تمیزنمی پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد کم از ماهش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان نزرسگی بخشد خر بدجلگی نام نتوان بردن

نظم

ای لبها آئینه کز درد تغافلهای حسن	ریشه دارد از زمین یا سر بالا نکرد
دی لسبا تخمینکه از بی التفاتیهای ابر	خاک شد در زیر رنگ و جوهری پیدا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب	خود بخود در هم شکست و بادهٔ سودا نکرد
گر همه رنگی ست موقوف بهار جلوه ایست	در همه بوئیست بی گل بال شوخی وا نکرد

همچنان کز حسرت دیداری بالد نگاه	ناله را هم خبر هوای قامت رعنا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا	کیست منظور تو شد کز علم استغنا نکرد

نکته حکم الفقر النفس واحد بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشاء وحدت که میدان مقام نیاز اعتبارات رنگ مغائرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنای آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند غیر طرح استعارات شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئی ست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسوی جزاجناس مخالفت اشکال والوان بر هم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت نمای این موقع اگر همه چشم بر صورت خود می کشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو می برند چون شعله قدم غیر بکام اژدها نمی سپرند ازینجا متحقق ست که ناقص طبیعتان دبستان کوئی از فهم کملای فدسگاه اسلی دور اندیست فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلی معذور کثیف معین از لطیف مطلق چه وا نماید و زنگ تکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید

غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس	بر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم جال آسوده اند	زین عمل فرسوده طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند	وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگی معنی نشان	از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر	خبر حدیث گاو خنه از مردم دنیا مپرس

آدمی رشتهٔ استعدادیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی ترکیب اختلاط از جز مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشار شیونات ذاتیه با افعال و آثار اسماء و صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزلست ولا یزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار دور و تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی ست در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال مواصلتی در نهایت بی معرفتی و ناشناسائی جهل عوام در علم حقائق بعلت نارسائی و ناتوانی و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بی توجهیست نه نادانی

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب
صدر با آستان نه پردازد از بی نیازی منصب عزت ست و مقیم آستان را دوری نسبت
صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند
و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور اند پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط اسرار
خودست یکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این پیتر که از خود برآمده بدیگری تواند رسید

نشاید قطعه	گر ز زر جوشیده است اسرار گل	چون به معنی زر زرست و گل گل است
و رهمه از رشته است ایجاد گل	ریشه یکسر ریشه است و گل گل ست	گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هات مجموعی اینها گل است	هیچکس محرم نوای غیر نیست	هر یکی در گلشن خود بلبل است
سخت بی پرواست حسن از یکدگر	ئدار و بی نیاز از کاکل ست	روزی مرزا ظریف از راه

تفقدی که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بی نوایان عالم بی اختیار
جوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر اختلاطی می شنید شکایت مضمون طوماری نوعی
آن حضرت کشود و گله تحریر نسخه بچشم معنی سواد وانمود که این زیانکار نقد آگهی ناممکن ست با بی
معرفتی چند که تلبس فرقه تقلید اندی جوشد و بگمان سودی که خرخسران متصور نیست
در تضییع اوقات می کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی
بکمال می رسانند و کملای مدرسه تحقیق به نقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند
کم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این فنفیس تا سلی کشد
اگر بهره از شعور داشته باشد می باید دامن فرصت از دست نگذارد و بی حضور این دولت
غفلتی نفسی بر نیارد در خانه آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجلت نوری
است و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری
تغیر التزام این شیوه بجز نوحه محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه

بی نصیبی چه میتوان نمود غزل	باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما	پرتو خورشید خبر در خاک نتوان یافتن
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما	در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
سخت پا برجاست جهل ما مگر طوریم ما	با وجود ناتوانی کسر گردون سوده ایم
چون مه نو سر خط عجزیم و معذوریم ما	تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار ماست چندانیکه مجبوریم ما	سفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی ست
بیش نتوان یافتن کاری که ماموریم ما	بحر در آغوش و موج ماست محو سعی بر کنار
کارها با عشق سبب پرداست معذوریم ما	اشارت معنی لبشارت باین مضمون آئینه ارشاد

پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخه کمال نباید خواست و بر ریشه نهال دامن گلچینی
نشاید آراست در آئینه ظهور انسان که تجلی گاه مرات اسرارست و مظهر رموز افعال و
آثار اظهار هر صفتی متعلق آنی ست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست
که بنای فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و لبساط طینت این خاکساری
تراد در نهایت صافی و هموار اما جوانی مقتضی بی پروائی ست و گذشتگی مستلزم
رسائی امید که او حالتش هیچ وجهی تغیر جمعیت نه بیند و اشتغالش در هیچ حالتی تهمت غفلت
نچیند دماغ آزاد دیش سر خوش جرعه ذوقیت ارزانی نشاد و بالای وساز
بی تعینش سیر آهنگ زمزمه شوقی مژده اقبال عروج نوای در مقامیکه زیر و بم دانش
وجهل بر یکدیگر می پیچید و صاف و درد اقرار و انکار باهم می جوشند این تهم نسبت
نقص و کمال چون نگاه شرم نگونی افروخته بود و چون شعله خموش چشم به نقش پا
دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعله خموش جرات آرایش زبانی

ی غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا	من همان آئینه حیرت پرستیهای خویش
خلقی از مشت غبارم آسمانها در نظر	من بچشم نقش پا حیران ز نستهای خویش

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی سار شفقت زبان نوازش آراست که ای
محجوب قباب عزت نگاه ظاهر بینان در تمیز کیفیت احوالت غبار آلود کلفت ناآشنائیست
و فهم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرارت بپایه عجز و نارسائی کسوتی نه پوشیده که بچشم
هر کس نقاب یقین کشاید و برنگی نجوشیده که امتیاز ها از عهده تحقیق برآید جائیکه آفتاب
آئینه ماه پردازد دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهیست و هرجا لمعه انوار قرب باطل
دوربینی چند تصورها ناگزیر شبهه سیاهی اگر طبائع یکنه او ضاعت وارسد جای
اعتقاد ست نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها به رمز اطوارت سپی برد عالم التسلیم ست
نه گستاخیهای تعلیم میرزا را در همه معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحه
خیال نه باید نگاشت اینجا سعی ناصح باعتقاد خود مصروف ترغیب کمال ست و

سطور معلم تهذیب اخلاق و احوال هرگاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنام مربوطی الفاظ نباید رنجید و هرجا حاصل جست و جوها غیر از وصول مقصد متصور نیست از لغزش رفتار سخن نباید گردید

رباعی

المقصد کسی از طلبت غافل نیست
شاه از تو بقدر حشم فضل اندیش
هرکس میخواهدت همان گو خویش
درویش به اندازهٔ درد دل خویش
الحاصل این ناکس جهان اعتبار

به یمن نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این کشتی گیاه بی مقدار از رشحهٔ سحاب توجهش آبروی قدرت طوبی بهم رسانید هم در عرض بزرگیهای کیمیای اوصافش بود که ذره را به آفتاب بی ستوده و قطره را محیط وانمود و هم از قانون عاجزنوازی اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغنای ناز و در خزینهٔ نالهٔ بیکسی به جیدنی نوا علم بی نیازی می افراز و خامهٔ سجده خرام عزم نقش آرائی دارد تا بسواد صفحهٔ دیگر میدان جبهه سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملی بیزند تا در اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم شکر کشاید

قطعه

تا بهار زندگی دارد سر و برگ نفس
مرگ هم زان آستان مشکل که سازد غافلم
با وجود غفلت از سازم نمی بالد دوئی
رنگ گل تا شوخی سنبل بهار آلوده است
موی بموی آشنایان سجدهٔ تسلیم اوست
هر قدر خاکم هوا گیرد همان تعظیم اوست
گر رجا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست
آنچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه نگاه تامل حقیقت سوادان تهمت غبار بی توجهی مبادا و عنان توجه فطرت نادان کلفت ضبط بی تاملی مبیناد که هرچند آئینه مداد این تسوید یک قلم مردود چراغ صحبتها روشن ست و ساز شیرازهٔ این اوراق بکسر به تار قانون استفاده مزین اما آغاز و انجام عنصر اول بیمنت اقبال احوال طائفه الیست که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل به صفات اعلی درجات الیشان متعین کرامت تحریر خامه که بنقطه از شرح احوال شان مژگان تامل تواند کشود و سعادت رقم نامه که بسطری از کتاب اوضاع شان سواد معنی روشن تواند نمود

نظم

ای لبا معنی روشن که ز حرص شعرا
خاک جولانگه اسپ و خر اهل جاه است
وی لبا نسخه که در مکتب تشویش طبع
روسیاه ابد از مدح وزیر و شاه است

صله اشتیاق گدا طبع ز مضمون بلند
گر همه پایه با افلاک بهفد در جاه است
مدح معنی این سمت خیالان دریاب
تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است
مادح اهل صفا باش که در علم یقین
وصف این طائفه تفسیر کلام الله است

پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین کشتی که بهرزه تازی افسون طبع خاک راه اغنیا بر فرق ناموس سخن به بحث و صفای گوهر بی نیازی که طراز فطرت دریاهمتی که به تلاطم امواج احتیاج آبروی معنی دریای ستایش دونان برنخیت اگر فهم معنی به درجات نشاء تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد و اگر کسب کمال به صدر محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی باید مرد

مثنوی

مشق تعلیم شیاطین کرده
فهم طبعت کج شاهی پیش نیست
این نفس پرورده وهم جاه کیست
تخت سیم و افسر زرین دو سنگ
لیک هر آتش پرست آگاه نیست
گر به بزم شاه قرب اندیشه
نیست هرگز حق پرست آتش پرست
چیست تعلیم شیاطین حب جاه
کان همه تخت و کلاهی بیش نیست
بر سرش افتاده آن زرین رخام
او چو آتش در میان آن دو سنگ
قرب این آتش بلای جان ست
بیگمان زردشت کافر پیشه
ای که تعریف سلاطین کرده
ای شیاطین مرشدت رویت سیاه
امتیازی تا بدانی شاه کیست
آمده پایش به سنگی تخت نام
فی الحقیقت آتش ست آن شاه نیست
برق دین و خرمن ایمان ست
رفته گر آینه دینت ز دست

نکته کمال حق منزه است از عبارتی که بجنبش صرف مبالغه نمائی و تقدس ازین معنی که در ستایش وقت وهم کشائی اگر به انجمن مدح خاصانش بار توفیقی نوا سنجی یافت حصول دولت مطلب این اراده و اگر به محفل وصف مقربانش راهی تواند شگافت وصول مقصد اقتضی شمار که آشنای وضع این گوهرسرشتان به رمز تمکین محیط وارسیدن ست و محرمی انبساط این غنچه خسپان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت ارباب دنیا جز آلودگیهای اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات این طائفه غیر از چاشنی لذات معنی نمی شمارد در ان محفل بمقتضای غلبهٔ حرص بکسر مبالغه ریا متصور و درین مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر پس حیف عبارتی که از معمای اراده اش نام جیفه بر آید و افسوس معنی که از آئینهٔ لطافتش مدعای کثیف چهره کشاید اغنیا استغنا یا مدنی که سر رشته

قیل و قال بدرس معنی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بتعت احوال ارباب فقر باز گردید ذکر محبت این سرچشمه‌ها طهارت آلود گیهای بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان

مثنوی

جاه شان حق تخت شان حق تاج حق
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند
تاجداران جهان بی‌زوال
تا توانی دستگاه گیر و دار
بی‌تکلف شاه درویش اند و بس
سجده طغرایان پیشانی نگین

وصف آنهای که شاه مطلق اند
از جهان خاک تا معراج حق
شوکت شان را علم آراستن
کشور آرایان ملک ذوالجلال
پاسبان فقر دولت بیدرنگی
در سجود دولت خویش اند و بس

تک قلم موصوف اوصاف حق اند
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
از سر دنیای دون برخاستن
خاکساری شان کلاه افتخار
اوج عزت انفعال برتری
از خم تسلیم خاتم آفرین

لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل را شهود معنی این نیرنگ مشربان نه آن قدر از وهم پرداخته که برنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه پسندد و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان نجبندان از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه‌چینی خرمن اکرام شان بی‌نیاز حاصل کائناتم و از زله اندوزی مائدهٔ انعام ایشان سیرچشم نعمای موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه اثری صورت تفرقه ام روی نه نمود و بعد از استفادهٔ حصول این دولتها تا امروز به صحبت کاملی که راه معرفت یافت معنای افاده و استفاده به معنی مشترک وا نشکافت بلکه در هر مجمعی که مامور در و گردید جز پرتو معنی خود شمع آن بساط ندید و بر قانون اسرار هر محفلیکه توجه گماشت غیر از زمزمهٔ شوق بیدلی نوای دیگر نداشت بهمه حال اثر پروردهٔ آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافتهٔ همان لمعات آفاق تسخیر

غزل

گرد عجزم خوشخرامان سرفرازم کرده اند
سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام
این قدرها گلرخان تعلیم نازم کرده اند

صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت
کز شعور هر دو عالم بی‌نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ طوفان بهشتی بوده است
چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم
این زمان یک نالهٔ نیرنگ سازم کرده اند

سجدهٔ فرسود خم تسلیم او ضایع خودم
هم زجیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من
تخت حیرانم بدیدار که بازم کرده اند

از هجوم برق تارهای نازآگه نیم
اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

بیدلیهایم دلیل امتحان بی‌عشقی ست
نیستم قلب آشنا ازبس گدازم کرده اند

عنصر اول
تمام شد

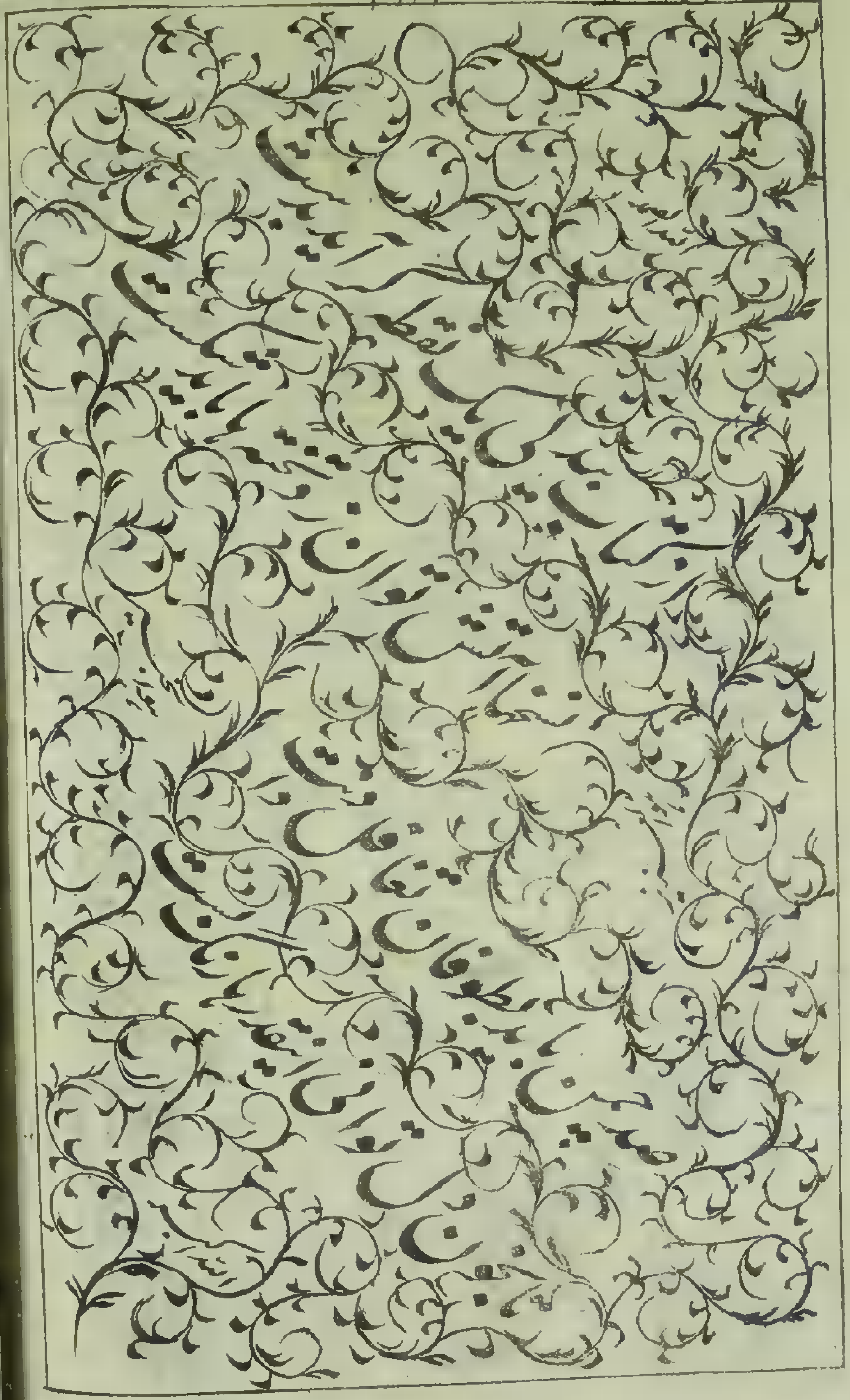

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

عنصر دوم

در مطبع منشی نول کشور به طبع رسید مقبول اهل جهان شد

عنصر دوم روائح شگفتگی بهار عالم منظوم ونسائم فیض غنائم فواید علوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ **بیدل** در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته بر میگرداند و نواهای از خاطر رسیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پرزدنهای نفس عمر بیست در گرو کتاب معانی افشاندن ست و تحریک زبان تازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند و از سرخوشیهای نشاء بعضی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهای باین آهنگ هفت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها باین انداز غنیمت پرداز آرزو

غزل

تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت
ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام
قلقل وهمی ست کز مینای قیل و قال ریخت

نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد
رنگ از روها پرید و صورت تمثال ریخت

در عدم نارفته نتوان بوی هستی یافتن
فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت

دستگاه ما همان در خورد سامان فناست
شعله چندانی که رفت از خویش رنگ بال ریخت

آنا سیکه اعداد مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشت و باستکمال فرصت شمار سی سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد نالهٔ در دبر داشتن گردید و شعلهٔ طبیعت بسر گرمی علم سخن افراشتن تپید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پای در زنجیر می تاخت و خیال طوفان سامان همچنان تا بلکه والفت منور میساخت یکی از طفلان مدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتی و باندازهٔ تکلم نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش شامهٔ همنفسان در بوی بهاری غلطید و دم تحریک برگ گلشن دماغ هم سبقان بر تنسیم ختن میتپید فی الحقیقت آن شمامهٔ شوق انگیز در ایجاد روائح منظوم بیدل نفس رسانی بود همان نکهت بهار آمیز در شوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت تا آنکه روزی استشمام سوز قانی پیاپش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت بر آورد و در صفت ترکیب این رباعی از پردهٔ اندیشه گل کرد

رباعی

یارم هرگاه در سخن می آید
بوی عجبش در دهن می آید

این بوی قرنفلست یا نکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن می آید

قماش آگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعی از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید و نکهت شناسان بهار فطرت را بوی این نافه بجنون زار حیان تعجب رسانید بعضی بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضی بحکم تعبد فرضاً دامن استفهام انکاری شکسته همه رشتهٔ آئینه دار الیقین که از رشتهٔ ضعیف تاب انتظام چنین گوهری غریب در نظر می آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید می نماید دران هنگام معلم درسگاه فطرت سرمشق شعور این معنیم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال دبستان کونی بیشتری کودن طبیعت اندو نی سواران عرصهٔ امکانی اکثری افسرده همت درخور فهم این کودنان بساز سخن خروشید نست تا قصور فطرتها بر دو انکار نجوشد و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم الضاف فهانپوشد در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود ست
چه لازم ست بهر انجمن سخن تکرار

دگر قبول کسان دامن هوس گیرد
مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار

شراب در خم اگر محو جوش خود باشد
منزه است ز تشویش صاف دُرد و خمار

کس از بهار لطافت ندارد آگاهی
اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

عبارت سرمه فغانست لیک گو تعبیر
دماند شور قیامت ز پرده کهسار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبر اند
همین بشمع و چراغست منحصر انوار
ز بیرنگی آینه دار جهان جسمانیست

تأملی که خموشیست منشأ گفتار
هوا با آنهمه ضعف فراغ د عجز نمود
ز بس در آئینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن
کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار

صدا با آن اثری ناتوانی طاقت
چه دیگها که ندارد بمعرض اظهار
فروغ آینه دل که سکند باور
که کوس وحی توانی زدن بباج حمار
خموش باش گرت ساز و رگ شیخی نیست

که دوخته است نیرنگی بجبه و دستار
پس از مطالعه عبرت نامه طبایع مدتها معنی از پرده غیب تا انجمن

عبارت میرسد عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید واگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آئینه تمثال بفسون قدها روشن میکرد بارے کزین پرده صفای گوهر طبیعت مغتنم میدانست و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت الحاصل این رباعی راز کارنامه موزونی خود میداند و از همین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونی می خواند

غزل

حاصلم تخم ضعیفست انچه خرمن دیده
دی شراری بود اگر امروز گلشن دیده

اندکی معنی سواد نسخه تحقیق باش
ذره موهوم را خورشید روشن دیده

ناتوانی کسوت این کارگاه حیرتم
رشته بود انچه اکنون جیب و دامن دیده

این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است
حیرتی را انجمن ساز تو و من دیده

فصل

همان سال نسخه اکتساب ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعه اسرار دل پس زانوی تعلم نشاند دران احوال هرگاه اندیشه بیرنگی پرداز بعروج اهتزازی می پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پرده تخیل کیفیتی نقش می بست بیخواست مصرعی چون هلال از اوج طبیعت جلوه می فرمود و بی تأمل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل می گماشت اکثری در عالم خیال جلوه ها کرد اما سری بشوخی اظهار بنیاورد و اگر بعضی بر جاده بیان تیز گذشت موصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گردید و بر ورق فرصت نسخه چند شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم ازان هنگام سعی طبیعت باشیان پرداز طائران افکار مامورست و مشاطه فطرت بتازه طرازی پردگیان اندیشه مسرور از انجمله واردات که در ضمن بعضی احوال از پرده تأمل ظهور نموده بود در ذیل فوائد صحبتها ان

تق بیرنگی چهره وقوع کشود به جلوه گاه تحریر می آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد

نظم
انچه کلکم می نگارد محض حرف و صوت نیست
گر همه جبرئیل باشد مرغ فهم آگاه نیست
گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدنست
هرکه از خود شد تهی از هستی مطلق پرست
اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است
چشم می باید کشودن سرمه کردن آیت است
از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر

هوش می باید که دریابد زبان بیدلی
تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی
بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
سجده می خواهد حضور آستان بیدلی
صفر اعدادم ظهورم از نشان بیدلی
ناله کم دارد درآئی کاروان بیدلی
یک نفس چیدست بجز ایجادگان بیدلی

واقعه روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و بکسوت نگاه شرم جبهه ها بپای تعظیم نگه گرم می سودند باتفاق معنی وداد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخه اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان واخزیده نه نبض آرزوی از پیش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنائی از سبقت اندیشان افشاندن بال نفسها یک قلم صرف افسون شگفت فروشی و اندیشه ها یکدست محو آداب اخلاص کوشی ذره دوخته آرایش فانوس خیال

قطعه
نگذر از انجمن الفت ارباب فنا
نفس سوخته کیفیت شمعست آنجا
که همه عشرت مباحثه جمع است آنجا
تا نگاه خامشی لغزشی شمع افروزی

محفل سوال از پرده جوشید و زمزمه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار وجودست و نور فاتح انجمن شهود هرچند شایسته جمیع کمالات کونی و الهیست و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب انسه کمال باشد کدام است و مستحسن نشانه که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود قدردانیکه انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او از روی ازالا شیای کماهی دلیل بزرگیهای این گوهرست و مژده رایت ربی غرض تحصیل همین جوهر یعنی ماعرفناک از علم بی نهایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش ورقی تلون آثار صفات باتصاف جوهر تاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات از رسائی نشاء تعلقش سزاوار استغنای ربوبیت خواص اشیا بی حکم تجربه اش موهوم و کیفیت اسمای بی واسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده گاه این سرمه

چراغ خانهٔ او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد محو دماغی که از من بادهٔ پیمانه نصیبی تواند بود غزل

چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی / کدامی پردهٔ چشمت بست کز تحقیق وا گشتی
نگه گردید آغوش وداع حق شناسیها / سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی
کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد / کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت / ز معنی سرمه ناکرده حاصل توتیا گشتی
سرت از تاج کرمنا گرانی داشت ای غافل / که فرشش انتظار سایهٔ بال هما گشتی
غنای مطلقی را داغ صد حرص و حسد کردی / بخود سنجی تأمل کن چه بودی و چها گشتی
مبادا از درق کس غرقهٔ ناقدردانیها / که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی
حباب پوچ مغزی نقش لستی آخر ای گوهر / ولی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی
بفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شو / چه قدر ذره دانستی بخورشید آشنا گشتی

همدر ان صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه سائی راه نیازی سر کرد که هر جا نوائی از ساز محفل اعیان مستصاعد ست هر چند محرک آن جز مضراب ارادت حق محالست و مطرب آن غیر از زخمهٔ آهنگ مطلق وهم و خیال امّا در پلهٔ میزان تأمل بر خفیف و روانی که بهم سنجیده اند تفاوت ها علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه متعین اسمی گردانیده اند سر از پردهٔ سببی برمی آرد درین صورت زمزمهٔ انای منصور قابل تحسین از چه کمالست و نغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال یعنی هر دو از یک مقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغناکده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجرد ست و تعیین صفات مدح و ذم بالذات نامفید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجهٔ اعمال و افعال است و لیست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال نظم

قضای عالم تحقیق را غباری نیست / تو هم تو و من تا چیان کند تگ و تاز
همین یقین و گمان گردش سخن دارد / که رنگ ریخته پیچ و خم نشیب و فراز
ز حسن و عشق درینجا نمی توان پرداخت / بغیر حوصلهٔ آئینهٔ غرور و نیاز
لب طا پردهٔ یکتاست از نوا خالیست / خروش همت خلق ست این قدر غماز
مباش غافل از افسانه های استعداد / که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعید ست از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند

هر دو نسب نفی خواطر کثرت هستی مجرد و مقرار ریشه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیرودار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده و در مرتبهٔ ریشگی صورت تحقیق تخم محالست و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیز وهم و خیال چون وحدت جهان ثبوت ست و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز

امید و بیم **رباعی**
امّا در عالم شهود اطلاق
در قلزم تقیّد که جوش صورت / هر موج بعید رنگ طپش جلوه گرست
صد بحر و هزار موج و کف یک گهرست / منصور که بحکم بی تقیّنی (?)

فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از خامکاریهای تعلق غنا با غرور اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیرودارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی و هارون برخواند

قطعه
هوش چون شد آشنائی اختلاف زیر و بم / چون صدا پرداز هر آهنگت از جا می برد
گر شوی محرم نوای پردهٔ تمکین ساز / کی فریب نغمهٔ هر نکهت از جا می برد
عالم اسباب دار و شور چندین انقلاب / صلح گر از پا نشاند جنگت از جا می برد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش / ورنه طوفان شکست رنگت از جا می برد

در محفل وحدت شمع شهود خبر یکی متحقق نیست پرتو اختلاف از کجا به ظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار هر برگی بهزار رنگ می خندد پس کذب لازم کثرت نمائی ست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرا بی فروغست دعوی غیب از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و پندار نار خود را به کدام صفت منسوب نمایند و فرقهٔ که جز ما سوی نبیند و جسته اند در دعوی عین چرا منفعل بر نیایند اینجا در ستایش استقلال یعنی حضور مرتبهٔ تحقیق لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً مخبر ست و در نفرین انقلاب یعنی تفرقهٔ عالم تقیید کیف کان عاقبت المکذبین مشعر **قطعه**

سلطنت سرمایهٔ توحید نتوان ساختن / یعنی اینجا رشتهٔ اظهار وحدت در هم است
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن / لغزش پا از مقیمان زمین های نم ست
اعتبار غیر بسیار ست در اسباب جاه / با فقیری ساز کانجا ما سوی حق کم ست

رنگهای این چمن یک شکست آماده اند
ای اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم ست

عبرت حاصل کن ای غافل ز نخل میوه دار
چون تعلق بار دل شد دوش استغنا خم ست

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چمن از روی ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقای فردوس تماشا در تمناها کشوده رقعه بعد شکن خم اوضاع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع شبستان معنی فرستاده و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد **فرد** میتوان در کلبهٔ ما هم شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی بر آروی بی تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل برنگار مضمون آنکه توهم نقش بوریا خواب محمل راحت کیشان و تخیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیهای نقوش امتیاز نگار رخنها در بر دارد و غبار ویرانی وهم وظن از عمارتی دیگر سر بر می آرد حضور بیخودی ما را ببسیر بساطی دعوت نه نموده که به تکلیف هوش رنج وداعی باید کشید و شهود حیرت به تماشای گلشنی از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان اثر انجا تواند دا گردید **قطعه** ای هوس معذور گر بیدستگاهیهای فقر عشرت جاوید معدومی مهیا کرده ایم رخصت جمعیت ست آغوش تا پرفشانی صرفهٔ مژگان هم نبسته ایم واکرده ایم * درین مقام که با جمعیت دل ساخته ایم هرچند بردم شمشیر باشد تصور محو بسترهای نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم ازان سوا گر شوق مایل پروازی ست افسردگی بال جا نزند ارند و اگر آرزو دامنی برزده باشد کنده برپای طلب نه گذارند بجز دهر شوقی بر دل معنی منزل آغوش کشود و این قطعه بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود **جواب قطعه**

خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا
روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است

کلبه وسواس ست و نقش بوریا زنگار طبع
کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است

بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست
هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است

کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن
در بساط فقر ما سبحه جا افتاده است

تا نخواهد سوخت از ما بر نخواهد داشت دست
نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی وجد رسانید و کامهای تحقیق

مذاق بچاشنی این گفتگو متلذذ اقبال تحسین گردید بسایهٔ دستهای بال هما بر فرق نیاز م گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب عالم نعیم بخشیدند **غزل**

یارب آن معنی پناها را به غفران شاد کن
خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن

یک نفس گر صرف مهر بیدلانت کرده اند
هر دو عالم را در و د جان شان از شاد کن

سایهٔ دستیکه از شوق دعا بر داشتند
در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن

هر چراغ کز مزار شان کند کسب فروغ
پرتوش را تا قیامت دور باش یاد کن

زندگی از ذات شان پیرایهٔ صد لطف داشت
حشر شان همد و شش رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل در بلدهٔ پتنه و ثاق معارف اتفاق مرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند در و بامش زیر و بم نغمات وجد و حال سر رشتهٔ طناب معمارش به شیرازه نسخهٔ حقایق منتهی و حضور سایهٔ دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی گاهی از عبور بالغ کلاهان چون بیت بلند معنی شوق انشا و گاهی به ورود عالی نگاهان چون خانهٔ چشم شمع افروز انوار تماشا **قطعه**

از بام و درش وسعت مشرب گلجوش
با فیض سحر غبار او دوش بدوش

چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار
چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

واقعه روزی مرآت جمال آگهی و کیانی شاه ابو الفیض معانی که حسن لطائف اسرار بصافی طبیعتش می نازید و نشاء دماغ افکار در سایهٔ علو فطرتش می بالید هم نردبان قصر ارشاد را جذبهٔ همت سلوکش مانع پستی نزول و هم پایهٔ منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندمای رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را ابساطان بهار فیض مزین گردانیده **قطعه**

آب گوهر خاک بنیادی که آنجا اهل دل
صافی آئینه ها باهم مقابل کرده اند

فیضها فرش مقامی کاین سعادت روشنان
در تماشایش نگاه شوق مایل کرده اند

گر همه بر کوه و در تابیده اند این اختران
سنگ را آئینه کیفیت دل کرده اند

هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است
ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند

قافل بنیای شان صوت پر و بال پریست
گشته لیلی پرده در تا حسرت محمل کرده اند

هیچ رمزی در اشارتگاه شان پوشیده نیست
از کشاد یک مژه صد حل مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آگاهیست کاین حق شیرازان | حق نمود از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمهٔ عندلیبان معنی راسیر سامان چمن تحریری پرده های گوش بود و شعلهٔ آواز موزونان حقایق نواسرمایهٔ چراغان انجمن هوش روشن گفتگوها نفسی چند بسیر مراتب عالم مثال کشید و عنان انفاس به جاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاهی آفتاب در دیدهٔ ذره چون نگاه خانهٔ گرد و غبار تنگیش نمی افشرد و گاهی کوهسار در سوفار سوزن رقص جل داشت و رشته داری پهلوی وقت نمی خورد همچنان دریا در طبع صدف لباط بیکرانی می پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت می داد هنگام برق انگیزی شعله زبانان سوزن و سحر آمیزی سخن بیانان حیرت افسون نسیمیکه خمیدگی در بند بندش لب طامراقبه چیده بود و هجوم حیرت به کیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده آتشگری دف پیکرش با هتمام گرم جوشیهای دود تنباکو و همدمی نی قلیان پردهٔ تحنیکش کوک زمزمهٔ های اشارت هوا ز اسمای الهی تاثیرات آنفایض بحکم طبیعتش ماثر و از آیات قرآنی معنی جلنا نوکم را بی سخن سفر

مثنوی

طلسم خیال نگون پیکری

زهر مو نهال خمیدن بری
نفس گز لب ادعنان می‌گسیخت
بیک رشته پیچیده چندین گره
زگردن نبودش نشان آشکار
سر و زانوش را بهم دوخته
سر و گردن و پا و زانو بهم
سرش را بگردن کشیدی بپا
سر و سینه و پشت خارش تلاش
بهر عضو صد ناخنش گشته گم
صدا خازن حرفه سینه خار
چو خشخاش در پوست آواز او
چو قلیان بی آب صوتش نفس

سجی گوشه‌گیری استخوان
رگ و پی ز شاخ کمان می‌گسیخت
کمانخانهٔ پیچش انگیز و بس
سر و سینه یکدست چون کوکنار
زبان تا نه جنبد بعزم مقال
فرو رفته از هر طرف در شکم
زضعف آن قدر بار چرکش گران
سراپاش ناخن بذوق خراش
زبان شمع خاموش کاشانه‌اش
گلو تنگنای نی چرک دار
طبیبی بچندین فغان می‌کشید
باین وضع لاف کمالش هوس

ز سر تا قدم یک کمان کمان
کمانها به ضیق نفس کرده زه
خدنگش همان جستن تیر د بس
مژه سوزنی چند اندوخته
به طبل شکم میرسیدش دوال
غنودن به مژگان زور آزما
کر بردی بخاکش مژه موکشان
زبس داشت با خار خار اشتلم
نگس در دهان جوش پروانه‌اش
زبس خشکی پردهٔ ساز او
نفس تا کشد صد کمان می‌کشید
مژه وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای تار نگاه نوای سر کرد که شاها از لطائف و بساطت کارگاه شامل بیان نموده اند پردهٔ حضوریش بی شائبه برروی تا علم کشوده عمریست که ناظر پردگیان این خلوت خانهٔ خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل صحرای حیرتی بمشاهده ام رسیده است و قضای قدرتی به مکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی او هام را بقدر رسائی بدامن هر آتیش ریختن ست و بی پایانی جد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یک قلم لامکان پرواز در آئینه تحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق هزار باغ و بهار قدم می گذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر وقت این معما ناسفتنی

نظم بفهم باز گوش هوش میباید نه گوش حس	که این حرف نکو بار شنیدن بر نمی دارد
به گلزار خیالم جلوه ها آماده است اما	گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمیدارد
بروی هر دو عالم بسته مژگان و معذورم	بهار در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد

شاه حقیقت نگاه سطر عجبی انشا فرمود و گفت وقتی باهم بلذات افکاری که خاصهٔ اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی ازان مائدهٔ حلاوت فائده چشیده یعنی به مواظبت چشم بستن در سر حقیقت حال سیکوشیدیم و در قباب وضع مراقبهٔ اسرار غامض حیرت پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت این افکار از لذت نیست بکلی مستغنی ساخته به یقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته در گذشته است تا باین نعمت موصول گشته درین صورت سیر گریبان سر ما را تیر به نهایت دامان میرسانید اما تا مساعدی مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردید

کلید باب معارف ز کو کنار طلب	نظم اگر حقیقت انکار بی تمیز بیاست
بسعی فکر دلی خون کن و بهار طلب	دریچه چند بقه گذار آبیاد آگاهیست
بحیرت غنچه شود کام انتظار طلب	دگر مراقبه ها الفت سر زانوست
کمال وقت شعور ست فهم کار طلب	دماغ نازه به برق خیال و وهم سوز

مقصود از سر گریبان بفکر تحقیق خود افتادن ست نه از سر گرانیهای بی حسی در سر زانو دادن و مدعای تامل بکنه معنی وارسیدن به غبار مژگان برفرق بینش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا لقبهٔ عرض صور چهره کشا درین تماشاگاه

به فسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گذاشت و به فریب تفکر دامن از جنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ سبب بی‌نقاب را به خیال مشاهده نمودن از تارگیهای محرومی نگاه است و از معنی مکشوف سما تراشیدن دلیل وتهمای فطرت کوتاه

نظم

دیده را ترک هوسهای غنودن هنر است
ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر است
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار +
وضع گل آئینه پرداز بهار دگر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر غفلت است واطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجاست آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی می افشارد هوشها بعهد بیخودی غنوده پس در بساطیکه شعورها باین تنگی رست و ساز مشهود باین غنیمت آهنگی هفت چشمیکه بجهت منصوبهٔ بیداری پردازد تا سرمایهٔ تماشائی که ندارد تا سرمایهٔ دربنازد و صحت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام دیده ها جراحت سخت الیست و پریشان ناکردن موی مژگان صعب ماست

غزل

نگه را اندکی روشن سواد جلوهٔ خوابی کن
سبک تازست عمرای دیده ترک سرگرانی کن
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
کندتا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت
چمنها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه پیدا شد

چشم پوشیده هرچند فردوس در قفس دارد آئینه دار کوریست و مژگان خوابیده اگرهمه آفتابش چراغ زیر دامن باش. دلیل بی نوری بهمه حال اگر بخیه های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت واگر باین پنبهٔ افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت به بلگی زاغ و زغن باید فروخت +

نظم

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دربسته است
سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
در همه آئینه دار گوهر راز دل است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن
صورت مرگ ست رنگ خواب بر احباب ریز
رنگها در پردهٔ تحریر مژگان خفته است
هرچه می خواهد دلت زین خانهٔ بهزاد ریز +
مدعا اینست کز سعی نفس غافل مباش
بر اثرهای تماشا هرچه باداباد ریز

درحالتیکه زمزمه های ساز آن صحبت بگوش امتیاز می خورد اهتزاز شوقی چون نوایم از چنگ هوش می برد تامل حیرت به تخیل گرهی به غواصی محیط تفکر بسته بود و برنگ گوهر سر بر گرهٔ زانوی تحقیق نشسته

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست و نسق تمیزیش منتظم بچندین کیفیات حکمت راه تفتیشی وانماند و از شبهات تعلق جهل برآید که اینجا مثال و شهود پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نشار بهای ساغر کدامین مصلحت ناگاه بالقای سعی توجه جذبهٔ بشام فکر بوی سنبلی واکشید و از چمن اطمینان دستهٔ گلی فراهم چید تا آن شامهٔ اسرار به ضبط ودیعت کدهٔ دماغ خیال داشت امروز به حکم عطیهٔ بی اختیاری علم افشای حقیقت افراشت

قطعه

اظهار مفت شوخی حالات بیدلیست
هر نغمه صد هزار قیامت جنون نوشت
این نکته از کتاب خیالات بیدلیست
ای شوق گوش باش چه انکار وجد و ...
در عالمی که ساز کمالات بیدلیست
این خانه بفیض آئینه دارست کمالی
افسانهٔ جهان مقالات بیدلیست
درس آشنائی واهمهٔ دیگران نیم

نفس ناطقه که سررشتهٔ اشارت معینش به عالم لاهوت بندست و ریشه گل کردن عبارتش به آب و گل ناسوت تعلق پیوند هرچند تماشای گلشن اسمای و صفات بچندین رنگ وهم و ظن مشغول می دارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بی رنگی بگلی از دست بگذارد غنچهٔ جمعیت اسرارش از ریاض تقدس در حیرتی گشوده است و به خیال رنگ و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده مقدمهٔ خواهشش فراهم آوردن آن درست بروی ادراک و امتیاز و نقاب تغافل افگندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز

غزل

چیست بیداری زباغ وهم و ظن گل چیدنی + خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی
کبر و ناز و آئینه نقشیکه نتوان نسبت هیچ
یا دمن تعبیر خواب دیدن وا دیدنی
صد ره از کم وسعتیهای ظهور افگنده ایم
برزخ عالم نقاب از یک مژه پوشیدنی
ساز هستی و عدم نسبت و کشاد چشم ماست
خواب و بیداری ندارد بیش ازین فهمیدنی

زمانیکه این شاهد سرادق تنزیه از تماشای انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد و نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال می گذارد و این عالم اسم مرتبه ایست که دران مرتبه انقطاع گلین از شهود کیفیات صور صورت نه بسته است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته هرگاه بساط این پایهٔ توهم در نوردیده به خوابگاه پردهٔ جلال که جهان بی تمیزی مطلق است موصول گردید

نظم

ذره تا سایه می کند انشا
پیش چشم تو عالم اجسام
مهر داغ زوال می گردد
به غنودن مثال می گردد
فرصت افسون گردش هیچ است

سر اینجا نه سال میگردد بی تکلف بلغزش مژه	نه نگاه در ین تماشاگاه دو جهان پایمال مے گردد	رنگ چندین جمال میگردد پوشیده مباد که سیر صورتهاے

جز در پرده غنودن میسر نے شود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنے قرب نشاء بیدارے در پرده غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهاے ادراک ست هنوز دامن از غبار تمیز در نه چیده است و در هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات اسماء و صفات به قوت تمام رسیده بنا بر آن این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف احکام مثالے و انقلاب صور خیالے ازین جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیاے کماهے نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود به نشسته چون یقین شد که بیدارے آدمی شعور کماهیت در معرض تجلیات کمال و مثال هیولاے نسبت آگاهے در تحقیق بے پردگیهاے جمال و خواب نفے این هر دو اعتبار به حکم غلبهٔ حقیقت حال پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیا و مرتبه روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمند جذبه بیچون و چرا

غزل

ذات یکتاے مثال و جسم نامی بیش نیست چون نگه در دیدهٔ صید الفت خویشی و بس دود سوداے دوئی تا چند پیچد در سرت خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم این قدر فرقست اندر این جهان تا آن جهان		جلوه اینجا شوخے و هم خرامے بیش نیست ورنه این بزم تحیر حلقهٔ دامے بیش نیست اینکه مے سوزد دماغت فکر خامے بیش نیست موج این صهباے حیرت خط جامی بیش نیست از نگه تا چشم بستن نیم گامے بیش نیست

نکته شخص بے تعینے به تخیل این دو گام اعتبارے از عالم غیب نازل انجمن شهود ست و از اشارات گاه هویت مائل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات اسماء و صفات حاصل غبار انگیزے این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزے چند به حسب مزاج اشتغال صورے خواهش میسر نیاید یعنے هنیش بمطالعه اسرار بیرنگے مدونه فرماید نسخه جمعیتش بهزار تفرقهٔ آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از شیرازهٔ ربط مزاجش چهره نماید در آن حالت طائر آشیان گم کردهٔ است بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلے از دست داده سرگردان

وادی اضطرار و وحشت از امتحان کدهٔ طبائع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی برهمزن اتفاق حواس و قوی ست و پیکر جمیع قدرتها درین لُث اعطل تر از حقیقت هیولے نقوش صفحهٔ ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سرخط موج سراب یکسر مغشوش سواد لوح امتیاز چون پردهٔ شب یک قلم تیرگی نقوش

غزل

زین مکان تا بر نیائی در سرای خود نه بی حضورے خامشے محرم نواے خود نه تا نگردی آشنا ایش آشنائے خود نه		زان جهان تا غافلے آگه ز جاے خود نه نغمهٔ قانون زارت آشوبے صوت و صدا است در قدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث

هرچند هوش را از نتایج جمعیت حواس ست در پردهٔ تحقیق راه نیست تا سر رشته تدبیر این آشوب دریابد طبیعت بیرنگ نسبت ناچار مائل سرگرانے و بیدماغے مے گردد که شاید باین بهانه قطره باهم آرد و بامن آباد تسلے شتابد اگرچه درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت آشوبگی طبیعت بیخوابی مختص شناخته اما یعنے بیخوابے بے نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جداے از مرکز حقیقت و دوری همان سر منزل جمعیت

خط پرکار تماشایت پریشان جلوه ایست گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه ایست خاک بر سر مے کند نظاره تا آن جلوه نیست		نظم تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه گم تا ز طرف دامن لیلے سنے گرد جدا خبر حقیقت هرچه مے بینے غبار بینش ست

نکته طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز درس نقشبندش ابجد ست غیر از هنگام خواهش غذا جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروف است و مفید معنی بسبب ضعف حواس و قوی آن قدر ربط با علائق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس به جیب حقیقت اطلاق که عالم باطنے اوست سرے مے دزدد و نفسے مے شمار و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمفتاح اقتضاے جوع در گنجینه شعورش میکشاید و به این ترتیب قوے و تقویت حواس با مداد اغذیه داشته به هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از آن نشاء که بے نیازیهاے توجه اسباب ست دورتر مے نماید تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیدارش بساط اوزان تفاوت ورمی نوردد و کفهٔ ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث بآغوش رحمت قدم گریختن است و از انقلاب کشایش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنے تسلیم احوال و افعال بحق

بی تکلیف مراتب گفتگو وصول مقصد حقیقی بی تقدیع منازل جستجو **غزل**

سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما
چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم
ریزش خون تمنا گلفروش شیشهای رنگ
نوحهٔ پرواز دارد کوشش ما چون سپند
چون شرر وحشت تماشان دکان فرصتیم
شمع محفل در کشاد چشم دارد سوختن
باهمه پاس اعتبار عافیت بیخودیست
قطره سامانیم اما موج دریای کرم
غربت هستی گوارا کرد امید نیستی

حیرتست آئینه دار پشت و روی کار ما
سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما
پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما
کز گداز بال و پر وا می شود منقار ما
چیدن دامان رواج گرمی بازار ما
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما
تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما
دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما
آه از روزی که آنجا هم نباشد یار ما

نکته از بزرگی پرسیدند که خواب افضل ست یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت ست به مطالعهٔ امتحان در آید و تامل چیزی به خیال درین تحقیق آراید عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تامل روشن ست و معنی قوت غالب بی گفتگو مبرهن **غزل**

گرد تخیل دو سراب ست هستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایه سایه ست
مضمون حیرت چه کتابست هستیم

از لطمهٔ دو موج حبابی دمیده است
اندیشه که در چه حسابست هستیم
سرمایه وقف غارت و امید محو یاس

بیداری میان دو خوابست هستیم
یعنی طلسم نقش برابست هستیم
روشن نشد ز نسخهٔ من جز سواد وهم
یارب چه جنس خانه خرابست هستیم

نکته غیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقائقش نامیده اند و غیب اضافی نشان که بحسب بساطت تا عالم ارواحش متعین گردانیده و غیب ممثل لطافتی موسوم مثال به حکم سیلان کثافت آرائی و غیب بعد در کیفیتی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه ابتدائی پس غیبت مطلق ست یعنی حقیقت حقائق خفای محض ست و منقطع الاشارات **شعر**
حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب ممثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب معبر شهود یعنی حس و شعور **غزل**

همه غیب ست شهود اینجا نیست
جز همین سرخ و کبود اینجا نیست

جملهٔ اخفاست نمود اینجا نیست
شعله خاکستر محض ست آخر

اصل هر سوسن و گل نیرنگست
جز دمی گرمی و دود اینجا نیست

توان جلوهٔ مطلق دیدن
تو عدم باش و وجود اینجا نیست

آنکه این پرده کشود اینجا نیست

اعتبارات همه اوهام اند

الحاصل از در فیض معانی رنگین نشئهٔ تبسمت آغوش کیفیت بهار کشوده بود و شور عبارات نمکین بر در و بام چاشنی تبسم سحر انداوده سرانجام صحبت بذکر معنی و آراستگی کشید و در گفت و گوها بجز نثار بی تعلقی ختم گردید هر یکی از حضار مضمون از خود رفتنی بجلوهٔ تقریر رساند و به تحریک زبان آزادی بیان

مثنوی

بال بی نیازی فشاند
لفظ و معنی بهم گرومی باخت
قدمی جلوه داد دامان هم
دل به فتراک پرفشانی داشت

خامشی گشت یک قلم آواز
نگهی ساز کرد مژگان هم
قلزم شوق مست طوفان بود

شور وارستگی عنان انداخت
شد قفس چون سحر پر پرواز
تا نفس شوخی معانی داشت
مصرعهٔ جستهٔ موج سامان بود

رشحه از آن امواج برین تشنه مزرع تمنا بضاعت سحابی کرده ریشهٔ خشک سخن قلم گل چار برگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد **رباعی**
بیدل زغم و نشاط دوران بگذر
از بیش و کم مشکل و آسان بگذر
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاده و رای دامن افشان بگذر
نارسائیهای جرات تقریر به ادب گاه صفحهٔ تحریرش گذاشت و با امید عطیهٔ اصلاح در نظر معنی شهودش عرضه داشت پس از مطالعهٔ ساغر نگاهی بگردش التفات آورده بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آئینه حسن متانت می زداید از جادهٔ انصاف در نباید گذشت که با زاین صغر سن مایهٔ سخن بمذاق گیرا رساندن آثار بنای ندرت ست و در مرتبهٔ رنگینی پهلوی نو نخلهای بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین شعلهٔ فانوسش غافل منگرید و ازین طوفان حیرت خروشش بی خبر مگذرید بعد از آن محیط فیض بامواج تحسین زبان ترحم کشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام غبوق عطا فرمود که یارب دماغی کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شخص فطرتت به سیر داری این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا **رباعی**
بیدل سخن از جهان مطلق بشنو
از نیدبرآ بیان مطلق بشنو
گوئی اگر از تو گل کند از حق دان
تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

فصل وقتی مرزا قلندر بر لب حوض رانی ساگر که صافی زلالش نسبت قطره بکوثر رسانده بود و آرمیدگیهای امواج سراپایش در آب گوهر

گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نسر فلک رشحهٔ تشنگی می چکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت می گرداند کیفیت بالیدگیهای حباب و موجش صد سرو گردن بلندی نشای گردون نگاهی و لطافت عینک آرای صفایش بی غور تعمق روشن سوادی نسخهٔ گاو ناقطعه

آبیکه زمیج او تباهی ند هر
عاصی به نبی اگر زند دست آنجا

غیر از ماهش زفلس ماهی ند هر
تا حشر زبانه اش سیاهی ند هر

مجلس جشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش نشئهٔ حیرت ساغر سرشار رسیده و گوش تامل در سمای نغماتش از هفت فلک یک پردهٔ آهنگ می تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و غلغل نغمه سرایان فضای هوا را شوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعت لبریز رکوع و قیام چنگ دلی و حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحهٔ گردش شمار جامهای پی در پی نقش پروازی مطربان بار روانی طبع موج دمساز نوای یکرنگی و تر زبانی مضرابها بالطافت صدای آب کوک زمزمهٔ بزم آهنگی و شش جنگیهای ترغیب از سر هوش درگذشتن پل مستقیم عالم آب آغوش و فنا در تعلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن همه اشارت حباب گره انفاس بوداع کلفت دلتنگی سبک تحریک نفس مهیای آغوش کشودن و رشتهٔ ساز بر شوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب کوچه دادن غزل

شیشه گر به سنگ می آمد نوای چنگ داشت
جام اگر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت

ساز صحبت بسکه گرم شعلهٔ آواز بود
تارها تا رشتهٔ شمع از خموشی تنگ داشت

هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز
بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت

بر جستگیهای سپند بر به انشاد مضمون هیچ دستگاه گرم شعل مصراع تازه رسانیدن و بیتابیهای بخور مجمر در سلسله پیرایی ابجد جنون سر خط ایجاد دود از دماغ هوش دمانیدن پر تو شمعها یک فلک زر نثار آفتاب فشانی و انداز چراغان صد ترکستان چشمک پیمانه گردانی نشای یکرنگی دوستان گرم خوش فهمی جام و مینا دوبالا و نغمهٔ الفت آهنگی حریفان بربط زیر و بم سازها وحدت بیداهم عبارت نگاهان رانسخهٔ تحقیق مراتب جمال و هم معنی آگهان را سر مشق وضوح وقت خیال کامرانیهای اختلاط چمن دماغ فواید صحبت و طرب انگیزی ارتباط بهار نزاع غنچه تمنای عیش

مثنوی

قلقل شیشه مست این آهنگ
ماهی اینجا بقید بیشستی ست
نشار رفعت ست تا دماغی هست

لب ساغر باین نوا لبریز
کز شکست کمین گر هستی ست
مایهٔ نشاء بلند کنند
زندگی جام فرصت هستی ست

کاخر کارها تهیدستی ست
ای حریفان غنیمتی عجبیم
که جهان سخت مایل ایستی است

در حالتیکه گردش چشم ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از پا در آمدن نشاء پرستان زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل واکشیدی و حسرت آهنگی شوق نوایش از پر و بال بلبل پردهٔ گوش گل دمانیدی در اصول دلربایی حرکات اعضایش نغمه خیز تراز رشته های ساز و شمع افروزی ادا اشارات سرانگشتانش روشن بیان تر از شعله های آواز ذوق سیلی از پای گلگون کفش حیرت آئینه دون فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش مژگان شانهٔ موسیقار ناله ریز غزل

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی سازش
ز سرتا نقش پایک پردهٔ زیر و بم سحرش
پرزادی که تا حسنش نقاب ناز نگشاید
بهر راهی که شد مطلق عنان عزم شوخیها
نوای کز حیا دوس لبش بی پرده نپسندد
ز حیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی
بهر جا زد بعزم رقص فال قامت آرایی

عنان رنگها رفته برگرداند آوازش
ز مژگان تا نگه یک رشتهٔ قانون اعجازش
برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش
غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش
ز جیب سر نهالد با نگاهی چشم غمازش
هزار آئینه بند در پر طاوس پروازش
قیامت خون شد و گردید بر گرد سر نازش

شوخیهای انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها گرد حیرت گستری داشت و گرمیهای شعلهٔ رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شرری می کاشت ناگاه آرزو پیمای ساغر بیکیفیت چشم مشتاقان سرشار نشاء انتظار و ذوق کامیابی بوس لبش سر تا پا خمیازه کنار تا قدح امید زلال سرچشمهٔ مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید و آبروی یک خمخانه عشرت بخاک بی حاصلی چکید غرور ناز تیغ تبسمی بزهر چشم آب داد و زبان تکلم بلمعهٔ برق عتاب کشاد که ای ناقص کمال آداب شرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیباترست از تمکین فروشیهای مستان و لغزش اصحاب شعور ناهنجارتر از خودداریهای ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید

وجنس بیباکیهای پروانه از مجلس نمیتوان خرید
تا بانیجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
قدر غفلت گر نداند جهل هم مجهول نیست

قطعه
دیده با بازست از تقلید کورے شرم دار
همچنان کز مشرب دیوانگی دورست عقل
مقتضای حال هر کس شیوهٔ خاص ست وبس
چون سر رشتهٔ تردستیهاے ساقی ترے

بهم کشید وسلسلهٔ طراوت موج صهبا بشنگیهاے لب جام انجامید قدح از فرط دلشکستگی چون آبلهٔ شکسته در آتش نشست وباده از انفعال محرومے بر سراپاے خود مینا سے عرق شکست وسعت آغوشی آئینهٔ نازمیش از مژه برهم زدنی بستگی درعیش نه پسندیده شمع شعلهٔ عتاب از ترحمکدهٔ انجمن خوبے زیاده بر فرصت تبسمے نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهیدستی ساغر رسید وآن ته جرعه راسر خوش فشار قبول گردانید **قطعه**

خوش آن عتاب وفا فشار که نرگس یار
تبسمے که برگ گلش نفس دزدید
رسید وساز شکوه غبار دلها کرد

لفافه قلے زد وآغوش صد نگاه آراست
همان ز پرده زبانهاے عذرخواه آراست
شکست دامن نازے که صد کلاه آراست

دران هنگام پیمانه ورود این قطعه ازچمنستان عالم سحانے علم گردش افراشت ومینای هوش مجلسیان را بدیهه حیرت انشاے طاق حضور بیخودی گذاشت **نظم**

زدست ساقی اگر جرعهٔ چکید به خاک
نه رعشه درکف ساقی نه لغزشے درجام
وسیکه چشم تو سوے پیاله کرد نگاه
بحسن شوخ زبانے عتاب کن که چرا
پیاله چیست که در بزم شوخے نازت

درابروے تو چرا موج ناز چین انداخت
که گویم از کفش افگندن آن واین انداخت
قدح ز دست شد وباده بر زمین انداخت
بجام آتش ازان لعل آتشین انداخت
هزار آئینه آب رخ این چنین انداخت

باری درصله آرای قبول این نظم نفسے بگرم نواے مرحبا استقبال نمود وابروی چنگ به آهنگ خمیدگے طومار مراتب تواضع کشود زبان موج مے از لب ساغر شور تحسینها ریخت وگلوی مینا به حنجرهٔ قلقل زمزمه هاے آفرین انگیخت **قطعه**

داغ کهنه بتازگے سوخته ام — بیدل نفس سوخته اندوخته ام
زان شمع که دوش سوخت در محفل عمر — امشب کف خاکستری سوخته ام

فصل روزی جناب حقائق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانهٔ میرزا لطیف پرتو سعادت انداخته بود وبساط آن تجلی کده بانوار مراتب فیض نواخته معنی را از طرز نوے ملا دروشی والا

که تمکین عبارات متینش بر برگ خارا خط النسخ کشیدی ونزاکت مضامین رنگینش بر لطافت بوے گل افسون تبسم دمیدے از غاشیه داران حیثیت اخلاص بود واز کاسب پرستان کسب اختصاص **غزل**

کسیکه دست بدامان التفات تو زد
که نقش ناز خیالش جبین نما گردید

چمن دلے که بیاد تو آشنا گردید
نسیم انجمن سایهٔ هما گردید
چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد

فلک سرے که بپای تو جبهه سا گردید
حضور خاک جناب تو دارد اکسیرے
بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید

جمعے موزون طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعه حضور بودند وبه تحریک سلسله سحر بیانی دفتر اعجاز مے کشودند عبارات شوق انگیز در نبض اندیشه طپشهاے کاشت ومعانی درد آمیز در پردهٔ نفسها علم نالهٔ مے افراشت برجستگی فردیات یکه تاز عرصهٔ خیال بود وپهلوداری رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر روانے یکقلم طومار کشاے عنوان تسلسل و تمکین شکسته یکدست شکست آراے کلاه تامل **مثنوی**

چه سحرست این حسن نیرنگ وبو

که بالیده در کسوت گفتگو
همه رنگی این فتنه سامان کند
همین شور مستی ست ازل پرس

اگر بزم لبریز آواز اوست
اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
بهر جا سخن گل کند گوش باش

وگر خلوت آئینه راز اوست
سخن نوبهارست از گل مپرس
بحیرت وطن ساز وخاموش باش

القصه آن روز که ذکر صنائع اشعار بیشتر گوش مستمعان محفل گوهر اسرار داشت وبیان بدایع افکار ذهن مشتاقان را بکیفیت دقائق می انباشت شوخے ابیات منقوط ریشه هاے الفاظ را بخجستگی برمے آورد وسلسلهٔ غیر منقوط دام بے اسبے در راه معانی می گسترد از غرابت طور خیفا فطرتها سر حساب انصاف گم کرد وازمتانت طرز رقطا ادراکها مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خیفا نهفته ست درسلک هر مصرع رشتهٔ یک لفظ لولوے جواهر لفظ ولفظ دیگر از سبحهٔ گوهرے همان رشته فقط در رقطا رعایت همین نسق درمراتب حروف ابیات وضوابط همان قاعده ترتیب عرض درجات دراثناے بیان فوائد طبع مشکل پسند بیدل برجادهٔ بے نشانی فکر قدمے نهاده بود وتکاپوے وقت خیال راه نارفته باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب ومفردے که به تحریر مے رسد از سوداے طبیعت بهم رسیده نبود ساطع اظهار این صورت منظور نگاه کیفیت آفرین گردید **قطعه**

که خواهم زین الم آخر زبان مار گردیدن

مرا از زلف رشک آید زگرد یار گردیدن
زشرم خود عرق باز نده سر برنگ رخش آخر

چراغان کرد جوش خط زشام تار گردیدن — گنجینه داران نقود صنائع جواهر الفاظ از زبان تحسین ریختند که هرچند نزد فطرت قدماے این فنون راه طرزیکه ناپیموده تواند بود بعید نماید باعقده طرزیکه پیش قدرت سلف نگشوده تواند بود کمتر بامتحان مے آید اما زمزمه های این نوا تازه بگوش مے خورد بهمه حال طبیعت سحر آفرینت هرچه نگارد وخیالات قیامت کمین [illegible]

برآرد **غزل**

به خموشی زن زبان وان در و دیوار باش — چشم حیران تماشاخانه اسرار باش
نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است — تا تو هم فیضے بری اقرار بے انکار باش
جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف — محرم کیفیت آن حسن بے تکرار باش
از سلف هم خبر سخن چیزے دگر نشنیده ٔ — پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش
رفع انکار از لب جویان سعی مشکل ست — کو بقدرت انورے در معرفت عطار باش
تابع افسانه را در خواب باید مرد و بس — قابل هستی نه تا گویمت بیدار باش
جز نواے رفتگان گر نیست منظور یقین — باهم از خود رفته ایم اے بیخبر هشیار باش

واین بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضاے مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت درج نمود **بیت**

بجنبش تیغ زن همین جنبش + عنب کشتی نشین نقش جنبش +

از انجاکه کثرت اشتیاق تقدمائل کم بضاعتان ست وکمال کرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقائق استعارت گوهر باے التفات گزیده که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آراے وقافیه پیماے را در هر طریق همسنگی معانی کمال سنجیده اند وسستیهاے عبارت را نیز درین مقام بعید محکمی بناے فطرت برگزیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنائع حیرت وشگفتگی رنگ این عبارت از حدیقه بدائع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ مبیناد و آئینه معیشت کدورت زنگ مبیناد

رباعی

بیدل قومی که جان ودل انگیز اند — ننگ که چه مقدار کرم تا تیز اند
برساتگی ابروے خورشید و هند — بے برگی آوری چمن هند یزند

قدرت تحریر سوانح آن هنگام طرح حیرت مے اندازد وکرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه مے پردازد

واقعه

مهر علی نامی از رفقای میرزا ظریف بالیدگی لسب گوسپند بداشت که مواپر درمرغ ایجاد برے ازسراپایش ریخته بود فربهی از رفقای دیش ته آتش آویخته احساس ملایمت پوستش در نظرها خمار خواب مخمل شکن وبخیال چرب ونرمی مویش فتیله هاے شمع تجیه روشن ساق

عروس باصفاے ماچه اش سینه چاک تر از هیات سم وشاخ هلال کج کلاهی سرونش پس افتاده

تراز کجک دم **نظم**

از لطافت در نظرها شوخی هر قطعه اش — بسکه چربش در تمام اعضای او بالیده بود — استخوان در گوشت مغز استخوان دیده بود
لیک گوئی سینه بر پهلوی او بالیده بود — چون بیاض دیده بادام تقشیر دیده بود — تا شود تسلیم قربانگاه خلعت شربان

رغبت میرزا از ذائقه بچاشنی خیال رسانیده تا ار پهلوے چربش خوان معهود بیارایند وباشتک کبابش آبروے مائده همین حاصل نمایند مهر علی بحکم تعلقے که معروف پرورش داشت سر بر خط انقیاد نگذاشت شعله تصرف میرزا از خامیهاے طورش بدود کشید واز تنگیهاے حسنش غیر از خموشی چاره ندید حضرت شاه باطلاع موزبے دماغی فرمود ساختے به صبر باید داخت تا در اقدام این خدمت منتهاے بدر نگذارد وما حضر نیاز بالحاح تمام پیش آرد که سر رشته علاج هر مرضی بدوائے پیوسته ست وتدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته ثمر خام بے سعی شکستن از شاخ جدا نمیتوان کرد وآتش سنگ بے جهد کوفتن به شعله نمیتوان آورد **قطعه**

میدان بیقین که در مضحکانه دهر — تا چشم بعبرت نگشاد دست کسے
گردن باطاعت ننهاد دست کسے — بیرنگ رعنا به تب نداد دست کسے

بهار این گفتگو در سرے بهابت شدیدے از پرده غیب سر کشید وفضاے آن عرصه را کسوت غبار پوشانید نفسها تا از سینه سر کشند پهلوی خاک مے نهاد وصداها تا از لب بیرون خرامند راه در سرمه مے کشاد حاضران ناچار از صفه بخلوت شتافتند اما گوشه که سراغ ایمنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را بر بهابت گرد باد برداخته بود وشورش غبار در دیوار شیشه ساعت ساخته **قطعه**

ازبسکه ریخت بر سر هم کلفت غبار — آفاق را هجوم هوا در قفس گرفت
آئینه ها بشوخی باد نفس گرفت — مژگان شده ره نظر پیش و پس گرفت

از هیچ سیکے بقوت طاقت مجال چشم وا کردن نمے دهد مگر در خانه بر بندند تا مژگان بکشاد توان رسید دران حالت مهر علی خواست مصراعهاے دروازه باهم ربط دهد وبستن این مضمون درستی بر روے باد نهاد ناگاه مار سیاهی که در مبالغش خانه بود خط بر جریده یک عالم حیات کشیده وصفه ترکیبش طومارے بمضمون یک جهان ممات پیچیده

مثنوی

فضا از تابش سنان نهاد بست — چو حرف مخالف سر دیار گزند — چو شمشیر عریان همه زهر خند
کمین قا حلقه ساز گشت — بدندان اجل قبضه بر تیغ بند — به تسخیر گوشش زخود غافلان

از شگاف در برون برون دویده بصوب لئے تمام مقابلش

صف هیبت کشید این بیچاره رانه دستگاه حربه که کارے لبازد و نه امکان فرصتے که با هزیمت پردازد و تا تدارک تهیهٔ سپر نماید تیر بلا استعداد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه بر تاک کشاید سموم فنا مهیاے در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رمیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بکوفتن لسرافعی از چنگ جلبش وارهانید و فرمود یاران ازین عالم خدمتها بجاے آرند و قدرشناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فی الحال شکرانهٔ آثار سلامت و رفع انفعال عزامت گوسپند قربان نمود و چون چشم قربانی به صفاے آئینهٔ عقیدت مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو نشسته بود و کدورت هوا به صافی دلها

پیوسته نظم

گاهی زکوه محض صدا جلوه میدهند
دلهای مرده را نفس امداد میکنند
تا حرفی از تمیز بگوش تو وا خورد
از حیرت تو آئینه ایجاد مے کنند

حق سربان به حکم حضور کمال فقر
گاهی ز بوے گل چمن آباد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین میدهند غرض
در پردهٔ خیال تو فریاد مے کنند
جان حقیقت اند درین پیکر مجاز

تقدیر کاف و نون حق اسناد میکنند
زانسان که صبح بوے گل از غنچه وا کشند
از وهم هر دو عالمت آزاد میکنند
تا معنیت ز پرده صورت عیان شود
همچون نفس حیا که نه ارشاد میکنند

فصل روزے از همان ایام که آئینهٔ زنگارے طبیعت کسب صفاے می اندیشید و در شهود آباد حسن معانی حیرتے بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه وحصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه زمزمهٔ معنے آهنگان قانون اسرار دور باش شکوک و اوهام بود و صلاے هدایت نوایان ساز تحقیق اقین ارشاد خواص و عوام

غزل

شوق سیگفت اکنون شوخی اوهام کجاست
فکر غیرست چراغیکه درین محفل سوخت
مست نازست طپش کلفت افزون کو

وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
غفلت افسونی دود هوس جام کجاست
عید خویش ست تصور قفس و دام کجاست

پس از زمانے چند که محبوب عشرت ابدے بود و مندوب سعادت سرمدی دور ساغر اصحاب حضور بخمار غیبت کشید و صورت کار انجمن معنے خلوت انجامید فقیر مجموعهٔ رسائلے که پیوسته انیس حریفان محفل انس اعنی از معنوی داشت متاع روبرے دست تامل نمود و باستتمام احباس زور بخش دکان عشرت تنهائی کشود تفکر به حرکت انفاس ورق تکرارے گرداند و تخیل باندازنگاه سطرے در پرده مے خواند

غزل

گرت هواست شهود مقام اهل الله
هزار رنگ بچشم شهود مے گردد
ز جاده هاے سطورے که در نظر دارے
نواے محفل تحقیق پرده بکشاید
چه دیدها که ازین قوم حق شناس شد

یکے مطالعه فرما کلام اهل الله
درین طریقهٔ اسرار حسام اهل الله
شکسته بر خط تمکین حسام اهل الله
مگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله
مباش بے خبر از فیض حسام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت زدهٔ شوق نیرنگی را محو تماشاکدهٔ عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت وازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق پرداخت نفس تحیر قفس محرک سلسلهٔ عرض گردید که مدتها رشتهٔ اندیشه عقده داشت و خامهٔ تامل ترددے می نگاشت امروز از مطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیره ولا غیر

غزل

این قدر گر وهم وطن اعراض وجود ترسختند
حیرتے روداد دل اندیشه آئینه گرد
یاس مطلب آتشے افروخت دوزخ برق زد
دیده مژگانها کشود و ساز پروازی ندید
ناله بود آن سرو کز باغ جگر کردند طرح
گفتگوے عشق شیرین کار بے تکرار بود
دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس

چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
عقده ها در رشتهٔ ظاهر گشت گوهر ریختند
شوخی جهد عرق آورد کوثر ریختند
بیضه لب شکستند اما در قفس پر ریختند
اشک بود آن گوهرے کز دیدهٔ تر ریختند
شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند
یعنی این شیرین نوایان سخت شکر ریختند

گرمیهاے آفتاب عنایت باین امر پرتو کرم افگند که چندے تماشاے این مجمع اسرار بادیت بود واین مصاحب قدیمے را انیس خلوت مائل بادیت نمود امید که باین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم یقینیت مطالعهٔ نسخهٔ تسلی کشاید به حکم ارشاد ایجاد هدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویزان نیز وسیلهٔ روشن سوادے دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزاے مرقوم دفتر جمعیتے بشیرازه رسانید خون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و خاکستر شعلهٔ اوهام صفاے آئینهٔ ادراک اندوخت بارے طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضے مصطلحات این طائفه آشنائے بهم رسانید

تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند و از درسگاه استفهام سطور نارسائی محض نخواند

قطعه پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت
فطرت ما و تو از عالم تحقیق چو صبح
سحر یعنی چقدر عقده فروشست اینجا
جستجو ها بمقامی که نفس می نازد
چیست تسلیم سجود در اندیشهٔ دل
محرم جبرت این آینه می باید بود
قاصد و نامه و پیغام طلسمهای دلست

این قدر بسکه لقای منظر می آید
نفس سوخته با چاک جگر می آید
کز قعر طلبش قطره گهر می آید
منت جهد ست که تسلیم ببر می آید
که یقین هم ز همین پرده بدر می آید
که بطوفش چه معانی به چه صور می آید
محو دل باش گزین کوچه خبر می آید

هنگامیکه آن گلدسته برنگینی اتمام رسید و آن مجموعه بربط ترتیب انجامید خامهٔ نیرنگ خیال تیر قیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را به نظم این قطعه مزین ساخت قطعه

دارد این نسخه از علوم کمال
باغ فهم از معارفش رنگین
سطر مشکین به صفحه آرائی
سحر ایجاد طلعت سیمین
محو آثار فضل بین سطور
شب و روز از دل هم آئینه بین
می دهد طالبان معنی را
نسخه گیر ند ازین بنای متین
کای حریفان معرفت صیاد
آگهی ست ساغر تحسین
گشته روشن ز جاده های سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
گر حقیقت طلب کنی ز نهان
کان الف در دلی ست مکین
تی و تی داغها بدل دارند

یا بس و رطب چون کتاب مبین
نقطه خال و سواد دیده فریب
همچو ابروطراز لوح و جبین
نسخهٔ دلکشای از عظمت
نقطها ساز چشمک پروین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
سر کشی افگنده دام رعنائی
دام مرغان راز نیست جز این
سر هر نقطه همچو مردم چشم
سر ره منزل حقیقت و دین
الفش در سواد یکتائی
دامن از گرد این نقوش مچین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم دور چنین

بزم هوش از لطائفش روشن
لفظ و معنی بهار طبع نشین
ورق ساده هم زیبائی
تو ام دستگاه چیخ برین
در سواد و بیاض او در آتش
صبح و شام دگر ظهور کمین
که بکسب ثبات آگاهی
از رگ گل به صفحهٔ نسرین
از می معنی دوائر خط
مرکز آئینهٔ شهود یقین
حرف حرفش پسند اوراق
از احد میم نشان که ببین
سجده بی اشارتی دارد
پیشش افتاده ام سر بزمین
نقطه بیش نیست دوری ما

ورنه چون بی به تیم قرین
از خطا هم صواب مطلوبست
یعنی ای سرکشان جبل گزین
ری وزی میز ند بدل ناخن
چون الف یکنفس ز پا منشین
طول این آستین ز همواریست
یک نگه رست در دو چشم نگین
الف طی چو دستهٔ طنبور
چند باشی چو چنگ لام خزین
فیض فیض ست چون کنی تحقیق
عین یک دیگر اند غیر مبین
فی از آن پای ناز کرده دراز
بی قناعت نمی شود تسکین
گر کشیدی سر بجیب رضا
سه الف باهم اند گشته قرین
لام قلاب آرزوی دلست
لام آغوش شوق طالب دین
تا زجیب تو فتنه گل نکند
حلقه اش خاتم ست و نقطه نگین
واو در وعظ تست کای مغرور
نقطه گرد و سجده پوش جبین
سر گشتن فرو دلست به علم
کز تمامی نمی شود تسکین

حیم و حی خی نقوش تادیب اند
در کجی راست میرود فرزین
الف قد چو خم شد از پیری
گرچه چون واو ماند غمگین
سین ز دندانه غیر شین گردید
وان دگر راست کوتهی از بین
گر کشد دیده تهمت جیب درست
سیل در چشم وهم کرده نقین
طی بیک نقطه اسم ظی گیرد
هم به تحریفی آفرین نفرین
اختلاف صور باین نسق ست
که بقاف قناعت ست قرین
قاف در سلک غنچه پیان ست
از گلستان امن گل می چین
یعنی آنجا که راستان جمع اند
بهر ماهی سیم صید کمین
میم گوید زبان نهریان را
غنچه کسان غیر خامشی مگزین
گر تو هم آگهی ز نقطهٔ دل
مائل عجز باش و سجده گزین
چشمهٔ هی به دیده می گوید
صافی آئینه ایست معنی بین
بهدایت رجوع باید کرد

که بحق راست باش و کج منشین
پیکر دال و ذال تنبیه ست
تیشهٔ نخل آرزوست همین
ربی تا ری بعلت خویش
ورنه فرقی نداشت آن با این
غافل از صاد و ضاد نتوان بود
نور پاکست و از لباس و همین
کرچه طنبور طی سر طی پی
ساز یک ساز و نغمه ها چندین
عین غینش برفع نقطهٔ وهم
محو معنی شو و حضور گزین
هیچکس از کوچه گردی حرص
سر زانوش بستر و بالین
کجی کاف عین راستی است
راستیهاست در کجی تعیین
مقصد از میم وصل معرفت ست
نیست جز بستن دهان تمکین
وضع نون نا مدار آگاهیست
خویش را کن احاطه و بنشین
سر کشیها چو کاف خیره سریست
صاف دل آنکه شد تهی از کین
یا از آن گام می زند معکوس
اصل کار نهایت ست همین

امید قبول انتخاب ترحم قباب به تحفه آرای جبین عرض نالید و نقد نا محض عیاری محک اصلاح رسانید عطوفت آهنگی قانون کرم توجه تحسین ها پرداخت و بی نوائی محفل نیاز

را بزمزمه هاے آفرین نواخت همانروز میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
بیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پردهٔ این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی
قدرتی در کسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازے هرچند احوال ظاهرش در نظرها بیکار روا
مے نمایند اما بر روے باطنش ابواب فواید عظیم مے کشایند باید دانست که در میخانهٔ استعداد
تا دماغ هستی به نشاء تحقیق نمیرسد باین کیفیتش آشنائی سازند و نارسا فطرتے محرم نغمات یقین نگردد

باین آهنگیش نمینوازند رباعی
خاموشی بیدلان اثرها دارد | تحقیق طلسم بیزبانی شدن ست
بیحرف شدن عین معانی شدن ست | اینجا نه بیانی نه عیانی شدن ست
آخر آن قطعه را بدست مبارک

منشور سعادت تحریر داده بمطالعهٔ مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری
شاه نعمت الله فیروزپورے که با آن حضرتش اتحاد صورے و معنوے بود فرستاد و زبان
خامهٔ عطوفت شمامهٔ آرایش این عبارت داشت که خموشی نشاء در ابجد درس سلوک باین
نطق لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت
نیز ملتمس دعاست اثر انتفاع بناے فطرتش گماشتن ست و رشحهٔ امدادی به پرورش نهال

معیشش سپردن دل داشتن رباعے
ای حیرت محفل این نه عجز ست آخر | بیدل جمعے که مرترا مے خواهند
گز بهر تو دیگران دعا مے خواهند | معراج کمالت از خدا مے خواهند
جواب کرامت نقاب آن بشیر

نغمات مرحمت بشارت نواے اقسام نوازش گردید اما طومار التفات بیرها باشعار این مضامین
ختم گردانید که کار صاحب این کلام با همه نقص تمام ست و آغاز رهروان این مراتب در رهی
طرقی بهار انجام آهنگ عندلیبیکه باین کیفیت منقار رنگین نواے کشاید و عالم افروز چراغیکه

باین بسط دامن پرتو آراید غزل
جمال تا نشود مائل نظارهٔ خویش | توان حقیقت چندین گداز فهمیدن
درین چمن ز نشیب و فراز فهمیدن | ز آئینه نتوان عرض ناز فهمیدن
بهر یکے نرسد بوے راز فهمیدن | ز هر دلے که باین رنگ گل کند ...
فضل حقیقت اتفاق کلید گنجی بچنگ ظهورش سپرده ست

تا وسع امکان در ایثار جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض گشاد وفاق ودیعت
اسراری در خامه بستگاهش وا نگذاشته تا حد طاقت همت خرج انشا واردات
نگارد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی
تشنه هواے این جنس زلال الحاصل توجه معنی پسندان درگاه کمال آنقدر
بتاکید شفقت نیز داخت که **بیدل** بیچاره خود را مامور جهد نداند و جذبه

خورشید قدرتان سپهر تحقیق آنچه بکرم نگاهی پیش نیاید که شبنم بیبال و پر پرواز شوقی هم نرساند غزل
دل از نفس مددے یافت آه پیدا کرد | پرے فشاند و بآن کوچه راه پیدا کرد
سحر فسون غنائے دمید در گلشن | شگفت غنچه و عرض کلاه پیدا کرد
گداے از اثر تیز دستے اقبال | دریده جنبه قد رنگے که شاه پیدا کرد
دمیکه حسن کند میل خود نمائیها | ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد
اگر نه آئینه گیرد ز پرتو خورشید | نمی توان کلفی هم زماه پیدا کرد

واقعه در سوادکدهٔ بلدهٔ متهرا که سوادش از هنگام وداع گشتن داغلیت بسیاهی بیرون
انداخته و هوایش همان وحشت آهے در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته
سرشک کو بیان هنوز از آب خیمه اش موج خیز نیست و صداے بانسرے تا حال از سینه

کوچه هایش شعله آهنگ غبار انگیزی نظم
گرد او خرمن چندین طپش انباشته است | در زمینی که محبت اثرے کاشته است
جگر چاک ز صبحش علم افراشته است | به بهارے که ازین کوچه وزیده ست نسیم
شهد سوختگان بوی دلے داشته است | همه تن شوق شد و وادے مجنون دریاب
فقیر به مقتضاے شوق مدتے سلب اختیار

اختیار اقامت بود و به تماشاے گردش رنگ ظهور آئینه حیرتے میزد و دشوار مباهات
هنود از پهلوے نالهٔ ناقوس سر در آسمان پروازی مے تافت و رسوخ اعتقاد برآهمه
از رنگ سنگ صنم سغرور زنار طرازے مے شگافت که نیرنگ شعبدهٔ اوهام برساے
ناخن شناسیان این مزرع امیدے سپرد و چشم بند فسونگر عقائد بستردن موے خارزار
زحمت خارها مے برد مطرب نغمات اتفاق را از دل بیرنگیان آرایش آشیان بلبل کردن
و صیاد دامگاه طبیعت را از بیات جوگیان شغل قمرے در قفس پروردن رباعے
عالم نه بلندی و نه پستے دارد | دل این همه مخمورے و مستے دارد | از دیر و حرم مقصد دل عشق خود ست
آن آئینه سخت خود پرستی دارد

روزی یکی از آشنایان که بسبب و کشاد قلعه جوار محکم ضبط
اقتدار داشت و بامتیاز نسبت سرداریش قدم بر کنگرهٔ قصر اعتبار مے گذاشت و تقلبی از دور
گرسه سال پیش میگذرد فوج ناامنی بر ساحت آن محلّه جلوریز تاختن ست و غبار رسوائی
از نواح آن عرصه فتنه خبر سر برافراختن یعنی از هجوم اجنه دران معموره خانه ئیست
که چون آئینه آتش از بنیادش برنخیزد و آدمے نه که چون گل سنگ بسرش نزند

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن واری خاکستر میباید بیخت و سامان سنگ باران به جائیکه هر روز در جوابش طرح قلعهٔ تازه می توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون اطبای آن آب گردید اما شعله ازان آتش ها فرو ننشست و همچنان سعی پری خوانان جبهه بر خاک مالید و مکینی ازان سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهای مقیمان یک قلم قفل وسواس ست و نفسهای ساکنان یکسر کلید وهم و هراس

غزل

بعالمیکه پری در کمین افسون ست　　سواد دشتش جنبش یک دماغ مجنون ست
کسی مباد اسیر شکنجهٔ اوهام　　که دل اگر همه سنگست ازین بلا خون ست

روزی نیست که جمعی آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش قدم باوارگی ننهد لکن چندی دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشانده و شعلهٔ این آتش رنگ ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه

مثنوی

درین گنبد سادهٔ شیشه رنگ
دماغیست شور افگن جنت ماق
نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار
پری میزند موج در خانهٔ
چه خواند کس از لوح فانی رقم
ز خود سیر تحقیق امکان کنم
خفا نشئهٔ شوخی انشا شده
ز آئینه یکدگر رفته ایم

نه تمثال رو نیست پیدا نه رنگ
بهر جا رسی گرد وحشت گریست
می نیست غیر از پری آشکار
لبالب خیالی بهم چیده اند
نقوش سراب از پری نیست کم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست
پری بال واکرده مینا شده

ز خاصیت نشئهٔ اتفاق
بهر سو نظر کرد شاید پریست
جنون گرد دارد بویرانه
خرابست معموره ها چیده اند
اگر از تامل گریبان کنم
چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
نفس تا کشی از نظر رفته ایم

دران حالت افسون قدرتیکه عبارت از کلام موزونی

انتظام ست از نسخهٔ اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید

بیت
باعفاریت جانی دیگر　جای کم نیست مکانی دیگر

شوق بی اختیار در پرداز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعهٔ معنی سواد ان عالم لطیف بمینا نسبتی داشته باشد و طبیعت تیز رقمان دلبستان لطافت غبار مدادی نخراشد با مرد نوانائی حقیقت جن و انس آن مکتوب بسادگی رقم بر نیرنج علمی ضبط نمودند و بمقامی ازان مواضع آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنگها بآسودگی دامن شکست و آتش ها به احرام خموشی پیوست سه سال دیگر که فقیر تماشائی آن حیرت کده بود از مترددین قلعهٔ مذکور

متفق اللفظ می‌شنود که ازان هنگام تا حال نه دودی ازان آتش بر افشانده است و نه گردی ازان سنگ درمیان مانده

غزل

زین بیان دریاب اسرار اثرهای سخن
فهم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن
نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن
آه ازان طبعیکه غافل ماند از ایمای سخن
سیر و داز خود سخن هم در تماشای سخن
تنگ نتوان کرد از بیدانشی جای سخن
جز سخن دیگر چه داری ای معمای سخن

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن
نقطه و خطی که از پرکار امکان دیده‌ای
دستگاه رنگ و بوی عالم غیب و شهود
جن و انس آئینهٔ تاثیر این حکم اند و بس
کیست زین تمثال نیرنگی بناز و رنگ هوش
از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست
تهمت مضمون دیگر بر طلسم خود مبند
نکته غافل از معنی میگفت سخن در من اثر

ندارد گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نباید نشست و ازین نسخهٔ نیرنگ بمطالعهٔ بی تاملی نشاید پرداخت

نظم

خامشی نیز اثر پرور راز سخن ست　　نه همین صوت و صدا پردهٔ ساز سخن ست
گوش کوتا بتامل نظری باز کند　　که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست

نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کارفرمای اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آئینه خانهٔ تحیر پرداخت بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریر نقش و بایمای جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم اژدهائیست مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار سپاس عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری و تفتیش معانی خلق بظهور بلا تمتیش احرام کسوت آفاق تسخیری آبیار گوهر نویدش گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار و باحساس پرتو وعده اش دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش از آئینه داران عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خوابهای اوهام تعبیر هرچه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانکه مملکت گیسوی امکان از سایه پرورد گار وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ و بوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش ارادهٔ حقیقی

بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **غزل**

چیست انسان حرف شوقی فارغ از نطق و بیان
جلوه نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم
یک قدم جولان عرشش بی نشان با نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص
غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صدا تمثال بال افشان و عالم زیر و بم
زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی
چون سخن جز معنی محفش نیابی در میان
آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی مپرس
سوخت بنیاد ازین افسانهٔ حیرت مخوان
از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس
نیست جز اعجاز هر جا سر بر آرد و فغان

نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاء اسمای الهی کلیش نامیده است و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخنی ست در غیب ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در مرتبه باعتبارات خاص شوخیهای تعینش سایر عالم عیبش بمنزله جزو نا...ست بالنور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن یعنی محض توهم کردن ست و از ارواح یعنی جزو هوایش معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح بغلبهٔ جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق می ساید بقدر تفهیم مراتب خود را باسمی دامی ستاید چه ارواح و چه

اجسام چه عناصر و چه اجرام **رباعی**	آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز	کانسان ز نوای اوست محتج پرداز
در آینهٔ جماد موج رنگ ست	در طبع نبات بو بحیوان آواز	آتش در طبیعت جماد برق

آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه در بیب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق سمای سخن ست اما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل انسان که گریبان اسرار سوالید و عناصرست وزانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی دل مادهٔ ظهور اسماست و در فضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش

می نماید کیفیت مثالش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور مرعی میگردد عالم احساسش منزل

مثنوی

حقیقت که آنسوی ما و منست
که آخر در انسان نمودار شد
درینجا معانی چه دکو صور
خفا منزه موج اظهار چیست
نفس اصل لستا ای خود بیخبر
همان در خفای دوام خودی

به هر رنگ آفاق حرفست و بس
چو بی پرده شد حرف پیراهنست
در انسان نمودار گردیدنش
خیالیست از خود بر آورده سر
ز بادیا دلیست عرض پیام
ازین بیش جیب توهم بدر
فتادست در رشتهٔ وهم و پیچ

نفس در عبارات حرفست و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
بتحقیق خوشیست پیچیدنش
فریب ست یکسر نمودار کیست
توهم چون نفس بر نفس میخرام
بهر جا تجلی پیام خودی
چو هموار شد ظرف و مظروف هیچ

فصل در چار سوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود سوداست پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس در جیب هر معامله نفعی متمکن ست و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله بتعمیر رواج نرسد تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نه چیند تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد بگردش رسیدن هر ساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی ست و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع حالتی **غزل**

هر دل از ناله بهار اثری می خواهد
نیست پوشیده که از خود سفری میخواهد
اضطراب پر و بال آینهٔ پروازیست
هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد

ریشه پیرائی هر تخم بری میخواهد
قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان
بازگردیدن مژگان نظری می خواهد
برق هر جلوه تقاضائی نازدگرست

هر کجا نکهت گل پیرهن رنگ درد
شوق جمعیت وضع گهری می خواهد
هر کجا چشم پر و مژهٔ دیداری هست
عرض خورشید غباری نظری میخواهد

هر چند در ساحت عرصهٔ بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و در صفحهٔ نیرنگی هوا خط ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال زیرا که منشای امتیاز این تمثالهای اعتباری کثافت جوهرهای آئینه خزئیست نه تنزیه نسبتهای بساطت جهان کلی اما تجربهٔ حقیقت آگاهان عالم بی خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نسخهٔ تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هر جا بی تمیز مدعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یا بی تامل وجدان اهتزازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صور غیبی ست که درین صورت شاهد خلوت کدهٔ راز متوجه آرایش انجمن نمودنست و مائل ابواب مکاشفات بروی قابل اسرار گشودن و این قوتیست از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبائع پرتوی اندازد و مرآت تعینش را باین صیقل از

زنگار توهم سے پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان ارادهٔ خلق از حلقهٔ احاطه اش بیرون نیست درین مرتبه نامنظورست وگل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

رباعی

نی لفظ فنا نه استعارات بقا
آن معنی شوق کز ادا بیرون ست
این بحر عدم حیرت چه قدر موزون ست
بیساخته خاص نسخهٔ بیچون ست
ورنه معمای مالقی آرزو

سبقان مکتب هستی خبر نام این دو کیفیت نشگافته اند و معنی مستی و مخموری منوبان میکده تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد و تعلق ضمائر بمحبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرد از غیر دوش خشونت بر بمیدارد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صنعت جز پاس ناموس ظهور منظور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت فقر مدعا

غزل

وصول سر منزل راحت خویش
حقیقت هر کجا آهست آزادیست منظورش
بهر جا داغ میجوشد سراغی کرده سر ورشس
نظر بر خویش واکردست اگر بینند پیدایش
بجیب خود فرو رفته است اگر یابد مستورش
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر می باشد
سلیمانی بخود مینازد از جمعیت مورش
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش
ادب بنیای تمکینش جنون پیمانه شورش
خیالی را که می سنجی حضورش دارد ایمائی
سرابی راکه میجوشد سیاهی میکند نورش
ازینجاست که هر کس بباطن عشقی نورزید

مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهدهٔ عین گسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوی امتیاز تعینات نیست یعنی توجه اسماء و صفات و عین نفی از تجلیات در شهود بی تعینی ذات با همه حال تا غبار تنزه آئینهٔ طبیعت نزداید چشم برموز حقیقت نتوان کشود و تا هجوم تقدس صیقلی اندراک نپردازد زنگار نسبت مجاز نمیتوان زدود در رباعی

حیران خودی آئینه دارت اینست
اسباب بهانه ایست کو غیر و چه عین
یکتای حقیقی و شمارت اینست
میباید عشق باختن کارت اینست

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال حسرت و جوسے افشاندم و نمیدانستم چه سے جویم و به کیفیت نبض میش آهنگی قافلهٔ طپش داشتم ولی نفهمیدم بچه مقصد میپویم شعله از طبیعت جوش میزد که شرار دو دوش از عالم اسباب متصور نبود و خروشی از پرده سے تراوید که زیر و بمش برانجمن اعراض راهی نمی کشود قطعه ✤ بال گرم طپش و مقصد پرواز نهان

آه مجنون روش اصل تگ و تاز نهان ✤ نالهٔ فریادی و آثار تظلم معدوم ✤ اشک بی پرده و بی پردگی راز نهان ✤ مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز ✤ همه چون صورت انجام در آغاز نهان ✤ پس از عمرے چشم تماشاے بشهود این جلوه ام کشودند و در تامل بر روی معنیم باز نمودند که آئینهٔ حقیقتم چشمهٔ الیست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری منزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقاے بدام نفسم کشیده و توهم بال و پر قفسے برای خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوی دماغ امید و بیم است و جولان معنیم خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بر جمعیت حال تواند افشاند و بکدام آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم ساند اگر با کدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور توهم کیست بارے پیش از آنکه نفس سوزی تردد آتش بنای آسایش کرد و خاکستر شعلهٔ اوهام آئینه پرداز تسلی گردید که یافتنهای مراد امکانی یکسر از عالم تحصیل حاصل اند و نایافتنی یک قلم از قبیل افسانهای باطل مثنوی

کجا نقد و جنسیکه باید شمرد
کدام آرزو تا توان رنج برد
نمی ارزد این مایهٔ انفعال
بتشویش دود دماغ خیال
همان نیستی اعتبارم بس ست
دو روزی نفس میشمارم بس ست

بد مایعهای تعلق اسباب چندی بسامان معدومیم پرداخت تا فضولی اندیشهٔ وجود مایهٔ خجالت نشود و عدم وجدان مطالب قرعهٔ جبر و اختیارے نمیداخت تا غرور امتیاز ظرف آفت نگردد در حالتیکه از جبههٔ رتسلیم سپر انداخته بودم و با من آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی به تعلیم سر خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم میگداخت تا ز گل کردن حقیقت بود که داران نشاء تمیز سیاهی صورت و معنیم سفید گردید و نیاز ظهور کیفیتے که تامل

فرق ظاهری و باطنی می اندیشیدم غزل
یاد ایامیکه ساز اعتبارے داشتم
همچو شمع کشته از خود داغدارے داشتم
طرح اثباتے ز گرد نفی خود می ریختم
یا د رنگ رفته میکردم بهارے داشتم
ناله می بالید و دم فال شکوهی میزدم
حیرتے بیچیدم و عرض وقارے داشتم
کرده بود اندیشه از اندیشهٔ هستی کنار
در کنار دل محیط بیکنارے داشتم
اعتبارات من و ما در نفس می سوختم
مرده بود اوهام و من شمع مزارے داشتم
خرمن وسواس جرأت بود غارتگاه برق
میزدم در خویش آتش تا شرارے داشتم
کاروان وحشتم وحدت متاع ناز بود

چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم ✤ درین فشار جانی دیدم از محیط بی آرزوی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد مفقود و تلاشها بیتاب طوفان غباری گوهر مدعا معدوم و کوششهای غواص بی اختیاری زبانهای تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح تهلیل حق و قدمها سلسله برپای تقید خرامی باندیشه جستجوی حقیقت مطلق پرواز عنقا با یک قلم شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها یکدست زمینگیر عجز پیمائی همه متفق که ما سوی الله اوهام است بر وهم میخندد و جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمند

مثنوی

عشق می گفت ای تصور خام — پرفشانیم با توهم خرام — گرد عزت بهار قدرت ماست
قدم موج بر سر دریاست — نیست در دیر وحدت بیغش — شعله خرقه کشیدن آتش
لیک اینجا خیال بازیهاست — شوق ست فسون طراز بهاست — چیست افسون زمین تو فهمیدن
با وجود یکی دو فهمیدن — ناله وهم رسائی نفس ست — بال آلوده نغمت قفس ست
پیش ازین بر خیال رشته مپیچ — عقده اینجا دلست و باقی هیچ — الحاصل بفضل همت یکتائی اگر

لبی بحرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود و اگر بخاموشی التجا می بردم غیری در تامل نمی کشود لنا رسانیدم تا عشق مدبانم نرسید و در دسری نکشیدم تا شوق خمارم منت نکشید خوابم آرمیدنی بود در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی از آغوش مشاهده حق دماغ آشفتگی سراغ بر نفس زدن پرده خیالی می شگافت و رنگ پرواز آهنگ بر افشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت دران حالت هرگاه غلبه وجد بمضراب اهتزاز طبیعت می گشت این بیت بی اختیار بر زبانم می گذشت

بیت

از هر چه سرالیت فزونی — خود گوی چگونیست که چونی — تا در بلد او دو بینی شبی که لمعه

فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار روز سفیدی چشم انتظارش وطن داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می نمود و نفس بیتابی سبق طومار تسلسل میکشود سلسله حیرت نگاری خانه مژگان برقم لغزش کشید و صفحه بیاض دیده زیر مشق تحریر خواب گردید اما نبض اندیشه با خطرابیکه در شب هجران در عالم بیخودی می جوشید و قانون شوق با نوائیکه سرگرم بود همان در پرده می خروشید ناگاه از الهام کده حیرت و صورت حیرتی بر روی معنیم کشودند و به عبارت این خطابم آئینه تحقیق نمودند

بیت

از ما با ماست هر چه گوئیم — ما هیچ و توئی اگر چه گوئیم — بجز د این ندا خواب ما هوش

از سرم دامن افشاندند و موجودیم چون قطره از خواب جسته بحیرت باز ماند عرض کیفیت

آن حال جز بهمان حال راست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از همان جلوه باز نگشاید شب از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند

نظم

من آن شوقم که خود را در غبار خویش می جویم ✤ رهی در جیب منزل کرده ام ایجاد می پویم ✤
برون از رنگ و بو طرح بهار حیرتی دارم دماغی میکشم در خون گل تحقیق می بویم ✤
نگه دزدیده میدزدم خیال نقش می بندم ✤ نفس در سینه می کارم هجوم ناله می رویم ✤
حدیث غیر تنزیه دماغم برنمی دارد ✤ زبان وحدتم حرفی برای خویش می گویم ✤
بچندین اختلاف صورت و معنی من بیدل جز او دیگر چه خواهم وانمود آئینه اویم

واقعه

بعد از یک سال آن واقعه در سنه یک هزار و هفتاد و شش فال عبور با قیامت کده شهر دهلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنائی از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار روا نمود که مجذوبی درین ایام ویرانه را گنج حضور پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت منور ساخته از غرائب احوالش آنکه هر قدر طعام پیش بگذارند خاشاک با تشش پرور دلست و چندانکه آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک سپردن اما تا تکلیف طعامی نه نموده اند اگر هفته ها بگذرد شعله التفات اغذیه اش ساکن پرده خاموشیست و تا مصدع آبی نگردد بداند چشمه رغبت اشربه اش محو تراوش بی جوشی ست آتش در کام سنگ مقلد زبان از حرف بسته اوست و آب در طبع گوهر از بیرون پای در دامن شکسته او

رباعی

آن نشئه غیب فارغ از عرض ظهور
از بسکه تعینی ندارد منظور
جامی همه هوش مست ندارد و خبری
در جای دگر بیخودی و حمله شعور

با وجود خاکساری مهابتی نثار بیابانی شکوه اوست که هوش را از تصورش بی اختیاری گردش رنگ پیمودنی ست و به لمعه تیغ جلالش نگاه را از جرات بینائی ناگزیری قطع هوش نمودن هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر مصروف خواب می یابیم بی تکلف آفتابیست بر بساط سایگی خوابیده و دریایی بر جیب ادای در دیده بعضی بحکم قیاسی که قبل ازین در سواد کابلش دیده اند شاه کابلش می نامند و گرنه تمکین سکوت از زبانش شوخی بیان نمی پسندد تا معنی توان شمرد و نزاکت خموشی بر دوشش نفس بار صدا روا نمیدارد تا از تحقیق بوی توان برد

رباعی

ما را که نه علم ست نه معلوم شدن
نی خوش منثور نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است

باید بزبان خلق موسوم شدن || پس از اقتضاے زمان گفت و گو خوان

با حضرے گسترده بودند و طعامے در میان آورده کفه آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح ورود نمک مائده حضور گردید فیض آبیارے تواضعش از نهال هر پیکرے خم تسلیم آداب رویانید و اقبال نثار تعظیمش قعده زمینگیرے را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار || سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن
لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمائے دی کند || تا گزیر سایه مے باشد ز خود برخاستن

نگاه توجه گرمے مبذول این افسرده بر ذره نگاه هستی فرمود که چون طعام پیشش کشیدند زله بر انتظار خوان شفقت را به نعمت اشارهٔ همکاسگی مشرف نمود لقمهٔ چند تناول نه فرموده با ذوقے تمام از مجلس برخاست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا بمقامیکه غبارش به یمن نزول آفتاب آن غرت صندل بر جبین صبح می مالید و زمینش بفیض ورود آن آیهٔ رحمت با فسری فرق افلاک مے تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم با آنکه سکوت آرایش بزم تصور پرداخت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه مے نگاشت ساقی کیفیت حضور تا نگاهی بدور توجه گماره بر فرق صد خمستان نثار شیشه می شکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه بگشاید آردهزار آغوش بهار رنگ مے بست غزل

حق خامش ست با تو بصد رنگ گفتگوست || شوق آرمیده است و فلک تاز جستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز || گرداب اشارهٔ تحقیق موبموست
هر گه نظر خطاب کند حرف خامشی ست || هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشق ست و چنگ و غلغل این چنگ بی نواست || دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمے شود || مژگان بهر چه باز کنی دیده محو اوست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال موبموے یکدیگر در آئینه عدم مے نمودیم نه اندیشه را در فضاے تخیل مجال شوخے پر افشانے و نه نفس را در معرض تقریر جرات انداز روانے ناگاه میناے اسرار نوالیش به قهقهه جنت ید و همان بیت که در او دیباچه از عالم غیبم رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم به لرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره نداشتم فریاد دمادم که این بیت

از کیست باز ساغر قهقهی سے نمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد از آن پاها را دراز کرده گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزے ندارد باید خوابید و بیدارے جز تشویش بار نمی آرد باید وا کشید قطعه

شور تعمیر هوس گرد ره ما غفلت ست || گوشهٔ امنی بغیر از چشم بر هم بسته نیست
عافیت خواهی برفع جرات نظاره کوش || بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

فقیر همچنان خشک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبهٔ واهمه اگر مهیاے شکستن قفس میگردیدم زهرهٔ پرواز بال ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشته هاے نفس حرف ناله مے کردم کمند جرات از هم گسیخته تا آخرهاے شب مضراب بے ساز اضطرابم آهنگ بیخودے کشید و بیتابی نبض وحشتم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید رباعی

شوخی که به نیرنگ بیانم افسون کرد || آمد بزبان و حیرتم افزون کرد
حرفی که به پردهٔ خیالم میگفت || بر رو آورده از خودم بیرون کرد

در طلوع صبح که آئینه ادراک اعیان از زنگار بے تمیزے پرداختند و در هالهٔ مژگان بر روے حیرت کدهٔ ظهور باز ساختند از دست رفتهٔ ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید از ان نشاء غیبے اثرے در میان ندید و چندانکه تردد جستجو پرواز بسمل سر کرد رشتهٔ تحقیق از هیچ جا سر بر نیاورد مدتی خاک سواد دهلی بغربال دیده ها بیختم و از ان گوهر گم کرده بگرد سراغے نیامیختم بے اختیارے شوق اکثرے بطواف آن مقام میکشید اما غیر از ان معنے جلال محسوس تصور نمیگردید

رباعی
آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست || وانگه چو نگه ز پیش چشم برخاست
گر گویم خضر بود ترک ادب ست || آنجا که حق ست خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودے آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت نظم
رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس + سوختم چندانکه آتش ماند و بس + از تماشاخانهٔ نیرنگ هوش + طاق نسیانی منقش ماند و بس + الحمد لله که لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت هزار رنگ شبهات از آئینهٔ یقینم زدود و شکوک تیرگی عالم اوهام از صفحهٔ اندیشه ام پاک نمود به حکم بیخودے چون اشک سر از پا نمے شناختم و چون ناله از کمند تشویش بیرون می تاختم نه چون اشک از عریانیم عیارے بود و نه چون ناله از پرفشانیم غبارے

رباعی
محمل گردی نداشت لیلی دیدم || زین سرمه که حق کشید در دیدهٔ من
عالم همه یک بوق تجلی دیدم || هر جا لفظے و دمید معنی دیدم

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمهٔ یکجهان بیماری ست و جنبش هر ذره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگی مواد توجه ساز المی ست و ساز طینت هر یک بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای شمع **قطعه**

هستی از تار نفس جمله تپش سے باشد   چه خیال ست که آسوده تماشش یابند
بسکه سر تا سر این بادیه خارستان ست   دامنی نیست که بے گردخراشش یابند

فقیر بیدل را به حکم لا وجع الا وجع العین هرگاه درد چشمی عارض گردیده چون در خانهٔ آئینه بلنگر استداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید کشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان کشودن هر چند بروے دل بافشد بخیه هاے زخم از هم بختن ست و اندیشهٔ روشنی اگر همه نور بینش وا نماید برق بر سیاهی دیده ریختن **رباعی**

از بس دیدم کشیدن در دیده چشم   خون میکندم شنیدن درد چشم   دردی دگر از نظر نهان میباشد
در دیده چشم ست دیدن درد چشم

بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت به خاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد سوداے بے سر و پائی دامنی آسودگی نشکسته سوز صحرا نوردی گرد باد را از حلقه بگوشان خدمت سرگشتگی مے خواهد و هواے کوه پیمائی ناله را سر بر خط دود دماغ مے نشاند هم قضاے معمورهائی سپر انداز جنون نازے بود و هم غبار ویرانهها پامال اشتغال وحشت طرازی **نظم**

بسکه در بازار رفتن متاع ذوق بود   هر چه مے دیدم غبار کاروانِ شوق بود
هر بروے داغ سودا با بروے آبله   پرستان جنون را طرفه تحت و فوق بود
بسکه آزادے بروے وهم افشاند بال   وحشتم چون ناله بگسیر قمرے بے طوق بود

روزے همعنان قافلهٔ بے اختیارے راز سواد وادی بندرابن میگذشتم فصل تابستانی بود در کمال درجهٔ حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذشت و اگر طائرے دامن جهد بعزم پرخاش شکست آشیان در بال سمندر می بست سموم تصور گداز هواے آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفته گی ریگ روان کاروانها بمحمل جوش دود شررکشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک مژگان فراهم نمایم آتش در بناے خانهٔ چشم ریخت سواد بیاض دیده با اوراق لاله بیداغ مقابل افتاد و نور نظر با دود چراغ کشته دار توامی داد **رباعی**

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید   از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید   این گرد جهان در نظرم کرد سیاه
چندانکه مرا نیز مژگان جوشید

پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد آتشی میسوخت و شمع راهی مے افروخت تا بیجار سوے بلدهٔ متهرا رسید بازاری یافت شش جهتش خبر بروے شفقت کشاده و غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناشناسائی هر چند سراسر راسته دکانهاے می شتافت گوشهٔ چشمی مجال غود بازنمی یافت و هر قدر گرد توجه دلها مے گردید به علت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید **غزل** حضور وحدتم خود در دل محرم نمی گنجم ÷ می مینائے تحقیقم بظرف کم نمے گنجم ÷ چه سامان داشت یارب دستگاه بے سر و پائے ÷ که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم ÷ باین وحشت که دارد گردِ تمثال جنون من ÷ بهشتم گر شود آئینه چون آدم نمے گنجم ÷ گهی صد آسمان در چشم موری می کنم جولان ÷ گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم ÷ گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذره می دزدم گهے زان شوق مے بالم که در خود هم نمے گنجم ÷ چو گوهر وقت طبعم برون افگنده زین دریا بخود گنجیده ام چندانکه در عالم نمے گنجم ÷ اتفاقاً رفوگرے که جیب آدمیت بشیرازهٔ مدارا التش از دست بر دستمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کارے مرورتش بالتیام بے خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تصور غیر خودش نمے گنجید و تا از خود پهلو تهی نه نماید جاے دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت اسباب تغافل در نور دید و به همواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید به چشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم و به نقش دزدیده نالها در پردهٔ خیال میکاشتم مژه برداشتنم با کوه هم سنگ بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم مے گداخت که مبادا النگرانی جانیم سوزن در پهلوے اخلاقش شکند و چون رشتهٔ گسیخته از پیراهن جمعیتم بدر افگند **قطعه** بیک دو روزه سر و برگ زندگی مپسند ÷ که بهر خلق پے سود خود زیان باشے ÷ اگر غبار شوی محو دامن خود باش ÷ چنان مباش که تشویش دیگران باشی ÷ نفس بدوزو سکروح زندگانی کن ÷ مبادا بر دل آئینه گران باشے ÷

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دکان آمده و بایستاد در فوگر بآئین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی باشد مرا بامر برخاستن سرافراز فرمایند و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمایند. جواب داد که این دردمند از دوستان ست ذوق دریافتی داریم تا یک دو نفس به پرسش احوال هم برآریم زمزمهٔ آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردیده و بسمل الفت کمین نگاه از بال مژگان سپر طپید دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و بلطف هزار ابر بهاری ترشح مایل برجای رفوگر نشسته و نظر التفات از شش جهت بر روی حال شکستهٔ بیجز در چشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آراست و پی سرمویم به تعظیم حضور چون مژه از جا برخاست

غزل

کنون باز آمد از بیخودی برگرد آغوشم
پریروی که شب بر سنگ زد پیمانهٔ هوشم

شرر خوئی که می نالیدم از درد تمنایش
نشد تا پیکرم سرمه به لب پیچید خاموشم

نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم

پیش ازان که تمهید آداب جبهه بعرض سجود آراید و آهنگ تسلیم لب بسلام نیاز کشاید بتاکید فرمود ساعتی بخواب ناشسته ایم عالم بیخودی هم عین شعورست و صحبت خواب نیز آئینهٔ حضور

نظم

ای شعورت دامگاه اضطراب
نیست غیر از غفلت قرب شعور
در پناه باطن از ظاهر گریز
کز طپش عمرست میسازد فراز
تا هوس آئینه دار هوش شد
پای تا سر یکدل آسوده

تا ز خود غائب شوی سختی بخواب
خواب فرقی را بجمع آورد نیست
خاک بیتابی بتفرق هوش ریز
خاک مژگانی بهم پیوسته است
دل پریشان گشت چشم و گوش شد
غفلتم افسون آرام ست و بس

انکه داری زحمت نزدیک و دور
ظاهر خود محو باطن کردن ست
چشم بازست آسمان بی مدار
کاینقدر نفس تسلی بسته است
بی تکلف چشم اگر نگشوده
آگهی اندیشهٔ خام ست و بس

خطاب قدسوت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خواباند و لمعهٔ انوار اجلال اوراق مژگان برهم گرداند همان ساعت در پهلو گردانیده بود و جای خواب در چشم خالی دیده پس از زمانیکه اقتضای نشار بیداری ساز جنبش نگاه گرد و مخموری مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهده خوابی بود از نظر جسته و بهار حضور رنگی دامن پرواز شکسته هر چند اثری از درد چشم محسوس تامل نمی نمود اما هر طرف چشم می کشودم درد دل طوفان قیامت انگیخته بود

نشار سودا بتازگی دو بالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر بر دماغ پیچید + **نظم**

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت
درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت

نوبهار جلوه گر شد کز طپیدنهای دل
موبمویم آشیان عندلیبان کرد و رفت

حیرتی حسن که احرام خیالش بسته ام
عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت

چون سحر از کسوت مستوری رازم مپرس
داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت

محملی لیلی گذشت و میدود مجنون هنوز
یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکرار رسیده بود دود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تا زمانهٔ اضطراب تسکین داغی بهم رسانید دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تاملی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی بیخودیها بتسلی آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم بیجانمای به هیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بی‌نخیگی به هیچ منصوبه نقش مرادی نشست

رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش + دارند حصار احتیاطی کم و بیش + بی تدبیر نشان آفت شدن ست + دیوانه مگر به سنگ زد و سر خویش + طبیب دار الشفای تامل در رفع مواد کلفت نسخه بترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرانیهای تامل اندیشد اینجا علاج دنبل نیشتر و اگشودن بود و مرهم ناسور اختیار و داغ فرمودن خلاصهٔ طبیعت بشری ست که از آتش بآب گریزد و از آب بآتش آویزد

قطعه

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست
همصحبتی خلق کم از شور جنون نیست

مستوری راز نیست خرد کسوتی ما
انجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست

تا وحشتی آسوده دل رام تو گردد
هشدار که جز خاکی شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینهٔ ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح بی‌نقابی شهود نشست معنی بتجرد عبارت تعلق تحریر یافت و نقشهٔ مطلق رمز خمار تقید شگافت

واقعه شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرائی رشتهٔ اتفاق میگردید در عالم معاملهٔ مکاشفه طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی ست خاطر از وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی فرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل رنگ آرزو

نخواهی باخت به حکم انشار دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیر از اقبال نقش صناسر خطی دیگر نتوانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند **نظم**

مجبور عشق را به هوس ها چه نسبت ست / تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت ست
جز عجز نیست آئینه دار حباب و موج / ما را به کم نیازی دریا چه نسبت ست
منسوب اعتبار بهارست و رنگ و بو / خاک عدم سرشتهٔ ما را چه نسبت ست

دران حالت کسیکه اهل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسب حال تحیر مآل خود نمید یا چار تتبع سنت آبا گردید و طریقه سیاه گردید تا طبیعت بهیچ خورسند از آفات تعین درع چندی در سایه تیغ امان داشته باشد و رحم عذر در تقوی سپرداری این وضع دامن ناموس بی تعینی نخراشد پیداست معبد در یکه سر وقف شمشیر نمودن آثار سجده گذار سیف و باچکید بنانی خون کمر جهد بستن آئین سجه شماری آیا کدام امید جنس حیله تواند فروخت و سالوس بچه مدعا کیسه فروخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجود ست و سعی فطرت از سنگ دریغ نداشتن شیشهٔ اوهام قیود شجاعت زمزمه ایست از آهنگهای این پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و به فتوای معذوری تهمت وسواس دیت برنمیدارد و جهانی چون مژگان بتان سر از جیب مستی بدر آورده و به حکم بیخودی ریش محتسب راشیم نمیشارد و بی تکلف نازک طبعان شیشه خانهٔ خمول درین خلوت حفا ایمن انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیدماغان دار الصداع سلوک درین خلوت خمارشکن آرزوهای راحت و جمعیت یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و مامون تر است از شکنجه بروز بودن **نظم**

برق چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد / برون تاز از در شهرت که شهرت بوی خون دارد
سلامت پیشه را نبود به از دیوانگی کیسی / جنون کن تا سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هر چند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیای سهولت ابود خیال وارستگی تمثال مشاهدهٔ جمعیت اسباب آئینه تفرقه سامی زد و دسر آهنگی کلاه هوای همان بی تعینی که داشت سر بی اختیاری کشید و پیکر خاکساری بسر سودای

همان عریان تهی گریبان میدرید **غزل** / یاد ایامی که ملک بی کلاهی داشتم
و عدتی گل کرده بودم بادشاهی داشتم / آبروی صندلی پیشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ کاهی داشتم / از تکلف باده‌ام اکنون بجیب خویش ساخت
بیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم / از شگفتن انقلاب رنگ اسکانم گداخت
ورنه من در بی‌غمگی باغ الهی داشتم / نسخهٔ نازم به تحریک مژه بر باد رفت
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم / گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق

التفات و همی پیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسلهٔ اسبابم و اسباب ذخیره تقیدی نمی انباشت تا آنکه نشئه این اسرار بگوش تفهیم کشید ند و از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وارهانید یعنی ای تقیدشناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یکه وجدان آن جهدی نمی خواهد از همت دور ست و از روی طلب یکه حصولش رنج کوشش نمی پسندد محض تصور فقر حقیقت نیست که ترا چاره بترک آن هیچ وجه راست نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد اوج پیش هزار رنگ حجب میباید غنا را آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین جهد سینه خراشیده فراهم آوردن اشیا دماغ می خواهد نه واگذاشتن و از دوش افگندن بار سهولت دارو نه برداشتن آنچه داشتی کم نکرده تا زحمت جستجو بایدت کشید و آنچه با تو نبود دور نرفته است تا در تقاضایش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود ست و غنا در اکثر مقام مفقود ساز همت بکسب دشواری کوشیدن ست نه بهوای تن آسانی جوشیدن اینجا نه وضع تحریک زبان مستلزم گفتگوست نه خاموشی و آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی و حال آنکه نسخهٔ جمعیت اسباب بی تلاش نیست و حلاوت مائده قسمت بی سعی معاش میسر نیست فشانی آن منت تردد نکشی و درد این تلخ الم نچشی **مثنوی**

ای تحیر لعبت بزم فنا / چند باشی منکر وضع غنا / اعتبارات جهان عز و فقر
جمع اسبابست بی ترتیب فقر / گر ز هستی فقر باشد مدعا / جلوهٔ بیرون عدم نازد چرا
عرض قدرت خارج اسبابت نیست / شوخی طوفان برون آب نیست / ذات موهوم ست بی ساز صفات
پس غنا ها وصف باشد فقر ذات / فرصتی میخواهد ای بی معرفت / تا برآید ذات در رنگ صفت
لیک سامان صفت چون برق رنگ / بهر معدومی نمی خواهد درنگ / او بقصد قدرت صفت پیدا کند
این بیک تغییر ذات انشا کند / خاک را یک عمر باید خورد خون / تا برنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آمدم که خواند ریختن
تا شرارے را توان شمع کرد
اینهمه غرض غناست پیش و پس
رفت اسباب غنا برهم فزن
فقر است از سر گریبان حاصلت
تیرگی در خانه باید نور شمع
در معیشت مایه عیش تو بس
گر همه خواهست خصم رحمت است
بعد ازین هم آنچه می آید به پیش
طوبی آن نخلیکه زین تهمت رست

نیست دشوار شرح بخاک آمیختن
شمع گر صد شعله پیچد تو آن فکن است
تا تغافل کرده فقر است و بس
خامه اسبابیکه بی درد سرت
وین غنا بی جمع اشیا مشکل است
بی تردد جمع اسباب معاش
آنقدر جهد که نتوان زد نفس
بیش ازین در خفت کی جهد بود
همچنان آزاد باش از جهد خویش
کو غنا کو فقر ای غافل توئی

رشته ها با موم باید جمع کرد
چون خمش خواهی نفس هم دامن است
مدعا اینست کز هر وهم و ظن
اتفاق آورده باشد در برت
گر بآسانی شود اسباب جمع
خوشتر است از کسب فقر بالاش
از تردد هر چه یابی کلفت است
کاین قدر ها جهد بی اجزای وجود
هر چه بی جهد تو باشد مفت تست
مفت کیتائیست اظهار وجودی

بارے تا ممانعه اطمینان رسید که رنج اسباب پیکشید طرح التفات هوش نمیداختم و تا امکان شگفته بستلی مانانجامید که تردد از اشتغال کمیست بهیچ شغل نپرداختم **نظم** بیدل

در مخموری و هستی نزدم | بیرون عدم ساغر هستی نزدم
خورشید صفت قدم بپستی نزدم | تا چون گره شبنمت مستانه نبود

روزے همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق تازیهای باد پاے تازے نژاد شعله وار قدم بر روے هواے گذاشت و بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاخته قطره هاے جلوه ریزی داشت جمعی را از دور میدیدم که چشم بر تماشایم دوخته بودند و چراغهاے تحیر در مقابلم افروخته قدمے چند بیشتر دوانیدم استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تا عنان گیر بیصرفه دویها گردید تا دریابم که زیارت کده این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردن ست و نظرها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم که یکے از راه تعجب مے گفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده مے آید و با وصول گام فرس چه قسم قدم رقص مے گشاید و وجد مے نماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید تمثال شاه کابلی بود از تتق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را به نگاه هستی بنا دریافته بیخودانه خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار رخش جبینے بعرصه سجود تاختم پرتو مهر کرم سبقت فرمود و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **نظم** تا دوچار ناز گردان نرگس مستانه ام

شوق جوشی زد که می پنداشتم میخانه ام * یار شد بے پرده دیگر تاب خودداری کرا است اے رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام * گوشه دکانے دران میان خالی بود جنبش ابروے بے نیازے اشارتے فرمود تا بے غبار موانع باهم نشستیم و بمطالعه اسرار یکدیگر پیوستیم تبسمهاے صبح حضور بی نفس کشیدن آئینه خیالے میزدود و بمتموج محیط شهود دست کشیدن آغوش شوقے میکشود تا آنکه آئینه آثار توجه طوطے حیرت مقال نفس را بامر گویائے نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تأمل نواے ادب را بگستاخے بیان مامور ساخت **قطعه**

عاشق اگر از جرأت خود یاد کند | مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند
بے عشق زبان ما بکام ادب است | تا شعله بجا شاک چه ارشاد کند

* گفتم احوال چگونه ام فرمود چنانکه بودے و همچنانکه نمودے تبدل تشخص اطوارت تماشائے تجدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار بے انتهائے اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون ریخته **قطعه** توان حسنی که باشد کیف و کم خود را نمے یابی * ز بس آئینه دارے در عدم خود را نمے یابی * اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد * به بیدارے اسرارت قسم خود را نمی یابی * تقدس جوهر رمز کمالت کیست دریابد * ز بس از فهم بیرونی تو هم خود را نمی یابی * سعی و صد شکستم که تخم تجرد در بیشه تامل تنیده است و بهار آزادی بشاخ و برگ تعلق گردیده اما نسیم گلشن باین رو انگیختست که نهال یکتائیم به آبیارے نیرنگ علائق ثمریکه عبارت از نتائج باشد نخواهد بست تا آن قدر بار خاطر تواند گردید حقیقه بے تعینم به باغبانے اوهام اسباب شگوفه دو رنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش دلبستگی توان کشید فرمود همچنان است که دانسته لم افرادیم لم یکن له کفوا احد **مثنوی**

تا نشئه مخلصیم بر بزم تفرید | فارغ ز خیال صاف و درد تقلید
بوی ز بهار رنگ بردیم بس است | زین بیش نمیتوان باعیان جوشید

* لطیف مطلقیم تا ملکه حقیقت خود را عالم کثیف نامیده و بهار بیرنگیم از قصور کیفیات خود شاخ و برگے برهم تراشیده نه اندیشه کثافت غبار آئینه لطافت ست و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت ما را در نیم گام نفس وجود تا عدم بے سپر ست و بیک حرکت مژه غیب تا شهود تابع نظر تا چشم گشوده ایم نقطها گل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیهاے بے پرده نقشے در دل گرهبسته ایم گنج گوهر معانے نقد کیسه تخیل و نسیمی در غنچه دزدیده ایم بهار رنگ عبارات

صورت آئینه تامل جمال قدرت ایم بآرایش مرات افشار سیده وفشار شوقیم مقیم ساغر دماغ
گردیده خیالیم در معرض تصور کائنات سرایت نموده ونگاهیم با متیاز گل صور نقاب تحقیق
کشوده اینجا لطیف نازک لطیف ست واسطهٔ چشم وگوش بهانه وتنزیه آئینهٔ تنزیه است
گفتگوے جسم وجوارح افسانهٔ نفس خرد ومد محیط بیچ نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود
مقید طوفان طراز شهرت ما ومن ونگاه بست وکشاد دریچهٔ غیب عینک پرداز مطالعهٔ خلوت
وانجمن

رباعی

چو آب وهوا عالمی زنده بسا	ما روح جسیم وغیب مشهود
چون چرخ وبحار خلقتی ازما موجود	یعنی عدمیم سحر پرواز نمود
اینگه عالم مے خوانیم صفحهٔ دنی	

مطالعه کرده ایم وانچه اشیا دیده ایم سطر نگاهے به تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست
وعلوم ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست واوهام بر خود بستن
نیز قدرتے در داوے ظهور تلاش کسب ما غیریت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی
در لباس کوشش وتا ممکن ست خود را در خود بپوش **رباعی** باشوخی لباس همان بجیب باش
در عالم شهود زمژان غیب باش * ناز حقیقتے ست نیاز مجاز ما * یک چند شوق موسے و
در و شعیب باش * هنگامهٔ خیال دوی گرم کرده ایم * مائیم وعرض آئینه کو جلوه غیب باش
باهمه بے تعینے غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم بیداے وعین اصلاح بی صفتے
یعنے تغافل اوضاع خود نماے صفت بے ذات معدوم ست تا سطے باید فرمود وذات
بے صفت موهوم چیزے نے توان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم واگر همه ذات
باهم آمده ایم صفاتیم **غزل** گهر ومحیط تو هے نه سفر گزین نه اقامتے * قدم وحدوث تجللے
نه شکستی ونه سلامتے * چمنت حقیقت بے خزان وطنت طربگه جاودان * املے بجود
بزهی کمان که تو عشرتے وندامتے * بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر
بچمن سحاب وبگل سحر همه جا ظهور کرامتے * چو ز خود بخود نظرے کنے روی از خود وگری
کنے * تو مگر جبین هنرے کنے که بگویمت چه علامتے * به بیان کمال شریعتے بمثل
شگوفه طریقتے * به خیال حشر حقیقتے تو قیامتے تو قیامتے * در ضمن مطالعهٔ اسرار
حیرتے غبار نگاهم گردید وبے خودے بر دماغ شعورم پیچید تا تامل هوش باگاهے
گمار دلمعهٔ مهر هدایت چون از نظر رسیده بود وصافی آئینهٔ تحقیق بزنگار تحیر رسیده
شاهد یگانه تنزه ما رنقاب جلوهٔ تنزه شگافت ونواے قانون تقدس همان پرده

تقدس شگافت **غزل** دلدار رفت وبیخودیم در کنار ما نبه * تمثال حسرت وآئینه
حیرت شکار ماند * زان دامنی که بر من بیدست وپا فشاند * در عرصهٔ خیال رسیے از غبار ماند *
مژگان بزد صرفهٔ آغوشی از وصال * آخر نصیب دیده همان انتظار ماند * چون صبح تا
نفس زده ام سینه مے درم * فرصت چه جام داشت کز این خمار ماند * اکنون سراغ جلوهٔ
او حیرت من ست * زان شعلهٔ رسیده همین داغدار ماند * امروز لبست سال است ست
خیال آن ساغرم واز خمار کلفتهاے هستے بے خبر مامور معیت ذوقم هر چه فرماید ومجبور
ساقی شوقم هرچه پیماید گاهے در کسوت عبارت معنے به جلوه مے آیم وگاهے بکیفیت
معنے نقاب عبارت می کشایم گردش به تسلسل کشیده است وپرواز خیالے بر طپیدن
تنیده تا آن پرکار تسلسل کے بمرکز برآید واین پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکید بهاے اشکم با شکست شیشه رنگم	نفس دزدیده مے نالم نمید انم چه آهنگم
به بینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من	باین یک آبله دل چون نفس عمر یست می لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتے که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده
نگاه متحیر چراغ معنے یقین مے افروخت ونفس موسوم ذخیرهٔ صبح صداقت مے اندوخت
دیده تا دل یک جنس آئینه بساط تماشا چیده بود وغیب تا شهود یک مد نگاه سراسر خود دیده
نه پنداریم سبے حضور دیدارش درس تسلے میخواند ونخواهم بے اندیشهٔ تصورش نشار تسکین
میسر ساند بیا ای همان برروے صد انجمن تجلے آئینه گشیده نداشت وخواب همچنان
هزار چمن بهار در آغوش مژگان وزدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش
داشت * چشم وا کردن زمین تا آسمان آغوش داشت * شش جهت کیفیت رنگ تحیر بود وش
هر طرف سیر رفتم از خود جلوه ام بر دوش داشت * او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان
او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت * شبی خوابم آئینهٔ این بیداری گردید که در
مجمعے کمر خدمتش بمژگان بسته ایم وچون چشم بهم آمده دامن بسجدهٔ حضور شکسته جهد
خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغرے بود سرشار نشار عرق فشانی وسعی
انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمے رنگ باخته پرواز روانی
بعضے را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن وبعضے را باظهار قاعدهٔ آب
طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** برنگی سخن در حیاے گذشت * که شبنم ز روے

هوا میگذشت ✤ دل از سینه تا لب عرق کرده بود ✤ گداز نفس در طبق کرده بود ✤ بیان لب که
تعلیم آداب داشت ✤ نگه پر زدن در رگ خواب داشت ✤ ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش
پرداخت و این حیا سنج محفل ادب راس از خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد
و درین طریق قدم تامل چه سے سپرد اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی
کلامان اجتماع تقریر آن سے نمود و حضرت شاه جناب تقریر توجه سے فرمود تا شورے بانکته سوزونی
مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث اهتزاز حضار مجلس سے گردید درین مقدمه
یقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهاے مراتب جرات ست ایمانیز از رعنائی های قدرت
و طاقت یعنی نگاه را بمطالعهٔ معنی حیا جز نسخهٔ پشت پا نباید خواندن و زبان را در دبستان
عرض ادب غیر از مشق سکوت سبقے نباید رساندن پس تقریر مبحث حیا نفس در لب
گداختن خم ابرو بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن درینحالت این بدیهه از عالم غیب
تمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید ✤ حیا خواندم نگه در گرد خط ماند ✤
ادب کردم رقیه در نقطه ماند ✤ روزے چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک
انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود زمزمهٔ بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود
که شخصے بزیارت سرچشمهٔ کرام پیر بسطام قدس سره رسیدند و آبی در پیش آستانه آئینه
نموده بود چون پا توشیع بهوا پرسے تجیه آسود و لباطا زمین لبطلاے محلول اندوده ملتمس
کیفیت حال گردید فرمود تحقیق محضرے تر زبان مسئله حیا بود و بذوق نشاے ستلے
ساغر سوالے سے بچو گردش پیمانه بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت
سنگ بناے هستے بطوفان عرق در باخت فی الحقیقت تمثال تخیلی ست باین هیأت
دماغ تسکین رسانیده و شخص قوهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید **نظم** شوخ چشمیهاے
دل تا خون نمیگردد بجاست ✤ چون گهر شبنم شو و حل معماے حیاست ✤ عمر هاست
با زبان حال میگوید عرق ✤ عرض اسرار حیا سیلاب گردیدن خطاست ✤ در ضمن مطالعه
این حقیقت تاملے بر طبیعت پیچیده تحیرے حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه
عنوان رنگ عبارت گرفته باشد. فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب
بنظم معروض داشته اما در طریق بیان اشارات بسیارست و بے حرف و صوت عبارات
بیشمار **نظم** دانا به همین صوت و صدا سے گوید ✤ اکثر باشارات و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا ✤ آئینه بروی تو حیا مے گوید ✤ گل کردن رموز غیب و شهادت
موقوف تحریک دل ست که هر چه نشگافته این پرده محجوبست و باطل همان حرکت پیشانی
رزبانها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در
پنجها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تامل نظر
غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد بے سیر اندیشه بدایت و نهایت اوست و
امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال
و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهے
و چه کوشے و چه آسے کہ پوشیده مباد که هر جا طبیعتے را آئینه تمثال حقائق یافته اند
دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تحیر رسش دیده اند به حکم
بے نیازے نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعے که نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق دل
کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند
چون توجه اکثرے خلائق مصروف اشغال ظاهر بیست نسخهٔ حقیقت دل را از برهم زدگی
چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از مساس دست آگاه
دلها نیز آئینه اراده هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود **غزل**

افسوس که با دامن پندار گرفتیم	خورشید عیان بود و شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنی بے پرده نهان ماند	صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید	اینها همه رنگیست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور	گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست	غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را	یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودای وهم ست تخیل چه توان کرد	از تنگی دل خانه بازار گرفتیم ✤

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضے شاک محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضے آئینه
بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب و داغ و هم
کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق و آنگاه صورت در طبع آئینه
فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روے آب نشسته

لاجرم آنجا هرچند خامهٔ نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صحیفهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه رقم خنجر و سنان ست بر لوح بی صفا مغشوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دوچار آئینه است / گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در هم آورده مژگان غبار آئینه است / در جهان بیدماغی یاس مطلب روبروست
و نگارستان امید انتظار آئینه است / خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
جلوه در کار ست اینجا صد هزار آئینه است / آگاهی صاحبدلان از احوال هم نابر آئینه است

که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته در یکدیگر می جوشد و غفلت مقیدان البته اینکه عنصر سنگ خبر بحجاب وا فسردگی نمیکوشد اگر یکسر آب حرکت دهند بسراسر روی دریا سفید دود و اگر هزار سنگ بهم کوبند پهلوها تا اثر جنبشی نمی شود آئینه داران معنی صفا اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم ستاج مساحت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند هرچه در آن خانه جلوه نماید اینجا عکسیست و آنچه در آنجا بعرض آید درین مقام متجلی **رباعی** اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است * اشیا همه اعتبار محسوس دل است * هر ذره درین دشت چراغی دارد * یعنی این جمله چشم جاسوس دل ست * هرچند آئینه کمال این طائفه بحکم وارستگی تمثال گداز ست و آب این چشمه های استغنا از بلند و پست امواج بی نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در امتناع احوال خلائق ناچار ست و در افشای رموز مستتر بی اختیار **رباعی** آئینهٔ آهن هدگر نور صفاست * عکس صورت آنچه که در وی پیداست * **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز * کاین آئینه چون صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشاء دارد مرا بعطای انگوری نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار مهیا کردند بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقده های آرزو در کنار طالب کشود میل ضمائر بعضی متاملان استفسار گردید که از جمله موطفان مائده انتظار احدی را بخصوص نعمت عطا شناختن در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخموران نثار توجه یکی را سرخوش حصول مدعا ساختن بحاجز کدام مصلحت پیمودن یا گاهی این معنی ممتاز کشند که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال بی تعلقی

و ساده گیست و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزادگی بود و این شخص بهمان غیرت انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواهشهای آئینهٔ صافی منزل اینجا جمعی که بر بساط بی طلبی آرمیده اند ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده اند کشف قلوب از مضمونهای این عبارت ست و اشراق ضمائر از معانی این استعارت ست **رباعی** نقد طرب ما که شماری دارد * در خورد کمالت اعتباری دارد * هرچند مثال اصنافی شخص بود * آئینه برای خود بهاری دارد * از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد گر خلق حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرئی نگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق **رباعی** در جامهٔ دلق نیست جز شه نهان وین جامه و دلق نیز در جبه همان * ذات و صفت اینست که کردیم بیان * زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان * اگر بدانی که ظاهر آفاق چیست بر هیچ شی انکار روا مدار و اگر به فهم طبیعت خلوت خانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نیاری **غزل**

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد / جگر بداغ که می نشیند نفس براه که میخرامد
نگه بهار رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گشتن / اگر بداند که بی محابا بجلوه گاه که میخرامد
اگر برنگ از گل تو زارد بهار موهوم هستی ما / ببرده چاک این کتان نهانم فروغ ماه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن / ز رم بیابان این غزالان پی نگاه که میخرامد
زرنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ تاری / درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی / باین سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
بهرزه در پردهٔ من دماغ و اوهام میش بربی / نگشتی آگه که در دماغت هوا پی جاه که میخرامد
رواج افلاک گر ندارد حضور اقبال بی نیازی / نفس بجیب غبار دارد ببین سیاه که میخرامد
نگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال **بیدل** / و گرنه آن برق بی نیازی پی گیاه که میخرامد

فرصت شماری مدت انفاس چندی در سواد بلدهٔ اکبرآباد، وقت صبح خرمی داشت و بهوای خرمن آرای جمعیت تخم خیالی می کاشت بهشت بی خللی را ز زیارت دل آسوده برده بود بهاری تشویشی بودیعت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات تصور شفقتهای حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سراسر چمنستان احوال بهجوم [illegible]

می پیچید هر چند مضامین توجه مصاحب بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحائف اندیشه از ورق گردانی طپشهای دل شروح جمعیت نمی نمود حسرت دیدار در نقاب اشک بال بی اختیاری می افشاند و آرزوی نیاز از سر خط پیشانی خار خار سجود آن آستان میدماند غزل

هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود
بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود

دیده از پهلوی رنگم گردشیها پیموده بود
دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر

ناله میزد دست و پا کز موج اشک آسوده بود
اضطرابی داشت در هر رنگ نبض اشتیاق

شبی در سنه یک هزار و هشتاد و سه تلواسهٔ دل اضطراب محمل باشوخیهای چشمک انجم مقابله طپش شماری داشت و پرواز غبار بیخودی بهم دوشی انداز کهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت آخرهای شب که اقتضای ساز غنودن زورق مشاهدهٔ صور به طوفان لغزش مژگان غوطه خورده و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی را در خود فرو برد هنوز غریق محیط خیال دست و پای نفس از تلاش نا زدیده آیینهٔ تمثال باین جلوه مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلیگاه صحبت آن حضرت باریاب مشاهدهٔ جمالم و بدستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آبی در دست داشتم خواستم بآشامیدن اقدام نمایم آیین ادب پیمای اخراجات تجرع نپسندید و بقاعدهٔ حیای نیاز معروض آن چشمهٔ تقدس گردانید تا تیمناً لب مبارکش گرداند و چون جام هلال لبریزی نور خورشیدش رساند نظم

جامیکه بکام من بیمار رسانی * باید که نخستش بلب یار رسانی
تا آب دهد شوق بچشم تر بلبل * گر خود نمی اشکیت بگلزار رسانی

دیدم موی از لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا آنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت باخته بود و برنگ چشمهٔ آیینه بحیرت بی نمی پرداخته هر چند تشنگیهای شوق از هجوم حسرت آب گردید سراغ رشحه نتوانست رسید نارسایی رشتهٔ تفتیش رنگ عقدهٔ تحیر ریخت و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پی ساغری بجذب اشاره لب تهی ساختن محیطی را در موج گوهر محو کردن است و خمخانه را بخشکی خط ساغر بر آوردن غزل

غرض این جلوه را خالی ز نیرنگی نمیدانم
رگ این ساز را آخر حیرت آهنگی نمیدانم

قیامت شستمتی تازه و گردی نمی بینم
چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمیدانم

ندانم از خودم باده چه ساغری برد بیدل شکست شیشه های رنگ را سنگی نمی یابم

شب دوم آن واقعه شاهد عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی این جلوه بعرض خیال آورد که آن جوش خمستان بی مثالی و آن نشای صهبای لایزالی برنگ نرگس محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانهٔ غیب باستارگی شهود خرامید و آن شیشه و ساغر تحویل این مخمور جرعهٔ التفات گردانید بطریقیکه مستان بیکدیگر تکلیف دور نمایند دیگر دش پیمانه گرد خاطرم برانید تامل اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت از آرایش ساغر و مینا مبراست و اوضاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی مبرا گل کردن این کیفیت بی فشار رمزی نیست بحکم تسلیم قدح لبریز کردم و بعرض نگاه مستی پناه آوردم نمودار دور پیمانهٔ خود و لیشب بانجام رسانیدم اینقدر حسن قسمت تو بود که بتو عائد گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح پیمای شوق میباش و دماغ اندیشه بخارهای کدورت مخراش رباعی

سیر این میکده هنگامهٔ دوری دارد
هوش هر کس قدم جادهٔ طوری دارد
ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب
گریبان سر کیفیت غوری دارد

تردستیهای ساقی اسرار ساغری چند بگردش ارشاد آورد و از دماغ تخیلم رفع یبوست ادهام گرد در عین سرابستان خیال خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و بمدرسان عالم قدم بلغزش طربستان گشودم پس از بیداری تیر مدتی خرام مستانه ام بر جا بود و همان کیفیت شوق سراپایم نشا کی میمود ملک به قوت آن جذبه هنوز یار بر دماغ سرخوشی میگذارم و لقد اعدا و لنفس ما کی ورح نشاری بشمارم غزل

جلوه زارم بعرض موج موی
عالم هستیم بهشیاری
خواب ها دیده ام به بیداری

در محیط خیال همواری
همه کارم بعین بیکاری
موج پست و بلند اسرارم

آینه طرفه جلوه ها دارد
در مقامیکه کار با عشق است
نیست آسانی به دشواری

محو خود باش اگر دلی داری

بمشاهدهٔ این دو کیفیت شاهد یقینم گواهی داد که آن شهسوار عرصهٔ عزت غبار وادی امکان نشگافت و از جولانگاه توجه اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم همچنان در عالم رویا بمشاهده رسید که جمعی نورانیان بساط حضوری پرداخته و لباسهای تجلی ضیا محفل طور منسوب ساخته بودند ابن پرداخته چراغ تحقیق از جا در آمدند و زمزمهٔ تفتیش لب باز این آهنگ زدند که

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه زبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوش ست و شنیدن سراسر آغوشش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع زلب بی تعینی ذات رفت نام صفت + گویا سخنی معروض مدتی بیش ازین به تحریر رسانیده ام و حالا که مضمون تخیلش در آئینه وهم منعکس نگردیده بجز و سماع جمیع ارواح مقدسه وجدها کردند که الحق تاریخی باین لطافت نمیتوان گفت و گوهری باین نزاهت نمیتوان سفت هنگام بیداری آن مصرع منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون ظاهر الفاظش واشمردم راهی بتحقیق واقعه نبردم بعد از آن تامل بطریق و تعمیه رمز معانی شگافت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که عمرهاست مدرس علم اسرارم و ورود این قسم معانی از عالم خطا نخواهد بود و ظهور این جنس مضمون از عبارات لغو چهره نخواهد گشود

غزل

جوش بهارم زلبی دیگر ست
روز و شبم روز و شبی دیگر ست

جنبش مضمون زتبی دیگر ست
کیست شود محرم اسرار شوق

لب و کشاد مژه ام تهمتیست
بی سببیها سببی دیگر است

با وجود تعیلن مدت شماه آئینه داری تمثال تحیر داشتم و بگمان اشتباه معمای ضمیر بر لوح اظهار نمیگماشتم که شاید و انمود آئینهٔ خیال از تمثال اوهام باشد هر چند وهم درین قسم مقدمات از عقل پیش بین ترست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب یقین ترست

نظم

چیست دل قلب نام مشتی خون
شبهه همه آمد و دلش به آمیه
غیب ظاهر شد از شهود دلت
آئینه عکس مینماید و بس
کز این عقدهٔ فریب کمین
گر همه وا شوی توئی باقیست

زین سبب رنج شبهه دشوار است
کز او جلوه میدهد دلت از دل
پس دل آئینه ایست شبهه نمود
عین غیر آید از نمود دلت
ای دلت دام راه بیدل باش
زندگانیست سد راه یقین

که دل اینجا دلیل اسرار است
چون عدم هستی خود اندیشید
که عدم را نموده است وجود
دل در شبهه میگشاید و بس
عقده بگذار حل مشکل باش
تا تو در زندگی دوئی باقیست

آخر الامر جمیع دوستان از سمت او ده پرسیدند و از تحقیق آن واقعهٔ داغ حسرت گردانیدند الحاصل درهمان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز بی نشانی رسیده بود و تذرو گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامید زبان انتظار آن زبانها افتاد و امید دیدار چشم بوعدهٔ قیامت کشاد ناچار حسن عبارت را در زنگ این تحریر بلباس ماتم برآوردم و در صورت نقش این سطور موی شاهد معنی

پریشان کردم **تاریخ** شد سر یقین قاسم هوا للهی که برشت ذات حقش ملک انتظام صفت دانع همت عقاقیش رسای کرد + پری فشاند از آشوبگاه دام صفت + حضور ذات می شوق و حدتش همیود + قنات فلاذو برهم شکست جام صفت + لبا فیت کده غیب برد شمع شهود + رساند تا احدیت سپری خرام صفت + زسال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت زبی تعینی ذات رفت نام صفت +

نکته تمثال ظهور احوال در آئینهٔ خیال دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودن است و نقاب اثرش در طبیعت سنگ گشودن چون مدرکه را این جنس وقایع اکثر معاملهٔ امتحان هست و در عالم بیدار تعبیرهای تخیل سود و زیان به حکم تقابل دو نشاه که یکی در نهایت مرتبهٔ ضعیف است و دیگری در کمال درجهٔ قوت نتیجهٔ معدلی به حصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد گاه مطابق ارادهٔ معبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین غفال رموز صورکه ختم تجلیات کماهیست مشهود ست و در جلوه گاه کیفیات نور عیان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود پس صورت تماشای کیفیتی ست که به تفتیش چشم گشودن رنگ اثری ازان در سبلی توان یافت و خبر بهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان شگافت صورت وقوع بعضی ازان احوال از غرائب وقائع فهمیدن ست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

نظم

شاهد قدرت که اتحاد نمود او یکیست
از ورق گردانی تجدید رنگی بیش نیست
بی نیازیهای اینجا انحصار جلوه نیست
جاده ها وار و مقام اعتبارات وجود
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم

در جهان غیب دیگر در شهادت دیگرست
لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگرست
شاه ما در انجمن دیگر به خلوت دیگرست
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگرست
این قدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگرست

نکته آئینهٔ تحقیق مخبر ست که هر چه از غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از خفا به ظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مشکل پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزوی بحسب اکتساب علوم امکانی مملوست از اهتیاز مراتب شک و یقین و محتاج به عبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه شمار نیست

و ور انکشاف بر موز یقین بے اختیارے تغیر نگارے اگر رہے بہ خلوت اسرار می شگافت حلقه در تغیر سنے گردید و اگر عقدهٔ شبهات سے گشود برشتهٔ تقریر سنے تنید پس توان سے که جمیع حقائق بے واسطهٔ عقل پرتو کشوف ست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب از آن مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور دیگر کسب نموده عقل کلے که بر کیفیت آن اصلا چشم نکشوده

رباعی

فریاد که دکان ستم وا کردیم + خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت بیش از تمیز با وحدت بُرد + آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

خاتمه

اختصار زمزمهٔ بیان تعلیل شوق مستمعان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر مطالعه شکوه مطلب بے انتهاست و بچین پرداختن کمند تحریر شاهدهٔ بلند بهاے قصر مدعا هرگاه بے پایانی عرصهٔ تماشا تعین کرد و نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بے اختیار بفرامش خانه محویت رنگ باختن اگر از وقائع صحبتها که عمریست شور انگیز مجمع اتفاق ست به تفصیل نگارش پرداز داجزاے صحیفهٔ بیان را بجوم حیرت تسلسل میگداز د کار با اعیان محفل ظهوریست تا شیشه اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر گیر دوار هستی خاک سنے بیماید هر ساعت بر دور کیفیتے دیگر چشم کشودن

رباعی

تا شیفتهٔ محیط فردوز دجبیم + گرداغ حضیض و گاه محو اوجیم
بی وصل فنا ز ورق طوفان مستیم + تا غرقهٔ تنگ تیم اسیر موجیم

این قدر از جمله فوائدیست که بیش از آشناے طرز سخن در ضمن بعضی احوال بے اختیار روے نمود و بطریق ندرت و غرابت بیخوا ست چهره مے کشود یا آنکه ثمرات حدیقهٔ معانی درین ایام رنگ پختگی بسته است فیض عروج نامے کلام الحال بکرسے متانت نشسته روزے نیست که صد آفتاب از افق اندیشه طلوع نماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه بر نیاید سلسلهٔ شمار این زمان از محاسبهٔ خطوط شعاعے گذراندن ست و پرتو تعداد ذرات امکان را در صفر هاله نشاندن اما آغاز احوال هر چند از عالم جهل باشد زمان آگاهی کتاب تصور آن حالیست و بدایت اشتغال اگرهمه از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منجر قوت آن ساعت

رباعی

مستقبل اگرهمه کمال ست اینجا + از عالم اوهام و خیال است اینجا

آئینهٔ حال خلق یارب تا چیست + سه داغ تصور بلا ست اینجا

پوشیده نیست که هرگاه مقیم سر منزل وصول دفتر افسانه وا نماید غیر از طومار جاده که طے نموده است وا نخواهد نمود و اگر باده پیماے مقصد لب به حرف دلجوئے کشاید نفس جز بگفتگوے تمناے منزل نخواهد فشرد سود سامان این بهار بیشتر از پهلوے رنگهاے جسته ست یا از کیسهٔ نقش گلهاے نابسته طالبان هنوز در یاد زمزمه الست از خود میروند و واصلان همه بوادے ذوقهاے طلب مے دوند الحاصل مستقبل جمیع آرزوها روغن چراغ امیدست و ماضے کل احوال دماغ افسرده حسرت جاوید بهمه حال ازین نالهاے در سرمه خوابیده غافل نباید بود دوین شعلهاے در کسوت دود آرمیده چشم تامل میتوان گشود

غزل

هر نقطه که از خامه ام آید بچکیدن
در آه رقم شد ز دلی داشت و میدن
از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آئینه چیدن
گر نام جنون گرد کند بر لب نالت
قانع نتوان یافت ز بانز البطپیدن
گر رنگ بحرف آمده تقریر بهارست
شکیست بپاے مژه بیتاب دویدن
صد غنچه نفس خون شدهٔ نقطه توضیح
صد ساغر تحقیق توان داده کشیدن
اعجاز خط اینست که باید بتامل
چون صبح دماند ز نفس جامه بریدن
تا حشر بخون غوطه توان خورد ز خط زخم
در نشا توان خورد داغت ز رسیدن
گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن
گر داغ نوشتم ز کتاب جگری بود
صد سحر به جبین ریخته حرف خمیدن
در انجمن قدرت توضیح معانی
از جلوه هر آرام مسمی طپیدن
در معنی پرواز شو و بال تکلم
وز درد دهان تا بادهٔ نا شنیدن
بیدل چقدر شور کلامت مزه دارد

تمام گشت بصد حسن عنصر ثانی

به عون صانع بیچون مکین و مکان فضل جل علا زمین و زمان

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

از فیض سعی تمام ازنو سخنم

زان تیغ کرد زینت سخنم

اشتهار کمال بیدلم

عنصر سوم طراوت شبستان مراتب منثور و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک بهار رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار شرش گل افشان و منوج گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان تحریرش مالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هر چند عرض الوان این جنس گلها در چمنستان قوع تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازهٔ تاملی رقم اجمالی شان از مغتنمات فرصت تحریر انگاشت

قطعه

نظم و نثری کتاب امکانی
قبض و لبسط تفکری دارد
هر چه از سکته بروان خواندیم
نگهی و تحیری دارد

طپیدن آسود رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه بگرد آشفتگیهای فرسود شور هنگامه جولان خیالی از ملائمتهای نثر انگیختند فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توقف احرامی ست و فکر دقت آهنگ در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا خرامی در ین عنصر هر جا رشتهٔ نثر به پیچش عقدهٔ نظم منتهی میگردد مطلق عنانیهای قدرت معانی لفظی می آراید تا جوهر فطرت به غارت شوخی نرود

و هر کجا سلسلهٔ نظم شور انگیزی مراتب نثر میکشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی میکشاید تا پرواز شوقها ستم افسردگی نشود و اگر بخیال بیرای تنظیمیست از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جادهٔ تسلسل و اگر به غور نظم پردازی نثری از جنون جولان انداز روانی به فکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبهٔ شوق ست اگر ناز پرده نگشاید تماشای بی نیازی

قطعه

اگر حقیقت بی نیازی نگرد و سیر مجازی
گو نوای ساز مقصد خارج آهنگ باش
خواه لعل اندر نظرها خواه بر کف سنگ باش
قطرهٔ خون نقشبند و پای تا سر رنگ باش
گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش
ای دلت صافی تصوری بی غبار رنگ باش
کلفت آهنگی زبانی غنچه گرد و تنگ باش
نقد منظور ست اینجا کو خیال تنگ باش

تا به حرف و صوت ازین محفل دلی خوش می کنم
بهر سامان هوس باید خیالی رنگ بست
زین چمن زار هوس گر مدعا گل چیدن است
دولت جاوید خرسندی زوال اندوز نیست
امتیاز ست دام ظلمت و انوار و هم
عیش مشتاقی دمی از خود برون آ باغ شو
حیله‌ی خواهد ایجاد دماغ سرخوشی

فصل نوبهاری طرز اعتبارات

تا بعرض آید غبار کهنگی دمیده است و نازکیهای درس ما و من تا بتکرار رسید یاس افسردگی سرکشیده از وحشت انجامی انداز عبارات بسما سر این دیوان یک قلم ست مغت سیدمان طریقهٔ خاموشی واز کم فرصتیهای زمان تامل جمیع اجزای این نسخه یک نقطه سهوست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا فهمش وارسند ورق برنگردانند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا شرم بر هم زنند صفحهٔ رسیک نرسانند

مثنوی

مشت خاکیست در قلم و باد
بسکه رنگ ثبات پرواز ست
شمع اندیشه وجود و عدم
جهد ما حرکتی طبیعی ماست
عکس آئینهٔ حقیقت اوست
گر فکندی نظر بمعنی خویش

بی ثباتی به امتحان وقال
کوه با ناله همعنان ناز ست
همه جهدیم و مدعا مجهول
مدعای غبار ناپید است
خلق موهوم را چه علم و چه فن
تا ز فطرت نبرده‌ی اینهمه بینش

هر چه دارد جهان بی بنیاد
محملی میکشد بدوش غبار
روشن ست از حقیقتی مبهم
جمله هوشیم و آگهی معزول
هر چه از خلق عرض و نکوست
شخص معدوم را چه جاه و چه من
شخص جائیکه کل کند معدوم

عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم ناز هستی ست اینجا

هستی کز دل عدم گل کرد
در دل تا کی هستی است اینجا

هم عدم بایدش تخیل کرد
الحاصل نیستی آهنگان محفل

اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا به نوای امتیازی توانند رسید و خامشی سرمایگان جای سوی ظهور نقد بیدائی نشمرده اند تا جنس ماوهنی توانند خرید وقتی خامه ناتوانی صریر باین مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریری پیوندد و بانتباه تامل سطر حیرتی نقش می بندد قطعه

که خیالم نفسی سوخته است
شمع تحقیق تو هم روشن

غافل از معنی این سطر مباش
دود دل آتشی افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آورد و اسرار حکمتی وانگارد از عقول قلم خواست واز نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت لب بگوئی پرداختن ست و مناسبت نفس با صفحه در قبول و ودیعت اسرار از جهه سپر انداختن رباعی تا عقل بفکر خود گریبانی کرد ＊ هر چند وجوب داشت امکانی کرد ＊ یعنی چو قلم نکته معنی پرداخت ＊ گردید نگون و مشق نادانی کرد ＊ دیگر نفس کلی چو رمز تحقیق شگافت ＊ خود را لوح نقوش امکانی یافت ＊ آئینهٔ تسلیم جلا داد و جبر ＊ یعنی که ز سر نوشت نتوان سر تافت ＊ معنی در اندیشه متخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید و لفظی در نظر محسوس گشت سر رشته ظاهرش رسانید معاسی این دو کیفیت بنام وجوب و امکان وا شگافت و از عبارت این دو نسخه مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره بنان سر به رنگ مفردات اجرام ریخت و تحریک خامه تشجیه کرد و مرکبات اجسام انگیخت تا املای نتایج خفا رقم عنوان نموده بوست ترکیب ملت موالید بر نیقه اعتبار مربع نشست و تا انشای ظهور مخارج لسلسلهٔ نطق انسانی کشید ترتیب رباعی عناصر به صنعت مستزاد انجامید تعلقات اسباب بتعین لوح صنائع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علائق بدبیچیهای وقت تامل سر رشته تحقیق رساند و نثر انتعاشش خلائق به بسط توضیح بیان دامن تردد افشاند جریدهٔ اجرام سماوی بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطع اجزای ارضی بحک و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت غزل

آنکه از خورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت
تار شب را لیقه کرد و در دوات شام ریخت

نقطهٔ از خود تهی شد صورت آفاق بست
یعنی از صفر اینقدر اعداد بی اتمام ریخت

شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود
کاف و نون گل کرد چندین طشت شوق از بام ریخت

گرفتاران بمشق هجو دسی آسوده ایم
خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت

عالمی سر بر خط پرگار جولان می کند
رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام ریخت

در تامل کدهٔ درس گاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را بترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی و مصرعهای ارواح و اجسام را بتفصیل بین السطور مثال رتبهٔ مثنوی مهر نقطهٔ سکوت به پیش دلها برداشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و مشق خامهٔ قدرت در لبهای ناطق گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عنان رابطه گسیخت مجموعهٔ شوق طبائع خرد استعداد در بغل تا معلم تقدیر چه معنی افاده نماید و اجزای انتظار حواس خامهٔ انفاس در کنار تا دبیر فرمانش بچه تحریر اشارت فرماید نفس صبح ازل از گزلک اظهار قدرتش علامت تنگیهای دم و چشمک ذرات کائنات در مکتب آثار صنعتش خوردهای تراشهٔ قلم سر انگشت موج قدرت آسبی در دوات گرداب چکاند مداد بحر بر دانی و دوام رسید و اشارهٔ ابروی فطرت نوید اصلاحی بافق رساند کهکشان ربائی جاوید بطبع صفحهٔ هوائی بر طناب ابر سطر زد و از عنوان بهار لمق طراوت شگفت و طومار نسیمی بر شحات شبنم افشان مکتوب طغرای صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانهای اوست و سطور امواج بر لوح محیط مجمت ترددهای خامهٔ او تا ملیکه مطلع خورشید ترجیع بند دیوان نشیری حیرت و تفکر یکه مصرعه هلال لسلهٔ کتاب مغربی از کجاست لسواد سایهٔ گل نرسیده تا رو شکفت شود که مشقی تزیین مسوده چه عالم تقریریست و رنگ آمیزی قطعه بهار چه نبرده تا معینت گرود

کار ابری سحاب قابل چه قسم تحریر قطعه درین چمن همه گرفته و باطلی داری

چو گل مسودهٔ سینه های خسته نویس
خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست

چو بوی گل بهوا معنی نبسته نویس
وگر بقید خیالی حقیقت دل جمع

چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس
ز وهم تختهٔ مشق هوس مباش اینجا

بقدر یک الف آهی ز سینه جسته نویس
برنگ نقطهٔ شهوت فسردگی تا چند

چو موج سطر جنونی عنان گسسته نویس
ز سبزه و خوشی خط نهار ریحان است

توتیر خامه برنگی زبان شکسته نویس ازین قسم فردی که چهره کشای آئینه نمود ست بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجود ست و ازین مجموعه هر جزوی که بمطالعهٔ تامل شناسائیست بر مصالح دبستان اتفاق همان اهتمام نما تجدد اشغال بی تامل اشتغال ورق گردانی ست و تبدل آثار بے اختیار یعنی تازه سامانی سپهر از محور سر شتۀ دارد که ازین خط در گذشتن زوال مراتب فطرتست و زمین از متی عبرتی سے نگارد که باین صفحه و اماندن تعطیل سبقهاے همت کهکشان رنگ باخته هوای سطر ساختن ست نقوش طومار خیالی بتحریر آوردنی ست و شفق در خون نشسته بسر سخے آب پرداختن سواد نسخهٔ حیرتی روشن کردن صحرا از گردباد چه سطرها بغبار بیانی نزاد تا سواد وحشتی روشنی پیوند و دریا از گرداب چه صفرها برقم بطالتی نیاورد تا اعداد موج و کفی کم افزونی بربند و اینجا متن جریدهٔ خاک مطالعه حواشی جهات مشروح عبارت وسعت بیانی ست و شرح رسالهٔ آب بتامل تالیف امواج موضوع وقت گوهر فشانی مهرهٔ خورشید را سرگرمی سعی بسر دویدن تا صفحه بهواری جلا رساند و پرکار هاله را تردد شوق بخط پیچیدن تا ورقی محتاے لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله زار دماغ سوز بها تعهد دوده کشیدن و بیشه را از واسطه نیستان خار خار التزام خامه دمانیدن بهار راز وضع سکوت غنچها مولف چمن تحریری رنگ و بوست و صبح از ساز بیضبطی نفسها متصف آفاق تسخیری گفتگو آفتاب دماغ شعاع از تلاش سوختن نمیدرد تا جوهر فطرت جمادات مضمون گرانبهای نه بندد و سحاب عرق رشحات از جبه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی نه پیوندد نامیه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دمانیدن ست و نهال را از شاخ و برگ طرح نثر انداختن نقطه از خط برون چکانیدن غنچها یک قلم زانوی خیال گلشن راز اند مشعلها یک دست آئینه حیرت سوز و گداز هر جا رنگی بتصور آرند از شکسته نوبیان مراتب ظهورست و هر کجا بوی گمان برند از آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفسی است عبارات سے واند و اگر نگاهی همان اشارت سے خواند

نظم

در خیالت هر چه زین صحرا سیاهی میکند ❊ گر همه اندیشه محض ست نقش خامه ایست ❊ لفظ بیکاری ندارد نسخهٔ باغ ظهور ❊ حیرتی آئینه شو هر سبزه طوطی نامه ایست ❊ بیضهٔ طاوس می خواند کتاب گلستان ❊ در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست ❊ الحکم حیرت نگاری اسنان قعین چندانکه حروف آیات ظهور جلی ست فهم معنی مفقود خفی هر قدر چاشنی کلمات

سبین شور انگیز تنزیه ست ماحصل ذائقه ذهنها نارسائی و کندی سماے اسم تعیین هما ناشگافته است و نغز جنس تحقیق همچنان نا یافته انفاس از تراش وسوسه رسنی آید تا بسر پیتلی تواند رسید و تختهٔ ادکار بر بندهٔ خراش سے فرساید تا از نیزه شق تاسلی تواند گردید هر گرا زبان عجائبی ست هنوز به حرف نیامده خامه وار سرمه از گلوی افشاند و هر کس مایه تیشی دارد همان مژگان نگشوده چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند عزم تفکر در جادهٔ پیماے سر منزل تحقیق چون سطر استخوان پهلوی سعی سے شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون جدول تصرف خود بر کناری گذارد اگر گداز تحیر بیاض چشمی خیالی نکند ازین الفاظ قابل رسنگی نه توان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشی ابری نه نماید ازین معانی برقسم خیال نه توان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کدورتهای بیان بمعانی گراید و لب بدندان گزیدن مقطعی تا قط خامهای زبان اندکی محرف بر آید و و اهتا از لیفهٔ ریشه نگاه بهجوم مژگان پیوست تا به چشم از شوخی دوختند و خامه ها را از نال مغز مدرکه در استخوان کوچهٔ فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زمینگیر بیهای وضع سطور دلیل گسترده دام قصورست و پیچیدگیهاے سلسلهٔ تحریر شاهد عجز پرداز شعور

قطعه

نقطه تا خط نارسائی عرض تحقیق اند و بس ❊ رمز معنی تا بفهمی چشم بگشا و ببین
این یکی را نیست جز مو بر بدن برخاستن ❊ آن دگر را غیر پشت دست بر روی زمین

رشتهٔ فکر تا مایل خامه مادهٔ ضعیفی و ناتوانیست و جوهر فطرت تالیفهٔ دوات هیولای صنعت ژولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازهٔ تکرار و صحائف از سطور سینه خراش جرأت اظهار اینجائی خامه در همه حال حیرت صریر بینوائیست و تار سطر در جمیع آهنگها عبرت صفیر بیصدائی

مثنوی

به نفس دستگاه قدرت داد
نیست لفظی که معنیش او نیست
آنچه بینی سواد نامهٔ اوست
از شق خامه یعنی از دل چاک
عرض رازش بخامه نادرست
خط نخود میکشد نقوش صفات

آنکه ما را بدرس هستی خواند
رقمی ناله خیز کرد ایجاد
بحر هستی چکیدهٔ قلمش
هر چه گوئی صریر خامهٔ اوست
آنکه منقوش نسخهٔ صورست
از زبان بریده حرف خطاست
علمها جمله جهل بیجائی ست

ورق رنگ عالمی گرداند
نیست حرفی کز و سخن گو نیست
رنگ امکان شکسته قلمش
ریخت صد رنگ جوهر ادراک
عجز ادراک حیرت نظرست
در دبستان کنه نقطهٔ ذات
نسخه نیست خجلت آرائیست

نامه صد نقطه داغ دل بسته
از ازل تا ابد شق قلمی ست
جهد اینجا بصد دماغ فسون
پی تحقیق معنی همه گم
به جبین داده عرض پهلوی عجز
سجده فرسا بکسوت تحریر
کلک اندیشه را به رزم بیان
از خطش میکند سیاهی زیر
سطر یکسر غبار نادانی ست
لفظ و معنیست عاجز تحریر
رقم صنع بسکه برق ضیاست
چشم تصویر و بی نگاهی ها
کس نه فهمید این رقوم خطی
ورق فکر رنگ گردانیست
نیست در خامهٔ نفس مددی
کند از عقل امتحان شعور
بوجود خیال متهمی
نه ز تحقیق رهبر نظرش
شد معین که این خیال طراز
از چراغ یقین چه افروزد
نقطهٔ خاک تا خط افلاک
ذره هم آفتاب میگردید
علت انگشت کز تو هم خطا
از شق خامه برنیامده است
کو تعلم کجاست تلقین ها

خامه یک نیزه ناله جسته
کلک او تا نقوش صنع انگیخت
کرده روشن سواد داغ جنون
نقطهٔ ذره تا خطوط شعاع
پای تا سر قفای زانوی عجز
همه حرف اند و درس خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حیرت اینجا رساله ها دارد
دل هر نقطه داغ حیرانیست
صفحه گر حسرت خطی دارد
دیده ها چون دوات نابیناست
نفس از اضطراب دل خون شد
نشد اندیشه محرم نقطی
نه نوشته است بر صحیفهٔ دل
رفتن از خویش میکشد قدمی
عقل بی پرده شد ز جیب فنون
در کف کاتب هوا قلمی
برده عجزی بلغزشش ره را
دور گردیست از قلم و راز
خامه تسلیم می نگارد و بس
نیست غیر از توهم ادراک
با همین نقطه و خط محسوس
نسخهٔ ساده کرده ایم غلط
نقش ذهنی ست خارج اندیشه
معنی ذهن کاتب است آنجا

صنعتش آنکه مائل رقمی ست
نه فلک یک ورق تحیر ریخت
با همه روشنی مه و انجم
معنی اختیار جمله و داغ
محو تسلیم خامهٔ تقدیر
جمله هوشند و مایه بیهوشی
لفظ تا معنی کند تقریر
حرف در سرمه ناله ها دارد
بی تکلف به مکتب تقدیر
عرق شرم جبهه میخارد
این سفیدی و این سیاهی ها
جگر از مشق نالهٔ مجنون شد
سبق هوشها جنون خوانیست
سر خط خط طپیدن بسمل
خواست اندیشه زین نقاط و سطور
خشک بی مغز نارسا و نگون
نه ز معنی نصیبهٔ جرسش
رفته وهمی ز جیب خویش بجاه
آنکه خرد ره دل نبیند و زند
عقل سامان عجز دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید
عالمی راست مدعا معکوس
رقمی در نظر نیامده است
ور دل تخم سید و درشد

فصل وقتی

دوستان را بیاد رفتگان غبار تاسفی از بنیاد برخاست و مطالعهٔ نقش پای گذشتگان از گزیدن پشت دست نسخها آراست و دستی سر از آستین برنیاورد که به فکر چاک گریبان نپرداخت و نگاهی آغوش مژگان وانکرد که آتش در بنای تصور نینداخت بعضی در خیال بسر و بالای قامت عنان اختیار بر عنائی ناله می‌دادند و بعضی در حسرت طرزهای خرام بشمار اشک قدم می‌کشادند به هم خوردن مژگان ها یک قلم سودن دست بود و در قوت فرصت تماشا و بر خوردن نفسها یکسر پیشانی سود و داشت و در ماتم حصول تتار

رباعی

فریاد که دهر خاک عبرت بیزست
هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیز است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست
هر سو رم آهوی غبار انگیز است ⁂

الحاصل بر روی خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشها بحسرت گو چه داده بود و به قصد پرواز این طوطیان شش جهت حیرت آئینه درهای قفس کشاده در قفای کاروانهای گذاشته آتش پایی می‌افروختند و بدرد شمعهای از محفل رفته داغ حسرتی میسوختند

قطعه

چشم بر وضع جهان واکرده هشیار باش ⁂ کاین همه هنگامهٔ عشرت به غم خواهد کشید ⁂ حسن رنگین خواهد افگندن ز بیرنگی نقاب ⁂ قامت رعنا به پستی ها علم باید کشید ⁂ میرسد آخر صف برگشتهٔ مژگان بخاک ⁂ وان درازیهای گیسو تا قدم خواهد کشید ⁂ زابروی پرخم که ناخن بر جگرها میزند ⁂ عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید بر نقوش اعتبار سنی که دارد یاد من ⁂ مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید چشم واکردی زبان گوش می باید شدن ⁂ شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکی ⁂ کاین همه الفت نگاهی هم برم خواهد کشید ⁂ عبرت آباد است اینجا عاقبت وارستگی ست ⁂ هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید ⁂

فقیر در انجمن بار رفیقی که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نفسی که می‌بینی حرفیست که می‌شنوی سماع این نکته واسطهٔ ورق سماعش گردید و وجدان این کیفیت به اشارهٔ وجد بشش رسانید اهتزاز طبعش برین آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق را دستگاهی باید داد و ازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید کشاد بمضراب آرزوی صادقش نغمهٔ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تقسیم موضوع گردید

نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش و خروشی که بعالم پیداست + از نغمهٔ نسبتار بیچون و چه است
اعیان نغمات محفل رنگ اند + بی پردگی آینه وهم اشیاست + وجود حقیقی مادهٔ سمع
و نطقی ست که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتائی خودش باید بود و همواره نغمات کبریائی خویشتن
باید شنود و تحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نه بندد و یقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق به تحقیق نه پیوندد اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد سوادانی ست و منشای اسمای الهی و کیانی هر چند رموز این کمال از نقاب
هر فردی به نوعی مرئیست و از پردهٔ هر شی برنگی متجلی اما از مراتب ذات انسان که
تجلیگاه انوار اسم جامع ست در عین خموشی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت نهایت
شوخی و پرده دریی رباعی گر حرف یقین دگر گمان می شنوی + از عالم بی نطق
و بیان می شنوی + خاموش شو و ببین که بی گفت و شنود + چیزی می گویی و همان
می شنوی + در مرتبهٔ خفا هم این دو صفت بارادهٔ محض تعلق دارد و از گریبان فرق و
امتیاز سری نمی برآرد چون در خارج تفتیش نماید سررشتهٔ تحقیق بسمع نطق ظاهرش
وابسته است و سلسلهٔ وقوع بزبان گوش و جنبش پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می گویند
اشارتست بمعنی اشارات او و جهان کثیفی که می نامند عبارات از گل کردن عبارات او
هر چند ترجمه‌اش در تعلقکدهٔ ساز خموشی با همه خموشی سامان گفت و شنود از غبار اظهار و
ایما مبرا است در نغمه آباد آهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت و صداست و در
شهادتگاه تحریر کسوت چندین نقوش و سطور چهره کشا بحکم افشای این اسرار هیچ صورتی
در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید و هیچ کیفیتی در خیال خارج جلوه نتوان داد
که بظاهر جامهٔ عبارتی نپوشد رباعی آن رمز که سمع و نطق دریافته است +
نتوان گفتن باصره نشگافته است + شمعی که مقیم خلوت فانوس ست + چون وا نگری
جلوه برون تافته است + همان سخن فهم اجمالی خود را بیان می دانند و چون به تفصیل
پرداز نقوش و سطور می خوانند تا آن سمع مقدس به تحقیق کیفیت خود توجه نفرمود
قوت تامل آئینهٔ مثال پرداخت و همه توجه مثال تا به ثبوت استقرار انجامید
طرح آب رنگ صورت نساخت مثل جوهر هوا که تا حرکت ننمود باران ترشحی نرسید
و چون ترشحها جمع آمد آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل ارواح است

کسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کماهی نظم ما روح مطلقیم چه
صورت کدام جسم + نیرنگ بیم آن سوی ادراک نوع و قسم + بوی گلیم و نالهٔ بلبل بهار ماست
زین رنگ بسته ایم بروی هوا طلسم + با این علاپرست جهات از خروش ما + زین بیشتر
چه تحرز و شد ظهور اسم + هر گاه قوت آن تامل بضعف می انجامد هستی اعتباری با فنا
می ماند و هر قدر رنگ استقامت می ریزد گرد شهرت بقایی انگیزد ازین فنا و بقای
خیالی نه قوت بی نیازی او تهمت ربوبیت و نه تشخص یکتایی او عزه افزونی شور دریا
هر چند از بیتابی امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار
در آئینهٔ حقیقت معبر منزه لیست و بهم خوردن آثار رنگ و بو در پردهٔ علم بهار مختفی معدومی
صفات عاید جناب بی صفتی ست و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی
گر سایهٔ تشخص باز گردید چه شد + در عکس ز جلوه دور بالید چه شد + حق از عدم
وجود مستغنی ست + خورشید اگر شعاع فهمید چه شد + دیگر با این همه ساز گیر و دار امکان
از پردهٔ بحث ست نوای اعیان + مشکل که ز لوح باطنت حک گردد + هر چند سخن تراود
از دل بزبان + باید دانست که جمیع موجودات عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند
و با همه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان نوای قدرت امنون یعنی آن
چه در تعقل آید باشارهٔ اسمی ممتاز ست و هر چه محسوس نماید بعبارت یقینی سرافراز
اگر آسمان ست به تشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده دنیا و عقبی همان
مستفیض نسبت اویند و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون نقاب اسم و اشکال
حاصل صداییست از ساز حقیقت کن و اشیای اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از
نسخهٔ ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب اسمی و کونی این همه نقوش
و خطوط بر هم چید یکی را عبارت گفت بهمان اسم نقش اعتباریست دیگری را ویرانه خواند
بهمین نام کلاه اشتهار شکست باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک اشارتست
چون تقرر معنی در اجزای لفظ و عبارت رباعی بر لوح تحیر رقم گفت و شنید
حرفی جز کاف و نون نگردید پدید + از خواندن این دو حرف اسرار دو کون + فهمیدیم
آنچه هیچ نتوان فهمید + ازینجا متحقق گردیده که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت
موجودات هرگاه با خفای معنی کوشد جان رانفس در دیدن ست و چون بافشای

عبارت جوشد عالمی را به خود بالیدن غیب او اشارت ست بوجوب واحدیت وشهود آن عبارت از امکان دو احدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن ست نفی آن به گواهی ناممکن واگر واجب اثباتش بے شهادت سخن ناتیقن عقل را خارج مراتبش قدیم شمردن راه بجاے نبردن ست و فکر را آنسوے مدارجش تردد نمودن عنان بغیر سپردن **مثنوی**

صدائیست پیچیده در کائنات
همان دستگاه ظهور سخن
بیان عربده شوخی جلوه‌اش
ازل تا ابد عرض صد صد است
جهان کاینقدر عرصه‌های وهوست
مو الید و عنصر زبان تا بیان
سه حرف از کتاب کمالش ابد
بحیوان صدا و در انسان لغات
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
جهان زنده اوست افزودن سرا
کدام ست جان آشنای سخن
نیاورد غیر از سخن جبرئیل
به فکر مخارج گرت جست وجوست
مگر وصف خود خود بگوید سخن
بسر رشته وهم دیگر مپیچ

که بر کرده از شوق ظرف جهات
با خفا حقیقت با فشا مجاز
خموشی ادب محفل خلوتش
سخن کار روانیست بی کیف وکم
غبار ره آمد ورفت اوست
تعقل مقامی نفس پیرامن
ازل را همان از سه حرفش سند
چه دنیا ره نقطه سرگردنش
چو در جلوه آید سخن نام اوست
ز هستی ظهور انتظام ست از و
چه مردن تهی گشته جای سخن
به فهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول وواو در آخر اوست
حقیقت درین پرده دارد خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

کدامین صدا نغمه ساز کن
به تشبیه عالم به تنزیه راز
ز بس رشته دستگاهش رساست
روان از عدم هم بسوی عدم
عقول ونفوس از دلش تا زبان
بهارے بطبع هوا موجزن
تامل بمعدن نفس در نبات
چه سعی عقبی بمعنی نظر کردنش
ز اعجاز این عیسی افسون بهرس
عدم نیز ممتاز نام ست از و
ام را رسوخ از سخن شد دلیل
بغیر از سخن چیست انجا رقم
بوصف سخن نیست یارای من
که گر چشم دارے منم بی نقاب
پس هر نفسیکه مے بینے

حرفیست که مے شنوے والسلام **فصل** کمال یعنی انسانی فتوت ست یعنی عروج مرتبه اخلاق ونقص آن خست یعنی عدم مروت واشفاق شاهد زندگے را اگر خرام نازیست قدم بر جاده ایثار سپردن ست ومحاسب نفس را اگر فراغ عشرتیست نقد از کیسه بیرون شمردن شیوه اخلاق هر چند شایسته احوال عرفاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشه خطا زیرا که معرفت کسبی ست وفتوت ذاتی در حدیقه نشو ونما استعداد نخل را به پراگندگے ز قوم نتوان کرد وز قوم نسبے آرایش نخل

نمے توان بر آورد حلقه سنبل پیچ پیچتاب بے دایره گل نمے بندد ورشیه گل از هیچ راه سلسله سنبل نمے پیوندد **رباعی** گل گرچه گوش شد شنید نها کو + با آئینه چشم گشت دید نها کو + کسبی دگر و جوهر ذاتی دگرست + گر آبله یا یافت دویدنها کو + جمعے درس سلوک ومعارف مے گویند وبوے از معنی شفقت بر دماغ ایشان نوزیده است وسخنها از عالم اخلاق نوشته اند ومد احسانے از کلک استعدادشان نبالیده شخص بے علم وفضل را اگر موصوف حقیقت گرم دیدے بے ساخته آئینه فضل رحمانے باید ش فهمید وصاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار بخل مشاهده نماے بے شبهه معلم درسگاه شیطانی باید انگاشت شیدعلم در مزاج خسیس جز بر قوت خست نمے افزاید وفضل بر طبع لئیم بغیر از امساک نمے پیماید **حکایت** درویشے که صفراے جوع دود از دماغش بر آورده بود از هجوم ضعف گردش رنگ در چشمش آشیان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشے مے پیمود ولطور دیوانگان هر طرف دست بے طاقتے بلند مے نمود بملا ے چند التجا برد که از زرهاے ناتوانے زکات پری کیسه غنا مے شمردند وبه نانهاے بے نمک تو بعدقات مائده سیر یکه نداشتند می گستردند زبانها باتفاق بے حرمتے کشودند ولبستنهاے چشم مروت را مهر محض بے التفاتے نمودند که رنگ حال این شخص بوے خمرے آید زینهار رعایت خمار مپسندید تا جرئیه کفاره نبا یکشید وباعانت احوال مست و بنگی مپرداز ید تا طرف خمارهاے عقوبت نباید گردید درویش فریاد بر آورد که اے لعنتستان مدرسه فضل درهاے توبه بسته نیست اگر گاهے بضرورد ستی نگشاید دعالم رحمت کمی وسعت ندارد اگر اندکے از دل تنگ بر آیند **رباعی** خست نسبی که جوهری بود نداشت از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زر پنهان کرد دو حرف غامض فهمید + یعنی سر کیسه ثبت ومضمون پنداشت + حضرت حق جل وعلے پیغامبر ما را صلی الله علیه وآله وسلم به صفت عالم وعارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت افضل ست وکریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتے منظور ست نه عوارض کسبی علم وشعور اگر طبیعت از لذت جود غافل ست بجهد ایثار گوشش شاید بخل عارضے باشد وذات احسان مائل ست از افزونے شکر حق امداد خواه مباد دامن همت خار غفلتے بخراشد ابریکه در ترشح عار لیست خاکیست بر هوا بیخته ودستی که از کرم تهی ست وبالے در گردن

آویخته بی تکلف فردوس اشارت ست بدلهای مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضای بوسعت دل دوست نتوان یافت و در جهان هیچ زندانی به تنگی این دو عالم سنی توان شگافت

مثنوی

ای بزندان خیال زندگی
پرفشانی بیضه دام رهست
از دل سنگین کباطی پیچیده
دست بر دل ماندت چون رنگ پیچیست
زندگانی تا برون آید ز تنگ
ای شرر در سنگ مردن تا بکی
معنیت واماند و لفظ آوردبار
سنگ هستی بسکه پیچید بخویش
چیست پرواز احتراز هستیت

خورده جام غفلت پایندگی
عقدهٔ خجلت بناز شوق چند
عشرت سربستهٔ اندیشیده
تا ازین زنده دری پیدا کنی
در فشار قبر از چشم تنگ
گرهمه یاقوت بند دسنگ تو
شد صدا از فسردگیها کوهسار
اندکی زین بستگیها باز شو
پرفشانیهای شوق همتست

اوج تازی نارسائی جاده است
پیش ازین بر خود در زندان مبند
گر نه ساز همت افسردگیست
دست دل بیباید از هم وا کنی
شعلهٔ شوق فشردن تا بکی
نیست غیر از عقده های تنگ تو
نالهٔ وارستهٔ ای جهل کیش
در قفس چون گشته پرواز شو
گرباین معراج پروازت بسیست
ورکشاد دست و دل بال و پرست

نکته همی کرم در جمیع احوال اسیر و در طبایع کوشش نیست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن سبب نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصایی و اعانت گم گشتگان به تحریک درای آبله پایان را تکلیف خار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نه فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودآرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را بنیکی یاد و حاضران را بمدارا امدادی القصه بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیاراستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر ازین عالم هر چه پردازند از شعبه های جود و سخاست و ازین دست از انچه از دست برآید از شیوه های مروت و وفا **رباعی** گر دسترسیست زر مدارید دریغ ✤ از بی ثمران ثمر مدارید دریغ ✤ تا تهمت خست نگشد همتها ✤ اخلاق زیکدگر مدارید دریغ

دیگر

بیدل دارد ز طبع اهل همت	آثار سخا به جلوه چندین صورت
بر بی خبران پند و محتاجان سیم	بر خردان لطف و بابزرگان خدمت

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروای همه حقیقت گری که آئینه هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خود سائل دست احسان منعم همان بموقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بائع نقد را از احتساب سودی شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقدی پندارد نقدها معروف جنس شمار نیست و جنسها موضوع نقد انگاری یعنی تا کار دیگری نباشد چشم بر حصول مراد خود نگشائی پس کریم در خود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار **رباعی** آواز کریم را صلا می خوانند ✤ سائل چو دمی زند دعا می خوانند ✤ یک نغمهٔ شوق ست چه فقر و چه غنا ✤ کز پردهٔ هر ساز جدا می خوانند ✤ جمعی که طینت شان از وضع یکدیگر متاثرست گوی زندگی برده اند و گروهی که ازین کیفیات بوی اثری ندارند بی حس اند و مرده تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج آب پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را نشترها میداند تغافل نشترها تا زخم آوردن ست و مزاج لئیم از جوش خشونت پروای مساس ندارد توجه تابع رنگ اثر بردن **رباعی**

سرمایه هر خمار و مستی کرم است	پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که انقلاب هستی کرم ست	آنیست دلیل آنکه هستی کرم است

وقتی در صفت ایثار فائدهٔ چند از کلک خیال جوشیده بوده بشهرت ایثاریه مرقوم صفحهٔ اعتبار گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

ایثاریه

سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت مدد فرمای تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود و آمد رفت او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه نیز موهبتی ست نه آموختنی **قطعه** ای آنکه سرت شور هوس دارد ✤ کسب ایثار اگر کنی جا دارد

آئینهٔ عبرت توهیچ ست وحباب ✤ هوشیکه نفس مایه چه سودا دارد ✤ طائفه که از نقب گریبان تأمل بے بحقائق موجودات برده اند جمعیت همهٔ اسباب موهومه از نتائج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زبان کده بدست آورده ایم نفسی درعوض آن تلف کرده ایم وانچه درین غارتسرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی دربرابر آن باخته هیچ جنسی بجهٔ ما نه پیوست تا نقدی از کیسه رخت نه بست وهیچ جلوه نعمیهٔ تماشا نرساند تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند **غزل** همچو شمع اول بنای خویش باید سوختن ✤ ناتوان بنیاد ظلمت خانه افروختن ✤ راحت صدساله میباید بغارت دادنت ✤ گر همه یک پرزدن خواهی طپش آموختن ✤ میرود برباد تخم از دستگاه شاخ وبرگ ✤ هرچه می بینی پریشان کردنست اندوختن ✤ بے تکلف مرگ هم آسان نمی آید بدست ✤ از تماشای دو عالم چشم باید دوختن ✤ اگرچون پرتو شمع زری فراهم آورده اجزای رنگت آشفته است واگرچون گرد سحر خیال بیمی در نظر چیده بساط خانه آرام رفته اینجا دل هر نشار خار لیست وسقابل هر آرزو انتظاری بمطالعهٔ هر مطلبی از چندین مطالب ورق گرداندن ست ودراندیشهٔ هر خطرهٔ چندین خطرات فاتحهٔ وداع خواندن آئینه درمقابل شخص نمیدارند تا مایهٔ تمثالی برنیا توهم نگدازند شعله تا جواله نمیگردد برهوا دائره نمیگردد ونفس تا برخود نمی طپد ترکیب صدا نمی بندد عریانی هم از پیرهن برآمدنی دارد وحیرانی تیر از پریشانی مژگان سر بهی آرد درین محیط چه قطرهاکه بکار گوهر نیفشرده ودرین مشهد چه طبائع که باسید خوبی ها نمرد ✤

مثنوی

عمر موهومت زسامان نفس
رفته وگرد هوا سے ماندہ
هرچه زین بازار سودا کرده
بیش ازین دکان رعنائی مچین
جمع مال آئینه ات بی نور کرد
خاک باد آورد گل کن از عرق
انچه باد آرد نیرزد جز بباد
حیرتے کاندر چه منکر او فتاد

ای باسباب من وما متهم
چون سحر گردیست باد در قفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از بادی بدست آوردهٔ
همچو فرصت میرود باد از برت
خاک رنگین زنده ات در گور کرد
چند فکری گنج باد آورد صبح
تا یکی بر باد باید دل نهاد
بشماری دخل اوهام هوس

انچه آوردی نفس بود از عدم
از نفس برخود پری افشاندهٔ
می طپی در آرزوی جمع مال
مایه ات آن بود وسودای نوال
میکند خاک جهان بار سرت
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد لشبنم گرد صبح
چشم بر تفتیش خود باید گشاد
بحسابی بے لیک در خرج نفس

چون نفس بروهم ما ومن مپیچ هرچه زینها بشمری قیمت تو نی	گر نفس عمر از تو نتوان یافت هیچ از نفس وهیچ نیست اجناس وجود	مایهٔ آگاهی وغفلت تو نی حیف کز ایثار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه بادوست اند اما غافل وبتقویت آن سر رشته فتوح همه جگردارند اما **بیدل** اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت ست از ترک ایشا بخجالت فطرت روا ندارند واگر بفهمند گردآوری زر وسیم غبار وحشت عمر ست درم درکیسه نشمارند نظرها بر قفاست رفتن را آمدن میدانند وآئینه ها عکس نماست ماضی را استقبال می خوانند **نکته** هوش آئینه دار عبرت نیست وگرنه نفس را لنگر اقامت انداختن جای عرق ریزیست وهوا را بجود داری پرداختن مقام شبنم انگیزی جمعی مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشیدند وفرقهٔ تحصیل اسباب را وسیله دل شناختند نفع مفتی رسیدند به حکم اختلاف نشار استعداد بر بعضی طبائع افسردگی غالب افتاد زر وسیمیکه محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید وبر بعضی امزجه سبکروحی هجوم آورد هرچه از اسباب به نشان پیوست چون گرد بر باد رنگ تعلقی نه بست فیض سبکروحی بنا شهرت وارستگی انجامید ونگ افسردگی بداغ خست گرانجانی کشید مآل کار همه از دست اسباب افشاندن ست ورسر رشته قید وآزادی بعالم بی سببی رساندن اما دلبستگان زحمت دوند ووارستگان راحت **رباعی** جاه وبالهیکه در زحمت خار نشاندند ✤ باید بسهولت از بر خویشش راند ✤ چون بیش شاه این خاربلانت جمع ✤ زحمت مبینی دمیکه خواهی افشاند **نکته** از بزرگی پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا گشاد هر عقده بناخن تدبیری وابسته است وحل هر مشکلی درگمین چاره گشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت نپیوندد ودشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی نبندد فرمود به کسب اختیار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است وسر ور تعلق اسباب چون تپش موج موجد دائرهٔ گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق برید واصل بے تعینی عالم اطلاق گردید وچون موج از دام پیچ وتاب گسیخت نقد توهم بجیب هموار محیط ریخت **رباعی** درعالم کون رنگ فطرت دگرست ✤ خلقی مغرور وناز همت دگر ست ✤ زین جنس توهم که مجازش خوانند ✤ گردست نشانند حقیقت دگرست ✤ پس کسی را که تبدل حال بر کاهش طبیعت نیفزاید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا صبحی ست تبسم ریز اشتغال دامن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف کدورتهای سرگرانی مادهٔ ایثار حیاست و حیا علامت چشم بینا بخل از آثار بی‌حیاییست و بی‌حیایی دلیل نابینایی خانهٔ چشمیکه حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب خبر پرتو عبرت بیند و بخت و هرکجا عبرت به آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز شناخت رباعی

بر خویش ستم روا مدار ای غافل
اندیشهٔ بخل از یقین مهجوریست
چشمی وا کن که تنگ‌چشمی کوریست
با خلق حسد ز بیقیض معنی دوریست
اگر خسیسان کور نمی بودند

باوجود استطاعت قدر احتیاج تنگ خودی می شناختند و اگر کری نمیداشتند از انفعال نوای سائل عرق واری بیگداختند کیفیت سخا به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا باذل خود را مصدر احسان گمان برد سنی حیا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر خار و گل یکسان می‌بارد تا از نخلهای بارور خجلت امداد برندارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می‌تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد رباعی شخص کرم از بسکه وفاکیش ترست * اندیشهٔ آب رخ درویش ترست * رسوائی احتیاج کس تو اندکرد * آنرا که سخاوتش حیا بیشترست * دیگر آن قوم که ترتیب سخا رانسق اند * یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند * ورشحهٔ ابر موج دریا پیداست * کاین فیض طلبیتان طلسم عرق اند * نکته روح انسانی شاهدی ست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا و عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعی هرکس ز حقیقتش نباشد خبرش * بیهوده به عبرت نرساند نظرش * از هستی ذات یار معدومی خویش * چیزی نفهمید دل که خون شد جگرش * کریمه ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مشعر رمز لیعرفونست و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بی ادراک این معنی نقش تحقیق نه بندد و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوندد و ایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی ست موهوم و حیای بی خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از ترقوم د

کسوت بی پردگی و عریانیست و ظهور توهم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا بر عقل دلیلی ست روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون * از قلم یعنی ز عقل آمد برون * هرچه جز عقل ست غیر از جهل نیست * یعنی اسرار یقین را اهل نیست * عالم بی عقل موهوم است و بس * گر همه هستی ست معدوم ست و بس * هر کجا کیفیت این نشاء تافت * خویش را آئینه دار شرم یافت * بر عرق ریزیست بنیاد قلم * سرنگونی دارد ایجاد رقم * از حیا این جلوه را عریانی هست * حسن این معنی عرق پیشانی است * شرم بیدامی نقابی کرده شق * آگهی آئینه دار از عرق حکایت در خبرست که چون عنصر کیفیت وجود انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فیض رنگینیهای تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید میدان آورد و بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را غیر جوهری فطرت کامل نشاید و بهای قیمتش غیر از غواص معنی نگشاید بر خوان استعداد نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم بر عنائی مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا که شبنم طراوت توام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع مدعاست از آنجا که نشاء تنظر بنور الله صفا پرداز طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق الله العقل گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت قطعه چو شمع فطرت آدم بنور پاک روشن شد * تسلی از زمین و کرمش از افلاک روشن شد * بقدر فهم نامی گشت گر حیوان و گر انسان * کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد * ملک مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینهٔ غیب بسپارد آب گردیدن گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت که تا گنج خانهٔ کنت کنزاً مخفیاً سر مهر نقطهٔ ذات بود با عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی می جوشیدیم و در درج اسرار قدم با آهنگ پرده یکدلی می خروشیدیم امروز که در چهار سوی

اعتبار تعین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری برهمزن اتصال معنوی
چه است گویم در هنگام کرم آب از گوهر برداشتن صرفهٔ ایثار نمی بیند و سحاب در فصل ترشح
از خشکی بر قطرات گم شکستن نم حاصلی نمی چیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ✤ نقش
آیینهٔ اسرار هم اند ✤ گر یکی زین همه مفقود شود ✤ همه در پردهٔ ساز عدم اند ✤ جبرئیل بیت
خرد ملی این گوهرها بود تا آنکه از محیط رحمت ندای وعلم وتعال عقدهٔ تامل کشود پس
وجود آدم بحسب پایه داری آن سه گوهر فرزین مراتب کمال گردید و ذات کاملش بحیثیت
این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دانشش به شمع افروزی
بساط آگهی مایید و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای
گوهر ایمان در صدف دلش لبالب انوار یقین جوشید **مثنوی**
ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول ✤ امتیازی تا چه میگوید رسول ✤ آنکه عقل آیینه دار ذات اوست
جوش دریای حیا مرآت اوست ✤ معنی از گل کردن لفظش بهار ✤ لفظ از معنیش
تنزیه اعتبار ✤ از حیای او اگر خوانی سبق ✤ نقش این نه صفحه می شوید عرق ✤
در یقین او اگر بالد نفس ✤ غیب را باید شهادت بود و بس ✤ آنچه او فرمود اگر محرم
شوی ✤ قبله گاه یکجهان آدم شوی ✤ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ✤ رنگها دارد
سخن گل چیدنی ست ✤ یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و مشعر حقیقی
تجلی ظهور این آیات جمعیکه ساغر دماغ شان از نشاء عقل تهی ست به حکم کالانعام
خرس و بوزینه آمد خارج در باب انسان وگروهی که آیینهٔ سیمای ایشان از طراوت
حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده
وارث خرد ست ✤ بی خرد غیر نسل حیوان نیست ✤ هر کجا عقل کرده است ظهور ✤
مظهرش جز وجود انسان نیست ✤ شاهد عقل چیست شرم و ادب ✤ که ز هر گاو و خر
نمایان نیست ✤ جزو لاینفک خرد شرم است ✤ لیک این وصف در خسیسان نیست
کف محفل است بیحیایی و بس ✤ هر کرا شرم نیست ایمان نیست ✤ فیض ازل شامل
دریا دلانی که رشحهٔ کرم چون ابر از صفحهٔ جبین شان پیداست و جوهر ایثار چون موج از شکن
آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنایی دریاست و عسرت احوال خلق خواستن

گواه ناآشنایی سوی تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن ست نه کسوت بخل در حسرت
پوشیدن **نظم** عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت ✤ سبقت بردند گریبان زمیان گوی سخا ✤
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک ✤ گر نه موج عرق شرم زند جوش سخا ✤ کار
فضل ست به تقلید نمی آید راست ✤ طبع ممسک چه خیال ست برد بوی سخا ✤ از نوادر
اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد مادهٔ ندامت است مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد سازد سوای مهیای خراشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله کشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چهره تقدیر اندودن
حکایت برهنه پایی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان
بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیای بقدم بی مدعایی می پیمود و دست
سودای بکام بی مطلقی میفرسود از امتیاز پست و بلند بوارستگیهای رحمت پیش پا
نمی دید و از موانع خار و خاشاک به بی پروائیهای شعله دامنی نمی کشید بحسب اتفاق
هم سفری بازرگانی آبله وار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا
افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه
می درید و هر کجا آبله سر از پایش بر می آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره می کرد خاک
احسان قرکا نادر چشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت امدادی به درویش
تغافل بربست به حکم ضرورت کهنه کفشی به درویش داد و بار منت هزار عمامه به سرش نهاد
رباعی صد ناله بجنون کشد الم پروردی ✤ تا رب انصاف رود بیدردی ✤
میناخته در عرصهٔ دهر رنگ شکست ✤ تا سنگ بروی خود فشاند گردی ✤
پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپای
خواجه چون کفش نو فریاد برمی داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پرداختن
دلیل منازل قبول و رهنوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاهد ضوابط وصول
یعنی بخیهٔ کفش چون خیر تقیدش خنده فروش رسوایی نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش هر قدم در راه احتیاط می سپرد و خواجه در اندیشهٔ
کفش همان خون بی طاقتی می خورد گاهی چند به تکلف نشمرده شستشویش
یک کفش تنگ گردید و جولان شوق بواماندگی خواب پا انجامید تا کفش حواله آتش نشود

از رحمت زبانش بنا سود رباعی ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست ✤ منت

دم تیغ ست همه گر سر موست ✤ بر شعله قدم زن و مبر جهرهٔ کفش ✤ کاین آبله ات ز پا

برون آرد پوست ✤ نکته سخا نشاد ایست از صهبای خمستان مروت محالست

دماغ خشک مغزان سداع حشمت را طرف نسبت لیسند و کرم نهالی ست از حدیقهٔ

بهارستان فتوت مشکل که در شوره زار طینت بخل بار و قوع بند داگر ژاله سند تمکین

گوهر پردازد عرق انفعال خفیف می سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس رنگ

ابرو میبازد برگ خزان راهوای زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخهٔ وجود شیرازه

بابود ادن ست و کاغذ ابری را ذوق رشحات سحاب نامه جریدهٔ هستی بآب فرستادن

ماهی را تا درمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه تا زر کرده خورده زر باز گردد

شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایهٔ آبروی بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروختی پنبه داغ

و وداویت اعتبار بر تراز ابری افراشت رباعی در عالم اعتبار مخمل و آ تا تا

تقلید به تحقیق ندارد سر و کار ✤ آتش دگر ست و برق انجم دگر ست ✤ گردون نشود سبک

بسامان شرار ✤ همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب مایه به پستی نرساند که ابر هر چند

شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی

دامن بر تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند و زدیده مژگان

بهزار پرفشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب نه ز آسمان پیما قصور جبین بر جبههٔ کریم صورت

نبندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از هیچ المی کلفت تنگی

برنمیدارد و تبسم جوف هیچ عشرتی سر از گریبان شک برنمیدارد و از محیط سراب بی نیاید و از ساحل

گرداب نفشاند نظم

زآیینهٔ ابر تمثال گرد
زماهی فشاند درم خواستن

زطبع لئیمان کرم خواستن
تریهای موش ست نم خواستن

بود چون وجود عدم خواستن
زر در کیسه اینجا بهم دوخته است

نان این سخت کشان قرص پولادیست دندان شکن

و آب این تلخ مشربان فشار مرغ زهر در گلو افگن تخمیکه در مزرع شان کارند آبله ایست

پامال غبار بی ریشگی و نیزه که از زمین شان روید نشتری در خون نشسته پوست پشیگی

هر چند نسخهٔ ابرکشاید ترشح مطر نیست بجا افسرده و اگر همه به چشمگی برآیند تراوش

موجیست خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک اسباب بچشم ✤

یک اشک ندیده شرم احباب بچشم ✤ محو اند بذوق حشمت آراییها ✤ چون آینه نان در بغل و

آب بچشم ✤ در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب به سخن نمیگشایند و بنا موس طرازی عصمت زر رخ

خود نمی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت النفس دلیلی ست و در ینجا هراس کفیل خاصیت

زر جاچشم روشن کردن ست و در ینجا کوری آوردن تا محاسبت نام زری گرفته است

با اندوه غارت مرده اند و تا مذهب جدول سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی

درین طبایع چون نمود در سنگ پامال گران جانی ست و سبکروحی درین امزجه چون

شرار در تاک زریشق سرگرانی جزر طمع حرفیست در گوش استعداد شان نشسته و به

احسان نوای از ساز طینت شان بدرجسته اگر آیینه گردند تمثال باز ندهند و اگر کوه

شوند بجواب گردن ننهند نشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیکاران را

از استخوان مردهٔ این سخت جانان آبله در دل ازین موذیان بهوس حلاوت رسیدن

تریاق از کام افعی کشیدن ست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه

در آتش کاشتن از چشمهٔ آیینه مگر تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان تصویر

همان حیرت ثمری تواند بردن رباعی زان قوم دنی که بخل شان آیین ست

هر چند دعا طلب کنی نفرین ست ✤ از بسکه فشار چشم تنگ است اینجا ✤ پیش از خوردن

طعام شان سرگین ست ✤ اگر استرذهبک می شنیدند بر سالت اقرار اندا شتند

واگر لا اسرفوا می خواندند بقرآن گرویدن نمیگذاشتند به فتوای صرفهٔ خرج عیال رهبانی

برابر اسلام تفضیل ایمانی و برواج تخفیف صرف لباس برهمی را بر شیخی شرف عریانی

تصرف طبیعت از رفع وجه نحویان معنی اخذ وجه خواندن و وقت ادراک از الف و نشره

منشیان لخص لام وصفی رسانندن از فقرا معتقد شان مجذوب و از علمای همان منفی

مطلوب اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضوریست و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور در همه

حال گرد آوری مال احتیاط ش اینطور ینی ست و گره کیسه رسوخ عقائد یقینی حکایت

ممسکی که از آثار رعونت نامش تری در مغز سامعه می افسرد و اندیشهٔ خشکی صورتش

آب باصره را بو دیعت خاک می سپرد بخیهٔ بی حرکتش احتیاط درم ناخن دار خود بدنا

می فهمید و کیسه بی برکتش در ضبط گره چون مار بر مهره می پیچید نظم

زتشویش طمع آشوبگاه صبح سودایی
زلخی های حرص زر سراپا کام صدی

بعرض دستگاه بخل شور گوش همغزے | به جذب شهرت امساک مقناطیس سودائے
ز خوان زندگے چون دام قوتش خاک خوردنها | ز بزم عمر چون خمیازه جامش باده پیمائے

شامی احرام نماز بسته بود و بجماعت سلمین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش جا پذیر
که امشب چراغ خانه بے سرپوش مشتعل ست و هوا در بیابانکهاے زیانکاری نامنفعل مباد
بے احتیاطے مبادر روغن پر واز نقصان گیرد و لشعله بهیر سنگے سلسله فتیله کوتاهے
پذیرد تار کوے بجا آرد کشتی به طوفان وسوسه داده بود تا سجودے ادا نماید از جبهه
نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بفسخ انجامید و منفذ و غنوشکن
بشور کوچے کشید چون شخص خفته در گرفته بے اختیار رو باخراج گذاشت و چون طبیعت
مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً درخانه چون دل تنگش بر روے بستگے
باز بود و کمین حلقهٔ زنبور دیده حرصے بچشمک دامی نمود غرپو یاس از هر بن موی نوکیش
بنالید و ساز محرومی از بند بندش نالید **قطعه** آن قوم که خضر مقصد شان جود ست
گرد رسنگ اندیشگی مفقود ست ✤ از بس دل تنگست ذلیل ممسک ✤ در خانهٔ خویش
هم رهش مسدود است ✤ گرمی باشد تا روزن لفتی بر روے منحوشش کشاید و راه ویرانی
بآن بوم سرشت وانماید گفت آهسته باش تا پاشنه اندسوده نگردد که هنوزم اداے سنت
در پیش ست و خاطر از تقاضاے قرص تردد اندیشی اما چراغ خاموش اوے ترست یا ته
سرپوش تا اسراف روغن آب چشم را مایه چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله با فراشش
گداز نفسم نپردازد کنیزک ترکی از خنده بریش او نواخت و تفے از پایخ بر سر درویش
انداخت که اے سگ دودمان امساک هرچند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر
سافت بخیه کفش بر رو خواهد افتاد و گریبان ناموست دریاے رسوائی خواهد کشاد
گفت عذر در کفایت علاجان مرض خست تا صندل در دسر شناخته اند کفش خود را حایل
نعل ساخته اند **رباعی** در مطبخ خست که ترپوش قاقیست ✤ از سوخته هم دود
کفایت باقیست ✤ همیان خر خرقه نیست چون پاره شود ✤ پاپوش دمیکه کهنه گردد طاقیست
الحاصل تا در پیکر خسیس از مواثرے پیداست خار خار حرص دام بے اختیارے
چیده است و تا در پنجه لئیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده اینجا دستها
در قدرت نفع رساے خون مرده ایست بید ست و پاے روانی و آستین ها

در انداز چیدن گلوے مستعد فرو کشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان
چون رنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا سرها با هن
نکوبند و چون شیشه گره بیرون ندهند تا خانه بویرانی نرونند به صفت زنبور هرچه قی کنند
ذخیره شمارند و بکبوت کرم پایه آنچه پس انگنند پیش رو بر آرند **حکایت** خسیسے را دیدم
سے کرده بود و آن اجزاے نقشی را فراهم آورده بکس میراند و سر سے سے جنبانید
گفتند اے کناس خوک طینت اینچه سودا ست اشکے در چشم گرداند و گفت زر خرج
کرده ام کوسے شوم وسے خورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج
مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی باین اشتها اگر گهی خورند ریاضت ست و با این
تشنه طبعی اگر از بول در یگذرند همت **رباعی** صد ناخن تیغ اگر توان افشا
کرد ✤ از رشته بخل عقده نتوان وا کرد ✤ دیدن چه قدر سعی ذلش بر دبکار ✤ کز طبع
لئیم مخرجے پیدا کرد ✤ از تاب حرارت آب سے کردند و نام نسیم نے برند تا درین عبارت
سیکی تلف نشود و بعلت نفخ سے میرند و تیز رها نے کنند تا باین آهنگ زرے
بدر نرود در هر صورت از اوضاع مکروه تغیر بنیش اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش
تبسمے که بر روے شان خندد جبین شقاوت ست و شربتے که بکام ایشان جوشد رگ
حلاوت اگر بر خود بیالند بکسیر چون مو عرض کثافت دمن ازو اگر سر از جیب بر آرند یکقلم
چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا نگیرد گردے از اعتبار ننگیزد و تا
سر این فرقه از دار گردن دام نکند به نشار عروجے نیاویزد آثار علوے خاک گردید
تا این سفله ها جوشیدند و نشاء فطرت مدر دانجامید تا این صدا عما خروشیدند
بالذات مخنثانند از تصور جوانمردی ناامید و بالطبع قحبه گانند حلقه پرست امساک جاوید
قطعه زینها به خیال ست کسے مال برد ✤ یا از فیضے کمال اقبال برد ✤
یک عمر گر آئینه بحیرت کاهد ✤ مشکل که ازین طائفه تمثال برد ✤ اگر صحبت را موثر فهمیده
ازین مخنثان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هرچند محتاج نیستی زیارت
کریمان احتیاج سکلے شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز از ضرورتر انگار که سعادت
نظر بر روهاے شگفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رنج جبهه هاے ترش کشیدن گلی
که هر ساعت برنگے دیگر بشگفد بنجه کریم است و قفلیکه خجلت شکستن روے کشایش

نه بیند پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم هرچه وا نگری بسته است و بجز پیشانی سخا هرچه نظر افگنی همچنین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح مانع خوار. غفلت انداز غیب شان بستگی درهای فیض می پسندد و تنگ این فشار جست چون اشک گره رشته نگاه انداز حضور شان تهمت نابینائی بر خود می بندد. مثنوی ای هیولای دو عالم اعتبار جوهر اعراض چندین نور و نار + خاک هموارے بدامن چیده‌ئت + آسمان یک پیرهن بالیده‌ئت + هرچه دارد جلوه بر آتش توئی + دستگاه نفی و اثباتش توئی + بحر بی رنگی بصد طوفان ظهور + بی نیازست از کمالات قصور + جوشش گوهر در کنار او چه ریخت + گر حباب و موج باید باز بیخت + این بد و نیکی که گرد انگیخته است + امتیازت رنگ وهمی ریخته است + یا غبار نیک و بد از دل بر آر + یا تمیز وهم خود را پاس دار + نیست در اقلیم اسرار تمیز + خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز + همچنان خر بجلگاه امتیاز + خجلت آب سنگی نآرد هیچ ساز + شش جهت فرش ست مهر و کینه ات + تا کجا روآورد آئینه ات سوی خست گر رجوع آوردنست + با همه نیکی بدت گل گردن ست + در مقابل با کریمان گشته‌ئ + گر همه غیری از ایشان گشته‌ئ + تا توان از سیر گلشن رنگ برد + پای در گلخن چرا باید فشرد + تا توان چون بوی گل وارسته زیست + ننگ بودن خفت ادراک کیست + عقده تنگی که نامش خست ست + اندکی گر باز گردد همت ست ما همه صبح نفس سرمایه ام + شخص موهومی هوا پیرایه ام + چون سر و برگ نفس وارستگی ست + پس چه چیز آئینه دل بستگی ست + ای کریم بی نیازے بارگاه + داغ خست بر جبین ما مخواه + از مزاج ما برون آرای حمد + کلفت دلتنگی و بخل و حسد جمله از خست بخود وا مانده ایم + بال و پر در آشیان افشانده ایم + پر فشانیها قفس پرور مباد موج ما زندانی گوهر مباد + فصلیکه بهار در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و بنخلستان فوائدش به نشو و نمای تحریر سر کشید بر تجمینه معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد خیال نازش داشت و به گلفروشی عبارت کمیهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت می کاشت

نظم تحقیق گلشنی که تماشا پرست اوست + از التفات حیرت فردوس ننگ داشت + تا شوق سیر سید به حرف دمیدنش + چون صبح ریشهای نفس گل بچنگ داشت + نظاره گر بوی گلش می فشاند بال + مژگان بکسوت

پر طاوس رنگ داشت + بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشای نثری پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل غنیمت می شناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایه نثر بساط رنگینی پردازد نظم را از خجالت در حالت تنگی الفاظ خزیدن ست و هر کجا شور وارستگیهای موج بال وسعت کشاید گوهر را از حیا در گنج قطره نفس دزدیدن ست شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبائیست در لباس نثر نازش آغوش کشای سینه در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته باشد. از گل کردن نثر به لطف کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر واشمردن

رباعی آنجا که تمیز محرم جزو کلست + بیشی و کمی لازم انگور و ملست + در گلشن اعتبار قدرت سنجان + آرایش نظم غنچه و نثر گلست + محرک سلسله شوق گردید که ازین عالم نثری اگر به رقم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و به پرورش این جریده بی پروا نقشی با شگفته دماغان نیز میتوان رساند هرچند ازین حدائق رنگی نمیتوان شگافت که بهار خیالان در پرده اش جولان معنی ننموده اند. و ازین ریاحین بوی نمیتوان یافت که چمن دماغان جاده مراتبش نپیموده اند به تکلیف اعزه ناچار رنگ سودای از کلک خیال بیرون ریخت و بآهنگ بهارستان جنون شور تحریری برانگیخت بارے بهوای انشای رنگین کلامان تهیه جنونی کرد و لیسودای سواد دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صیدگاه عالم هوش + بهار میرسد از موج گل کمند بدوش + بذوق وصل جنون در فضای دشت چمن + هوا ز ابر بهاری کشوده است آغوش + پی صبوحی ساغر کشان محفل شوق + فشانده جام بدست ست و رنگ باده فروش + دوانده است بصد رنگ ریشه امواج + ز جوئبار رگ گل بهار طوفان جوش + ز گرمجوشی رنگ هوا عیان گردید + که در گرفته بآفاق آتش خاموش + نوای سلسله شوق پرده ها دارد + چو عندلیب توهم بجنون زن و مخروش + وگر بساز جنون هوش بر نمی آید + نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش + نسیم عشرت این فصل غنچه در بغل ست + نفس بموج هوا محو ساز و باده بنوش + بقدر چشم کشودن طرب قدح پیماست + ز خواب اگر مژه وا کرده هستی گو مخش + بیا بسایهٔ

فرصت که میرسد بچمن ÷ همای رنگ زبرگ گل آشیان بر دوش ÷ نه برگ دانم و نی رنگ ایقدر دانم ÷ که صف کشید و هجوم غبار رفتن هوش ÷ ز ساز انجمن راز تا چه می‌شنوند ÷ که گل زغنچه سر انگشت خود کشیده بگوش ÷ کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا ÷ قبای ناز دریده است خاک آئینه پوش ÷ حدیث پرده رنگ ازکه بادم پرسید ÷ زبان بوی گل آواز میدهد که خموش ÷ صدای خنده گل از نغمات ساز ازل زمزمه ایست فرد که ایمای نازکیهای ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیهای عیش ابد نوای بال کشای تجدید سرور عنقای اوج تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس میطرازد و همای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه می پردازد تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاک تبسم سحر مایه عروج رنگینی ست و تعین حسن بی نشانی را بانداز شوخیهای موج گل خرام قدرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمانی بوی پرده سوار دریاب و اگر بهر تعین اول رسی کشوده بسیر هنگامه صبح بشتاب ریاحین یک قلم پرافشانی کیفیات ارواح اند و نیزه‌ها کیمیا نسخه کشای خاصیات اشباح از بی پردگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بوها معنی مراتب استعداد مبرهن صدف نقاش این صور بهار رنگ آمیزی گردش افلاک و میولای پیکر این جلوه‌ها نیرنگی طبیعت خاک **رباعی** خاکست که صد درس جنون میخواند ÷ از هر مه هزار ناله میرویاند ÷ یک صفحه ساده وین همه نقش فریب ÷ این بیرنگی چه رنگ میگرداند ÷ منکر احیای موتی را از برق ظهور این رنگها آتش در بنای اعتقاد انداختن ست و غافل زمان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره‌ها اطاعت نسبت غبار کیست و افسرده مزاجی را با طبایع اعاده هیبت تازگی چمن تار رنگ پریده را اشکار نمایدار رگهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رمیده را در کنار گیر داز منقار آغوش کشاده گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم بر می‌گرداند و پیچش زلف سنبل سررشته نفس گسیخته باز بخود میرساند افواج بهار بی تیغی غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران بنفشه بمصالح سیاهی نجوشند و شکوه نثار بی نیازی سایه چشمی نیفگنده که برهنه سامان غنچه ناز بکجکلاهی بفروشند پیچ و تاب سلسله ریشه‌ها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزند احاطت آغوش رنگها محال ست چون قوس قزح حمائل در گردن آفاق نیفگند تا خار وحش برنگ پیرایه بازنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامنی برآرنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقه سنبل دانه ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعه زمینی که از نمای خلد مقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شهود ست و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم سنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غبار یکه از دامن صحرا بلند گردد جوهر آئینه گل ست و دودیکه از جیب مجمرها سر کشد شکن طره سنبل **نظم** بسکه جوشش رنگ بر آفاق واکرد ست بال ÷ خار خشک امروز می بالد برگ گل در بغل ÷ اقتضای ساز عیش از بس ترنم پرور ست ÷ میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل ÷ تا تری هم ننهی خواب پریشان سنبل ست ÷ سایه دیوار خوابیده ست کاکل در بغل ÷ اگر از تراوش چشمه سار دمزنی بیا نهان چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای آبها نویسی خط‌ها چون جوهر در حیرت آئینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی بهره موج سکته جوش نمی پسندد به تشریف آرای نامیه وقت ست جامه از پیکر شخص بر دیده و به پیرایه هوا درخت سایه رنگ زآئینه بشوید سنگ با همه آن افسردگی از دسته بندان گلهای تازه ست و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن قدر رشته نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خزبه کهکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که سلسله توهم غبار خزبار نمیکشد **مثنوی** درین موسم انجمن روزگار

نگردد بجز سبزه خط آشکار
اگر خامه ایجاد خطی می کند
اگر شمع خامش کنی دود بست
بموجیست کاری طراوت بلند
شفق نیز در لاله خون ریخته است
گل و لاله حیرت بجنگ اندوبس
به تحریر اسرار عشق و جنون
نقط را به شبنم غلط می کند
همه نازبس گلفشان رسته اند
که از ابر دارد دگر دود نمند
حباب نگذرد از فضای چمن
چو آئینه گرداب رنگ اندوبس
سیاهی مگر لاله آرد برون
شبستان کنون کلفت اندوه نیست
به مهتاب روی زمین شسته اند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
صفا لغزشی خورده از انشتن
همه پرفشانند پرواز نیست

همه ساز شوق اند آواز نیست
غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر برنگ کشاید بچشم باختن آماده اهل چمن را بسکه از رنگ نگه و هم گردیدن ست واز بو هوای نگه بالیدن هر جا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیرایشش دمیده است و هرکجا برگی تکم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دستی گره بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی بر باد دهد در شاخ گل راه خمی کشوده

از خود برآمدن سرو دمیدن خطهای لب جوست و آغوشش تهی کردن گل مصراع ادراک قدرت رسائی اگر قامت سرو بستون خیمهٔ ابر گرد بجا در خم او هر شاخی همای بترتیب کجکلاهی آشیان پرواز و برعنائی هر نهالی شهباز نشانگاهی تحیر پرواز علویان تا بوضع چمن زادان بر نیایند گل اعتبار فطرت دسته ننمایند و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نه پذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند از پیچشی داغ لاله ساغر آفتاب را لوامی صهبای نور مسلم و از هم نسبتی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره ها در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچگیهای گل و ماده در دائره طرح هاله از کمربندان حلقگی سنبل تخرمن آرای پرکاهی که گردباد از خاک چمن بر دارد و کشت زار کهکشان تبسم کدهٔ زعفران کاریست و بزلزلگی منت رنگی که هوا از بساط گلشن دریوزه نماید دوشکل قوس قزح خمیده گرانباری سیاه هستی سایهٔ گل نه بحدی که شبنم گلاب بیداری بر رویش تواند افشاند و دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی تواند خواند

نظم

از هوا تا گرد صبح از نکهت گل تا چمن ÷ هر که می‌بینی برنگ رفته است از خویشتن
نخلها را در تب و تاب فتور عرض خرام ÷ چشمه ها را در هجوم موج جوشش پر زدن ÷
شور قمری جسته چون آتش ز خاکستر برون ÷ ناله از بلبل پر افشان همچو دود از سوختن ÷
فصل طوفان جنون ست آرمیدن مشکلست ÷ بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تار پود کسوت ما جمله در رهن هواست ÷ جیب تا کی میکند از چاک و دامن از شکن

از جذبهٔ تماشای بهار دیده ها تا شبنم هم پرواز طائر نگاه و از کشش تمنای گلشن دلها تا غنچه همعنان قاصد آه زین نزاکت کده اگر تغافل گذری خون گل تا گریبان دامنگیر است و ازین حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی نالهٔ بلبل تا گوش پیچش زنجیر حلاوت خنده یاسمن بال نظاره ها شیرازه بوس شکرلبان پیچیده و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمک لعل نوخطان خوابانیده برین جلوه ها هم از شبنم دلی بسته‌ست و آسمان نیز از مهتاب نظری شکسته نه در خیال اینکه تنکیهٔ دیده ها را از زنار بندی رشتهٔ نگاه سر پیچیدن و نه در هوای این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس دزدیدن

نظم

تا نفس بر خود طپید در بیخودی غلطیده است ÷ تا نگه بر خویش چید حیرتی بالیده است ÷
پیکر این گلزار می خواهد گریبان چاک کن ÷ صبح بر خود داری ما غافلان خندیده است ÷

باید از خود رفت بتنید و گر در کار نیست ÷ هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است ÷

در بن فصل از هجوم شگفتن هر غنچه چسپان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت هر چند بخواب روی مژگان نمی توان بست و اگر همه بستر از پای از پا نمی توان نشست از خود برآمدگان نیز چون نهال از چمن نجسته اند و بخاک فرورفتگان هم ریشه دار ازین طلسم رسته بهانه جوی بهار شوخی غازهٔ تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده از نام گل رنگ می چکد و از حدیث سنبل آشفتگی می دمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد بهر جا منقار بلبل تصور کنی با هم خوردن رنگ ناله می فروشد و هر کجا طوق قمری تحریر نماید از حلقهٔ قاف کوکو میجوشد چشم کشوده در غلط افتاده نرگس است و مژگان خوابیده بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان گشوده معنی ایماست و اگر در حیرتی سیر سمن آئینه تماشا تا نفس صبح کرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا ثمره تصویر بیتاب سر رشته نگاه رسانیدن در شعبده بازیگه آئین مقلدی پیش تواند برد تا تماشائی که عکس را غیر تشخیص تواند شمرد

رباعی

امروز که انکار جهان تصدیق ست ÷ آئینه و سطح آب بی تفریق ست ÷
هر جاست اثر رنگ موثر دارد ÷ تقلید چه میکنی همه تحقیق ست ÷

باصره را خیال طراوت بر شوخی سیلاب مژگان کشودن و سامعه را تامل رطوبت در آواز آب شنا نمودن اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید و اگر سر رشته ها هم تابند موج گوهر طوفان نماید هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از وقار آرمیدگی هوا دود مجمر لاله تا نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین نمای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خار الفانوسیش بر سنگی آید وقتیکه رگهای گل بافسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر بر دغنش سنگی آلاید کار نشو و نما اقتدار بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایهٔ سکر وحی بآن مرتبه بلند گردید که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت اگر نقشبندی اسپی باین عروج دماغ آرایشی در شناوری هوا پر افشان تر از کاغذ باد تواند بود و اگر جذبهٔ لطافت باین تصرف بال کشاید کوه در همدوشی صدا سبک عنان تر از سپند خواهد بود اینجا سایه از پا افتاده نهال بر می خیزد و غبار از زمین خسته بوی گل فرو می ریزد از عینک آرای لطافت خاک نقب نگاه بقلب شماری های زمین میکشد و از زبان بیرانی تبسم صبح سعی قدم

برغزار گاو آسمان میرسد برخود پیچیدن نفس در تسبیح گردباد ریشه وارد دبهم پوییتن مژگان سراز هجوم ابر بر سر آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست و سر بگریبان دزدیده از دماغ آشفتگان اوج هوا خانه ها با پرتو رنگ پردهٔ فانوس برآورده و دیوارها از عکس گل بال طاؤس گل کرده نالهٔ بلبل شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم حبابی چشم بحیرت طوفان رنگ دوخته جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و طرفی بتصور نمیتوان آورد که از گریبان شوخی رنگ نجوشیده **نظم** این زمان شمع حرم رنگ چمن فانوس ست + سطح تبخانه همه خندهٔ گل ناقوس ست + کسوتی نیست که بیرنگ توان پوشیدن + ذرهٔ موج هوا نیز پر طاؤس ست + خاک یک لاله ورق چرخ یک انداز شفق + عالمی در دل یک قطرهٔ خون محسوس ست + وسعت آباد عرصهٔ امکان بآن تنگی لبریز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیند زمین هاے رنگ بطاق شکن خفته است و تا مژگان بر خود جنبد بساط تموج ریاحین رفته اگر همه خارشکنی رنگ شکستن ست و هر چند نفس دزدی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار در شکسته رنگ بر روے آرد و چون شعلهٔ خاشاک در چشم افتاده بال نگاه مے کشاید از شوخیهاے بالیدن هر گریبان دامنی ست و هر رشته پیراهنے تنگی حوصله بوسعت طرح مسرت انداز یست و وقت قطره لبالبان آغوش پروازی سایهٔ گل نیز سحاب دا خیمهٔ عیش زمین و زمان دغبار آئینه هم بکیفیت صبح نور دیدهٔ آسمان **قطعه** گر این رنگست جوش اقتضاے نوبهار گل بگردون میرساند در بیابان گردباد + نیز مے بالد اگر بر خاک افتد سایه + رنگ گرداند اگر آید بدوران گردباد + بحکم موج خیز طراوت عرق از جبهه گل کرده چون شبنم از سر مے گذرد و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان مے برد از اقتضاے قدرت نمو بنفسهاے سوخته تخمان رعنائی ناله بیرون داز خطهاے پیشانی هلال وار ریشه بر فلک بردن عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمی نه که چون جیب سحر هزار آغوش بجلوه نیاز دچشم چون بیضهٔ طاؤس آئینه خانهٔ الیست دربسته و مژه واکرده برنگ آغوش گل تذروی قفس شکسته و دود بر سر هوا پیچیده و دسته ریحان مے بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله مے خندد و خار خسک را در بحث رطوبت رگ ابر بهم بافتے و ره خوابیده را دعوی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جوازسبزه [illegible]

دهان چشمه از سنبل مسلسل میگوید سرو سر بهواے دود که گل آزادی زیب دستار افلاکست و بیدمجنون گی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** بکنه معنے این جلوه ها تامل کن + که نیست هیچ یک از پردهٔ ظهور برون + تو عرق حیرتی اے بیخبر و گرنه هنوز + نکرده شوخی طوفان سراز تنور برون + هزار رنگ برافشاند همچنان باقی ست + چمن طرازی آن حسن از قصور برون + بسی بجوے این عقده وا شود ورنه + حقیقتی ست که گل کرده از شعور برون + ز برق وهم حیاتی دماغ مے سوزد + چراغ علم باین رنگ داده نور برون + ذخیره سوادرنگ از طبع چنار آتش مے جوشاند و دزدیدن آثار شگوفه پیکر سرو در آبله مے پوشاند شگوفه ها را چون غریق از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار یست و غنچه ها را چون غواص سر از محیط بر آورده بضبط النفس پرداختن تسبیح عافیت کنارے بفرط گرمهاے آفتاب رنگ نزاکت را در سایهٔ برگ گل نشستن تدارک آفات تغییر واز بیتاب جذبهٔ کمند نمو لطافت را دامن بدامن رنگ بستن احتیاط سلسلهٔ تدبیر برگ چنار از زبردستی قوت نامیه پنجه بر پنجهٔ خورشید میازد و آثار شگوفه بقدرت جولان سحرگاهی سراسر عرصهٔ صبح میتازد و سے لعل تقصیر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحهٔ افلاک بجریدهٔ اوراق نیلوفر بیخته اگر پستی ست در سایهٔ دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضاے هواے چمن بالیده **نظم** مینا گر این بزم ز بس صافی رنگست + هر سوتره برهم زده شیشه سنگست + گلزار در آغوش تجو ابت جهانی + اینجاست که حیرت بره آئینه رنگست از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد + صبح از نفس خود پر طاؤس بچنگ ست + از شبهت آغوش کشودست طراوت + بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ ست + امروز بکیفیت می آتش را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه هاے سنبل رستن از بی نیاز یهاے رطوبت هوا خنجر سوسن زنگاریست و از تانگیهاے کوره رنگ پیکان غنچه گلنارے تیز بازان سرو از طوق گردن قمرے حلقه مے ربایند و تیغ بندان شاخ گل در پیچ و تاب نالهٔ بلبل جوهر شمشیرے نمایند نگاه چون طوطی هر قدر پرواز آید محو سبزه زارست و اندیشه برنگ طاؤس چندانکه بال بر هم زند مقیم گلزار نیزه در جولانگاه نشو و نما به بیتابی نه جسته که در پاے ریشه آبله نجهے نشکسته و رنگ بعرصهٔ تلاش نفسے نسوخته که در سایهٔ برگ لاله چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از بس رخش تازگی دوانده است

هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی‌اختیار از برگ گلشن مروحه باید گرداند و تیز رفتاریهای لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش ز مهتاب باید نشاند با آن آب جهد در کوچهٔ شاخسار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن بوسی کشیده و هوا با آن تب و تاب فضاهای بیخودی پیموده که سعی بال افشانیهای به آشیان پردازی شبنم غنودن سجاک پهلو دادن سنبل گواه تر دماغیهای زارانده گی آثار روز زانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچه‌ها بی‌اختیار سر بجیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریافتنی ست و نقاب مقصد این بی‌نقابان واشگافتنی

مثنوی

بیا ای تماشائی باغ رنگ
درین ساز بی‌پرده آهنگ چیست
ز هر ریشه نبض دلی میطپد
چو گل حسن تحقیق بی‌پرده است
به نرگس نگر از یقین جام گیر
چمن نیست آئینه خندیده است
درین شبنمستان حیرت نگنگی
هجوم طپش کرده آسودگی
درین باغ اگر گل و گر نسترن
ز هر عضو جیب سحر میدرند
نزاکت پرستان جنون کرده اند
ز گل دامنی ماند از غنچه جیب
اگر صفحهٔ گل و گر برگ تاک
همه هوشهای جنون گشته اند
تامل به تحقیق تا میرسد
بکنج عدم نیز آرام نیست
گل و لاله زین داغ آماده است

که عمریست چون لاله داغ رنگ
بهار این چه آشوب پرداخته است
ز هر برگ گل سینهٔ میطپد
به هر پرده این نغمه دارد نگین
به گل بین و از معرفت کام گیر
زمانی نگه کن تماشا رسی
پرافشان هوای شکست رنگ
نظر تا کنی از نظر جسته است
ندارند غیر از خراش بدن
گذرگاه هستی ز بس تنگناست
کزین تنگنا سر برون کرده اند
چه بوی یک قلم گرد غبار تنگیست
خیالیست جوشیده از طبع خاک
غبار خیالِ ز خود رفتگان
ز ساز بهار این نوا میرسد
ازین رنگ و بوها وحشت علم
که در خاک هم آتش افتاده است

چه میگوئی این برق نیرنگ چیست
که خاک اینقدر با برون تاخته است
ازین آب و گل هر چه گل کرده است
که آئینه ام آنچه خواهی ببین
چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
گر اینجا به تمثال خود دارسی
نشانده است از عجز فرسودگی
همان آشیان از عدم بسته است
نگو شاهدان پرده بر میدرند
چه پیراهن اینجا بدنها قباست
به پیچ و خم خارستان عیب
کجا تنگ یکسر گریبان دریست
همه آرزوهای خون گشته اند
باین برق تازیست مطلق عنان
که تنها جهان وحشت انجام نیست
همه شعلهٔ دود دار عدم
پس از سال این قاصدان خیال

بقدر نمو می کشاند بال   ز بس توسن عجز سر میکند   بصد جهد یک گام سر طی کنند
ازان روست با این درنگ آمدن + که از خاک باید برنگ آمدن + نگاهیکه این نسخه داران راز + چه دارند بر صفحهٔ امتیاز + ز خاک اندیا از هوا میرسند + باین بیخودی از کجا میرسند + درین کار و اینها نه رنگ و نه بوست + دل چاک محمل کش آرزوست

اگر نه بهار غربتی ست از وطن رمیده پر افشانی استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافر انند از عالم آشنائی رسیدهٔ اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر تهیه آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سر منزلیکه این عشرت خرامان در سوادش وا کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضایش گسترانیده اند تا آئینه امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه‌ها مفت فرصت و تا اجزای تامل چون گل بباد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه‌ها مژه از خواب گشوده اند هشدار تا بهم نیارند و غنچه‌ها سر بتماشا برداشته تا ببالین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از وحشت برق و رنگ شتاب نشناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت قیاسی باندازه جوشیدن اشکی چشم بکشا تا آئینهٔ شبنمی برتراشی و بقدر گل کردن آهی از خود برآ تا بتخیل نهانی نشانده باشی اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب برآورده گردن مینا در دست

نظم

چو شبنم بر تامل یکنفس پیچیدنی دارد + زبان خامشی رگهای گل فهمیدنی دارد + سحر جان در بغل می آید استقبال میخواهد + بخون غلطیدنی نالهٔ شفق ترسیدنی دارد + نباشد گر سر انداز آواز بلبلها + کم از رنگی نه آهی بیخبر گردیدنی دارد + چه لازم چون سحر سرتا قدم آغوش جوشیدن + گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد + درون خانه تا کی چون شرر در سنگ افشردن + بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد +

شبستان طرهٔ سنبل در سلسلهٔ پیچ و تاب راهی وا می نماید که جاده پیمای نزاکتش بیدلیل شمع مینا از خیال تا زان کوچه محال ست و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان میدهد که روشن سواد لطائفش بی‌واسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم وهم و خیال از کم فرصتیها زبان طرب تا لطمهٔ در جلوهٔ تمکین اند بساغر بیدل افشاند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گل رنگ می‌گرداند

بهرنگ تا فصل بهار متصور شد چون گل بی پیاله بودن ظلمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور و تا جوش گل در نظر ست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون با آنکه شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دودهای دماغ ست و شعور هر چند آئینه محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عینک دماغ

رباعی این فصل سر عقل نگون میخواهد ÷ آئینهٔ هوش عرق خون میخواهد ÷ پیداست ز گل کردن اسرار چمن ÷ کاین محشر رنگ بو جنون میخواهد ÷

تا گداز جوهر خرد آبیاری تمامه سنبلستان نالهٔ زنجیر دماغ بالیدن ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمهٔ داغ جنون سر بافراختن فرو نمی آرد تخت آرای قهرمان جنون اشک بر دوش آبله طرازیست و چتر پیرای خاقان سودا چون شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبانی ضرورست تا در اقبالی توان کشود و خروش ناله در کار تا جا وحشی وحشتی توان نمود نشاء پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون را رسیدن سخت بیخبریست و شعله فطرتان دیرستان تمیز را برسائی دود سودا نه پیچیدن کمال کوته نظری بشعله افروزی دود سودا شرار تیشه فرهاد شمع انجمن شیرین پرواز نیست و به صنعت آرای قدرت سویدا جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر مستی ننموده اند چه صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغر می چشم دانا کرده بینی چمن رسیدن غفلت و از داغ جنون کلید بدست نیاورده کیفیت بهار جنون خجلت

نظم بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد ÷ چون نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی ÷ دل از جوش سویدا دسته بند لاله کاریها ÷ سر از موی پریشان ریشه وار سنبلستانی ÷ جگر در زخم خوابیدن بساط آرای رنگینی ÷ بناخن سینه کندن تیرانداز خیابانی ÷ هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی ÷ خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی ÷ طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن دویدن ریشه پروازی شگفت وضع عریانی ÷ بهار مدعا خون گشتن و در خاک غلطیدن ÷ سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی ÷

مفت عشرت پرستیکه چون سنبل با زنجیر بهانی جدید بندد و چون لاله با داغ تازگی بیعت لپندد امروز خانه نیست که چون خانهٔ زنجیر شور صحرا در سر ندارد و با خیمه که چون چشم آهو سر بهوای بیابان سر برنیارد سایه خوابیده از شعلهٔ جوشهای دود نیست هواگیر و غبار آرمیده از برق تازیهای وحشت

نالهٔ پرافشانی تعمیر چمن دیوانه ایست از بوی گل خرقهٔ رسوائی در بر دوشت مجنونی در انبوهی ابر موی ژولیده بر سر اگر هواست از حلقهٔ گرد باد زنجیریست و اگر سحاب از قطرات گرم آبلهٔ تعمیری آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن و آفتاب را بآئینهٔ صبح سیماب زاغ شب برداشتن دریا از موج موی سری بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان بر آید و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی بجنانی مجنون روشتان کشاید کوه از صدها سنگ بفلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از نالهٔ چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزاد اند و نقطهٔ داغ سیاهی سرمه می نگارد که طفلان این دبستان خاموشی سواد اند هر جا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ می یابد در حصار آبله میگریزد و هر کجا جدی از عهدهٔ رسائی بر نمی آید بکمند ناله می آویزد بیدماغان عالم ندیر انبیاد جمعیت بر آبلهٔ پا گذاشتن ست تا سیل هرزه دو بهای کوشش بطوفان شان نبرد و سقف خمستان دماغ بخشت دماغ انباشتن تا جوش افسردگیهای هوش از سر نگذرد و یعنی بر سلسله نفس که سر رشتهٔ قید نگیست حلقهٔ زنجیری بیفزای تا خجلت گرفتاری اوهام نکشی و بر نارسائی طاقت که تهمت آلوده خواب پاست ساغر آبله بپیمای تا جرعهٔ کم ظرفی همت نچشی

رباعی هر چند بهار فصل همواری نیست ÷ یعنی سبب فسردهٔ اطوار نیست ÷ اما هر گه ورزد لیسمی جنون ÷ آسودگی از ترک خودداری نیست ÷

بناموس اقتضای این موسم اگر ذره از پریشانی باز ماند آفتاب خجالت ورق ست و اگر قطره از طپش فرو نشیند محیط غرق عرق بکیفیتیکه دیوانه در خانهٔ زنجیر صدائیست مستعد از خود رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ غباری کمین گیر داغ آرمیدن و جائیکه قلم بغبار رسیدن شورش لبتی ست و پستیها یکدست بطوفان خفته تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی قعر اند و قعرها تهی گردیده از خود رفتن موج لاله ها بیند داغ بر هوا انداخته اند تا خیمهٔ ابر صورت بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آواز رعد بهم پیوسته تا نسیم مژدهٔ جنون بجویبار رساند موج آب زنجیر گسیخته و تا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل دمد دستار غنچه پریشانی آویخته خانه پردازی درین هوا حباب وار چشم کشودن ست بانتظار گردیدن اسیرانی فکر سامان برنگ غنچه گره شدن در جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان را شگفتگی عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بغبار وحشتی باید پیچیدن
چه شود گر بدستگاه جنون
چشم بخواب و این همه تعبیر
غیر افسردگی نیارد بار
ناله بیش ازین بهار مگیر

قطعه
زین هوا با خرد خطابست
عالم بیخودی کنی تسخیر
خاک کن بر سر کلاه ریا
هر قدر خانمان کنی تعمیر
نردبان عروج آزادیست

کای صف آرای عرصهٔ تدبیر
جوهرت فرد و اینقدر تشویش
چاک زن جیب و خرقهٔ تزویر
وحشتی چند عذر افسردن
چون صدا سیر کوچهٔ زنجیر

طپش آهنگی بعض ذرات باین زمزمهٔ تحقیق نواست که امزجهٔ طبائع امکانی تا از هیولای جوهر سودا ماده نگیرد بیکدیگر امتیاز صورت نمی بندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر نشاد جنون نمگیرد در ترکیب معنی اعتبار نمی پیوندد آتش را از شبهت گرد نگاه بچشم داغ گشته است وابر از جمیع جهات سلسلهٔ موج بچشمهٔ آبله پیوسته اگر هوا هست از آه سودائیان نفس پرورد کوهٔ وحشت ست واگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه پیوست **نظم** کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا ✤ خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا ✤ نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر ✤ خامه جز نسخهٔ سودا چه نگارد اینجا ✤ چرخ یک حلقهٔ زنجیر و زمین یک گل داغ ✤ بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا ✤ اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دار الشفای مصلحت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و با دام کواکب در بنفشهٔ شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد سایهٔ گل و داغ بر سرش میگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نربایدسرگشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه نمی گشاید صبح دماغ مجنونیست به نسیم نفس آشفته و شام اندیشهٔ سودای در طلسم سویدا خفته سایه از نسخهٔ هموار دماغ مسودهٔ راحت العاشقین دارد آفتاب از سطر آواز زنجیر سلسلة الذهب شعاع می نگارد دیدهٔ آهوان بسودای همچشمی داغ خانمان سیاه وطرهٔ امواج در خیال همنشینی زنجیر سطر پریشانی آه بسباط آئینه تمثال پردازی صورت داغ تمکین طراز مسند حیرت و دماغ گوهر بتقلید پیمای وضع آبله ساغر تحقیق جمعیت اگر ذره است بهوای چشمک داغ احرام پرافشانی بسته و گر قطره همچنان سراپای خود در قدم آبله شکسته جانم نه بی مشابهت حلقهٔ زنجیر دام تصرف نمی چیند و نگین را نیز بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتبار نمی نشیند از آئینه داری تمنای داغ شاهد مقصود گرم رونمای مقابلست و به تخم هوای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون ناله سر بگرفتاری شوق زنجیر نکشید و چه وحشتها که چون شعله در سایهٔ الفت داغ نیارمید **نظم** الفت زنجیر ما را این قدر دارد اسیر ✤ ورنه ما آزادگان یکسر پریشان ناله ایم ✤ گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار ✤ محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله ایم ✤ داغ گر بپوشد ز غرض گرد ما چشم سراغ ✤ چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم ✤ شور وحشتها نفس در آبله دزدیده است ✤ روزگاری شد چو بت مجنون این تبخاله ایم ✤ واگر کوشش دود سودا محمل آرائی خانه بر دوشان بر دار دار برابی دست و پا در کوه و دشت که می گرداند واگر کوشش زنجیر جنون بفریاد سرگشتگان نرسد گردباد را بی نردبان بعروج آسمان که میرساند اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم ست و از شور زنجیر کوس دولت پایدار که قدم در چار سوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی بار آتش و دکان شعله تواند گشود و در سنبلستان سواد کدهٔ امکان غیر آبله چیست تا فانوس خانهٔ زنجیر تواند نمود اگر عقل سر رشتهٔ تدبیر گم کند کمند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد و اگر هوس دامن تصرف برچیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد **مثنوی** تعالی الله چه طوفان بهارست که چون گل شش جهت گل در کنارست ✤ اگر خاکست جولانگاه سوداست ✤ وگر آبست مواج طپشهاست ✤ ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار ✤ بشورش خنده گل گشته بیدار ✤ گریبان چاک گیسی آئینهٔ خاک ✤ سحر جوشانده از تمثال افلاک ✤ بهر سو حیرتی واکرده آغوش ✤ جهان در جیب و مجنون هیز ندجوش ✤ در و دشت از هجوم رنگ باغیست ✤ چو گل یکسر جنون تر دماغیست ✤ طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد ✤ فلک کشتی بطوفان هوا داد ✤ ز رنگ جام چمن شد آنقدر تنگ ✤ که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ ✤ بخود پیچیدنی دارد مشوش ✤ نگاه از رنگ گل چون موز آتش ✤ خروشی کز دل بیرون نشاید ✤ ز گرد رنگ و بو در سرمه خواهد ✤ جنون بیدلی بر خویش مالید ✤ سویدا دستگاه ابر گردید ✤ نمی از دامن مجنون فشردند ✤ شفقها شعله بر افلاک بردند ✤ کجائی ای ز ساز رنگ غافل ز چشم بسته منشین دست بر دل ✤ دو عالم نیست غیر از یک جنون خند ✤ شگفتنهاست مژگان بستنت چند ✤ ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست ✤ جنون هست آنکه بازار خزانیست ✤ تبسم بسکه می بارد به افلاک ✤ سحر گردیده چین دامن خاک ✤ ز عطر ست آن قدر سرمایهٔ گل ✤ که بوی مشک دارد سایهٔ گل ✤ بوصف این بهار رنگ و بو خیز ✤

نفس چون رشتهٔ شمع ست گلریز
بهار اینجا لشد آئینه پرداز
ز هر کیفیتی آئینه دارے
بهر جا شبنمے واکرده مژگان
نگر از آینه زنگی زدودن
متاع حسن یکسر باب عشق ست
ز شمع سر دود حلقه دارد
نواهاے بے منقار بلبل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هواهم تا به گلشن راه دارد
چو شمع از خار یا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزوئیست
ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
پرافشان ست شوخی رنگ و بوئیست
فره باید کشودن جلوه انیست
بعشق قامت خودسر و آزاد
ز خود در گردن یارست دستش
نشاید از خیال خود برون جست
همان در دامن خود پنجهٔ گل
تامل کن اگر فهمیدنی هست
که ای غفلت نوایان جنون ساز
بعرض راز تا سوسن زند جوش
مبادا گفت و گو در دسر آرد
بجنون خود همان دامی طپد رنگ
هواهم در پے خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگین مے نگارد
نگه در کسوت کیفیت ناز
همه حسن ست از حیرت خبر گیر
باین رنگست چراغے پرافشان
درین حیرت سرا دارد مهیا
همان آئینهٔ اسباب عشق ست
وگر پروانه داغ چیده باشد
صدائے چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان جوشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بوئیست
کشاید رنگ و بو هم بال بلبل
تمنا خبر حصول آرزو نیست
چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد از بهار رنگ و بو یاد
باحرام هوائے دیدن خویش
هجوم حیرت ست آئینه در دست
حمائل دستها در گردن خویش
که با هر رگ دست و دامنی هست
بفکر غیر کے آهنگ داریم
زبان در سرمه می غلطد که خاموش
بجود پر منیر نکهت که بس کن
که شوق برق نازست جهان سنگ
اگر از آب موج بیش رفته است

رقم جوش پر طاؤس دارد
تراشیدست حسن کاغذ آرای
نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
که ما را نیست بر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر طوقے ز قمرے سر بر آرد
جنون آتش پر تو بخشیده باشد
نفس در دیده دارد شوخی رم
نفس در رنگ شبنم میشود آب
زبس شوق ست اینجا عاشقی تهید
چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گر وحشت اینجا سر بر آرد
بپا گر رشته اش خود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست
حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
زبس رعنائی خود کرده مستش
ز مژگان چشم نرگس یک قدم پیش
بدام خویش پیچیدست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش
ز جیب غنچه بوے دارد آواز
بصد آغوش خود را تنگ داریم
جهان گوش سخن فهمے ندارد
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بضبط خود سحر وا کرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض بر گل جنون آهنگ خویش ست ✤ دل هر لاله داغ رنگ خویش ست ✤ درین فصل نشاط مستی آهنگ ✤ که مے جوشد جنون در کسوت رنگ ✤ دلی داری تو هم یک غنچه خون کن بجیب خویش طوفان جنون کن ✤ برنگ گل ز عریانی قبا گیر ✤ ز جیبے پاره دامان هوا گیر ✤ چه لازم با خرد همخانه بودن ✤ دو روزی میتوان دیوانه بودن ✤ چو گل باید شد از جام هوا مست ✤ دلے چون غنچه باید دادن از دست ✤ بفکر خانمان پرداختن چند ✤ متاع وهم وطن تا باختن چند ✤ چو بوے گل به پرواز جنون آسے ✤ بجو تا وارسے از خود برون آسے اگر گیرد درین باغ جنون جوش ✤ بهار از چشم شبنم خانه بر دوش ✤ طرب دارد درین نیرنگ منزل ✤ چو شبنم بر نگاه گرم محمل ✤ نشاط امروز در راه جنون است ✤ خرد از حیرگهٔ عشرت برون ست ✤ به پرهیز از کشاکشهاے تدبیر ✤ مبادا انگبلانے رابطهٔ زنجیر ✤ به فرق ابر تیر از دود سودا ست ✤ هوا از بوے گل زنجیر دریا ست ✤ مے جام گل آشوب دماغ ست متاع روے دست لاله داغ ست ✤ کنون اندیشهٔ فرزانگے چیست ✤ سگان رنگین تر از دیوانگی چیست ✤ بهر رنگ از بهار زندگانے ✤ جنون دسته کن گر میتوانے ✤ سیلے هر سازی آهنگ مشتاب ✤ نواے بلبل زنجیر دریاب ✤ نه از نالهٔ زنجیر آگاه ✤ که بر آهنگ ساز خود کشتے آه ✤ کجا آهنگ کو سازے جنون ساز ✤ به زنجیر پرافشانست آواز ✤ نه زنجیر ست اینجا نے جنونے ✤ خیال از وهم میخواند فسونے ✤ نفس زنجیر و ما آواز زنجیر ✤ تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر ✤ رم زنجیر ما از ناله بیش ست ✤ سپند از شعلهٔ آواز بیش ست ✤ تو خواهی زندگے خواهے فنا گیر ✤ صداے موج زنجیر هوا گیر ✤ ز زنجیرے صداے وام کردند ✤ خیالے را تعلق نام کردند ✤ تعلق چون فسون وهم وطن نیست ✤ جنون فرصت ست این ما و من نیست ✤ چه فرصت فکر اوهام تعلق ✤ چه ما و من همین دام تعلق ✤ تعلق محشر طوفان خروشی ست ✤ به زنجیر این قدر غوغا فروشیست ✤ جهان زین ساز دارائیه شور ✤ وای خانه از زنجیر معمور

فصل اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سیر پایان بپا منتهی میسر گردد تشویش هر زه نگاهے باقیست و تا سر اندیشه بزانوے ساغر نرساند گرد از کلفت ساقے اگر بوے از بهار شئے مے برند عبارات این همه رنگ سایه ریختن داگر با صل کار رهے مے شگافتند شاخ و برگ این قدر غبار نمے انگیختند ساحل گریبان به پیوسته موج و کف مے شمارند و فرزندگان از محیط هم خبر ندارند تا سحر مے گریبان

بصد دامن دست التجا می برد و ناآشنائی خویش هزار بیگانه را در خیال می پرورد **غزل**

تو گر خود را به بینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آئینه می دارد که محو وهمیست اظهارش

چه لازم مایل پست و بلند دهر گردیدن
تو خود اینجانهٔ تا یابدت فهمید مقدارش

گمان برده گویا به نقد اعتبار خود
که بر هر جنس بی هیچ و می گردی خریدارش

نبودی این قدر ها تنخواهِ مجمع امکان
که افتادی بچندین جهد در فکر خرد بارش

دکان صبح چیدن جنس خجلت در نظر دارد
نفس بر خود فروشی افتاده آتش ببازارش

شرارت فرصت و آنگاه ذوقِ هرزه پروازی
باین هستی حیاکن از خیال چرخ دوارش

بحق تسلیم شو تا وارهی ازاین و آن **بیدل**
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکته سرگرییان نذر دیده چون گرد باد هوای سودای تحقیق گردید و توهم بسط فطرت بر خاشاک وادی اوهام پیچید گاهی در خیال هیات فلک گردن هوش بهوا می افراخت و گاهی بتامل سطح ارضی عرق جهد بخاک می انداخت اگر به فکر بهار می بیند از هر گلی بگرداب رنگی غوطه اش میدادند و اگر خزان می اندیشید از هر رگی در شکستگی بر ویش میکشادند بسرمایه غباری که از راه تخیل بر می خاست طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات می آراست متر صد که فقیر بخواب اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمانها بر آید **رباعی** هر چند توان زچرخ و انجم گفتن ✣ صد نسخه ز تاخر و تقدم گفتن ✣ چون بر سر انصاف روی دشوار ست ✣ یک حرف بقدر فهم مردم گفتن ✣ ناچار روشنگر شوق توجهی بصیقل آگاهی گماشت و
ازین هجوم حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت

هجوم حیرت

مشاهدهٔ نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت الوالابصار ست و تصور رنگ آمیزیهای این بهار غبار دیده های بیدار بهر راهیکه قدر تامل گذاری بسر و پائی دلیلست و بر هر صوری سعی توجه گماری ناشناسائی بقتل آئینه پیش در عرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بینائیست و شمع دانش باندیشه پر تو تحقیق خاموش نگاه انجمن دانائی کرو بت ساز افلاک پستی و بلندی از زیر و بم آسیا بر داشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشته

در خطر بر کار هر جا نهایت گمان برند بدایت سر می شد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشید هر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار معنی تحیر یست و هر جزوی از اجزای نسخهٔ ظهور شیرازه بند مجموعهٔ تفکری **رباعی** همت که خیال پیش و پس می بندد ✣ احرام یقین ها بهوس می بندد ✣ با این هستی چه فهم و کو آگاهی ✣ پوچ ست طلسمیکه نفس می بندد ✣ گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیر و دار عالم اجسام بی مادهٔ مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار بیدایی در حقیقت روح مختفی فهمید نیست چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از تماشای ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولی موهوم و تا هیولی نقاب اسرار نکشاید عبارت صور نامفهوم هیولی را و رجهان صور باطن اشکال بود نیست و صورت را در مرتبهٔ هیولی معمای همان کیفیت کشودن اگر هیولی به بی صورتی متصف ست صور از کجا می جوشید و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست هیولی را که می پوشد **قطعه** هر چند خاکستر هیولای گلست ✣ گل نیز تا دمید هیولای خاک شد ✣ رمز صفای آئینه ها دانستم اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد ✣ چون باز عرض نوبت زنگار در رسید ✣ آئینه را بسنگ همان اشتراک شد ✣ خورشید اگرچه شب به سمک بال می زند ✣ روزانه دیده که باوج سماک شد ✣ یک رشته بود پا و سر اعتبار دهر ✣ خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد ✣ پوشیده نیست که نقطهٔ هر تخم عنکبوت وار بخطوط ریشها آبستن ست و تار هر ریشه چون رشتهٔ تسبیح بعقده های تخم فرزین تخم را بی ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بی تخم پیچ و تاب بر رشتهٔ نمود وهم و خیال گلهای بیرنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردن ست و رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد طبع هوا پروردن آب ها در هنگام لطافت از هوا نفس عیسا زند و هواها در حالت کثافت سر از آئینهٔ آب بر می آرند در عبارت هوا ابر حکم معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن باین تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد تا بهوای خیالی توان پیوست و باین تردد تا چند به هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب توان شکست **رباعی** هر کس زکمال نشئه در سر دارد ✣ مشکل که زجیب خویشتن سر بردارد ✣ از فن تسلسل زبان ها بگذر ✣ دریاب که درد تو چه ساغر دارد ✣ اگر بنفشه زار شب سیر نمای مژگان آفتاب بر هم تنیده است و اگر به تماشای سمنستان روز

برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است در مردمک
دیده متمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهرے در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن
افشانے روز سرمه واری صورت نمی بندد جمال صبح بے آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم
نمی خندد درین صورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب جز درس حیرت چه آموزد و عقل در
بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشے چه افروزد ثابت قدمان وادے تامل را با آنکه جادهٔ
نگاه بمنزل منتہے ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گمرہی و بلند فطرتان مراتب افکار
را ہر چند کمند قدرت عرش نگاهیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاہے **غزل**
بسعی کارگاه ازل کیست وا رسد ✣ ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد ✣
ہر شیوهٔ کمین گر ایجاد رتبه ایست ✣ مشکل غبار ناشده کس بر ہوا رسد ✣ فہم شتاب
قابل تحقیق ضعف نیست ✣ پیر لیست فطرتیکه بقدر رو تا رسد ✣ ما را چو شمع کشته اگر
اوج نیستی ست ✣ کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد ✣ در وادی که منزل و ره جمله رفتن ست
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد ✣ آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست ✣ زین جوش خون
بس ست که رنگے بما رسد ✣ تا گرد باد من بهوائیست پرفشان ✣ **بیدل** بکنه ذره رسیدن
کجا رسد ✣ اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگرانه و لفظ و معنی چون تری
و آب بے امتیاز نسبت پا و سر لفظی نپوشید که معنی نه نمود و سعی گل نکرد که لفظ نبود سر هیچ
رشته چون موج گوهر از یکدگر پیش منگذارد و قدم هیچکس بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت
نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتاه نسبت و پست و بلند این ها چون موج
گوهر یکدست درین وادی جهد خرد قدمے بجهت و جو نکشود که چون زبان لال به حکم انفعال
نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب ست و تا
زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس پیچ و تاب واگر چشمے گشوده بحیرانے باید ساختن
واگر شعورے اندیشیده به بے شعورے پرداختن سیاح بادیهٔ تحقیق را وصول راحت مرکز
دائرهٔ حیرانی بودن ست و غواص دریاے تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچهٔ نادانی
فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بیخودی کرانه است
و رسایہہاے شاہباز اندیشه با همه لامکان پروازے چون نگاه حیرت آشیانه ہواہاے
این وادی مد عجز پرواز آئینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از گره رشته سعی

ہجوم حیرت می طرازد و ہمه حال بیخودی شیرازهٔ اجزاے تفرقهٔ حواس ست و حیرانی تسلی کدهٔ
اضطرابهاے وہم و قیاس **رباعی** ہر کار که دشوار بسامان گردد ✣ در آئینهٔ تحیر آسان
گردد ✣ از نور کجا خبر دہد سایه مگر ✣ در دیدهٔ آفتاب پنہان گردد **فصل** تا نسخهٔ
اندیشه از ہستی رقم توہمے دارد با ہرزه سوادان مکتب اعتبار ہم سبق بودن ناچاریست
و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر خیالے مے نگارد بہم مشقی اطفال این دبستان فرسودن
بے اختیارے در آب افتاده را ہواے دست از خشکی شستن تری فطرت ست و در
آتش نشسته را دعوے دامن از دود کشیدن داغ خجلت **رباعی** ہستی خبر جان کنی و
خون خوردن نیست ✣ از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ✣ در خلق بدون خلق بودن
غلطست ✣ صحبت با زندگیست با مردن نیست ✣ **حکایت** شخصے از بزرگے فاتحهٔ امداد
خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برآید فرمود مبارک ست بشرطیکه از
صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجهٔ اختلاط طبیعت برآئی زیرا که تخم مزرع آفات توئے
و تا تو با خودے ہزار انجمن آفت در کنار ست و ہزار رنگ حسن و قبح آئینه دار پس رشتهٔ تعلق
بیش و کم نتوان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزادے که فی الحقیقت اصلے ندارد و نقوش
الفت این و آن محو نتوان نمود مگر تصنع بے تعینے و سادگے که آن نیز معنی تحقیق
نے نگارد **رباعی** وا تا تہمت کمین غفلت نشود ✣ یعنی در بزم محو خلوت نشود ✣
تا کے خواہی چشم ز عالم بستن ✣ کثرت به تکلف تو وحدت نشود ✣ عالم ایجاد و سیرگاه
اضداد ست و تماشاکدهٔ بوقلمونیهاے مراتب استعداد تا بعبارت پریشانی نکوشی
وصول جمعیت معنی موہوم ست و تا به تامل غیر نجوشے فائده ما حصل گریبان خود نا مفهوم
عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پاے در دامن کشیدن توان رسید و با عالم صحبت
توان داشتن تا قدر تنہائے باید فہمید بے تجربه سود و زیان این دو کیفیت اختیار
یکے بر دیگرے عرض مراتب جہلست بے امتحان نفع و ضرر دو امر بالتزام واحدے اقبال
نمودن دلیل فطرت سهل ہر کرا بصحبتهاے مخالف منع نمودند ابواب جمعیت تنہائے
بر رویش نکشودند و ہر کرا خارے در راه نه نشاندند از زحمتہاے تردد شش رہاندند اگرچه صحبت
بہزار رنگ فوائد آبستن ست اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر را تردد انستن **نظم** ہیچکس
بے شور کثرت طالب وحدت نشد ✣ رنگ تمیز سلامت در غبار آفت ست ✣ هستانه مینی ربج(?)

نتوان محرم راحت شدن + طینت بیار یکیر قدردان صحبت ست + قطره از تشویش
موج آخر نهان شد در صدف + گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت ست + چون نگه یک عمر
باید دید عرض خوب و زشت + تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست + عالمی چشم از تماشای
جهان پوشید و رفت + زین ادا معلوم مے گردد که هستی عبرت ست + **واقعه** در بلدهٔ
اکبرآباد منظور ابابا رمیر کامگار که بدلایل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا
داشت و در احترامیکه لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرونمیگذاشت به حکم احسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در اداے شرائط التفات
مبالغه ها مے نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمی فرمود دران صحبت موزون
نفسے چند مضمون اتفاقے بهم بسته بودند و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف
برهم شکسته معنی بیگانه بطرز بے انصافے شان معنے بیگانه بود و نتائج دیگران بر طبع نامنفعل
از مفت زادان خامهٔ سعی خوش لهجگی مایهٔ نظم بامتیاز نثر رساندن وجهه مقام شناسے
حرف مرتبه یکسی تهنیت نشاندن گوهرها هم قافیهٔ صدف برآوردن غواصے تجدید کمال محبت
محذوف همگفهٔ رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانے را بجای وحشی
یاد نمودن ادبار مناصب فطرت و خسرو را انجادمے قبول فرمودن تنزل مراتب همت
قطعه ناقص چندے که در تفتیش گاه امتیاز + آدمیت داشت از اوضاع شان
ننگ خرے + بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین + گردن دعوے زشاخ ثور گردون
برترے + بال و پرشتی خس و پرواز اوج کهکشان + جاده هاے بے سپر وانگه دماغ محورے +
بے خبر گر دستگاه یک دو لفظ مستعار + پیش نتوان برد با معنے سپاهان همسرے + گر
بود عرض کمال آئینه وار برداشتن + از محمد هم مے تواند جوشش زد اسکندرے +
از ره تقلید نتوان صاحب معنے شدن + ژاله بیش از یک دو دم بر خود نچیند گوهرے
رتبهٔ معنے بقدر همت مردست و بس + گر به بستن آبله از پا نمے آید سرے +
هرگاه باعتقاد فاحدهٔ خود طرح غزلے مے انداختند و به تقریب پوچ مغزی کوس مباهات
مے نواختند فقیر ایشان آهنگی ساز تحسین ممنون سماع مے فرمودند و بمبالغهٔ آفرین زمزمه
نفرینے طلب می نمودند به حکم ضرورت واه واهے متضرع نفس میگردید یا هیچ به تشویش
مے خندید چون عنان وضع بیدلے با دعوے شاعرے نسبتی ندارد آئینه تغافل باقتبا ر

تماشاهای هوش نیگر دید و بیدماغیهای ذوق وارستگی قید مطلع شان نمی پسندید مایه کمانها
بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور انکارها آن قدر بعد بیگانگی نیست که بوسیله مثنی یا مصرعے
قرب آشنائی تواند جستن یا برق جبهه فکرسے گرد انفعال نامناسبتے تواند شستن اکثرے از
فحوای اداهاے شان استنباط این گمان میکردند از معماے خودستائی ایشان ابهام
این خطا بر مے آورد **رباعی** بیدل گر خلق محرم کار شوند + چون سایه
بپاے تو نگونسار شوند + زین لفظ که از نسخهٔ ضعف پیداست + معنی گر زند اگر خبردار شوند +
دیگر جمعیکه درین بزم تامل سخن اند + از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند + ضبط نفسے نکرد
بشمعت روشن + تا در یابی که خامشان انجمن اند + روزے حسب اتفاق سیر باغ دهرهٔ
که درو نزهتکدهٔ آب و هوایش خرمی اداهای شاخ و برگ سبزے مدد آبیارے سحاب طوبے
نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو گل سبے افاده سلیے بهار موزونی
کمال دامن آرزوے کشیده بود و دماغ شوقے به نشار رسانیده کیفیت هوا تحریکے
سلسلهٔ موزون ادائی داشت و رنگینے فضا بناے تصور بر مضامین تازه میگذاشت روانی
طبع آب روان از بحر طویل جو بیها ابتدے انداز نازیدن و بدیهه امواج به ترجیع بند فوارهها
نفسے پرواز بالیدن رباعے وضع حوضها از لبریزے معانے آبدار مائل هستنزاد رسانی
و قصیدهٔ آبشارها از هجوم سلامت ریزش مسجع طرز مسلسل قوافی نفس صبح را در مصرعهٔ
پیچیده غنچها فکسته تامل جاتر داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانے برجه خای آئینه
طبع مسلم گذاشتن شوخیهاے مضمون نکهت را بر عبارت رنگ بے نیازے هر طرف غالب
ظاهر شدن و رعنائے ترسنبل را بانظم لاله و گل بیدماغے سر زلف حرف زدن گوکوه
قرے از تنگیهاے عبارات ناگزیر قافیه کرر بستن و چهچههٔ بلبل از بسط عرصهٔ معانے بهر سعے
بے اختیار عنان غزل گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت در هر خیابان
ترکیب بندے مے نشاند **رباعی** هر سبزه زبان نکته پیرائے بود + هر برگ لب
حقیقت ایمائے بود + گل آئینهٔ وضوح معنیها داشت + شبنم اثر حل معماے بود
ناگاه جنون جولانے طبیعت نسیم غبارے از کمین بے اعتدالے دمانید و نظم ترتیب
این چمنستان را بشوخیهاے مراتب نثر پریشانیده سرهوا افراختن تماشائیان محتاج
گریبان گردید و وسعت آغوش نظاره ها مضمون مژگان بستن انجامید پس از ساعتے چند

که آرمید گیهای طبع هوا آئینه جهات از زنگ پرداخت وحسن رعنایان گلشن بعرض نازک مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شئ کمین گر بهانه اند اگر در مادهٔ غبار نظم و نثرے بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تامل باید رسانید یعنی ایجاد این کیفیت دامن تردد باید افشاند هر چند در پردهٔ خیال غبار انگیختن سبب ملامے نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائی ست و معرض قدرتهای رسائی دران حالت برق آهنگے شوق تنگ افسردگے نپسندید و طوفان نواے ساز بیان بساط تغافل برچید

نظم ای بساسنے که فیض یک شرر گل کردنش + برق خرمن سعد انکار جهانے مے شود + وے بسا مطلب که در شهرت گه عرض بجا + گرچه یک حرف باشد داستانے مے شود + نالهٔ بے وقت از تاثیر محروم ست و بس + چون اثر بالد خموشے هم فغانے مے شود + پیش ازانکه این هرزه تازان غبار وهے برانگیزند سمک عنانی خانهٔ بیدل بمنزل آرمیده بود و قبل ازان که آن تیره درونان دماغ سودائے بسوزند پرتو این چراغ از خلوت بانجمن رسیده اگرچه ازان عالم معنے نداشت که معنی طرازان را تصدیع توجهے توانند گردید اما به زبان هندے مجهولے چند افسون قدرتے به آخر رسانید اگر توجه طبیعت اندکے به درازنفسی سے پرداخت از جنس این عبارات طومارها مهیا مے باخت بارے در این صورت خاکی بچشم بے بصیرتان افشاند و به سرمهٔ اعتبارش موسوم گرداند

سرمهٔ اعتبار

نظم نه غبارست کزین دشت پرافشان برخاست + نگهی فال تماشا زده مژگان برخاست + بحرے آمد بجنون موج گهر در آغوش + حیرتے جوهر آئینه بدامان برخاست + حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو + شوق اگر ناله زند این همه نتوان برخاست + سبحان الله دلنشین غبارے که تا تصور خیال نقش تصویرش مے بند د صفحهٔ اندیشه آئینهٔ حسن مخطط پرداخته است و تا خانهٔ فکر بهوای تحریرش گردن افراز د سررشتهٔ تامل در پیچ و تاب زلف مسلسل باخته هر طرف چشم میگشاے نگاه با خواب بهار مقابلست و هر قدر نفس میکشے بوی گل بدماغ حائل هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هر کس با رشتهٔ نفس پیوندے دارد بر دوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان معروف

تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه کنند و است و برین طره اگر از گلهاے گل شانه زنند بجاست

نظم این سلسلهٔ گیسوے پریشان که دارد + این فتنه هوای سر دامان که دارد + تا چشم کشاے مژه در سرمه نهان ست + این دیده فریب خط ریحان که دارد + پیراهن بیرنگ هواست عبیریست + یارب خبرے شوخی مژگان که دارد + چشمیکه چون حلقهٔ دام از دید بصیرت خالیست گرد فروش میداند و دیده که چون گردباد عبرت نگاه دشت صنع ست جوهر سرمه اش مے خواند اینجا فکرهاے بلند عنان خودداری گسیخته و جهد ضعفهاے هموار بدامن مبیر دیار ئے نیاز ریخته اگر آب گوهر بیاد نزاهتش زبان کشاید گرد تیغے عرق خجلت ست و اگر موج گل با شوخی اطافتش طرف شود پرواز رنگ سیلی ندامت تقماشش جوهر لطافت خواب اطلس فلکے و پرواز کیفیت مساطت بال تصور ملکے زر تصور آباد جلوهٔ خیالش زخم سینهٔ ها نمک سود و تماشا کدهٔ هواے اندیشه اش داغ دلها پنبه اند ود سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گرانجانی چون رقص شرار اسپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نشار پردازش صبح طراز در هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شورے از طبیعت خاک سر کشیده و نمک مانده هوا گر دیده هر گاه بمنزل آید انیست در پردهٔ لطافت روان و چون عروج گیرد صبحے صندل پیشانی آسمان

نظم حسرت واماندگان مرکز خاکست این + کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته + بانگاه روشنان بزم افلاکست این + کانهمه نور و صفا بر روے دنیا ریخته + دیده داغست از تصرفهاے برق آهنگیش + کز سر ناحیه در چشم ثریا ریخته + صفاے آئینه صبح نفس در عرض جوهرش مے گذارد و تمکین آب گوهر عرق پیشانی باین گرد خنک مے سازد آشفتگیهاے در آتش مشت سپندے سرمه نواے وحشت آغازے و بیتابیهاے غبارش جوش خستگی عشرت ایماے بے مدعا پردازی رقص این سپندها چون دل عشاق هموار نقل در آتش هواے بے تسکینے ست و پریدن این چشمها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان بے تمکینے تا ملیکه این قدر چشم در هواے که مے پرد این همه سپند از چه آتش گریبان مے درد

نظم اگر جوش دلست این انقدرها دل نمیباشد + وگر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمی باشد + اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازے + وگر ساحل طپش در طینت ساحل نمیباشد

جنون نذر شنید نیا تحیر وقف دیدنها + کزین زمین بجز برق نظر حاصل نمی باشد + آئینه ها تا گرد باد
در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش پا سر و از رنگش لبریز صداے خاموشی
از جنون پرداز سے صبح بهارش خواب آسایش زمین را پہلوے ناز گرداندن و در طوفان
جوشی عروج اندازش کف دریاے قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی
تا بر خود جنبد زمین را از جا برداشتن ست و با کمال زمین گیرے تا دامن از خاک برچیند
پاے بر آسمان گذاشته کثافت اجزاے ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی
اجرام سماوی و بیستی ذرات امکان را بجذبه خورشید کمندش دستگاه عرش پناهی صاف
حمدہ خاکست به بلند پیاے لنشار رسیده یا دربیتابی افلاک جرعه هواے ته نشینی
کشیده **نظم** قیامت گرد صبح این فیض جولان که می بیزد + زمین شد آسمان این گرد از راه
که می خیزد + چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد + بهار آید که شوخی گرد و با
رنگش آمیزد + خط حیرت سوادش نسخه گردون کند روشن + گل کیفیت او می
به مینای هوا ریزد + رفعت سر کیوان طوفان پرده شکوه غبارش غرت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش از لیت منزه از کسب تهمت تردامنی و سیلی بی پرواے
کلفت خانمان برهم زنی الفت سرمه که گردش را آئینه دار سهوارے پرده هاے چشم باید چید
و لطافت طوطیانه که غبارش را چون هوا با وراق نفس می توان پیچید در وادی مقصد
سراغی دلیل تسلی گم کرده راهان و در انجمن حیا پرداز سے واسطه ادب سرزده نگاهان
گنجینه اسرار خاکساران با قبال ظلمتش آئینه احوال در نمد و شور خود فروشی فضولان
با فسون پرده داریش جوش محیط در زه بی کلاهان عالم تا کسے را اقبال سایه هما و مایوسان
کوچه انتظار را اجابت قرینی دست دعا **نظم** خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند +
نکته چینی در سگاه طعن را مهر دهن + در بهار جست و جو گل کردن رنگ مراد + نور جهان
انتظار آغوش بوے پیرهن + جوهر آئینه فتح آبروے سعی مرد + یکسان را سایه رحمت
شهید ناز کفن + شعله آواز بلبل بر سایهاے دعوے پروازش افسرده بال روز بخت
و شوخیهاے رنگ گل با کیفیت پیچ شکستگیش در نسبت ناتوانی درست ناتوان نخچیرے که در
جنبش نفس هوا پیچ و تاب کمند اوست و شراب حریفیکه در گردش ساغر نقش با فشار بلند او مشاکلیه
عروج نازو سمه ابروی هلال و به آئینه داریهاے انداز وحشت سرمه چشم غزال صفاے

آئینه منیش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بی آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم نماید
بی وضو **نظم** برقص حیرت او موج گل هوا گیرد ز شوق جوهرش آئینه صفا گیرد
بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه سواد عالم منیش چو توتیا گیرد بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ
تحیر از پر طاوس رونما گیرد هوا ز رنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست
و صبح را در شیشه مواحل کردن از صنائع طبع بیتابی رواج او اگر نقاب فرد شد چهره خورشید
توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پرده خاک می توان رسید صورت انجام
هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که پرسی از گل کردن نقش سر این لوح
حسن را برنگ خط یک قلم سرمشق رعنائی آئینه عشق را چون داغ یک دست ته پرداز
رسوائی با غرور بصیرفه تا از ان مرکبهایش صد سرو گردن بالا و با طریق آرمیده وضعان
فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را قناعت کفایت چراغ
پوشیده حالان لباس فقر اوست حمایت موے مجنون را بنسبت آشفتگیش پابندی
خیمه لیلی رسیدن و داغ خاکسارے را گرداندن پہلوش آسمانی ناز بالیدن +
غزل این موج بر هوا زده عرض سیاه کیست + این رنگ جسته از چمنستان
راه کیست + عالم بزیر بال طپیدن گرفته است + این رم سرشت شوخی اجزاے آه کیست +
هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است + آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست + در اوجگاه
عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها جوهر آئینه محتجب نقاب رنگ و در بسمه زار
جولان شکوهش پر کشاے اضطراب دلهاے صد در ساغر شکست رنگ انداز جولانهاے
امواجش هجوم وحشی مدام افتاده سوداے از خود رمیدن و چشمکهاے پرواز ذره آتش
خیل کبوترے در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه برهم شکسته ناموس
یک عالم پرے از پرده بیرون نشسته **نظم** زین تماشا که هوا موج گهر می پوشد +
شش جهت آئینه در جوش سحر می پوشد + آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب +
حیرت ست آنکه کنون شیر و شکر می پوشد + این هما ئیست که در عالم پر از یقین +
همچو عنقا همه را در ته پر می پوشد + بی تامل تماشا نگه وا کردن نیست + برق
کیفیت این جلوه نظر می پوشد + فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان
هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق بپای چند ربال

ربط جمعیت گسیخته است تا این پرواز گرد شوخی انگیخته وچه مقدار آئینه بنای حیرت رنگ
شکسته است تا تمثال این جوهرها بر هوا نقش بسته سواد انجام هستی بتأمل این رقوم روشن
ومعنی موهوم ظهور بمطالعهٔ این نقاط سر بسته **نظم** هر نقطه تخم حیرت نظاره آهنگی * بر در
انتخاب بهار رنگ طاس غنچه * چون آبرو زلال مخاجوش ببُنگی * چون نور دیده آئینهٔ بی‌زنگی
آنجاکه خوان قسمت نظاره گسترند * زین رنگ هیچ سرمه ندارد همیا سفتی * عالیمقام
زاهدی که هنگام قیام مصلای تعلقش را باستقبت گردون سر. وشی ست وتسلیم عابدی
که پیش از قعود جبهه آتش را با هجوم سجده هم آغوشی قیامی از سرخاکدان هستی برخاستن
وقعودی آئینهٔ نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون نشاره دماغ بی‌اعتبار
ودر حضیض تا به تسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** نالهٔ ما در سر موی بال زموج این
غبار * کاسی بخود واماندگان هستی نفس فرسوده نیست * در جنون زار یکه کوه از ناله
آن سی پرد * فکر بر جا خفتن ست جز کوشش بیهوده نیست * بهر راحت چند باید رنج
افسردن کشید * وحشت آبادست اینجا خاک هم آسوده نیست * کشاکشهای سلسلهٔ
جنون زمین تا آسمان پیوسته وبی اعتدالیهای گردش رنگی شیشهٔ بزم کهکشان
شکسته بگرم آغوشی انداز تلاطم برودت مزاج هوا را سموری پوشانده وبینه کاری
افسون ملائمت در درشتی طبع خاک را در فرش سحاب می خواباند **رباعی** زبان افشار
اسباب هستی جمله معراجی * هر سی همت او نقش پای یک قلم تاجی * نظرها
ناگزیرست از لحاف برق پوشیدن * که شد زین گرد حیرت شش جهت دکان حلاجی
قماش کارگاه نظر از حیرت نقشبندان تار و پود لطافتش وخواب مخمل خیال از جستن بافان
حریر کار ترا کتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یک قلم جوهر آئینه همواری
وباکمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یک دست مرکز آسوده رفتاری با همواری
طینتش موج گهر ترست از بالی دعوی کشودن و بلا ملائمت طبعش جوهر آئینه متحیر از نقش
آب روان نمودن عروج پایهٔ رسائیش نتیجه از خویش بیرون تاختن ست ووسعت نگاه
وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار
عبیر عبرت در پیراهن دیده ریختن وباتیان مردهٔ فطرت را خاک یاس بر سر
بی مغز بیختن از نشر تربیت این کیفیت نظر دبستان معاشش خوانده نیست واز مطالعه

همواری این نسخه ورق درشتیهای طبع گرداندنی یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینه
کس مباش واگر همه بر بادروی گرد بر دامن دلی مباش واگر پایهٔ افتخار اندیشی جز با پستی
عجز مساز واگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مباز **غزل** بردن چو گرد زدامان اعتبار نشستن
سرت اگر بفلک سود خاکسار نشستن * چو سنگ چند گران خیز بادیت بودن * سبک چو
رنگ شو وبرخ بهار نشستن * تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه * بهر کجا بنشینی نگاه وار
نشستن * حباب صفاکدهٔ لست اگر ز خود رستی * وگره بند خودی در دل غبار نشستن
کم از عیار نه آئی بخودسری مشتاق * زخود در آ بسر چشم روزگار نشستن * الحاصل
چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تأمل کرد مقدمهٔ سخن وانشکافت
پر افشانی رنگ انفاس آئینهٔ خیالی می زدود وفراهم آوردن لبها خبر چیدن
بساط وهمی نمود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اقتدار * شوخی گردی
زراه میرزای کامگار * خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا * ناظر حسن ازل منظور
فضل کردگار * آنکه در اندیشه‌ام عرض تماشایش او * تا نفس بردل رسانی رفته گیر
از دل غبار * آرزوی نظم ونثری داشت طبع روشنش * شوق گرد انگیخت تا این
جلوه‌ها شد آشکار * عالم موهوم بهم شوخی نیرنگ نیست * طیب هانیجا نفس صبح
قناعت در کنار * ذره‌ها از پرزدن خورشید انشا کرده اند * سخت سامان چراغان داشت
این بهشت بی‌شرار * مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن * دیدهٔ غفلت نگاه چند گرد وسرمه وار
دوستان را جواب گل زین گرد مژگان پرورست * خانهٔ اینجا سوزش الماس کو در دیده
کار * زین غبار چند کز دامان گل افشانده ایم * چشم اگر باشد بسامان ست یک
عالم بهار * یعنی او آئینهٔ قدرت نمای فطرت ست * هر غباری می تواند یافت
صد گردون وقار * در تغافل کردهٔ از اعتبارات جهان * آسمان با این بزرگیها
نیاید در شمار * از زمین تا گاو وماهی از فلک تا اوج عرش * اعتبارست
اعتبارست اعتبارست اعتبار **فصل** معرض آفات عرصه گیر ودار سخن ست یعنی
هنگامهٔ اشتهار پیدایی ومرکز راحت زاویهٔ بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی
بیچون وچرایی چون طبایع را دراحتراز کسب آفت ناچاریست وبرغبت وضع جمعیت
بی اختیاری تفاوت سنجان محفل امتیاز هر جا بران مراتب وقار وخفت در میان

نهاده اند به تمکین کرده خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدر دانیهای جمعیت باطنی ست و شکوهٔ سخن از انفعال های اسباب کلفت و ناایمنی امواج این محیط قطرگی را عافیت می شمارند و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت می پندارند رباعی

ساز وحشت حقیقتی ساکن نیست + ظاهر هر چند پر زند باطن نیست + گوهر دو جهان بگفت و گو خون گردد + حرفیکه بخاموشی رسد ممکن نیست + وقتیکه خامهٔ بینوای صریر فقرهٔ چند در فوائد خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی در ختم مقالات این عنصر مناسب تحریر نمود نظم

این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم + بالنش خاموشی و ظاهر هجوم ما و من + خامشی اسم سخن در زیر لب دزدیدن ست + گفتگو ربط تامل تا نفس بهم زدن + نیست گفت و گو مگر ساز وداع خامشی + نیست خاموشی مگر از گفت و گو غافل شدن + این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند + چون شب و روز اند دایم یکدگر را پیرهن + چون خموشی سکته در زد میدرد حرفش نقاب + ور سخن پیرایه دارد غیر خاموشی کفن + در سخن گرداتمگافی جز خموشی هیچ نیست + ور خموشی گر به پرسی کیستی گوید سخن + داغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت + از فسون خویش یعنی اعتبار وهم وطن +

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخنست و گروه کیفیات حسن معانی در پردهٔ خموشی بی ما و من مادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی ناشی از تحریک انامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا به حکم تصوریکه محض آن صورت ها به نیرنجی متمثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشای شهرت مستقبل حیرت نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحر طرازیهای مانی قدرت آن سوی این دو پرده نمیتوان شگافت هر چند پردگیان خلوت کدهٔ حقائق را خبر در انجمن عبارت آرائی شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی اختیاری با شکست رنگ جوشیده لنت و با آنکه نغمات قانون معانی باین محفل بیان عروج مراتب کمال صورنی بند و هر گاه پرده کشایند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگ در جمیع مقامات محکوم طپشی ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه نوائیست شور افگن این محیط + که خاموش اگر مدعا راحت ست + مشو غرهٔ دستگاه ظهور + عیان هر چه باشد طپش کسوت ست + بهر رنگ زین بحر عبرت خروش + نمودار گشتن نم خجالت ست + ز طوفان ظاهر بباطن گریز + گهر را همین کسب جمعیت ست + هجوم شکست اند موج حباب + ظهور آفت ست آفت ست آفت ست + معنی بزبان این لفظ گویاست و لفظ به قانون این معنی اشارت نوا که سخن از لا ازل دعویهای هستی ست و دعوی هستی در محکمهٔ کبریای حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع نیستی ست و تخفیف رحمت پیوسته باین وضع مقابل حاصل تمنائیان مزرعهٔ نفع و ضرر هر جا ریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر درزدیده اند و هر کجا تخم خموشی کاشته اند سلامت بر داشته اند ساز گفت و گو اگر همه با آهنگ عجز پرداز و جرأت نواست و لفظ سکوت هر چند با یاما شوخیها نماید وضوح معنی حیا مآل آرائیش زبان شعله وار خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد و تا قطره وار بوضع خموشان بر آید و کوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند تا ناله از یاد در آید آتشیکه بی زبان قند رتبهٔ یاقوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد رباعی

تا از ما و منت پشیمانی نیست + جمعیت آبرویت ارزانی نیست + ضبط نفست بقدرت تسخیر هواست + تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست + در میزان امتیاز پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از یقین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه تشریف منصب خاموشی تا پیراهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیهای سینه بحر و زیاد داغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی به فضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کنار خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن معنیست نیزه از اشارات و معنی در نسخهٔ بیان لفظی غبار اند و هزار استعارات نقد کیسهٔ خموشی از آفتهای سرقت مامون و جنس دکان سخن یک قلم غارت مضمون خموشی بهار الفتیست یک رنگ نمای فنون جهل و دانائی و سخن جنون وحشتی غبار انگیز هزار رنگ رسوائی منزل در بسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنج خانه است و خانهٔ در شکسته را هر چند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را بنفس احاطه کردن ست و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن **مثنوی** درین محفل از شوخی چون و چند + سخن گاه
پست ست و گاهی بلند + خموشی که آسودگی جوش اوست + بلندی و پستی در آغوش
اوست + اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی ست و اگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی
ماده شوخیهای رنگ و بو خبر بیرنگی کیست و هیولای صور گفت و گو غیر خموشی چیست
تا لبس زانوی خاموشی نشینی از دبستان سخن بهرهٔ امتیاز نه بینی فهم سخن بی خموشی
صورت نه بندد و غور معنی بی تامل به حصول نه پیوندد تا سامعه در اقبال نگشاید راه بیانها
مسدود ست و تا باصره سواد جادهٔ روشن ننماید جرات جولانها مفقود **رباعی** تا
چرخ بساط ثابت و سیارست + خاموشی مرکز سخن پرکارست + بی تخم بود دمیدن ریشه
محال + یعنی بی نقطه سیر خط دشوارست + سخن هرچند دلفریب شاهدی ست محتجب نقاب
صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی ست انجمن آرای جلوه های بیچون و چرا فائدهٔ صحبت
خموشی بی واسطهٔ تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بی غبار قیل و قال چشم بر جمال
معنی کشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بی توهم جلوهٔ بیحجاب و تماشای پرتو به تخییل
بی پردگیهای آفتاب پس از جمال یوسف بوی پیراهن ساختن بی بصریست و از
حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی هرزه درامیست که غیر از مرگ
هیچ تدبیری به خاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی تظلم نوا میست که خبر پری هیچکس بفریادش نمیرسد
هر جا صدا میست از شکست میجوشد و هر کجا شکستی بصیدایش مینوشد از کتاب خموشی
مضمون مو تواقبل ان تتوقوا بیان روشن و معمای من صمت نجا نا شگافته مبرهن
رباعی هر کس مضمون عافیت میداند + از سطر نفس درس فنا میخواند
راحت میخواهی از خموشی مگذر + کاین وضع بوضع نیستی می ماند + اگر زبان همدمی بتکلم لسان
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو نتازد معمای هیچ و تابش نکشوان
شگافت سپر دار خموشی ایمن ست از آفتهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الا نشانهٔ خدنگهای
بیان خموش باش تا مخاطب جبلا نشوی و سکوت اختیار کن تا بیاد هرزه درایی نروی
شیرازهٔ آرای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر شکستن
غنچها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تا جرو شی
دارد از بحر جداست و چون زبان بکام وزدید عین دریا توجه سخن باغیرست و معاملهٔ خموشی

باخویش ازینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات باطن بی قید **غزل**
در تکلم از ذات هیچکس آسوده نیست + جنبش لب تایک قلم جز دست برهم سوده نیست +
راحت الم باد یکه مردم جنبشش نامیده اند + بی تامل سبی سخن غیر از لب نگشوده نیست +
گر زبان از شوخی اظهاره و از دو نفس + معانی آئینه مطالب غبار اندوده نیست + پاس
ناموس سخن در بی زبانی روشن ست + هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند + تا شور روشن که سعی خامشی بیهوده نیست +
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست + تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست +
تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قلقل از شیشه ها جز لبالبان همین نمی خندد
حال شعله سیاهی و آل سخن تباهی چراغیکه از خاموشی روشن کنند باقویست ایمن از توهم
افسردن و شعله که از گفتگو بر افروزند شرار کاغذی نفس شماری مین مردن ضبط سخن در نقطه
گوهر سری معنی بقا میرسید و نفس زدن از نقطهٔ حباب صفر اعداد فنا می انگیزد و صدای
شگفتن گل و طبیعت رنگ شکست می پرورد و بی صدای ساز گوهر طپش از طبیعت
موج میبرد غنچه را از بی نفسی بهار در پس زانو نشاندن و شمع را از زبان درازی بی
ریشه بی حاصلی بر روی هوا دواندن از بیاض روز که مطلع انشای خروش زبانه ایست
جنس گرم بازاری نیروز بنیاب رواج افزای و از سواد شب که سرمه فروش غلغلهٔ آفاق است
نقد کامل عیاری راحت در تلاش محک آشنای زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خموشی صاحب وقار و کوه با کمال نه چه رفعت در کمند نالهٔ خفت شکار خموشی دلیل
وصول منازل و خروش ماه پیمای باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از تار
سکوت پای بر گردن نهادن صفای صفحهٔ آئینه مشق زبان آرای عرض جوهر سیاه
و طومار کاهشهای شمع مطالعهٔ حرف خموشی کوتاه **رباعی** ای محرم
موج و طپش آموختنش + غیر از کف پوچ چیست اندوختنش + غافل مشو از تامل
وضع صدف + چیزی دارد لب از سخن دوختنش الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامیست
و گمنامی از مژدهٔ عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرت ست و شهرت از آوازه های
استقبال آفت تخم خموشی را نفس دارد ریشهٔ سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که با یک دشت خاشاک چون گردباد باید او جا رنجانت
سخن از غبارهای بیرون درست و خموشی از صفاها خلوت پرور آرایش بساط گفتگو
آن قدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت و روب رود و بالتزام سکون آن همه
منجمد توان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی متهم شود منصف بهار اعتدال آن مرتبه
محو فشار نگردد که مغز رنگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرد
نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت
سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش اگر هوش ست از رعایت اصل
درگذشتن غفلت کمالیست و اگر مغز یست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالی تا ملکه
مغز چیست و نگاهی که قشر کیست هر گاه وانگری هجوم احتیاجیست بنیاد غنا بباد
داده و چون باصل تامل نمائی بی بنیادیهای غنا از توهم احتیاج اراده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد … کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد
کدام غنچه که جوش بهار نیست بجنبش … کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد
بجای خود همه آئینهٔ حقیقت خویش اند … بموج غیر کسی نسبت حباب ندارد
چه ممکن ست نگوید سراب با همه خشکی … که پیش شوخی موج محیط آب ندارد
وصلی تمیز بهر جا گشوده است نقابی … غبار دود نم ریزش سحاب ندارد
در آن مقام که موج گهر خرام فروشد … درنگ هیچکس اندیشهٔ شتاب ندارد
بعالمیکه توان جوهر نگاه شمردن … بصفر دیدهٔ اعمی کسی حساب ندارد
سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشی … غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد
حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر … سوال اگر ز خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی بمحل هرزه فروشی
پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بیهودگی سخن یا وه خرجی
مایهٔ شعور ست و بتقنع آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطاییست
که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر هم زدن نسخهٔ تامل دبالی که با صد هزار لب
گزیدن صفحهٔ شیرازه نمیتوان آورد کفارهٔ این عصیانها جز آن نیست که هر چند بجال خود دستم
اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه

مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر بی آنی را اعتبار کم بضاعتان بیفزاید و در حالتیکه رخود
بیکاهی بپری تهی مایگان مدد فرماید که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت
سراغ ست و دود سپندی تا رفع گزندی نجوشد آشوب دماغ **غزل** بمحفلیکه فواید
حصول معنی نیست * هزار پاست حدیثی که می خورد بر گوش * ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی
نمیرد گیست چو آئینه خوشتر ست از جوشش * هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر * تبسم
لب زخمی اگر گشد آغوش * و میکه ربط سخن صرف ژاژخائیهاست * ز هم گشودن لب
عیب فطرتیست بپوش * نوای انجمن حفظ آبرو امنیست * که همچو چشمهٔ یاقوت
خون شود مخروش * چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان * که از تو آئینهٔ کس سیاه نشود
مغشوش * ز گفت و گو اگر افسانهٔ مدعا باشد * نفس به پردهٔ غفلت لبس ست باد فروش
کنون لبا ز ادب محو این نواست سخن * که مدعای بیان وصف خامشی ست خموش
غرض هر جا سخنی ست بی معنی افاده مباد و هر کجا خموشی ست انفعال گفت و گو بیمناد

خاتمه

ترددات انفاس هستی موجودات تحرکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کائنات
تشنگی ست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه بهر شاخسار زبانها بال افشان گلشن عجز ثنا خوانی
اوست و طائر باصره در آشیان دیده رشته بر پای چمن حیرانی آواز جرأت سنبل
نوبهارش موج چشمهٔ تار نگاهیست بر دیده لمناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل
رشتهٔ آهیست از چاک دل سر کشیده چاغ دل بسودای حلقهٔ دامش چون دائرهٔ چشم
مروت امان اسیران فراق و چاک سینه بخمیازهٔ حرف نامش چون نقش نگین جوهرهای
آئینهٔ اشتیاق طرهٔ سنبل بدان پریشانی سطر آشفتگی ست از دفتر دیوان بهارش
و برگ گل با آن لطافت زیر مشق نظاره ایست از دبستان شبنم گلزارش از هوا خواهان
رویش چمن سجده پرشده که بلبل چون دود در شعله آواز پیچیده است و از
طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن بمرتبهٔ خنک گشته که قمری برنگ خاکستر سراز
حلقهٔ داغ بر آورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل زبانها در دامن مهیا دارد
تا بر شمع یکتائیش چشم خورد لاله چون زردشت دست بر آتش داغ می گذارد دبستان
محبت ستایش مد آهیست خون ساغر بزم میکشانش حلقهٔ داغیست شعله پیمای

نقد داغ سرگشتگان محیط از مے کدهٔ الغاش بیشکاریست باده فروش اگر نه جذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهاے
برگ گل چون دانه در از رشته روے اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم هدایتش بر سر حیران
زاویهٔ دل در رحمت کشاید گل بوے در تنگناے غنچه برنگ مرغ جوهر در بیضهٔ
فولاد نشیند و در بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بدوشے ست و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشے و شبنم
از گلزار دل آئینه ساز سنگ در هواے سحاب پرستش تخم سبز روے هواسے افشاند
و آفتاب به تمناے حاصل معرفتش ریشهٔ شعاع در خاک سے دواند صبح صاحب نفس
سجادهٔ طاعت بر روے هواسے افگند تا از سلسلهٔ صوفیان خانقاهش داند و بهار
مرقع پوشش دانه هاے غنچه را در رشتهٔ شاخ گل سے کشد تا در سلک سبحان سعیدش
خوانند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا را بدام موج کشیده و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل رسیده بکمند خود دیده سلسلهٔ بیقراران دریاے
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سوداى هیئتش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچتاب در اظهار پرواز ثنایش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعطاش
گوهر از موج زبان در کام **مثنوی** زهی گلشن طراز بزم نیرنگ ٭ نهان چون بوی
گل در عالم رنگ ٭ نفس موجے ز بحر حیرت او ٭ نگه تارے ز ساز حسرت او ٭ فلکها در ره
حکمش شتابان ٭ ز سر پا کرده چون ریگ بیابان ٭ ز بس خورشید حسنش بی نقابست
نگه در چشم شبنم موج آب ست ٭ ز شهر جلوه اش عالم سوادے ٭ سپهر از دشت
صنعش گرد بادے ٭ رداے صافی دریا سراسر ٭ ز بحر پاکیش یک دامن تر ٭
باوج کنهش از بیدست و پاے ٭ سخن را نیست پرواز رسائے ٭ گل از گلزار حمد او کسی
چید ٭ که چون زخم از دل خاموش نالید ٭ خموشے دار اینجا عین آهنگ ٭ شکست
بال پرواز ست چون رنگ ٭ درود شاهدے که فروغ انجمن شهود پرتو یست از شمع وجود
او و انتظام گوهر ظهور وابستهٔ سر رشتهٔ نمود او **رباعی** آن آئینهٔ تجلی شاهد ذات
رنگینی نوبهار اسما و صفات ٭ تا خازن جلوه اش در گنج کشود ٭ کونین بنقد هستی آورد
برات ٭ فیض صبح را با خاک آستانش امتزاج شیر و شکر و کلام ربانی را با لب

معجز بیانش التیام آب و گوهر نقش پاے او را با چنین سعادت جوهر افتخار و گرد گلیم
او را بر قماش اطلس گردان شرف اعتبار با فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود
بر آتش غلطیده و از طراوت غبار رهش شیشهٔ اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده و در دبستان
ابجد سعر فتنش خط جوهر بر لوح آئینهٔ عقول اسم مشق نادانے ست و در جلوه گاه پایهٔ منبرش
هلال بر لب بام سپهر انگشت نماے ناتوانے تا بعالم شهادت نبوتش منطق آموزی بیزبانان
پرداخته سنگ را برنگ آئینه گویا ساخته و تا معادن فضل و مروتش دست بر سر افتادگان
گذاشته سایه را نیز چون آفتاب بر دوش آفتاب وحدت فروغ آئینه جنبش شبستان
کثرت سواد گیسوی عنبرینش اوراق گلستان کمال آئینه دار رنگ آل او و حضور گلشن
جمال چهره نماے اصحاب و حال او صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم وسلم اجمعین
امابعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب دراست محتجب نماند که ریشهٔ هر نهال
در مبادے نشو و نما برنگ نفس صبح از ضعیفی ناچار ست و شعلهٔ هر کمال در آغاز جواهر افروزی
چون ماه نو در ناتوانے سبے اختیار سخن یعنی نهال گلشن طبیعت که سر سبزی هدایتش
مرتبهٔ قبول عوام ست و گل افشانے نهایتش درجهٔ تحسین خواص تا از نسیمات تربیت
تا که چمن طراز رنگین خیالی ست با مداد آبیارے طبع روان ریشهٔ عبارت در زمین متانت
استوار نکند گلهاے معنی را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوه رنگینی محالست و شعلهٔ ادراک
تا بدامن زدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد
پرتو مضامین را بچشم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع دشوار لاجرم بیتے چند
که سطر سطرش چون نهال تازه ریشهٔ تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و حرف حرفش
برنگ برگ سبز از شاخسار خط مسطر بسیر ابے معانے سر کشیده بعضی از ان ابجد
سر مشق بیدلیست در کسوت جهل مرکب حاضر مجمع اخیار و از غبار حیرت نادانی آئینهٔ
تصویر پرداز اگرچه از بے طراوتی در گلشن قابلیت باز نداشتند اما محقق آن که
بهار پیراے فکر را در تربیت انتظام آنها فصلے بر آب و رنگ خیال پوشیده چمن آرائے
خامه را چون گل ابر بهار در تردد تربیت و کلفتی عرق سعی از جبین چکیده عذار اوراق عمریست
از موج حروف شان صاحب طراوت و بیاض دیدهٔ صفحه رمدیست از الفاظ شان
بهرمے آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معرف نارسائے و از ضعف عنایت

ملتمس شکسته رنگی خود اند نخواست که نقطه واز چشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی
از دار الملک معانی اخراج شان نماید و به خطای سبک جوهری از سلک جواهر نظم شان
بیرون افگند که بیدل را بموجب هیچا صلی از بزم گلشن محروم ندارند و سرو را به سبب
بی بری از مجلس چمن بر نیارند موج هرچند حجاب هموار آلبست طره آرای جمال
لطافت اوست و دود اگرچه زنگ آئینه آتش است جوهر نمای فروغ طینت او کدورت حال
درد آئینه دار صافی طلعت و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهر حال سیاهی لشکر معانی
یعنی سیه بهار گلشن سخندانی اندیشید و همسایه نوخطان سخن قطعه زمینی رقم زده حال
ایشان گردانید امیدوار انصاف و الطاف بلندفطرتان عالی معانی و عالی نشینان
سپهر سخندانی آنکه هرگاه مطالعه بهار آثار این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند
و توجه خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند بمشاهده خاشاک نظم
التفات از سر گلهای این دریغ ندارند و عیب و خطای سخن را چون صورت نادیده انگارند

عنصر سوم — الثالث بالخیر — تمام شد

رباعی

بیدل فارغ ز فکر [illegible] نیست
دل چراغ [illegible] نیست
[illegible] ز جمال لاهوت [illegible] نیست
ز حیرت [illegible] نیست

دیگر

[illegible] می آید
[illegible] می آید
[illegible]
[illegible]

فتبارک الله احسن الخالقین

به عون صانع مکان و مکین و فضل خلاق زمن و زمان

عنصر چهارم

در مطبع منشی نولکشور بطبع [illegible] شد

عنصر چهارم غبارنشانی بساط صور عجائب

و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم بدایع رقم تامل انشای حقیقی ست که نقطهٔ شهودش انتخاب موز یقین میداند و خط موهوم نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبعی ست و مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ یکی از این لستر و افشای و ضبط اخفای آن بر نمی آید و بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار وا می نماید از آنجمله افعال و آثاری که بحجب اتفاق آئینه ندرتی می پردازد تشخص اختیار اندیش را بعالم غرور بازمی اندازد خواه بسامان استدراج بر آید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشأ تشخص عدم بذخیرهٔ مراتب اوهام بساط تفاخرے برهم نچیده که نفس زدن را از هنگام معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزے حرکات سامان بالیدنی مهیا نه نموده که انشحهای نسخ بریاض اعتبار سحر وا نگارد و فطرت خاک را بگردون افراز مباهات فلکی امداد هوائے کفایت عرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای استعداد پری دستگاه پرواز استقلال **مثنوی** عیب ما را شهادت اندیشی ❊ از کمی برده آن سوی بیشی ❊ تا عدم را وجود یافته ایم ❊ جیب چندین هوس شگافته ایم ❊

گر نفس هنر نیم اعجاز ست ❊ ور قدم می نهیم پرواز ست ❊ پوشیده مباد که متعلقان نشأی ترکیب جسمانی بکلم آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگرست و آن وجود جدید نما از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیلهٔ و آتش که ناگزیر شوخیهای انوارست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مرح بی اختیار و وقوع باران و بخار بمقارنت شان نیز همچنان مستعد نشأ جدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایهٔ هما بر آدم واسطهٔ اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار و مکنت مراغهٔ عصافیر در خاک های خشک بسیرابی فصول شگون و آشفتگیهای بال و دم فرس بقرب زمان سفر راهمون اینجا تعزیر وضعی بایجاد صنعتی دیگر مائل ست و انحراف هر نفسی آئینه داری صورتے دیگر مقابل باین نسق معالات امتحانی بسیارست و مکاشفات اتفاقی بیشمار که تسلسل دوار فلکی بلباغ فطرت ناپیموده است و می پیماید و تمدد فرصت اوقات در تفهیم برروے تامل ناگشوده و می گشاید **قطعه** روزگارے در غبار وهم وطن جا کرده ایم ❊ تا بایں صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ❊ عمرها در خون طپید آئینه پرداز خیال ❊ کاین قدر موهومی خود را تماشا کرده ایم ❊ آدم بیچاره که به تکلیف صداعی سر تبنگ می کوبد و به تشویش غباری خانه چشم از نگاه میروبد در احتیاج نادرهیی رسد بر در چندین تدبیرش رجوع آوردن ست و در رجوع تا نانی بدست آرد عرق ریزه هزار خاک و گل خمیر کردن اگر مختار مراتب کشف و شهود می بود بار رد و قبول نفع و ضرر دست قدرتے می گشود بالستگی تدارک امراض و آفات خود میگردد گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد و پس از چنین شکلے ضعیف فعلی که با آثار قدرت پیوندد از امور اتفاقی شمردن ست و ازین تشخص بهیدست و با تمثالے که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه بردن **قطعه** محمل آرائی چه عنزمی سالے برافشان غرور ❊ کز غبارت هر طپیدن کاروانے دیگرست ❊ چارسوی وهمی و بر خود جنون ها چیده ❊ مایه بے نقدست و نے جنس این دکان دیگرست ❊ گوشهٔ دی خامش خموشی تابع سعی تو نیست ❊ ور سخن گفتی سخن هم از زبان دیگرست ❊ غیر علم نیستی هیچ ست سامان دگر ❊ این علومت گر فراهم شد جهان دیگرست ❊ خاک تا گردیده نتوان بوسے ساحل یافتن ❊ بحر مواج حقیقت را کران دیگرست ❊ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمے

بعزامت ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این مهمات عجیب نه بسته
که هر جا تمناسلی از آثار نوادر نشان داده اند بی آیینهٔ شهود او مرئی نگردیده و کجا صورتی
از پردهٔ خفا بدر آورده اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلّی نرسیده اگر از حقیقت پرسی
نقاب تخیل مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت مینا بینید
تحقیق بردانند اعراض سیدای او و دامن احتیاج شکسته نه شاهدان سرادق غیب را بیرون
این لباس میلان جنیاستی شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آنسوی این کارگاه
آرایش آیینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع سرکه ورتی رمز معنی صفا خواندنی ست
و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقصی دماغ تحقیق رساندنی **مثنوی** جوهر اعراض
ناندر دست ست ÷ این پری شیشه در بغل مست ست ÷ باده را جز نشاء کاری نیست ÷
رنگ هر جاست بی بهاری نیست ÷ هرچند در هیچ حالتی از ترنم کدهٔ تجدد انفاس
نوای پردهٔ می گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن نمی‌آید و در هیچ شقتی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتی بر تامل نمی‌آید اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را با فشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوائی ست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادایی تا گوش اثر
اسرار نیوش بزمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته
بال غبار انحراف نه بیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فصل باعث ست و
بی شائبهٔ اظهار نقص و کمال امتثال امر فاما بنعمت ربک فحدث **قطعه** سرگذشت ما
ز مطلب بی نیاز افتاده است ÷ بر حریفان گر نخواهیم آنقدر ها فرض نیست ÷ یا بدامن منجر امد
وحشی صحرای دل ÷ آنچه ما پیموده ایم از ملک طول و عرض نیست ÷ معنی چندست درین کتاب
خامشی ÷ گر بتقریری ادا گردد ادائی فرض نیست ÷ نالهٔ داریم و محو پردهٔ گوش خودیم ÷
شوق ما را بر کسی دیگر دماغ عرض نیست ÷ **فصل** در تامل کدهٔ تکوین اعیان روح مطلق
کیفیتی ست متضمن پردهٔ هوا و حقیقی مادهٔ ایجاد و بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک
می جوشد و بقدر درجات بمو کسوت اسماء صفات می پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه
حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه از و خالی تصور نمایند
باطل ست و مجهول از متخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد از و تامل کنند

غیر معقول که بهان خمیرمایهٔ مقامات ارواح ست و بهان گل تعمیر اجسام و اشباح **رباعی**
آن اصل بقا که بوی رحمان دارد ÷ هر سو نگری جهان تابان دارد ÷ در طینت ذرات
به پیدا چه نهان ÷ بی حرکت نفس او چه امکان دارد ÷ بال افشانی عنقای تنزه پروازش
مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد غنا پرورش با
احتیاج آماده و در ساغر بی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پردازیست و صنعت کارگاه
بی تعینش ابداً مایل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی در تغسل دارد
باد و آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاک ست بحرکت می آرد **صفت روح طبیعی**
از مقامی که آثار قدرتش منصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم ست و مجمل تفصیل
کمالش درین جریده مرقوم از انجا رطوبت با خاک هم انقدر ساخته که ربط یکدیگر بر هم نخورد و اجزا
فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق ست از ریح و حرکات ریح از اثرهای
ریح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و کسوت
رنگی که از لعل و یاقوت بیرون نماید زنگ آیینهٔ آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ هر شی بی سعی
محرکی تحقیق نمی پیوندد بر ردی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد اما هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم کثافت ست بر نیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده یعنی
اجزای ترابی بر نباتات افسردگی تام ست و نقل این جوهر سش مانع حرکات و خرام درین مرتبه
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسماء و صفات اند از فرق و امتیاز
هم ساده اند و بحکم اتفاق عینیت که تابع تمکین هواست در بقای یکدیگر افتاده تزلزل درین
مرتبه راه می برد و تخلخل درین ترکیب رنگ می پرورد در هر مرتبهٔ ظهور خاص و عامی منظور ست و
نقص و کمال محصور عامهٔ این مقام احجارست و خاصه جواهر و فلذات اطلاق رتبهٔ خاص بر فلذ
نسبت ظهور علمی ست که در بعض آنها یافته میشود و علی الخصوص خلاصت محبت که منشأ حقیقت
ایجادست چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و مباینت که دلیل نسبت اضداد ست چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور میراند
خواه سیماب که از آتش رم میگرداند **رباعی** تا فضل و هنر آیینه پرداز نشد ÷ اقبال زرش
بروی کس باز نشد ÷ فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت ÷ بی علم بجنس خویش ممتاز نشد ÷
و صفت غالب و مغلوب نیز درین مرتبه گواه ضعف و قدرت ست بعضی از آنها بدیهی ست

چون غلبهٔ حکم حدید بر فلزات و احجار و بعضی طبعی چون شکست الماس از سرب ملائمت آثار ادراک
نفع و ضرر بهر طبیعتی در پرده های حسن مستتر میباشد و در جماد قوت مدرکه بر لامسه که اصل جمیع حواس ست
منحصر رباعی آن نشهٔ گل که بسر آگاهی ست ؞ در هر خروش ظهور غفلتگاهی ست ؞ هر جا بتلاش
گره میکردیم ؞ در رشتهٔ افهام همان کوتاهی ست ؞ باآنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حالیت
اما در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلزات از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیاتست
و شاهد قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای ترابی
غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق میزداید قوتهای صفات سبعه را درین عرض شوخی
افزایش ست و علامات ظهور اسما را بی پردگیهای آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطه
ایجاد عرض سر بر خط نمو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند وا مینگارد دهیات
نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا معنی بصر بصفحهٔ ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می آراید تا بر مادهٔ وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس میزند و حقیقت کلام در پردهٔ
شگفتن گلها بصدا میرسد رباعی گر تحقیق این بهارت نظر نیست ؞ هر سبزه زبان شرح
و بسط دگر نیست ؞ در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس ؞ آرایش کارگاه سمع و بصر نیست ؞
هر چند اینجا بحکم غلبهٔ جزو مائی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می باشد و بعرض قدرت اشتعال
معذور و دلیل روشنش تافتگیهای چهرهٔ بهارست و روشن تر از ان شعله زدن طبیعت چنار
طره های سنبل بدود پردازی مشغول اند و داغهای لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی چندانکه
بهار رنگ در جلوه گر نیست ؞ از شبنم و گل داغ خجالت ثمر نیست ؞ مگو بد لاله کای تامل نظران ؞
در آتش ما سیاهی آثار تر نیست ؞ تصاعد بخار تا بجای منتهی نشود آثار حقیقتش صورت وقوع
نگیرد و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد یعنی مدعا رقم نمود نپذیرد در نباتات سرهای
شاخ بمنزلهٔ دماغ ست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود در انجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شکوه و ثمر عرضه دارد خارا شگافی ریشه ها در نیم رتبه و انشگاف رموز قدرت آیت ست
و ثمر آوردن و تخم بستن خلافیهای صنایع ندرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم گیا
رباعی از هر چه بعرصهٔ نمو می آید ؞ یا انچه بساز گفت و گو می آید ؞ گر چشم کنی بار بجاش
پیداست ؞ ور گوش نهی صدای او می آید ؞ ظهور عالم اینجا از سبزه تا نهال عام ست

و اتفاق ذائقه بلامسه در مرتبهٔ قوت تام که هر چه بر لامسه ناملائم آید ذائقه بجذب اقبال ننماید
اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سقف و
دیواری در مقابل باشد جز بسمت روزن و در نشتابند اما هر چه ازینها بقوت علم تنبیه ورزد
خاص ست و انچه کم حس اعتد عام اکثری اشجار با. ور که از ثمر باز می ماند چون بتازیانه جراحتش
نهد تهدید کند متاثر میشود بدستور سابق ثمر میرساند رباعی فطرت هر جا نقاب ادراک
شگافت ؞ جز حسن عمل ز هر چه سر زد ره تافت ؞ بی بهره بود طبیعت از حاصل علم ؞ گر منفعل از فعل
بدش نتوان یافت ؞ ازین عالم هر چه در رستنش سرعت مشاهده کنند چون بقله و تره موارا
بر طوبت آتش غلبهٔ افراط ست در فرصت بقا و ثبات انهمه درنگی نمی نماید انچه در نشو و نمایش تانی
معاینه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد ناچار در تری پاید صفت
روح حیوانی در موضعی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا امهات صفات را بعرض اقسام مولدات اسما قوت قدرت
نزای ست و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه بیداست عروج اعتبار هوا حقیقت
رطوبت را بسرخیهای رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جوئبار عروق
و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پر روشن ست که هر گاه خون با فسردگی
رسد تیره میشود و چون آتش میرد بسیاهی فرو رود حرکات قدرت درین مقام جوفها بهم سانیده
و اعضای رئیسه که تجلی گاه حقیقت جوفی ست مرتب گردانیده رباعی رمز مستور ساز بیدا گردید ؞
ایجاد مراتب شناسای گرد ؞ سمع و بصر امروز مصور گردید ؞ آن معنی ذهن خارج انشای گرد ؞
نای گلوی طرح انداخت و دهان را با آن متعلق ساخت تا اسرار ربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و
معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذاهای که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد
باستعانتش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در تمیزش و اشمارند در نهانخانهٔ این کارگاه
صورت نقش دلی بست و قطرهٔ خونی بجوف آن تعبیه نمود در انجمنستان این تماشاکدهٔ حیات
دماغی پرداخت و غرفهٔ چند بحوالی منظرش کشود تا بخاری که از ان قطرهٔ خون صعود نماید درین منظر
بساط استعداد حواس آراید از انجا تعقل میپوندد که حرکات این بخار متعلق کدام ارادهٔ است
و جنبش آن هوا بظهور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار ؞ از بادهٔ مگو ساغر
و مینا بشمار ؞ اظهار جوارح و قوی بیرنگ ست ؞ فهمی کن و نقش بر عنقا بشمار ؞ پس شکل گوش

منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را بظهور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داده و شامه را بسامان بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوای مهیا گردانید
و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی بخشید قدرت ها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورد و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهرهٔ تحقیق
نگشود و شخص تا بصفت پیکر نه پیوست آئینهٔ یقین نه زدود رباعی جسم آن نبود که غیر جانش
بینی ❊ هر چند زمین و آسمانش بینی ❊ دریاب که آن حقیقت یکتائی ❊ چیزی نه نماید که آنش
بینی ❊ قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی مادهٔ خلاقی و انتعاش حلاوت لقا بروش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبائع
علامات نیاز عبودیت فرصت نبات و لقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه پیدای حقیقت را
درینمرتبه از فهم معنی خود بی نیازیست و شغل خواب و خور که معروف پرورش محض است از توجه
مبداء و معاد استغنا طرازی انجا وضع جوارح ثالثیست موضوع تعلق آرام و رم و سما
گفت و شنید صدای بی مخرجی منحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکم این قدرتها بالقوه
در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره کشائی نمود رباعی
آن مهر قدم که محو ذرات خود است ❊ آئینهٔ اسماء خود و ذات خود است ❊ زنهار اینجا توهم غیر مبر ❊
هم در خود و آیات کمالات خود است صفت روح انسانی در عالمی که اتفاق این قوتها
به نشاء اعتدال می پیوندد حقیقت روح صورت کمال می بندد جواهرات را درین
ترکیب آئینهٔ حسن وفاق زدودنیست و کیفیت هوا را درین گلشن بساغر صبح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیهای
شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوت های عالم نبات درینمرتبه مصروف شبنم ایجادی
عرقهای شرم و سلسلهٔ ریاحین مربوط شمیم وفاق و آزرم ثمر فشانی نخلهای بلند در وقوع مراتب
ایثار و فائده رسانی اشجار سایه گستر ظهور شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جمله درا
درین انجمن طرح مسند وقار انداختن و زمین گیرهای وضع کوهسار را پایهٔ حلم افراختن هموار
رنگ دیاقوت از اطفای شعلهٔ شهوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر بجلای

آئینهٔ اخلاص را ادب خورشید تاب رباعی صد قطره ز موج محو طوفان گردد ❊ گز دریا گوهری
نمایان گردد ❊ فطرت عمری کند تگ و تاز نفس ❊ تا نقش ادب بند و انسان گردد ❊ افشای
غوامض جزو کل در نسخهٔ اعتبار وضوحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود
در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقائق اشیا را ابرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
درین محفل تعین درجات اسما و کام تا زبان زد بانهای مخارج می آراید تا خواص حروف را
بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلهٔ هزار تدبیر است
و قدرت باقبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا صید وحوش و طیور در کمند
اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان وغنا در قبضهٔ شوق آزادی و تکلف سامعه مراتب
اسما کونی و الهی محاطه حلقهٔ آگاهی و باصره را شهود حقائق اشیا منظور معرفت کماهی توجه
فطرت را با مبداء حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتهٔ
تحقیق چشم وا کردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت
اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد وجوب و امکان تخیل غربت و وطن است و حضور و غیبت و شهادت
تامل خلوت و انجمن آئینهٔ امتیاز عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای
تحریکات سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون درینصورت سعی علم مصروف احاطهٔ کمال خود
گردیدن است و سر رشتهٔ جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال خود پرداخت
صورت آخر رنگ نبست و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل ننموده نقش ظاهر رنگین نشست
رباعی معنی هرگاه میل پیدائی کرد ❊ در پردهٔ خیال لفظ پیرائی کرد ❊ پس ظاهر غیر باطن
باطن نیست ❊ داند آن کس که فهم یکتائی کرد ❊ ختم کار آرائیها موقوف این بساط جمعیت
و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی تکلش حقیقت انسانی بستن و کلاه
تامل خود آرائی شکستن رباعی اسرار قدم زد و دو صد فاش و نهان ❊ تا یافت
بجیب آدم از خویش نشان ❊ عارف که اینجا نقاب تحقیق کشود ❊ طالب بپید دیده مطلوب
انسان ❊ محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتیست که صد ماهیات نقص و کمال
اشیای رابطهٔ تعلقش نقش اتفاق می بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اعیان بضوابط
پرواز بیانش بصورت حصول می پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر صعود جواهر اغذیه و اشربه

متکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازهٔ ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات میشود چون در طبیعت هر شئ بخاریست و متعلق هر بخاره نقش اعتباری هر چه را اراده تحقیقی میخواهد درین محفل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور می آراید ماکول و مشروب بکلم سعی آن ارواح است که خود را باین مقام میرسانند و سیر پرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم می گرداند نظم من هوای مطلقم در پردهٔ نیرنگ جسم ❊ خواه روحم و اشمر خواهی نفس کن اعتبار ❊ عالمی در پرده ام خود را تماشا میکند ❊ من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار ❊ باده تا خود را بسیر این خمستان میکشد مستی و مخموری از من می نماید آشکار ❊ نغمهٔ چندانی که می تازد درین میدان وهم ❊ میفرد و مشد اهتزاز و اضطراب از من غبار ❊ بر من افتاده است ضعف و قوت چندین غذا ❊ امتحانگاه هوس را نیست غیر از من غبار ❊ شخص بیدای نام من طلسمی بسته است ❊ آسمان ها کرده ام گل لیک از افسون بخار ❊ اجتماع موج و آب است آنچه میخوانی محیط ❊ لاله و گل میزند جوش آنکه میگوئی بهار ❊ جوهر اینجا نام اعراض است چون گردید جمع ❊ رشتهٔ موم است و آتش شمع این هنگامه زاد ❊ هر چه می جوشد باین ساز از زلوسی رنگ و بو ❊ هوش معذور است می گیرد ز آهنگم شمار ❊ طائر گلزار عزت انیقدر ذلت قفس ❊ وحشی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار ❊ چشم بند فطرت است این نسخهٔ سحر آفرین ❊ دامگاه حیرت است این صفحهٔ عبرت نگار ❊ پس این ترکیب بالخاصیت که تماشاگاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سر رشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار رامد هوائی دار است ولیس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت زداید هر گاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قدر خون که در جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکسوت نفس بال کشاید و دماغ که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و مابقی حواس مادهٔ ایجاد بهم رسانند و آثار تمیز صورت تازگی دماند تا آن تری باقی است همان ادراک های حسّی ناچار نفس همی شمارد و چون اعضای رئیسه از بی آبی تباه گردد بمرتبهٔ جماد پیوندد از عالم دیگر سر بر آرد رباعی زین بحر نه موج و نی کفی میجوشد ❊ طوفان دل از هر طرفی میجوشد ❊ پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک ❊ زین قطرهٔ خون که با تفی میجوشد ❊ بقای عوام این عالم چون سائر حیوانات تابع قوتهای اجسام است و بقای خواص در خور و ضوابط علم نه گنجیدن انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت اینجا مادهٔ حیات ابدیست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار بقا که علمش آئینه نماست ❊ بنیاد وی از هوای مطلق برپاست ❊ علمی باثر رسان و جاوید بری ❊ صاحب نفس است آنچه موضوع هواست ❊ حقیقت این بخار که رمز پردهٔ احدیت است از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس چند تنزل است یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبهٔ خاک تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آئینه داری ختم مبداست تا بر صورت کمال خود چشمی گشاید و از انجا راه اعادهٔ شوق بپیماید نظم اشیا عرض خیال دیدن کوست ❊ اسما همه افسانهٔ شنیدن بودست ❊ این جمله ز خود برون دیدن بودست ❊ انسان گشتن بخود رسیدن بودست ❊ گمان نباید برد که تسلسل دور بی نیازی ازین مقامات بطریق ظرف و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن مظروف ظرف نام دارد فی الحقیقت نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود گشودنی است و نه دام تماشا بیدماغی مژگان فراهم نمودنی خیال بست و کشادن ست لا یزال موجود شوق تلاشی ابدا نا مفقود رباعی در وادی عشق اگر دویدن باشد ❊ بر جادهٔ غیر خط کشیدن باشد ❊ با وسعت سیری که هیچ خط پرکار ❊ هر جا برسی بخود رسیدن باشد ❊ اگر بدستگاه جمادات تامل نمای کوهسارها گردن افراخته است و همچنان بخاک سپر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی است و نه آن سپر افگنی را حضیض غایتی و چون باقتدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان پیمای شکست رنگ و مراتب نیاز پردازی نه گردشهای پیمانهٔ این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامه های خمار را محاسبهٔ انحصاری اگر جهان حیوانیست بی فاصلهٔ دستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا شرود برید ه اشارت بالکجار واکرده است و تا پای شین شکسته شئ دیگر سر بر آورده ابجاد ال میان کم تا کرده دل در کنار می آرد و صاد یکی از کف نداده صد و رکیه میشمارد یعنی هر چند جماد خاک گرد لعل و یاقوت نقش البته است و چندانکه نباتات بی سپر شود گل و ریحان کلاه شکسته بادهٔ نفس از غبار حیوان شعله نبرست و حقیقت ادراک از ترتیب انسان جیحون خیز در پیمانهٔ کل یوم هو فی شان همچنان باقی و تسلسل فی لبس من خلق الله همان جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد ست و

غلط شماری افهام حساب دانی های تعین و تعداد **رباعی** ای الفت این و آنت افسون
حباب ٭ افتاده ز افراد بگرداب حساب ٭ چشم تو نشد باز برابر محیط ٭ تا فارغ باشی تو از
غم موج و حباب **فصل** آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت
کمالی ست و غربی اندیشیدن بیک شعشه بی زوالی تا بر کشور تعلق سواد ابدان تافته است
وقت ایجادی های اهل تحقیق معنای شرقی و مغربی بنام راستیرین و اشگافته بعضی جاهل فا جابلسان
میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم تامل رمدی ندارد کلک وضوح سلک
بیدل آئینه در مقابل میگذارد تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحی ست از ضعف
قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر
دور بناید تاختن و با فسون زنگار های مشکوک صفای مراتب یقین در بناید باختن **رباعی**
ای محو غبار وهم دار و گیرش ٭ وامانده خواب غفلت و تعبیرش ٭ زان نسخه که درس معنی
تحقیق ست ٭ پیش آی که شمه کنم تقریرش ٭ نقش مبدا آثار علمی و عینی بهزار تردد نفس تمنا
گداخته است تا آئینه ترکیب جسم پرداخته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی ست
مملو اتفاقات خواب و بیداری و جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری ساز بیدارش
مصروف اقسام تلاش ست مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی
و حواس موضوع تعاقل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن
و هم صور حسی را از آغوش بیداریش چهره گشائی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب رموز
غوامض جزو کل وانمودن ست و دفع دقت اسرار غیب و شهادت و اکشودن آن سوی
پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم **رباعی**
اگر عین و گر قیاس دریافته ٭ در انجمن حواس دریافته ٭ در دامن جسم پاک تحقیق بدوز ٭
حق را به همین لباس دریافته ٭ در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بر دوش
طبایع می بندد انچه محسوس و مسموع چشم و گوش ست تا آثار ضعف سے پیوندد در آن حالت
تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال معین امکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تا گرد وهمی در پرده خیال
باقی ست مخمور طبیعت راحت اندیش راسامان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال
نیز از جولان عالم تصور باز می ماند و آن اشکال پر غبار نمود دامن سے افشاند شاهد

سرادق غیب پرده از حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی مے آساید هرگاه
تقاضای نشاء بیداری گلاب چهره آگاهی میگردد اول همان خیال تحریک نقاب مژگان
می کوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم انچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال
آئینه هوش میتازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن بآرایش نشاط مثال مے پردازد
رباعی ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ٭ کے مصطلح جهان عرفان فهمی ٭ سد جابلقا
بتاز تا جابلسا ٭ تا نام کشاد و بست مژگان فهمی ٭ حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب
صورت بندد و خواه در وقت مخمصه نزع بظهور پیوندد چون رشته ساز تعلقها از ربط تخیلات
محفل شهود انقطاع مے پذیرد ناچار غیر از راه پرده غیب نمیگیرد و سلسله گسستن همان با عالم
مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نه شکسته نام این حقیقت خیال متصل و
جابلسا و مغربی فهمیدن ست همچنان اشکالے که در زمان بیداری آثار تاملش از مشاهده
مجمع احساس سر بر مے آرد یا در مرتبه ایجاد در ضاعت که نقوش صفحه امتیاز متعلق درک
کماهی نیست تکلم حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب ظهور ست
و مستعد تماشای درجات شعور اسم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن
پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال
جلوه های همان مانوس نمی توان اندیشید **غزل** اهله از غیبت بایں صورت نمایان کرده اند ٭
امتحانگاه دو عالم جهل و عرفان کرده اند ٭ اینقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب ٭ بے تکلف
خانه هوش تو ویران کرده اند ٭ اینکه می سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ٭ چشم وا کن تا چه
آتش در تو پنهان کرده اند ٭ سرمه داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب ٭ خاک امکان را
بدامانت پریشان کرده اند ٭ دیده حق بین بوهم غیر مے پوشی چرا ٭ ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان
کرده اند ٭ بیداری حاصل اعتدال صعود نیست از بخار طبیعت مهیای اشکال تمیز آئینه
دماغ انگیختن و خواب نتیجه افراط آن مستعد شبخون بر بنیاد حواس ریختن هجوم این بخار منحصر ست بر اوقات
ثلثه یکے حالت سیری که مصلحت طبیعی در آن حالت جز بے حرکتی بر اعضائی نپسندد و
تا قوت اجزای دماغ کسبی حوصله و رای متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب
غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحلیل تردد سوم زمان تدارک آفات
مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان احتباس اینها جز غبار انگیزی

فسا ندارد و در رنگ شان ردیه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد **رباعی** عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود ÷ گر خرابی می طرازد نوبهارے میکند ÷ خواب غفلت می نگارد خواه آگاهی نویس ÷ مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند ÷ بعضے آثار محسوسات این عالم که درحالت بیداری آئینهٔ وقوع سے پردازد و آثار رویای صالحه نامند از تبعیضات زبان کشف و شهودی ست که درحین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل و توقف درمے نوردد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات بے تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور مے پذیرد و انمود اسرار رویا بعضے از عالم لغز و معماست که باندک تاملی می توان فهمید و بعضے از مضامین بیش پا افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت ست با نشاء استدلال تا عجب اتفاق چه وقت ساغر وقوع بپیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل میل نماید **رباعی** بخواست رموز مقتضیات وجود ÷ از پردهٔ چشم نیز جوشش نمود ÷ مشکل که شود ز وضع بیداری خواب ÷ نرگس در آگهی و غفلت مسدود ÷ **نکته** انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزویست هنگامے که غلبهٔ خواهش بساط مراتب تمیز درمے چیند جمیع حقائق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و آخرین ست بیکبار معاینه مے بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بمعرض افشا تواند آورد درین وقت محض تصورے آئینهٔ کل احوال بجلا میرساند و مجرد توهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود طاریست اینجا بی توقف و اهمال جاریست هجوم تعمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن سراسیمه است بانی و احد ظهور مائل ست و آمد و آورد مضامین قوه و فعل دفعتهً آئینه وار مقابل فی الحقیقت زمان رفت و روب خانه است که غبارهای علوم بیکقلم برباد میرود و در صورت ویرانی بناهر چه از ودیعت ها و رموز غیب و شهادت ست مرئی میشود ساخته که اگر پس از چهل سال بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی مے توان دید اما حصول الیقین این اسرار و قابلیت که فرصت آگاهے آئینهٔ استعداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد **رباعی** صبح ازلت سیر شگاف نفسے ست ÷ شام ابد آثار غبار نفسے ست ÷ ای بوقلمون کارگاه نیرنگ ÷ بالقوه فطرت تو زین رنگ بسے ست ÷ برین حقیقت کم سعی را

محرم نموده اند و رمز این معاجز انبیا و اولیاے کمل گشوده اند و جمیع کتب تصریح همینی از عالم افسانه است و خلقے تجرید مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح نمی رسد که عبارتے را در زبان عبرے گشنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی فهمیده اند **رباعی** گر چشم رموز آئینهٔ ات حق بین ست ÷ با تخص شعور قابل تحسین ست ÷ اشعارے میکنم حقیقت دریاب ÷ مجمل آن و مفصل این ست ÷ بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود بکثیر اعتباریست اکثر خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف و کثیف بعرض اشعار آورده اطلاق برزخیش بر صریح که آنجا هر گاه چشم کشودی جهان اجسام و اشباح مقابل ست و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان بستگاه و سعتش بدیهی که صورت و معنی رفتگان و آنچه تصور متعلق باو ست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آینده ها که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین مکان بشکل حصول بر می آید تا تضعیف و تکثیر صور و همی که از هر گلی چندین چمن منظر آباد از قطرهٔ آئینه هزار دریا مے پردازد وقوع محالات نیز درین مجمع امکانی ست و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند باشد بچشم بستی خود را از گلستان مے بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن بر آسمان مے چیند بره نوردی تامل را در فضاے این وادی هر گامے هزار مشرق و مغرب پی سپرست و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتے با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پرکے دینجا بچکین بصورت بر آمدن محال میشمارد و در حالت طفلی بمعاینه وضع پیری رسیدن بعید نمی پندارد و نهم معانی نقش عبارت نالبته درین صفحه مصور ست و هم الفاظ چهره از نقوش شسته برین لوح منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده ها اکثرے مرده بخیال مے آیند و مردگان حی و متکلم وا مے نمایند **رباعی** عارف که حقیقت الهی فهمید ÷ در عالم بیخودے کماهی فهمید ÷ آن رمز که گویند خیال ست جهان ÷ تا چشم نه بسته چه خواهی فهمید ÷ و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانهٔ گنجد و تعبیهٔ طینت آدم وانموده اند ز شقی ست از دقیقه هاے باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور فضاے آن بال تخیل مے کشاید و پرکار خیال تقویت این مرکز گرد تامل صور بر مے آید نفخه و صیحه که برانگیزندهٔ اعلام صورت و فرو نشانندهٔ شعله هاے تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت حواس تلاش شورش همچنان پردهٔ حسد در کار ست و در حالت حضور فهم و ادراک پر افشانیهای

جوهر آگاهش همان قدرت اظهار قطعه باهمه علم ظهور مطلقیم ٭ جهل و آگاهی فنون پیش نیست ٭
ماضی و مستقبل ما حیرت ست ٭ بی نیازی شوق حال اندیش نیست ٭ دور گردش مشرب حدت
نه ایم ٭ آنچه ما داریم جز در پیش نیست ٭ کیست اینجا قابل نشئه هوس ٭ عشق بی پروا تعلم کیش نیست ٭
بشنو دستن زن کمال انیست و بس ٭ گفتگوی عشق جز بر خویش نیست ٭ پوشیده مباد که آئینهٔ
متخیله بی پرواز جوهر حافظ در هیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظ نیز بی سواد تصرف
واهمه رقم خیال نمی پذیرد از انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم
امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشتی ست و در خور ادراک خیر و شر با هر شئی نسبت
رغبت و نفرتی در صورتی که خیال با آئینه داری عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر
همان رغبت و نفرت مسرور و متنبه میسازد پس هر ذی خیالی را از دیده و شنید محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نمودنیست و هر نقشی بر چندین اشکال چشم آگاهی کشودن بعضی اشکال
و امکنهٔ غیر مانوس که در نفس الامر موجود است و درین عالم بمعاینه میسر شد از نقشبندیهای صنعت
واهمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار می باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبهه می تراشد
قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال تا بهم اکثری خلاف محسوس
و مسموع سر بر می آرد بعلت تغیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن مادهٔ سوداوی کمر استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد تا صعود
جوهر پرواز نخته و خام استعداد صورتی ست که جز در ان هنگام آئینهٔ اظهار نمی گزیند و در فراغ بخارات
ردیه و صالحه صفای و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی چیند و آنکه حال دماغ را
با مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخار است و عروق و اعصاب را همچنان در نصیحت
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست با عالم نقوش
بجلوه می آید و از مکمن هر منفذ سری در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغیر اوضاع جوارح
و منقلبی امعا و اعضای رئیسه بهیاتی که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر بر می آرد بر جمیع
مراتب دید و شنید اثر تغیری گمارد چون کیفیت محسوسات آن حال جز بهمان حال رست
می آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار بتحیر می پیماید قطعه این بنائیکه تو داری اگر آگاه شوی ٭
یا علم خاک و گلش آئینهٔ آفاق ست ٭ پایه اش نیست مگر دوش هجوم آفات ٭ یعنی از کثرت
تعبیر سپهر اطباق ست ٭ به نسیم نفسی گرد کدورتی نبرد ٭ بگشاد مژه عرض صفا مشتاق ست ٭

صحن گل میکند از بام چو هموار حبت ٭ وضع دیوار زمانی که بنجم زد و طاق ست ٭ بی تامل مگذر
بیدل ازین سحر بنا ٭ گرچه در عالم تجدید تامل شاق ست ٭ پس فی الحقیقت جسم برنج گلی ست
که پرتو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
انجهان فوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که نائم
تشنه دریا ها بخیال در میکشد و استنقاش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
جوی مائده ها از نعمت تهی میکند و سیریش از انعالم که محال و ناممکن ست همچنان حال خمار ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی پیماید و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج
معین راه جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس ست خروج منی بغلبهٔ ادرار
و مس ران و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پردهٔ علامات
احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج ها مستولی ست بیشتر مشاهدهٔ عالم آب
صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبائع ست آثار آتش بمکاشفه می پیوندد
و ازانجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزندیشهٔ صورت اقسام الم می بیند
و بر طنین مگسی بساط انواع نوحه و غم می چیند آنجا سایه دستی که بر روی سینه باشد
لشکر کش هزار رنگ سیاهی ست و تغیر پهلوئیکه یمین و یسار پردازد و غبار انگیز چندین شبهات
آگاهی اکثری دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم کشودن یکی
وا می نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می تراشد و دفتری
از سرگذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبریست و نه این را التذاذ نمود آن از شغلی نقش این
اتفاق هرگز باهم نشسته است و سر رشتهٔ وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر مایهٔ بینائی
میداشت بجز دچشم کشودن ویران نمیگردید و حرف این نسخه اگر قابل سندی بود تا برلب رسیدن
خفت هذیان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت مادهٔ شعور ست و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صور تجلی در اول روز قناعت
چه معنی دارد و عیش و الم خلد و جحیم را از کدام پرده سر بر می آرد قطعه زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز
عریانت ٭ زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانت ٭ کتاب معرفت سطری ز درس فهم محمولت ٭

دو عالم آگهی تعبیرے از خواب پریشانت ✤ کدامی راه کو منزل کجامی تازی ای غافل ✤ بفکر دشت و در مردی و در جیب ست دامانت ✤ نه انداز تغافل تا یکی خواهی جنون کردن ✤ غبار انگیخت از عالم بپای خفته جولانت ✤ به پیش پا نمی بینی چه افسون ست تحقیقت ✤ زبان خود نمی فهمی چه نیرنگ ست عرفانت ✤ نه غیرے خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونت ✤ همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت ✤ پی تحقیق گردی میکنی از دور بیتابی ✤ ندانم اینقدر بر خود که افشاندست دامانت ✤ شهادت تا رموز غیب بے پرده بود اینجا ✤ اگر میگشتی آگاه از گشاد و بست مژگانت ✤ جهانے نقش بستی لیک بیهوده مکش **بیدل** ✤ باین حیرت چه مکتوبے که نتوان خواند عنوانت ✤

فصل منبع رموز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و صفات نور مصطفیٰ ست مسمی بسواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت است و منشای شعور احدیت و واحدیت و آن نقطه الیست از سویداے طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافته و خطوط الوان انوارش در دائره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کردهٔ فانوس غیرت کمین اوست و لوامع حقائق کون و مکان سر از سرادق بدر آورده ارادت خلوت گزین او واسطهٔ ظهور این انوار فتیلهٔ یقینی ست که از بخار آن سویدا بر افروخته اند و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش در هم سوخته رمز معماے تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته مگر بتاویل عبارات که از پیچ و تاب دود همین فتیله میجوشد و بقدر استعداد محل افهام کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار پرداختن ست و تمیز اخفا و افشاے محل وهم و ظن بفروغ این شمع و اشناختن **رباعی**

بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باش ✤ در خلوت دل چراغ بزم شه باش ✤ ای آئینه دار جمال لاهوت ✤ از حیرت خویش اندکے آگه باش ✤

واقعه در امتحان آباد شهر دهلی سمرشامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بزاویهٔ حضور تنهائی بساط وارستگی آراسته پی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ما و من و بی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسهٔ وهم و ظن بحکم بی اختیاری زبان وقوع لختی از شیرینی بر طبق اتفاق آماده تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزاع کمین گر ماندهٔ التفات داشت و عقوبت یک عالم سکرات موت در امتحانگاه فرصت رغبت می انباشت بنمونی طبع حلاوت آرزو خواستم در دهن گذارم و بذوق سیع هوایش بهرهٔ کام بردارم بمجرد کشودن راه نفس

چون نی نشکر مسدود گردید و پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره شکسته در نوردید تمهید عبارت آرای تکلم بر حرکت زبان دامن وداع افشاندند و انداز اشارت پیمای تکلم چشم ورق گرداندند **رباعی**

هر کس پئے لذات کمر مے بندد ✤ بر امید فلاح در مے بندد ✤ زینجاست که شیرینی جان آخر کار ✤ کام و لب ما بگد گر مے بندد ✤

مخمصهٔ آن حال انحاضران زلزلهٔ قیامت و مایهٔ ندامت آن واقعه همگنان را غریو آهنگ نفخهٔ صور گردانید آتش در خانه افتاده چندی احتیاط بتلاش آب شتافتند اما چارهٔ اطفای آن شعله خاموش نمی یافتند هر گاه واماندگی نفس که هوای زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گاو در هم افشاره و سعی آب بجذبه کدام قوت خواهش امداد عرضه دارد همه بیدست و پائی تحیر در یکدیگر فرو ماندند و از راه تدارکے که مقدور بشری نبود عنان بنا امیدی گردانیدند **رباعی**

آخر دم یاس بے تکلم گشتن ✤ شد محو تا خرد تقدم گشتن ✤ من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی ✤ آن نیز به بند گره گم گشتن ✤

لمحه برین نگذشته امتیاز دوران حواس در مرکز بیحسی فراهم گردید و هجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان از نظر پوشانید دران حالت رمق سلسلهٔ یقین ارشاد این مستقیم فرمود و از کیفیت این عبرت آگاهم نمود که زمان لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون آئینهٔ وقوع مے پردازد و از جرگهٔ اوهام هستیم بیرون مے اندازد همانقدر مایهٔ شعوری که در بار جهلت داشتم توجه بجناب صمدیت گماشتم حقیقتے بنظر درآمد که بیان باز بستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه ایما تواند شگافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطهٔ توهم گسیخت و بدامن بیرنگی دل آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزل مے نمودم و بجیب نیستی مطلق در مے کشودم ناگاه نقطهٔ سیاهی بچشم آمد که اگر شمهٔ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریدهٔ امکان نماند و اگر سطری از تاریکی آن بقلم رسد صبح ازل برق بشام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط در نقطه غایت مے شوم **رباعی**

هر چند نفس به لابه و داغ زند ✤ طاؤسیش آخر به پر زاغ زند ✤ تاریکی پیش پا نمی بیند شمع ✤ جز نهنگامیکه غوطه در داغ زند ✤

چشم از تعلق هستی بکلے پوشیدن موقوف همین غوطه دیگر بود و هر طره مار مژگان بهم بستن مردمک پیش نمی نمود تا دید نقش رحمانے که در آثار وجود و عدم مرهون حرکت بی پرواے اوست از ان نقطه ام بیرون نگذرانید و به شهادتگاه جهان تقیید از عالم اطلاق غنیم باز گردانید چون غریق از زیر آب به تنگی نفس بال اضطراب کشادم و بیکبار از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت فهم بقا افتادم

هنوز تحریک نفس گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده
چشمی بر روی آشنا و بیگانه نگشاده‌ام و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنوده‌ام هنگامیکه
غریو بی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس برکنار انداخت و دیدهٔ اعیان ممکنات
آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هرچند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
اگر قدمی بحرکت می‌آوردم لغزش برفتار تحکم میفرمود و اگر دستی بکار می‌بازیدم بیحسی ها
گیرائی اشتلم می‌نمود علامت شنای دریای عدم درکنار هستی بمشاهده رسید که
چقدر تلاش کرده‌ام تا رخت سلامت از آن ورطه بدر آورده‌ام بتدبیر تقویت اغذیه و اشربه
بعد هفته از خدنگ ناتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست پیوستم باری حقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشید و کسوت الوان نور پوشیده
نه ازین انوار مقیدم بهره خبریست و نه از آن نور مطلقم نشای اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
اگر آگاهی بسیر صورت احوال می‌شتابم رنگ نفس در آئینه‌های سیاهی می‌یابم دود چراغ
ته دامن همان دامن با حافظه‌ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامنم تتق عبرت
بسته **رباعی** نه جام بکف نه گل بچنگ ست نفس ÷ برضای فطرت تو رنگست انفس ÷
دل روشن کن رموز هستی دریاب ÷ تا آئینه گویدت چه رنگست نفس ÷ زهی
درشرح این رباعی رساله که از قدما بنظر در آمد که معنی طرازان درسگاه تامل بکشف عبارتش
غلو داشتند و توجهی بلیغ برحل معمای تحقیق میگماشتند **رباعی** دیدیم نهان گیتی و
اصل جهان ÷ وز علت و آثار درگذشتیم آسان ÷ آن نور سیه ز نقطه برتر دان ÷ زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن ÷ با آنکه حاصل تکرارها مشعر وقوع همین کیفیت بود اما شبهات
بیان اندکی حامل تصریح می‌نمود آئینهٔ الیقین هر شی بی‌صیقل امتحان از زنگ تردد
نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر بی‌سعی تجربه روی تسکین نمیتوان کشود الحمد و المنة
اینجا مکاشفهٔ بیدل بی‌خبر ورق احتمالات برگرداند به آئینی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج
تاویلی دیگر نماند **رباعی** بر ساز بقا تا نظر انداخته‌ایم ÷ از گرد امید خانه پرداخته‌ایم ÷
این نیست مگر حقیقت سعی نفس ÷ چندین قدم آنسوی عدم تاخته‌ایم ÷ خواص بادت استعداد
عناصر تار و پود قماش اشیا به لطافتی درهم بافته که انامل تشخص تامل بشمار مراتب
تعینش نفرساید و تا اثر پیمای دستگاه موالید نمای کیفیات خلق بر طاق بلندی

نگذاشته که دست سعی تخیل باندازِ فهم رسائیش کوتهی نه پیماید خاصه کسوت ظهور انسان که سررشتهٔ
نیرنگ آثاریش یکسر بافسون تحیر تافته اند و غلو نشان اقتدارش غیر از درجات عجز افهام
نشگافته از بعضی اثر کلامی بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش
عریان برمی‌آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می‌پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون
حیرت می‌گمارد **رباعی** نقش آدم بهر بساطی که نشست ÷ طوفان بهار دامن ناز
شکست ÷ از بسکه حیرت چمن این طاوس ÷ نشگفت پری که رنگ آئینه نبست ÷ جوهر
نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو آفتابی
ست چراغ در دست عالم افروزی و در عرصهٔ دودانگیزی خشم و عتاب لمعهٔ برقی
خرمن آفاق سوزی همچنان مادهٔ نفس را که از آثار جزو هوائی ست بروائح نسائم الطاف
صبح بهار در جیب اثر پرورده‌ست و به تغیر و انحراف سرا زپردهٔ شور قیامت بدر آوردن
منشاء و آنچه طبائع از یکدگر متاثر نفع و ضر ست غیر ازین دو قوت نمی‌توان یافت و مصدر
هرچه امزجه بواسطهٔ آن از هنگام خیر و شر باخبر بیرون این دو نشاء سری نتوان شگافت
ازینجاست که مرید ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام رنگ هستی درباخت و پیر بسطام بیک حرف
عجز پیر النفعال فضولی انداخت دم مسیح گواه بی‌پردگی این اسرار فهمیدن ست و
زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقدر انموذج ست از قدرتهای نگاه و
نفس وانمودن و از نقب خاصیات اجزا بدفائن رموز کل راه آگاهی کشودن تا مبرهن
گردد که در هر جزو این نسخه شور گلبنی دیگرست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور
مثنوی ای ز رمز ساز قدرت بیخبر ÷ برتو هم ظن آگاهی مبر ÷ رفع کن هنگامهٔ
هوش غنی ÷ تا سرائیم بر تو اسرار نبی ÷ یعنی اعجاز نبی الله چه بود ÷ باد افهمان پیام شه چه بود ÷
این تبسم‌ها و آن لطف کلام ÷ وان نگاهی دلربای خاص و عام ÷ کاین جهان
شرمندهٔ تاثیر اوست ÷ بندهٔ انوار عالمگیر اوست ÷ پس حکم این دو عنصر را اقتداریست
درکمال توانائی و قوت و تاثیری در نهایت غلبه و قدرت نمائی عرض درجات نقص و کمال
این در خور استعداد تشخص خود ست و اوج و حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ ÷ از استعداد کارگاه نیرنگ ÷
در آئینه و تیغ فسردن دارد ÷ آبی که بباغ میکشاید پر رنگ ÷ واقعه وقتی غبار

قافلهٔ تجردم از مساحت عرصهٔ دهلی بسیر پنجاب دامن عزم شکست و درای تحمل خیال پیش
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بربست گرد تنهائی لشکرے بود هزار علم فتح در رکاب شکسته بالی در رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بے سروپائی کلاه سرگشتگی
از جبین کشان فلک دوار مے ربود و شکوه عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آئینه
عرض اقتدار مے زد و بآئین مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی
پرداز مے کردم و خاک و گل براه نشسته را پرکشائے سعی هوا بر مے آوردم هر کجا از پا
می نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت مے پرداخت و هرگاه براه می افتادم
وارستگی چون نسیم بهشتم مے تاخت **غزل** زہے هنگامهٔ شوق خیال آباد تنهائی ٭
خوشا سیر تماشا گاه وضع بے سروپائی ٭ شکست رنگ ما ه من نواے ساز آبادی ٭
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی ٭ بعالم بازدن پنداری از اقبال بے پروا ٭ زخود
برخاستن ناز علمداران رعنائی ٭ مقابل کوب صد راحت حضور ترک خودداری ٭
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ٭ نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن ٭
بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ٭ باهمه قطع اسباب تعلق در نیام بی استعدادی
قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن دم تیزے ریخته و چون آب بجا ایستاده بازنگاریهای
ناصافی آمیخته خار خار اندیشهٔ اصلاحش اکثرے بخاطر مے خلید و تامل ناموزونی هایش
خراش بصفحهٔ خیال میرسانید بحکم اقتضاے زمان و وفاق در سراے نکو در سراغ آهنگری چند
یافتم و به برق آهنگی نفس منفخ لقب دکانچهٔ حضور شان و اشگافتم تا قفلهاے
کورهٔ دل گرمی سیاهی از زگال مزاجهاے افسرده می زدودند و بتاثیر سوهان اخلاق ناهموار
از طبعهاے درشت می ربودند صدمات تنگ شان رنج گرانی از مغز خوابناکان بساط غفلت
می برداشت و گردشهاے فسان در ذهنهای بحس اثر کندی نمیگذاشت گرمجوشیهاے
دستیاری اتفاق دکان هزار شعله و دود بر هم می پیچید و گران سنگیهای ترازوے
عدل بر صد بُرد باری وقار سندان میچربید گفتم نیست پابر شکستگی این کار زخمی گمارد
و نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب بردارد هر یکی باقدام قبول وافر سبقت میداد
تا آنکه التفات استادان کارگاه از همه پیش افتاد بتعظیمی تمام کارد از دستم گرفت و
بمژدهٔ بشارت آبروے فنا گنجهاے قبح آرا زیور حسن کمال پوشانید یعنی به نیم نفس

افسون توجه دم عقربی را برعنائی زبان مار رسانید خواستم برسم اجرت چیزے تسلیم نمایم و چون
کزلک زبان شکر پرداز کشایم برق تاب انداز تکلم تتبع تبسمی بقطع اندیشهٔ فضولیم گماشت
و شفقت ایما میلان نگاه بهجم زدن سرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار
چه جاے توقع اجرت ست آخر ما هم درین کوشها از مترصدان نزول رحمتیم و درین ویرانه ها
از منتظران مژدهٔ سعادت در عالمی که استغناے فقرائی نیاز خدمت خواهی ست بر جنس
نیاز نگه بجا آورده باشیم عرق انفعال فرد آگاهی بے تکلف لطف کلامے معاینه کردم که قلقل
هزار خمکدهٔ مینا به فشاء سماعش نفس در کام دزدیده و کیفیت نگاهے مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین مے کشید انداز آن گفتگو از عالم ظهور حرف
و صوت نبود و سحر پردازی آن تبسم غیر از درهاے اعجاز نمی گشود نفسی چند محو اسرار
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خودداری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
می ورزید گرمیهاے آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینهٔ فنا می پرداخت
فی الحال دامن هوشے که نداشتم بآهنگ وداع در شکستم و بیخودانه چون سیماب از آتش
بدر جستم **غزل** بیندا این حیرت مرا از نقش قدر بها پرست ٭ ذره از سامان مهر و قطره از دریا
پرست ٭ هوش کن تا نغمه ها زین ساز حیرت واکشد ٭ لفظ خاموشیست لیک از
معنی گویا پرست ٭ غفلت ست آگاهی مطلق بشرط آگهی ٭ بیخبر بالین خوابت از پر عنقا پرست ٭
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا ٭ احتیاجے چند مے بینم گر استغنا پرست ٭ نغمهٔ وحدت
جنون جوشی ست هستی تا عدم ٭ از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا پرست ٭ شش جهت
پر میزند رنگ تماشاے پری ٭ هر قدر خالی تصور مے کنی مینا پرست ٭ بی ادب از خاک
صحراے محبت نگذری ٭ کالبد ویران مجنون آخر از لیلے پرست ٭ **واقعه** هیجانی وقتے
در سواد اکبر پور که مضافات متهرا منسوب ست عنان بے سروپائی گسیخته بودم و گردبی اختیاری
انگیخته بگشاد بال سحر پرواز اهتزازی داشتم و بوارستگیهاے گردباد قدم بر دماغ هوا
میگذاشتم پاسے از روز برنیامده در سمت مغربے کنار هاے شارع برقی درخشید
و دو فوارهٔ نور از دور طناب کشید چون وارسیدم سر آن رشته برهمن مجرده بود و لمعهٔ آن
بر سراپایم پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعے تصور توان نمود هنوز جبین دامن آفتاب
آنقدر بلند شگفته هست در نام محل کشان انوار آن همه بجوهر پیوسته تا از محاذات حدود

غروب استنباط پرتو صورت بند دیا از مقابلهٔ آثار زوال عنی اقتباس بروشنی پیوند داشت بادیده ارسید
که سلسلهٔ این طناب با چه خیمهٔ تعلق دارد موج این شعله از کدام چشمه سر بر می آرد با آهنگ تفتیش
هر قدر نزدیک تر میرسیدم چون پنبهٔ مقارن آتش میگردیدم تا آنکه یکبار سوختن از عضو عضوم
دود بیتابی انگیخت و تنگی نفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چو رنگ شکسته
برگردید و آئین خودداری بوحشت رقص سپند پیچید نه مجال بازگشتن که آتش چون کار زدام قفا
نمی گذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها در مقابل علم می افراشت اگر
بدوا احباب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گرداندن چون کباب بر جگر
میگرداند و بمقابل تاختن سینه و بر خاک شهابم میرساند بی اختیار در ختستان شارع را پناه
میگرفتم تا دود از خاشاکم برنخیزد و میکوشیدم بدامان خاکستر نیاویزد **قطعه** بسکه آغوش جهات من
بر من تنگ بود ❊ چشم هر جا میگشودم چون شرر می سوختم ❊ اشک اگر میزد بوحشت پای
جرات میگداخت ❊ رنگ اگر پرواز میکرد پر میسوختم ❊ داغ یکعالم نه امنت بود تا پای
من ❊ چون کف دست از مساس یکدگر می سوختم ❊ گریه هم آبی نزد بر آتش من هیچ شمع ❊ با وجود
دستگاه چشم تر میسوختم ❊ اضطرابم هیچ تاب شعلهٔ جواله داشت ❊ گرد ره می گشتم و پا تا بسر
می سوختم ❊ با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار وا نشگافتم خانه بر دوشی چند مقیم
زوایای بی تعلقی دریافتم بکیفیت آب در آبله محو و ضایع زمین گیری و بجمعیت شعله در سنگ
هست سودای عافیت تعبیری از جملهٔ طائفهٔ پری بود در سایهٔ پستی و اکشیده و دزنگاهش
باین شعاع از خانه های چشم بیرون ز دیده زهرهٔ استقامت آب گردید تا از آن ورطهٔ آتش
رخت سلامت بدر چیدم و نبض طاقت سپندی گردانا از آن مجمر بی زنهار قدم بیرون
کشیدم مفت عاقبت بتحقیق آن حال نه پرداختن بود و غنیمت رهائی خود در ابطال آن حقیقت
متعلق نه ساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در متهرا بودم یک ساعت
از غلواسهٔ تپ محرق نیاسودم هر چند کافور بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع دامانم نمیگذاشت
و هر قدر بآب دریا می نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت ❊
قطعه سالی دو روز سری فرصت سیر خرابات خیال ❊ سرخوش تسلیم باش از نشهٔ مستان
مپرس ❊ هیچ میدانی درین دشت ای کجا تماشا و پای وطن گم کرده ای غربت گه امکان مپرس ❊

تا کجا خواهی تفکر رنگ و بو پرداختن ❊ شش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس ❊
در شهادتگاه هست از اقلیم غیب آورده اند ❊ چون توزین عالم نه اند وضع این و آن مپرس ❊ در کف
هر ذره از قدرت برائی داده اند ❊ زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس ❊ هر کس اینجا عالمی
دار و برون از وهم غیر ❊ فهم خویشت مفت آگاهی ست از یاران مپرس ❊ خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست ❊ تا مقیم جیبی از کیفیت دامان مپرس ❊ آئینه یک صفحه کی نقش دارد در بغل ❊
محو دل باش از خواص دیدهٔ حیران مپرس ❊ جلوهٔ نیرنگ این آئینه را تعداد نیست ❊ قدرت آباد
است از خاصیت انسان مپرس ❊ **فصل** نقاش کارگاه ظهور و خفا در پرداز صورتخانهٔ
اعیان و دیعت رنگ قدرتی ست بی حرکت خامهٔ طبایع تر دست نقش اسرار
بستن و بی خواست اقبال صفحهٔ امر چه بسر گرمی آثار بندرت پیوستن آهنگ سلسلهٔ
این حرکات از لا لا یزال ست و رابطهٔ تعلق این نقوش ابداً بی انفصال اما آدمی که
فسون غرورش رهزن تحقیق ست بشیر جوارح خود را انشاء حرکات کلی و جزوی میداند
بفریب رنگ آمیزی ابهام از پردهٔ فهم اصلی دور میماند بتواتر نسبت و کشاد چشم را اختیار بینائی
نباید فهمیدن و به تسلسل تگ و تاز پا را مستقل قدرت رفتار نمی توان اندیشیدن که قدرت پا
در امتحانگاه جرأت جز بخواب تکیه ندارد و کشاد چشم در تماشاکدهٔ تعین غیر از پوشیدگی بعرض
نمی آرد **قطعه** نیست در پا بدر رموز کارگاه ذو الجلال ❊ کین همه قدرت نمودار از چه عالم میشود ❊
باغبانان میرسانند آب در بیخ نهال ❊ لیک ازین غافل که بارش بیش یا کم میشود ❊
در جسم دارد جنین را باد را تا بیخ ❊ کش چنین هموار ما ابروچیان خم می شود ❊ حیرت
کیفیت گوهر صدف را خشک کرد ❊ کین گره یارب چسان بی رشته محکم می شود ❊
بحر غافل گرچه کوشش میکند چندین عرق ❊ ابر حیران گرچه جز آن دیده اش نم می شود ❊
عالمی جان میکند اما ندارد امتیاز ❊ کین چه اسباب ست کز عیشش فراهم می شود ❊
نغمه ساز مشیت سخت اخفا پرده است ❊ نی از و تار آگه و نی زخمه محرم می شود ❊ در دبستانگاه
حقیقت راه حرف و صوت نیست ❊ عقل در بحث فضولی هرزه ملزم می شود ❊ محو تحیر خانهٔ
کیفیت نیرنگ باش ❊ هر که فهمید اندکی زین رمز آدم می شود ❊ با وجود صنایع نا سنجیات
ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طراز نیست و قطره تا محیط آئینهٔ اعجاز پردازی گاهی بطبقهٔ
اتفاقی صورت وقوع میگیرد که هر چند جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

دامن توهمش نتواند رسید و اگر همه بدمستیهای تفتیش شعور مینا خانهٔ افلاک برهم زند شیشه بر طاق
تصورش نتواند چید از عالم این نیرنگ تصویری برنگ می آید و از حیرت این بهار غنچهٔ نقاب
میگشاید تا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست **فصل**
واقعهٔ انوپ چتر نام نقاشی که روح مانی بکسوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید و فطرت بهزاد
در پردهٔ ناموس خاکی انفعال تردستیش میکشید رنگ آمیز ادا یا آئینه داری صد فنش آبروی
فرنگ پردازی و سیاه قلمی را بی مایهٔ زنگارش دستگاه هندوستان نوازی در فضای گرد
غبار کرده اش دامن صفحه میچکاند آشفتگیهای دماغ هوا مروحهٔ بال طاؤس میگرداند و بر زمینی که
موی خامه اش گرد در شحنه می بیخت دیوانگیهای طبع بهار سلسلهٔ رنگ میگسیخت در هر خامه که تصویر
صبحی می پرداخت هجوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر هر دیواری که آفتاب
نقش می بست سلایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمیدید بنقش نهانی خامه بنفراخت که سر کشی
در سایهٔ تاملش ننالد و تحریر زنجیری مقید نگردید که گرفتاری را تصور و ضعیش ببالد بی تکلف
تصویر ساغرش می کشتی ها داشت و پرواز شیشه اش مستیهای انباشت **قطعه** خامهٔ او
هر کجا تصویر شمعی میکشید ✤ تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن ✤ هیئت پروانه گر
در نظر می بست نقش ✤ نفس دود انگیخت تا محشر زبانش سوختن ✤ ریشهٔ نخلی که از کلکش نم
پرواز یافت ✤ در بهارش شاخ خم می شد ز بار اندوختن ✤ در تماشاگاه نیرنگ فسون دانیش
رنگ طوطی بود از خارج نوا آموختن ✤ زین ادا هر جا نقاب رنگ صنعت می شگافت ✤ محو بود
اندیشه هستیم از تحیر دوختن ✤ با فقیر مدتها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و بناموس
طرازی آئین اخلاص اکثر رقم این مدعا می نگاشت که چهره پرداز حیرتکدهٔ تمنا بهانه کمین ابروی
اشارتی ست و صورت نگار پردهٔ آرزو هوس تسلیم اجازتی با نسخهٔ حیرتی بیادگار پرداز د
یعنی از نقش تصویر بیدلی هنگامهٔ نیرنگی برطراز د چون فضولیهای این جنس اشغال غیر از آئینه
لهوئی نزد و طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات کم می پیمود **رباعی** آنرا که در اصل کار
آفت باشد ✤ سیر چمن فرح چه عشرت باشد ✤ زین رنگ که ساز و برگ هستی ست ✤ گل بر سر ما
دست ندامت باشد ✤ بعزم اقبال این اندیشه هر گاه مستقبلش دو چار معرض اظهار میگردم
مشاهدهٔ رنگ تغافل جز انفعال نیرنگی نمی کشید روزی از الحاح ربطی ساخت و طرح
اقسام تضرع انداخت که هر چند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی تواند کشید گردش

رنگ هم صنعتی ست اگر ساغر قبول بپماید و در فرصت مغتنم امیدیست و حصول سعادت مرهون
منت جاوید **رباعی** کو سر که نهم چو نقش پای سپرت ✤ آبا رنگ که گردم ز هوس گرد سرت ✤
آئینه چه دارد ز ثمر و برگ قبول ✤ جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت ✤ سرنگونیهای خامهٔ ضراعتش
با آئینه پردازی نیاز آن همه در شکست که صورت این عجز سرشت ناچار بر صفحهٔ اثر نقش بست کیفیتی
منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش شبه می پیمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود به تفتیش
تفاوت امتحانی شعور هر چند تامل می پرداختم شخص خود را از آن تمثال باز نمی شناختم **رباعی**
سیر او در استیلای فرح و اصل ✤ آشنا را داشت مستغنی ز وصل ✤ تا شود بیگانه هم محرم نشان ✤
بیدلم میگفت بی کام و زبان ✤ مدت دو سال تماشای آن نگارستان بی تشاحیرتی
نبود و حضور آن انجمن جز ساغر اسرار نمی پیمود در سنهٔ یکهزار و یکصد هجری بمقتضای عجز بشری
عارضه بر قوای بیدست و پا زور آورد و در هفت ماه چون سایه با خاک هم بسترم کرد چندی
تلواسهٔ تب چون کباب بر آتشم می گرداند و مدتی گداز جوهر استقامت چون عرق تاب بیرون اند
آخر کار غبار طاقتها در آب نشست و شعلهٔ توانائی نقش خاکستر بست و تفسیدگیهای کام لقمه را
چون صدف به خشکی دندان بر می آورد تا بی خاک شدن هضم نتواند گشت خشکیهای زبان
آب را در دم تیغ می پرورد تا بی قطع نفس از گلو نتواند گذشت امید بهی از باغ تصور دامن
چیده بود و خیال سر بر داشتن از ریشهٔ طبیعت دست کشیده و گاهی گردش به تغیر پهلو می پرداخت
تا شکست استخوان قامت ناله می افراخت **رباعی** بودم گردی فسردهٔ یاس مآل ✤ پرواز
بباد رفته و ریخته بال ✤ چون عکس نمود داشتم لیک بوهم ✤ چون صبح نفس میزدم اما بخیال ✤
دران ایام یکی از رفقا کتابی که آن صفحهٔ تو ام اوراقش بود بمطالعهٔ مصلحتی می گشود از سازو رق
گردانیش صدای سودن دستی بگوش خورد که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید
و این بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید درینجا آفتابی ناپدید است تار و غن تصور اسپش
آرد و دامن رنگ اثر لکه بر دارد نه شرم بی نقابی بر شبیه کاغذ انفعالی گماشته تا هجوم عرقش
اینقدر رهم افشار و اگر تری هوا سرایت کرد بالیستی اوراق دیگر نیز نم بر می آورد همانا طفل بی تمیزی
دست نم آلود بر صفحه سوده است و رنگها را بنا بر محو نموده حاضران نیز از مشاهدهٔ حال لب
بعبارت افسوس داده بودند و زبان به معنی حیف کشاده گفتم من هم چشمی بمطالعهٔ تحقیق کشایم
سواد عبرتی روشن نمایم چون وا رسیدم رنگی در میان نبود تا بر شکست تهمت توان گماشت

ونقشی در نظر نمی آمد تا گرد سیر ابلق باید انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم بسیل خانمان سیاهی داده بود و ریزش مژگان خاشاک آب برده بکنار تفرقه نهاده هموی آثار ابرو هلال عالم خیال سفیده کرده و موهومی نشأ لب و دهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن توهم بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی **مثنوی** سر و دست و پا جمله در یکدگر ٭ شکسته غبار سراغ اثر ٭ زده برق بیداد بر خرمنی ٭ نه کاهی بجا ماند نی ارزنی ٭ خرام غزالان دشت هوس ٭ در آئینه گرد میزد نفس ٭ ز خود رفته و بسته نقش سراب ٭ طلسم خیال جهان خراب ٭ نم عبرتی چشم بالیده بود ٭ نقوش هوس محو گردیده بود ٭ تامل بهر سو نظر می گماشت ٭ تماشای دست بهم سوده داشت ٭ بدل زان گلستان همین داغ ماند ٭ ز طاوس آخر پر زاغ ماند ٭ چراغ نظر سوخت حیرت بجنگ ٭ بخاک مزار شهیدان رنگ ٭ دران حال حالی نداشتم تمهید افسوسی تصدیع حرکت لب پسند و با تهیهٔ خفیفی تهمت جنبش بر نفس بند و شبهه از دست انداختم و بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و بستم نسخهٔ وجود باصلاح صحت تمام انجامید کرو بادی ازان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینهٔ هوس تمثال حسرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در همان انجمن دو مشعل خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش بعلت بی اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ یکبار مانند چراغی که در خانهٔ تاریک از زیر دامن برآرند یا سرپوش آز دی مجمر تافته بردارند شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا بیدل بی زبان گرم آهنگ شعله نوای تکلم ست و بهار رفته تجدید چهره گشای صبح تبسم بائینی که در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاش بیزبان جلوهٔ معنی لطافت نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را بحیرت نگاه صوبر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه طاقت اصغای اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش درباختند که این جلوه‌ها از کجاست نسخهٔ رستخیزی بمعائنه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش ازینهمه ساغر این نیرنگ هوش برده بود و بر دماغ عبرت ایاغ شکستهٔ بیخودی قدم افشرده چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بهیچ صلائی همچنان بخاک مدفون گردانید **رباعی بیدل** تا سیر رنگ و بو واکردیم ٭ صد عقده ز نیرنگ جهان واکردیم ٭ اما توجه عالمی که حشر تصویر ٭ در پردهٔ نقش تو تماشا کردیم ٭ سبحان پردگی خفیفهٔ این نیرنگ از غرائب قدرتهای جهان بیچونی ست که فهم انسانی بهیچ تاملی معمای تحقیق آن نگشاید و غیر از همان عالم غیب آئینهٔ رموز کیفیتش نه زداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس اسرار میداشت بر جریدهٔ آثار نقوش معنی عجز نمی نگاشت با آنکه هر یکی از افراد ذوی العقول تلاش قدرت اظهار است و در دماغ هر واحدی سودای خیال ندرت آثاری اگر زمین بال پرواز میداشت آسمانی بر می آمد تا بیک پستی و پامالی نمیکشید و اگر ذره مختار دستگاهی می بود آفتاب گل میکرد تا متهم خفت و حقارت نمیگردید پس آدمی در جمیع امور مجبور ست و در همه افعال و اعمال معذور ازینجا بر عجز احوال خود پی بردن ست و مراتب بی اختیاری واشمردن **رباعی** ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست ٭ جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست ٭ بر غیر بکار خویش مژگان واکن ٭ هر چند گشاد مژه هم کار تو نیست ٭ درجات استعداد ظهور آئینهٔ لطافت غیبی ست متحیر انجمن تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پرتو آثار لاریبی وداع تخیل تحقیق باید نمود اینجا دستی هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی ست و احداث هر پرده موضوع افشای جامعیتی نه خاصیتی این مکان را هوای تغیر بهم رسانید و نه نغمهٔ این پرده ها از رنگ اثر برگرداندن در نباتات شاخهای بر نهال هر چند ببرند قطع سلسلهٔ نمود دشوار و در حیوانات بتدارک عضوهای جسد گرویده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شوره زار غیر از تخم بیجا حاصلی بار ندارد و زمین های صالح بی تدبیر کشت و کار ریحان گل و ریحان بر می آرد چون صور مقاصدی که در طبائع موزون اختیار بی شوخی تجلی ست و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود مخفی پس حقیقت آن تصور از خواص طینت بیدلی ست و بیدل برنگ شخص تصویر معذور جوهر آگاهی چون لمعهٔ انوار بینش که پرتو آثار مردمک ست و مردمک حیران سیاهی **رباعی** عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود ٭ کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود ٭ هر نخل بری ز دارد و هر گل رنگی ٭ غافل مشو از خواص آثار وجود ٭ **فصل** تمیز وجود انسانی هر چند مقتضی آنست که آثار خواصش با وجود سعی اخفا جز بمعائنه سر بر نیاورد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت افشا بر نگارد اما بی پروائیهای فراخ اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نیارند اثر تمثال

نگیرد و غیر از رنگی که با شعار توهّش مبالغه نماید نقش قبول نه پذیرد اینجا تری مغز بیمارے تکلم
پنبه گوش انباشته داشت و علم آگاهی یکسر غبار بینش افراشته اگر دم عیسی عهدهٔ زندگی امکان
بر دوش گیرد بشور دعوی هوائے ست چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت
آفاق زیر بال تصرف آرد بے تعین اظهار گردبادے غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب
باشی در چشم مردم سیاهی نمی توان کرد و هرچند آسمان بجلوه آرائی برات بیداسے بر نظرها
نمی توان آورد نمایشات را بشرط موقع رتبهٔ اعجاز ست و معجزات بے محلے لهو و لعب طراز

قطعه ای بسا علمے که از بے التفاتیهاے خلق ❊ در مزاج معنی آگاهان همان مستور ماند ❊
بیدماغیهای مستان چشم شوقی وانکرد ❊ موج مے در جام محو ریشهٔ انگور ماند ❊ نرگستانها بحسرت
خفتهٔ بیدا انشی ست ❊ عالمی افروخت شمع و همچنان بے نور ماند ❊ چشم بندی چون هجوم لمعهٔ دیدار نیست ❊
با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند ❊ گر کسے محرم نشد اندیشهٔ غفلت کجاست ❊ حسن از بس
بی نیازی داشت تا منظور ماند ❊ در بدایت احوال عملی چند بی اختیار طاقت بجوش آئینهٔ وقوع می پرداخت
و خیال فضول را سر و رنیرنگ قدرت می ساخت مدتے محیط بے تعینی جوش امواج مسیحائی
داشت و شوکت بے نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت انفعال
طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را تیزیهاسے جبههٔ فطرت از یبوست دماغ بر می آوردم
اکثرے در ایام غلبات سموم باد دو پاره هاسے کاغذ مسودهٔ اشعار سر کوب نایرهٔ
آفات می گردید و در مقامات تشویش احبه سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلّم طبائع میرسید اگر
بر مریض جان نفسے میسوختم چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برائے غائب نقشے برقم
می آوردم ذخیرهٔ اسباب عافیت می اندوخت از انجا که رافت حقیقی طینت متحیّر اعرق ریز
انفعال نمیخواست و فطرت معذور را به ندامت هرزه کاری نمی کاست بیمارے که فرصت رنگش
در حق گذاری ودیعت عدم ناگزیر داشت خامهٔ توجه سحر بر نقوش باطل نمی فرسود و امین
انفاس بغبار دعاهاسے بے اثر نمی آلود مکرر بتجربه انجامید که هرگاه شوق بتوجه باقبال
امور مرجوعه ابا می نمود خطرهٔ تغافل دلیل گشایش کار بود هرچند بپاس خاطر محتاج تعویذے
برقم مے آورد و حجّ تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد **رباعی**
جمعے که بقدرت عمل تردستند ❊ جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند ❊ حکم تقدیر کارها آرد لیک ❊
یاران بفضولی طبیعت مستند ❊ در صورت رجوع خلائق آئینهٔ جمعیت اوقات جز زنگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقید نمی سوخت انتقال مکان بیشترے
بغبار تا جمعیتی میرسید و سیر و سفر اکثرے بلد تدارک وسواس میگردید باین ورزش چون
رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزاے دخل گسیخت و دانائی از قدر نکده اسرارها تعلیم فرمودند
تا گرد همان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبا ای کرد
اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر آورد درینجا آئینهٔ امتحان بکلام مرتبهٔ
تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل بانجمن نمے آرد

قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال ❊ بگذر ز علم و شیوهٔ جهل اختیار کن ❊ شوخ ست
چشم هرزه نگاهان این بساط ❊ تدبیر عافیت بلباس غبار کن ❊ لیکن کرامت جوهر تدبیر اختیار ❊
تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن ❊ گو مے که ترک عشرت هستی کند کسی ❊ رو سر بسنگ کوب و
علاج خمار کن ❊ طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست ❊ مزدور عجز باش و در روزی و کار کن ❊
اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بیدماغیهایش از نشیدسے پردهٔ شوقے
نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سیر کدام سنبلستان
دارد و اگر هوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور جنون عمر از نفس سوخته چه می اندازد
از تلاش آهنگهاسے تحصیل فنون بها نقد معنی که در دبستان موزونیم ارشاد طبیعت ست
قناعت کلی دارم و از تردد افسونے سامان کمال همین مقدار جهدے که اجزای نفس بشیرازه
بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت میکوشیدم
و چشم خلقی از محرمی حالے که ندارم می پوشیدم الحال که مقید سلسلهٔ تاهّلم کم اختلاطی این طائفه
سبب جمعیت حواس ست و مطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دورباش آفات احبه و ناس **قطعه** بر کسے
در بهار فرصت نازد ❊ زین گلستان ایاغ میخواهد ❊ گر شعور ست مست گلچینی ست ❊ در جنون
سیر داغ میخواهد ❊ جهد باد رخور توانا نیست ❊ ضعف یکسر فراغ میخواهد ❊ کوس اقبال عجز
سرمه نواست ❊ ذوق شهرت دماغ میخواهد ❊ از ساز سوانح آن اوقات صریر انموذج صفیر
خامه را نقشبندی زمزمهٔ ندرتے ست و از نسخهٔ وقائع آن حالات سطرے پرده گشاے
صورت قدرتے بانفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش منشیناد و به ننگ
بے اقبالی تامل نگاهان زحمت ادبار مبیناد واقعه در حالتے که سواد معمورهٔ دهلی محکم
بی اختیاری التزام تامل اقامت گاه خیال خانمان پردازی گردید شوق وارستگی تمثال افسردگیهای

سعی پرواز را ختم نفس آرائی فهمید کنیزی را خدمتگذاری بت آرایش بستر ضعف مامور نوبت
داشت و اطاعت مقتضیات عجز مدتهاش بیرون در تلواسه نمیگذاشت تدبیر مسهلات سلیما
اخراج آورد خسی از جمله خاشاک ماده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد
رنگی از بهار تسکین نشگفت بی اثریهای خواص ادویه طبله عطار را لبریز عرق انفعال
کرد و بی فائدگیهای سعی پرهیز از دماغ تقوی دود نومیدی بر آورد آخر کار عبارت آرای
اوضاع رضا فاقه تسلیم قضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست
قطعه بیچاره آدمی چه کند نذر امتحان * غیر از سری فگنده که بندد بپای عجز * اندیشه
در کمین رفو تا کجا زند * یارب مباد طینت کس مبتلای عجز * مگذر ز شیشه فلک و
ساغر نجوم * این ظرفها همان پر و خالی ست جای عجز * شبی که صرصر نزاع بر چراغ رمق
خاموشی می کاشت و شعله بقا علم از بالنشستن می افراشت شرار پیش آهنگی و رای رحیل
پینه گوش طاقت میریخت و غبار بیتابی محمل وداع تا ابکی چشم تحمل می اندوخت بحکم بدیهت و پایهای
سعی مقدور در خانه آشنای مایوسانه و اکشیده بودم و بمقتضای بیچارگیهای
قدرت تدبیر رشته نارسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی
بر می آوردم و آئین یک نفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر
آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن همعنان محمل خیال خرامید اصغای
سرگذشت حال آئینه ضرورتی پرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب بیفرازد و
افسون حادثه روید از هنگامه تفرقه نیاراست که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ
آرام بتازد بی توقف سری بآن عبرت سرا بر آوردم و پرفشانی رنگهای شکسته تماشا کردم
جمعی را هجوم گریه بآب رانده بود و فرقه را خروش توجه در آتش نشانده و بر هر کس نظری
می افگندم تمثال حقیقت خود در آئینه اشک می نگریست و بر هر که چشم می گشودم چون چشم
بر آل زندگی میگریست **رباعی بیدل** هنگامه صور چیزی گفت * این مجمع عبرت
نظر چیزی نیست * سر تا قدم شمع تماشا کردم * جز داغ وداع بیک گر چیزی نیست * مشاهده
صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جانگاه دود از خرمن طاقتم
بر انگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم
بمجرد دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت می ورزیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور اضطرابی که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون بیخود
اختیار مشتی بر سینه اش نواختم تا مشتی دیگر مهیای نوازش گردد چون نغمه جسته از تار
بر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب
و صیت شاریست آن خادمه از مقیدان سلسله زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاریست
بی پردگی این اسرار با حاضران بکرامات تعظیم تعبیری نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخارق
فریب می ستودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست از این عاجز طینت
بظهور پیوست و در نظرهای اختیار همان نقش اعتباری ست تا نقد افسون نخستین مزاج
غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت واهی نمود چون سیر گریبان تحقیق آئینه عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از زنگار توهم نبود **رباعی بیدل** بدرورزه عمر مغرور مباش *
بنیاد تو نیستی ست معمور مباش * هر چند ابدال و قطب و غوثت خوانند * ای خاک باین
غبار مسرور مباش * **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت
بصفای باطن مینا آئینه پرداز نشه بی غباری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشه خالی لبریز کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزونان
مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرائیش نمود که چشم
ویرانی بنای هوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر هیچ یکی بذوق تماشای آن
راه نبرد که گشاد مژگان بمعانقه وحشتش نیفشرد غنیمت فهمان گوشه سلامت تا نقد زندگی بباد
غارت ندهند در آن جهلگه رخت نزول کمتر میگشادند و قدرشناسان زاویه جمعیت تا خواب
امن بچشم هوش نسوزند در آن آفتکده تن بگرمی پهلو نمی دادند **قطعه** کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست * چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست * جهان طربکده ها داشت ست
لیک چه سود * بهشت انجمن اتفاق آدم نیست * بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تمکن آن
مکان لطیف چندی از لطائف ورود اتفاقی بود و انمود بعضی غرائب آثارش مناسب
جریده اظهار نمود **واقعه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال مؤانست تمثال بآن
چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقه وحشت پرداخته هنگام غروب
که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم هیوت داشت و دیده ظلمت انتظار
خفاش بآرایش بال مژگان خیمه صعود می افراشت هجوم زاغان یکایک فضای خانه را

غبار اندود کلفت شام برآورده باوجود سرمه رنگی بصداهای منکر چپ و راست به پرواز موحش سر کرد هرچند صدمات اقسام هیئت بکار می بردم غلغلهٔ خیره آهنگی می افزود و هرقدر سنگ وحشت برهوای افگندیم گرد آشوب مائل کمی نبود باآنکه تنگی حوصله بگشاد شست غول کمان پرداخت و یکی را از آنها هدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پرو بالش چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لمحه چون رشته های که پس از گسستن باهم گره زنند هر پرے بار پرے دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید و تا چشم برهم زدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبائع نفس دزدیده و غبار پروازشان بدامن ورود شام خزیده بمشاهدهٔ حال لاحول بر زبان مسیح راندم و کمان را بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وارسیدم ترکیب کمان دو قطعهٔ چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار پود زهش داد عرصهٔ بی نشانی داده

رباعی

تا شور نفس پردهٔ درمان نی ست * هر سو نظر افگنی جنون انجمنی ست * اوهام گرفتست جهات امکان * جمعیت کو گوشهٔ دل هم شکنی ست *

بحکم آبیاری بهار اتفاق صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختی به نشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان نهالی بشادابی های نشانه پیرایهٔ زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد جواب بهار باستقبال هوش میرسید و ناخنهای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افرازد اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید باهمه دام گستری های افسون الفت گرد وحشتی بکمین سیر شاخ دامن شکسته بود و باکمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته یعنی هجوم گنجشک در پردهٔ هر برگش آشیان پروازی شور قیامت داشت و بال افشانی انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم چهچهه می افراشت خاصةً هنگامهٔ طلوع صبح که جز پیغام هول محشر نمیدادند و زبان هیجان غیر از درهای نفخهٔ صور نمیکشادند تا لمعهٔ آفتاب بر افق نمی کشید غبار آن فساد فرو نشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش آن فتنه دامن تشویش طبائع نمیگذاشت در هر دو وقت معین هرچند سینه زوری سعی گلوی طاقت میخراشید فریاد کس تا پرده های گوش نمی توانست رسید هرقدر فراهم آوردن مژگان آرایش بساط تغافل شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهای مرگ می شگافت

قطعه

درخلیلے که صورت بنیادش آفت ست * بیهوده از روی چه راحت کند کسی *

رنگ بنای خانه این رنجه است دهر * یا در رکاب چند اقامت کند کسی * از صد هزار همهمه مرگ بدتر ست * عمر یکه صرف چارهٔ زحمت کند کسی * بالین عافیت پر پرواز نیستی ست * عنقا شود که خواب فراغت کند کسی *

غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بیحاشنی ظرافت اش هوایی میکاشتم تا از سر درخت بهوا می پریدند و باز چون شور سودا در دماغ جمع میگردیدند روزی که یکی از غولها بر گنجشکی خورد و پرے از بالش جدا گردید سیدیم بتابانی تمام از هوا فرود می آید پس از دیری بر زمین رسید کنیزے خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از کمین پرواز نمود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز دیگر جنون ناگاهی از همان جاریه خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از بندبندش عنان خودداری گسیخت پای رفتار بانحراف جادهٔ ادب مائل گردید و زبان گفتار باهنگ عبارات هذیان پیچید گاهی چون دود با آتش اشتلم میکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد عبرت نوای این واقعه ساز جمعیت همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد مدتی فتیله های اهل عزایم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش انفعال نمی اندوخت و افسون پری خوانان که نفس به تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب جز گریبان بی اثری نمی درید

رباعی

تا دور اثر نشاء نمی اندوزد * از باده کسی چهره نمی افروزد * آن شعله که شمعی بفروغ آرد کو * هر کس که تو هم نفسی میسوزد *

الحاصل چارهٔ اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندین طبائع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک افسونی یک چشم بخواب جمعی بستر آرای وضع عافیت را مبتلای شبخون ساخته چون زمان تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد به نقش مربعی که معتمد سعی این بی اختیار بود قرعهٔ توجه درست نشست و بحرق آثار چند جنه فتیله از حضار یار وشنی پیوست عالمی از اشکال مختلفهٔ آدم و حیوان و نبات در شعلهٔ چراغ حاضر میگردید و بساط نشو و نمای تخیل برق بی زنهار اطراق در می نوردید مخبر احوال هر یکی همان آئینهٔ ادراک مریض بود هرچه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا می نمود آخر کار درختی در مرأت توهمش چهرهٔ نما افروخت که گنجشک های از سر شاخسارش بی اختیار در آتش می افتاد و میسوخت درین انتظار چون دو پاس از فرصت شب گذشت و سرعت رجوع اشکال نباتی متغیر گشت از تمامی فتیله حکم ثلثی باقی بود که حرارت طبع مریض باعتدال

پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تسکین بست تا چراغ انجمن دماغ خفت بی روغنی نگشاد
انشای مینای طاقت بصدای مخموری رسید بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم و چون
شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم **رباعی** هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد ❊ از دست
شعور رحمت ایجاد رسد ❊ بر بند دمی چشم ز تمیز و بخواب ❊ امید که غفلتی بفریاد رسد ❊ فردای
آن تا جریدهٔ آفاق سرمشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار و اهمه نشست طومار تخیل
می نمود چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردد و همان شغله با عادهٔ سبق جانگاهی
سر از طبیعت بیمار بدر آورد تا مایل نظری بر حقیقت کارگمار دو زبان بپرس و جوی تفتیش احوال
برآرد به هایهای گریه شور جنونی عنان پاس گسیخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت
نگاهان ریخت جیب دریده بساط خانه نظری می افگند و چون ماتمیان بخروش نوحه مو میکند
ناله اش گدازندگی در بار داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش
دردی بطوفان آورد که تماشای آن از در و دیوار خون میچکاند گفتم هنوز راه بجبر نبرده فریاد
سپندت از چه داغ افسانه میخواند و گردن تتبع نه نهادهٔ وحشت تسملت بکدام آهنگ بال
می افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بشرایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ وهمی بر حقیقت ما
طاریست و آب مکدری از چشمهٔ فطرت ما جاری جهانی باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما
وانموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا گشوده بر هر چه نظر می افگنیم در چشم ما میخلد
و هر کجا پای فشریم در قعر فرو میرود از مکانها جز بمزابل و مواضع موحش بار انس نداریم
و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد
ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور ما بمنازل پاک نمی افروزد در ضمن این ترانه جا بجای
آن مکان تعداد مزار کشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بر زبان می آورد
یعنی رفیقان یکقلم بار دیرینه بستند و دامن بجهان تقدس شکستند و اسپی این کاروان چون آتش
بداغم افشاند و گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم
خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله
گم گردیده و اگر با فروختن آن چراغ راه بدر آیم وا نمایند احسانی ست عظیم و تحریک آن سلسله
اگر عقدهٔ بیچارگیم وا گشایند کرمی ست عمیم و امید که من هم رخت ازین بند ضلالت بر بندم
و چون خود با غبار سوختگان به پیوندم خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن آخر الامر
اعادهٔ عمل بسر منزل آرزو رسیش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت پیچید
رباعی عشق هر جا جادهٔ شوق رسا پیموده است ❊ سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است ۱۵۰ ❊
نیست جز پروانه محرم نشهٔ این انجمن ❊ شمع بر هر کس که در کاشانه اش نگشوده است ❊ مقصد
اینقدر تحریر جنون تعبیر توضیح حقیقی ست که افسون غرائب در نقاب سماع آن غیر از شور
حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغایش خروشی بسر برنمی آرد یعنی از اجناس شکلی
چند که شب در فتیله چراغ بر دشنی پیوسته بود و زمان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته
درین هنگام که با آن مجموعه او هام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و بجواب
مفصلی که از دو اسمی کشیدم زور بر تحصیل عبرت می آوردم در قطع اطناب آن حالات
تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان او هام بساط تشویش دماغ نیاراید
و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ هوش نماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر
از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و گنجشک پرداختم مسطر
تبسمی سر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت
برآورد با آنکه ساز اجتماع طیور بهمان وقت کوک وحشت آهنگی میکرد هر چند به تجسس توجه گماشتم
گنجشکها محمل پروانه هجوم بسته بودند و آئینهٔ بیدای چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر
غباری که تو هم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسیده و گرد صدای که تخیل گوشی بگرانی
تواند رسانید بلند نگردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال دو نوبت
دیگر در محل مذکور صورت نزول روی داد در خت راهمچنان سایه فگن جبال نشو و نما یافتم
اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخی در آشیان نه نهاد اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از ان ایام
درین محله هر جا اثری از جنون شوخیهای اجنه محسوس خیال بود معدوم ست و علامات
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معموره نامعلوم **نظم** علم انسان تا کجا بوده ست بر اشیا
محیط ❊ گر یقین و شبهه چندین انجمن اندوخته ست ❊ از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون ❊
هر کجا دهشت برق فطرت او سوخته ست ❊ کوتش تنها ندارد اندام ترکیب بشر ❊ بر پری هم
خرقهٔ او پینه واری دوخته ست ❊ جز نفس چیزی ندارد دستگاه هستیش ❊ یارب این مقدار
معنی از کجا آموخته ست ❊ انجمنها محو خاکستر شد اما پی نبرد ❊ گرچه آتش این چراغ جن و انس افروخته

فصل روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواد دهلی بی سر آهنگ بی سروپائی بود و ساحت
آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی مدتها با فسون هوس آزمای طاقت و راحت
ایمای وضع قناعت بمشت نخود خام وظیفهٔ افطار معهود داشتم و خرمن های بی نیازی
از مزرع جمعیت دل می انباشتم ناتوانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده و لاغری
از بسکه ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچندین عصا کشیهای مژگان سامان
رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب و زبان سر از جیب آواز بر می آورد
تا آن هجوم ضعف هر گاه جنون شوق دامن هوائی می افشاند کش زنجیر چون ناله مانع وحشتم
نمی گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشانید در هر کوچه چون نفس در پی جولان از خود
رفتنی داشتم و بهر بازار چون سواد در دماغ علم گردی می افراشتم گامی نمی پیمودم که ساغر
ذوقی بگردش نیارد و نفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد و غبار بی اختیاری
بودم سر بهوا داده خیال آسمان پروازی و صرصری پروای مطلق عنان شش جهت تازی
نظم سوز دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود ❊ از بن هر مو جهانی در خروش آورده بود ❊
گردبادی بودم از سودای وحشت بیخبر ❊ گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود ❊
واقعه شبی زمزمهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیر بازار
ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالم در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی و جهانی آئینه دار
تالم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان تماشاهای بر هم چیده هنگامهٔ بهار را در رفقا زاوی
سحر خوابانیده و انوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده دکانها
یکقلم با بروج فلکی بچشم آرایش چراغان و رسته ها یکدست بسامان رسایی همعنان تا رونق
کهکشان **نظم** صبحی دگر از پردهٔ شب بیخته بودند ❊ رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند ❊
هر چشم گشادن قدح آغوش چمن داشت ❊ فردوس بتار نظر آویخته بودند ❊ متحیر کارگاه نیرنگ
چشمی بتماشا آب میداد و گامی باندازهٔ حیرت می گشاد از انجا که آرایش بساط رنگ
پرافشان هوای کم فرصتی ست و گرمیهای محفل اعتبار افسرده است برودت بی مهلتی
تا سراسر آن رسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت گشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود
و آغوش تماشا بر روی بستگی در کشوده نه دودی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر
نه متدعی از ان دکانها چهره گشای اثر **مثنوی** رنگ پرواز تماشا بشکست ❊

قفل دکان موسها زنگ بست ❊ جلوه ها سر بزیر خاک تیره برد ❊ عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد ❊
تا نفس دامان دل گیرد بچنگ ❊ صد هزار آئینه پنهان شد برنگ ❊ بر تحیر تا بر افشاند نگاه ❊
شد جهان در دیده چون مژگان سیاه ❊ انجمن خالی شد از شمع و چراغ ❊ کرد طاوس
آشیان تسلیم زاغ ❊ گشت سامان چمن محو خزان ❊ با چراغان رفت اجناس دکان ❊ نقطه واری
زان همه کوکب نماند ❊ در نظر غیر از سواد شب نماند ❊ رغبت تماشا بانحراف نفرت گشت و نگاه
التفات بانفعال عبرت انجامید موهوم فتیله سازی چراغان جنون کرد و بند بندم قماش
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را بلد سعی بیحاصلی نمودم و بامداد دست بر هم سوده قدم
مراجعت گشودم گامی چند بدوش وحشت بسپرده تعزی در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل وا شگافتم بی تامل میدیدم که هوایم چون غبار از راه بر میدارد و هر قدر به پستی جهد میکنیم
از زمینم بلندتر می آرد بمرتبه که چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر زنگ می باختم شیرازهٔ
اجزایم لرزیدن از هم می گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا بسر غلطیدنم مینای
هستی بر سنگ نه زند و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک نیفگند هر ساعت چشم می پوشیدم تا بر قدم
نایدم دیده و هر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن هم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق
در چشم آهو فرو رفته بود و شش جهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود به تفتیش احوال جابجا
می ایستادم و وحشیانه نگاهی جیب و راست سر میدادم اضطرار بید ست و پائی گریبان
فریاد میدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خودداری که نداشت می گردید هر چند استقامت
شعور صورت آن حال از عالم اوهام وا می نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم
می فرمود در ان کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن ساز رشتهٔ امتداد نمی گسیخت
زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم رفتار
می گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم **غزل** هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی ❊
چو مژگان پا بر افشاندم زدم بر عافیت پائی ❊ فضولی گرمی چندی برد دود دماغ من ❊ نمیگردید
طبع بینوا داغ تمنائی ❊ هزار امید سامان داشتم در رهن افشردن ❊ ندیدم در دکان سعی
غیر از یاس کالائی ❊ بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم ❊ من **بیدل** درین بازار کردم
طرفه سودائی ❊ جان بر لب رسیده بانمصه های نزع تلاش بید ست و پائی پیش می برد و نفس سوخته
هیجان کاوی طاقت بر هم می افشرد تا بهزار رنج و هلاک از بازار جستم و گرد دامن نگاپویش بکوچه ها محلات

شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تنیده ناگاه
برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان واشگافت از سر دیوار خانه که دو سه اقدام ارتفاع
داشت دیدم چندین سر گردن بلند گذاشته‌ام و مشرف سر کوی بهین و بسیار آن گشته
نهالی چند در صحبتش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته و قطعه چمنی بساط رنگینی نشو و نما
پرداخته عورتی با جمال افروخته در صدر ایوان پیش چهرهٔ ای نشسته و بشغل جامه دوختن
چون رشته بسوزن در شکسته بمجرد نگاه واهمه‌ام در گرفت که مبادا کسی بآن هیأتم معاینه نماید
و به زجر و توبیخ پیش آید جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گرداند و شور
بالا دویهای خیال در سر نماند رباعی یک عمر خیالم بدر و دشت شتافت ؛ چندین
اوج و نزول هستی بشگافت ؛ تا غیر بخت در نظرم جلوه نکرد ؛ تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت ؛
لمحهٔ بنفس آرائی تامل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما خار خار
تفتیش حال دامن آرزو بچنگ تردد داشت و سودای امتحان بگریبان حال از دست
نمیگذاشت مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل از تمثالهای عالم اوهام ست یا از صورتهای
وقوع تحقیق تام در آن محله آشنائی داشتم باحترام زیارتش توجه گماشتم کودکی را از استجابت
بلد تفحص گرفتم تا نهان تر از خیال بآن خانه در آید و از کم و کیف حقیقت آگاهم نماید چون کودک
از در تجسس باز گردید و کیفیت حال باز نمود از آنچه دیده بودم سر مو خلاف نبود نیرنگ این واقعه
مدتی از شعورم جدا داشت و دود آن سودا علمهای بیخودی در دماغم می افراشت غزل
تحیر نشهٔ این کارگاه عبرت آئینم ؛ تمثالی زاعیان قانع آئینهٔ تسکینم ؛ اگر گل چهره آراید و گر می
جام پیماید ؛ نگاهی میکنم اما نمیدانم چه می بینم ؛ تماشاخانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد ؛ حضور گلشن
بی اختیاری کرده رنگینم ؛ گهی از شوق می بالم گهی از یاس می نالم ؛ مپرس از حیرت خاکم
قیامت ساز دیرینم ؛ هنوزم آن خیالات توهم پیش می آید ؛ در این گلشن بیاد رنگهای
رفته گلچینم ؛ جهانی دیده‌ام بیدل که تعمیرش جنون دارد ؛ کجا خواب و چه بیداری عقیق است
بالینم ؛ **فصل** برات روزی هر ذی حیات بر مائدهٔ غیب نوشته‌اند و تخم معیشت هر متنفسی
در زمین بی نیازی کشته مائدهٔ غیب عبارتست از نعمای ناتعین و زمین بی نیازی اشاریست
بجهان انعام نابسزا اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت معهود پرورش یافته باشد تا آتش جوع در تنور مخمصه
نیفروزد از مهم مذاقش معنی ست موهوم و تا هجوم تشنگی در بوتهٔ گدازش نیفگند علم ساقی این شربت خیالیست

نامعلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت‌اند باقسام مراتب فقر تنبیه نموده تا ابواب لذات
این امور بر ذائقهٔ افهام شان گشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق‌اند بچندین وادی اضطرار
مبتلا گردانیده‌اند تا از حضور این ساغر جرعهٔ ساغر یقین چشانیده **نظم** کاملان جوع
بود آئینه پرداز رجوع ؛ تا ز علتهای سری دور گرد منزلیم ؛ از فسون لقمه‌های چرب و آب
بی لجام ؛ در حضور آباد حق محو خیال باطلیم ؛ روزی ما غافلان بر بی تلاش افتاده است ؛
کاینقدر از شکر نعمتهای منعم غافلیم ؛ **واقعه** تابستانی در گوشه از زوایای اکبرآباد
گرمیهای صحبت تنهایم بساط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها
انداخته بر شحهٔ عرقی که آب پاش حوالی اجزایم بود غبار یکعالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم
و بتحریک مژگان که مروحهٔ هواداریم مهیا داشت بر خمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم
با دل گرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون نیستانش در نگیرد و به آه سرد جز
لب گوشتی نمی ساختم تا کلبه چون حباب رنگ ویرانی نه پذیرد از ذخیره‌های اسباب
معاش قدری گیرای سوده داشتم و بر مائدهٔ قناعت خمیر مایهٔ پالودهٔ بهشت می انباشتم
هرگاه مقدار کف دستی با قدحی آب تر میکردم در فرصت تاملی بهم می بالید و کاسه را
نزیچشم قانعان میرسانید همانقدر مائدهٔ توکل از وسوسهٔ شراب و غذایم مستغنی
داشت و همانقدر از توشهٔ قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت **رباعی** فقر در هر جا
حضور نشئهٔ اقبال داشت ؛ چند قانع صد هما در سایه‌های بال داشت ؛ بی نیازی
هر کجا پرداخت نزل اتفاق ؛ سیر چشمی کاسه‌ها از ناز مالامال داشت ؛ بعد مدتی مائده
از ما حضر تهی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازهٔ پیمانه‌های خالی انجامید روزی جنون بی غذائی
بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد هرچند پهلو بازمین
می دوختم شعلهٔ اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و هر قدر در خود دار می
میزدم بشور دماغ چون بخار بحالم نمیگذاشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود
چراغی از نفس دامن می کشیدم با آنکه گردش رنگ هر گام بر سعی قدم تقدم میداشت از پا نشستن
هر نفس به تردد رفتار تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و بسیر بازار کمر شغل
آراستم بنیه دانستم تا آن بضاعت عجز مشتری کدام کالایم کرده‌اند و به آن مایهٔ احتیاج سودای
به مطلبم بر آورده شرم افلاس از هر جنس چشمم می پوشید و خجالت بی درمی از هر متاع داغی

هیچ بر بید وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و با هیچکس نمیجوشیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم آید کامروای منعم حقیقی بی نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه وار احتیاج نمی دیدم و غناء تعلیمی معلم اسرار سر خوشی دگر مزاج جسم انباشته که از هیچ الم غیر از نوای خرسندی نمی شنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش میکشود و مطرب انجمن تسلیم همواره تحقیق این زمزمه ام راه می نمود **رباعی** جز حق سوی هر که حاجت بست احرام ❊ پیش آیدت این چار غم یاس انجام ❊ ننگ کم همتی و تشویش سوال ❊ رسوائی احتیاج و نومیدی کام ❊ با هزار تشنه کامیهای غبار ساحل از بازار بدریا رسیدم و غیر از خشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم دران حالت خوردن آبم روغن بر آتش پاشیدن بود و زبان به نم رسانیدن سینه بر دم تیغ مالیدن اگر آبلی بر سر مزیحیم خاک ندامت میگردید و اگر وضوی بجا می آوردم جز به تیمم نمی کشید **نظم** از بسکه شعله طپشم برق تاب بود ❊ آبم بچشم ترنم اشک کباب بود ❊ اظهار میگداخت نفس در مزاج شرم ❊ غیرت سوال حاتمیم را جواب بود ❊ مالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ❊ در گرد سرمه ام همه عالم خطاب بود ❊ عرق انفعال بیحاصلی جز بعزم معاودت آئینه آب تسکینم نه زدود و غیر از خیال بستر تسلیم نان جمعیت حالم گرم نه نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردم چون اشک چکیده طعمه خاک گردانیدم و در همان آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رساند چون متصل مدار دروازه رسیدم بیدادی دوران سر بیکبار فتنه هزار آسمان بر خاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی لغزشی با غبار صد دشت سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامی که از پا نشستم اضطراری بود و بسر افتادنم بی اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و در آن آباد عالم بخیدیم دکان محشری بیارایند بقصد استخفا خود را تا پای عمارتی رسانیدم و دست ناگیر ابدیوارش محکم گردانیدم پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهای پرکار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم و خراش ناخن تیشه از چنگ تفحص بر می آوردم سنگریزه بدست آمد چون وارسیدم فلوسی بود از سکه های دور مالگیری که سلوک حال خمس قیمت آن می ارزید عمر ها گذشته که در کل تعمیر آن بنا نفس در دیده انتظار احتیاج بیدل میکشید بارس حاصل همان نقد رکینه غیب از تشویش یک عالم اضطرار

وا خرید و مدتی سرمایه دستگاه قناعتم گردید **رباعی** صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم ❊ آگاهم کرد آخر از فضل قدیم ❊ هر چند بدیوار رجوع آوردم ❊ دستم نرسید جز بدامان کریم ❊ سر گذشت کیفیات این عالم و وقائع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات این جنس تجارت چون فضل نا متناهی رقم اختصار نمی نگارد زنگ آئینه امتحان آنقدر به زدودن نیامده که تمثال نهانخانه غیب شهودم نگراید و وقت معنی اسرار چند ان بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بالفعل هوش بهای این همه عبارات وانموده خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی این مقدمه از مضامین انکشاف غنچه ایست از گلشنی **نظم** بیدل بهر مقدمه در معرض بیان ❊ انموذجی ز فضل قدم داده ام نشان ❊ زان معنی که دهر تحیر سواد اوست ❊ سطری به پیچ و تاب نفس کرده ام عیان ❊ دارم هزار رنگ هنر دست گاه ناز ❊ اما شکسته خاطر پرداز امتحان ❊ اظهار خجلت است حیا ایما کند کسی ❊ خورشید درس آگهی و ذره ترجمان ❊ فریاد محو عشق بجائی نمی رسد ❊ مژگان دمیده دمی که تحیر کشد زبان ❊ حرفی بباد میدهیم از دفتر خیال ❊ آهی نقاب میدرد از عالم فغان ❊ مفت شکست هر چه می شمرد از کمال و نقص ❊ یعنی چو وارسید نه این دارم و نه آن ❊ **فصل** سالی که شاه شجاع این شاه جهان بهاری پدر ساسکه مضمون سلطنت اندیشیده و بحیثیت جنون بی تاملی بعزم دار الخلافه دهلی کشید تا پایه منبر هوس خطبه باد بروت بلند گرداند و نقش سکه خیال بنام پادر رکاب درست نشاند متصدیان امور جلال از خطه بنگاله تا سرحد ممالک بهار بگرد آوری خزاین فتوح فوجداری گماشتند و گنجهای بیشمار تحصیل زر و گوهر می انباشتند و از انجمله تسخیر نواح ترهت که شمالی حدود پتنه ملکیست عظیم و کوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس و بیم فوجی تعین کرده بودند و مرزا عبد اللطیف را که با مرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکری بر آورده استغنا زمان و فاق فقیر را که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائیست و سیر هنگامه انقلاب سر مشق حیرت فرسائی بهمعنانی مرزا تعلیم هدایت فرمود و باختیار رفاقت ایشان راه تسلیم وانمود **رباعی** بیدل ما را که عجز طاقت حالیست ❊ دست طلب از نقد تصرف خالیست ❊ چون آبله در قافله عبرت دهر ❊ محمل کش اختیار ها پامالیست ❊ مدت سه ماه مزاجهای غرور آثار بانقیاد فرمان شاهی گردنی داشتند شایسته اوضاع سجده کاری

وریسان رعونت اقتدار سرے می افراختند خمیدهٔ تسلیم مآل گناهی ناخن آرای شیران بیشه
بار و باه این فوج جز تملق دم لابگی میفروخت و بال کشائے عقاب آن فضا با گنجشک این بساط
غیر از خمیازه منقار نمی اندوخت بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که میدیدم داد مقابلهٔ صد سوار
میداد و هر سوارے که می سنجیدم با فوجهائے جرار گران سنگ می افتاد **نظم**
تموّرے خندید آهنگ قیامت ساز مرد ✤ شه کم میکرد رخش رعد در آواز مرد ✤ کهکشان را
مے شمرد از جاده هاے بے سپر ✤ هر کجا بر اوج میزد گرد گردو تاز مرد ✤ ساز استعداد عبرت
از جهانے دیگر ست ✤ جوهر شمشیر داد شهپر پرواز مرد ✤ سر بکف می تازد اینجا نیزه زار آفتاب
بی تکلف بر بلند افتاده ست انداز مرد ✤ انحراف استقامت انفعال کس مباد ✤ خجلت این سحر
باطل میکند اعجاز مرد ✤ چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت ست ✤ آه اگر نیک بد انجامی
کشد آغاز مرد ✤ تیغ هم از صیقلها موج آب بیش نیست ✤ جز بروز امتحان روشن نگردد
راز مرد ✤ در چنین گیر و دار استقلال که صدای غلغل این لشکرها صدمه بر صد کوه مے افشرد
و قطرهٔ این سیل گرداب امواج از دریا بیش مے برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد
عرصهٔ اله آباد دو دریاے بیکران باهم در افتادند با امواج بے زنهار شوق تیغ و تفنگ داد
تلاطم دادند یعنی اورنگ زیب عالمگیر بعزم فرمان رواے دهلی سبقت کرده و حقوق
خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موکب اقبال طوفان طراز انگیخت و سیل ادبار بر بنای
شوکت شجاع ریخت شور رستخیز علم افراخت که زلزلهٔ زمین سرکوب گردش افلاک گردید
و خون کشته بر حنائے پنجهٔ شفق دست تسلط باز نیدا اگر کدوهاے سرها باد و شناسی پرداخت
هیچ یکے از بقیة السیف رخت بساحل نے انداخت یک عالم قالب تهی سامان کشتی کرد
تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد و هنوز از گرد رایات شجاعے در دامن حصار
پتنه امید استقامت اگر صرصر هیبت باد پایان مرگے نداده باشد ✤ از سواران طنطنهٔ
توقع طینی باقی اگر بسر کوبے صدمات شکست اجزاے زیر و بم از هم نپاشد رباعی
عالم بخیال پیش سیر میگردد ✤ شب تا گذرد رنگ سحر میگردد ✤ زین نسخهٔ عبرتے که داری بنظر ✤
ناگشته تمام صفحه تر میگردد ✤ بجر دماغ میناے دستگاه غرور بر سنگ ناامیدی خورد
و موج صهباے قدرت چون خط جام بر جا افسرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
تاراج هوش ها دست کشاد که هول محشر خلائق را آن قدر نعل در آتش نشاند و جوش

طوفان طبائع را آن سیدست و پاے در آب نزاکت گداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن
داد و لرزهٔ اعضا بر مغز استخوان و رهای بیرون ریختن اشارت نفسها بفراهم آوردن لب کمین گرد
پناه دیوار پرداختن گردید و نظرها به بستن مژگان مائل سراز دوش انداختن صور آهنگی نفیر
و کرنا بهزار سعی دمیدن نفس جز در آستین نمیکشد و نفخ شکم کوس و دهل وجید پاسے دوال غیراز
باد فراز نمی زائید زبان لاف سر انها چون انگشت ملزم بکم تکلم سرنگون خط بر زمین کشیدن
و باد بروت پر چیم هاے چون اجزاے جاروب یکدست پراگنده علم در خاک خوابانیدن
آب شمشیر را در جویبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن و روے سپر را در پس پشت
از خیال سینه واری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانهٔ زنبور بهزار حلقهٔ دام
گرفتاری وحشت و مغفر داران را در زیر طشت آتش بصد اضطراب سپند توجه بهزیمت خدنگها
از بے پر و بالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنگها از تهی قالبی بکوچه امید سلامت
گریخت **نظم** هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند ✤ گرد وحشت بال زد چندانکه
نقش پا نماند ✤ بر طبائع آن تنگ شد جولانگه سعی جهات ✤ آنقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند ✤
تیغ نومیدی بهانے راز یکدیگر برید ✤ رنگ بر رو حرف در لب رابطه در اعضا نماند ✤
آتش حیرت فسرده جوهر حیرت گداخت ✤ زان همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند ✤ بسکه
هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید ✤ در خیال آباد امروز کس فردا نماند ✤ از حیلی زد بگوش
خوابها کان غرور ✤ استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ✤ ناله تا کهسار از خود
رفتنی در بار داشت ✤ هر کرا دیدم درین صحراے وحشت وانماند ✤ سعی استقلال هر چند
وضبط تسلی آن جماعه کوشید پریشانے اوراق دلها بشیرازه نرسیده و هر قدر تخم
استقامت در خاطر کاشت فائده ندر دید لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج بر آمدن ندارد
و پایداری کوه صداهاے رمیده را از سلسلهٔ وحشت بر نمی آرد عنان هزار طبع بقوت
یکدست کشیدن ناممکن طاقتهاے زورمندی بود و گردن هزار نخچیر وحشی بیک حلقهٔ
فتراک بستن تا مقدور وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظه آنکه زمینداران سر راه بدامنگیری
خار از کمین برنخیزند و بخاک خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلود شور گزند برے گیرند
جریده تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت گردیده و جریق عافیت کناره کردے لباطه
التفات شوارع در نوردید راه نارفتهٔ صحراے توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم

هرچه باد ابا و بال کشودند نفس دیده زود در پاس ناموس صدا خون سے گردید تا جنون آرمیده بیدار
نشود نقش قدم مگر در غبار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هر کجا کوسے پیشش
می یابد در چشم عبرت خمیازهٔ تهنگی بود مخمور عبرت فرو بردن و هر جائے که کوچه میداد آغوش
لحدے می پرداخت مستعد عذاب دو هم افشردن در هر مقامے که اتفاق نزول چشم تا ل
مے کشود غیر از خانهٔ زین ماتمی متصور نے بالفت وا زدا سے که اندیشه لقب سلامت امی جست
بیرون حلقهٔ رکاب روزنے نے شگافت بکه های بیجان بصورت گرد باد هر طرف
گرد وحشت انگیخته بود و پرهاسے شکسته برنگ غبار صبح هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته سجده وار
از بیجادگی قدم بر سر و دوش هم می افشردند و هر جا سر رشتهٔ رفتار گم میگردید بپهلو کار غلطیدن
پیش مے بردند ؏ نظم ؏ رشتش جهت خروش جرس میکشود بال ✣ کز خود برون خرام
درین ره مقام نیست ✣ غارت کمین عافیت تست دور چرخ ✣ زین خط برون نیامده
کارت تمام نیست ✣ در دشت وده که بے سپر اتفاقهاست ✣ وحشت نفس شمار خیال ست
گام نیست ✣ جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور ✣ بر هر چه دیده وا نگرد غیر نام نیست ✣
صبح ست گر نباد دهی گرد ماو من ✣ مژگان بهم نیامده آثار شام نیست ✣ در هر نفس زدن
گل این رنگ دیگر ست ✣ سامان عافیت سر و برگ دوام نیست ✣ در محفلے که ساقی آن
گرد وحشت ست ✣ جز گرد باد صورت مینا و جام نیست ✣ بیرون دل نفس بهمین ناله طپید ✣
کین گوشه هم بغیر خم و پیچ و دام نیست ✣ جائیکه آسمان بهوا بال میزند ✣ بیدل اقامت تو
بجز فکر خام نیست ✣ تلاش آوارگی با متداده شبا روز کشید تا محمل فقیر به پای سواد
امن آباد پتنه رسید حیرت نگار واقعهٔ عبرت را این زمان بیخودی تقریر غرابتے ست و جنون
تحریر سانحهٔ اتفاق را بی اختیاری بیان عجائبی غنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی
شوق مباد و حوصلهٔ سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبنیاد واقعه دران هنگام
وحشت انجام روزیکه بمقام چاند چور امید نفس آرائی داشتم مطلق عنانیهاے یاران
آنطرف قافله اختیارے ساخت و گسیختن زمام توقف هر یکے را از دیگری پیش انداخت
وحشت خرامے نظرها غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگے تاملها
قدم بر جادهٔ تحقیق چپ و راست میگذاشت هنوز بارقهٔ خورشید به نزول آباد شام
فرو نیامده تل سفیدی مقابل نظر سیاهے گرد محمل کاروان شب تهیهٔ استقبال ما

نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی هاے حس که هیچکس معنیش نمی شناخت
بافسون تعبیرے دیگر نفس میگداخت بعضے از علامات پشته هاے ریگ نشان میدادند
و بعضے در خیال مقدمه گرد بادے افتادند بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیر از دوغ
برهان نمی انجامید و بے عینک آرائے تقرب فرق سر خط سراب از موج آب بروشنی
نمی رسید خار خار طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق از ان معماے وهم پرده کشاید و علم الیقین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالتی
که برق آهنگی رخش شوق بهمین جنون رسید سرمست خان و مبارز خان که از کرو تازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالا دوے انگیختند و دو خادم دیگر نیز بهمرکابے
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعی شوق مارا بدست و در میخواند ✣ هر سو
خواهد به بیخودی میراند ✣ اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم ✣ هستی ست بهار رنگ میگرداند ✣
یکدو میدان تا غبار تنگ و دو شکسته بجاوطهٔ گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفاے
خاکش زنگار عرق میکرد و آئینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر بر مے آورد رفعت
از پایهٔ آثارش زبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
موزونی مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای
خموش دید و زیب عقد موافقت بستن تا معنی لب بست و کشادش وارسند غنچه بود
به بهانهٔ تبسم بهم و شش و برگ و گلے مهیاے کشودن آغوش فضاسے درین احاطه
پے سر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بمشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می برآورد
هواے بیخودی اقتضایش با نسیم بالی و پرے جنون انداز نشهٔ پروازی و غبار رنگینی
اقتدار تنگ با عنبر بوے پیراهن نکهت استغناے گلبازی باکمال یکار بهای یک عالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم دران خانه کرد تمثالی و نه از نشان حیوان دران مکان
گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتے از توهم ماسوے پاک و تنزه کدهٔ قدرتے ز تکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آئینه جهاتش جز استنباط حضور این معنی متمثل سے گردانید
و پرتو آثار کانش غیب از اقتباس حصول این انوار متخیل نے رسانید قطعه

نیابی این صفا هر چند زاب و گل برون آئی ٭ منا ز این انجمن بیرون مباد از دل برون آئی ٭
نا گه چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا ٭ بحیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئی ٭
از وضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف بر کوثر نسب تالابی از ابنوی سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان باز کشودن و از هجوم سایهٔ اشجار نرگس مخموری مائل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرفی کر اگر چهرهٔ گل از نم کیفیتش دماغ تخمیر میساند گوهر شهوار راجز بخاک مغالطه نمی غلطاند و اگر تمثال رنگی گلیم آرائش بیرون می کشید در طینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید در مقابل خاشاکی که موجش بر کنار میگذاشت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین بر نمی داشت قطعه بسکه موج و
قطره اش یکسر صفا آماده بود ٭ شیشه از دست پری در ماهتاب افتاده بود ٭ صبح
می گردید روشن گر نفس میزد حباب ٭ آفتاب از بسکه انجار و به شستن داده بود ٭
باندیشهٔ کم فرصتیهای زمان غروب از آن نشیمن حشمی بحیرت آب نا داده در تهیهٔ سیر تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیتابی کشادیم بار سی اسپ و آدم بر شحنهٔ سیرابی رسیده و خشکیهای دماغ تر دساغر طراوت کشیده خواستیم رخت معاودت بر بندیم و چون عضو در رفته باز بدوستان متفق پیوندیم جا سوسانه بهر طرف نظری انداختیم و قراولانه در هر جانب رخش تفحص می تاختیم با حتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی ما نداشته باشد و غبار آشوبی دامن بی پروا خرامی نخراشد ریاضی زین مرحله باید بتامل
گذری ٭ بر خار قدم نهی چو از گل گذری ٭ هر چند بهشتی پاست یک قطرهٔ آب ٭
چون آبله جهد کن که بی پا گذری ٭ گاهی ریشه وار بحرکات شاخ و برگ اشجار می تپیدیم و گاهی چون سایه از خلش خار و خس رموز سیاهی وا می کشیدیم پس از ملاحظهٔ یمین و یسار نگاه وحشت شکار به پیچ و تاب دودی پی برد که در کنار آب از کمین منفذی متصاعد بود و چون ریشهٔ سنبل به نشو و نما می ساخت هوا بال اضطراب می کشود جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آئینهٔ تجسس بر داخت تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده بر میدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر بر می آورد و چون تفتیش آن مقامات خالی از هراسی نبود اقدام جرأت به در های وسواس نمی کشود زه کمان ها هوس لب سوفار رسانیدم و قبضه های شمشیر بسر پنجهٔ

استقبال مصحح گردانیدم دست حمایت سپرها بلند سعی گردید تا پای همت بر سر آن غرفه رسید حجره یافتم به تنگی نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند و بدقت آبلهٔ دل با سباب یک عالم درد آگنده طاقت گداز شعله از کانون نمایش استقبال هوش میکرد و دوزخ سر انجام نفی از آتشکده و ضعش پیغام سوختن می آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم و توجه بر نقب دفینهٔ حال گذاشتیم پری زادی از آن طلسم بی نقاب گردید چون طراوت بر فرش نشسته و بوی گلی بزانوی خیال غنچگی دامن شکسته آتشی در مقابل چهرهٔ آتشین افروخته و نفس بانی قلیان هیم دوخته گرد وحشتی از سیمای جمعیتش موج زن و شور سودای از آئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن قطعه حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ ٭ بر آئینهٔ
الفت امکان زده سنگ ٭ از وحشت بدر تاخته یکدشت جنون ٭ از رنگ برون نشسته
یک عالم رنگ ٭ عطری از گلبرگ پیراهنش رائحه شوخی داشت که هوای آن سر زمین مینای بهار بر شام می شکست و رنگی از لاله زار پیکرش بیرون می تافت که غبار آن فضا تتق شفق پیش راه نظر می بست مرأت سبل پروائیش را محو تیق پرواز داده که اگر بنای تمثال امکان آتش می زدند بکشاد مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی در هم افشرده که اگر شکست مینای افلاک نیرنگ قیامت می انگیخت پنبهٔ استغنا بر میداشت صدمات های و هوی ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش نساخت و حرکات جنون آهنگی تا بخیال گردش رنگش نینداخت نفس سوزی سعی بیان هر چند باستفسار کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچهٔ تغافلش بوی که اهتمام حقیقی توان کرد بیرون نداد شکوه غیری که از ساز بینائیش معائنه کردیم که زهرهٔ هوشش تا امروز بلمعهٔ تصور آن آئینه گذار می زداید و شخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهدهٔ رنگ باختن بر نمی آید با همه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائی که سنی قلیانش عرضه میداد بر قلقل مینای می در های فوارهٔ عرق میکشاد و حیرت مرغوله که از دود تنباکو اش بر هوا می پیچید گردن کهکشان را در بنفشه زار فشان سیلی میخوابانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب خجلهٔ بی نیازی و عشقی در لباس حسن مخمور نشای استغنا طرازی غزل خیال آوازهٔ
کثرت نوای ساز مینائی ٭ پر افشان تحیر آشیان گم کردهٔ عنقائی ٭ بدامان
حیا شور دو عالم برق جولائی ٭ ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریائی ٭ دماغ آشفتهٔ

شوخی نگه پروانه مستی ✤ بافسون وفا مجنون برون جوشیده لیلائی ✤ پری اما بحکم
غیرت ناموس آزادی ✤ زده بر اعتبار شیشه نه انجمن پائی ✤ بذوق بیخودی اندازهٔ وحشت
رفته از یادش ✤ فراش کرده در زیر قدم دامان صحرائی ✤ بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگی ✤ بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی ✤ شکوه بی نیازی بسته نقش از پیکر
نازش ✤ در سراپا کلیچ کرده استغنای سودائی ✤ چون گستاخی پرس و جواز جگر گدازاندیم
بیباغانه جام گردش پیمود که پنداشتم برق از کمین درخشید بالمعهٔ آفتاب در چشم ما تابید
بآن گردش چشم سحری خوردیم که سراپای خود از دل دو نیم باز نمی شناختیم و هرچند
به ضبط میکوشیدیم جز رقص بسملی نمی پرداختیم ✤ نفس جرأت انشاء قدم از طلب پیش نمیگذاشت
و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همه چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم
و چون اشک در دیدهٔ حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آهی
از دل بدر آورد سرخط هزار طوفان شور جنون و این بیت هوش گداز از منظر شعلهٔ آتش
قیامت مضمون بیت سالها در طلب روی نکو دربدر آیم ✤ روی بنما و خلاصم
کن ازین دربدری ✤ آهنگ حزینی بگوشش خورد که شنیدن از رنگ ما دو باره
ورق گرداند و شعور بر غبار ما گرد دامن افشانده پس از ساعتی که هوشها بر کز افاقت
مائل گردید دیدیم قلیان در دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون
نگاه از چشم قامت وحشت کشید. سرعت خرامی دارد که فرصت نگاه از زمین
گیران حیرت رفتار اوست و جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او رباعی
بسکه سرتاپای او آغوش وحشت هاله بود ✤ بی تمیزی پا و سر چون شعلهٔ جواله بود ✤
موبمویش پیش پیش نگه دیگر پروانه داشت ✤ کاروان رنگ ناز از بس شرر دنباله بود ✤
در قفایش تا عنان گیریم عمر رفته را ✤ رهبر ما لغزش اشک و غبار ناله بود ✤
فوج دیوانه در دنبال رم آهو فتاده بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع
بال گشاده با کمال حیرت چشم از نقش پالیش بر نمیداشتیم و با هجوم بیدستی و پای چون
غبار دامنش نمیگذاشتیم تا آنکه بهمان خانه در آمد و صدر بنگله بر زمین نشست ما نیز آئینه واری
مقابلش بر خاک آستان حضور نقش نسبت زمانی بسر نیامده افسردگیهای
خون شفق ساغر تری کشید و پراگندگی گیسوی شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید چراغ ماه

فتیلهٔ کلفت بروغن پرتو تر کرده و چشمکهای کواکب سر از مجمرهٔ گردون بدر آورد هر قدر
لمعهٔ انوار از گریبان انجم بهرست عرق پیشانیش و بچکیدن می نشست و چندانکه ماهتاب
در و بام می تابید گردش رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بند بندش
چراغان عرق عرق داشت و پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفی
اگر بر زبان می راند همان بیت بود که بجد بیخود اند حیرت سماع آن تازگیهای گردهٔ تصویر
بیخودی می پرداخت و تا بخود آئیم ما را بعالم دیگر می انداخت ذوق بلاکی بخون آرزو
کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم باز دشنهٔ نگاهی بفغان
رساند و ما را از قفس همهمهٔ آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت و استعلای
نازش هیچ یکی را قابل امتحان نمی شناخت قطعه مردیم و غرور رشش ستمی ساز نکرد ✤
تکرار نگاهی غلط انداز نکرد ✤ زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم ✤ دیگر مژگان بروی
ما باز نکرد ✤ هرچند ما را خیال آب و نان ذخیرهٔ اذهان فراموشی بود یاد زمان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
خوردند و تأثیر رجاماندگی قیصری پیش برند خادمان را در ان گوشها بسوی چند دا
نمودند پر از آرد گندم تحریر نگرهای دقیق بیخته و بعضی لبریز روغن زرد بگداز شمامهای
عنبر آمیخته هم از دابه دواب از پهلوی آن سبوها دست بهم داده و هم نان آدم در روغن
افتاد نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم متحیر بیدست و پای در خانه
بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته بنواهای ساز
پاسبانی اقسام موعظت اندورمی سرودند و بانواع بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند
قطعه گوش کو تا از کسی آهنگ عبرت بشنود ✤ یا کجا هوشی که افسون نصیحت
بشنود ✤ محو دیدار از خروش ساز امکان فارغ ست ✤ آئینه گر بشنود چیزی ز حیرت
بشنود ✤ آخرهای شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثابت
و سیاره فتیله کوتاهی اندوخت حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوی
سر رشتهٔ طاقت بیکبار از دست داد و اجزای نسخهٔ حواس در شیرازه بند هجوم
بیخودی افتاد رمق آشیانهٔ آگاهی درس وداع مطلق خواند و بستن مژگان طومار
پیچش نگاه بهم ساند هوش رنگ باخته انقدر فرش بساط پیچی بود که جمعیت لشکر

کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سپاه عرصهٔ افق نیزهٔ بلندی کشید تا طناب
شعاع از هر طرف شور کشاکش انگیخت بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ رابطه گسیخت تا سحاب گذار
عرق بر سراپای ما گلاب نفشاند سر گرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند و در هنگامهٔ
بی‌خبریها گذشت دزمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون دو دائرهٔ داغ مجنون
جستیم و چون غبار سراپای خود در هم شکستیم هر چند چشم بر هم می مالیدیم آن نقش از نظر
محو گردیده بود و هر قدر بر تأمل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده اسپ و آدم همه زمین گیر
وضع غنودن و دیده تا در خانه محو مژگان نگشودن خانه دربسته اش چون صدا مانع خرام
نگردیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده از شعله آهنگیهای
آن قلیان دودی پرده در نیافتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی
وانشگافتیم چندی گرد در و دیوار بغربال دیده ها بیختیم گوهر مدعا بحصول نه پیوست و مدتی
آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از پا ننشست قطعه فریاد که آن طلسم نیرنگ
شکست * ساز طرب تحیر آهنگ شکست * فرصت چمنی در نظر آراسته بود * مژگان بر هم زدیم
آن رنگ شکست * اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد
و اگر از تالاب به نشیمن روی می آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بحجره نظر می افگندیم
چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بسایه‌های درخت نگاه می کردیم
انجاکهای لباس ماتم سر بدر آورده تا گوش بر صدای پا برداریم دست ها بر هم سوده
آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی نمی توان رسید و تا هوش بر تأمل نقش قدم
گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید پیشانی
انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست و دیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما بجز خاک
نمی‌نگریست رباعی بیدل دگران فرصت بدست کجاست * و آن شیشه
و ساغر که شکست کجاست * گیرم پر خون کنی کف از سودن ها * آن رنگ حنا که رفت
از دست کجاست * آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و درد
ناامیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که بر موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرزا
عبداللطیف را که رفع شبهٔ بیابان مرگی ما راه یقین شگافته بود جنون بی اختیاری در یافته
تگزیدن پشت دست درهای ترحم می گشاد و بچکیدنهای اشک ندامت شوق تأسف

بیرون میداد که خون ناحق این مسکین شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکید و آب بقای
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه بجستجوی دشت و در سر داده که شاید از گرد رفته پی سراغ بردارند تا
به نشان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هر چند یک گروه بیش دو نبودیم پس از تلاش یک شبانروزه
جست و جوا ثر گم گشتگیهای ما وانشگافتند و عنان آوارگیهای ما ازان وادی
برتافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محمل مالی سر بیابان که میکشید و غبار ما در پرده
ما را باز بجرگهٔ یاران که رسانید رباعی بودیم هوس خرام کوه و هامون * ناگاه خیال
چشم او خواند فسون * پیش آمد بیخودی مقامی کانجا * رفتیم شعور و باز گشتیم جنون * دوستان
مشفق رنگهای رفته را از عدم باز گردانیدند و شگفتگیهای بهار به تهنیت استقبال آرایند
هنگام ملاقات هر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت چیزی از ما نمی شنیدند
هر که بوشی بر آن آهنگ می گماشت خروش قیامت بر دل می بست و هر کس بشور
آن زمزمه وامیرسید نمکدان بر جراحت می شکست مدتی مترنم همان نغمهٔ هوش ربا بودیم
و همان نوای بیخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفتگی ما را زیارتگاه یک عالم تحیر
کرد و سر گریبان حیای ما خلقی را از کسوت شعور عریان بر آورد قطعه ای خوش آن سرگشتگیهای
بیابان جنون * کز تماشایش خرد سر بر خط پرکار ماند * یاد آهنگی که از شرم نوای عبرتش *
شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند * محو دیدار تو هر جا ریخت رنگ بیخودی * ناله از حسرت
گذشت و اشک از رفتار ماند * صورت حیرانی ما هر کجا آید بعرض * عالمی آئینه گشت و پشت
بر دیوار ماند * در محبت اینقدر تأثیر هم می بوده است * هر که ما را دید حیران جمال یار ماند *
رافت اقتضائیهای مرزا در همه حال ساز سلامت ما از غنیمتات می شمرد و با فسون تدارک
صحت اقسام تدبیرش می برد تا وحشی رم خوردهٔ حواس مرکز اتفاق هوا نست شناخت
و هوشهای از سر پریده باز بالفت آشیانی دماغ پرداخت هنگامیکه محمل آشفتگی احوال
به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که دران صد و هیچ چشمی بکیفیت
این جنس مقامات پی نبرده است و هیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه وانموده بی شبهه
چشم بندی بود از عالم نارنجیات پری که تائید فضل ایزدی این طائفه را ازان ورطه نجات
بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی ازان خطرگاه شان بیرون کشید نظم هرقدر زین دشت

و در چاه بلا افتاده ❊ میکشد خمیازهٔ ما چون دهان اژدها ❊ تا نظر بر خویش جنبد نیست جز صرف غبار ❊
تا نفس بر میکشاید نیست جز صید فنا ❊ عنصر شمیم از سامان عجز ما مپرس ❊ دل در آب و تن
در آتش پا بگل سر در هوا ❊ هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین ❊ هر نفس در گوش ما غوغاے
دگر دارد صدا ❊ دهر و این غارت کمینهاے ز طوفان خطر ❊ ما و آن کوے که نشناسیم چاه از
نقش پا ❊ اے بهر حال از ترحم آفت ما را پناه ❊ اے بهر کام از تفضل لغزش ما را عصا ❊
با چنین بیدستی و پائی تا کجا ها می‌تنیم ❊ آنچه لطف ست آنچه رحمت آنچه فضل ست ای خدا ❊

واقعه در سنه یکهزار و هفتاد هجری میرزا قلندر بسفر بیاق بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق در قصبهٔ مهسی که نیت کرده از پتنه آنطرف دریاے گنگ واقع ست گذاشته
این همان ایامے ست که بناے شوکت شاه شجاع بآوارگیهاے عالم ادبار رسیده و اقتدار
دولت بادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند صف اقبال کشیده شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهاے حزین خراش آفتے دارد که حرکت پشهاے عالم اسباب جز تیشه بر پاے
تردد زدن شعبهٔ آثار سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلائق تفرقهٔ دماغ مجنون گرد وحشتے
انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفهٔ عافیت
پیش نمی بردند خاصه راه عبور دهات بآن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت دران فضاها
بملاحظهٔ غارت کمیتی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگے سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمیدارند **قطعه** دور جانکاهے که در دشت دراز نا ایمنی ❊ پیچ و تاب جاده ها شمشیر
جوهر دار بود ❊ ناله میامد از دل تا نفس میزد قدم ❊ تنگی ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود ❊ بسکه می نالید هر سو گردولهاے خراب ❊ گر هوا یم پیش می آمد سر و دیوار بود ❊
در چنین وقتیکه ره دور از آهنگ فضول ❊ سر براه انداختن چون شعله پا بر خار بود ❊
فقیر را بحکم ضرورت بعزم قصبهٔ مذکور مهمے ناگزیر ساخت و نعل جمعیت در آتش سعی
بی اختیاری انداخت رفاقت یک خادم بعلم کشتے شکسته تدبیر کفایت دیده و اختیار
پیادگی از سواران عرصهٔ مصلحت اندیشیده عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقهٔ
راه تسلیم انگاشتم از انجا که اتفاق پیاده روے گاهے دست بهم نداده بود و بار برهنه پائے
هیچ وقتے بر سر نیفتاده روز اول آنسوے دریا سه کروه پیش قطع ناکرده سعی رفتار

به پل بستیهاے آثار آبله تنیده و استقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشیده دیدم
جبین سجده مائل هر گام دست سعی در پیش میگذارد و آبله بالیدن آهنگ رفته رفته اثر خاکم
رسیده اند بذوق نفس آرائے پاے در خفتے اختیار نمودم و بالتفات زمین گیری از زحمت
رفتار آسودم چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادم از دور تاکید در آمد
که بهر وا ماندگے همتے بر سعی گماشتن بست و رخت افسردگی ازین مکان بر داشتن تا بگاه بر جمعیت
منزل استقبال بنماید و طبیعت از تفرقهٔ وسواس این راه بر آید و گر نه نسیمی که درین موضع
بهم میرند مکتوب آفت در بغل دارد و غبارے که ازین نواح بلند میگردد دیباچهٔ مقدمهٔ قیامتے
سر بر نمی آرد خواستم تهیهٔ بر خاستن نمایم دست و پائے بقسمے چائیده بود که با آتش دوزخ گرم نمیشد
تا از اعصاب برهم پیچیده عقدهٔ تشنج کشاید و نفخهٔ صور آواز دهند تا عضوهائے که هر یک بعالم دیگر
رسیده است فراهم آید هرچند تلاش میکردم توانائے آنطرف طاقت میباخت و مقدور
حرکت همان علم بیدستی و پائے می افراخت روز باخر رسیده شام ناکامے هجوم
ندامت آورد و با تمثال مقصد دو چار ناگردیده آئینه در زنگار آشیان کرد شبنمے غربت
بر قلب جوارح ریخته بود و قیامتے عجیب طوفان عفونت انگیخته **نظم** نقش بستم تا که از
افسون سعی نارسا ❊ پاے تا سر یکدل مایوس خونے کرده ❊ عضوها بر یکدگر پیچیده و در
داغ ستم نشانده ❊ داشتم در بار حرمان موے آتش دیده ❊ حسرتم مقصد غیر قطع الفت
خویشم نبود ❊ آخر از خود کردم آنجا ذرهٔ خوابیده ❊ شکستگیهاے دست رسا تا بار تظلم
نمیتوانست بر داشت تا بخیال فریاد رسے بال تضرع توان گشود و ستگیهاے پای ثبات
سر بر خط نمیگذاشت تا بهواے جادهٔ تمهید لغزشے توان نمود احتمال باز گردیدن
چون عمر رفته از امور محال و اعتماد بر جا ماندن چون سپند بر آتش نشسته محض بالی و
هر طرف نظر مے انداختم غبار یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل بر ناله
زور مے آورد خادم هرچند دلالی میکرد نمک بر جراحت اعضا مے سود و هر قدر
دل میداد بر یاس بیدلے می افزود بقوت عصا کشان ناله سپند واره از جا بر میخواستم
و همان در خاک می نشستم و بجهد عجز پیمایان گریه قدم اشکی بر میداشتم و پیچیدن ان بر زمین
نقش می بستم **رباعی** آن راه که سعی نارسایم پیمود ❊ هرچند قدم شمرده جز دست نسود ❊
چون آبله شکسته با دیدهٔ تر ❊ هر جا پا میگذاشتم آتش بود ❊ از نصف روز تا یک پاس شب

نفس سردی بر سر آوردم و حرکت بسملی سر میکردم تا بسرای جمناپور که از انجا دو کروه فاصله داشت
رسیدم و چون عضو در رفته بجائیکه نداشتم آرمیدم در سطح آن مراحل که بلغزشهای جانکاه
قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها داشت
و سعی بیدست و پائی بر سر از منزلی برمی آرد **نظم** موج راز زین بحر نتوان یافت نومیدی کنار ✤
بی تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد ✤ سایه می مالد جبین بر خاک و می نالد بجوشش ✤ یعنی
این مقدار کوشش هم بپائی میرسد ✤ کاروان رنج و رحتها کمین تازه هم اند ✤ هر کجا دردی
رسد از بی دوائی میرسد ✤ باری سیاهی شب بر شکست استخوانها طبلهٔ مومیائی
گشود و اعضای کوفته را پاره بروغن قیر اندود تا تفرقه پیمایان مژگان بمعانقه هم آغوشی
الفتی گرم نمودند و غنچه جبینان جوارح سر در کنارهٔ فارغبالی آسودند صبحدم که بیماران شکسته خواب
بافسون نفس صبح از بستر برخاستند و پنبه بگوش کاروان غنودن بلغلغل درای مهر محمل آراستند
زمین گیر قافلهٔ بیدست و پائی ما تا چشم بر تامل احوال گشود اثری از آن کوفتها محسوس طبیعت
نبود پیش از آنکه بامتحان قدم گشایم زبان بشکر کشادم و بملاحظهٔ احتیاط در فکر مرکب کرایه
افتادم بعلت خطر راه کرایه کشان اقبال نه نمودند بعذرهای لنگ زبان مبالغه گشودند
بلکه هر یکی بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجا می آورد و بتعلیم اختیار اقامت دفتر
ارشاد وا میکرد **نظم** هیچکس هرگز نمی خواهد هلاک خویشتن ✤ گرچه ره در ملک دام و دد دو
بعید می برد ✤ هر یکی را در نظر قید حضور مقصد بست ✤ لیک ازین غافل که شوق ناتقید
می برد ✤ خار و خس را بافضولیهای طاقت کار نیست ✤ سیل بی برداشت در هر جا که
خواهد می برد ✤ در بیابان توکل انحراف طور عقل ✤ گر نمی آید خوشت تقدیر کی بد می برد ✤
بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه کروه دیگر
بپای سیر شوق می برد اگردید غیر از احساس توانائی بیش بیش مرحلهٔ عزم سر و ری تمام
استقبال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم سرخوشی بر روی هوا میگذاشت رسائیهای
نشاء شوق بر قدرت حال می نازید که اگر سامان طاقت این نیست هیچ جاده راه بنا آسود
و بوسع امکان کم جز بمنزل نمی توان کشود در شغل احتراز این اندیشه چون امتداد فرصت
بنصف النهار کشید گرم نگاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و برفتاری
لمعهٔ انوار دود از خرمن آفاق انگیخت تا از تانگیهای کوره خاک بر جای نشستن بر نقش پا

تنگی کرد و حرارت انگیزی طبیعت هوا شعله از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پهلو از سنان شعاع
دزدد در قفای دیوار مژگان میخزید و مژگان تا از سایه سپر اندازد علم بر در چشم میخوابید هر چند
جوش عرق از چشمهای مشام گداز اعضا بر روی آب می آورد بر آتش دل امداد روغن میکرد
و هر قدر بسمل آهنگی اضطراب از هر سر مو مروحه می گرداند بر همین و بیار همان دامن شرر می افشاند
ناگاه ابر رحمتی از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین گشود و آن طوبی
سرشت درختی بود برگ برگش بشفقت گستری احوال برهنه سران پنجهٔ رافت افراخته
و دستگاه بزرگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته با آسودگیهای
دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش و بمهر پروری سایهٔ الفتش کنار دایهٔ نامحرم
آغوش قدمی چند بارقص سپند همعنان گردیدم تا محمل بیتابی بآن جمعیت آباد کشیدم راحت
آرزوهای طبیعت از تشویش تردد آرمید و عافیت احتیاجی مزاج بخفیهٔ اطمینان کلی
فایز گردید **قطعه بیدل** این دریا سراسر موج راحت میزند ✤ لیک چشم
بی نگاهت آگهی را باب نیست ✤ خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب ✤ صبر گر باشد
کسی را مطلب نایاب نیست ✤ عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد ✤ از هجوم وقت اینجا
دیده جای خواب نیست ✤ رشتهٔ ما را تامل در گره می افگند ✤ ورنه اینجا بر کسی تکلیف
پیچ و تاب نیست ✤ جسم ما عجز است اینکه بر بنیاد بی تمکین چو خاک ✤ گر نفس بر می فشاند کمتر از
سیلاب نیست ✤ گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم ✤ ور همه دریا بجوش آئیم ما را
آب نیست ✤ عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود میطپیم ✤ این طلسم عجز را در هیچ صورت تاب
نیست ✤ بهر حال نفسی آرامستم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمی هوا بکیفیت
اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بر بستم و بعزم احرام مقصد پیوستم
بمجرد قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم جرأت گردن افرازد توانائی
از پا در نشست همان قیامت وسوسه دوباره سر از کمین بدر آورد و آن شدائد بشدت تراز
سابق زیارت اعضا کرد نشاء حیرت هزار بالا گردید و کیفیت اضطرار بجنون ها انجامید صورت حال
بخادم وا نمودم و کمر مصلحت بشکستگی گشودم و هرچه باد اباد امشب مقیم همین سایه درختیم
هر چند طوفان غبار انگیزد سر بدامن این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از جا برخیزد
نقش پایم درین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از

همسر عذاب گذشتن صراط سنے برداردو در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت
تمارست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش واکشیدن غنیمت راحت شکار سے خادم بیچاره
نیز بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود و از جادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود رباعی در هر راهے
که مقتدا سے است * پیرو بے اختیار و امی است * سیلاب بهر کجا سرش خورد
بسنگ * هر موج که هست بقفا می است * به نیت زمین گیری ردائے گستردیم و پهلو بخاک
افشردیم دران سواد وحشی که گرد کند جز غبار نظر نبود و متردد یکه بنظر درآید غیر از تفس
ضبط نے نمود تلواسهٔ تشنگی بامید چشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی ببوسے
کباب زلهٔ تسکین مے انباشت دیده بخواب انتظار و رود شام می کشید تا سیاهی شب را
مژگان پندارد و چشمے بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون اشک پهلوے دیگر مے غلطیدم
و اوراق فرصت میگردانیدم تا پاسے از روز باقی مانده صدمهٔ بگوشم خورد و تاملی بالصدا آیا
راه بر دسر از زمین برداشتم و توجه گماشتم پیرے دیدم منحنی بر مادیان سمند بچه وار تاخته
می آید و کودکے عصا در کنار هیچنا بر کابش عنان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام
سلامم کرد و زبان بخطاب شفقت بر آورد که درچنین اوقات پیاده اختیار سفر کردن
بر مستعدان دستگاه شعور حیف می آید و به تنهائی درین راه قدم گذاشتن از فکر صائب
دور می نماید حصول هیچ مرادے بقبول این مقدار تعب نمے ارزد و وصول هیچ مقصدے
بالتزام اینهمه زحمت کرایه میکند نظم اے نازنین محفل عزت چه حالتست * کاینجا
بجا کدان مذلت نشسته * دروادے که مقصد آسودگی کم ست * بارے ندانستی
بچه امید بسته * سعی خیال جز بخجالت نمے کشد * دامن کجاست لنگ تنزه شکسته * گفتم
رنگ این اخلاق مشعر بوے آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی
اما بحکم نسیان طبیعت هر چند بر تامل توجه می گمارم سر رشتهٔ تحقیق بجائے نمی آرم تبسمے را
سر خط کتاب وضوح کرد و گفت من جان محمدم از تابعان خواجه شاه محمد که در همسی
با مرزا قلندر بش نسبت همسائگی دیوار بدیوار است و مقابلهٔ آئینهٔ اتحادش بی شائبه یمین و
یسار بامر خواجه مامور بودم تا بکنار دریاے گنگ مشایعت آشنائے بجا آرم الحال
معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به بساط آراسئے مهربانی
نشست و مراعات اقسام التفات پیوست از مراتب احوال مرزا میر سید و سبب احرام

این سفر از فقر و امی کشید با همه پرس و جو رنگی از کدورت حال بر صفحهٔ اظهار نگاشتم و با همت شغلها ساخته
صحبت بے تکلفی داشتم بعد از ساعتے برخاست و مادیان پیش آورد که قدم در رکاب
گذارید و مرا از حیثیت کشان شمارید تامل انصاف روا نداشت که پیرے را بآن ضعف و انحنا پیاده
مشاهده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره برآیم رباعی بیدل اگر ت کسب
شعورست زشرم * علم و عمل تو نا مبورست زشرم * تا هست زپا فتاده در نفرت *
قامت آرائی تو دورست زشرم * هر چند بسعی مبالغه پرداخت طبیعت منفعل جز طرح
تغافل نمینداخت گفتم زمانے سایهٔ این درخت مغتنم فرصتست عنان تکلیف بر گردانید
و مرا همقدم خود در همراه رسیده دانید از انجا به بهانهٔ استنجا خود را دور کشیدم و پس از دیرے
متوجه آن مقام گردیدم کودک با مادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود و پیر پا بر قدم
براه مطلق عنانے نهاده بسان توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم
ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا در راهش بیابم عنان از وضع پیاده روے پاش
برتابم جنون تازیها انفعال نارسائے کشید اما حریف بالا دویهائے قدم همتش نگردید نزدیک
بنماز شام بسراے پهلوے که از ان مکان سه کروه محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق
شکسته قبل از تردد موج با ساحل آرمیده است و آن کمان زه گسیخته بیشتر از تیر تا به نشانه
رسیده نظم عرصهٔ آفاق جولانگاه استعداد هاست * هر کرا دیدیم رخش همتی بسجے
میکند * آن یکے بر برق مے تازد سواد قدرتش * دیگرے از ضعف ساز دامن وانے
میکند * آنقدر راهے که شب را تا سحر باید برید * صبح تا پرمیزند در یک نفس طی میکند * در حقیقت
قوت دل دست و پائے دیگرست * کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند * معذرتها
نمودم و باحسان کلکیش واستودم گفت با خادمان چه جاے عذرست اگر شما را مجال خود
متامل نمیدیدم بافتخار غاشیه داری منت می کشیدم و بالفعل شب درین سرا باید آسود
من هم مکانے اختیار کرده ام از جملهٔ حاضران خواهم بود پس از حصول جمعیت مقام و تهیهٔ
اسباب طعام خادمم را باحضارش تاکید کردم هر چند دران حوالی بتفحص شتافت فریاد سراغ
گرد اثرے نشگافت کسل طبیعت بمقتضاے تاریکیهاے شب خموشی چراغ حبت و جور را
غنیمت راحت دید و غلبهٔ خواب همان فسرا هم آورد دن مژگان را و جیدان مطلب فهمید
نظم ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند * کم کسے یاد رفیق و فکر همسر میکند *

جز گسستن بر ندارد رشته چون بیتاب شد ٭ عقده می چیند بهم گر باد گوهر میکند ٭ سجده تمثال ست مرأت کمال عاجزی ٭ سرکشی اشک بطاقت که باور میکند ٭ در ضعیفی پیش نتوان برد خرافتادگی ٭ سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکند ٭ هنگام سحر که گرم تازیهای خنگ فلک اشکیل شعاع می گسیخت و از طویله جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می انگیخت چشم امیدی بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصه حیرت بدست دعای میکشادم یکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه که این سرا متعلق مضافات اوست مهمان بودیم و باهمه اشتغال خواب چشم بر تصور شما می کشودیم هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از انجا احرام مقصد بست و گلیم شب از دوش افق فرود نیامده دامن عزم بر شکست الحال شتاب در رنگ مرهون اختیار فهمیدنست و جهد در تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن لیکن با آهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ ایشان جز منزل نمی یافت آئینه هوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید. و طاقت جوانی در مقابل هر پیش ساغر انفعال کشید نظم مردان زلیس رعایت احباب می کنند ٭ احسان بصد تهیه آداب می کنند ٭ تا گرد منتی نشود از صدا بلند ٭ گاه صلای جود نفس آب می کنند ٭ پوشیده تر ز چشم تامل ز رنگ خواب ٭ خود را قفای آئینه سیماب می کنند ٭ تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب ٭ در پرده کار عالم اسباب می کنند ٭ القصه نه کروه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بی تشویش موانع طی گردید و هنگام نماز عصر محمل تردد بسواد معموره متهسی رسید بیرافت تخمیر بر دروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حواله کودک کردم در راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم چندانکه زبان شکر می کشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می نمودم کوچک دلیهاش در کمال بزرگی بود بطریقی که سعی قدم خود را اگر در رفتارش نسبت نیاساند کوشش زبان نیز به پیش آهنگی ساز اخلاقش عذر خواه ماند نظم بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو ٭ از عدم هیچ چشم انجام چه و آغاز کو ٭ موقعی میخواهد اسباب غرور عاجزی ٭ در خیال آباد موهومی نیاز و ناز کو ٭ قطره گر بالم طراوت از کجا سامان کنم ٭ در بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو ٭ در غبار سرمه انسان ساز حیرتم ٭ چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو ٭ آخر الامر طبیعت معذور رام هون منت ابدی واگذاشتم

و باستر ضای اشاره وداعش راه خانه برداشتم فردای آن که پسران خواجه برسم قدیم صحبت فقیر دریافتند بافشای احسان پرتو بارهای ستایش واکردم و بتوصیف اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها بر آوردم بمجرد سماع قسم یاد کردند که باین نام کسی از رفقای مانیست تا معمای یقینی باید شگافت همچنان دیروز آمدن هیچکس از هیچ جا بخانه صورت نه بسته است تلمراغ تحقیق توان یافت جنون این نوا از هر بن مویم خروش حیرت انگیخت و رنگ این ساز بر سراپایم زمزمه بیخودی ریخت اگر تقدیر شائستگی شکر این فضل میداشت تا ابد گرد زبان میگردیدم و اگر بیان قابل سپاس این عطیه می بود تا قیامت غیر از عبارت نمی پرستیدم نظم تصور جوهر آگاهی قدرت کجا دارد ٭ بهار فضل آنسوی تعقل رنگها دارد ٭ نهال آید برون تخمی که بنشانند در خاکش ٭ درین وادی ز پا افتادن ایجاد عصا دارد ٭ ندید از آبله ریگ روان منع جنون تازی ٭ بنومیدی ز پا منشین که هر واماندهٔ پا دارد ٭ بگردون می برد نظاره را وا ماندن مژگان ٭ مشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد ٭ غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت ٭ که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد ٭ اثرهای غبار روشن نشد بی احتیاج انجا ٭ ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد ٭ سراپا محو شو تا جمله آگاهی شوی بیدل ٭ بقدر گم شدن ها هر کس اخبار بنها دارد ٭ واقعه همچنان ایامی که بادشاه عالمگیر بخیال تسخیر دکن پرداخته بود و برق بیکسی بر سواد ممالک هند تاخته رعایای نواح دهلی واکبر آباد از دستبردهای عمل حکام سلسله انقیاد گسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت طوفان اتفاق انگیخته اکثری پرگنات حوالی متهرا المضبط تعدی داشتند و تاخت و تاراج شوارع علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا رسوائیهای اسیری و بیحرمتی می کشید و آبروی کبرا و بخاک مذلت و خواری می چکید. دادگری غیر از بیداد کفار متصور نبود و صورت فریاد جز آئینه های گوش کر [illegible] دهر روزها که از دکن متعین میگردید تا بهندوستان رسید انفعال کهنگی می کشید [illegible] نصرت تابان عرصه علم کشد بسر نگونیهای هلال میکاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردن افرازد چون غبار از سر اعتبار برمیخاست آبیاریها در زرع تدبیرها بجوم [illegible] جهد پیش بردن نداشت و پاس [illegible] رفتار در خارستان [illegible] غیر از خراش دامن

احتیاطی انباشت

نظم الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ٭ اتفاق این غبار از برق هم سوزان ترست ٭ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ٭ مور مسکین هر کجا جوشید باهم اژدرست ٭ امتیاز نیک و بد محوست در جوش عوام ٭ چون بلند افتاد آتش خشک و تر خاکسترست ٭

خانه ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز اجناس نداشت رستهای سنان و خدنگ را بهموارے آفات شوارع قسم جانکاهے خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور نا امنے کوچه هاے نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند جاده چون مار بپا می پیچید و اگر منزل پناه می بردند هواے خانه چون نفس اژدها در می کشید سایهٔ درخت روز سیاهے بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگے بفرو بردن آماده قافلهٔ تجار با گرانبار بهاے اسباب تا یک قدم محمل عزم آراید از هجوم غارت به سبکروحی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج و سپاه با توزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد از برهنگی و بے دستاری علمهاے بی ترحیم بدوش میکشد

نظم راه رو چون صبح گر نقد نفس در بار داشت ٭ تا قدم در ره گذارد یادش از کف برده بود ٭ در تهٔ تمثال ره در خانهٔ آئینه برد ٭ تا بخود جنبد هجوم رنگ خونش خورده بود ٭ بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج یاس ٭ شش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود ٭

هیچ سرے گردن تیغ افراخت که چون آفتاب بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکرے بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند اگر بار مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارش عنان بارگے سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال باز گردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست از دستار بر نمیداشتند تا هوا از سرشان نه رباید و برهنگی را جوش عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست شان عریان نماید سرها چون کشف از دوش بدیوار میگرفتند تا سر گریبان آفتے نرساند و پاها چون جسم از شش جهت بخاک می دزدیدند تا سفر دامن بخاک زحمت نوفشاند دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبے بازش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه مے دیدند راه کشتی در کام نهنگ ست دست از سعی بادبانے بر نمیداشتند و هر چند میدانستند سراپا پنبه انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بود بی اختیار در راه می افتاد

نظم همه حیران کار خویشتنیم ٭ جمله بی اختیار خویشتنیم ٭ درد سر نیز ساغرے دارد ٭ نشاء فهم خمار خویشتنیم ٭ حسبت و جو بحکم نشد مهیات ٭ قلزم تنگبار خویشتنیم ٭ چشم پوشیده ایم و میگذرد ٭ ناگزیر غبار خویشتنیم ٭ غیر آئینه دار عبرت نیست ٭ کس چه سازد دو چار خویشتنیم ٭

مدت با اغنیاے معمورهٔ متهرا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راه محلات بسته بودند و فقرا بتوکل سازیدے چون رخت خانهٔ آئینه بیرون در نشسته از انجمله فقیر بیدل را تشویش طبائع بدیست و پائی چند که بحکم اتفاق بار تعلق شان برده و خیال افتاده بود هر ساعت غبار دیگر از بنیاد حالی بر مے انگیخت و کشاکشهاے تردد احوال شان هر نفس رشته داری از سانه جمعیت می گسیخت تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع و اطوار هم غبار دامن صحراے افشاند و گردشهای رنگ بر صفحات هاے یکدیگر پرکار بال طاؤس میگرداند زهرهٔ صبرها از آوازه رعد بلا البصد رقت آب رنگ میگداخت و آبروے طاقتها بهزار بدیست و پائی اشک چکیده خاک بر سر می انداخت

قطعه راحت خواهی درین شبستان خراب ٭ دل جمع کن از ربط و فاق احباب ٭ تا مژگانها ستمکش تفرقه اند ٭ چشم ست و همان حیرت محرومے خواب ٭

پس از دو سال تحمل عذاب که هر روزش بهزار صبح قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هر شبش چندین تاریکی شام لحد در نظرے انباشت در سنه یکهزار و نود و شش جنون یاس دود این اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت که بازی تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راه سواد دهلی سر کردنست و طبیعت از زندگے سیر آمده را از مجمعهٔ آفات بدر نکردن پروانه وار یک باره بر آتش زدن محفوظ تر از انست که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و تیغ یکبارگی گردن نهادن مامون تر از آنکه هر روزه عضوے از خود باید بریدن کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر باعتماد امتداد ندارد اگر زبان انقطاع این رشته قریب تامل عبث فرصت می شمارد

نظم فرصتی داری ز گرد اضطراب دل برآ ٭ هیچو خون پیش از فشردن از رگ بسمل برآ ٭ خلقے آفت خرمن ست اینجا بقدر احتیاط ٭ عافیت میخواهی از خود اندکے اے غافل برآ ٭ از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن ٭ چون نفس دل هم اگر تنگے کند از دل برآ ٭

در ضمن اقبال این خطرات سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبهے نمود که هرگاه سیل صلاح و فساد طبائع مقتضی ارادات الله فهمیدهٔ تبدیل اوضاع خیر و شر چرا متعلق آثار قدرت

ندیدهٔ درسیرگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوپهٔ سلامت نگشودن دلیل غفلت
بے یقینی ست و در گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعلهٔ دود گل در یحیان بچندین بیگانگی
خلقت آئینی نظم در طبائع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت ❊ میتواند عدل و رافت
نیز بر دامها گماشت ❊ اے بسا سیلے که گرد انگیخت از بنیاد دهر ❊ خار و خس را دسته گرد د
همچو گل بر سر گذشت ❊ بے پر و بالی رسد بر جا بعرض امتحان ❊ حلقهٔ دام همان خط امان
خواهد نگاشت ❊ قدرت دستگاهانے که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصلحت جز بمنع مددی فرمودند و آشنا روشانے که بچندین طریق آغوش شفقت
می پرداختند درین حالت غیر از دربیگانگی نمی کشودند آخر کار بی اثریهاے اقبال نصائح
شان مادهٔ آزردگی بجوشش آورد و کم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه
نواے ساز گفتگو باآهنگ استهزا کشید و مباحثه آرائی معامله زبانها بمنافقه تمسخر انجامید
که تصمیم این عزم اگر باعتماد خوارق ست پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تدبیر شجاعت
متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد اداکردنی پیداست از چنین طوفانگاه زورق مورچه
بجه استعانت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپند بے پر و بال بکدام
افسون بدر میتواند جستن احتمال بهر بیکسے ز بیدستگاهی تسلیم سرشته امور بے اختیارے
بهانه چند کرایه نمود و باباک فلک اسباب تشویش بال هواسے دلی کشود قطعه محمل کشتی
آثار خیال ست گذشتن ❊ رنج و غم این مرحله بر کس نماند ❊ مفت ست ز صاحب اثری
جوهر قدرت ❊ چندانکه دل از خون شده خسته نماند ❊ بر ناخن امداد شکستن بگمارید ❊
اے بیخبران کار کسی بسته نماند ❊ روز اول باعظیم آباد که باسواد شهر قرب اتصال داشت
عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب نخاس پهل متردین در آن مقام زمین گیر انتظار بدرقه
یافت که از مدت یک ماه چون اشکها بمژگان تنیده تحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسها
بر لب رسیده تسبیح شماری زبان فرصت میفرمودند نه سوار اسپی که بشبه غیرت مردے
مدد گوشے تواند نمود و نه پیاده مسلحے که احتمال کرد صولت آئینه اعانت نگاه تواند زد و دو پیاده ها
را یکقلم چون سپاه عرصهٔ شطرنج بجاے بے حرکتی قدم سعی افشردن و سواران را یکسر از فاتین
اسپ تنجل خیال کردن تازی پیش بردن فقط همه گردون سواره کوه خرام ❊ جمله پرواز ها
خفته بدام ❊ بر رکاب شتاب بسته درنگ ❊ همچو گردون سوار گردش رنگ ❊ ره نوردان سعی

نماطیدن ❊ محو بید ست و یاخرامیدن ❊ فرداے آن روز که محمل عزم مدعی پیش آهنگ
حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنهٔ انجا بعنان گیرے توجه گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران معزول سایهٔ دیوار سپر انداختن را حصار
سلامت اندیشیده اند و گرد آوازهٔ منصوب هنوز نور دکن بهندوستان نرسیده درین وقت
هر که بے بدرقه پاے در راه مے گذارد همان بخون خود قدم مے فشارد اگر مدعا غنیمت
چندے دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت مغتنم شناختن و اگر تشنه افتید برستے
بے زنهار انتظار کباب سیاهی ست و تیغ هلاک سبب اشتاق کینه خواهی ادبا قصه
آهنگان جادهٔ تلاش عنانهاے عزم برگردانیدند و آرایش بساط توقف غنیمت حال
فهمیدند فقیر با دو خادم که یکے را اهتداد بیماری بنا مخدومی پرورده بود و دیگرے را
عذر ناتوانے از سلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت جائز نداشت و توجه به قبلهٔ
توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده در وسیعے قفس طوطی در دست آئینه دار شوق
تمام لمحه مقابل فقیر آمد و بالیستاد پس رو بجانب آسمان کرد و بآواز بلند صلا در داد که آفتاب عالم
اقبال همسفر ماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام نباید گرداند و شمشیر ظفر علم قیتداریا که ۱۵ اندیشه شکست
از خاطر ها بیرون باید راند بمجرد این آواز ادبار عالمے با قبال گرائید و صفهاے برگ اشتیاق بهنا
پیش تازی گردید رباعی بیدل بجهان اعتبار من و تو ❊ محمل کش وهم ست دلیل تگ و پو ❊
شاهین ترازوے که ما مے پیچیم ❊ بر میگردد به جنبش یکسر مو ❊ بارے ساز جرس با آهنگ هرچه
باد اباد کوک اتفاق گردید و غبار افسردگیها پرواز توکلت علی الله بر خود بالید افتان و خیزان
براه افتاده بودند تا وا ماندگے کجا منزل آراید و پاشکستگی در چه مقام محمل کشاید با وجود مقابلهٔ
آفتاب تموز نفس سوختگیهاے تردد برهنه سرے هیچکس تخیال سایهٔ درخت سنے پرداخت
که پیش از خواب سیاهی شان زیر میکده و از فرط تشنگی زبانها بیرون کام العطش میزد و آمایند
یک نام چاه و تالاب نمی برد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف بر لب هجوم می آورد بایین تعب
چون دو سه کروه پے سپر اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد و موجش تراز عقبات وادی قیامت
دل افشانده تراز تنگیهاے کوچهٔ ندامت که راه رو را هزار جا چون اشک با پایسپر در افتادن
تا قدمے بلغزش کشاید و چون نفس در نے بصد چاه فرو رفتن تا صداے از سینه نی بیرون
برآید مخاطره دقت راه حوصله ها را با اضطراب افشرد و بے اختیاری ضرورت عبور عنان

هر یکے بسعی تقدم سپر داز هجوم انبوهے در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند از تلاطم شور این طوفان بهل سواری ناقیر میسل آهنش که مرکز پرکار گردو تنگ می باشد بحکم شکست پهلوے استقامت تهی کرد و بخاک غلطید و همچنان گردو تنگ نهل اسباب بر پاے گاو خور و دختگی هم بعلت مندورلیش بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوش رنج و حیرت میرود ؛ لیک پا یا سنے ندارد جز غبار بیدلان ؛ در بیابانے که طاقت بار آفت میکشد ؛ مهر ندفرسودگی بر دوشهاسے ناتوان ؛ شعله هر جا میشود جوهر نمائے خویشتن ؛ اول از خاشاک می گیرد عیار امتحان ؛ نرمی دل آفت چندین درشتی میکند ؛ بیشتر بر مغز بی اختد شکست امتحان ؛ ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیرتیم ؛ ساز این محفل همان بر تار مے بندد فغان ؛ عبرت این واقعه آئینهٔ اهل قافله گرد وحشت انگیخت و نسخهٔ جمعیت شان بکقلم مطلق عنانی رشته گسیخت تا زمین گیرے این بهلها که حملاے غارت عام دارد مبادا رخت قافله را نیز بمائدهٔ تاراج بر آرد شعلهٔ آتش هر جا به پرواز مزرع خاشاک نتازد خرمن همسایه را دانه در منقار برق باید نهاد و صرصر خزان هر گاه بر رنگ گل دست بازید شاخهاسے چمن را نا چار از کسوت برگ باید عریان گردید پس هر کرا بال طاقتے بود بصرف گوشش پرواز کرد و هر که پاسے رفتارسے داشت بسعی جولان زور آورد تا تامل در یوزهٔ امداد سے بتصور آرد هر یکے از دیگرسے پیش تاخته بود و تا نگاه لب رمهٔ اعانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر رنگ اثر باخته **رباعی** کاروان بگذشت و رخت ما همان در راه ماند ؛ ریسمان بگسست و دلو نارسا در چاه ماند ؛ همچو آن شمعے که گرد محو شعلهٔ اش همرهان رفتند و داغ عبرت جانکاه ماند ؛ درانحالت بمشاهده پیوست که شعلهٔ وهم بیابان مرگے خرمن هوش را مانده خاکستر یاس نخبه است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسلهٔ امیدشان از هم گسیخته بیش از انکه غارتگر اجل دست از آستین بر آرد قالبها تهی ست و بی آنکه سعی مرگ پنجه گشا گردد از بستهٔ نفسها تسلیم کوتهی نا چار بملاحظهٔ یقین نارسائی قدرت غیبت تحیه با بغفلتش نفس را بخشت جوی از نوک میل نمودار گردید گفتم برین گردتاب نمانید تا ئید فضل بهانهٔ دو دست و سبیل اسباب توکل ناامید نیایند مستغنون غنیمت آرند حکم خطره بجا آورند و خیال اسباب رها کردند بهمان قدر تعلق بیدلی پا بسته نشدند گردیدیم از ساعتی دیدیم گاو زخمی تیره توانائی تمام از عقب می آید تا آنچه بار دوش داشت سالم بجا رسانید از آنجا بمنزل مشرانه که اگر تحقیق نظر به تخمین میگماشت هفت کروه بیشتر مسافت داشت در دشمن راه هر چند در مقابیر که غبار آن سرزمین جز فتنه بر نمیخاست و خاک آن بساط

از غیر فساد نمی آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هر گاه از دور نمود ار می شدیم تمی چون گردباد بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهے برین بهلها میکردند و از هم می پاشیدند بمعاینه نمی رسید که برق فتنگی و بیحسی برشان تافته است و حرکات بی اعتدالی حیرتے محض تبدیل یافته **نظم** بیدلان را امتحان فضل دارد در کنار ؛ تا اثرهائے که ما را اندکے محرم شوند ؛ و بعجز طاقت موهوم خویش افتد نظر ؛ انبیا این قطره ها عرق جبین نم شوند ؛ بحر ممتاز ست در سامان گوهر تا حباب ؛ موج ها باید زف کار خود بتغییم شوند ؛ خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود ؛ چون مژه رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ؛ آخر روز که بشیر گڈه رسیدیم از وحلم خلق چون خشت بر روے هم دیوار ها بر آورده بود و فسر ایم چندین اثقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیتے که مگس هم جاسے نشستن خالی نیافت و سایه تیر راه غلطیدن پهلوسے نشگافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانه از بنیاد تصور شش صورت نمی بست و امید سلامت جز اغبار تهیهٔ غارت سے نپیوست گوشهٔ تسلیم اختیار نمودیم و کمر توکل بر سیل بے زنهار کشودیم خادم هاسے محل پاس خدمت زمین گیری داشتند بطاقتے که بدستیاری ما گیرا بارحرکت بردارند و نه همتی که بر دامن هاسے فروهشته چینی از عزم گذارند همان کرایه کشان مومیاسے ترحمے بکار بردند تا شکستهٔ میل بدرستی رسانیدند و سامان بهل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خیاط ازین غصه ها اندکے جمعے گردید غبار شام خیمه و اهمه بر پا گردانید بمقتضاسے بی پروبالی تنحالی چند بر لب دریا نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان بکنار آب در آتش نشسته بتدارک آفات ساحل غیر از کام نهنگ و گرداب ماسے منے متصور نمی یافتیم و بچاره خطره هاسے کرانه جز آغوش قعر تقبلی دیگرے نشگافتم تا دم صبح دیده هاسے غنودن باخته را تنجیر دخمهٔ حبابمی و اگذاشتم و بچراغان چشم ماهی شبی را در انتظار مرگ زنده داشتم **ابیات** راحت ما دوشش در اندیشه آفت گذشت ؛ آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت ؛ زندگے کردیم صرف امتیاز خیر و شر ؛ فرصت آگاهی با جمله در غفلت گذشت ؛ و هم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ؛ صبح تا روشن شود جمعیت ظلمت گذشت ؛ هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده باسے نه بسته و کلیدداران قلعهٔ افق قفل در مشرق نه شکسته بهلبانان فریاد بر آوردند که قافله مهیای بار بستن ست و ما را بحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن یکدو ساعت به شبگیر باید پرداخت تا خود را ملحق

اهل کاروان توان ساخت وگرنه تا محمل ما بر در قلعه میرسد گرد مهربان منزل دیگر رسیده است
وهمان آشوب تهلکهٔ دوسه امروز نیز در نظرها صف کشیده گفتم عنان گیر شتاب
کیست. و باعث درنگ چیست

نظم بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز ٭ گر بایدت
هست سر برون آر و گریز ٭ آوارهٔ یأس پیش ازین نتوان زیست ٭ جائی نه نشینی که
نگویند بخیز ٭ همان ساعت عزم روانی کمر به چستی آراست و ضعف تأمل از بستر توقف
برخاست مدعای حیرت بیانها اینست که بفاصلهٔ یک کروه مقابل این قلعه دهی بود
در گرد و پرانی عالمی طرح آبادی انداخته و بتاراج رخت جهانی بساط معموری پرداخته
روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مصافات غنیمتی بر نیایند و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت پیش نیایند اهل قلعه از صدمات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
و بهاسه و هوسه تیر و تفنگ بی اثر از قفای دیوار در سلامت می کشودند این بیابانان
با آن قطاع الطریقان بتعارض وارتواصی قرابت داشتند و ذخیره‌های حرام تو شکی
از پهلوی غدر و فریب بلدگرمی انباشتند **رباعی** هر جا پاس مروت بگریست ٭
از عجز فسردهٔ طاقت بگریست ٭ مختار شو و ببین که این شرم و ادب ٭ مصروف کمین غارت بگری
ست ٭ چون شبهات بعضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید همدران شب مصلحتها بساط اتفاق
چیدند که درین قافله ازین چند کس بیکس تری نیست فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی تظلم بجائی
تواند رساند و مساوتی در نظر نمی آید که بازحمت بیداد شان تواند کشید غیر ازین دو خادم
بیمار که در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند هر چند بعرض مجال جرأت
تفنگ داشته باشند چه آنکه باز قالب تهی کنند و گرچه میتوانند حلوای بی دودی
باین سهولت بدست نمیتوان آورد و لقمهٔ بی استخوانی باین آسانی حاصل نمیتوان کرد
مفت ست اگر این لقمه‌ها را سربسته نذر کام ده نمائیم و پس افگندهٔ نشخوارے نصیبهٔ خود هم
از میان بر نیائیم **رباعی بیدل** بر خلق کرشان نمای ٭ تا تیر توان شدن کمان
نمای ٭ خاصیت این معرکه عاجز کشی ست ٭ اینجا زنهار ناتوان نمای ٭ بی تحاشی
راه مدعای باطل سر کرده بودند و از کمال خانه خیال کج اندیشی چون تیر بر آورده در سیاهی
شب نفس سوزی آواز در سرمه باختنی داشتند و در پردهٔ زنگار پی دزدیده تراز
تمثالی در آئینه قدم میگذاشتند تا چشم بصدای پا بیدار نگردد و عکس کردار بصیقل روشنی

نمودار نشود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات در دمید و اثری از گرد قافله محسوس
تأمل نگردید گفتم باین مقدار فرصت تگ و دو البته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار
آوارگیهای سلامت ما درین بیابان باخته وگرنه چه معنی دارد که دیر است بجهد می شتابیم
و سراغ بجاری رسیدنی نمی یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمی چند بهمواری قطع می نمائیم تا رشتهٔ سعی از کلاف مدعا
بدر آرد باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود و ساز رفتاری همان آهنگ سرعت
می زد تا آنکه یکبار محمل بر سر دو رسید و زورق مقابل کام نهنگ گردید صورت انگارانهای
آئینهٔ تحقیق زد و دو حقیقت غدر غبار شبهه مرتفع نمود هر چند بتأکید مراجعت الحاح نمودیم
عنان بر نمی گردانیدند و بآهنگ نواهای حی کاروان را جانب ده میراندند فوجی
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون معموره اسپان راچپ و راست جولان
میدادند و بهوای صیادی مطلب هر طرف بال امتحان میگشادند اما لمعهٔ برق
قدرت پیش پائی ایشان تاریکی گماشته بود که در گرد تگ و دو اصلا ما را نمیدیدند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهای شان بکرسی انباشته که جز های و هوی خود آواز دیگری نمی شنیدند
غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یأس آورد
نه عنان بازگشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیهٔ
گردیدن پرواز فوج بیخودی از قفا میرسید و تا اشک بدیست و پا گام تلاش پیش گذارد
سعی قدم بسر کوبی می انجامید صدا را از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خریدنی

نظم همچو گنجشکی که شوخیهای پرواز فضول ٭
برد زیر بال شهباز توهم آشیان ٭ چون تأمل صورت احوال خویشش عرضه داد ٭ شد یقین
کاورد ش اینجا نا امیدی مو کشان ٭ گر نفس دزدد دلی صبر آزمای زهره کو ٭ ور کند
پرواز جرأت کجا یا بد نشان ٭ چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ ٭ می گشاید جز اجل
چیزی نمی بیند عیان ٭ حیرت اسرار اینحالت تماشا کردنی ست ٭ هیچکس یارب
نیفتد در طلسم امتحان ٭ در حالتی که جمعیت حواس رفقا یکقلم بحصار تفرقه گریخته بود
و لشکر استقامت قوی یکسر سلسلهٔ جرأت خودداری گسیخته سوار مسلحی دیدم بر اسپی کبود
از میسرهٔ آن گروه کفره رو بجانب ما تاخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقت انداخت تنها تیم

گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی مانند لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ
نیام صبح بیرون می درخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید حضور سعادت شب
دریافته و رمز اسرار دو سوی واشگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر
و سواد شام موجو بر آئینهٔ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرأت سیما چون نور از آفتاب
روشن و آیات کمال از صفحهٔ نمود چون عظمت از سپهر مبرهن تهدید تازیانهٔ هیبت بانگ
بر بلبانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محبوبان
سرادق رضا راه بی ادبی سر گردید و چه کفران قساوت بر دلهای شما گماشت که
با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیر نمیشود
و مکر باطل با حق پیش نمیرود رباعی زان گونه که هر بیشه پلنگی دارد ✤ با بحر دریا نیز
نهنگی دارد ✤ بر صاحب تسلیم بیاری دم تیغ ✤ این شکل کمان نیز خدنگی دارد ✤
بمجرد خطاب رنگ آرزوهای شان پرواز کرد و لرزه بر اعضای هر یکی هجوم
آورد همه فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادی ضلالت
انداخته است و از پیروی سحر خیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع
بلدی داشتیم تا سر رشتهٔ راهی که گم کرده ایم بدست آریم و از قدم های منحرف آهنگ
زحمت لغزش بر داریم الحال بهر راهی که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاری ست
و بهر جائی که اشاره نمایند روی نیاز مستقبل توجه گماری ساعتی بر حال بیکسیهای ما
لب ترحم نوا دست تاسف بر هم سود و لختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ
برق وانمود پس عنان برگرداند و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بوهم یمین و یسار
مژهٔ چشم نگشائید و پی بر پی من سر بپا افگنده بیائید تا غول تامل سنگ براه شتاب
نیفگند و خیال توقف تیشه بر پای عزم نزند ثبرولیدگیهای موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ
اشراقش استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهای درشت جاده وانمود که قطع وهام
خراششش تیغ فکر را سوهان بر می آورد هر نفس بستر تازیانهٔ اشارتی نمود و بتوجه پیش پا
مبالغه میفرمود قساوت هیأتش در آن تنگنای بهلها را بغلطانی میراند که موج دریا گوهر آن
بی پروائی نه غلطد و سایه بان هموار راهی در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضای
آئینه میتاختیم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان می انداختیم تا باندک ترددی

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از آن ده تا موقع وصول
قافله هیچ گروه محبوب تفاوت میگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت
بکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر بسر مه گردی از آن شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن
نه نمودیم و بلمعهٔ اثری از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم نظم زین قبل
بیدل من خجلت بیان بیکس ✤ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ✤ گر تامل گرد داینجا آبیاری
آگهی ✤ در دماغ بار طوبی ریشه پرداز ست خس ✤ بسکه قدرت در کمین التفات عاجز نیست ✤
خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس ✤ تا توانی در دکان جوهر خفت می کشد ✤ گر شود کهسار
پاسنگ ترازوی عدس ✤ عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد ✤ شهپری دارد
نفس دزدیدن کنج قفس ✤ هر که بر رو لیش دری از عاجزی کردند باز ✤ دید یک آغوش
رحمت تحت و فوق پیش و پس ✤ هر چه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ✤ هر چه
دیدم زین گلستان عجز بینش گفت و بس ✤ فصل مزاج معتدل نسخه فصلیست که
جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن تحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از
معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز معالیش از آثار گرامی اوقات انبیا
واشگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان
از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم
مخالفت نه گزیده آهنگی که ازین قانون تنزه شگون گل کرد جز صدای هدایت عام نه پسندید
و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت نچیند لمعهٔ آفتاب بدی
درین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا بدرین محل چهره کشای اقوال و
افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه ست از تکلفات تعبیر و بیداری
مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هرگاه چشم بسته اند عینک اسرار بیداری منظور نظر است
و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بی زنگاری دلیل اثر بتابید قدرت اتفاق هر که مرات
وفاق شان پرداخت بیدارش ناگزیر سر رشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن ست و
خوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا بر افراشتن نظم هر کرا نبض مزاج معتدل
آمد بدست ✤ در بنای رنگ تحقیقش نمی باشد شکست ✤ خامهٔ عدل از نیستان او نگاه حیاست ✤
نقش آن جز به خط مسطر نمید اند نشست ✤ استقامت ربط تعدیلیست در بنیاد خلق ✤ طبع هر که

منحرف گردید لغزش نقش پست ❊ موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند ❊ لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست ❊ طینتی را که باین جوهر شش نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تبع حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق ست و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدار بیرون دور از جادهٔ توفیق حرکات ست و نیکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آفت که اعتدال ازین امزجه رمیده است و غبار بے تمیزے
در نظر شعور دیوار کشیده بسعی رفتارها از کمین لغزش بر آمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پرده
هزیان قدم نمی افشارد خواب هاے شان همواره با صور موحشه دوچار و بیدارے ها
پیوسته آئینهٔ فساد در کنار آرزوے مخالطت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوار شان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید است که سر خوش
کیفیات لغویت و حاصل مخموران ساغر لهو چیست رباعی ناقص کشید از ملاهی هرگز ❊
وحشت نه پسند داز نتابے هرگز ❊ چشمے که رمد آئینه دارش باشد ❊ مائل نشود جز بسیاهی
هرگز ❊ رویت عرفا هرچند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد و
باقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کس پرتو شمول انداخته است و نشاء تحقیق در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد و وقوع این
کیفیت بیخواست مائل ابواب رحمت کشودن ست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن پس اختلاط جهلا در همه احوال مایهٔ آثار ضلالت ست و صحبت کملا بجمیع اوقات
واسطهٔ انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتے منحرف آئین فلاح مشاهده نتوان نمود
و بوضع فسقا در هیچ صورتے بی غبار تباهی چشم نمیتوان کشود نظم از هواهائے
که در طبع فضول آماده است ❊ بر خواص طینت خلق اندکے دانش گمار ❊ در بهار از جوش
گل تنگست جا بر دشت و در ❊ اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار ❊ در خزان
از بس هوای اعتدال افتاده است ❊ هر طرف مژگان کشاے گرد خاشاک ست
خار ❊ مائل این هر که آمد گشت ما کلفت طرف ❊ محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
دوچار ❊ این قدر آواره از افراط و تفریط ست خلق ❊ آب این سرچشمه بے مرکز
نمی گیرد قرار ❊ سنگ عدل آنجا که نه پسند طریق انحراف ❊ نیست شاهین ترازوے

ادب جفت شکار ❊ گرنه جام وهم پیماید مزاج منحرف ❊ هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار ❊
عقل خون شد در علاج فطرت نامنفعل ❊ داد این بیمار طوفان ریخت بر بیمار دار ❊ ما بجرم
طبع ناساز از حقیقت غافلیم ❊ ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما بر آر ❊ واقعه سعادت
حصول از منه که در بلدهٔ اکبر آباد بساط فرصت توقف می گسترانید و فردوس آئین بوقائعے
که بسر این گلزمین سیری مینگردید صبحی روئے نمود که جلاے کیفیات افعال و آثار نور حضور
از مرأت حیرت شهودم بر می گیرد و شامے گیسوئے کشود که روائح سنبلستان اسرار نشاد
اهتزازے بر دماغ مستی سراغ ریزد بے تاملیهاے هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قرعهٔ ورود شوق مے انداخت و مطلق عنانی هاتک و تاز انفاس بے پرواے توهم
قید و آزادی عرصهٔ جولان نازے می پرداخت نه خواهم مقتضاے بی تعینی تخم تعبیرے
میکاشت تا خوشهٔ اثر توان درود نه بیداری بحکم بے تعلقی صداع تکلف مے انباشت
تا افسانهٔ عمرو زید باید شنود انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامهٔ ما و من و
مجلسے در اندیشه می افسردختم بے نیاز احتیاج شمع و لگن غزل طرح تسلیمی بزم شوق
می اندوختم ❊ نرد رنگے در بساط بیخودی می باختم ❊ بر سر ایام تحیر سایهٔ افگنده بود ❊
بر در آئینهٔ دل شش جهت می تاختم ❊ عالمی در حیرت آبادم جنون جلوه داشت ❊ من همان یک
خانهٔ آئینه می پرداختم ❊ درد میجوشید از نقشی که میدادم نشان ❊ ناله می بالید از قدی که
می افراختم ❊ هیچ کس آگاهی از کیفیت عالم نداشت ❊ با غبار بیکسی یعنی بخود می ساختم ❊
واقعه شبی در سنه ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهاے
سوادش خلعت بی پردگے میپوشید و نور بالتباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
میجوشید غنودگی بر طبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد و سایهٔ مژگان بر نگاه ضعیفی دستگاه
گرانی کرد هرچند فرصت تماشا مغتنم آگاهے می انگاشتم بحکم بیخودے از رسیدگان
فضول چاره نداشتم بچیدگیهاے طومار نظر فتیله بود مستعد شمع افروزے خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتے داشت مهیاے شیرازه بندی نسخهٔ توفیق
تا بالقوه صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولاے فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند نظم مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب ❊ میکند
بیخود است گل چون گردش لیل و نهار ❊ بی نیازی هر کجا باشد کمند انداز شوق ❊ چشم بر هم

بسته هم دامی ست آگاهی شکار ٭ اختیاری نیست در بست و گشاد چشم خلق ٭ خواب و
بیداری درین صورت ندارد اعتبار ٭ اقتضای آگهی سیلیست بی پروا خرام ٭ باز کن خواهی
ره کاشانهٔ خواهی دربرار ٭ نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرمت ٭ دولت مژگان گشاید
انچه میگردد دوچار ٭ سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش ٭ مهر تابان لعل ها دارد
بطبع کوهسار ٭ گر نباشد سد راه هوش تمیز فضول ٭ خواب بیدارت کند بی وهم جبر و اختیار ٭
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک ٭ خواب یکسر دولت بیدار دارد در کنار ٭ پردهٔ
غفلت کمینگاه ظهور راحت ست ٭ ریشهٔ خوابیده غافل نیست از طبع بهار ٭ ما همه در سایهٔ
ابر کرم خوابیده ایم ٭ تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار ٭ ساعتی چند غلبهٔ حکم
جلال محو جهان احدیتم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای بی نقابیهای
جمال بر اجزای بی جسم گماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زمان
آگاهی از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تامل کشودم گردش
رنگ شیونات داشتم تجدد نگار صور حقائق اشیا اولین قدمی که در ریاحین کدهٔ تخیل زدم
حرکت نفسی دیدم خروش آمادهٔ کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور هنگامهٔ قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
از پس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعه
درآوردم دود هاے دماغ خیمهٔ اقتداری بر افراخت اعتبار پایهٔ عرش معین دیدم
و غرائب مسامات سامان چشمکی کرد بروشنی بروج و ثوابت وا رسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل رقم نمود پیوست و تلامیذ درسگاه فطرتم جریدهٔ
سبقی بعرض آورد و اوراق کمال ترجیس دفتر فضل شیرازه ام بست جوهر آئینهٔ تحقیقم القطع شبهات
غیر تیغ معرفتی آب داد و پردهٔ خواص بهرام درید و لمعهٔ بیضائی یقینم برفع حجب اوهام طرف
نقابی شکست شعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونیم گوش استعداد و
بر هم مالید زمزمهٔ نشاط ناهید خروش بی پردگی انگیخت و جنبش نبض تاملم عقد انامل
و اشمرد بر محاسبه آهنگان دیوان عطارد ریخت بی پروائیهای شخص اوضاعم تا لباس تجلی
تا نه نماید هیات قمری کسوت کم و کاست پوشید جنون جولانی گرمیهای شوقم تا گرد دامنی
بر افشاند غرور عالم تازی بر خود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا با صلاح آشفتگی نفس پرداز

صبح اقبال نوآموز سبق دمیدن از بر گردد شرم جوهر آگاهیم تا به پیش بانظر اندازد و صفائی آئینه
آب تمثال عرق بعرض آورد و سبق معنی خود داریم رتبهٔ بهم رساند پیکر خاک استخوان بندی
تمکین جمادات پرداخت و رفع کلفت افسردگیم پهلو اهتزازی گرداند حوصلهٔ نباتات بسامان
نشو و نما بیرون تاخت مادهٔ هیولای طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان
منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را شائستهٔ نشاء جامعیت اندیشیدم حقیقت
انسان بمعرض تحقیق رسید القصه بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم جز سجدهٔ آستان عزتم
گرد آگاهی نداشت و هر قدر بتقاضای عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم
علم الیقین نیفراشت **نظم** حیرتی آمد به پیشم زین تماشا گاه راز ٭ گر هزار آئینه آن کیفیتم
باور نبود ٭ شمع این نه انجمن از جیب من فانوس داشت ٭ بر سر هفت آسمان جز دامنم
چادر نبود ٭ هر چه گل کرد از سواد منظر پست و بلند ٭ جز کشاد و بست مژگان ساز بام و
در نبود ٭ رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختم ٭ گر نمیزد آرزو ساغر بخون کوثر نبود ٭ آتشی
دیگر نیامد در نظر جز وهم غیر ٭ دود زخی جز خجلت طبع هوس پرور نبود ٭ با همه جوش
جنون سر بر نیاوردم ز جیب ٭ هر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود ٭ ظرف و مظروف خرابات اثر
بر هم زدم ٭ جز همان یک نشهٔ مطلق می و ساغر نبود ٭ آگهی گر داشت غیر از من کسی دیگر نداشت ٭
محرمی گر بود من بودم کسی دیگر نبود ٭ عالمی بودم محیط تحت و فوق پیش و پس ٭ غیر پایم زیر پا
و جز سرم بر سر نبود ٭ در عین این تماشا شخصی دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته و تارک سرم
با آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته فتیلهٔ دماغ اقتباس نور از گرمی آن زانو داشت و
نقاش آن فطرت بلمعهٔ پرتوش رموز دقائق می نگاشت چون وا رسیدم جوهر ایجاد عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم **نظم** آنکه امکان تا وجوب
واحدیت تا احد ٭ صورت تمثال از آئینهٔ زانوی اوست ٭ رونق این هفت محفل از چراغش
پرتوی ٭ جوش این نه بحر اخضر رشحهٔ از جوی اوست ٭ از سواد ملک هستی تا شبستان
عدم ٭ هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوی اوست ٭ هر چه آید در خیال و آنچه بالد
در نظر ٭ یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست ٭ خواه مشرق وا شمارد خواه مغرب کن
قیاس ٭ هر طرف رو می نیاز آورده باشی روی اوست ٭ کثرتی کز وحدتش خارج شماری
باطل ست ٭ چار سوی شش جهت هنگامهٔ یکسوی اوست ٭ موج از دریا و ریگ از دشت

بیرون تاز نیست ٭ هر دو عالم در کنارش محو جست و جوی اوست ٭ ز آستان او سراغ
هر چه خواهی میدهد ٭ گر همه دل در بغل گم کرده در کوی اوست ٭ از من **بیدل**
چه امکان داشت فهم راز غیب ٭ شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست ٭ چشم وا کردم
اما پاس ادب محو سی حواس و قوائم گماشت که هیچ جدائی سر از قرب زانوی مبارکش
نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم در هر بن چشمی داشتم حیرت نگار سراپردهٔ
سرور و در هر عضو آئینه چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور بفرصت شماری تأمل
سلسلهٔ رشته بر ساز بیخودی بست و نشئهٔ تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از
ساعتی تا بداد زان افاقت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال
مشاهده کردم مقامی چشم تخیل آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایهٔ
دیوارش جبین بخاک فرسودگی می مالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش
بجبین عرش افتخار می بالید تجلی فرشش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطافت
اطلس فلکی در مشاهده صفائی آن تار و پود لغزشی می یافت و لمعات پردهٔ
جلالش شعاع آفتاب جز راه دیدهٔ خفاش نمی شگافت شیری با مهابت دران ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوش تاملم باین آهنگ کشود و ملهم روز تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب
ولایت مآب علی مرتضی است متمکن بساط کبریا ٭ **نظم** ٭ آنکه نتوان یافت در ذات
جلال آئینه اش ٭ چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن ٭ آنکه در خلوتسرای
نشاهٔ تنزیه ذات ٭ نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن ٭ پرتو رمز سرایم هوش میباید گماشت ٭
کز ولایت تا نبوت محرمیت باید شدن ٭ فرق موج و آب میخواهد مژه وا کردنی ٭ بی نقاب
افتاد اینجا صورت سر و علن ٭ غنچهٔ آغوش کشوده آئینهٔ گل رنگ بست ٭ او تأمل این تبسم
او شگفتن این چمن ٭ او بطون او ظهور و حسن این طوفان ناز ٭ او جلال و این جمال او
خلوت و این انجمن ٭ این دو مضمون کرده گل اندر سگاه کاف و نون ٭ فارغ از وهم
دوئی چون لفظ و معنی از سخن ٭ با عبارات تکلف چند پردازد هوس ٭ یا علی انشا کن و
در علم و فن آتش فگن ٭ انتقید را از فطرت ناقص کمال آگهی ست ٭ بیدلم جز عاجزی نکشود

راه فکر من ٭ گردون وار خم هزار معبد تسلیم بیک کاسهٔ چین دریوزه کردم تا سجده از
دور بر آن آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش تب بند بندم بگداز زهره انباشته بود
و گرد ره در بنای استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر برگردم
بیرون آن بارگاه شش جهت مسدود میدیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت
قبولش دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم رباعی ٭ تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود ٭
جز قافیه دم زدنم تنگ نبود ٭ تا پیش روم ادب کمر راهم داشت ٭ تا برگردیم آنقدر رنگ نبود ٭
تا نگاه صلای کرم در رحمتی بر رویم کشود و زبان فصاحت بیان نوازشش این خطابم فرمود
که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینهٔ تخیل برداری و بوسیلهٔ
این تقرب بی اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نگذاری جذبهٔ کیفیت آن خطاب
هوشی در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان متالمم نگذاشت که رتبهٔ خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایهٔ شفقت پیرایه اش رسانیدم فضل یکتائی ولایش بدولت
اتحادی موصولم گردانید که پهلوی راستم از مقارنت پهلوی چپش فاصلهٔ دوئی
در نیافت و معانقهٔ التفات ربوبیتش عضو عضوم از پیکر رأفت فرق جدائی نشگافت چون
طفلی که در کنار پدر پرورش جنبش مبارکباد امن رساند یا مجروحی که از آغوش مرهمش بر جهت آباد
تسکین نشاند نرمی ازان پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهدهٔ شرم
لطفش بر آمدن طربهای عرق باید شمرد و گرمی ازان مساس معاینه نمودم که هر چند
در چشمهٔ آفتاب غوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هر گاه تخیل
آن ملائمت می پردازم سر مو در خودنمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نغز از دو هر وقت
بتصور آن مکرمت وا میرسم ذره از اجزای خودنمی بینم که بسینه نالی دستگاه عرش
تا نزد رباعی گر طبع رسا قابل غور کرم ست ٭ تا محرم انکار فضل و طور کرم ست ٭ بهشت
خاکم چمن دماغ ست امروز ٭ از مستیها مپرس دور کرم ست ٭ در حالتی که سراپای
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات اوهام دوئی در غیرت بر آوردم زبان سؤال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینهٔ اظهار مطلب بصیقل رسانید که امشب
رسول خدا را صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوی ربوبیت

بناهش مالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می انداز و عبرت این رؤیا، به برق هزار رنگ نه اهتمم میگداز و تعینی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روز من همچنان زمین گیر نگون فطرتی ماند و آن اگر میهاای آغوش زحمت بحسبی طینتم پهلوی افسردگی برنگرداند باین صورتم گریستن دارد و باین محرومی دیدنم بدیده نم می آرد زمزمهٔ قانون اسرار تهیهٔ سرور جاوید نمود و فرمود تعبیر خواب اینست که حقیقت محمدیه همه وقت سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه کشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت از سر برنمیگیرد هرچند آداب ظاهر از تو بجا نمی آید بمجرد استماع اهتزاز پیکرم خروش قیامت انگیخت و شیرازهٔ حواس قوائم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط گسیخت سواد آگاهی که موقوف زمان خواب بود ورق بروشنی برگرداند و معنی تعبیر یک درس سعادت یک عالم بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند **نظم** نمیدانم چه خواندم زین دلبستان خیال انشا ٭ که تا مژگان کشودم شستم آن اوراق و اجزا را ٭ چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش ٭ بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را ٭ قلم کاینجا دقیق افتاد تعب گنج تحقیقش ٭ خط پیشانی شبنم نوشت امواج دریا را ٭ همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا ٭ تماشائی که بر در می نشاند چشم مینا را ٭ تحیر بسکه شد صیقل گر آئینه رازم ٭ نکردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را ٭ که میگوید لطافت رنگ صورت بر نمیدارد ٭ بیا کاینجا عیان بینی پریزادان مینا را ٭ اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل ٭ کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جا را ٭ غرور سعی بیداری ز غفلت بر نمی آید ٭ نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی ما را ٭ شکست بال طاقت با پرواز دگر دارد ٭ صفیری میزند عجز از طنین پشهٔ عنقا را ٭ نبودم قابل آن جلوه اما فضل یکتائی ٭ باین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسا را ٭ مگر بیغافل ست از شوخی گلزار یکرنگی ٭ مگر در خواب بیند بیدل ما این تماشا را ٭ **خاتمه** آئینه پرداز انجمن حیرت گداز جوهر تاملی ست که با پریزادان شیشه خانهٔ راز این قدر بسامان چه تمثال میجوشم و شمع افروز هنگامهٔ خموشی شکست سازه تخیلی که ما سرمه نوایان پردهٔ اسرار نبوت کدام مضراب میخروشیم به پیچ و تاب رشتهٔ نفسی که با صد تنگ و تاز سعی تسلسل در تمهید یک گره تامل عاری ست جز قماش کارگاه هوا می بافم و با اضطراب تهیهٔ زبانی که بهزار رنگ تردد جانکنی از عهدهٔ کشاد لب برآمدن ندارد غیر از نقب دفینهٔ اوهام چه میشگافم از مطلب

هرچه رقم کرده ام عرق شرم بیمطلبی سرمایهٔ مداد اوست و از مقاصد انچه بقلم آورده ام کدورت انفعال بمقصدی آئینه وار سواد او غریب ترین سانحه که فهم کیفیتش ساغر آگهی بجنون میزند و مطالعهٔ تحقیقش نسخه در آب می افگند فطرت نارسائی خود را مؤلف این اجزا تصور نمودن ست و معمای این طاقت بنام عجز انتظام خود کشودن اینجا صورت آئینهٔ تحقیق جوهر ناشناسائی ست و تمثال معنی یقین آثار معدومی و ناپیدائی **نظم** گفتگو ها دارم اما محو تقریر خودم ٭ با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم ٭ از صریر خامه افسونی بگوشم خوانده اند ٭ چون قلم سر بر خط آوازه زنجیر خودم ٭ آیهٔ موهوم حالم بر نمیدارد وضوح ٭ تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم ٭ چون سحر پرداز شوخی از شکستم داده اند ٭ رنگ تا بر میزنم نقاش تصویر خودم ٭ نفی خویشم عرض اثبات ست گردامیرسی ٭ چون نفس گرد رمید نهای نخچیر خودم ٭ در عدم آنسوی هستی میزنم بال هوس ٭ آسمان پرواز آهنگ زمین گیر خودم ٭ تا قیامت شغل اوهامم ندارد انقطاع ٭ خواب هامی بینم و سرگرم تعبیر خودم ٭ اگر شعور صفحهٔ هوش پرداز نقوش این تحریرها ست یعنی احساس جلوه میدهد که مضامین جریده های عقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلم ادراک باشد بیان این تقریرها صورت وقوعی می نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان سر بر آوردن ندارد و ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دلبستان اسرار نبوت فهمیدن ست و تعلیم واردات قدرت علاماتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلان را بانجمن حضور حق گرمی صحبتی ست که دخل اندیشه های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی افروزد بیخودان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید در فضای کبریائیش غیر از غبار سر بخاک دزدیدن نمی اندوزد از نواها آنچه شنیده ام غرائب آهنگی سازی نی زیر و بم بود و از نقوش هرچه دیدم عجائب نگار فطرت بی لوح و قلم اگر جرأت این بی زبان جادهٔ تقریری میپیمود سر رشتهٔ نفس تا صدا نمی کشید و سلسلهٔ سخن تا حرکت لب نمیرسید و اگر طاقت این بیدست و پا بسعی تحریری میپرداخت خط را از نقطه سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر چکانیدن محیط یکتائی را در طوفان کدهٔ نایابی جوش بیدستی و ساز بی سازی را در پردهٔ استغنا بی اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شگافت که دریا

تلاطم این جوش آئینهٔ جنون نه پردازد و طنین این نشه نمیتوان یافت که از سحر طرازے این خروش طرح قیامتے نیدازد ❊ **قطعه** ❊ یک گام درین مرحله ام قطع نگردید ❊ کز یاد نگاهش بفرنگے نرسیدم ❊ چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش ست ❊ رنگے نشکستم که برنگے نرسیدم ❊ تضییع اوقات حضور در پردهٔ صریر قلم بی شعور تنظّلمی نیست خامه دارنا کجا بتحریر باید فرسود و نقد سرمایهٔ حال در صورت آرایش قیل و قال فریادے ست چون سخن تا چند بادیه پیماے تقریر باید بود عنان نفس از تگ و تاز بیان کشیدن و قار رتبهٔ تقریر ست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفاے جوهر تحریر **نظم بیدل**

از خجلت نوایان بباد جرأتم ❊ باد و عالم ما و من پرنیرنم در سر مزارم ❊ رشتهٔ ساز بقانون تحیر بسته ام ❊ در خموشی ناگزیرم در فغان بی اختیار ❊ گر خمش گرم نفس برهم زند بنیاد من ❊ ور بحرف آیم دهد لبهاے خاموشم فشار ❊ چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم سرنگونی بار گردن سجده پیشانی سوار ❊ هر قدر از جبههٔ طاقت عرق گل میکند ❊ فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دوچار ❊ خامه را سعے نگون شرمندهٔ تحریر کرد ❊ سجده انجا می کشد خطے بیالغ آشکار ❊ آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوهم ❊ گاه نورم بود جولانگاه شوخی گاه نار ❊ عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین ❊ داغ موهومے نرفت از طینت بی ننگ و عار ❊ گر عدم گویم عدم مستغنی ست از ما و من ❊ ور ز هستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار ❊ ناقبول هستی و آنگاه مردود عدم ❊ این حساب منفعل را از کجا گیرم شمار ❊ هیچکس چون من اسیر وهم این و آن مباد ❊ تا نفس پرمیزند با خجلت افتادست کار ❊ بی پر و بالے جنون پرواز عنقا همتی ست ❊ اے کریم این هیچ هیچ هیچ را معذور دار ❊ **تاریخ** بحمد الله ز ختم چار عنصر ❊ فرح پیش آمد و غم بر قفا رفت ❊ ببیر آهنگے قانون اسرار ❊ ز ساز جهل سامان نوا رفت ❊ بهار و سته بند رنگ و بو شد ❊ که اندوه خزان از باغ ما رفت ❊ دمے کاندیشهٔ تحقیق پرواز بفکر سال این تحریر با رفت ❊ دو تاریخ از حجاب آورد بیرون ❊ که دخل شبههٔ غبن گشت و خطا رفت ❊ نخست افسونے از اعجاز پرداخت ❊ که از اسرار هر عنصر فنا رفت ❊

دوم در اجتماع چار عنصر ❊ نخوست بود چون زنگ از صفا رفت ❊

تمت

خاتمة الطبع رشحه خامهٔ سحر نگار عدیم المثال سخنور نازک خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سهسوانی

طائر خیال در اوج حمد یزدان دانش آموز پر ریخته و غواص اندیشه در بحر نعت شفیع الامم نفس گسیخته فهم بکم بودگی سر بگریبان عقل نارسائی انگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحهٔ نامه دوات لب می دوزد از ریشهٔ خامه خرخشه کاغذ شور بال افشانی بسمل پیچ زلف حرف زدن آثار پریشانی دل گویائی نفس در سینه دزدیدن ست تگ و پوپا بدامن کشیدن هانا طائر موم در هوای آتشبار نگشاید و کتان از ماهتاب در معرکه گیرے چه برباید اما بعد ناز باندان انجمن عجب و هیم محمد انوار حسین سهسوانی متخلص به تسلیم مهر از در جلک دهن می بردارد و بحکم شوق بی پروا نظم لفظی چند می نگارد که درین ماه دسمبر ۱۸۷۵ء مطابق شهر ذی قعده ۱۲۹۲ هجری کلیات فیض سمات ذخیرهٔ معنی و گنجینهٔ خیالات که در تعریف نثر از هر چه توانم گفتن بجاست و در توصیف نظم گوهر شهوار سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ناثر معجز بیان لوح طلسم کارخانهٔ آب و گل میرزا عبد القادر بیدل بمقام کانپور در مطبع فیض منبع دبیر خبیر خورشید ضمیر برجیس دانش عطارد فطرت نشان بانشان اقبال و دولت فروغ ناصیهٔ بهروزی و صولت گران متاع افتخار تجار نامدار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار باهتمام بلیغ و قدغن نمایان کارپردازان دانش پناه خرد پژوهان سحبان دستگاه غازهٔ طبع بر رو مالیده بهر طبع مائل خریداریش گردید ❊

قطعهٔ تاریخ مؤلفه مورخ بیمثال منشی مدن موهن لال خیرآبادی

حبذا مجموعهٔ دلچسپ عالم طبع شد	هر که دیدش یک نظر تحسین آن صد بار گفت
بهر تاریخ مسیحے وقت طبع این کتاب	نظم و نثر بیدل زیبا بیان سر شار گفت

۱۸۷۵

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud
Yeni Kayıt No: 3352
Eski Kayıt No:

یا مرتضی علی